دلبر بلاگردان

آیلار مومنی کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه_تراژدی_جنایی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Ed.b

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 783

www.98ia3.ir

1401/5/25

سایت نودهشتیا

rawpixel

بسم الله الرحمن الرحیم

www.98ia3.ir

98ia
www.98ia3.ir
98ia
G.D:
Ed.b
T.M:
www_98ia_com
L.G:
98ia.ir
Book_98ia
دلبر
بلاگردان
ایلار مومنی
انجمن نودهشتیا
دلبربلاگردان
آیلارمومنی
98ia

خلاصه داستان:

تصمیمات احمقانه‌ام مرا در سراشیبی مرگ قرار داد، در این سراشیبی هر آنچه را که ترس از دست دادنش را داشتم گم کردم. اکنون من مانده ام و یک دنیا هراس و پل‌های شکسته‌ی پشت سرم.

چگونه به جایی که به آن تعلق داشتم برگردم؟ چگونه خود را از این مهلکه‌ی عشق و عاشقی نجات دهم؟ همیشه می‌پنداشتم توان تمیز اتفاقات را دارم و آن‌چه بر آن‌ها اثر می‌گذارد من هستم اما این نیز اندیشه‌ای پوچ و بی‌حاصل بود از همان اندیشه‌ها که فکر می‌کنی هست اما نیست. فکر می‌کنی می‌شود اما نمی‌شود.

من تا پایان این راه را خواهم رفت حتی اگر به قیمت جانم تمام شود. من می‌روم تا کسانی را که از دست داده‌ام نجات دهم من می‌روم تا حسرت‌های پوچ و تهی مرا به قعر آتش زندگی نکشاند.

آری من ادامه می‌دهم من خود را فدا می‌کنم تا کسی جز من فدا نشود.

مقدمه رمان:

گفتی که

چو خورشید زنم سوی تو پر

چون ماه شبی می‌کشم از پنجره سر

اندوه که

خورشید شدی، تنگ غروب!

افسوس

که مهتاب شدی، وقت سحر!

صدای بلند آهنگ، روی اعصابم بود. کاش زودتر، این عروسی مسخره تموم بشه! درسته عروسی بهترین و صمیمی‌ترین رفیقم بود، اما حس خوبی نداشتم. ویلچر صبا رو تکون دادم و به سمت مادرش رفتم.

- خانم حکمت! صبا بی‌تابی می‌کنه. اگه بشه ما به داخل خونه برگردیم.

لبخندی زد و موافقت کرد. چشمم به برادر صبا افتاد، دانیال! با دیدنش، خون به صورتم هجوم می‌آورد. ویلچر رو با حرص حرکت دادم. موهام رو یه طرف صورتم انداخته و از باغ به سمت ویلایی که درست وسط باغ بود، حرکت کردم.

نمی‌دونم چرا عروسی رو توی تالار نگرفتن و اصرار کردن باید همین‌جا برگزار بشه. نگاهم به سمت زیرزمین مخوف وسط حیاط پشتی خونه، سُر خورد.

دانیال با چهره‌ای مضطرب، نزدیک زیرزمین ایستاده بود و با گوشی حرف می‌زد. همین‌جور که به داخل خونه می‌رفتم و نگاهم به دانیال بود، دختری از خونه بیرون اومد و به هم، برخورد کردیم.

با این برخورد، دختر زمین خورد و «آخی» گفت.

نگاهی به چهره‌اش کردم که سعی کرد با شنلی که روی شونه‌اش

بود، خودش رو بپوشونه. خیلی مشکوک می‌زد.

لباسش خاکی بود؛ ان قدر خاکی که انگاری چاه کنده بود. خواستم معذرت‌خواهی کنم. دستپاچه و سریع از زمین بلند شد. موهای نسبتاً کوتاه شرابی رنگش رو دورش ریخت. با یه «ببخشید» ساده از کنارم گذشت و با عجله از ویلا خارج شد.

خیلی بهش شک کرده بودم، اما به روی خودم نیاوردم. ممکن بود مهمون ویژه باشه و برام دردسرساز بشه.

ساکت موندم. وارد فضای تاریک داخل خونه شدم که چراغی داخل خونه روشن نبود، فقط هالوژن‌های سقف، فضای خونه رو روشن کرده بود.

ویلچر رو به سمت سالن فرعی، حرکت دادم. به جای رفتن سمت اتاق خودمون، راهم رو به طرف اتاق خانم جون، کج کردم.

شاید تنها دلیل این کارم، دیدزدن دانیالِ آشفته بود.

این اتاق، دل‌بازتر و با روحیه‌ام، سازگار بود.

وارد اتاق که شدم، شوکه شدم. این‌جا چه خبر شده؟ چرا همه‌چی به هم ریخته‌ست؟ در کمد قدیمی چوبی باز بود. کشوهای دراور که گوشه‌ی تخت خانم جون بود، باز مونده بود. تخت به هم ریخته بود.

خواستم لوستر بزرگ وسط اتاق رو روشن کنم که صدای مردونه‌ای از پنجره اتاق شنیدم.

صبا رو آروم کردم و عروسکش رو دادم تا باهاش بازی کنه.

لباس بلندی که پوشیده بودم مانع از این می‌شد که جلوتر برم. لباسم

رو با دستم نگه داشتم.

در ایوان اتاق رو باز کردم؛ پشت ستونی که وسط ایوان بود، قایم شدم. نفس‌های تند و گرمم توی هوای گرم تابستون به صورتم می‌خورد و بر می‌گشت. تپش قلبم و دست‌های سردم، حالم رو بد کرده بود. همتا رو وسط حیاط پشتی دیدم.

همتا که عروس این جشن بود، پس اون‌جا چی‌کار می‌کرد؟ چرا نزدیک به زیرزمین ایستاده؟

دانیال نزدیک اومد و چیزی به همتا داد. چهره‌ی آشفته همتا خیلی نگرانم می‌کرد. دانیال به سمت من برگشت. دستم از لباسم رها شد و رو دهنم قرار گرفت.

به ستون تکیه دادم. راه نفس کشیدنم فقط دهنم بود. گلوم خشک شده بود و صدام در نمی‌اومد. با شنیدن صدای دانیال که نزدیک هم بود، پاهام سست شد.

در یک آن داخل اتاق پریدم و در رو قفل کردم. وای باز فضولیم گل کرد، باز تو دردسر می‌افتم.

زود لباسم رو در آوردم و با یه تونیک و شلوار ست صورتی، تغییرش دادم. موهای بلندم رو بالای سرم بستم.

صدای آهنگ به این اتاق خیلی خفیف‌تر به گوش می‌رسید.

هر لحظه آماده بودم که دانیال در اتاق رو باز کنه و با نگاهش قورتم بده. بعد گذشت چند دقیقه کمی به خودم اومدم.

صبا رو آماده کردم تا روی تخت دراز بکشه و استراحت کنه.

داشتم بالش صبا رو زیر سرش تنظیم می‌کردم که صدای مهیبی لرزه به تنم انداخت. اولین چیزی که با برگشتن صورتم دیدم، شکستن کل پنجره‌های اتاق و پرت شدن شیشه‌ها به وسط اتاق بود.

لوستر وسط اتاق داشت تاب می‌خورد و من مات و مبهوت به ایوان خیره شده بودم.

داشتم می‌لرزیم. با دستم بالش رو چنگ زده بودم و خون توی رگ‌هام، یخ بسته بود.

صدای زنگ بلندی گوشم رو خراش می‌داد. مثل سوت قطار، آزار دهنده و عذاب‌آور بود.

داشتم صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم. بوم بوم، بوم بوم.

نفس‌هام به شماره افتاد. روی دو زانو به زمین افتادم. در باز شد و جمعیت زیادی به داخل اتاق صبا وارد شدند.

چشم‌هام سیاهی رفت و کاملاً روی پارکت‌های اتاق افتادم. آروم-آروم، چشم‌هام بسته شد. در لحظه آخر، کسی توی گوشم جیغ می‌زد.

» عروس توی زیرزمین بود. عروس مُرد «.

***

روز خوبی بود. هوا آفتابی و خورشید وسط آسمون بود. من همیشه توی مؤسسه، احساس آرامش داشتم. شاید چون بین این همه دختر

کوچولوهای سندرومی بودم.

تنها دوست من، داخل مؤسسه پریا بود. همیشه کمک می‌کرد بهترین باشم.

امروز هم مثل روزهای قبل، با دنیز کوچولو وارد حیاط مؤسسه شدیم. این روزها گاهی با هم میایم و گشتی توی حیاط سرسبز مؤسسه می‌زنیم.

وسط راه پریا رو دیدم که صدای غرغرهاش به هوا می‌رفت. حالا باز از دست کی شکار بود، خدا داند.

وقتی بهم رسید، با لبخند پرسیدم:

- باز چی‌شده پری؟

انگاری تلنگری بهش زدم تا همه‌ی عصبانیتش و رو سرم خالی کنه. داد زد:

- خسته شدم بابا. این مَش سُلِیمون دیوونم کرده.

انگشت اشاره‌اش رو با حرص به سمت گلوش برد و ادامه داد:

- من رو به این‌جا رسونده.

پریا گاهاً با مَش سُلِیمون دعوا داشت. هیچ وقت هم آبشون توی یه جوب نمی‌رفت.

تک خنده‌ای کردم. همین کارم سبب شد با حرص تنه‌ای بهم بزنه. از کنارم رد شد و دوباره غرغر کنان به طرف داخل مؤسسه رفت.

همین‌طور که داشتم نگاهش می‌کردم چشمم به خانمی افتاد که با یه ویلچر وارد مؤسسه شد. از دور قد بلند به نظر می‌رسید. عینکی به

چشم‌هاش زده بود و داشت داخل مؤسسه می‌رفت. روی ویلچر دختر کوچولویی با موهایی طلایی نشسته بود. حدس زدم که دختر اون خانم، سندرومیه.

با دنیز کنار حوض وسط حیاط نشستیم. دست‌مون رو وارد آب می‌کردیم و هورا می‌کشیدیم.

دنیز اسم این بازی رو گذاشته بود آب آب، تق‌تق.

صدای مدیر مؤسسه، خانم مولافر به گوشم رسید. بلند شدم و مانتوم رو مرتب کردم و به اون طرف حیاط که خانم مولافر ایستاده بود، خیره شدم.

خانم مولافر با صدای لرزونی می‌گفت:

- بهادری؟ رُزا؟ اون‌جایی؟ یه لحظه بیا اتاقم کارت دارم.

دستی تکون دادم و دست دنیز رو گرفتم و با هم تا داخل مؤسسه قدم زدیم. دنیز رو به مونا، پرستار یکی دیگه از بچه‌های سندرومی، سپردم.

از پله‌ها پایین اومدم و به سمت اتاق خوبه رفتم. به پشت اتاق رسیدم، لباسم و مرتب کردم و در اتاق رو زدم.

با شنیدن صدای خانم مولافر، وارد اتاق شدم.

اتاق خانم مولافر بزرگ بود؛ درست مثل اتاق‌های اداری. یه طرف اتاق پر از گل و گیاه بود و در تضاد با طرف دیگه اتاق قرارداشت. چون طرف دیگه‌ی اتاق، یه میز کنفرانس با صندلی‌های چرخ‌دار و کمد های فلزی بود که پرونده‌های دخترهای سندرومی مؤسسه رو

داخل اون کمدها جاساز می‌کردیم.

میز و چند تا صندلِ روبه روش هیچ وقت خالی نبود. همیشه والدین یه حرفی برای خانم مولافر داشتن.

وارد اتاق که شدم تعجب نکردم. پشت میز خانم مولافر بود و روبه روش، خانم قدبلندی که چند لحظه پیش دیدم. روبه روی خانم قد بلند، پریا با چهره‌ای اخمالو و کنار پریا دختر کوچولوی سندرومیِ خانم قد بلند.

در رو پشت سرم بستم. سلامی کردم. روی صندلی خالی‌ای که سمت چپ پریا بود، نشستم.

خانم مولافر رو به من و پریا گفت:

- رُزا جان و پریا! خانم حکمت مادر صبا جان هستند و به دنبال پرستاری هستن تا داخل خونه خودشون به صبا رسیدگی کنه. شما دو تا یکی از بهترین‌های مؤسسه من هستین. کدوم یکی‌تون می‌خواید پرستار صبا کوچولو بشین؟

حالا راحت‌تر می‌تونستم خانم قدبلند رو برانداز کنم. ابروهای کوتاه مشکی و چشم‌های کشیده‌ی سبز رنگی داشت. چهره‌اش زیاد جوون نبود اما خوب مونده بود. چین و چروک‌های اندکی کنار چشم‌هاش بود. موهای عسلی و صورت کوچیکی داشت. لب‌هاش هم خوش فرم بودن اما توی چشم‌هاش غم بود. این رو می‌شد از نگاه اول توی این زن، حس کرد.

پریا بعد حرف‌های خانم مولافر، خشکش زد. اما من یکم تو ذهنم

فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم.

من نمی‌تونستم این پیشنهاد رو قبول کنم. بابا و مامانم سخت‌گیر بودن و اجازه این کار رو بهم نمی‌دادن. پس باید زود پریا رو معرفی کنم و خودم عقب‌نشینی کنم که توی بد مخمصه‌ای گیر کردم.

زودتر از پریا با تحکم گفتم:

- به نظر من خانم نظری از همه نظر اصلح هستن. من کم تجربه‌ام اما دوستم، خانم نظری برای این موقعیت مناسب هست.

پریا رو بهم با حرص زل زده بود و من لب برچیدم و نگاهش کردم.

یعنی کارد می‌زدن خونش در نمی‌اومد.

خانم حکمت فوری رو به پریا گفت:

- از فردا صبح توی خونه‌مون می‌بینمتون خانم نظری! امیدوارم همون‌جور که دوستتون میگه باشین.

خنده‌ام رو به زور نگه داشته بودم. از جا بلند شدم و با اجازه خانم مولافر بیرون رفتم و پریا موند توی اتاق ریاست.

بیرون اتاق دو تا بشکن به خاطر موفقیتم زدم.

جلوی اتاق خوبه صندلی‌های خوشگلی بودن؛ نشستم روی یکیشون و چهره‌ی پریا رو توی اتاق مدیریت تصور کردم.

چهره‌ی سرخ شده از خشم همتا، خیلی خنده‌دار می‌شد.

بعد از یک‌ربع در اتاق خوبه باز شد و خانم حکمت و پریا با هم بیرون اومدن. پریا با گونه‌هایی سرخ بهم زل زد. خانم حکمت،

تشکر صمیمانه‌ای از خانم مولافر کرد.

- خیلی مچکرم سیما جون! خیلی بهت زحمت دادم.

لباس‌های مارک‌دار خانم حکمت رو برانداز می‌کردم؛ مانتوی یشمی که از کناره‌ها چاک داشت و خیلی شق ورق بود. کفش‌های پاشنه‌بلند و روسری مشکی که به‌طرز حرفه‌ای بسته بود. روسریش حریر بود و خیلی‌خاص روی سرش، بسته بود.

یهو دختر روی ویلچر بهم دست تکون داد. صبا با صورتی روشن و چشم‌های براق کهربایی و ابروهای طلایی رنگش با لبخند، بهم دست تکون می‌داد. لب‌هاش رو انگار خدا نقاشی کرده بود اما چشم‌هاش از زیر عینک واقعاً فوق‌العاده به نظر می‌رسید. لبخندی زدم و متقابلاً بهش دست تکون دادم.

خانم حکمت رفت و پریا با چهره‌ای عصبی نزدیک شد. محکم نیشگونم گرفت. آخ بلندی گفتم و پرسیدم:

- چته خوب؟ بد کردم توی ظرف عسل انداختمت؟ از این به بعد دو برابر حقوق می‌گیری.

پریا با ناله جواب داد:

- حقوق تو سرم بخوره رُزا. اون بچه رو من نمی‌تونم کنترل کنم. وای از دست تو.

خندیدم و گفتم:

- باشه حالا نق نزن! کاریه که شده. برو یه خودی نشون بده. حقوقش خوبه پری. درضمن از دست مش سلیمون هم خلاص

می‌شی.

با چهره‌ی آشفته‌اش بهم زل زد و لبخندی زدم.

***

از اون روز، دیگه پریا مؤسسه نیومد. خیلی تنها شده بودم. همش فکر می‌کردم من باعث شدم پریا از مؤسسه بره. دنیز خوابیده بود و کنارش نشسته بودم. گوشیم روی ویبره بود، حس کردم که داره می‌لرزه. حتماً مامانِ. نگاهی به شماره کردم، لبخندی زدن.

حلال‌زاده است، خودِ پریا بود. تماس رو وصل کردم.

- الو سلام خانوم خوبی؟

- سلام رُزا! تو خوبی؟

- چه خبرها؟ بگو ببینم!

با ناله‌ای گفت:

- رزا اسم خونه این‌ها رو کاخ مخوف گذاشتم.

از حرفش خنده‌م گرفت. پرسیدم:

- چرا؟ چرا؟ بگو، بگو پریا! خونه‌ی اون‌ها چی هست؟ با کی زندگی می‌کنن؟ خونه‌شون کجاست؟ صبا خوبه؟ تو خونه چند نفر هست؟ صبا داداش داره؟

سوال‌هام و داشتم ادامه می‌دادم که پریا با جیغ بلندی صدام کرد:

- رُزا! دونه دونه بپرس. اصلاً نپرس! خودم می‌گم.

نفسی کلافه، فوت کرد و ادامه داد:

- اول از همه از صبا شروع می‌کنم؛ وای رزا دیوونم کرده. این بچه به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شه. از آدم‌های خونه می‌ترسم، همه‌شون یه جوری‌ان. توی این ویلای به این بزرگی، هزار تا خدمتکار و نوکر دارن. اعضای خانواده هم زیاد نیست. فعلاً امروز فهمیدم که خانم حکمت و شوهرش با هم میونه‌ی خوبی ندارن. مادرجون، خانم حکمت، صبا، دانیال، آقای فرزان که گاهی میاد خونه و به مادرش سرمی‌زنه و می‌ره.

آره همین‌ها با صد تا خدمتکار توی خونه هستن. لواسانات رو می‌شناسی دیگه؟

با کنجکاوی هومی گفتم که پریا ادامه داد:

- آره خونه‌شون لواساناتِ. برای خودم آژانس بانوان گرفتم؛ شب‌ها با اون به خونه برمی‌گردم. خودت می‌دونی که خونه‌مون چه قدر از این‌جا دورِ. راستی شنیدم قراره پسر بزرگ خانواده از آلمان برگرده. توی آلمان برج سازه. اسمش هم چیزه...پ...پرناز؟ نه پرفام، عه نه، پرهام.

از خنده ترکیده بودم که پریا میون جملاتش گفت:

- رو آب بخندی! پدرام.

با زیرکی پرسیدم:

- پریا؟ دانیال کیه؟

پریا صداش رو آروم کرد و ادامه داد:

- برادر بزرگ صباست. شنیدم از پدرام کوچیک‌تره اما خیلی خره. یه نگاه هم تو صورت آدم نمی‌اندازه. فکر کنم همین روزها تولدشه. از مامان جون شنیدم .مامان‌جون! مادر آقای فرزان بزرگه. انگار دانیال سی و فکر کنم دو ساله بشه. مامان جون میگه، می‌خواد زن بگیره.

آهانی گفتم و پریا ادامه داد:

- رُز! یه چیزهایی این‌جا هست، من یکی از ترس پس می‌افتم. مثلاً این‌جا دانیال یه ماشین داره، خانم حکمت، یه ماشین داره و آقای فرزان یکی. بعد به‌جای این‌که سه تا ماشین داشته باشن، پنج تا دارن. رُبابه خانوم، خدمتکار خونه‌ست. هر هفته غذاهای متنوع درست می‌کنه. اصلاً توی کار خدا موندم. یکی مثل این‌ها این همه نعمت داشته باشن اما بچه‌شون این‌جوری سندرومی بشه اما یکی مثل من، این‌همه بدبخت باشه که به‌خاطر چندر غاز پول، این‌جا میام و بچه‌شون رو تحمل می‌کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

- پریا کفران نعمت نکن! خیلی‌ها همین هم ندارن، بگذریم. پس اون جا بهت حسابی خوش می‌گذره.

خندید و جواب داد:

- آره خوب. حالا خدا رو شکر دیگه. ببینیم چی پیش میاد.

نگاهم به دنیز افتاد؛ از خواب بیدار می‌شد. آروم به پریا اطلاع دادم. زود باهاش خداحافظی کردم. کاش به جای پریا من می‌رفتم. از

کنجکاوی دارم می‌میرم.

ساعت کاریم بالاخره تموم شد و به خونه برگشتم. مامانم بعد رسیدنم گفت که» دوستم همتا، بهم زنگ زده «.

بعد خوردن شام، تصمیم گرفتم سراغی ازش بگیرم.

رو تختم دراز کشیدم و شماره‌ی همتا رو گرفتم. با شنیدن صداش بعد بوق دوم، لبخندی به گوشه‌ی لبم اومد.

- سلام رُزا! خوبی خواهر؟

از طرز حرف زدنش تعجب کردم. خندیدم و پرسیدم:

- همتای ناقلا، کسی پیشت هست؟

تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- به فحش خوردن عادت داری‌ها. دوست داری الاغ خوشگلم صدات بزنم؟

خندیدم و پرسیدم:

- اسم خودت رو روی من نذار! چه خبر؟ شوهر پیدا نکردی؟

به‌دنبال خنده‌ی من، جدی شد و گفت:

- چرا، یه خل و چل پیدا کردم. حالا ببینم چی می‌شه. می‌گیره؟ نمی‌گیره؟

یکم صداش می‌لرزید. حس کردم داره دروغ میگه یا چیزی رو پنهون می‌کنه. زود حرف‌هام رو جمع کردم و بهش تبریک گفتم، تماس قطع کردم.

توی فکر رفتم. یعنی چی شده؟ نکنه باز خانواده‌ش می‌خوان به زور، شوهرش بدن؟

همتا دختر حساسی بود؛ همیشه با خانواده‌اش مشکل داشت. با برادرش دعوا می‌کرد. البته حق بیشتر با همتا بود. یادمه یه بار باهام قرار داشت که برادرش تعقیبش کرده بود. دختر خوشگلی بود. شاید خانواده‌اش حق داشتن اما نه در این حد. قیافه‌ی همتا جلو چشم‌هام اومد.

موهای خرمایی تیره و چشم‌های بادومی قهوه‌ای، لب‌های نازک اما خیلی خوش فرمش و صورت قلبی شکلش.

لبخندی زدم. بعد از این‌که خواهر خودم نیلا، ازدواج کرد و به آلمان مهاجرت کرد تنها هم کلام من همتا بود.

***

دو هفته‌ای از رفتن پریا به کاخ مخوف می‌گذشت. هر روز زنگ می‌زد، ناله و شکایت می‌کرد. صبا، انگاری واقعاً با پریا راه نمی‌اومد.

توی محوطه‌ی حیاط دوباره با دنیز، قدم می‌زدم که صدایی از پشت سرم شنیدم؛ صدایی شبیه به گریه.

برگشتم. دختری رو از دور شبیه به پریا دیدم. اگه پریاست؛ این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ سریع، همراه دنیز وارد ساختمون موسسه شدیم.

نگاهی به سالن کردم. در اتاق مدیریت، باز بود. دنیز رو دوباره به

مونا سپردم. در اتاق مدیریت رو زدم و واردش شدم. با دیدن پریا که چشم‌هاش اندازه کاسه‌ی خون شده بود، می‌تونستم حدس بزنم که چی شده. پریا با دیدنم بغلم کرد. توی بغلم، هق‌هق گریه‌هاش شروع شد.

باتعجب به خانم‌مولافر، خیره شدم که خانم مولافر سری با تأسف، تکون داد. باصدای کمی بلند پرسیدم:

- پری؟ چت شده؟

ازم جدا شد و بریده‌بریده گفت:

- به خدا من نمی‌دونستم به سیب، حساسیت داره؛ به‌خدا، نمی‌دونستم. اگه می‌دونستم، خل نبودم که...

مانع حرف زدنش شدم. دل‌داری‌ش دادم و روی صندلی نشوندمش. نگاهی به چشم‌هاش کردم. دستمال کاغذی دادم تا صورتش رو پاک کنه. یه‌کم آب براش ریختم.

کمی آروم شد.

با نگرانی دوباره پرسیدم:

- پریا از اول ماجرا رو تعریف کن. چی شده؟ فقط آروم باش، پری.

پریا نفس عمیقی کشید و هق‌هق‌کنان، شروع کرد:

» تو جشن تولد دانیال بودیم. من‌و صبا باهم نشسته بودیم. صبا از اولش هم بد عنقی می‌کرد «.

آب دهنش رو قورت داد و کمی از لیوان آبی که دستش داده بودم،

خورد و ادامه داد:

- هر کاری می‌کردم، صبا هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. همه‌ی حواسم به صبا بود. براش میوه پوست کندم. الهی دستم بشکنه. کاش نمی‌کردم. بچه سیب رو خورد، دست‌هاش بعد نیم ساعت تاول زد. نمی‌دونستم حساسیته،بردم دست‌هاش رو بشورم که صبا دردش گرفت داد و هوار کرد. اخراجم کردن.

باز پریا گریه‌اش گرفت و نالید:

- الان من چی‌کار کنم؟ اون زنی‌که بهم گفت برای جبران خسارت، باید یه پرستاری برای صبا بگیرم؛ تازه، پیش‌پرداخت بهش بدم اون هم از جیب خودم.

رو به‌خانم مولافر کرد و نالید:

- سیما جون. تو که از وضعیت زندگی من خبر داری. می‌دونی که اگه به پولش نبود، امکان نداشت قبول کنم.

خانم مولافر باتاسف گفت:

- متأسفم پریا. نمی‌دونم چی باید بگم. اگه می‌تونستم کمکت کنم، دریغ نمی‌کردم.

دست پریا رو گرفتم و باحالتی جدی گفتم:

- نگران هیچی نباش. کاری می‌کنم اون زن به‌پات بیافته.

باحرص ناخون‌هام رو جویدم و ادامه دادم:

- حالا به‌جای این‌که حقوقت رو بده زبونش واسه من نیم‌متر دراز

می‌شه؟ دارم براش !

از جام بلند شدم و با لبخندی شیطانی گفتم:

- من، من به‌جای پری، خونه‌ی اون‌ها میرم.

پریا خشکش زد. خانم مولافر، خواست اعتراض کنه که ادامه دادم:

- من رو به خانواده‌ی صبا معرفی کنید، لطفاً.

پریا با ذوق بغلم کرد و گفت:

- شرمنده‌ام رزا، من رو ببخش.

گونه‌اش رو بوسیدم و لبخندی زدم. تمام نقشه‌هایی که می‌خواستم انجام بدم رو تو ذهنم مجسم کردم.

بعد از این‌که از سرکار برگشتم؛ همه چی رو به مامانم توضیح دادم. همه‌ی رفتارهاش رو از قبل پیش‌بینی کرده بودم. برای همه‌ی سوال‌هاش، جواب داشتم. بعد برگشت بابا از سرکار، باهاش حرف زدم. بابا اصولاً با حرف من زود، راضی می‌شد. فقط مامان مخالف بود؛ اون‌هم چیزی نیست.

بابام بلده چطور رضایت مامان رو جلب کنه. آدرس رو از پریا گرفته بودم و خیلی کنجکاو بودم که زودتر به کاخ مخوف برم. توی همین فکرها بودم که گوشیم زنگ زد. اوه اوه. وسط این‌همه ماجرا فقط، همین‌رو کم داشتم.

صدام رو نازک کردم:

- الو؟

برسام، بریده‌بریده جواب داد:

- سلام خانم بهادری. خوبین؟ شناختین؟

لبخند شیطنت‌آمیزی زدم و خودم رو اون راه زدم و جواب دادم:

- ببخشید، اممم... راستش نه؛ شما؟

ناامیدی از صداش موج می‌زد، جواب داد:

- برسام هستم. مهندس فکور .

جوری‌که انگار تازه متوجه شدم، گفتم:

- آه... بله بله. شمایین؟ ببخشید نشناختمتون.

هول شد و گفت:

- خواهش می‌کنم. شما ببخشید که بدموقع، زنگ زدم.

- نه نه بفرمایید. سرکار نیستم.

- زنگ زده بودم، اگه بشه باهم، قرار ملاقات اولمون رو بزاریم؛ البته جسارت نباشه ها.

طرز حرف‌زدنش، من رو یاد فیلم‌های ایرانی می‌انداخت پرسیدم:

- خواهش می‌کنم. چه‌زمانی مدنظرتون هست؟

- هر تایمی شما بگین.

زود گفتم:

- امم. همین‌الان چطوره؟

هول شد، من‌من کرد؛ انتظار این درخواست رو ازم نداشت جواب

داد:

- الان؟ ساعت هشته ها.

لبخندی زدم. من همیشه، همه‌رو غافل‌گیر می‌کنم.

با زرنگی جواب دادم:

- اگه وقت خوبی نیست، پس بعداً قرار می‌زاریم؛ نه که من، فقط این‌مدت از شبانه‌روز فرصت دارم؛ خودتون در جریانید دیگه، درسته؟

فوری گفت:

- بله در جریانم. نه همم. من فکر کردم خانواده‌تون، شاید اجازه ندن؛ که انگار مشکلی ندارین. حاضر باشین دنبالتون میام .

تشکری کردم و بعد قطع کردن گوشی، وا رفتم.

خواستگاری دیوانه بود که قصد داشت، مثلاً آشنا بشه.

کم، بدبختی خودم داشتم؛ این‌هم روش اضافه شد. هوف.

زورکی حاضر شدم و از اتاق بیرون زدم. رو به‌بابا گفتم:

- پدر این خواستگارِ، زنگ زد می‌گه «عشقم بیا ببینمت.» من هم بعد کار، همین زمون خونه‌ام دیگه. لطفاً اجازه بده باهاش چلوکبابی اکبر جوجه برم. یه خرجی رو دستش بزارم تا اول زندگی فکر گل و بلبل نباشه.

بابا خندید و گفت:

- مراقب خودت باش رزای بابا.

مامان تا بخواد اعتراض کنه از در خونه، بیرون پریدم. وسطش به بابا، یه چشمک زدم.

صدای مامانم رو شنیدم:

- چرا هر چی می‌گه، می‌گی باشه؟ این نباید بفهمه این خونه قانون داره؟

شونه‌ای بالا انداختم و دکمه‌ی پارکینگِ آسانسور رو زدم. با خودم فکر کردم که انگار ننه‌ی من بابام رو از زیر بوته‌ی علف باغچه‌ی خونشون پیدا کرده بود. خودت هم مثل من بودی خب مادر.

مامان‌ها خودشون یه‌کاری رو انجام می‌دن بعد به بچه‌ها دستور صادر می‌کنن که تو انجام نده. واقعاً که!خودت انجام نمی‌دادی خب.

از پارکینگ می‌خواستم بیرون برم که گوشیم زنگ خورد؛ خودش بود. صدام رو بهتر کردم:

- سلام.

- سلام مجدد رزا خانوم. من جلوی در خونتون هستم. اگه امکانش هست، بفرمایید.

وای چرا رسمی حرف می‌زنه قراره زنش بشم مثلاًها.

- ببخشید من یه کم کارم طول می‌کشه، می‌تونید کمی صبر کنید تا بیام؟

- بله- بله، من منتظرتون می‌مونم. کارتون رو انجام بدید و بعد

بیایید.

نفسی فوت کردم. روی پله‌ها نشستم. میخوام ببینم چه‌قدر منتظرم می‌مونه.

نیم ساعتی می‌شد که رو پله‌ها نشستم و با گوشی بازی می‌کردم. بی‌چاره صداش درنیومده. چه مظلوم.

شوهر مظلوم آینده.

بالاخره از پله‌ها بلند شدم. از دم در بیرون اومدم. چراغ ماشینی بهم علامت داد. در خونه رو بستم و خرامان- خرامان به ماشینش، نزدیک شدم.

توی ماشین نشستم. قیافش واقعاً دیدنی بود، خیلی کلافه و یه‌کم ناراحت بود اما به روی خودش نیاورد.

آروم گفتم:

- ببخشید دیر شد. وقتی زنگ زدین کارهای نصفه و نیمه داشتم. وقت نکرده بودم آماده بشم.

با احترامی که تو صداش بود، گفت:

- خواهش می‌کنم. اشکال نداره. شام خوردین؟

سعی کردم خجالت‌کشیده بگم:

- ام، نه؛ یعنی آماده بودها ولی نخواستم بیشتر از این، منتظرتون بزارم.

لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد.

برسام چهره‌ی جذابی داشت. پدرش با بابای من توی نظام مهندسی، همکار بود. از همین طریق باهم آشنا شدیم.

موهای کمی روشن، چشم‌های تیره و ابروهای کوتاهش به چهره‌اش، جذابیت داده بود.

صورتش کمی استخوانی و لب های پهنی داشت. از شغلش هم فقط این رو می‌دونستم که همراه باباش، شرکت مهندسی رو اداره می‌کنه. تک فرزند بود و نور چشم خانواده.

معلوم بود وضع مالی‌شون، خیلی‌خوبه. سوویچ ماشینش از طلا بود. حتی قاب گوشیش همین‌طور. البته ما هم وضع مالی‌مون، بد نبود اما برسام انگار خیلی نازپرورده است. نگاهم به سمت لباس‌هاش کشیده شد.

بارانی پوشیده بود و یک شلوار جین مشکی با کفش‌های نوک تیز. خیلی به خودش، رسیده بود.

با خودم، مقایسه کردم. شلوار مشکی با بارونی قرمزم که بابا برای تولدم خریده بود، شالی که مامان برام خریده بود که ترکیبی از قرمز و سیاه بود، با کفش‌های اسپرت و کیف دوشی.

من هم وکی بودم.

توی راه هیچ حرفی نزدیم. فقط صدای آهنگ ملایمی از ماشین به گوش می‌رسید. ماشین رو جلوی یه رستوران شیک، پارک کرد و پیاده شد. منتظر شدم بفهمم که در رو برام باز می‌کنه یا نه که خیلی دیر متوجه شد؛ خودم در رو باز کردم. ازم عذرخواهی کرد و در ماشینش رو بست.

ماشینش بدک نبود؛ یه سانتافه مشکی.

با هم، به سمت رستوران رفتیم. وقتی کنارش قرار می‌گرفتم، قدش ازم بلندتر بود. در رستوران رو برام باز کرد و واردش شدم. رو بهم گفت:

- میز VIP رزو کردم؛ لطفاً از این طرف.

همراه باهاش رفتم و یه طرف دیگه‌ی رستوران که پنجره‌های قدی داشت و به حیاط سرسبز بهاری باز می‌شد، رسیدیم. سمت میزی که گوشه‌ی رستوران بود، رفتیم و نشستیم.

رستوران جمع و جوری بود؛ میز و صندل‌های مدرن و کلاسیک، معماری داخلی زیبا که ترکیبی از نمای رومی و کمی سنتی بود.

صدای آهنگ فرانسوی، به گوش می‌رسید. به‌نظر می‌رسه، رستوران منظمی بود.

بعد از خوردن غذا و جمع شدن بشقاب‌ها، سوال‌پیچم کرد، در مورد موسسه و بچه‌ها و این‌که، عَموم چرا شهید شده، پرسید.

همه‌ی حرکاتش، زیر نظرم بود. دم به دقیقه، دکمه پاور گوشی رو می‌زد. متوجه شدم که کسی بهش زنگ می‌زنه.

قرار شد، دیت بعدی رو خودم بهش اطلاع بدم.

سوار ماشین شدیم. مامان زنگ زد جوابش رو دادم.

ازش خوشم اومده بود اما فکرم، درگیر گوشیش بود.

جرقه‌ی شیطنت‌آمیزی توی ذهنم اومد.

رو بهش گفتم:

- می‌شه از نزدیک دانشکده قهوه بخریم؟ اون‌جا قهوه‌هاش محشره.

قبول کرد و به‌سمت دانشکده‌ی توانبخشی، حرکت کرد.

توی راه، همه‌ی فکرم این بود که اونی‌که داره بهش زنگ می‌زنه، کیه و چرا جوابش رو نمی‌ده؟

بالاخره به دم در کافه رسیدیم و پیاده شد تا دو تا قهوه بگیره.

خیلی نامحسوس، گوشیش رو که کنار ترمز دستی بود برداشتم. تا دکمه‌ی پاورش رو زدم، دیدم یکی پیام داده:

- برسام گوشی رو بردار، کاری نکن برم به خانواده‌ات بگم که چه‌جور آدمی هستی. (شیوا)

اون‌طور که می‌دونم برسام خواهر نداره، پس شیوا...؟

گوشیش دستم بود که دوباره زنگ زد. نگاهی به کافه کردم. پول رو حساب می‌کرد تا برگرده.

گوشی رو سرِجاش گذاشتم. قهوه رو بهم داد و سوار ماشین شد. سریع غافلگیرش کردم:

- ام... گوشیتون زنگ می‌خورد.

با شنیدن این جمله، رنگش پرید و هول شد؛ تا خواست گوشی رو برداره قهوه رو لباسش ریخت. بال- بال زد که سوختم و فلان.

من هم اعتنایی نکردم.

تموم راه خونه رو فقط توی فکر بودم که یهو صداش رو شنیدم.

- رزا خانوم؟ با شما هستم؟

صورتم رو برگردوندم که پرسید:

- حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

سرم رو به منظور «نه» تکون دادم و دوباره به خیابون زل زدم.

به خونه‌مون رسیدیم. خیلی‌سرد، ازش خداحافظی کردم. اگه بهم زنگ بزنه دیگه جوابش رو نمی‌دم.

ساعت یازده بود و همون‌جور، بی‌حال وارد خونه شدم. مامان و بابا با دیدنم بلند شدن، مامان سریع پرسید:

- رزا چه‌خبر؟

نگاهی بهش انداختم و ازش عذرخواهی کردم، بهونه آوردم که خسته شدم.

روی تخت پریدم. نمی‌دونم قضیه رو چطور به بابا بگم. اگه بپرسه چرا نمی‌خوای باهاش ملاقات کنی، چی بگم؟

اون پیام واقعا ذهنم رو درگیر کرده بود.

تا صبح چشم رو هم نذاشتم.

فکرم درگیر خودم، همتا، حتی خواهرم، نیلا، بود. چراهایی فکرم رو درگیر کرده بود که وقتی به‌دلایل احتمالی اون چراها فکر می‌کردم، گر می‌گرفتم.

جلوی کتاب فروغ نشسته بودم، در افکارم غرق شده بودم.

****

پاشم حاضرشم که امروز کارم زیاده. میرم انتقام خونین بگیرم.

با بابا کلنجار رفتم که من رو نرسونه چون راهش خیلی دور می‌شد که بالاخره پیروز این کلنجار، من شدم. به آژانس بانوان زنگ زدم و فوری مامان رو بوسیدم. بدون شنیدن غرغرهاش از خونه، بیرون زدم.

توی راه هیچ حس خستگی‌ای نداشتم. انگارنه انگار، شب رو خوب نخوابیده بودم.

خانم راننده از آینه، نگاهی بهم کرد و پرسید:

- مامان و بابات می‌دونن که کجا میری؟

گیج شدم؛ سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

- بله؟

گفت:

- یک نفر از جلوی در خونتون، پا به پامون داره میاد؛ یه ماشین مشکی.

اخم ریزی کردم؛ یه‌کم فکر کردم.

آروم پرسیدم:

- راننده‌اش جوونه یا پیر؟

خانم راننده، نگاهی به آینه کرد و جواب داد:

- یه پسر جوونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حتماً با یه سانتافه؟

سرش رو تکون داد و با حرص ادامه دادم:

- حسابش رو می‌رسم.

راننده باز فضولی کرد؛ تو حرفش پریدم و گفتم:

- شما رانندگی بکنین، چی کار به این کارها دارین؟

هه؛ پسره‌ی مُفنگی. نشونت می‌دم رزا کیه. خدا رو شکر من رو نگرفتی؛ اگه می‌گرفتی که زنده‌ت نمی‌ذاشتم، مهندس فکور.

جلوتر یه بن‌بست بود. سریع به راننده علامت دادم و همون بن‌بست پیچید.

بعد پیچیدن و رسیدن به ته بن‌بست، فوری از ماشین پیاده شدم.

به سرعت، جوری که نتونه دنده عقب برگرده به ماشینش نزدیک شدم و جلوش، دست به سینه ایستادم. از ماشین، بعد چند لحظه پیاده شد.

با اعتماد به نفس خاص خودم، بهش نزدیک شدم. به چشم‌هاش، با خشم نگاه کردم؛ خدا رو شکر، لال شده بود. پوزخند به لب، پرسیدم:

- خوبید؟ آقای فکور؟

به دست‌هاش نگاه کردم، می‌لرزید. پوزخندم بیشتر شد که بریده - بریده گفت:

- می‌شه؛ب...ب...ش...بشینین...حرف ب...ز...بزنیم.

پوزخند صداداری زدم باحرص گفتم:

- دیگه مزاحمم نشید، آقای فکور .من دیگه با شما حرفی ندارم.

خشکش زد که توی ماشین آژانس نشستم. از پشت، صدام کرد اما برنگشتم.

به راننده، دستوری گفتم که برگرده.

راننده، ماشین رو روشن کرد، برگشت و راه خودمون رو رفتیم.

برسام همون‌جا، توی بن‌بست، ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

حس خیلی بدی نسبت بهش داشتم؛ بعداز جریان دیشب، واقعاً ازش متنفر شده بودم.

راننده، وسط راه نگه داشت، روبه‌من گفت:

- برم برات، آب بخرم.

یه‌کم حالت تهوع داشتم؛ از ماشین پیاده شدم.

خیابون خیلی شلوغ بود، سرم یهو گیج رفت و تعادلم رو از دست دادم. نشستم زمین که صدای وحشتناک ترمز کردن یک ماشین رو نزدیک گوشم شنیدم.

صدای خانم راننده، از دور می‌اومد.

با صدای مردونه‌ای چشمم رو باز کردم.

حس خیلی بدی بهم دست داده بود؛حسی حاکی از ترس‌و سرگیجه.

متوجه اطرافم شدم. تازه صدای نگران خانم راننده به گوشم رسید:

- آی دختر؟ خوبی؟ بیمارستان ببرمت؟

نگاهی بهش کردم؛ بااشاره‌ی دستم مخالفت کردم.

اصلاً من چرا زمین نشسته‌ام؟

مردی روبه روم ایستاده بود. یه شلوار کتان مشکی، یه بلوز سرمه‌ای و کفش‌های ورنی نوک تیز پوشیده بود.

می‌شد گفت خوش‌تیپ.

وقتی دید بهش زل زدم نزدیکم اومد با لهجه خاصی پرسید:

- خوبید خانم؟ نشدید زخمی؟

سری تکون دادم و کمی آب خوردم. حس کردم خارجیه، لهجه‌اش خاص بود.

به‌کمک خانم راننده بلند شدم، توی ماشین نشستم. مرد همون‌جوری اون‌جا ایستاده بود. چرا به‌نظرم آشنا اومد؟

چشم‌های میشی رنگ، با ابرو های نازک کشیده، لب‌های نازک، صورتی بیضی‌شکل و روشن.

چشم ازم برنمی‌داشت.

سریع از خانم راننده پرسیدم:

- این آقا کیه؟ چرا بالاسرم ایستاده بود.

خانم راننده با چهره‌ای آشفته جواب داد:

- به سمت خیابون داشتی نزدیک می‌شدی که این آقا ماشینش رو

نگه داشت.

آهانی گفتم.

بعد چند لحظه، خانم راننده آب معدنی رو به‌سمتم گرفت و گفت:

- بخور. رنگ به رو نداری دختر.

در آب معدنی رو باز کردم که ماشین رو روشن کرد.

ازش به خاطر آب، تشکر کردم.

راننده عین مامانم سرم غر می‌زد که چرا از ماشین پیاده شدم و توی دردسر انداختمش. سرم رو به پنجره ماشینش تکیه دادم و چشمم رو بستم.

بعد تقریباً یک ساعت به لواسانات رسیدیم.

چشمم رو ریز کردم. ساعت تازه نه صبح شده بود. خانم راننده جلوی یه ویلا نگه داشت و زمزمه کرد:

- پلاک 32، خودشه. همین‌جاست دختر جون.

چشمم رو چرخوندم و نگاهی به ویلای روبه روم کردم.

یه ویلای خیلی بزرگ جلوم بود با یه در نرده‌ای فرفوژه، داخل ویلا دیده می‌شد. درخت‌های بزرگ باغ و سر سبزی خونه خیلی حالم رو بهتر می‌کرد.

از ماشین پیاده شدم و از راننده تشکر کردم. کرایه رو بیشتر حساب کردم.

بعد کل- کل با خانم راننده در مورد کرایه‌ی اضافه، کیفم رو برداشتم

و از ماشین پیاده شدم.

آیفون رو خواستم بزنم که ماشینی جلوی در پارک کرد و دوتا بوق زد.

باغبون از اون‌سمت ویلا اومد و در رو باز کرد چشمم رو به داخل ماشین دوخته بودم؛ یه ماشین تویوتا.

عین همونی بود که جلوم نگه داشته بود و فکر می‌کرد باهام تصادف کرده.

آروم گازی داد و جلوم نگه داشت.

وقتی پنجره ماشین باز شد، کپ کردم.

این همون مرد است که تو راه دیدیم.

با لبخندی گفت:

- اگه می‌دونستم هم‌مسیریم، می‌رسوندمت دختر خانم.

من- من کردم که لبخندش بیشتر شد و فوری گفت:

- بپر بالا. ویلا وسط باغه تا بری برسی خسته می‌شی. بپر !

یه‌کم مکث کردم و همون‌جور که مات نگاهش بودم، سوار ماشین شدم. وارد باغی شد که خونه ای وسط این باغ بود. راست می‌گفت. تا برم به ویلا برسم، فکر کنم نیم ساعتی معطل می‌شدم. یه ویلای دو طبقه خیلی بزرگ، وسط باغ بود که با سطح زمین یه‌کم فاصله داشت.از باغ تا ویلا دو تا پله می‌خورد.

باغ پر بود از انواع اقسام درخت و چند تا نیمکت زیرش. استخری

جلوی ویلا بود و یه راه سنگی خوشگل بود که به پشت ویلا می‌رسید و می‌شد بگم اون‌جا پارکینگ بود.

حیاط پشت هم یه استخر بزرگ داشت که کناره‌اش درخت و گل و گیاه زیادی بود.

شاید مساحت این‌جا، هزار متر یا حتی بیشتر باشه. ماشین رو توی حیاط پشتی نگه داشت و با لبخند رو لبش رو بهم گفت:

- من پدرام هستم. و شما؟

چشمم رو از اون بهشت کشیدم و نگاهی بهش کردم و هل شدم گفتم:

- ص...ص...صبا، من صباام.

پسره لبخندش پر رنگ شد و عینک دودیش رو کنار فرمون ماشین گذاشت. چشم‌های میشی خوشگلش نمایان شد. تازه متوجه حرفی که بهش زده بودم شدم و سریع ازش عذر خواهی کردم.

پسره گفت:

- پس خواهر منی تو؟

شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

- نه؛ ببخشید، من...من پرستار صبا هستم. صبا فرزان.

پدرام تازه متوجه شده بود، چی می‌گم. سریع سری تکون داد و پرسید:

- پس که این‌طور. نمی‌شه معرفی کنی؟ من همش باید تو رو دختر خانم صدا بزنم؟

- رزا. رزا بهادری.

لبخند پررنگی زد و گفت:

- خیلی خوش اومدی، رزا. من برادر بزرگ‌تر صبا هستم. پدرام فرزان.

امید دارم این‌جا، راحت‌تر از موسسه باشی.

دستی به سمتم دراز کرد. با تعجب نگاهش کردم که فوری فهمید و دستش رو کشید خندید:

- من، ببخش. من از آلمان رسیدم تازه .متوجه رفتارم نیستم!anyway, sorry.بیا تو.

از ماشین پیاده شدیم؛ از در پشتی ویلا، وارد خونه شدیم، خونه نه قصر.

یه سالن خیلی بزرگ پیش روم بود با کلی مبل و میز که روش پر از مجسمه‌های اشرافی و البته ظروف عتیقه بود.

پدرام سمت یه گوشه از خونه رفت و کسی به اسم ربابه‌خانم، صدا زد. یه خانم بادامن و بلوز با یه روسری سمتش اومد و با پدرام حرف زد. سمتم برگشت.

خانم میانسالی بود که خطوط چهره‌اش از دور هم معلوم بود.

خانمی با پوستی تیره، صورتی لاغر، چشم‌های مشکی کوچیک، ابرو و موهای جوگندمی.

روبه روم رسید:

- سلام خانم. شما پرستار جدید هستین؟

- اممم. بله.

به‌سمت راست، اشاره کرد و گفت:

- از این‌طرف.

به دنبالش راه افتادم. یه گوشه از خونه به نشیمن بزرگی ختم می‌شد که آشپزخونه داشت و یک طرفش، یه راه‌پله‌ی بزرگ که به طبقه بالا می‌رفت.

توی نشیمن یه‌خانم با موهای شرابی نشسته بود، که پشتش بهم بود. انگار داشت چیزی می‌خوند.

ربابه خانم چیزی بهش گفت، سری تکون داد و بلند شد. به طرفم چرخید.

خانم حکمت بود با یه لباس بلند و موهای صاف که از شونه‌اش بود.

با چشم‌های کهربایی بهم خیره شد و با انگشت صدام کرد تا برم سمتش.

دیگه از شوک ویلا یا همون کاخ مخوفی که پریا می‌گفت بیرون اومدم.

پوزخند به لب کنارش ایستادم. سر تا پام رو برانداز کرد و شروع کرد سخنرانی:

- به جای دوستت اومدی اما موقتی این‌جا هستی و بعد استخدام پرستار خبره‌تر از خودت پیش سیما برمی‌گردی. صبا اتاقش طبقه

پایینه. فکر نکن این‌جا اومدی تا هرکاری دلت می‌خواد، انجام بدی و سیما پشتت درآد. این‌جا من رییسم. پس جز حرف من، حرف دیگه‌ای انجام نمی‌دی. شیرفهم شدی؟

با حرص به چشم‌هاش زل زده بودم. دندون‌هام رو به‌هم فشار می‌دادم.

بعد از مکثی طولانی، جواب دادم:

- بله خانوم.

ربابه خانم رو صدا کرد تا اتاق صبا رو بهم نشون بده.

از کنار پله‌ها به سالنی که یه کم، از قبلی کوچیک‌تر بود رسیدیم که پنج تا در داشت.

ربابه خانم، در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و گفت:

- این‌جا اتاق صبا خانمه. هرچی لازمت بود به من بگو تا برات بیارم.

نگاهی به‌سالن کردم؛ درسته کوچیک‌تر از سالن قبل بود اما باز هم به‌اندازه‌ی خیلی زیادی فضا داشت. ربابه خانم وقتی دید دارم به درها نگاه می‌کنم با دستش اشاره‌ای کرد و گفت:

- اون‌جا حموم و دستشویی هست. این‌طرف اتاق خانم جونه، مادربزرگ صبا، این‌جا کتاب‌خونه‌ی آقا دانیال هست که کتاب‌هاش رو می‌زاره.

دستش رو به چپ اشاره کرد:

- این‌طرف هم، اتاق لباسه.

یک طرف از سالن کاناپه بود و جلوش یک پیانو و قاب عکس خانوادگی به دیوار بود.

تصمیم گرفتم که اول صبا رو سوپرایز کنم. وارد اتاق صبا شدم. اتاقی تقریباً هشتادمتری، رو به ایوان، پنجره‌های مات اما روشن پرده‌ای با والان قهوه‌ای.

سرم رو با تأسف تکون دادم. چرخیدم و صبا رو روی تخت دیدم که با یه‌خانم مسن که اون هم روی ویلچر بود، نشسته بود.

صبا و خانم مسن باهم حرف می‌زدن ولی با دیدنم خشکشون زد. لبخندی به صبا زدم و صبا دست‌هاش رو به‌هم زد.

خانم مسن با نگاهی متعجب، زل زده بود. نگاهم رو از صبا گرفتم؛ به اون خانم، سلامی دادم.

ربابه خانم، پشت سرم بود که گفت:

- سلام خانمجون. ایشون پرستار جدید صبا خانم هستن .

خانم مسن لبخندی زد و سری تکون داد. به طرف صبا رفتم و رو به روی خانم مسن ایستادم تا خودم رو معرفی کنم:

- سلام. من رزا بهادری هستم از موسسه آوای عشق. از این به‌بعد، من مراقب صبا جان خواهم بود.

ربابه خانم سریع گفت:

- رزا. ایشون مادربزرگ صبا هستن.

لبخند پررنگی زدم و رو به مادربزرگ گفتم:

- خوشحالم که میبینمتون .

لبخند متقابلی زد و بالاخره صداش رو شنیدم:

- خوش اومدی به خونه‌ی فرزان‌ها. امیدوارم مثل دوستت از خونه‌ی ما، طرد نشی.

خندیدم؛ صبا با دیدنم چهره‌اش خیلی شاداب‌تر شده بود البته من هم خیلی‌خوشحال بودم. مادربزرگ رو ربابه خانم بیرون برد و من کنار صبا نشستم. دستش رو آروم گرفتم و باهاش حرف زدم و یه شعر، بلندبلند براش خوندم.

فوری بلند شدم و پرده‌ها رو کنار زدم تا نور به اتاق صبا برسه. ایوان رو به حیاط بود.

در ایوان رو که باز کردم، توی حیاط یه جایی رو شبیه زیرزمین دیدم. وای! چه ترسناک.

حتما به خاطر همین، پریا اسم این خونه رو کاخ مخوف گذاشته بود. البته، شب‌ها مخوف‌تر هم می‌شه.

کل روز رو توی اتاق، پیش صبا گذروندم.

وقت ناهار بود که ربابه خانم من و صبا رو به غذاخوری دعوت کرد.

از سالن که خواستم خارج بشم نگاهم به عکس خانوادگی خانواده‌ی فرزان گره خورد.

به سمتش رفتم. یه مرد مسن با موهای جوگندمی و ریش

پروفسوری پیش خانم حکمت ایستاده بود. از هیبتش معلوم بود خیلی آدم خفنی هستش.

خانم حکمت با یه‌کلاه پهلوی، یه‌شنل قرمز و دستکش کنار صبا، معلوم بود خیلی کوچولوهه، ایستاده بود.

نفر بعدی یه پسر بود؛ با یه‌دست کت و شلوار شیک، کروات زده و دست به کت ایستاده بود.

بعدی پدرام بود. پدرام و اون پسر به هم شباهت داشتن اما لب‌های اون پسر فرمش خیلی متفاوت بود.

صورتش استخونی و صورت پدرام کمی از صورت اون پرتر بود. در کل چشم‌هاشون شبیه هم بود.

اون پسر ابروهاش کشیده بود و پدرام ابروهاش صاف بود.

- توی این عکس، من بیست و هشت ساله بودم.

با صدای مردونه‌ای خودم رو گم کردم و به‌طرف گیرنده‌ی صدا برگشتم.

پدرام دست به‌جیب، زل زده بود؛ لبخند خیره‌ای به‌لب داشت.

خون به‌صورتم هجوم آورد و زود صبا رو آماده کردم.

ببخشیدی زیر لب گفتم و از کنار پدرام گذشتم. از سالن فرعی خارج شدم.

نگاه تک- تک آدم‌های سرمیز به من بود. خانم حکمت یهو گفت:

- چون صبا نمی‌تونه غذا بخوره اشکالی نداره که پرستارش باهاش سرسفره بشینه.

همه‌ی افراد سرمیز رو وارسی کردم؛ خانم حکمت، خانم جون و اون پسر.

الان که از نزدیک می‌بینم، تازه می‌فهمم قیافش توی عکس کاملاً با الان فرق داره.

موهای مشکی کمی بلند، ابروهای کشیده مشکی، چشم‌های نسبتاً بزرگ میشی رنگ با صورتی استخونی، لب‌های کوتاه اما خوش‌فرم. رنگ صورتش، گندمی بود؛ گندمی کمی تیره.

نگاهم رو ازش گرفتم. صبا و من سر میز نشستیم.

خانم حکمت که در رأس میز بود با کلافگی به ربابه‌خانم آروم گفت:

- کجا موند پس؟ برو صداش کن.

ربابه خانم چشمی گفت و خواست بره که ایستاد. پدرام باعجله سر میز رسید و کنار من نشست.

اه بابا این‌همه صندلی، درست باید پیش من بشینی؟

قوم یعجوج و معجوج بودن.

هیچ‌کس دست به میز نمی‌زد. من هم خیلی گرسنه‌ام بود. وای چرا استخاره می‌کنین، بخورین خوب.

غذا رو نذاشتن نگاه کنیم‌ها.

مادربزرگ شروع کرد آروم و خیلی با حوصله غذا کشیدن. از این همه غذا فقط یه کف‌گیر؟ ظلمه به خدا؛ ظلم در حق خود.

همه داشتن غذا می‌کشیدن اما همه مثل هم فقط یه‌کف‌گیر.

پدرام نگاهی به من کرد و فوری، سه کف‌گیر پر برنج کشید.

خیالم راحت شد؛ حداقل توی این خونه یه آدم، پیدا می‌شد.

هیچ‌کس، سر سفره کاری نمی‌کردن؛ حتی خورشتشون رو هم نمی‌کشیدن.

داشتم کف‌گیر دوم غذا رو می‌کشیدم که بالبخند ژکوندی، بلند گفتم:

- بفرمایید بخورین. منتظر نمونین.

همه به هم نگاه کردن. انگار، چیز خیلی بدی گفته باشم.

نگاهم به پدرام خورد. داشت خنده‌اش رو قورت می‌داد. خب چیه؟ من که چیزی نگفتم.

همه سر میز، به خاطر کارهام، به هم نگاه می‌کردن. نگاه عاقل اندرسفیحه‌ای به‌همشون کردم.

گفتم:

- مگه این‌جا downtown aby هست ؟ بخورین بابا.

پدرام، دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه؛ قهقه‌ی بلندی زد. زمزمه کردم:

- چته؟ وا.

بعد غذا، بی‌مهابا از سرمیز بلند شدم، ویلچر صبا رو تکون دادم.

بالبخندی، ویلچر رو حرکت دادم که صدای خانم‌حکمت من رو همون‌جا، میخ‌کوب کرد.

» از این به‌بعد، ناهار این‌دخترِ و صبا رو اتاقشون ببر؛ غذا توی گلومون موند «.

ایش. جادوگر شهر اوز، نظر داد.

لبخندی زدم و آروم جوری که بشنوه، زمزمه کردم:

- خدارو شکر که غذا رو توی گلوت گذاشتم.

سریع از سالن‌اصلی، وارد سالن فرعی شدم.

توی اتاق با صبا بازی کردم.

برعکس تصوراتم، صبا خیلی دختر خوب و مهربونی بود؛ فقط کمی گوشه‌گیر و کمی بداخلاق بود که توی این موارد به مامانش رفته.

ساعت هفت بود؛ صبا خوابید و من راحت کیفم رو برداشتم تا به‌خونه برگردم.

از سالن بیرون که اومدم، صدایی شنیدم؛ صدایی ملایم که با پیانو هماهنگ شده بود.

- you look happier / saw you walk inside a bar/ he said something to make you laugh … (ed sheera _ happier)

صدای کی بود؟ یواشکی به طرف پیانو حرکت کردم.

همون‌جور خیره به خوندن و پیانو زدنش موندم. پشت نوازنده به‌من بود و از هیکلش فهمیدم اون پدرامه.

دست‌هاش مثل مهره‌های شطرنج، خیلی‌راحت روی کیبورد حرکت می‌کرد. صدای بمی که داشت، آرامش خاصی توی فضا، ایجاد کرده

بود.

غرق تماشاش بودم که دست از کار کشید و برگشت سمتم. دانیال با چشم‌های خشمگین، نگاهم کرد. ترس به وجودم اومد که باعث شد فوری از سالن، خارج شم.

توی دلم، هزاران بار، خودم رو سرزنش کردم که چرا بهش خیره شدم؟

***

توی حیاط حرف‌های پریا توی گوشم زمزمه می‌شد:

» دانیال خیلی‌خره، یه نگاه، به‌روی آدم نمی‌اندازه «.

از در پشتی، بیرون رفتم. نگهبون باغ همیشه، نزدیک در می‌نشست.

جلوی در ویلا ایستادم و به آژانس زنگ زدم تا برگردم.

اما راننده بهم گفت سرویس داره و نمی‌رسه بیاد.

وای الان چی کار کنم، داره شب می‌شه!

نگاهی به ساعتم کردم. داره هشت می‌شه.

مجبور شدم یه مسیری از کوچه تا خیابون اصلی رو پیاده برم تا ماشین گیرم بیاد.

توی پیاده‌رو، تند- تند قدم برمی‌داشتم که ماشین سفیدی جلوم نگه داشت؛ چون من رو با بعضی‌ها اشتباه گرفته بود؛ تنها بودم و چیزی نداشتم از خودم دفاع کنم پس سکوت کردم.

اون ماشین رفت و یه‌ماشین دیگه جایگزینش می‌شد.

وای خدایا! از تعدد بوق‌های کر کننده، حرصم گرفته بود.

خیلی خسته شده بودم کمی خواستم بایستم که این‌دفعه، یه ماشین‌مشکی نگه داشت.

خیلی عصبی شدم؛ یه سنگ از پیاده‌رو برداشتم و به راننده ماشین، حمله‌ور شدم.

با قدم‌های محکم و قلبی که تالاپ‌تولوپ می‌کرد، دوبار رو کاپوت ماشین کوبیدم که راننده‌اش از ماشین پیاده شد.

یخ زدم. همون‌جا دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه، من رو ببلعه.

خشکم زده بود. دست‌هام می‌لرزید.

وای چه‌کاری بود کردم؟ !

پدرام، با دهنی باز بهم خیره شده بود. سنگ از دستم، ناخودآگاه افتاد و سرم رو پایین گرفتم.

بعد چند لحظه پدرام قهقهه‌ای سر داد و به انگلیسی یه‌اصطلاحی گفت که نفهمیدم.

پدرام نزدیکم شد، با همون حالت خنده‌اش گفت:

- فکر نمی‌کردم جسور باشی؛ بشین حالا. می‌رسونمت.

دستم رو مشت کردم و با ناله و نفرینی که به خودم می‌فرستادم، آروم توی ماشین نشستم.

در طول راه از خجالت چیزی نگفتم.

نزدیک خونمون بودیم که پدرام پرسید: - راحت باش دختر! اشکال نداره .

من سرخ شده بودم و هیچی نمی‌تونستم بگم.

پدرام خندید و ادامه داد:

- come on. Forget it.

)فراموشش کن. بیخیال (

نگاهی به خیابون کردم و آروم گفتم:

- من همین‌جا، پیاده میشم.

پدرام تعجب کرد و نگاهی به‌اطراف کرد و پرسید:

- خونتون این‌جاست؟

سرم رو تکون دادم و همون‌جور آروم گفتم:

- نه کوچه جلوییه. پیاده بشم بهتره. خوب نیست با هم ببیننمون.

پدرام توی کوچه پیچید و همون‌جا نگه داشت.

با دیدن آپارتمانمون ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

توی آسانسور به‌خودم نگاهی کردم. خیلی‌سرخ شده بودم. دستم رو روی گونه‌هام گذاشتم و چشم‌هام رو بستم و با صدای آسانسور بازشون کردم.

وارد خونه شدم و فوری سمت یخچال رفتم تا آب رو بردارم.

نگاه‌های منتظری رو پشت سرم حس می‌کردم اما من هرچیزی رو

که نمی‌تونم به مامان بابا بگم.

به بابا فوری گفتم:

- از فکر اون پسرِ، خارج شین. نمی‌خوامش.

انگار به مامان، شوک وارد کرده بودن.

یهو با صدای کمی بلند گفت:

- وا. چرا؟

نمی‌تونستم بهشون دروغ بگم پس به‌طورخلاصه گفتم:

- بابا اون پسر مشکوکه. صبح تو راه که سرکار می‌رفتم تعقیبم می‌کرد که چزوندمش.

کلاً ازش خوشم نیومده، باب میل من نیست. از فکرش بیرون بیاید.

مامان قیافه‌ی حق به جانبی گرفت، گفت:

- خب حق داره مادر. اون‌ور دنیا برای کار کردن تو خونه یکی می‌ری؛خب حق داره شک ...

بابا اجازه نداد حرفش رو تموم کنه و به مامان گفت:

- گلناز؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ چرا مثل آدم‌های قرون وسطی فکر می‌کنی؟ زشته گلی. از تو بعیده.

بابا رو بهم گفت:

- رزای بابا! اشکال نداره من می‌گم دخترم از پسرتون خوشش نیومده. نگران نباش عزیزم.

لبخندی زدم پریدم و گونه‌اش رو زود بوسیدم و چشمکی به مامان

زدم، زور رفتم داخل اتاقم.

بعد شام، جلو لپ تاپ لم داده بودم و داشتم کتاب می‌خوندم که گوشی زنگ زد.

همون‌جوری که چشمم به لپ‌تاپ بود گوشی رو برداشتم و رو گوشم گذاشتم:

- سلام سلام رزای خسته.

لبخندی به چهره‌ام اومد و جواب دادم:

- سلام بر پریای پری. خوبی؟

- مرسی رزا. چه‌خبر؟ روز اول و هزارتا دردسر؟روزت چطور پیش رفت؟

با خنده‌ی کش‌داری گفتم:

- فعلاً یک هیچ جلوام. سر سفره ناهار، ان‌قدر حرصش دادم که خفه شد.

صدای خنده‌ی پریا از پشت تلفن گوش‌دادنی بود:

- پس زهرت رو ریختی، مار افعی؟

خندیدم و گفتم:

- آف کورس بیب. راستی برادر خارجی از آلمان، تشریف آوردن.

- عه واقعاً؟ چه شکلیه رزا؟ خوشگله؟

خندیدم و گفتم:

- شبیه گل‌کلم اسپانیاست.

با هم قهقه‌ای زدیم و در مورد اتفاقات امروز حرف زدم که درنهایت با این‌سوال، غافلگیر شدم:

- رزا. اتاق دانیال طبقه‌ی بالاست. از خدمتکارها شنیدم توی اتاقش یه کتاب‌خونه داره که در مخفی داره، معلوم نیست به کجا باز می‌شه .یعنی کسی خبری نداره؛حتی مادر جون.

خندیدم و گفتم:

- تو نگران نباش اون رو هم حل می‌کنم.

باهم در مورد حال و هوای مرکز، حرف زدیم و تمام.

****

یک هفته گذشت ولی امروز حال و هوای خونه، متفاوت بود. امروز، بله‌برون آقا دانیال اخمو بود.

کاشکی می‌فهمیدم اون دختر ِ سیاه بخت کیه که می‌خواد زن این چلغوز بشه.

توی این یک هفته، متوجه شدم دانیال می‌خواد عروسی کنه اما مادر یک دنده‌اش مخالفه.

توی اتاق صبا بودم که صدای داد و هوار می‌اومد.

زود صبا رو با کاری مشغول کردم و از پشت در به حرف‌هاشون، گوش دادم.

- دانیال. اون‌ها درحد ما نیستن؛ این رو هزاربار بهت گفتم.

- تمومش کن مامان. چرا این‌جوری می‌کنی؟ من حرفم رو زدم اگه

اجازه ندی مجبورم خودم ...

- خفه شو.

صدای پاشنه‌ی کفش خانم‌حکمت اومد. این دختر کدوم بخت‌برگشته‌ای بود؛ خدا داند.

از پنجره اتاق، چند تا خدمتکار رو دیدم که گوشه‌ای از حیاط رو تزیین می‌کنن. نزدیک خدمتکارها، خانم حکمت و مادر جون باهم حرف می‌زدن.

مگه نباید بله‌برون توی خونه‌ی عروس باشه؟ من که از کارهای این خانواده، سردرنمی‌آرم.

طرف‌های ظهر بود که ربابه خانم ازمون خواست برای ناهار بیایم.

تعجب کردم چون؛ تازه ساعت یک ظهر بود.

صبا رو آماده کردم شالم رو روی سرم مرتب کردم.

وقتی وارد سالن شدم شوکه شدم. همتا این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

ایستاده بودم و بهش زل زده بودم.

داشت با یکی از خدمتکارهای خونه، حرف می‌زد. بعد تموم شدن حرفش به ذهنم رسید که حتماً اومده من رو ببینه.

خندیدم و خواستم به سمتش برم که دانیال کنارش رفت و دست همو گرفتن.

خشکم زد. چرا این‌جوری شد؟ ربابه خانم صدام کرد.

برگشتم که گفت:

- عروس رو می‌بینی؟ من که می‌گم خیلی هم خوبه اما خانم می‌گن بی‌فرهنگن. به‌نظرمن، خیلی دختر خوبیه.

با تعجبی که تو صدام مشخص بود، پرسیدم:

- اون دختر، عروس خانواده‌ی فرزانه؟

لبخندی زد و سری تکون داد.

گر گرفتم؛ چون باورم نمی‌شد. چطور ممکنه؟ همتا و دانیال؟ آخه دانیال...

همون‌جا مات بودم که صدای گریه‌ای شنیدم.

سرم رو که برگردوندم همتا با چشم‌های گریون، بهم نگاه می‌کرد و مثل همیشه فحش بارونم می‌کرد:

- الاغ! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ بیشعور...

لبخندی زدم و بغلش کردم و گفتم:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ این‌جا محل کار منه نه تو.

خنده‌اش باگریه قاطی شد و ادامه داد:

- خب شوهر کردم دیگه.

با دستش دانیال رو نشون داد:

- اون هم شوهرم.

یخ زدم نگاهم روی دانیال ثابت موند؛ زود لبخندی زدم، بغلش کردم و گفتم:

- امیدوارم خوشبخت شی، همتای مهربون. اگه بیای این‌جا، همیشه می‌بینمت.

خندید و گفت:

- نه. شوهرم توی چالوس، خونه داره؛ قراره اون‌جا زندگی کنیم.

لبخندی زدم که رفت به کارهاش برسه.

هنوز مات مونده بودم. هنوز توی شوک بودم؛ یعنی دانیال، اون آهنگ رو هم به خاطر همتا می‌خوند؟ صدای مردونه‌ای من رو از افکار مرموزانه‌ام نجات داد:

- سلام رزا. خسته نباشی.

به‌سمت پدرام برگشتم. لبخندی زدم:

- سلام ممنون، همچنین. ام، شما سر میز باشین، من با ربابه خانم غذا می‌خورم.

اخم ریزی کرد و گفت:

- می‌تونی از این به بعد، سر میز با ما بخوری. نه... حتماً باید این کار رو بکنی.

چشمکی زد و در حالی‌که قربون صدقه صبا می‌رفت، صبا رو به طرف میز برد. من یک هفته بود که با ربابه خانم توی آشپزخونه غذا می‌خوردم؛ خیلی هم خوش می‌گذشت.

همتا نزدیک شد و گفت:

- فکر کنم قراره جاری بشیم.

خندیدم و گفتم:

- مسخره.

صداش رو آروم کرد و گفت:

- باور کن. پدرام، کمی درون‌گراست اما محشره. عاشقش می‌شی.

توی دلم گفتم « اما من ازش اصلاً خوشم نمی‌آد. آدم‌نچسب «.

نفسم رو فوت کردم و ترجیح دادم با ربابه خانم توی آشپزخونه، ته‌دیگ بخورم و سر میز با این آدم‌های عجیب بنشینم. کنار گیتی و طاهره که از خدمتکارهای این‌جا بودن، نشستم و ربابه خانم بعد این‌که غذای خانواده رو داد، اومد پیش ما، روی زمین نشست و با خنده و هیجان رو به‌من گفت:

- ته‌دیگ، نگه داشتم.

خندیدیم و با هیجان، بشقاب به دست منتظر بودیم که یهو ربابه خانم بشقاب رو زمین گذاشت. نگاهی بهش کردم و باصدای اعتراضی گفتم:

- ا وا! ربابه خانم غذا رو بِکش.

نگاهش به پشت سرم بود. برگشتم و دیدم پدرام کله خر پشتم ایستاده. بلند شدم و سریع با قیافه جدی پرسیدم:

- کاری دارین؟

لبخندش رو داشت کنترل می‌کرد:

- قرار شد با ما، سر یه میز غذا بخورین. یادتون رفت؟

با نگاه کلافه‌ام، یه سکوت طولانی کردم:

- امممم. من این‌جا، راحت‌ترم.

باپررویی نگاهم کرد و گفت:

- اما صبا نمی‌تونه که غذا بخوره. لطفاً بیایین.

برگشتم و نگاهی غم‌انگیز به ته‌دیگ و بعدش به ربابه‌خانم کردم. عصبی و تند از کنار پدرام گذشتم و به میز رسیدم.

کنار صبا نشستم. همتا و دانیال با هم نشسته بودن. خانم حکمت و مادرجون با هم و پدرام کنار من، من هم پیشِ صبا.

شروع کردیم به غذا خوردن. از گلوم پایین نمی‌رفت. پدرام عوضی اجازه نداد اون‌جا غذام رو بخورم.

نمی‌دونم چرا اصلاً دیگه دلم نمی‌خواست توی اون خونه بمونم. شاید به‌خاطر این‌که همتا، عروس خانواده‌ی فرزان شده بود یا...

نمی‌دونم اما هر روز آرزو می‌کنم که زودتر اخراج شم.

از سر سفره بلند شدیم که خانمجون صدام کرد.

حاج یونس، خدمتکار باغ اومد و صبا رو ازم گرفت و رو بهم گفت:

- تو خانمجون رو اتاقش ببر.

با تعجب نگاهم به مادرجون افتاد. لبخند به لب منتظرم بود؛ اون شاید تنها کسی بود که توی این خونه، خیلی دوستش داشتم.

چشم غره‌ای به همتا و دانیال که به طبقه‌ی بالا رسیده بودن، زدم.

پشت ویلچر مادرجون ایستادم که یهو متوجه خانم حکمت شدم.

وسط سالن کنار کاناپه‌ها ایستاده بود و دستش رو سرش گذاشته بود.

یهو روی دسته‌ی مبل افتاد. زود دستم رو از ویلچر خانم‌جون کشیدم و به وسط سالن دویدم. خانم حکمت داشت می‌لرزید.

ترسیده بودم و بدنم یخ شده بود. باصدایی لرزون ربابه خانم رو صدا کردم.

ربابه خانم تا بلند شد و من رو توی اون حال دید، جیغی کشید.

داد زدم:

- آب...آب بیار این‌جا.

خانم حکمت از حال رفته بود. هر چه صداش می‌کردم چشمش رو باز نمی‌کرد و داشت کبود می‌شد که بغلم گرفتم.

با صدای داد و فریادم پدرام اومد و با دیدن ما، هول شد و نمی‌دونست چی کار کنه. سعی کردم دهن خانم‌حکمت رو باز کنم تا نفس بکشه.

همه دورمون جمع شده بودن و نزدیک نمی‌شدن.

پدرام اومد تا از بغلم، مادرش رو بگیره اما داد زدم:

- دست نزن! حمله‌ی عصبیه. کمک کن دهنش رو باز کنیم تا نفس بکشه.

پدرام در تلاش بود دهن مادرش رو باز کنه.

همتا و دانیال با ترس داشتن نگاهمون می‌کردن که این بار، سر دانیال داد زدم:

- وایستادی داری نگاه می‌کنی؟ اورژانس خبر کن، زود باش.

دانیال سریع گوشی‌اش رو درآورد. پدرام با فشاری که روش بود باصدای بلند گفت:

- یه چیزی بیارین بزارم دهنش تا بسته نشه.

سریع شالم رو باز کردم و تند- تند بافتمش. مثل یه طناب شد و وسط دندون‌های خانم حکمت گذاشتم.

زود بلند شدم و با کمک پدرام، روی مبل درازش کردیم. آب رو از وسط دندون‌هاش، داخل دهنش ریختم تا کمی آروم شه.

رفتم و سمت پدرام ایستادم.

بالاخره اورژانس اومد و بعد چک کردن نبضش، تصمیم گرفتن به اورژانس منتقل کنن. همه‌ی اطلاعات بیماری‌هاش رو از ربابه خانم و مادرجون پرسیدن.

فوریت پزشکی به سمت من که داشتم از ترس می‌لرزیدم اومد و ازاین‌که نذاشتم دهنش بسته بشه تشکر کرد.

نشستم رو مبل و پدرام همراه مادرش رفت. ربابه خانم برام آب آورد؛ کمی ازش خوردم. یه سایه‌ای کنارم دیدم.

نگاهی به‌بالای سرم کردم، دانیال بود.

با چشم‌های سردش، بهم زل زده بود و گفت:

- ممنون ازت.

همین رو گفت و رفت. چه عجب! توی این‌خونه، یه‌نفر تشکر بلده.

چند ساعت، نگران کنار صبا نشسته بودم و منتظر بودم خبری برسه. حواسم به‌هیچی نبود و از ربابه خانم می‌پرسیدم اما جوابی نمی‌گرفتم.

بالاخره بعد از این‌که همتا خونه رو ترک کرد؛ دانیال سمتم اومد. با چشم‌هاش بهم خیره شد و گفت:

- میای بریم بیمارستان؟

فوری کیفم رو برداشتم و پشت سرش، راه افتادم. توی پارکینگ، دزدگیر ماشینش رو زد. سریع، توی ماشین نشستم. دانیال از ویلا با یه‌حرکت خارج شد.

تو راه نمی‌تونستم به دانیال نگاه کنم. حتی نمی‌تونستم ازش سؤالی بکنم.

رو به‌روی بیمارستانی خصوصی، نگه داشت و پیاده شد.

بدون هیچ حرفی پشت سرش حرکت کردم. دانیال، بدون پرسیدن چیزی از پرستار، به‌طبقه دوم رفت و وارد اتاقی شد.

خیلی سریع راه می‌رفت و من نمی‌تونستم بهش برسم. خسته می‌شدم.

وارد اتاقی شدم که دانیال چندلحظه پیش، واردش شد.

خانم حکمت روی تخت، سِرم به‌دست دراز کشیده بود و پدرام و دانیال کنارش ایستاده بودن. پدرام با دیدنم نزدیک اومد:

- سلام رز. با دانیال اومدی؟

سری تکون دادم و به خانم حکمت نزدیک شدم. دستش رو گرفتم، چشم‌هاش رو باز کرد با دیدنم لبخندی زد. نگران پرسیدم:

- خوبین؟

چشم‌هاش رو بازو بسته کرد. آروم گفت:

- تو جونم رو نجات دادی؛ ازت ممنونم، دخترجون.

دستش رو فشار دادم و گفتم:

- استراحت کنید.

کمی کنارش موندم. به توصیه‌ی پدرام با دانیال همراه شدم تا به کاخ مخوف برگردیم.

از بیمارستان، بیرون اومدیم. طبق معمول دانیال به ماشین رسیده بود اما من هنوز بهش نرسیده بودم. دانیال یهو برگشت و با اخم غلیظی نگاهم کرد. به ماشین که نزدیک شدم متوجه پنچر شدن چهار چرخ ماشین شدم.

دانیال با اخم همیشگیش شماره‌ای گرفت و موبایل رو دم‌گوشش گذاشت.

همون لحظه صدای مردی آشنا از پشت سرم شنیدم:

- آخی پنچر کردین؟ کی می‌تونه این‌کار رو کرده باشه؟

عوضی، برسام بود. با ژست خیلی احمقانه‌ای جلوم ایستاده بود .

دانیال نزدیکم شد و پرسید:

- می‌شناسیش؟

برسام به جای من، جمله‌اش رو خیلی کش‌دار کرد و گفت:

- بله چرا نشناسه. قبل این‌که با تو باشه، با من بود.

گر گرفتم. تموم تنم یخ زده و خون به صورتم هجوم آورد.

از کوره در رفتم و محکم داد زدم:

- خفه شو.

برسام پوزخند به‌لب ادامه داد:

- با دوست‌پسر جدید، خوش می‌گذره؟

تا خواستم جوابش رو بدم دانیال با صدای بمش داد زد:

- تو برو و توی ماشین بشین.

تحکمی که تو صداش بود باعث شد ناخودآگاه کاری که می‌خواست رو بکنم و برسام رو با دانیال تنها گذاشتم. توی ماشینی که منتظر ما بود، نشستم؛

یه هیوندا کمری سفیدرنگ با شیشه‌های دودی.

نگران به صحنه‌ی روبه روم زل زدم. برسام و دانیال تو فاصله‌ی کم‌تر از یه قدم ایستاده بودن و دانیال فقط نگاهش می‌کرد و زیر لب چیزی به برسام گفت.

دانیال به ماشین برگشت و برسام خشکش زد. دانیال توی ماشین نشست و راننده، که مرد جوونی بود گازش رو گرفت و رفت.

آخه چی گفت که برسام، کپ کرد؟

این سوال، ذهنم رو درگیر کرده بود.

به ویلا رسیدیم.

ربابه خانم در مورد وضعیت خانم حکمت پرسید و اطلاع دادم که حملات تشنجی بود.

اتاق صبا رو باز کردم. لبخندی زدم.

بغلش کردم و دم گوشش گفتم:

- مامانت برمی‌گرده؛ نگران نباش.

***

داشتم کم- کم آماده می‌شدم به کاخ مخوف برم که صدای جر و بحث مامان و بابا رو شنیدم. اون‌ها تا حالا، هیچ‌وقت با هم دعوا نکرده بودن. چی شده مگه؟

ناگهان در اتاقم باز شد و مامان وسط اتاقم پرید.

بابا با حال نزاری رو به مامان گفت:

- الان وقتش نیست گلی.

مامان با صدای تقریباً بلند گفت:

- اتفاقاً الان وقتشه.

آشفته شدم پرسیدم:

- چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده بابا؟

بابا خواست چیزی بگه که مامان باصدای بلند گفت:

- تو سرکار می‌ری یا اون‌جا قرارهای عاشقانه می‌ذاری؟ هان؟

حس بدی به‌تنم وارد شد.

یعنی چی؟ این حرف‌ها چیه که مامان می‌زنه؟

صدام به‌سختی در اومد و پرسیدم:

- یعنی چی؟ این حرف‌ها چیه مامان؟

همون‌جور که به سمتم حمله‌ور شده بود داد زد سرم:

- از امروز کار، بی‌کار. اگه می‌خوای سرکار بری لازم نکرده خونه‌ی کسی بری. برگرد موسسه. اگر هم نمی‌ری، به اسفل‌السافلین فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟

بغض به گلوم نشست. مگه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

مامان از اتاق بیرون رفت و بابا هم پشت‌سرش راه افتاد و صداش زد. می‌لرزیدم. دستم رو روی صورتم گذاشتم و باصدای بلند، گریه کردم.

چند ساعتی گذشت و خبری از مامان نشد.اصلاً بهم نمی‌گه چی شده؟

خانم حکمت و پدرام هی زنگ می‌زنن و من نمی‌دونم چی جواب بدم.

روی تخت دراز کشیدم. نمی‌دونم اون پسرِ خل‌و چل به‌مامان چی گفته که مامان این‌جوری، آتیشش تند بود.

در اتاقم رو مامان قفل کرده بود. با عصبانیت تو دلم گفتم

» وای برسام صبر کن ببین چی‌کارت می‌کنم «.

همون‌جور روی تخت بودم که صدای آیفون اومد.

صدای بابا رو شنیدم:

- بفرمایید؟ بله همین‌جاست. امممم. ببخشید شما؟ بله بله بفرمایید بالا.

مامان پرسید:

- کی بود حمید؟

- الان میان می‌بینی.

بلند شدم و پشت در اتاقم ایستادم.

صدای خانم حکمت بود. حالش خوب شده؟

وای این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ الان مامان فکر بد می‌کنه.

- سلام خوب هستید؟

وای صدای پدرام بود. اون، این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

خانم حکمت بعد سکوتی طولانی گفت:

- رزا جان تشریف ندارن؟

بابا جواب داد:

- رزا، ام، رزا یه‌کم حالش خوب نبود، توی اتاق استراحت کرده.

خانم حکمت با نگرانی گفت:

- ای داد بی‌داد. می‌گم این دختر چرا تلفنش رو جواب نمی‌ده. پس نگرانیمون، بی‌مورد نبود.

مامان گفت:

- شما از دوستان رزا هستین؟

خانم حکمت بعد یه‌مکث طولانی، من‌من کرد و گفت:

- ام. من مرجان حکمت هستم. مادر صبافرزان، همون دختری که این‌مدت، رزاجان مراقبشه .

مامان با تعجب توی‌صداش گفت:

- واقعا که. چه‌رویی دارین.

بابا با قدرت گفت:

- یه لحظه صبر کن گلی جان. من باید رزا رو صدا کنم بیاد.

سریع از در، فاصله گرفتم و رفتم روی تخت به حالت خواب دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

بابا در اتاق رو باز کرد وارد شد. کنارم رو تخت نشست و گفت:

- پاشو؛ خودت رو لوس نکن. من، تو رو نشناسم به‌درد هیچی نمی‌خورم. پاشو. ادا در نیار.

لبخندی زدم و چشم‌هام باز کردم.

بابا با دیدن چشم‌هام آروم گفت:

- خودت رو بزن به مریضی بعد بیا بیرون، بدو.

با ناله گفتم:

- بابا نجاتم بده، مامان دیوونه شده.

چشمی گفت از تخت بلند شدم و لباس پوشیدم. شالی سر کردم و با رژگونه صورتم رو سرخ کردم.

وارد پذیرایی شدم که دیدم خانم‌حکمت و پدرام رو مبل نشستن و با دیدن من ازجا بلند شدن.

با لبخند و صدایی ضعیف گفتم:

- خوبین خانم‌حکمت؟ بهتر شدین؟

خانم حکمت نزدیکم شد. می‌ترسیدم بفهمه مریضی‌ام فیلمه. بغلم کرد و گفت:

- خودت خوبی رزا جان؟ خدا بد نده.

لبخندی زدم و گفتم:

- دیشب، دیشب یکم، حالم خوب نبود.

- الان بهتری دخترم؟

لبخندی زدم و دستم رو گرفت و من رو کنار خودش، نشوند.

- رزا جان زیاد به گوشیت زنگ زدم اما...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بله. خواب بودم.

پدرام، خیره به‌من مونده بود که بابا رو به خانم حکمت گفت:

- رزا یکم به استراحت نیاز داره اگه اجازه بدین...

مامان فوری و تند حرفش رو قطع کرد:

- خانم حکمت! رزا دیگه قرار نیست بیاد و اون‌جا کار کنه. لطفاً دست از سر دختر من بردارین.

خانم حکمت از تعجب داشت شاخ درمی‌آورد که پرسید:

- اتفاقی افتاده که ما خبر نداریم؟

بابا خواست چیزی بگه که مامان مثل‌همیشه، فوری جواب داد:

- بچه‌ی من خونه‌ی شماست تا از صبا مراقبت کنه نه از اعضای‌دیگه‌ی خونواده.

خیره به مامان بودم و خشکم زده بود.

خانم حکمت باتحکم گفت:

- میشه بفرمایید که کدوم عضو خانوادمون خواسته رزا پرستارش باشه؟ حتما ما بی‌اطلاعیم.

مامان پوزخندی زد:

- خانم حکمت، از شما بعیده ندونین توی خونتون چی می‌گذره. پسر شما به خواستگار دختر من گفته رزا نامزد داره تا مزاحمش نشه. این یعنی چی؟

دست‌هام شروع به لرزیدن کرد. خون به صورتم ریخته شد و بدنم یخ زد. مامان چی‌داشت جلوی پدرام می‌گفت.

خانم حکمت نگاهی به پدرام کرد که پدرام خیره به من شد.

فقط اون لحظه می‌خواستم زمین دهن وا کنه، من رو ببلعه.

زود خودم رو جمع‌و جور کردم و آروم گفتم:

- اون‌طور که شما فکر می‌کنید نیست مامان. آقای فرزان این حرف رو نزدن.

پدرام بالاخره صداش در اومد:

- ببخشید خانم بهادری شما با من هستین؟ من به‌کی همچین حرفی زدم؟ به رزا خانوم؟

از خجالت، شبیه گل‌های قالی شده بودم. ای وای از دست مامان.

با لرزش صدایی که کنترلش می‌کردم گفتم:

- منظور مامان شما نیستین. آقای دانیال هستش.

خانم حکمت فوری گفت:

- دانیال یه همچین کاری کرده رزا؟

نگاه شرم‌ساری بهش انداختم و گفتم:

- نه. یعنی نمی‌دونم. اون آقا، مزاحم شد یعنی لاستیک‌های آقای‌دانیال رو پنچر کرده بود؛ به‌خاطر همون، احتمالاً ایشون بهش اون‌جوری گفته.

خانم حکمت گوشیش رو درآورد و شماره‌ای رو گرفت:

- الو دانیال؟ کجایی؟ گوش کن ببین چی‌دارم می‌گم. (سکوت) تو به خواستگار رزا چی‌گفتی؟ (سکوت) رزا کیه؟ واقعاً که دانیال. رزا،

پرستار صبا رو می‌گم. (سکوت)

خانم حکمت فوری گوشی رو از گوشش پایین آورد و رو آیفون گذاشت. صدای‌سرد دانیال، توی گوشی پیچید.

- اون پسرِ الدنگ ماشینم رو پنچر کرد بعدش رزا رو تهدید کرد. من به رزا گفتم بره تو ماشین فرزام بشینه تا بفهمم قضیه چیه؟ پسرِ زبون‌نفهم فکر می‌کرد رزا و من، سَرو سِر داریم. به پسرِ گفتم رزا نامزد داره تا مزاحمش نشه. آخه نمی‌دونی مامرجان؛ هرروز، جلوی در خونه‌ی ما کشیک می‌داد. زشته خوب. در و همسایه چی می‌گن...

مامان مات مونده بود که خانم حکمت گوشی رو قطع کرد و گفت:

- دانیال نامزد داره. این رو رزا هم می‌دونه. نمی‌دونم چرا بهتون نگفته.

بهم نگاه انداخت.

از خجالت سرم پایین بود و نمی‌دونستم چی باید بگم. آروم گفتم:

- نامزدش هم، همتاست.

هیچ حرفی از مامان نشنیدم. خانم حکمت ادامه داد:

- پدرام، خونه پیداش نمی‌شه و به زودی قراره به آلمان برگرده.

رو به من گفت:

- رزاجان! صبا خیلی بی‌تابی می‌کنه. اگه تصمیم داری برگردی بهم تا فردا اطلاع بده اما اگه نه؛ من به سیما خبر بدم تا دختر قبلی رو بفرسته بیاد .

بلند شدن تا از خونمون بیرون برن. بابا همراهیشون کرد و ازشون خداحافظی کرد.

چشم‌هام رو بسته بودم و واقعاً از مامان و طرز رفتارش، جلوی خانم حکمت شرمنده شده بودم.

نفسی فوت کردم. بابا صدام کرد نگاهی بهش کردم و بی‌هیچ حرفی، وارد اتاق خودم شدم و روی تخت دراز کشیدم.

با این آبروریزی‌ای که شد؛ هیچ‌وقت نمی‌تونم اون‌جا برگردم. واقعاً حال بدی داشتم.

نمی‌دونستم شاید از اول اشتباه کردم که کاخ مخوف رو انتخاب کردم.

توی اتاقم نشسته بودم و به سقف زل زده بودم. بابا در اتاقم رو زد و داخل شد. بی‌هیچ کار خاصی همون‌جور رو تخت بودم.

بابا کنارم نشست و دستم رو گرفت:

- رزا جان بابا. می‌دونم مامانت خیلی کار بدی کرد. خیلی، اما تو خودت رو جای اون بزار. خب نگرانته قربونت برم...

بی‌توجه به حرف‌های بابا با بی‌حالی جواب دادم:

- آبروم رفت. چجوری توی چشم‌های خانم حکمت و پسرش نگاه کنم؟

بابا دستم رو فشرد و ادامه داد:

- رزا جان تو پیش صبا برگرد. مادرت فقط نگرانته دیگه.

- نمی‌تونم. آبروم رفت. اصلاً نمی‌تونم برگردم.

بابا بعد کمی سکوت پرسید:

- چرا بهمون نگفتی برسام اذیتت می‌کنه؟

- مگه گذاشتین دهن وا کنم چیزی بگم؟ همه‌اش قضاوتم کردین.

صدای مامان از پشتِ در شنیده شد:

- رزا؟ اجازه هست؟

نگاهی به بابا کردم که مامان وارد شد.

توی چارچوبِ در ایستاد:

- رزا. من رو ببخش. من تا موضوع رو از خانم فکور شنیدم، خیلی ناراحت شدم و خیال کردم واقعاً این ماجرا که اون می‌گه حقیقت داره. ببخشید که نیومدم از دخترم، واقعیت رو بپرسم.

آروم گفتم:

- یه دختر، بهش پیام می‌داد دقیقاً همون شبی که باهاش رستوران رفتم. من از همون شب، قیدش رو زدم. بهتون نگفتم تا آبروش‌رو نبرم. توی‌دلم گفتم گناه داره. اما اون، دست بردار نبود. تعقیبم می‌کرد و توی این یه هفته، از هر طریقی که می‌تونست اذیتم می‌کرد. دیشب، حال خانم حکمت بد شد. بله‌برون پسرش بود. بله‌برون، به هم خورد و راهی بیمارستان شدن؛ جز من و چند نفر دیگه که توی خونه موندیم. بعد خوابوندن صبا، دانیال به خاطر نگران بودنم بهم پیشنهاد داد که من رو پیش خانم حکمت ببره تا وضعیتش رو جویاشیم. توی بیمارستان تریتا که نزدیک چیتگره

بستری بود. بعد از ملاقات با خانم حکمت، دانیال قرار شد من رو برسونه که متوجه شد؛ هر چهار چرخش پنچر شده.

همون لحظه برسام اومد و توهمه‌اش این‌بود که من، به‌خاطر دانیال بهش نه گفتم. می‌خواست انتقام بگیره. دانیال اجازه نداد اون‌جا بمونم. به دوستش زنگ زد تا دنبالم بیاد .من توی ماشین دوست دانیال نشستم و دانیال با برسام یه‌کم حرف زد و بعد برگشت .خودم هم نمی‌دونستم چه حرفی زد و چی گفت بهش که اون‌جور خشکش زد. اما فکر نکنم بهش بگه من نامزد دارم. حالا هرچی گفت برسام، دیگه زنگ نمی‌زنه. عوضش اومد و رابطه‌ی بین من و شما رو خراب کرد.

بابا دستم رو نوازش کرد و گفت:

- سر کارت برگرد.

مامان و بابا باهم از اتاق بیرون رفتن و من، خیره به سقف موندم.

گوشیم زنگ خورد. پریا بود. لبخندی به لبم اومد و تماس رو وصل کردم:

- خبری ازم نمی‌گیری‌ها. انگار نه انگار یه دوستی، به اسم رزا داری.

خندید و جواب داد:

- سلام. خوبی؟ چه‌خبر؟ در چه‌حالی؟

- سلامتی. تو چه خبر پریای شهر پریون؟

خندید:

- هیچ خبر. به جای تو، یه دختر دیگه جایگزین شده. اسمش گیتاست. خیلی دختر ماهیه. پرستاری دنیز رو به‌عهده گرفته. کاش برگردی. دلم برات تنگ شده.

- هوم. نمی‌دونم. شاید موندگارشم پریا. شایدم عروسشون شم.

پریا جیغ خفه‌ای زد و گفت:

- وای رز واقعاً؟ باورم نمی‌شه. مخ کدوم یکی رو زدی؟

داشتم می‌خندیدم که شروع کرد به‌مسخره بازی:

- خانم رزا بهادری آیا وکیلم شما را به عقد دائمی و همیشگی آقای دانیال فرزان، با مهری معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلم؟

خندیدم و گفتم:

- اون زن داره.

با همون ولوم صدا ادامه داد:

- به‌به. فهمیدم. خانم رزا بهادری آیا وکیلم شما را به عقد دائمی آقای پدرام فرزان دربیاورم؟ وکیلم؟

همون‌جور که ریسه می‌رفتم، صدام رو نازک کردم و گفتم:

- با اجازه‌ی همه‌ی بزرگ‌ترها مخصوصاً ننه‌ی ایکبیری داماد، بله.

با هم خندیدیم که یهو جدی‌تر ادامه داد:

- وای. پدرام چه شکلیه رز؟

خنده‌ام رو جمع کردم و گفتم:

- شبیه برادرش. اما نچسب‌تر. نمی‌دونم ازش چرا اصلاً خوشم نمی‌آد؟

- از خداتم باشه. طرف، تحصیل‌کرده است. برج‌سازه. خارجکی. پولداره.

- بله بله. نچسب هم اضافه کن.

خندید و گفت:

- ا وا رز؟ چرا نچسب؟ مگه چجوریه؟

لبخندی زدم:

- خودم‌هم نمی‌دونم ولی اصلاً ازش خوشم نمیاد.

- هوم. خودت چی؟ با صبا رابطتت چطوره؟

- خوب. مثل‌همیشه.

- رز؟ سراغ اتاق دانیال رفتی؟ اون در مخفی رو پیدا کردی؟

نوچ نوچی کردم و ادامه دادم:

- نه هنوز. وقت نشده. آخه اتاق صبا طبقه پایینه. به‌خاطر همون یکم برام سخته اما می‌رم. مطمئن باش.

- رفتی بهم خبر بده. کاری نداری؟

- نه عشقم. مراقب خودت باش. فعلا.

تماس رو قطع کردم.

گرسنه‌ام بود. ناهار آماده بود. از دست مامان، هنوز دل‌گیر بودم. واقعاً ازش انتظار نداشتم همچین کاری بکنه. بعد از ناهار، به اتاق برگشتم و کتاب رو باز کردم؛ به کلماتش خیره شدم. همه‌ی فکرم پیش پدرام بود، من چرا انقدر ازش بدم می‌اومد؟

نفسم رو رها کردم و سعی کردم به چیزهای مثبت فکر کنم. دلم برای صبا یک ذره شده.

کاش الان پیشم بود و باهاش بازی می‌کردم. اون تنها کسی بود که من رو از تنهاییم نجات می‌داد.

بابا صدام کرد.

از اتاق بیرون شدم. کنار بابا نشستم.

- فکرهات رو کردی؟ به نتیجه رسیدی؟

سری تکون دادم.

نفسی بیرون دادم و رو به بابا گفتم:

- فردا برمی‌گردم پیش صبا.

مامان ابرویی بالا انداخت. به اتاقم برگشتم.

***

استرس زیادی بهم غلبه کرده بود. ناراحت بودم و خیلی مشوش، به ساعت روبه روم زل زده بودم. درسته دلم برای صبا تنگ شده بود اما پدرام رو چطوری توی خونه تحمل می‌کردم؟

همیشه خونه بود و خیلی کم از خونه بیرون می‌رفت.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو آروم کردم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو خواستم بزنم که نگهبان جلوی در با دیدنم در رو باز کرد و احوال‌پرسی کرد. خیلی کنجکاوی می‌کرد که فوری، با یه حرکت از دستش خلاص شدم.

از بین گل و گیاه‌ها و درخت‌های خوشگل باغ گذشتن، حس خوبی بهم می‌داد.

در ورودی اصلی باز بود. آروم و با قدم‌های شمرده وارد خونه شدم. این طرف خونه کسی نبود نگاهی به طبقه‌ی بالا کردم.

صدای ربابه خانم رو شنیدم که با دیدنم پرید و بغلم کرد. بعد از احوال‌پرسی، درمورد صبا و بی‌قراری‌های طبیعیش گفت.

انگار کسی خونه نبود و این به نفعم بود. با ربابه خانم وارد اتاق صبا شدیم.

با ورودم به اتاق، اصلاً متوجه حضورم نشد.

آروم صداش کردم:

- سلام صبا خانوم.

سری بالا آورد و لبخندی بهم زد. خواستم بغلش کنم که یهو یادم افتاد رفتارهای این شکلی، نباید برای همچین بچه‌هایی داشته باشم.

پس جلوش ایستادم و شروع کردم لباسم رو درآوردم.

مدتی بود که با صبا و بازی هوشی مشغول بودم که صبا حوصله‌اش سررفت. روی ویلچر نشوندمش و بهش پیشنهاد دادم بریم و یه دوری توی خونه و حیاط بزنیم.

هوا ابری بود و آسمون تصمیم داشت بباره. رنگ آسمون مثل رنگ پرهای کبوتر خاکستری بود و منتظر تلنگری بود تا بباره.

با صبا از ویلا بیرون اومدیم و کنار استخر به ماهی‌کوچولوها زل زدیم. هر از گاهی صبا یه ماهی رو بهم نشون می‌داد و دست‌های کوچولوش رو به هم می‌زد. من هم، لبخندی می‌زدم.

همون‌جا نشسته بودیم که یه ماشین داخل ویلا شد و وسط باغ، نگه داشت. شونه‌ای بالا انداختم. ویلچر صبا رو تکون دادم و سمت درخت بید رفتیم و زیرش نشستیم.

رو به صبا باخنده گفتم:

- درس امروز: طبیعت را بهتر بشناسیم.

سرش رو پایین انداخت. فکرم رفت به ماشین دانیال که جلوی روم نگه داشته بود. خیلی در موردش کنجکاو بودم. با صدایی، سرم رو چرخوندم.

یه ماشین تویوتا اومد داخل ویلا و درست پشت سر ماشین دانیال، خیلی محکم نگه داشت. پدرام ازش بیرون اومد. دستی به ما تکون داد و رفت.

هر دو برادر، دیونه شدن. با صبا در مورد طبیعت حرف می‌زدم که آسمون غرید و صبا ناگهان دستش رو روی گوشش گذاشت.

لبخندی زدم و آرومش کردم. ویلچرش رو تکون دادم و به داخل ویلا رفتیم. به استخر روبه روی در ورودی ویلا رسیده بودم که چند قطره بارون رو صورتم افتاد.

با نگاه کردن به آسمون، شالم افتاد و بادی به موهام خورد. ایستادم و موهای بلندم رو مرتب کردم.

با صدای شکستن چیزی یه متر بالا پریدم. این صدای شکستن، از داخل ویلا بود. هراسون، ویلچر رو به داخل ویلا هل دادم.

صدای دعوای دانیال و پدرام داشت می‌اومد. گوش کردم ببینم چرا این‌جور بلند بلند، حرف می‌زنن؟

- تو غلط می‌کنی. چی‌کاره باشی که؟ اون دختر بدبخت رو به کشتن دادی بس نیست؟ فکر می‌کنی ما نمی‌دونستیم تو هم توی اون قاچاق، دست داشتی. وای دانیال، تو چقدر احمقی.

دانیال داد زد:

- خفه‌شو. من، هرکاری کردم به خاطر خانواده بود. تو اون زمون کجا بودی؟ الان واسه من، کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدی؟ اجنبی. برو به بابای کلاهبردارت بچسب. اون‌هم عین تو...

- در مورد بابا درست حرف بزن دانیال. اون بابا، بابای تو هم هست. تو حق نداری تنهایی برای زمین بابابزرگ، نقشه بکشی.

- به تو ربطی نداری. انگار کر شدی؟ نشنیدی توی وصیت‌نامه چی نوشته؟

با شنیدن این حرف‌ها قلبم می‌کوبید. می‌ترسیدم اتفاق بدی بیافته. فوری ویلچر رو حرکت دادم و دیگه نخواستم به چرندیات دانیال گوش بدم. زود صبا رو به اتاقش بردم و در رو بستم.

صبا داشت موهای عروسکش رو به هم می‌پیچید. زود سمتش رفتم.

با این‌که خودم آروم نبودم اما سعی کردم صبا رو آروم کنم و حواسش رو از صداهای بلند توی خونه، پرت کنم.

همون‌جور که جلوی صبا نشسته بودم و داشتم باهاش حرف می‌زدم، از استرس ناخون‌هام رو می‌جویدم. صدای دانیال هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

زود از اتاق بیرون پریدم. بدون این‌که نگاهی به وضعیت خودم کنم.

با چهره‌ی نگران و خشن رو به دانیال و پدرام که جر و بحث می‌کردن با صدایی خیلی محکم و بلند داد زدم:

- خفه شین. صبا ناراحت می‌شه.

با صدای من هر دو، یهو حرفشون توی دهنشون موند و بهم خیره شدن. با چهره‌ی گر گرفته‌ام به دانیال خیره شده بودم و ابرو درهم کشیدم و نفس‌زنان ادامه دادم:

- شورای حل اختلاف، این‌جا نیست. این‌جا یه بچه‌ی سندرومی زندگی می‌کنه؛ جلوی اون لال شین لطفاً. تشنج ایجاد نکنید.

آخرین نگاهم با خشم به پدرام بود. سرم رو برگردوندم و به اتاق برگشتم. دیگه صدایی نشنیدم.

چشمم رو بستم و به دیوار تکیه دادم. نگاهم رو از زمین به صبا سوق دادم؛چهره‌ی خندان صبا.

انگار خوشحال بود که من، سر داداش‌هاش داد زدم. با لبخند بانمکی که داشت، خنده‌ی ملیحی به صورتم اومد و سمتش رفتم.

****

- رزاجان سلام. بیا ناهارتون رو اتاق ببر. امروز خانوم جلسه دارن؛ کسی خونه نمی‌آد.

لبخندی زدم و گفتم:

- خانمجون چطور؟ کجاست؟

ربابه خانوم، ابرو بالا انداخت و گفت:

- مگه نمی‌دونی؟

چهره درهم کشیدم که ادامه داد:

- دیروز سفر شهرستان رفتن. رفته خواهرش رو ببینه. زودی هم، برمی‌گرده. ویلچر صبا رو تکون دادم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. ربابه خانم که جلوتر حرکت می‌کرد نگاهم کرد و با تعجب پرسید:

- صبا رو کجا می‌آری؟

- ا. می‌آییم غذا بخوریم دیگه.

ربابه خانم شونه بالا انداخت.

دخترها همه توی آشپزخونه جمع شده بودن و داشتن می‌خندیدن و حرف می‌زدن. گیتی و طاهره با دیدنم کمی جابه جا شدن تا برام، جا باز بشه.

- راحت باشین دخترها. من اول باید غذای صبا رو بدم، بعد غذا بخورم.

گیتی و طاهره باشه‌ای گفتن.

همون‌لحظه صدای پدرام رو شنیدم. صداش هیجان خاصی داشت:

- رزا. بیاین باهم غذا بخوریم من هم تنهام .

دخترها، ربابه خانوم پاشین بیاین روی میز غذا بخوریم .بیاین. گیتی پاشو طاهره؟ دِ پاشو دیگه.

نگاهم به پدرام که داشت همه رو متقاعد می‌کرد تا بریم روی میز غذاخوری غذا بخوریم، موند.

وای این بشر رو مخمه. ربابه خانوم و گیتی با ذوق بلند شدن و بشقاب‌ها رو سمت میز بردن. من و طاهره با چهره‌ی چندش‌آوری، به‌هم نگاه کردیم و با قدم‌های سنگین پشت میز نشستیم.

پدرام، پیش ربابه خانم نشسته بود و طرف دیگه‌اش صندلی، خالی بود. گیتی فوری پیش پدرام نشست و من و صبا هم روبه روی پدرام.

طاهره دورتر از همه نشست. اصلاً از پدرام خوشش نمی‌اومد. علتش هم معلوم نبود. اما گیتی انگار حس‌هایی داشت. چندباری از دهنش در رفته بود.

ربابه خانم، برای هممون غذا کشید. صبا اول آب می‌خورد و بعد غذا، بلند شدم تا کمی آب بریزم براش که پدرام فوری لیوانی رو پراز آب کرد و به سمتم گرفت.

نگاهی بهش کردم و زیر لب تشکر کردم.

گیتی خیلی حواسش به پدرام بود و کاملاً تابلو بود که به پدرام حس

داره. نمی‌دونم این پدرام چی داشت که همه عاشقشن جز من.

غذای صبا رو داشتم می‌دادم که پدرام رو به من گفت:

- تو خودت نمی‌خوری رزا؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اول باید صبا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- در این بِین، می‌تونی خودت هم بخوری.

سکوت کردم؛ یه سکوت خیلی بزرگ. خیلی دوست داشتم بهش بگم خفه شو، به تو ربطی نداره اما...نمی‌شد.

بعد از غذا خوردن صبا، وقت مکمل غذاییش بود و بعد اون، قرص‌هاش. مکمل غذایی رو باید خودم درست می‌کردم؛ چون هیچ خوبه توی خونه جز من و خانم حکمت سر در نمی‌آوردن که اون رو چجوری درست می‌کنن.

بدون خوردن غذا از سرمیز بلند شدم. رو به ربابه خانم گفتم:

- لطفاً حواست به صبا باشه من برم مکملش درست کنم.

سری تکون داد.

کمی بعد از این‌که من، وارد آشپزخونه شدم پدرام اومد و به بهانه‌ی کنجکاوی کنارم ایستاد.

درمورد صبا کنجکاوی می‌کرد و من هم خیلی بدحوصله، بهش

جواب می‌دادم. اصلاً خوشم نمی‌اومد باهاش حرف بزنم.

ناگهان پرسید:

- راستی خواستگارت چی شد رز؟ برای همیشه بی‌خیالت شد یا هنوز اذیتت می‌کنه؟

خیلی جدی برگشتم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم که سکوت کرد.

می‌خواستم بفهمه بهش، هیچ ربطی نداره. پدرام دوباره گفت:

- پس دیگه مزاحمت نمی‌شه. اوکی.

توی دلم گفتم:

» کاش تو هم مزاحم نشی«.

صدای گیتی رو از پشت‌سرم شنیدم. خدا رو شکر اومد و نجاتم داد.

- چه‌خبرها رزا؟

از صداش معلوم بود، حسودی کرده. برگشتم و لبخندی زدم و فوری گفتم:

- می‌شه هم‌صحبت آقا پدرام باشی؟ داره حواسم رو پرت می‌کنه، می‌ترسم توی درست کردن مکمل اشتباهی کنم.

لبخند پررنگی زد و پدرام سریع گفت:

- هوم. من یکم کار دارم؛ برم به کارهام برسم. مزاحم هیچ‌کدومتون نمی‌شم.

رو به من ادامه داد:

- شما هم زودتر باید می‌گفتین که حواستون پرت می‌شه.

از کنار گیتی گذشت و رفت. گیتی نوچ‌نوچی کرد.

سریع مکمل رو توی لیوان ریختم و لبخندی به گیتی که وسط آشپزخونه خشکش زده بود، زدم.

از دست خانم جون و حرف‌هاش خلاص شدم و به اتاق رسیدم.

تخت سفید رنگی درست، روبه روی تخت صبا و کمددیواری جدیدی کنار تخت نصب شد. بعد تموم‌شدن کار، کارگرها، به‌دستور پدرام از اتاق بیرون رفتن.

پدرام بالبخند نگاهی بهم انداخت و گفت خوب شد؟

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. خانم حکمت و ربابه خانم سفره‌ای روی میز می‌چیدن.

بعد از شام، وقت کتاب خوندن برای صبا بود. ویلچرش رو هل دادم و به اتاق جدیدش رفتیم.

صبا توجهی به اتاقش نداشت. ناگهان سری بلند کرد و نگاهی به اتاق کرد. لبخند کوتاهی زد و با عروسکش بازی کرد.

صبا رو روی تخت دراز دادم و کتاب شازده کوچولو رو باز کردم. تقریباً بعدِ دوصفحه، خوابش برد.

در اتاق خیلی آروم باز شد و ربابه خانم اومد و اطلاع داد که خانم جون می‌خواد من رو ببینه

از اتاق آروم بیرون اومدم. می‌دونستم اتاق بغلی، مال خانم جونه.

وارد اتاق شدم. کاملاً اتاق سبکی قدیمی داشت؛ همه‌ی لوازم داخل

اتاق، قدیمی بودن.

کمد چوبی قهوه‌ای کنار تخت بزرگ با منبت‌کاری‌هایی که داشت جلوه زیبایی به اتاق می‌داد.

اتاق تقریباً بزرگی بود. چشمم به پرده‌های سفید با والان‌های سرمه‌ای رنگ افتاد؛ نقش و نگارهای روی پرده و درخشش گل‌های کوچیک روش، اتاق رو روشن کرده بود.

پارکت‌های خاکستری با لوستر بزرگ اتاق هماهنگی داشت. بوی عطر گل‌محمدی توی فضا پیچیده بود.

جلوی پنجره که به حیاط خانه باز می‌شد، دور تا دور اتاق پر از گل و گیاه‌های خوش رنگ و خوش‌بو بود. آینه‌ی بزرگی روبه روم بود. نگاهی به خانم جون که روی تخت نشسته بود کردم که لبخندی زد.

خیلی شبیه صبا بود. پوست صورت روشنی داشت و ابروهای کوتاهش به چشم‌های گردش میومد. چین‌و چروک صورتش حس مهربونی به صورتش بخشیده بود. چشم‌هاش عسلی رنگ بود و ابروهای کم‌پشتش به موهای پرپشت سفیدرنگش میومد.

زن مهربونی بود. عینکش رو در آورد. روبه من گفت:

- رزا شب‌ها کتاب برام می‌خونی؟ خوابم نمی‌بره. البته اگه نمی‌خوای بخوابی!؟

لبخندی زدم و قبول کردم. کتابی دستش بود. نگاهم توی اتاق چرخید.

تازه متوجه کتابخونه‌ای شدم که گوشه‌ی اتاق بود.

کتابخونه‌ی قدیمی بزرگی که پر بود از کتاب؛ کتاب‌های رنگی‌رنگی و قدیمی که بهم چشمک می‌زدن.

لبخندی به مادرجون زدم. بهش کمک کردم تا دراز بکشه و کمرش رو به تخت تکیه دادم. صندلی چوبی‌ای کنار تخت بود. نزدیک تخت گذاشتم و نشستم.

کتاب رو برداشتم و باز کردم تا خواستم بخونم مادر جون پرسید:

- چند سالته رزا؟

نیم ساعت، توی نشیمن نشستم که آقای‌فرزان از پله‌ها پایین اومد و با دیدنم لبخند زد.

سری تکون دادم و ایستادم.

به سمتم اومد و چنگی به‌موهای سفید پر پشتش انداخت.

کت‌و شلوار اتو کشیده‌ای پوشیده بود و موهای شلخته‌اش، روی پیشونیش ریخته‌شده‌بود.

چشم‌های زیتونی رنگش از پشت عینک، زیبایی‌خاصی داشت. چین‌و چروک عمیق دور چشم‌هاش و دور لب‌هاش، رنگ‌پوست برنز و لب‌های باریک، دماغی عقابی و بزرگ‌و ابروهای پرپشت جوگندمی، موهای پُر پشتش برخلاف‌تصورم جوگندمی نبود کاملاً سفید بود.

شاید دفعه قبل چون دورتر ازش بودم این‌جوری تصور کرده بودم که موهاش جوگندمیه.

جلوم ایستاد و لبخندی بهم زد صداش رو برای اولین‌بار می‌شنیدم. صدای بمو مردونه اما پر از ابهت‌و شکوه داشت.

تو دستش چند تا ورق بود.

ازم تعارف کرد که بشینم. ورقه‌ها رو کنار هم گذاشت. سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم کرد.

عینکش رو دوباره زد. گوشی‌اش رو نگاهی کرد و پرسید:

- از کار کنار صبا راضی هستی دخترم؟

لبخند گرمی زد و سری تکون دادم. ادامه داد:

- خانم‌بهادری. من ازتون می‌خوام شبانه‌روزی پیش صبا بمونید. هرچقدر هم بخواید روی حقوقتون اضافه می‌کنیم.

خودتون که می‌بینید خونه‌ی بزرگیه هرجا بخواین می‌تونید زندگی کنید.

لبخندی زدم و با تأسف جواب دادم:

- متأسفم آقای‌فرزان.

اما من نمی‌تونم این‌جا بمونم. هم‌خودم، هم‌خانواده‌ام موذب می‌شن.

سریع گفت:

- باور کنید اصلاً نمی‌خوام مجبورتون کنم. خودتون می‌بینید ما همه خانواده هستیم.

دلیلی برای موذب بودن وجود نداره. شما هم عین دختر من هستید.

اگه با خانوادتون صحبت کنم، می‌مونید؟

خشکم زد. آخه چی بگم؟ خودم‌هم نمی‌دونم بمونم یا نه. من‌من کردم که ادامه داد:

- من خودم شخصاً با پدرتون تماس می‌گیرم و باهاشون حرف می‌زنم. شما برای موندن توی این‌جا، مشکل دیگه‌ای دارید؟

سری به نشانه‌ی "نه" تکون دادم و سریع از روی ورقه‌ها شماره‌ای رو گرفت.

رو به من گفت:

- می‌تونید اون‌طرف، منتظرم بمونید لطفا.

این یعنی بزن به‌چاک. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. کمی فکر کردم.

من از این کاخ‌مخوف خوشم نمی‌آد. وای! من چرا لال شدم و اعتراضی نکردم؟ چرا نگفتم نمی‌تونم بمونم؟

توی رودر وایسی، گیر کردمعععع .

دو سه شب می‌مونم، بعدش می‌گم دیگه نمی‌خوام شب‌ها بیام. اره همین فکر خوبیه.

آقای فرزان صدام کرد. جلوش با اطمینان، ایستادم. می‌دونستم بابا اجازه نداده.

با لبخند گفت:

- با پدر و مادرتون هماهنگ کردم. مشکلی ندارن. می‌تونید از امشب پیش صبا بمونید؟ ما واقعاً نگرانش می‌شیم. همسرم شب‌ها،

پلک رو هم نمی‌زاره.

خشکم زد و بعد مکثی طولانی ناچاراً چشمی گفتم و قرارداد کاری جدیدی رو که آماده کرده بود، امضا کردم.

- ب...ب بخشید. من لوازم ضروری‌ام رو نیاوردم، می‌شه فردا چند ساعت مرخصی ازتون بگیرم تا...

حرفم رو قطع کرد و لبخند صمیمانه زد و گفت:

- فردا بعد تموم شدن کارت؛ یعنی همین زمون می‌تونی بری و بیاری.

ممنونی گفتم و به اتاق صبا رفتم. همه‌ی امیدم به «نه» گفتن بابا بود که اون هم انگار بعد ماجرای آخر برسام، دیگه نمی‌خواد بهم نه بگه.

چطوری مامان اجازه داد بمونم؟ صبا روی تخت خوابیده بود که کنارش نشستم.

حاج یونس در رو زد و ازم پرسید که صبا کِی بیدار می‌شه؟

خیلی اتفاقی از دهنم پرید و گفتم:

- یک ساعت دیگه. چطور؟

بهم گفت که برام توی همین اتاق پیش صبا می‌خوان تخت و کمد نصب کنن. لبخندی زدم و بهش گفتم:

- هر وقت بیدار شد بهت اطلاع می‌دم.

نشسته بودم پیش صبا و داشتم کتاب می‌خوندم که صدای صبا توجهم رو جلب کرد. لبخندی زدم و به چشم‌های نیمه‌باز صبا نگاه کردم و

با صدای ملایمی گفتم:

- بیدار شدی کوچولو؟

صبا خواست چیزی بهم بفهمونه که در اتاق زده شد. سرم رو برگردوندم. پدرام، توی چارچوب‌در ظاهر شد.

تو دلم گفتم:

- چیه؟ باز که اومدی.

لبخندی زد:

- سلام. صبا رو آماده کنید بیرون ببرید تا تخت و کمد مناسبی براتون بیاریم.

ابرویی بالا دادم که ناگهان انگار تازه یادش اومده باشه، ادامه داد:

- هوم. راحت هستید که این‌جا؟

سری تکون دادم و باکلافگی، صبارو آماده کردم.

صبا برخلاف دخترهای سندرومی مادرزادی فلج بود.

اون هیچ‌وقت نمی‌تونست راه بره.

با صبا، از اتاق بیرون رفتیم.

مادرجون، توی سالن اصلی روبه روی آباژور نشسته بود و با ربابه خانم حرف می‌زد.

با دیدنم لبخندی زد. سلامی دادم و ویلچر صبا رو کنار مبل نگه داشتم.رو به روی خانم جون ایستادم.

از دست خانم‌جون و حرف‌هاش خلاص شدم و به اتاق رسیدم.

تخت سفید رنگی درست، روبه روی تخت صبا و کمد دیواری جدیدی کنار تخت نصب شد. بعد تموم‌شدن کار، کارگرها، به دستور پدرام از اتاق بیرون رفتن.

پدرام با لبخند نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- خوب شد؟

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. خانم حکمت و ربابه خانم سفره‌ای روی میز می‌چیدن.

بعد از شام، وقت کتاب خوندن برای صبا بود. ویلچرش رو هل دادم و به اتاق جدیدش رفتیم.

صبا توجهی به اتاقش نداشت. ناگهان سری بلند کرد و نگاهی به اتاق کرد. لبخند کوتاهی زد و با عروسکش بازی کرد.

صبا رو روی تخت دراز دادم و کتاب شازده کوچولو رو باز کردم. تقریباً بعدِ دو صفحه، خوابش برد.

در اتاق خیلی آروم باز شد و ربابه خانم اومد و اطلاع داد که خانم جون می‌خواد من رو ببینه

از اتاق آروم بیرون اومدم. می‌دونستم اتاق بغلی، مال خانم جونه.

وارد اتاق شدم. کاملاً اتاق سبکی قدیمی داشت؛ همه‌ی لوازم داخل اتاق، قدیمی بودن.

کمد چوبی قهوه‌ای کنار تخت بزرگ با منبت‌کاری‌هایی که داشت جلوه زیبایی به اتاق می‌داد.

اتاق تقریباً بزرگی بود. چشمم به پرده‌های سفید با والان‌های سرمه‌ای رنگ افتاد؛ نقش و نگارهای روی پرده و درخشش گل‌های کوچیک روش، اتاق رو روشن کرده بود.

پارکت‌های خاکستری با لوستر بزرگ اتاق هماهنگی داشت. بوی عطر گل‌محمدی توی فضا پیچیده بود.

جلوی پنجره که به حیاط خانه باز می‌شد، دور تا دور اتاق پر از گل و گیاه‌های خوش‌رنگ و خوش‌بو بود. آینه‌ی بزرگی روبه روم بود. نگاهی به خانم جون که روی تخت نشسته بود کردم که لبخندی زد.

خیلی شبیه صبا بود. پوست صورت روشنی داشت و ابروهای کوتاهش به چشم‌های گردش می‌اومد. چین و چروک صورتش حس مهربونی به صورتش بخشیده بود. چشم‌هاش عسلی رنگ بود و ابروهای کم‌پشتش و موهای پرپشت سفیدرنگش تلألو خاصی داشت.

زن مهربونی بود. عینکش رو در آورد. روبه من گفت:

- رزا شب‌ها کتاب برام می‌خونی؟ خوابم نمی‌بره. البته اگه نمی‌خوای بخوابی!؟

لبخندی زدم و قبول کردم. کتابی دستش بود. نگاهم توی اتاق چرخید.

تازه متوجه کتابخونه‌ای شدم که گوشه‌ی اتاق بود.

کتابخونه‌ی قدیمی بزرگی که پر بود از کتاب؛ کتاب‌های رنگی-رنگی و قدیمی که بهم چشمک می‌زدن.

لبخندی به مادرجون زدم. بهش کمک کردم تا دراز بکشه و کمرش

رو به تخت تکیه دادم. صندلی چوبی‌ای کنار تخت بود. نزدیک تخت گذاشتم و نشستم.

کتاب رو برداشتم و باز کردم تا خواستم بخونم مادرجون پرسید:

- چند سالته رزا؟

سرم رو بالا گرفتم، به چشم‌های رنگیش زل زدم:

- من بیست سالمه خانم جون.

عینکش رو با گوشه‌ی دامنش پاک کرد. ادامه داد:

- چه‌قدر زود دانشگاه‌ات رو تموم کردی دختر.

مجبور شدم بهش توضیح بدم که چجوری وارد دانشگاه شدم.

با شنیدن حرف‌هام، خیلی‌تعجب کرده بود البته برای من، این واکنشی طبیعی بود. پرسید:

- پس با یه نخبه طرفیم. می‌دونی تعجبم از چیه؟ از این‌که به این کار، راضی شدی. توقعت پایین بود. تو پرستار صبا شدی با این‌که می‌تونستی کار دیگه‌ای رو انتخاب کنی.

سرم‌رو پایین گرفتم:

- توقعم زیاد نیست چون این‌جوری زندگی کردم. هوم. خودم کمال‌گرا هستم اما آدمی که هیچ تجربه‌ای از رشته‌اش نداره باید از کم‌ترین شروع کنه تا به بیش‌ترین برسه.

مادرجون چیزی نگفت و من هم، بعد کمی مکث به خوندن کتاب ادامه دادم.

***

فصل اول رو تموم کردم و خانم‌جون بعد تشکر ازم گفت:

- مرسی دخترم. ببخشید! وقت خوابت رو گرفتم.

کتاب رو روی دراور گذاشتم. لبخندی زدم:

- خواهش می‌کنم. از این به بعد بهم بگین تا براتون کتاب بخونم. خودم هم سرگرم می‌شم.

بلند شدم و از خانم جون خداحافظی کردم.

وارد اتاق که شدم صبا مثل فرشته‌ها، روی تخت خوابیده بود.

آروم بافت موهام رو باز کردم و روی تخت جدیدم نشستم.

صندل‌هام رو از پام درآوردم.

آخیش راحت شدم. داشتم از خستگی پاهام می‌مردم.

لباس‌هام راحت نبودن؛ اما مجبور بودم تا فردا تحمل کنم.

روی تخت دراز کشیدم و به حیاط زل زدم. همون‌جور که زل زده بودم سایه‌ای دیدم. کنجکاو شدم بفهمم این وقت شب کی توی حیاطه؟

آروم بلند شدم و به سمت پنجره‌ی حیاط رفتم که به ایوان بیرون باز می‌شد.

در رو باز کردم. ستون بزرگی وسط ایوان بود و می‌تونستم ازش به عنوان استتار استفاده کنم.

با ترس و لرز به پشت ستون نزدیک شدم. باد سردی به صورتم

می‌خورد و باعث می‌شد بیش‌تر، حس ترس بهم غلبه کنه.

حیاط تاریک ویلا، پر از درخت‌های بلند بود که توی تاریکی انگار آدم‌هایی بودن که دست‌هاشون رو باز کرده بودن.

سعی کردم لرزش دست‌هام رو کنترل کنم. نگاهی به اطراف حیاط کردم.

در تمومی اتاق‌های این‌طرف ویلا به همین ایوان مشترک، باز می‌شد.

سعی کردم جلوتر نرم تا مادرجون من رو نبینه.

صدایی از سمت اتاق مادرجون اومد. خودم رو، پشت ستون قایم کردم.

صدای یه مرد بود که آروم با کسی حرف می‌زد و صدای پاهاش کم- کم به من نزدیک می‌شد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای نفسم رو نشنوه.

نفس‌های تند و کوتاهی که می‌کشیدم نشون می‌داد که نباید فضولی می‌کردم.

صدا، صدایی آشنا بود. گوش کردم:

- اما این‌جا، جای مناسبی نیست. آخه زیرزمین... چطور ممکنه؟

به خودم جرأت دادم تا نگاهی به‌سمت صاحب صدا بندازم.

با دیدن این‌که چه‌کسی بود؛ نفسم بند اومد.

به چشم‌هام اعتماد نداشتم. دانیال این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ اصلاً چرا

این وقت شب؟ نگاهم بهش بود که با گوشی حرف می‌زد به زیرزمینی که وسط باغ بود حرکت کرد. اون‌جا، مقابل اتاق خانم جون بود.

دانیال رفت و وارد زیرزمین کوچیک وسط باغ شد و من سریع داخل اتاق پریدم.

نفسی فوت کردم و دست‌های سردم رو روی گونه‌های گر گرفته‌ام گذاشتم.

برای دوباره تجربه نکردن اون حس بد، تصمیم گرفتم روی تختم برم و بخوابم. همین‌طور که به تختم نزدیک می‌شدم حرف‌های مامان، توی گوشم زنگ زد:

- رزا سرت، توی کار خودت باشه. با هیچ‌خوبه هم کاری نداشته باش.

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی قلبم که هنوز آروم نشده بود، گذاشتم. فکرهای عجیب و غریب به ذهنم می‌رسید و نمی‌تونستم بخوابم.

ساعت پنج شده بود و کم- کم هوا روشن می‌شد. از ترسم کم شد و تونستم چشم‌هام رو ببندم و بخوابم.

***

موهام رو بالا بستم. خستگی از چشم‌هام می‌ریخت اما مجبور بودم به خونه برم و لوازمم رو بردارم.

شالم رو روی سرم، مرتب کردم.

صبا هنوز خواب بود اما افراد خونه، بیدار شده بودن.

از اتاق با احتیاط بیرون اومدم.

از سالن خارج شدم. خانم حکمت و ربابه خانوم جلوی آشپزخانه با هم حرف می‌زدن؛ جوری که انگار کل- کل می‌کنن. نزدیک که شدم خانم حکمت دیگه چیزی به ربابه خانم نگفت و به طرف من برگشت. لب برچیدم .

به خودم جرأت حرف زدن دادم:

- آقای فرزان گفته بودن امروز می‌تونم به خونمون برگردم و وسایل ضروری‌ام رو بیارم. می‌تونم برم؟

خانم حکمت سری تکون داد و من کیفم رو به دست گرفتم. از خونه خارج شدم. نمی‌دونم بحث در مورد چیه اما این‌روزها، همه در مورد ازدواج همتا و دانیال حرف می‌زنن.

به آژانس زنگ زدم و کنار نگهبان باغ نشستم تا برسه.

از دور، باغ شبیه کاخ نیاوران بود. با این‌که درخت‌ها دورش رو احاطه کرده بودن اما سفیدی خود ویلا و سقف شیروانی قرمزش خیلی خوش‌رنگ به‌نظر می‌رسید.

با بوق خانم راننده درجا بلند شدم.

امروز پنجشنبه بود و حدس می‌زدم بابا، خونه باشه. هنوز وقتی فکر می‌کنم مامان به موندن من توی کاخ مخوف راضی شده از تعجب شاخ درمی‌آرم.

به خونه نزدیک می‌شدم که گوشیم زنگ زد. خانم حکمت بود. یعنی چی‌کارم داره؟ تماس رو وصل کردم:

- الو سلام!

سریع و باعجله گفت:

- رزا جان! برگشتنی یه لباس مهمونی هم با خودت برای جشن عقد دانیال بیار.

نفسی فوت کردم:

- چشم.

تماس قطع شد. با حالت مسخره، اداش رو درآوردم. اصلاً خوشم نمی‌اومد توی عروسی دانیال‌جونش باشم.

اما دیگه مجبور بودم چون عروسی همتا بود؛ اون ازم انتظار داشت .

از راننده تشکر کردم و پیاده شدم .

خودم رو برای حرف‌ها و سوال‌های مامان آماده کرده بودم. وارد خونه که شدم همه‌جا سوت و کور بود.

انگار کسی خونه نبود. شونه‌ای بالا انداختم و وارد اتاقم شدم.

روی تختم دراز کشیدم و منتظر بودم مامان و بابا برگردن. حتماً با هم رفتن و گرنه مامان، تنهایی جایی نمی‌ره.

برای خودم چایی می‌ریختم که مامان و بابا حرف‌زنون، وارد خونه شدن با دیدن من خشکشون زد.

انگار اصلاً انتظار نداشتن من رو ببینن. لبخندی زدم:

- سلام بابا سلام مام گلی. اِ وا چیه؟ چرا ماتتون برده؟

بابا با حرفم من- من کرد و سریع گفت:

- حتماً اخراج شدی.

خندیدم و پرسیدم:

- اخراج شدنم رو می‌خواستی بابا؟

نه اومدم تا لوازم‌ضروری مورد نیازم رو بردارم.

مامان که توی چارچوب در مونده بود قدمی به داخل گذاشت و در رو پشت سرش بست.

مامان خشک و جدی گفت:

- وسایلت رو برنداشتی؟

فکر کنم چشم‌های گردم به اندازه‌ی توپ تنیس باز شده بودن.

واکنش مامان، دیدنی بود. اما من فهمیدم چی شده.

می‌خوان چیزی رو ازم قایم کنن منتظرن من زودتر برم تا به مخفی‌کاریشون ادامه بدن.

چایی رو هم می‌زدم. توی فکر بودم که مامان تند وارد آشپزخونه شد و روبه روم نشست:

- خب کی برمی‌گردی رزا؟

این بار تصمیم گرفتم جدی باشم. از هم زدن نبات، توی چای دست

برداشتم:

- شما دو تا چرا انقدر مشکوکین؟

چرا هی می‌خواین من برگردم لواسان؟ اعتراف می‌کنین یا خودم برم تو حالت سرچ؟

بابا که داشت عینکش رو تمیز می‌کرد اومد و پهلوی مامان نشست:

- خب چی بگیم برات دخترم؟

به چشم‌هاش خیره شدم:

- تمام حقیقت رو می‌خوام بدونم.

بابا سرش رو پایین انداخت و بعد کمی مکث گفت:

- باشه بابایی. می‌گم بهت.

مامان باز اعتراض کرد که بابا دستش رو بالا برد و رو به مامان ادامه داد:

- گلی! جوری ازش مخفی می‌کنی، انگار دخترت رو نمی‌شناسی.

اون بخواد چیزی رو پیدا کنه، می‌کنه. پس چه بهتر که خودمون بگیم و به زحمت نندازیمش.

بابا من رو خوب می‌شناخت.

بابا روبهم کرد سر تکون داد:

- نیلا داره به ایران برمی‌گرده.

اخمی کردم و یهو پرسیدم:

- چرا؟

بابا کمی سرش رو بالا گرفت و دست به صورتش کشید.

مامان سرخ شده بود و کم مونده بود گریه‌هاش شروع شه بابا ادامه داد:

- می‌خواد برگرده بیاد ایران تا طلاق بگیره. انگار خیلی با هم اختلاف دارن.

کمی سکوت توی فضای صحبتمون حاکم شد. یه قلوپ از چایی رو خوردم و خون‌سرد پرسیدم:

- خب... همین؟؟

مامان با بغضی که توی صداش بود پرسید:

- وا رزا؟ دیوونه شدی؟ این یه بحران خیلی بزرگه تو اما خون‌سرد نشستی و چایی می‌خوری؟

لبخند بزرگی زدم:

- مامان. بی‌خیال. از کاه، کوه نساز. اشکالی نداره اگه خواهرم از اون پسره‌ی دیوونه جدا شه؛ حتماً یه دلیل محکم برای کارشون دارن .چرا بدون گوش‌کردن به حرف‌هاشون قضاوت کنیم؟

باید حرف‌های نیلا رو بشنویم و بعد منطقی تصمیم بگیریم. شما باید راهنماش باشین نه این‌که نمک روی زخمش بپاشین. اون بچه نیست که بهش بگین چی‌درسته و چی‌غلط .اون، فرق همه‌چیز رو می‌دونه .می‌دونه طلاق یعنی چی باور کنید که می‌دونه؛ حتی شاید

خیلی بیشتر از شما می‌دونه .پس جوری حرف نزنید که انگار یه احمق به‌تمام معنا است.

بابا سری از تایید تکون داد:

- من هم همین رو دارم به گلی می‌گم اما نگرانه. نمی‌تونه نگرانیش رو کنترل کنه.

لبخندی به مامان زدم و دستش رو گرفتم:

- بزار بیاد. حرف بزنه. شاید حق با اونه مامان.

مامان دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم و یه لیوان آب آوردم و اجازه دادم مامان کاملاً خالی بشه.

منطقی بودنم، به بابام رفته و خوشگلی‌ام به مامانم.

مامان، بعد این‌که آروم شد باهام دردو دل کرد و بهم پیشنهاد داد زودتر برم و لوازم شخصی‌ام رو جمع کنم.

وسط اتاقم ایستادم. توی فکر بودم که چی رو بردارم و چی برندارم؟

چمدون رو از کمد اتاقم برداشتم و روی تخت، زیپش رو باز کردم.

همه لباس‌هام که می‌دونستم لازمم می‌شه رو توی چمدون چیدم. از کمد یه لباس مجلسی بلند که توی عروسی نیلا پوشیده بودم برداشتم؛ یادمه عروسی نیلا مختلط بود و من لباسم رو پوشیده انتخاب کردم.

جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و لباس رو کنار خودم قرار دادم. یه لباس مجلسی بلند سفید و مشکی.

روی سینه‌اش، مروارید دوزی‌های زیبایی قرار داشت و آستین‌ش بلند و راحت بود.

نگاهم توی آینه به خودم افتاد. لبخند پررنگی زدم. من خیلی شبیه مامانم بودم.

نگاهی توی آینه به خودم کردم. چشم‌های قهوه‌ای خمارم و ابروهای دودی رنگ بلندم شبیه مامان بود.

در مورد اجزای صورتم، پریا همیشه فکر می‌کرد دماغم رو عمل کردم و من هم، هزاربار توضیح می‌دادم از عمل کردن اجزای صورت بدم میاد.

صورت الماسی شکلی داشتم با پوستی خیلی روشن.

یادمه وقتی بچه بودم، بابا به‌خاطر رنگ پوست روشنم بهم می‌گفت:

» گل آفتابگردون «.

و اما لب‌هام؛ همیشه از خوش‌فرم بودنشون راضی بودم. لب‌ها تأثیر زیادی روی لبخند داشت.

همیشه هم وقتی می‌خندیدم، دندون‌های سفیدم توی دهنم خودنمایی می‌کرد.

انگار ورژن جدید مامان بودم.

خنده‌ام گرفت.

کفش‌های پاشنه بلندم رو برداشتم. چند تا صندل برای راه‌رفتن داخل خونه، خیلی لازمم بود.

وسایل آرایشی‌ام رو توی چمدون گذاشتم و تقریباً همه‌چی عالی بود.

حس خوبی از این‌که همتا داره عروس می‌شه، نداشتم. علتش هم شاید تنهاموندنم بود.

به ساعت نگاهی انداختم. وقتشه برگردم. لباس‌هام رو عوض کردم و با چمدونم از اتاق بیرون اومدم.

مامان رو به بابا سپردم می‌دونستم مراقبش هست. بابا تا دم در، بدرقه‌ام کرد و از خونه بالاخره دل کندم.

وقتی سوار ماشین شدم خانم راننده سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد. خیلی حرف می‌زد و من اصلاً حواسم بهش نبود. صداش رو شنیدم که می‌پرسید:

- راستی اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- رزا.

- خیلی کم حرفی رزا. یه چیزی بگو خب.

نگاهم به دست‌های تیره و لک‌دارش افتاد. چین و چروک‌های صورتش خبر از زندگی سختش می‌داد. لباس‌هاش هیچ‌وقت عوض

نمی‌شد؛ همیشه همون لباس رو می‌پوشید.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- شوهرتون در قید حیاتن؟

از چهره‌اش معلوم بود کمی ناراحت شد بعد کمی سکوت گفت:

- والا شوهرم رو اعدام کردن.

با شنیدن این جمله، تنم یخ بست. من- من کردم. داشتم خودم رو کنترل می‌کردم:

- می‌تونم بپرسم چرا؟

دنده‌ای عوض کرد و پوزخندی زد:

- والا اون زمون، من جوون‌تر بودم. تازه زایمان کرده بودم که شوهرم اومد و گفت کار درست و حسابی پیدا کرده. من هم گفتم پاقدم نیلوفر خیر بوده.

لبخندی زد و ادامه داد:

- نیلوفر دخترمه.

نگاهم بهش بود که ادامه داد:

- یکی دو سال اول، خیلی وضعمون خوب شد. جوری که شوهرم تونست خونه‌ای که الان توش زندگی می‌کنیم رو بخره.

خدا باعث و بانی‌اش رو نبخشه؛ شوهرم راننده تریلی شده بود.

همین‌که از کارگری ساختمون دست کشیده بود خداروشکر کردم. اون شب، یک بار به عراق داشت. نگو دوست معتادش چند بار دارو و کوفت و زهرماری زیر چرخ‌های ماشین شوهرم گذاشته بود. این بار ولی جایی گذاشته بود که درجا شوهرم رو گرفتن.

نفسی فوت کرد ادامه داد:

- پنج کیلو بود. جایی‌رو نداشتم. کسی‌رو نداشتم برم به پاش بیافتم. یه زن بیست و پنج ساله با دو تا بچه بودم.

آهی کشید:

- می‌گن سر بی‌گناه پای چوبه‌ی دار می‌ره اما بالای دار نه. این‌ها همش خرافات یه عده تو دوره‌ی قاجاره.

سرم رو پایین گرفتم. واقعاً به همین راحتی شوهرش رو کشته بودن؟ چرا؟

به جلوی کاخ فرزان رسیدیم. چیز زیادی نپرسیدم و ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

در خونه باز بود و هر از گاهی، چند تا وانت از خونه بیرون می‌اومد.

وارد ویلا که شدم، فهمیدم عروسی واقعاً حقیقت داره. جلوی یکی از وانتی‌ها که داشت وارد خونه می‌شد رو گرفتم و گفتم من رو تا جلوی خونه ببره.

از وانت پیاده شدم و همتا و دانیال رو توی حیاط پشتی دیدم. فضولیم خیلی گل کرده بود که بفهمم چی دارن می‌گن. یواشکی و

به دور از چشم خدمتکارها به حیاط پشتی نزدیک شدم و پشت ستون قایم شدم.

این‌ها که دارن دعوا می‌کنن چه‌جور عشقیه پس؟ حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم فقط از زبان بدنشون فهمیدم عصبی هستن و دارن دعوا می‌کنن.

اخم کردم که یهو دانیال تو گوش همتا زد و داد زد:» خفه شو «.

از همتا که افتاده بود زمین، فوری جدا شد و رفت. سریع از اون‌جا دور شدم. نمی‌خواستم غرور همتا، جلوی من بشکنه.

وارد خونه شدم. از چهره خدمتکارها تلاطم و عجله برای انجام کار رو می‌شد دید.

از کنارشون رد شدم و به اتاق صبا نزدیک شدم. از اتاق کناری، صدای عجیبی می‌اومد؛ همون اتاقی بود که کتابخونه‌ی دانیاله.

گوش ایستادم. دانیال توی اتاق بود:

- نمی‌دونم. قصدش اماراته. شاید بره و زن اون بشه.

صدای پای زنانه‌ای شنیدم و زود وارد اتاق صبا شدم و دررو بستم.

هیچکی متوجه حضور من، توی خونه نشده بود. با صبا مشغول بودم که مادرجون داخل اتاق شد و با دیدنم تعجب کرد و گفت:

- اومدی؟

لبخندی زدم و نزدیکم شد. بی‌مقدمه گفت:

- فردا جشنه. همتا اصرار داره زودتر جشن برگزار بشه. جشن عقده اما یه‌جورایی عروسی هم هست دیگه.

حالا دیگه کاملا کنارم بود. به صبا نگاهی انداخت و گفت:

- اون زمون به مرجان گفتم که این بچه رو نگه ندار؛ دکترها می‌گن مغزش ناقصه. گوش نکرد و اصرار داشت باید یه دختر داشته باشه و مریضی بچه رو انکار کرد. از همون زمون، اختلاف بین پسرم و مرجان شروع شد. مرجان، عاشق بچه بود.

بغضی کرد و ادامه داد:

- هم خودش رو داره آزار می‌ده، هم این بچه‌ی طفل معصوم رو.

این بچه از همون اول، پاهاش قدرت لازم برای حرکت رو نداشت. رفته رفته عضلات دست‌هاش هم تحلیل رفت اما فیزیوتراپی کمی کمکش کرده که مثل پاهاش فلج نشه.

سکوت بزرگی بینمون برقرار شد که من شکستمش:

- متأسفم. اما این هم سرنوشت صبا بود.

مادرجون لبخندی بهم زد و چشم‌هاش رو ریز کرد:

- تو امروز قرار بود بعد از کار خونتون برگردی‌ها؛ فکر نکن حواسم نیست.

هل شدم. تک خنده‌ای زدم:

- ببخشید.

یهو پرسید:

- تو عاشق شدی؟

من نمی‌دونم این خانم‌جون چرا امروز می‌خواد من رو با حرف‌هاش سکته بده؟ خنده‌ام جمع شد. چطور تونست این‌جور رک، ازم این سوال‌رو بپرسه.

گونه‌هام سرخ شد:

- نه من تا حالا... با کسی نبودم

خنده‌ای کرد:

- معلومه از چجور خانواده‌ای هستی که با شنیدن این حرف، گل‌منگلی می‌شی.

سرم رو پایین گرفتم.

واقعاً نمی‌دونستم منظورش از این سوال‌ها، چی بود؟

****

سر سفره شام نشسته بودم و همتا با اخم جلوی من بود. به روش نیاورم که همه‌چی رو دیدم اما زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند.

ربابه خانم توی آشپزخانه غذا می‌کشید که مادر جون، بی‌مقدمه رو

به همتا گفت:

- شگون نداره عروس، نامحرم باشه و سر سفرمون بشینه.

خانم حکمت، زود حرف خانم جون رو قطع کرد:

- هوم. خانم جون این حرف‌ها چیه؟ همتا عروسمونه.

همتا اخم‌هاش درهم رفت. ناگهان بلند شد و گفت:

- شگون نداره عروس روز قبل عروسی، خونه‌ی دوماد باشه.

نگاهی به خانم حکمت کردم. همتا کیفش رو از روی میز برداشت و بیرون رفت. دانیال، بی‌خیال نشسته بود. خانم جون کنارم بود. آروم توی گوشش گفتم:

- خانم جون! همتا خیلی حساسه. بهش همه چی، زود برمی‌خوره. شما بزرگی کنید اذیتش نکنین. اون دیگه عروس شماست.

خانمجون، با صدای بلند و جلوی همه گفت:

- حساسه که حساسه. مگه ما عروس نبودیم؟ چه‌حرف‌ها که نشنیدیم. این از الان خودش رو نشون داد که چجوری قراره زندگی بچرخونه.

دانیال، چیزی زمزمه کرد و من هم سکوت کردم. سعی کردم زیاد دخالت نکنم. تو دلم گفتم:

- به توچه رزا؟ تنت می‌خاره؟

***

وقت خواب بود و نگران بودم. داروهای صبا رو داده بودم اما خودم هر چقدر آرام‌بخش خوردم خوابم نبرده بود.

با اتفاق امروز نمی‌تونستم فردا رو پیش‌بینی کنم و این آزارم می‌داد.

اوایل مرداد ماه بود و روزها، هوا خیلی‌گرم می‌شد اما شب‌ها خوب بود. کمی سرد بود اما قابل تحمل بود.

در ایوان رو باز کردم و موهام رو از لای کش بیرون کشیدم. نفس راحتی کشیدم. امشب همه جای حیاط، درخشان بود. چراغ‌های رنگی با نورهای خوشگلش همه‌جا رو فرا گرفته بود و همه چیز روشن بود.

نگاهم به موتورخونه افتاد.

سعی کردم ذهنم رو به اتفاق‌های فردا متمرکز کنم و اجازه ندم به چیزهای بد فکر کنم.

شونه‌ی موهام رو برداشتم و موهای گیسوکمندم رو شونه کردم. رشد موهام هم مثل مامانم بود.

یاد حرف بابا افتادم که همیشه می‌گفت:

- اول عاشق زلف یار شدم و بعد قد یار

لبخندی زدم من قدم مثل بابا بلند بود. کمی از مامان بلندتر بودم. زود گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ زدم.

می‌دونستم هنوز از استرس طلاق گرفتن نیلا، نخوابیده.

صدای آرومش توی گوشی پیچید:

- الهی فداتشم دختر نازم داشتم بهت فکر می‌کردم.

خندیدم و جواب دادم:

- خدا نکنه قربون چشم‌هات برم. خوبی عزیزم؟ حالت چطوره؟

- نمی‌دونم. حس گنگی دارم رز. حس بد، دل‌آشوبه دارم. گفتی فردا عروسیه؟

- بله مامان فرداست. چرا باید این همه نگران باشی فدات بشم؟ گفتم که بزار نیلا بیاد، حرف‌هاش رو بشنو بعد دل‌آشوبه بگیر.

با حس تلخی گفت:

- من دلم مثل سیر و سرکه برای نیلا می‌جوشه. نیلا که حرف‌هام رو گوش نمی‌ده.

- قربونت برم نگران نباش همه چی حل می‌شه. غصه نخور.

پرسیدم:

- بابا خوابه؟

- آره عزیزم. زودتر خوابیده، فردا قراره زودتر سرکار بره.

-پس شما هم بخوابید که خیلی دیره. قربونتون برم.

- باشه مامان. بهم زنگ بزنی‌ها. بهم بگو که عروسی چجوری بود. شب بخیر.

- چشم عشقم. شبت بخیر.

بعد حرف زدن با مامانم حالم، همیشه خوب می‌شد. باد سردی وزید که وارد اتاق شدم و دررو بستم.

روی تخت دراز کشیدم و یکی از کتاب‌های خانم‌دجون که قرض گرفته بودم، رو شروع به خوندن کردم.

***

اتو مو رو به برق زدم. موهام رو اول اتو کشیدم و قرار بود بعدش بابلیس بکشم و کمی جمع کنم.

صبا خیلی دلش می‌خواست موهای کوتاهش رو درست کنم. کش موهای ریزی داشتم که با همون‌ها موهاش رو درست کردم و بعد دیدن خودش توی آینه، خیلی خوشحال شد.

از بیرون اتاق، صدای همهمه‌ی زیادی می‌اومد ولی ترجیح می‌دادم همه هر کاری می‌خوان بکنن و با من و صبا کاری نداشته باشن.

ناهار رو اتاق خوردیم. از پشت پنجره دیدم که چه‌قدر حیاط خوشگل شده. برای این‌که صبا اذیت نشه قرار بود دیرتر وارد مجلس بشیم.

صبا، زیاد تحمل صدای بلند رو نداره.

تو فکر بودم که با صدای افتادن عروسک صبا به خودم اومدم. زود عروسک رو برداشتم و دستش دادم. لباس بلندم رو مرتب کردم و موهام رو، پشت کمرم ریختم.

وقت شام بود و نمی‌شد بیش‌تر از این توی اتاق بمونم و توی روز عروسی کتاب بخونم.

ویلچر صبا رو حرکت دادم.

اولین چیزی که توی باغ دیدم جایگاه عروس و دوماد بود که هنوز نرسیده بودن.

خانم حکمت و خانم جون کنار هم نشسته بودن و ترجیح دادم پیششون باشم. ارکستر صدای آهنگ رو کم کرده بود تا بتونیم غذا بخوریم.

همه منتظر عروس و دامادی بودن که دیر کرده بودن.

خانم حکمت نگران بود و دم به دقیقه با گوشیش به دانیال زنگ می‌زد.

بالاخره بعد نیم ساعت، صدای ماشین بلند شد و دانیال و همتا اومدن.

ارکستر آهنگی رو اجرا کرد و عروس‌و داماد داخل شدن. به قول خانم‌جون « این‌ها هنوز محرم نیستن «.

با دیدن همتا یخ بستم. چرا با این قیافه؟ واقعاً حتی نمی‌تونستم تصورش رو هم بکنم که همتا این‌جوری بی‌روح اومد و توی جایگاه عروس نشست.

موهای بلندش شینیون خوشگلی شده بود. آرایش ملایم و زیبایی روی صورتش بود. ابروهاش از همیشه بلندتر به نظر می‌رسید و چشم‌های بادومی قهوه‌ای رنگش زیبایی خاصی داشت.

لباسش هم مدل ماهی و پوشیده، بود. دانتل‌های روی سینه‌اش تا آخر دامنش کشیده شده بود.

لباسش برق می‌زد اما حال خودش...

نگاهی بهم انداخت و زیر لب جوری که بتونم بفهمم گفت خوبم.

دانیال، اخم‌هاش در هم بود و هر لحظه می‌ترسیدم دعوا بشه.

دانیال، کت‌و شلوار سرمه‌ای رنگ شیک با پیراهن سفید رنگ و پاپیون‌زده پوشیده بود.

بعد از شام نگاهی به جایگاه عروس و داماد انداختم، اما نه عروس بود و نه داماد. نگاهی به اطراف کردم و بلند شدم.

با درک حال بد همتا، من هم حالم بد شده بود. کاش این عروسی مسخره زودتر تموم بشه.

از خانم حکمت اجازه گرفتم که صبا رو داخل ویلا ببرم.

دلشوره امانم رو بریده بود. نگاهم به دانیالی که کنار موتورخونه با گوشی حرف می‌زد افتاد.

می‌ترسیدم بلایی سر همتا بیاره که... همتا رو دیدمش.

توی حیاط پشتی کنار دانیال ایستاده بود.

وارد ویلا که شدم با دختری برخورد کردم. برخوردمون ان‌قدر شدید بود که دختر زمین افتاد. لباسش خاکی بود و مشکوک بود چون چهره‌اش رو پوشوند و ببخشیدی گفت و با عجله دوید.

مگه همتا عروس این مهمونی نبود؟ پس چرا؟...

ترس توی قلبم رخنه کرده بود. چرا باید اتاق این همه، به هم ریخته باشه؟ حواسم به هیچ چیز نبود. کاش به اتاق صبا برمی‌گشتم. صدای تاپ- تاپ قلبم توی گوشم بود.

تصمیمم رو گرفتم؛ صبا رو آماده می‌کنم و برمی‌گردم.

بالشت سر صبا رو مرتب کردم. لب‌هام رو می‌جویدم. نفس‌هام ان‌قر کند بود که می‌تونستم بشمارمش. سعی کردم به پاهای سستم جونی بدم تا به بیرون از اتاق برم.

در اتاق رو که باز کردم پدرام رو دیدم. پشت به من، رو به پنجره‌ی کنار پیانو ایستاده بود.

صدام دراومد.

- آقای فرزان؟

وای! این چه صدایی بود. صدام ان‌قدر آروم و لرزان بود که حتی خودم هم نشنیدم.

دوباره سعی کردم صداش کنم؛ این بار لرزون‌تر و پرقدرت‌تر:

- پدرام !

با شنیدن صدام یهو عقب رفت. معلوم بود انتظار شنیدن صدام رو نداشت.

برگشت و با دیدن من توی هشتیِ در، با قیافه‌ی وحشت زده قدمی به طرفم نزدیک شد.

با چشم‌های گرد، عصبی و با صدای آروم و کش‌دار گفت:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

پلکی زدم. توان جواب‌دادن بهش رو نداشتم؛ لرزش بدنم از سردی هوا نبود.

پدرام جلوم ایستاد و خشمگین بهم زل زد.

با صدای ناهماهنگی سعی کردم موضوع رو بهش بگم:

- م.. م.. من... نه... این‌جا... اتاق... من...

پدرام محکم سرش رو تکون داد و داخل شد.

به صبا نزدیک شدم. کنارش ایستادم و پدرم دستش رو به کمرش تکیه داده بود و همون‌طور بهم زل زده بود.

صدایی از حیاط شنیدیم. نفسم توی سینه حبس شد.

خواستم چیزی بگم که پدرام انگشت اشاره‌اش رو روی دهنش گذاشت؛ این یعنی «ساکت»

هر چه‌قدر که پدرام به ایوان نزدیک می‌شد، من چنگی به بالش می‌زدم. هنوز فاصله زیادی بین پدرام و ایوان بود؛ صدای مهیبی زمین رو لرزوند، اون صدا ان‌قدر بلند و وحشتناک بود که لوستر وسط اتاق تکون خورد. نگاهم به پدرام افتاد که با یه حرکت برگشت و از وسط اتاق پرید. روی زمین سر خورد.

داشت فریاد می‌زد:

- سرت رو بیار پایین رز. بشین زمین. بشین.

تا به خودم بجنبم شیشه‌های پنجره‌ی قدی اتاق، به شدت لرزید و تمام شیشه‌ها با یه حرکت شکست.

انگار انرژی زیادی از بیرون به شیشه‌ها یورش برده که این‌طور وسط اتاق پاشیده شدن.

صدای فریادی به گوش می‌رسید:

- عروس توی زیرزمین بود...عروس اون‌جا بود.

***

با سردرد شدیدی چشم‌هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم هالوژن سقف اتاقم بود چشم‌هام رو چرخوندم. چی شده؟ من چرا اتاق‌خواب خودمم؟

یهو همه‌ی اتفاقات، مثل پرده‌ی سینما جلوی چشم‌هام اومد.

نه این حتماً یه خواب بود.

امید داشتم همه چیز خواب باشه. نیم خیز شدم که با سوزش دستم متوجه سِرمی که بهم وصل بود، شدم.

سردرد شدیدی که داشتم مانع می‌شد از تخت بلندشم. دستم رو، روی سرم گذاشتم و آروم مامان رو صدا کردم. صدام چرا گرفته؟

چند لحظه بعد، در اتاقم باز شد و بابا و مامان وارد اتاقم شدن. مامان با نگرانی و در حالی‌که داشت گریه می‌کرد سمتم اومد و بغلم

کرد:

- الهی فدات شم رزا. خوبی؟ کی بیدار شدی عزیز دل مامان؟

چشم‌هام رو برای مدتی بستم و بعد باز کردم:

- مامان؟ چی شده؟ چرا سِرم بهم وصله؟ دستم درد گرفت.

مامان به چشم‌هام نگاه کرد صورتم رو نوازش کرد. صدای خش‌دار بابا بلند شد:

- گلی بلند شو. چیزی نشده که، بلند شو تا رز استراحت کنه.

رو به بابا، با حال التماسی گفتم:

-بابا تو رو خدا. بهم بگو چی شده؟

بابا، مامان‌گلی رو از اتاق بیرون برد و بعد از چند دقیقه به اتاقم برگشت.

در اتاق رو بست و اومد کنارم نشست. دستم که سِرم بهش وصل بود رو گرفت و با تن صدای آروم گفت:

- الان میان سِرم رو از دستت در بیارن.

دست بابا رو فشردم. سرش رو بالا آورد و به چشم‌هام نگاه انداخت. داخل چشم‌های سرخش، خبر بدی پنهان شده بود با همون تن صدا ادامه داد:

- فردا تشییع جنازه‌ی همتاست. خودم می‌برمت.

با صدای نیمه بلند جیغ زدم:

- چی می‌گی بابا؟ این حرف‌ها چیه؟ داری مسخره‌ام می‌کنی؟

بابا سرش رو تکون داد:

- شب عروسی، همتا وارد موتورخونه شده و... اون بلا سرش اومد. نمی‌دونم ولی می‌گن خودکشی بود.

حرف‌های بابا مثل توپی بود که به سرم زده می‌شد. بغض به گلوم فشار آورد اشک ریختم و با صدای خش‌دارم گفتم:

- نه امکان نداره بابا. من خودم دیدمش. امکان نداره. نه. همتا این‌کار رو نمی‌کنه.

بابا بغلم کرد توی بغلش بریده- بریده گفتم:

- نه این امکان نداره بابا. همتا این کار رو نمی‌کنه اصلاً ممکن نیست.

***

نمی‌دونم روزها چطور گذشت که حالا سر قبر همتا نشستم.

مادرش رو همین چند لحظه‌ی پیش به بیمارستان منتقل کردن.

دیگه اشکی نمی‌ریختم چون قاتل همتا جلوی چشم‌هام ایستاده بود؛ دانیال. خیلی راحت ایستاده بود و انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود.

همه به آرومی گریه می‌کردن. همه باور می‌کردن همتا خودکشی کرده. پلیس‌ها از لوازم همتا نامه‌ی خودکشی‌اش رو پیدا کرده بودن؛ اما این، برای‌من ثابت نمی‌کنه که اون شب، دوستم خودکشی

کرد.

خیلی دوست داشتم دانیال نفرت‌انگیز رو لو بدم و بگم آخرین بار عروس‌ذرو با دانیال دیدم اما از طرفی می‌خواستم سر از کارش دربیارم.

خانم حکمت به من که روی خاک‌ها نشسته بودم نزدیک شد.

در گوشم با صدای لرزونش گفت:

- از اون شب صبا حالش بد شده رزا. دستم به دامنت! نزار بچه‌م از دست بره. فقط با تو راحت بود. می‌شه از فردا بیای و کنار صبای من باشی؟

صورتم رو برگردوندم و سر تکون دادم.

به کمک مامانم بلند شدم تا برگردیم. پدرام جلوی راهم رو گرفت. احوال‌پرسی‌ای با بابا و مامانم کرد.

نگاهی بهش کردم. پیشونی‌ش باند پیچی شده بود.

به من گفت:

- رزا خانم. شما حالتون خوبه؟ آسیبی ندیدید؟

از کنارش با بی‌خیالی رد شدم:

- قاتل همتا توی خونتونه. دنبال مقصر نباش.

به راهم ادامه دادم. وقتی قیافه‌ی ناراحت خانمجون، جلوی چشمم می‌آد واقعاً حالم بد می‌شه.

من نمی‌تونم باور کنم که دوستم، خودش رو کشته؛ آخه اتفاق بدتر از اون قبلاً سرش اومده بود و خودش رو نکشته بود.

توی ماشین چشم‌هام رو بستم و به گذشته‌ها سفر کردم.

سال دوم دانشگاه بودم که یه روز، همتا با چهره‌ای مشوش دانشگاه اومد و بهم گفت خانواده‌اش قصد دارن به زور اون رو به پسرعموش بدن .نه پسر عموش راضی بود و نه همتا.

من سبب خیر شدم و همراه همتا و مجید، پسرعموی همتا، نقشه‌ای کشیدیم تا از مخمصه نجات پیدا کنن.

یادمه روز عقد، همتا توی آرایشگاه منتظر بود تا من بهش خبر بدم که عروسی به هم خورده. نقشمون این بود مجید با یه دختر دیگه بره سر سفره‌ی عقد؛ یعنی با کسی که دوستش داره.

مجید عاشق زنی شده بود که شوهرش غیابی طلاقش داده بود و ترکش کرده بود. مجید با اون زن ازدواج کرد.

درسته مجید از خانواده طرد شد ولی الان داره خوشبخت با همون زن، زندگی می‌کنه. مجید، همتا رو نجات داد.

چشم‌هام رو باز کردم. آهی کشیدم.

دلم خیلی تنگ بود. برای همتا، برای صبا، برای همه‌ی خاطرات گذشته‌ام و حتی برای دانشگاه.

مستقیم به اتاقم رفتم و در رو بستم.

قطره‌ی اشکی از گونه‌ام روانه شد. گوشیم رو باز کردم و شماره‌ی همتا رو گرفتم.

اما خاموش بود. رفتم تلگرام و عکس‌های پروفایلش رو چک کردم.

آخرین پیامم بهش، در مورد اتفاق‌های کاخ فرزان بود. شروع کردم به نوشتن:

» سلام همتا خوبی؟ همتا کجایی؟ نگرانتم. تو رو خدا برگرد. مگه بهم قول ندادی بعد از ازدواج من رو خونه‌ات دعوت کنی؟ کجایی الان تو؟ من می‌خوام ببینمت، صدات رو بشنوم. بیا و غر بزن. اصلاً تو بیا، هر چی می‌خوای بهم بگو من دم نمی‌زنم ".

دست‌هام می‌لرزید. اه! اشک‌های لعنتی گمشید. می‌خوام حرف دلم رو به دوستم بگم.

از گریه به هق- هق افتاده بودم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و اجازه دادم تموم اشک‌هام بریزه.

من انتقام همتا رو از دانیال، می‌گیرم. قاتل بی‌شعور.

زیر دوش آب سرد نشسته بودم و به شیرآب چشم دوخته بودم. این کاخ مخوف واقعاً شوم بود. یک هفته از اون اتفاق گذشته و هر لحظه دانیال زیر نظر منه.

توی این یه هفته نتونستم به خودم جرأت بدم که اتاقش رو زیر و رو کنم و بفهمم کیه و چی‌کاره است؟ اما همین الان میرم. حوله رو

دورم پیچیدم و از اتاق بیرون اومدم روی صندل نشستم و موهام رو خشک کردم. هنوز نمی‌تونم به حیاط نگاه کنم. باید از خانم‌حکمت بخوام اتاق رو عوض کنیم.

صبا بیشتر مواقع خواب بود چون وقتی بیدار می‌شد بی‌تابی می‌کرد. پزشکش بهش آرام‌بخش تجویز کرده بود تا آروم بشه.

لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق یواشکی خارج شدم تا صبا بیدار نشه.

خونه، سوت و کور بود. امروز دوشنبه بود و آقای فرزان قرار بود بیاد و به خانم جون سری بزنه.

همون‌طور که قبلاً پریا هم حدس زده بود آقای فرزان و خانم حکمت با هم زندگی نمی‌کردن اما مادر آقای فرزان رو خانم حکمت اداره می‌کرد.

برای اولین بار از پله‌ها بالا رفتم.

اولین هدفم این بود طبقه‌ی دوم رو ببینم و دومین هدف، درخواست تغییر اتاق صبا توسط خانم حکمت بود.

به آخرین پله که رسیدم، ایستادم. درست عین طبقه اول بود با این تفاوت که اتاق‌ها توی یه هال خصوصی بود و از اون‌جایی که ایستاده بودم مشخص نمی‌شد چند تا اتاق این‌جاست.

یک طرف پنجره بود که به تراس بزرگی باز می‌شد؛ مبل هجده نفره‌ی سلطنتی به چشم می‌خورد که بین هر چهارتا مبل یه آباژور زینتی بود، فرش دستباف ایرانی روی پارکت‌های این‌جا جلوه

خاصی داشت، پارکت‌های فندقی رنگ براق که فرش سرمه‌ای و سفید رنگی روش رو پوشونده بود.

سمت دیگه‌ی مبل‌ها، میز غذاخوری گرد بود و دور تا دور سالن، پر از مجسمه‌های قیمتی و عتیقه که هرکدوم شکل و شمایل خاصی داشتند.

ساعت ایستاده بزرگی کنار هال خصوصی بود.

سمت چپِ هال‌خصوصی، نشیمن بود که تلوزیون و کاناپه‌های خاکستری و زرد رنگی داشت.

رو به روی من که بالای پله‌ها ایستاده بودم، یه آشپزخونه بود که فکر نکنم ازش زیاد استفاده کنن. صدای بسته شدن در، نگاهم رو به هال‌خصوصی کشید.

آقای فرزان از اتاقی بیرون اومد و بهم نزدیک شد. لبخندی زد و جلوم ایستاد:

- می‌تونم کمکتون کنم خانم بهادری؟

لبخند متقابلی زدم و گفتم:

- با خانم‌حکمت کار داشتم. می‌شه بدونم اتاقش کجاست؟

سری تکون داد و گفت:

- همراهم بیاین.

به دنبالش به راه افتادم. هال‌خصوصی خیلی بزرگ بود و پنج تا

اتاق داشت. به اتاق دوم اشاره کرد و گفت:

- اون‌جا اتاقش هست.

آقای‌فرزان رفت و من در اتاق رو زدم و داخل رفتم.

خانم حکمت، موهاش رو گوجه‌ای بسته بود و عینک به چشم، پشت میزی نشسته بود.

سلامی کردم که گفت:

- کمی صبر کن تا کارم تموم شه.

من هم با بررسی اتاقش مشغول شدم.

یه اتاق بزرگ مثل اتاق صبا بود و تنها تفاوتش رنگ دکوراسیون اتاق بود که خیلی خاص بود.

تخت دو نفره‌ی آبی نفتی رنگ با پرده‌های اتاق ست بود؛ البته لوستر وسط اتاق هم آبی بود.

فرش ایرانی دوازده‌متری دستباف وسط اتاق پهن بود و روش مبل‌های نو و سلطنتی قرار داشت.

دو تا آباژور ایستاده که گوی‌های کریستالی ازش آویزون بود، کنار تخت و کنار مبل‌ها قرار داشت. سمتی از تخت، کتابخونه قدی‌ای وجود داشت که پر از کتاب‌های کوچیک و بزرگی بود که بهم حس خوبی می‌داد.

پنجره‌ی اتاق، رو به حیاط جلوی خونه بود و چون پرده‌ها کشیده شده بود، زیاد معلوم نبود توی تراس چه خبره اما سایه‌ی میز و

صندل فلزی رو می‌شد توش دید.

نگاهم به تابلوهای اتاق افتاد؛ یکی از تابلوها خانوادگی بود که البته از نظرم کج هم دیده می‌شد. بقیه تابلوها نقاشی رنگ روغن زیبایی بود که هر کدوم منظره‌ای رو به تصویر، کشیده بود.

خانم حکمت پشت میز کاری که روبه روی تخت بود، نشسته بود و چند تا برگه به دست داشت.

متوجه گل و گیاه‌های کنار پنجره اتاقش شدم. بوی گل اطلسی و گل داووی توی اتاق پیچیده بود. ناگهان صداش رو شنیدم:

- چی شده رز؟ چیزی می‌خواستی بگی؟

زود چشمم رو از گل و گیاه کشیدم.

من- من کردم:

- ببخشید خانم حکمت! می‌خواستم اگه می‌شه اتاق صبا رو عوض کنید. .شاید اگه اتاقش عوض شه، حالش خوب بشه.

خانم حکمت سری تکون داد و عینکش رو در آورد. چشم‌هاش رو مالید وگفت:

- باشه. یه کاریش می‌کنم.

ازش تشکر کردم و بیرون اومدم. وقتی به فکرم می‌رسه می‌خوام چی‌کار کنم؛ قلبم به تپش می‌افته.

وسط هال‌خصوصی ایستاده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق‌ها رو یکی- یکی باز کردم. بیشترشون اسباب و اثاثیه داشت اما دست نخورده، باقی مونده بود.

این‌هم از اتاق آخر؛ حس کردم این‌جا کمی نامرتبه.

وارد اتاق شدم و در رو، با احتیاط بستم. اتاق رو به حیاط پشتی بود و با سبک خیلی خوشگل قدیمی لوازم‌ها چیده شده بود.

تخت خواب، جلوی پنجره چوبی و قدیمی بود با روتختی بنفش ارغوانی که با رنگ کمدها، ست بودن.

مبل و تلوزیونی جلوی تخت چیده شده بود.

باز آباژور و مجسمه‌های قدیمی توی اتاق برق می‌زد. چشمم به در تراس افتاد که باز مونده بود .

بی اراده به‌سمتش رفتم.

در رو که باز کردم و سرم رو بالا گرفتم با چیزی که دیدم جیغ خفه‌ای زدم و قلبم به تپش افتاد.

نفس‌زنان، عقب رفتم. پدرام با چهره‌ای نگران و متعجب بهم خیره شده بود و من رو که توی اون‌حال، دید گفت:

- تو توی اتاق من، چی کار داری؟

از شدت ترس دست‌هام عرق کرده بود و می‌لرزید. متوجه نشده بودم که شالم افتاده و موهام دورم ریخته شده.

بریده- بریده جواب دادم:

- من.. من... این‌جا... من...خب...

پدرام لبخندی زد و دستم رو گرفت و همچنان که به طرف مبل می‌برد گفت:

- نترس. اتفاقی نیفتاده که. فقط اومدی من رو ببینی.

سرش رو برگردوند و چشمک ریزی بهم زد. روی مبل، زورکی من رو نشوند و خودش روبه روم نشست.

از روی میز، پارچ آب رو برداشت و توی لیوان ریخت و به سمتم گرفت:

- بخور! انقدر نلرز.

لیوان آب رو ازش گرفتم و یه قلوپ ازش خوردم. نگاهش بهم بود که گفت:

- خب؟

نفس عمیقی کشیدم و کمی حالم بهتر شد. کمی مکث کردم.

- من با خانم حکمت صحبت کردم می‌خوام اتاق صبا رو عوض کنم تا شاید یاد اون اتفاق نیافته.

پدرام لبخندی زد و گفت:

- چه خوب. به مامرجان اطلاع می‌دم همین اتاق رو بهتون بدن.

هول شدم. گفتم:

- نه. این‌همه اتاق، این‌جا هست...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- این‌جا تنها اتاقیه که می‌تونیم سطح سراشیبی توی تراس بزاریم تا بتونی صبا رو راحت ببری و بیاری.

- سطح سراشیبی لازم نیست آقای‌فرزان. می‌تونید بالابر برای صبا، کنار پله‌ها نصب کنید.

- آره راست می‌گی. چه بهتر!

از روی میز سیگاری برداشت. با فندک روشنش کرد و پکی بهش زد:

- راستی رز! من آقای‌فرزان نیستم. راحت باش اسمم رو بگو.

سرم رو پایین گرفتم و بلند شدم. جوری که من بشنوم آروم گفت:

- موهات خیلی خوشگلن.

خودم رو به کوچه‌ی علی‌چپ زدم که انگار خودش هم فهمید اما واکنشی نشون نداد.

ازش تشکر کردم و به در اتاق نزدیک شدم که گفت:

- رز. تو چیزی در مورد اتفاقی که افتاده نمی‌دونی؟

سرم رو برگردوندم:

- نه چطور مگه؟

سیگارش رو توی جاسیگاری له کرد و بلند شد. قدم زنان به من

نزدیک شد:

- تو دوست صمیمی همتا بودی. با خودم گفتم شاید چیزی برای گفتن داری.

- من چیزی نمی‌دونم.

به راهم به بیرون ادامه دادم.

در اتاقش رو بستم. از راهروی هال‌خصوصی خارج می‌شدم که از اتاق اولی صدای دانیال رو شنیدم.

گوش ایستادم؛ با تلفن حرف می‌زد:

- نه فعلاً رزا این‌جاست. نمی‌دونم شاید امارات یا قطر اما هرچی باشه بهتر از زندگی نکبت الانشه. قابلیتش رو داره اما اول از رییس جویا شو.

دستم به در اتاق خورد و صدایی داد. هول شدم و دانیال سکوت کرد. بدو- بدو، پله‌های طبقه بالا رو طی کردم و به اتاق صبا دوییدم.

به اتاق صبا که رسیدم با وحشت در اتاق رو بستم و به در تکیه دادم.

نکنه نقشه‌ای برای من داره؟ این دومین باره که در مورد امارات با کسی حرف می‌زنه.

عصر، پزشک مخصوص صبا اومد تا اوضاعش رو چک کنه.

حال و روز صبا اصلاً خوب نبود. می‌تونم بگم در روز، فقط دو ساعت بیدار بود و اگه بیشتر بیدار می‌موند فقط بی‌قراری می‌کرد.

من پشت در اتاق ایستاده بودم و به پزشک گوش می‌دادم؛ چون خانم حکمت اجازه نمی‌داد من یا هر عضوی از خانواده اون لحظه اون‌جا باشیم.

پزشک بعد از معاینات مختلف رو به خانم حکمت کرد و سری تکون داد:

- وضعیت جسمانی خوبی نداره. عضلاتش به سرعت دارن تحلیل می‌رن و این برای همچین دختر بچه‌ای خطرناکه. سندرمش داره کنترل می‌شه اما بدنش نه. با این وضع امیدی بهش ندارم.

خانم‌حکمت، پریشون شد و دستش رو روی پیشونی گذاشت و گریه کرد. قلبم لرزید و از اتاق دور شدم.

بغض سفتی به گلوم فشار آورد. واقعاً حتی نمی‌تونستم تصور کنم اتفاقی برای صبا بیافته.

شب شد و صبا با بی‌حالی شام خورد و خوابید. حال صبا رو نمی‌تونستم درک کنم. اما ترس از دست دادن صبا، لرزه به جونم انداخته بود.

ربابه خانم وارد اتاق شد و بهم خبر داد که خانم حکمت کارم داره.

به طبقه بالا رفتم و با ترس و لرز از جلوی اتاق دانیال گذشتم. در اتاق خانم حکمت رو به صدا در آوردم و وارد شدمپ

جلوی در ایستادم. خانم حکمت روی تخت نشسته بود که با دیدنم

بلند شد و به میز کارش رفت. بهم اشاره کرد که جلوش بشینم.

در اتاق رو بستم و روی اولین صندلی نشستم. خانم‌حکمت شروع کرد به حرف زدن:

- رزا جان! ازت خواستم بیای اتاقم که بگم همین اتاق آخری که اتاق پدرام هم هست رو بهتون می‌دم تا حال صبا بهتر بشه. هر چند امیدی ندارم اما نمی‌خوام بعداً حسرت این رو بخورم که می‌تونستم کاری کنم اما نکردم .اگه بشه امشب لوازم خودت و صبا رو از اتاق جمع کن. هوم .می‌دونی که جمع‌آوری وسایل، زمان‌بره. من می‌خوام صبا فردا به اتاق جدیدش منتقل بشه .با پدرام صحبت کردم که از سمت چپ پله‌ها برای صبا بالابر نصب کنیم که فردا اقدام می‌کنه .فقط یه‌چیزی هست، نمی‌تونم بپرسم ازت. نمی‌دونم کار درستیه یا نه؟

لبخندی زدم و مشتاق گفتم:

- بپرسید لطفاً. سعی می‌کنم پاسخگوی خوبی باشم.

خانم حکمت با چهره‌ای ناراحت بهم خیره شد و بعد چند دقیقه مکث ادامه داد:

- آیا امکان این‌که صبا رو از دست بدم وجود داره؟

به لب‌هاش چشم دوختم. پلک زدم و سکوت کردم.

یاد حرف استاد روانشناسیم دکتر فراهانی، افتادم که می‌گفت:

- واقعیت و آن‌چه که هست رو همیشه به مراجع، با صداقت بگید؛

با صداقت بگید نه گستاخی کنید و نه بی‌ادبی.

ادامه دادم:

- تاجایی‌که علم، می‌گه خیلی کم پیش میاد دختر سندرومی از دنیا بره اما... صبا از لحاظ جسمی شرایط خاصی داره؛ صبا نمی‌تونه حرکت کنه و درست نمی‌تونه حرف بزنه. من دکتر نیستم خانم حکمت اما... ترس تحلیل رفتن، عضلاتش محتمله.

خانم‌حکمت، چشم‌هاش رو بست. باید الان تنهاش بزارم. بلند شدم و آروم اتاق رو ترک کردم. به ربابه خانم سپردم که به آقا یونس بگه بیاد و کمک کنه لوازممون رو به طبقه‌ی بالا ببریم.

چمدون من آماده بود. کمد صبا رو آروم باز کردم و لباس‌هاش رو توی سبد چیدم. نگاهم روی لوازم فیزیوتراپی صبا خیره موند.

آقا یونس و چندتا از خدمتکارهای مرد اتاق اومدن و به آرومی چیزهایی که یه گوشه چیده بودم رو با خودشون بردن. با خودم گفتم:

- رزا با ترس‌هات کنار بیا.

با این‌که قلبم می‌زد اما به طرف پنجره رفتم که برای آخرین بار، پونزده روز پیش رفتم و اون فاجعه به وجود اومد.

در ایوان رو باز کردم و خیره به زیرزمینی که حالا یه مخروبه بود، شدم.

کمی آروم شدم. دیگه قلبم تند نمی‌زد و نبضم تنظیم شده بود.

آخرین حرفم رو همین‌جا می‌تونم بهت بزنم همتا.

اون زمون‌ها که بچه‌تر بودیم آرزوهای دور و درازی داشتیم.

یادمه همیشه می‌خواستی با من عروس بشی اما...

حالا که رفتنت رو باور کردم با نبودنت نمی‌تونم کنار بیام. کاش برگردی و بالبخند همیشگی‌ات بهم بگی" الاغ! همه‌اش یه شوخی بود".

اما امیدی ندارم برگردی. حالا که از شر این آدم‌های دوروی بی‌شعور که دورت رو گرفته بودن، خلاص شدی. حالا که راحت شدی. ازت می‌خوام من رو به خاطر تموم قضاوت‌هام و حس‌های بدم ببخشی. من شاید درحقت رفاقت نکردم. اگه من حواسم بهت بود این اتفاق نمی‌افتاد.

به خودم که اومدم وسط ایوان اشک می‌ریختم. واقعاً خیلی‌سخت بود نبودن همتا رو باور کنم.

اشک‌هام رو جلوی آینه‌ی اتاق پاک کردم و بیرون رفتم. واقعاً الان دلم کتاب‌های خانمجون رو می‌خواست.

***

در یک چشم به هم زدن، مراسم چهلم همتا رسید. توی این مدت دانیال رو زیر نظر گرفته بودم اما نتونسته بودم وارد اتاقش بشم؛ یعنی همیشه وقتی از خونه بیرون می‌رفت اتاقش رو قفل می‌کرد .

آدم مرموزی بود، نمی‌شد بهش به راحتی اعتماد کرد. از روز انفجار تا همین امروز این خونه مثل قبرستون ، سوت و کور بود.

از راهروی خصوصی می‌گذشتم تا به طبقه پایین برم که صدایی از اتاق‌دانیال شنیدم:

- باشه باهاش حرف می‌زنم راضیش می‌کنم. مطمئنی شرط رییس رزاست؟ باشه فعلاً خداحافظ.

رییس کیه؟ رییس چیه؟ زود از در اتاق فاصله گرفتم.

توی آشپزخونه بودم که دانیال باعجله از ویلا بیرون زد.

فکری به سرم زد. زود به آژانس زنگ زدم. از پنجره‌ی سالن پذیرایی نگاهی به دانیالی که توی حیاط بود، کردم.

استرس داشتم اما باید این‌کار رو بکنم. بعد چهل دقیقه آژانس بهم پیام داد که دم دره.

آماده شدم. دانیال از در ویلا بیرون رفت. باسرعت، کل مسافت بین ویلا و باغ رو طی کردم.

راننده‌ی آژانس دم در بود. نگاهی به اطراف کردم. ماشین دانیال از کوچه به خیابون اصلی پیچید. نفس‌زنان به خانم راننده که جلوی ماشینش ایستاده بود گفتم:

- هر چقدر پولش باشه می‌دم. فقط ماشینت رو چند ساعت بهم امانت بده. تو رو خدا.

خواست چیزی بگه که سوویچ رو از دستش گرفتم. ماشین رو

روشن کردم و گاز دادم. داد زدم:

- اژن چجوری حرکت می‌کنه؟

خانم راننده گفت:

- ترمز دستی... گواهینامه نداری؟؟

به‌طرز ناشیانه‌ای، کوچه رو پیچیدم و چند بار هم ماشین، وسط راه خاموش شد.

من گواهینامه نداشتم اما از بابا یه چیزهای کوچولویی یاد گرفته بودم.

با سرعت صد، اتوبان رو رفتم تا به ماشین لکسوز دانیال رسیدم. باهاش فاصله‌ام رو حفظ کردم. گوشیم هی زنگ می‌خورد اما چون حواسم پرت می‌شد نمی‌تونستم جواب بدم.

ماشین دانیال به جاده‌ی شمال پیچید. وای این‌جا که جاده چالوسه. اما راه چاره‌ای نداشتم. باید می‌فهمیدم این قاتل چه نقشه‌ای توی کله‌ش هست؟

به جاده‌ی خاکی پیچید. بعد این‌که فاصله‌ام ازش منظم شد به همون جاده‌ی خاکی پیچیدم.

رانندگی برام خیلی سخت بود و زود ماشین رو خاموش می‌کردم. دانیال به خرابه‌ای رسید و واردش شد. پشت درخت‌ها ماشین رو نگه داشتم.

با این‌که می‌ترسیدم اما تصمیم گرفتم یه سری به اطراف خرابه

بزنم و بفهمم چه خبره؟

آروم به دیوار اون خرابه نزدیک شدم. دیوار کوتاه بود. پریدم و دستم رو به بالای دیوار قفل کردم. خودم رو بالا کشیدم. خدا رو شکر بارفیکسم خوب بود.

نگاهی به داخل خرابه کردم.

چند تا مرد و زن دور هم جمع شده بودن و دانیال هم براشون یه چیزهایی بلغور می‌کرد که نمی‌شنیدم.

توجهم رو دختری جلب کرد که کنار دانیال ایستاده بود و نیم‌رخش به سمتم بود.

چشمم رو به لب‌های دانیال دوختم تا لب‌خوانی کنم. دختر، لحظه‌ای برگشت.

با دیدنش دست‌هام شل شد و از همون‌جا زمین افتادم اما دردی حس نمی‌کردم. چیزی که دیده بودم غیرقابل باور بود. خشکم زد.

چطور ممکنه همچین اتفاقی افتاده باشه؟ گلوم خشک شده بود و همون‌جور رو زمین نشسته بودم.

ایستادم و مات و مبهوت به ماشین نزدیک شدم. گوشیم رو برداشتم.

خانم راننده و خانم حکمت زنگ زده بود. سرم رو به فرمون تکیه دادم.

صدای ماشینی شنیدم که صندل رو پایین آوردم و دراز کشیدم.

ماشین از کنار ماشینم رد شد و به داخل خرابه رفت.

آروم، سرم رو بلند کردم.

دو تا مرد قوی هیکل از ماشین پیاده شدن و داخل خرابه رفتن. از ماشین پیاده شدم.

تصمیم گرفته بودم باز برم و چک کنم.

گوشه‌ای از دیوار بیرونی، گالنی افتاده بود؛ برداشتم.

زیر پام گذاشتم و بالا رفتم

دوباره نگاهی به داخل حیاط خرابه انداختم.

اون‌جا شبیه یه مخفی‌گاه بود که یه حیاط بزرگ داشت با گل و گیاه‌های پراکنده و زمینی خاکی.

گوشه‌ای از حیاط، دو تا ساختمون قدیمی گِلی بود که دخترها رفت و آمد می‌کردن. اصلاً مشخص نبود چی می‌گن. حواسم به دختری بود که کنار دانیال، راه می‌رفت.

همون‌جا ایستاده بودم که دستی روی شونه‌ام قرار گرفت.

ترسیدم که دستش رو روی دهنم گذاشت و توی‌گوشم گفت:

- اگه نمی‌خوای بمیری، راه بیافت

تموم تنم یخ بسته بود.

دانیال من رو می‌شناسه؛ اگه ببینه می‌فهمه تعقیبش کردم.

خشکم زده بود که اون صدای زنانه در گوشم داد زد:

- دیالا.

پاهام به حرکت افتادن. اسلحه‌ای روی کمرم بود و من رو وارد داخل ویلا کرد. مردهای قُل‌چماق صف کشیده بودن و با نگاهی خیلی بد بهم خیره شده بودن؛ انگاری سگی، گوشت دیده بود.

دانیال با شنیدن صدای زنی که پشت سرم بود ایستاد و به سمتم برگشت. پاهام رو روی زمین می‌کشیدم و اصلاً دوست نداشتم جلوی دانیال غرورم بشکنه.

دخترها از ساختمون سمت چپ، بیرون اومدن. همه، لباس‌های عجیبی پوشیده بودن؛ لباس‌های خاکی، شلوارهای شش جیب، گاهی هم لباس ساحل .

زن، دست‌ها و دهانم رو بست و من رو جلوی دانیال هل داد. جلوی پاهای دانیال زانو زدم.

از ترس می‌لرزیدم و دندون‌هام به هم می‌خورد. ترسم از این بود که بلایی سرم بیاره. ازش بعید نبود.

سرم رو بالا نگرفتم، نمی‌خواستم من رو با نگاهش تحقیر کنه.

زن از پشت سرم به دانیال گفت:

- این ورا کلاغ می‌پروند. بهنام خبر داد راداره. خدمت خودت رییس.

فقط پاهای دانیال رو می‌دیدم.

سکوتش بیش از اندازه شد.

یهو سر زن داد زد:

- چه غلطی کردی؟

با صداش تنم لرزید. نفس- نفس زدن‌های دانیال که از خشم بود رو می‌شنیدم که با همون، تن صدا فریاد زد:

- دست و دهنش باز کن تا چالت نکردم.

داشتم شاخ در می‌آوردم.

نکنه این دانیال نیست و من اشتباهی خوبه دیگه‌ای رو تعقیب کردم؟ دست‌هام رو باز کرد، شال دور دهنم رو سمتی انداخت.

دانیال جلوم نشست و بهم خیره شد. تمام جرأتم رو جمع کردم و سرم رو بلند کردم. چشم‌های سرد میشی رنگش، خبر از اتفاقات بدی می‌داد که قراره سرم بیاره. آروم گفت:

- آب بیارین.

پلک زدم. آب رو به دانیال دادن و دانیال درش رو باز کرد و به دستم داد. همون‌جور که خیره بهم بود گفت:

- بخور.

کمی سرش رو عقب گرفت و به کسی که پشت سرش ایستاده بود دستور داد:

- این دختر رو راهنمایی کن اون‌جایی که جای منه.

به سختی بلند شدم و ایستادم. دانیال داد زد:

- ازش عذرخواهی کنین .

یهو همه باهم گفتن:

- غلط کردیم خانوم.

زنی که پشت سرم بود نزدیک شد. نگاهی بهش کردم.

موهای شرابی و چشم ابرو مشکی. پوست صورت روشن و گرد خیلی هم خوش اندام بود.

با ترس و لرز دستم رو گرفت:

- خانوم من رو ببخش. تو رو خدا از آقا برام مهلت بگیر. به خدا من نمی‌دونستم شما مهمون آقاییپ

محکم سیلی به دهنش زد و ادامه داد:

- بشکنه دهنم. غلط کردم. شکر خوردم. تو رو خدا از آقا برام فرصت بگیر تو رو خدا.

با دهانی باز به لرزشش نگاه می‌کردم؛ دانیال چی‌کار کرده این زن این‌جوری به من التماس می‌کنه؟

دانیال با صدای‌بلندی گفت:

- زر زر نکن. از سر راهش برو کنار.

خشکم زده بود. چیزی نمی‌تونستم بگم. حتی نمی‌تونستم بگم

کاره‌ای نیستم.

یه دختر خوشگل دیگه که نقاب رو صورتش بود با لب‌های پروتز شده اومد. جلوم خم شد و گفت:

- بفرمائید از این‌طرف خانوم.

به دنبالش راه افتادم. به ساختمون سمت راست رسیدیم و دختر با صدای نازکش گفت:

- شما بفرمایید داخل. آقا الان تشریف میارن .

وارد اتاقی که روبه روم بود شدم. یه اتاق گِلی که فقط دو تا صندلی چوبی داشت و یه لامپ کم مصرف به سقف آویزون بود.

صندلی‌ها از هم، سه قدم فاصله داشتن یکی از صندلی‌ها، شکسته به نظر می‌رسید.

اتاق، بیست متر بیش‌تر نبود. در اتاق چوبی بود و به طرز عجیبی وسط در یه پنجره وجود داشت؛ یه پنجره‌ی سالم و کوچیک.

همین‌طور که اتاق رو وارسی می‌کردم، صدای دانیال رو از پشت‌سرم شنیدم:

- چرا ایستادی؟ بیا داخل.

برگشتم که تنه‌ای بهم زد و وارد اتاق شد.

سیگاری به لب داشت. پکی بهش زد و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

پک محکم دیگه‌ای به سیگار زد و با پاش صندلی رو به روش رو

عقب کشید و نگاهی بهم کرد:

- بشین.

دود سیگار رو از دماغش بیرون داد.

روی صندلی نشستم. لب باز کردم چیزی بگم که دانیال دستش رو بالا برد:

- می‌دونم می‌خوای چی بپرسی.

اما این‌جا فقط من می‌پرسم و تو مجبوری جواب بدی.

چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

- ورستار خواهرم چرا باید من رو تعقیب کنه؟

حواسم به خال‌کوبی روی گردنش پرت شد و تازه لباس‌هاش رو تونستم برانداز کنم.
کلافه سرم رو برگردوندم.

- ولی پزشک قانونی..

حرفم رو قطع کرد:

- حتما دکتر منفرد زاده زیر برگه رو امضا کرده. هوم؟ یا دکتر شهبازی؟ یا خانم دکتر سپنتا. کدوم امضا کرده؟

یک کم فکر کردم. راست می‌گفت، هر سه پزشک گواهی داده بودن

همتا خودکشی کرده و اون جنازه متعلق به همتاست.

پرسیدم:

- اگه همتا زنده است، کجاست؟ چرا اون کار رو کردی؟ اصلاً چرا باهاش ازدواج کردی؟

دانیال پوزخندی زد و جلوی روم نشست. سرش پایین بود که یهو سرش رو بالا آورد و گفت:

- می‌دونستی معشوقه‌ی مخفی برادرمی؟

گیج شدم. خوب بلد بود موضوع رو بپیچونه. ادامه داد:

- چه خنگی! یعنی نمی‌دونستی پدرام همین‌روزها ازت خواستگاری می‌کنه؟

آب دهنم رو قورت دادم. گیج جواب دادم:

- چرت نگو.

انگاری حرف‌های من رو نمی‌شنید. ادامه داد:

- این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افته، چون تا اون زمان تو با من ازدواج

کردی.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و با صدای بلند گفتم:

- چِت زدی؟ فازت چیه دانیال؟

دانیال خیلی جدی و محکم بهم نگاه کرد و گفت:

- بار آخرته این جوری باهام حرف می‌زنی خوشگله. اگه تکرار بشه مثل الآن، بهت خشک نمی‌شم. دندون‌هات رو توی دهنت خورد می‌کنم.

تپش قلبم بیش‌تر شد.

توی دلم برای این تعقیب و گریز خودم رو سرزنش می‌کردم. سیگاری رو از مرد هیکلی گرفت و به صورتم نزدیک شد. دودش رو به صورتم فوت کرد. چشم‌هام رو با نفرت بستم.

- گفتی کو همتا؟ تا شب صبر کن می‌بینیش.

رو به مرد هیکلی گفت:

- این دختر، زن آینده‌ی منه. این‌جا مهمونه. هر کسی بهش چپ

نگاه کنه گوشش رو می‌بُرم؛ می‌دونی که می‌کنم.

نفسی فوت کردم. دانیال از اتاق بیرون می‌رفت که بلند شدم:

- من رو گروگان گرفتی؟

پشتش بهم بود که آروم گفت:

- بله رو می‌گی، بعد می‌ری.

دانیال از اتاق دور شد. از عصبانیت فقط جیغ‌های ممتدی سرش زدم. آخرش جیغ زدم:

- بی‌شرف.

کم- کم هوا تاریک می‌شد اما من به خونه برنگشته بودم. الآن صد در صد خانواده‌ام فهمیدن که سر کار نیستم، حرف‌های دانیال گیجم می‌کرد.

نمی‌دونم چی توی سرش بود، اما می‌دونستم به خاطر دوست داشتن، این پیشنهاد رو نداد. اون نقشه‌ای توی سرشه.

من گول حرف‌هاش رو نمی‌خورم. وا نمی‌دم؛ هیچ‌وقت و هرگز.

در اتاق رو قفل کرده بودن. گرسنه‌ام بود، نمی‌دونستم چی کار کنم.

از وسط در که پنجره بود، داد زدم و دانیال رو صدا زدم.و بی‌قراری‌ام تموم شدنی نبود. انرژی‌ام رو از دست می‌دادم ولی آخرش دست به تصمیم احمقانه‌ای زدم. با دست، آن‌قدر به شیشه‌ی پنجره زدم که شیشه شکست و دستم رو خون برداشت. زمین نشستم و زخم دستم رو فشار دادم.

با صدای شکستن شیشه، صدای پایی شنیدم که به سمت اتاق می‌اومدن.

درد دست زخمیم داشت کلافه‌ام می کرد.

عرق توی صورتم هر لحظه بیش‌تر می‌شد که در اتاق باز شد و دانیال وارد اتاق شد. سرم داد زد:

- چه غلطی کردی؟

به مردی که کنارش ایستاده بود با صدای بلند گفت:

- برو جعبه کمک‌های اولیه رو از توی کشوی سمت راست بیار، بدو.

چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت، فشارم افتاده بود.

دانیال دستم رو گرفت که چشم‌هام روی هم افتاد.

***

- رزا؟ رزا؟ خواهری؟

صدای همتا توی گوشم زنگ می‌زد. حتماً دارم توهم می‌بینم یا حتماً مرده‌ام و پیش همتا هستم.

چشم‌هام رو باز کردم.

همتا با چشم‌هایی پر از اشک، بهم خیره شده بود. با صدای ضعیفم، آروم صداش زدم. لبخندی زد و دستم رو گرفت و پرسید:

- خوبی خواهری؟ من باعث دردسرت شدم، من رو ببخش.

نیم‌خیز شدم که متوجه سِرُمی که بهم وصل بود شدم.

همتا واقعاً کنارم نشسته بود. این‌جا کجاست؟

یک اتاق کوچک که همه‌ی امکانات توش بود. اما کوچک و قدیمی بود، از روی تخت بلند شدم.

حواسم بود که سِرم از دستم در نره. نگاهم به همتا افتاد، لبخندی زدم و آروم گفتم:

- هنوز مثل وقت‌هایی که زنده بودی جذابی، هیچ‌وقت از خونِت نمی‌گذرم.

همتا نزدیک شد و دستم رو گرفت و گذاشت روی صورتش و گفت:

- من خواب و رویا نیستم رزا! من همتا هستم، همتای واقعی.

لرزیدم و دستم رو کشیدم. از ترس حالت تهوع بهم دست داده بود. با صدای نیمه بلند گفتم:

- تو، کی هستی؟ چرا این‌قدر شبیه همتایی؟

همتا خندید؛ یک خنده‌ی تلخ. با صدای لرزونش شعر دوران نوجوانی‌مون رو با همون آهنگ خاص خودش خوند:

"- دلم گرفته؛ ای رفیق، لبریزِ بغضم، این روزها

هیچ کس نمی‌فهمه من رو؛ خسته‌ام، از این حال و هوا..."

اشک‌هایش روی گونه‌اش ریخت. ادامه‌اش رو خودم خوندم:

- از حالِ این روزهام برات؛ هر چی بگم، بازم کمه!

کاشکی منم شبیه تو؛ کم می‌شدم، از روزگار..."

مصرع بعدی رو با هم تکرار کردیم:

"- واسه‌ی دوباره دیدنت بگو مونده چند تا بهار؟"

روی زمین نشستم و تک- تک اشک‌هام از روی گونه‌هام پایین می‌اومد.

هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم همتا رو روزی، این‌جوری ببینم.

نزدیک شد و بغلم کرد. توی بغلش با صدای بلند، گریه‌هام رو سر دادم.

آروم که شدیم؛ با چشم‌های پر از سرزنش بهش خیره شدم. پرسیدم:

- حالا من به درک؛ می‌دونی مامانت چند بار راهی بیمارستان شد؟ می‌دونی فکر می‌کنن تو واقعاً مُردی؟ همتا! اون جنازه‌ی کی بود؟

همتا سرش رو پایین گرفت. با انگشت‌هاش بازی می‌کرد و جواب داد:

- اون‌ها خانواده‌ی من بودن اما هیچ‌وقت برای من کاری که خانواده‌ها می‌کنن نکردن؛ هیچ‌وقت برای من، پدر خوب و برادر حمایت‌گر نبودن، توی این سال‌ها تو کنارم بودی؛ دیدی چه بلاهایی سرم آوردن، من نیاز داشتم مستقل باشم، خودم باشم.

حرف‌هاش رو قاطعانه می‌زد؛ جوری که انگار داشت حرف‌های آخرش رو می‌زد.

نگاهش بهم افتاد، ادامه داد:

- رزا! به خدا همین چند وقت پیش ماجرای مجید رو شده بود. من حتی از خونه نمی‌تونستم بیرون برم، تا این‌که...

چشم‌هام رو ریز کردم، منتظر بودم بگه که دانیال رو از کجا پیدا کرده. دهن باز کرد ادامه بده که در اتاق باز شد؛ برگشتم و نگاهم رو به هشتیِ در دوختم، دانیال با همون ریخت داخل شد و نزدیکم اومد، به چشم‌های سردش چشم دوختم.

سرش رو بالا گرفت و دست به جیب جلوم ایستاد، نفسش رو رها کرد و رو به همتا گفت:

- تمومش کن! وقت نداریم؛ اگه خانواده‌اش بیش‌تر نگران بشن، به پلیس زنگ می‌زنن.

قدمی عقب رفتم؛ پلکی زدم.

همتا بلند شد و روبه‌روم ایستاد، آب دهنش رو قورت داد و با دست‌هاش دو طرف بازوهام رو گرفت.

با حالت التماس گفت:

- رزا، این انتخاب منِه. خواهش می‌کنم، خرابش نکن! هرکاری که دانیال می‌گه رو انجام بده و مطمئن باش مراقبت خواهد بود، همون‌طور که مراقب من بود.

صداش لرزید و لب گزید و با چشم‌های مشکی‌اش ملتمسانه ادامه داد:

- دانیال می‌خواد باهات ازدواج کنه چون دلیلی برای این کار هست؛ اون بی‌دلیل هیچ حرفی نمی‌زنه، حتماً جونت در خطره. من باعث شدم تو توی این هچل بی‌افتی، من رو ببخش اما، باید برای زندگیم تلاش کنم، می‌بینی چه ریسک بزرگی کردم؟

صداش رو آروم کرد و اشک از چشم سمت راستش به گونه‌اش افتاد و همون‌طور ادامه داد:

- رزا! در همین حد بدون که جون نیلا و من به انتخاب تو بستگی داره. اگه دانیال رو انتخاب کنی، جون ما در امانِه اما اگه نه، اون‌ها نیلا رو در چنگ خودشون دارن.

کلماتش برام نامفهوم بود، سری از گیجی تکون دادم و پرسیدم:

- اون‌ها؟ کی؟ کی می‌خواد نیلا و تو رو اذیت کنه؟ چرا باید با دانیال ازدواج کنم؟

دانیال فوری به همتا تذکر داد که تمومش کنه؛ همتا سری تکون داد. لرزش دست‌هاش بدنم رو به لرزه درآورده بود، با هر قطره اشکش قلبم به تپش می‌افتاد.

- رزا! من... به خاطر خودم... ت... ت... تو رو معامله کردم.

با دهنی باز بهش خیره شدم، گلوم خشک شد و دست زخمی‌ام تیر کشید.

همتا با هق- هق ادامه داد:

- من پولی نداشتم به قاچاقچی‌ها بدم؛ گفتن به جاش کسی رو معرفی کن! من نمی‌دونستم برای چی می‌خوان، تو رو معرفی کردم؛ به خدا الآن فهمیدم برای چی می‌خواستنت.

حرفش رو قطع کرد، پاهام سست شد و روی زمین نشستم. با دهانی باز به زمین خیره شده بودم، همتا جلوم نشست و با همون حالت عجز و التماس گفت:

- نه در اون حد اما، شاید اون هم به سرنوشت تو دچار بشه. همه چیز از این به بعد به رزا بستگی داره.
سکوت کرده بودم، هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون رو باور نمی‌کردم. دانیال رو به همتا ادامه داد:

- پس فردا نیلا به ایران می‌رسه. از آرش جدا می‌شه و بعدش، بعدش رو ما تعیین می‌کنیم. یا می‌بریمش کار آشپزخونه‌ی مواد رو انجام بده یا...
دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم:
- خفه‌شین و برید بیرون! دیگه نمی‌خوام یک کلمه هم بشنوم.

همتا با دست‌های لرزونش پشت بازوم رو گرفت و دستم رو از روی گوشم پایین آورد، دم گوشم گفت:

- جای من نبودی، تو نمی‌دونی چه اتفاق‌هایی رخ داده و تو از آینده خبر نداری، دانیال رو قبول کن تا این معرکه بخوابه؛ به

سرنوشت من فکر نکن. به فکر نیلا باش، گناه داره. اگه تو دانیال رو انتخاب کنی اون‌ها از هم جدا نمی‌شن، رزا اگه همدیگه رو ندیدیم حلال کن، دوست دارم!

صورتم رو بوسید و در عرض چند ثانیه اتاق رو ترک کرد، دانیال توی اتاق مونده بود.
تازه متوجه شدم سوزن سِرم از دستم در رفته و از رگم خون بیرون می‌زد، دانیال با قدم‌های سنگین بهم نزدیک شد و دستم رو بالا گرفت؛ به آرومی سوزن رو از دستم درآورد و با پنبه، خون دورِ آرنجم رو پاک کرد.
آروم گفت:
- تو مجبور به انتخاب من نیستی، مهم هم نیست اگه داداشم رو انتخاب کنی؛ همتا منظورش این بود باید با مردی ازدواج کنی تا ازت در برابر اون‌ها محافظت کنه؛ می‌تونی با اون پسر خواستگارت ازدواج کنی، لای منگنه نمی‌گذارمت.

همین رو گفت و توی چارچوب در ایستاد.
- زودتر از این‌جا برو! وگرنه خانواده‌ات اعلام می‌کنن که تو گم شدی و برات دردسر می‌شه، اون‌وقت باید به پلیس توضیح بدی که کجا بودی.

روی زمین نشسته بودم و خیره به خونی، که روی تشک تخت ریخته بود شدم.

همه‌ی حرف‌های همتا توی سرم چرخ می‌خورد، هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون رو درک نکردم. اون‌ها یعنی کی؟ کی قدرت آسیب زدن به آدم‌ها و زندگی‌هاشون رو داره؟ نکنه همه‌اش دروغه؟

از اتاق بیرون اومدم؛ زنی که من رو وارد این خرابه کرده بود، جلوی در ایستاده بود. رو به من گفت:

- خانم، دنبالم بیا.

بی‌اراده، پشت سرش راه افتادم و از اون خرابه بیرون اومدم و جلوی ماشین خانم راننده ایستادم؛ هنوز توی شوک اتفاق‌های اخیر بودم، استارت ماشین رو که زدم ساعت روشن شد.

ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه صبح بود، حالا برگردم به خونه و بگم کجا بودم؟ سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و ساکت به فکر فرو رفتم.

نمی‌دونم این مسیر لعنتی چه جوری طی شد و حالا من توی منطقه خودمون دارم دور خودم با ماشین چرخ می‌زنم، چی کار کنم؟ کجا برم؟ یاد حرف مامان پشت گوشی تلفن افتادم. بهم گفت نیلا راضی شده که به ایران برنگرده.

توقف کردم، گوشی‌ام رو از کیفم در آوردم؛ سی میس‌کال از

خانم حکمت، صدتا از مامان، شصت‌تا از خانم راننده. این قدر حالم بد بود نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم، به فکرم اومد که اول باید ماشین خانم راننده رو بهش پس بدم و باهاش تسویه کنم.
حالا دیگه ساعت هشت صبح بود که باهاش تماس گرفتم.
- الو دختر کجایی تو؟ باز دردسر درست کردی؟
نفس عمیقی کشیدم:
- کجایین؟ برام لوکیشن بفرستید ماشین رو بهتون تحویل بدم.
گوشی رو قطع کردم؛ چشمم توی آینه‌ی ماشین به خودم افتاد، تمام آرایشم ریخته بود و کاملاً مشخص بود که از کجا می‌آم.

نگاهی به مانتو و شالم که کمی پاره شده بود کردم؛ باید لباس بخرم، نگاهی به اطراف کردم؛ کمی جلوتر یک بوتیک بود، پیاده شدم و مانتوی جدید و شال خریدم.

توی حال خودم نبودم؛ هیچ توجهی به مدل لباس‌ها نداشتم. خانم راننده، لوکیشن رو فرستاده بود، به سمت همون لوکیشن حرکت کردم.
گوشیم باز پشت سر هم زنگ زد، من واقعاً نمی‌دونستم اگه جواب مامان رو بدم بهش چی بگم؟
حالم اصلاً خوب نبود، اون حتی از پشت گوشی هم می‌تونست درک کنه که در چه حالی‌ام؛ تصمیم گرفتم جوابش رو ندم تا بتونم برای سوال‌های مامان جواب منطقی پیدا کنم.
به کوچه‌ای که خانم راننده برام فرستاده بود رسیدم؛ یک

کوچه‌ی تنگ و باریک توی یک محله‌ی قدیمی و پایین شهر.

توی راه باک ماشین رو پر کرده بودم، از ماشین پیاده شدم که از ته کوچه از یک در چوبی، خانم راننده بیرون اومد.
لباس‌های کهنه و مشکی پوشیده بود با روسری قهوه‌ای رنگ.
بهم نزدیک شد، اجازه ندادم چیزی ازم بپرسه و سریع گفتم:

- لطفاً شماره کارتی بهم بدین تا کرایه‌ی دو روز رو باهاتون حساب کنم، هیچ آسیبی به ماشینتون نرسیده. خودتون چک کنید. اگه چیزی شده بهم بگین، هزینه‌اش رو تقبل می‌کنم.

با دیدنم چیزی نگفت، با اصرار ازش شماره کارت گرفتم و از همون‌جا یک اسنپ گرفتم تا به خونه‌مون برگردم؛ توی ماشین فقط به این فکر بودم به مامان چی بگم؟ همه‌جور دلیلی به ذهنم رسید اما من نمی‌تونم به مامان و بابام دروغ بگم.
- الو پریا؟
با صدای کش‌داری جواب داد:
- رزا تو کجایی دختر؟ مادرت بهم زنگ زده، خانم حکمت، خانم مولافر، همه زنگ زدن.
- پریا سمت خونه‌تون هستم. لطفاً آماده باش، باهات کار دارم. تو رو خدا زیاد سوال نکن. مخم نمی‌کشه!
مکثی کرد:
- رزا برات لوکیشن می‌فرستم، من خونه نیستم.
تماس رو قطع کردم. رو به آقای راننده گفتم:

- ببخشید من آدرسم عوض شد؛ می‌تونم آدرس رو تغییر بدم؟
از آینه نگاهی بهم انداخت:
- باید کرایه‌ی این مسیر رو پرداخت کنید تا سفر تموم بشه و سفر بعدی رو خودتون باز بزنید.
- باشه الآن از اعتبار حساب پرداخت می‌کنم.
پریا لوکیشن فرستاد؛ لوکیشن رو برای راننده فرستادم تا حرکت کنه، جلوی کافه‌ای ایستاد.
از ماشین پیاده شدم که پریا از داخل کافه برام دست تکون داد؛ جلوی کافه ایستادم تا پریا بیرون بیاد. با تعجب از کافه بیرون اومد، لباسی سر تا پا مشکی پوشیده بود.

- سلام رزا چرا نیومدی داخل؟
آب دهنم رو قورت دادم:
- می‌شه یک کاری برام بکنی پریا؟
اخم ریزی کرد؛ شالش رو جلو کشید و پرسید:

- چی کار؟ چی شده؟ انگار آشفته‌ای.

لبم رو جویدم، جوری نگاهش می‌کردم انگار بچه‌ای دور از چشم مادرش خطایی مرتکب شده، پلکی زدم.
- پریا من، می‌شه باهام بیای بریم خونه‌مون و به مامانم بگی که من با تو بودم؟

پریا با دهانی باز بهم خیره شد.

بعد کمی مکث پرسید:

- چرا باید بگم تو با من بودی؟ تو از دیروز تا حالا کجا بودی رز؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

سرم رو پایین انداختم. پریا با صدای نگران ادامه داد:

- من نمی‌تونم به مامانت بگم باهام بودی. چون دیروز، چند بار بهم زنگ زدن و گفتم که تو رو ندیدم. حالا چه‌جوری بگم تو با من بودی؟

اخم ریزی کردم، قاطع جواب دادم:

- نگران نباش! من گردن می‌گیرم که اجازه ندادم تو بگی که با من بودی.

چشم‌هام رو به لب‌هاش دوختم، آخرین راه چاره‌ام پریا بود، خدا- خدا می‌کردم قبول کنه که گفت:

- آژانس می‌گیرم با هم بریم، اما باید بهم بگی چی‌شده.

سرم رو پایین انداختم، ماشینی گرفتیم و آدرس خونه مون رو دادم.

توی ماشین پریا پرسید:

- اگه پرسیدن چرا قهر کردی و اومدی خونه‌ی ما چه جوابی داری بدی رز؟

سری تکون دادم، سکوتی بینمون حاکم شد. نزدیک خونه‌مون بودیم که پریا با صدایی لرزون گفت:

- بهشون می‌گیم برسام اذیتت کرده، خوبه؟
- نه نمی‌شه، چون اون قضیه حل شده؛ نمی شه این حرف رو زد، می‌تونی بگی که، وای! چیزی به ذهنم نمی‌آد.

پریا دستم رو گرفت و گفت:

- ناراحت نباش چیزی نمی‌شه، تو هیچ چیزی بهشون نگو! من حل می‌کنم، نمی‌گذارم چیزی بپرسن.

نگاهش به دست زخمی‌ام که داشتم قایم می‌کردم افتاد.
- نمی‌خوای بگی دیروز کجا بودی؟
- بزار به خونه برسیم، بهت توضیح می‌دم.

با تردید پرسید:

- دستت چرا زخمیه؟

لب باز کردم و فوری بستم، سرم رو به سمت پنجره‌ی ماشین برگردوندم، جلوی در خونه‌مون از ماشین پیاده شدیم؛ پریا من رو کشون- کشون به طرف آیفون برد، خواستم چیزی بگم که آیفون رو به صدا در آورد. صدای مامان، توی اف- اف پیچید:
- شما؟
پشت پریا قایم شده بودم، پریا من- من کرد و با لبخند گفت:
- خانم بهادری! پریا هستم.
محکم دستم رو کشید که پریدم جلوی آیفون، ادامه داد:
- رزا رو آوردم.

مامان پشت آیفون ذوق زده، کلمات رو پشت هم ردیف می‌کرد که بابا گوشی آیفون رو گرفت و زود در رو باز کرد، پاهام رمق نداشت، پریا هلم داد.
- دِ از آسانسور بیرون بپر! خفه شدیم.

وارد خونه شدم؛ مامان، آب‌قند به دست روی صندلی جلوی پنجره‌ی پذیرایی نشسته بود و بابا بالای سرش داشت باهاش حرف می‌زد، با ورود من به خونه، بابا به سمت‌مون اومد.

نگاهی به پریا کرد و گفت:

- رزا جان برو اتاقت استراحت کن، بعداً حرف می‌زنیم.

مامان، نفس‌زنان با گریه گفت:

- حمید بزار بچه‌ام رو ببینم، بعد توی اون اتاق بی‌صاحب شده بچپونش، الهی فدات‌شم رزا! تو که ما رو نصف‌جون کردی، کجا بودی قربونت برم؟

نگاه غم‌انگیزی به مامان کردم؛ دلم براش سوخت، هیچی نگفتم. پریا سریع گفت:

- من براتون توضیح میدم، رزا تو برو.

وارد اتاقم شدم. دست زخمیم گاهی تیر می‌کشید، نیاز داشتم پانسمانش رو عوض کنم، معلوم نیست دستم در چه حالیه. روی تخت نشستم و حرف‌های همتا و دانیال مثل حرکات دارکوب روی مخم بالا و پایین می‌شدن.

بهتره تا فردا صبر کنم. می‌خوام بدونم، واقعاً نیلا قراره به ایران برگرده تا از شوهرش جدا بشه؟

نمی‌دونم چند دقیقه، ثانیه یا ساعته که همون‌جور روی تختم به دیوار زل زدم. صدای تق- تق در من رو از دنیای افکارم بیرون کشید؛ پریا توی چهار چوب در ایستاد و بدون تعارف وارد اتاق شد.

لبخندی زد و کنارم نشست، کمی به من که حتی لباسم رو هم درنیاورده بودم نگاه کرد و گفت:
- مطمئن باش هیچوقت مادر و پدرت ازت سؤالی در مورد دیشب نمی‌کنن؛ چون بهشون گفتم توی کاخ مخوف زخمی شدی و چون کسی نبوده، تنها بیمارستان رفتی. به‌خاطر نگران نشدن خانواده‌ات فقط به من زنگ زدی تا کنارت باشم، یادت نره این قضیه رو ها! حالا می‌گی چی‌شده ؟

افکار پریشونم توی ذهنم پراکنده بود و هر لحظه نابودم می‌کرد، لب‌هام رو به هم مالیدم. دستش رو گرفتم:

- ازت متشکرم! بهت مدیونم با این کاری که برام کردی.

لبخندی زد و چینی به بینیش داد. نمی‌خواستم چیزی درموردش بگم؛ از این هم اطلاع داشتم که پریا ولم نمی‌کنه تا نگم. لب تر کردم:

- هوم، پریا یک چیزهایی هست که الآن وقتش نیست بهت بگم، پس اصرار نکن که بدونی! من خودم هنوز مطمئن نیستم و وقتی اطمینان پیداکردم، همه چیز رو بهت می‌گم.

پریا لبخندی زد و گونه‌ام رو بوسید:

- اشکال نداره، هر وقت دوست داشتی بگو. نمی‌خوام مؤذبت کنم، بهت اعتماد دارم و می‌دونم که کاری نمی‌کنی که دردسر درست‌شه، الآن هم اگه دیگه کاری باهام نداری من برم که مامانم نگران می‌شه.

- کاش بمونی!

- اگه کاری داری می‌مونم، اما اگه نه باید برم.

لبخندی زدم:

- ممنونم ازت، خیلی زحمت کشیدی، صبر کن برات آژانس بگیرم.

- ممنون می‌شم زودتر بگیری چون مهمون داریم، باید زودتر خونه باشم.

گوشی‌ام رو برداشتم و به آژانس زنگ زدم؛ پریا ازم خداحافظی کرد.

چند ساعتی از رفتن پریا گذشته بود، که مامان در اتاقم رو زد. روی تخت دراز کشیده بودم که با ورود مامان از تخت بلند شدم، کنارم نشست؛ از چهره‌اش ناراحتی و غصه رو می‌شد دید. لبخندی زدم که مامان گفت:

- رزا الآن حالت چه‌طوره؟ خوبی؟

سر تکون دادم.

داشت با ناخن‌هاش بازی می‌کرد، با من- من ادامه داد:

- فردا نیلا قراره بیاد، فکر می‌کردم با حرف‌هام خام شده اما نشده رزا! دارن بر می‌گردن تا طلاق بگیره.

وا رفتم.

- مامان، شما که بهم اطلاع دادین که نیلا نرم شده؛ و دیگه نمی‌خواد طلاق...

حرفم رو قطع کرد:

- وای! خودم هم نمی‌دونم چی شده، واقعاً نیلا به دنده‌ی کله‌شقی‌اش زده.

- نگران نباش عزیز دلم!

- راستی! از خانم حکمت خبر داری؟

یاد صبا افتادم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- دیگه خونه‌ی اون‌ها نمی‌رم، لطفاً اگه زنگ زدن جواب نده مامان! می‌خوام تنها باشم.

- چیزی شده؟

نوچی کردم، لبم رو به دندون گرفتم. مامان از اتاق بیرون رفت و من تو دنیای خودم غرق شدم. نمی‌دونستم قراره چه تصمیمی بگیرم ولی اول می‌خوام مطمئن باشم اشتباهی مرتکب نمی‌شم.

***

مامان و بابا آماده شده‌بودن تا به استقبال نیلا برن، من توی اتاقم چمباتمه زده بودم و سقف رو با چشم‌هام سوراخ می‌کردم، حس لرزش دست‌های همتا و التماس‌هاش از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

مامان توی هشتیِ در ایستاد؛ یک مانتوی زرشکی با طرح طاووس پوشیده بود و روسریش جلوی طرح‌های مانتو رو گرفته بود، موهای بلوندش رو مرتب شونه زده بود و یک خط کوچک از موهاش دیده می‌شد، لبخند پررنگی زد و گفت:

- حاضر نیستی رزا؟

با بی‌حوصلگی جواب دادم:

- واقعاً حوصله‌ی نیلا رو ندارم مامان، لطفاً خودتون برید دنبالش.

مامان آهی کشید و گفت:

- باشه؛ پس من و بابات می‌ریم، زود برمی‌گردیم.

- مراقب خودت باش، مامان.

- تو هم، فعلاً.

دستی براش تکون دادم و مامان در اتاق رو بست؛ با بسته شدن در چشم‌هام رو بستم، از خانم حکمت و دانیال خبری نشد.

هیچ، خوبه سراغی ازم نگرفت و این خیلی حیرت‌آور بود.

وای! نیلا باز قراره بیاد و دستور بده، تحملش الآن توی این شرایط خیلی سخته، پتو رو روی سرم کشیدم.

چند ساعتی گذشت که صدای باز شدن در خونه اومد؛ از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم، مامان و بابا وسط هال

ایستاده بودن و خیلی آروم با هم حرف می‌زدن، با تعجب نزدیک شدم.

- مامان؟ نیلا کو؟!

مامان گوشی به دست برگشت.

- نیست، هر چی می‌گیرمش خاموشه.

قلبم تند زد، دست‌هام شروع کرد به لرزش.

- یعنی چی نیست؟ مگه اسباب‌بازیه که نباشه؟ بابا؟!

رو به بابا کردم که بابا سری تکون داد و گفت:

- از پذیرش پرسیدم؛ گفتن پرواز هامبورگ پنج دقیقه‌است رسیده، دو ساعت اون‌جا موندیم اما نیومد، چی‌کار می‌کردیم خب؟ برگشتیم.

حرف دانیال توی سرم پیچ خورد:

- یا می‌بریمش آشپزخونه‌ی شیشه یا...

با ترس به گوشی مامان زل زده بودم، همه‌چیز به من بستگی

داشت. بابا ادامه داد:

- اسمش رو از پذیرش پرسیدم، گفتن توی هواپیما بود. نمی‌دونم قضیه چیه رزا!

نگاهی به ساعت کردم؛ یازده صبح بود، سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم.

- بابا؟! دفترخونه‌ای که عقد نیلا رو خوند کجاست؟

بابا گیج شد و کمی مکث کرد و جواب داد:

- نزدیک زبان سرایی که تو قبلاً می‌رفتی بود، چه‌طور مگه؟

با اطمینان گفتم:

- بابا سوئیچ ماشینتون رو بدین لطفاً!

بابا من- من کرد:

- تو مگه... بلدی.. برونی؟

به اتاقم دویدم؛ لباس عوض کردم و گوشیم رو برداشتم، با عجله از اتاق بیرون اومدم و سوئیچ رو از دست بابا قاپیدم، فقط گفتم:

- زود بر می‌گردم.

بابا خواست چیزی بگه که در رو بستم. منتظر آسانسور نموندم و از پله‌ها پایین رفتم.

نفس‌زنان به ماشین بابا نزدیک شدم، روندن ماشین بابا کار ساده‌تری بود چون ماشین بابا اتوماتیک بود.

ماشین رو روشن کردم و گاز محکمی دادم که صدای ترمز توی کوچه پیچید.

به جلوی دفترخونه رسیدم؛ خدا رو شکر درش باز بود، ماشین رو بی‌دقت پارک کردم و با عجله به طرف دفترخونه دویدم، پله‌ها رو بالا می‌رفتم که چندبار زمین خوردم، در دفترخونه رو با شدت باز کردم و نفس‌زنان داخل شدم، همه به من خیره شده بودن. به دفتر دار نزدیک شدم؛ با تعجب بهم خیره شده بود، بریده- بریده گفتم:

- نیلا بهادری این‌جا بود؟ برای طلاق؟ این‌جا اومد؟

دفتردار خشکش زده بود که جواب داد:

- نمی‌دونم دخترم، شما کی هستی؟

سعی کردم واژه‌ها رو برای حرفم پیدا کنم.

- تو رو خدا چک کنید ببینید برای طلاق همچین اسمی اومده؟

- دخترم امروز یک طلاق داشتم اون هم یک زوج بود که از سفارت نامه داشتن، فکر کنم سفارت آلمان بود.

هل شدم:

- می‌شه اسمش رو نگاه کنین؟ تو رو خدا حاجی!

دفتر رو ورق زد و گفت:

- آرش قبادی و نیلا بهادری، بله همین‌هاست. آشنا هستید؟

وا رفتم. وای من چرا زودتر متوجه نشدم؟! دستم رو روی پیشونیم قرار دادم، پرسیدم:

- خواهرش هستم، حاجی کِی طلاق گرفتن؟
- فکر کنم یک ساعت پیش بود که با دو نفر اومدن و طلاق گرفتن و رفتن.

اخمی کردم پرسیدم:

- دو نفر؟ اسمشون چی بود؟ شاهد طلاق بودن؟

- بله. اسمشون...

عینکش رو روی صورتش تنظیم کرد و نگاهی به دفترش انداخت:

- آقای دانیال فرزان و خانم سوزان شولز که خارجی هم بود.

تشکر کردم، خشکم زده بود؛ نمی‌دونستم چی کار باید بکنم.

هر چی دانیال می‌خواست شد و اگه اتفاقی برای همتا و نیلا بی‌افته واقعاً هرگز خودم رو نمی‌بخشم، فکر می‌کنم الآن می‌تونم آرش رو پیدا کنم.

درحالی‌که از پله‌های دفترخونه پایین می‌اومدم، شماره‌ی آرش رو گرفتم؛ بعد بوق چهارم، صدای بَمِش توی گوشی پیچید:

- الو؟

- آرش کجایی؟

- تو؟

نفسی فوت کردم:

- رزام.

کلافه پرسید:

- کاری داری؟

- آره واجبه، کجایی؟

- خواهرت با من نیست؛ ازم جدا شد.

- می‌دونم، یک لوکیشن بفرست بیام.

زورکی باشه‌ای گفت.

به جلوی ماشین بابا رسیدم و ایستادم، تا لوکیشن دستم بیاد. توی فکر رفته بودم، که پیامی از آرش اومد. سریع پشت رول نشستم و به آدرسی که آرش داده بود، حرکت کردم؛ جلوی ساختمانی رسیدم. آرش با تی‌شرت سفید رنگی روی پله‌های ساختمان نشسته بود و با دیدن ماشین بلند شد، شلوار جینی پوشیده بود و موهاش رو خامه‌ای اصلاح کرده بود، سیگارش رو خاموش کرد که بهش نزدیک شدم؛ صورتش از دفعه‌ی قبلی که دیدمش

لاغرتر دیده می‌شد؛ صورت گندمی تیره و کشیده‌ای داشت با چشم‌های مشکی و ابروهای کم‌پشت و کم‌رنگ، دماغی عقابی و لب‌های گوشتی، ته ریشش به صورت کشیده‌اش خیلی می‌اومد؛ با قدم‌های محکم بهش نزدیک شدم.

نیش‌خندی گوشه‌ی لبش بود، حتماً داشت فکر می‌کرد قراره منت‌کشی کنم؛ عین خواهرم بود. توی دلم گفتم:

- آب می‌گرده، گودی رو پیدا می‌کنه.

عینک دودیش رو از روی صورتش برداشت.

- سلام بر خواهرزن!

نفسی فوت کردم:

- نیلا کجا رفت؟

کلافه نگاهی به اطراف کرد و بعد به صورتم خیره شد:

- خواهر شماست، از من می‌پرسی؟

- توی دفترخونه گفتن از هم جدا شدین؛ آرش بگو نیلا با کی رفت؟ با دانیال؟

لبخند کجی رو صورتش اومد:

- دانیال؟ دوست پسر جدیدشه؟

- وای آرش! من از همه‌چیز خبر دارم؛ می‌گم نیلا با دانیال رفت یا نه؟ خیلی سخته جواب این سوال رو دادن؟

- من دانیال نمی‌شناسم؛ نیلا با ماشین بنز دوست پسرش رفت، من خبری ازش ندارم دیگه.

نگران توی فکر رفتم؛ یکهو پرسیدم:

- چرا ازت جدا شد؟

قهقه‌ای شیطانی زد و شونه‌ای تکون داد.

- یعنی تو نمی‌دونی؟

- آرش، مسخره بازی در نیار. بگو چرا ازت جدا شد؟ بهونه‌اش چی بود؟

آرش خنده‌اش رو خورد و با نفرت بهم زل زد؛ بعد از مکثی گفت:

- اجاق خواهر تو کوره، بعد به‌جای این که من درخواست طلاق بدم؛ اون داد، می‌بینی چه جالبه؟

چشمم رو ریز کردم:

- مطمئنی؟

- دکتر گفته بود، بله مطمئنم.

- تو خودت از دکتر شنیدی؟

من- من کرد:

- نه، چیزه...خودش رفت و اومد.. گفت.. دکتر می‌گه بچه دار نمی‌شیم.

پوزخندی زدم؛ نیلا دروغگوی قهاری بود، از آرش تشکر کردم و چیزی بهش نگفتم؛ پشت رول نشستم که گوشیم زنگ خورد.

- الو رزا کجایی؟

- بابا توی راه برگشت به خونه‌ام، چه‌طور؟

- بیا خونه، زود باش!

- چی شده؟

- بیا، مامانت حالش بد شده.

گوشی رو روی صندلی انداختم و گاز محکمی به ماشین دادم و به سمت خونه حرکت کردم؛ حس بدی داشتم، حس این‌که توی یک دوراهی گیر کردم که نه راه پس دارم و نه راه پیش.

آرش گفت دانیال رو نمی‌شناسه، پس شاهد عقدش کی بود؟ مگه دانیال دیگه‌ای هم داریم؟

کمی سرعتم رو کم کردم و هدفون رو توی گوشم گذاشتم.

- باز چیه خواهر زن؟

- شاهد عقدتون کی بود آرش؟

- چه می دونم بابا! دوست نیلا بودن، خارجکی بودن؛ فقط اسم دختره رو فهمیدم که سوزان بود.

- شاهد مرد چه شکلی بود؟

- بیست سوالیه؟ بابا چه می‌دونم!

کلافه نفسی فوت کردم.

- آرش تو رو خدا بگو! اَه! بگو چه شکلی بود؟

- یک مرد قد بلند هیکلی بود.

آهی کشیدم:

- وای آرش چشم‌هاش چه رنگی بود؟

- دیگه داری حوصله‌ام رو سر می‌بری‌ها! چه بدونم؟ رنگ خاصی نداشت، سیاه بود؛ من فقط تتوی روی انگشت‌هاش نظرم رو جلب کرد.

- انگشت‌هاش؟

- بله خانم کارآگاه! انگشتش تتو داشت؛ فحش بدی به انگلیسی بود، نمی‌تونم بگم چی.

- باشه اوکی، فعلاً.

هدفون رو درآوردم؛ دانیال اصلاً انگشت‌هاش تتو نداشت،

چشم‌هاش هم که سبز میشی رنگه؛ پس اون آدم به نام دانیال شاهد طلاق بوده یا..نمی‌دونم.

ماشین رو جلوی آپارتمانمون خیلی ناشیانه نگه داشتم و سریع داخل آسانسور پریدم؛ با ورود من به خونه، بابا که روی کاناپه نشسته بود بلند شد، خیلی مشوش بود؛ سمتم اومد و پرسید:

- چی شد رزا؟ پیداش کردی؟

سر تکون دادم:

- حالا بهتون می‌گم، مفصله، مامان کو؟

بابا صداش رو آهسته‌تر کرد و گفت:

- آرام‌بخش دادم خوابید؛ بی‌قراری می‌کرد، هم نگران تو بود هم نیلا.

در رو پشت سرم بستم؛ شالم رو در آوردم و روی صندلی غذاخوری پرت کردم، سوئیچ ماشین رو به بابا دادم و ناراحت گفتم:

- نترسید! ماشینتون آسیب ندید، نیلا..

بابا یک قدم نزدیک‌تر شد.

- نیلا و آرش خیلی زود از هم جدا شدن؛ سراغ آرش رفتم اما خبری از نیلا نداشت، شما به مامان چیزی نگید و بهم تا فردا فرصت بدید! من می‌دونم نیلا چی توی سرشه، بهم اعتماد کنید بابا!

بابا خیره بهم، با چهره‌ای نگران پرسید:

- چه‌جوری پیداش می‌کنی رزا؟

لبخندی زدم. مانتوم رو درآوردم و چشم‌هام رو مالیدم.

- نگران نباشید، فقط بهم اعتماد کنید. راستی بابا، مامان بیدار شد بهش بگید رزا، نیلا رو پیدا کرده برش می‌گردونه، چیزی فعلاً بهش نگید تا بعد!

بابا سری تکون داد.

رو به بابا گفتم:

- بابا خیلی خسته‌ام، می‌رم کمی استراحت کنم؛ کارم داشتید صدام کنید.

بابا لبخندی به زور زد و به اتاقم رفتم؛ حالا انتخاب با من بود، جون همتا و نیلا رو نجات بدم یا.. یا از جوونی خودم بگذرم و به دانیال بله بگم.

چند ساعتی توی فکر بودم؛ دانیال گفت فقط باید با مردی باشم تا مراقب باشه، برسام رو پروندم، بهش نمی‌شد تکیه کرد؛ حالا به قول دانیال، پدرام مونده و خودش. پدرام؛ با فکر به پدرام، همه‌ی تنم مور- مور می‌شد، واقعاً حتی نمی‌تونستم خودم رو کنارش تصور کنم؛ دانیال اما، دانیال از خیلی چیزها خبر داره، می‌تونستم بهش بفهمونم که بعد این قضیه، از هم جدا شیم. فکر نکنم دانیال، علاقه‌ی شدیدی به بودن با من داشته باشه.

اما چرا باید این کار رو بکنم؟ وای! باز که سر خونه‌ی اول رفتم.

چشم‌هام رو محکم بستم؛ من مجبور به انتخاب دانیال نیستم، اصلاً چرا باید من به دانیال اوکی بدم تا نیلا برگرده؟

لعنتی، تمام فکر و ذهن و مغزم، هضم کردن حرف‌های همتا و دانیال شده؛ اگه قراره فداکاری بکنم باید در حق خودم بکنم، من از دانیال بدی ندیده بودم اما فقط شرور بود. اون فقط می‌تونست اذیت کنه، همین و بس.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم؛ کلافه و عصبی بودم، ساعت

پنج بود؛ گوشی رو برداشتم و نگاهی به عکس‌های پرونده‌ی صبا کردم، شماره‌ی دانیال به‌عنوان شماره‌ی دوم توی پرونده‌ی صبا نوشته شده بود. یادداشت کردم، مردد بودم. نمی‌دونم چی بهش بگم؟ بعد چند ثانیه مکث، شماره‌اش رو گرفتم. بوق چهارم و ریجکت؛ لعنت بهت دانیال! کدوم گوری هستی؟ دوباره گرفتم، باز ریجکت، دوباره و دوباره شماره رو گرفتم اما هر بار ریجکت می‌کرد، خسته شدم. چشم‌هام رو بسته بودم و سرم رو بین دستام گرفته بودم.
یک ساعت دیگه هم گذشت؛ بابا پیتزا سفارش داده بود که همراهیش کردم اما ذهنم این‌قدر درگیر بود که فقط یک قاچ تونستم بخورم و بعد نگران به اتاق برگشتم.

ساعت هفت شد؛ با لرزش گوشی چشم‌هام رو باز کردم، تماس از طرف دانیال بود.

- چیه؟ منصرف شدی؟
- دانیال! نیلا رو ول کن بیاد، هرچی تو بگی همون میشه.

- آهان، پس زنگ زدی بله بگی.

سکوت کردم که ادامه داد:

- نیلا دم در خونه‌تونه، در رو باز کن.

بلند شدم و از پنجره به پایین نگاه کردم؛ نیلا از ماشین بنزی پیاده شد و به سمت آپارتمان اومد، گوشی رو قطع کردم؛ از اتاق بیرون پریدم و به بابا اطلاع دادم که نیلا اومد.

آیفون رو زدم؛ با این‌که نیلا چشم دیدن من رو نداشت اما حتماً الآن می‌دونه من باعث شدم ولش کنن.

با بی‌خیالی وارد خونه شد؛ لباس صورتی گل‌بهی و شلوار سفیدی پوشیده بود، موهای بلندش رو دورش ریخته بود و چمدونش رو وارد خونه کرد.

نیلا برعکس من، نه شبیه بابا بود نه شبیه مامان؛ گاهی می‌گم نیلا شبیه خودشه، چشم‌های خمار عسلی رنگی داشت که ته رنگ چشم‌هاش به سبز متمایل بود. صورت گرد، پُر و گندمی رنگ با ابروهای مشکی بلندش زیبایی منحصر به فردی به چهره‌اش داده بود، لب‌های کوتاه و قلوه‌ای که وقتی می‌خندید چال گونه‌ای روی صورتش نمایان می‌شد، از لباس‌هاش و براندازی صورتش گذشتم.

آروم و بی‌خیال به بابا سلامی گفت و به سمت اتاقش رفت.

خشکم زده بود؛ اصلاً حتی ازم تشکر هم نکرد، شاید چیزی نمی‌دونست، بابا به من که به مسیر رفتن نیلا به اتاقش نگاه

می‌کردم خیره شد.

چشمم رو از در اتاق نیلا گرفتم و به اتاق خودم رفتم؛ در رو بستم، اتاق نیلا با اتاق من فاصله‌ی زیادی داشت؛ پس خیلی راحت بودم که بهش نزدیک نیستم.

به گوشی نگاهی انداختم؛ دانیال تکست داده بود:

- «فردا به لواسان برگرد؛ باید موضوع ازدواجمون علنی بشه.
»

بغضی به گلوم چنگ زد؛ چه رویاهایی برای ازدواجم داشتم که با گلی که همتا به آب داد، به باد رفت. پریدم روی تختم و چشم‌هام رو بستم، دلم می‌خواست این اتفاق‌ها همه‌اش خواب باشه و یکهو از خواب بپرم و بخندم اما دریغ که همه‌اش حقیقتی تلخ بود که باید باور می‌کردم.

صبح زود از خواب بیدار شدم؛ دیشب مامان هر کاری کرد که با نیلا حرف بزنه، نیلا در اتاقش رو باز نکرد. دلم به حال مامان می‌سوخت، از این به بعد غصه‌ی من هم به کوه غصه‌اش اضافه می‌شه.

بعد خشک کردن صورتم به ساعت چشم دوختم؛ وای بعد یک ساعت من لواساناتم، با فکر کردن بهش تمام امیدم نسبت به

زندگی تموم می‌شد.

موهام رو شونه کردم و دم‌اسبی بستم؛ شاید این آغاز راهی باشه که زندگی خسته کننده‌ام رو تکون بده، شاید هم دردی باشه که به دردهای زندگیم اضافه می‌شه.

لباسی سرسری پوشیدم و کیفم رو به دست گرفتم، توی آینه به خودم نگاه کردم. می‌دونستم قراره چه اتفاقی بی‌افته اما مهم نبود، من می‌خواستم برای زندگیم ریسک کنم. عین همتا که برای زنده و مرده بودنش، ریسک کرد.
اواخر شهریور ماه بود و هوا از گرما رو به سرما می‌رفت.

آهسته از اتاقم خارج شدم و به سمت مامان و بابا که سر میز داشتن حرف می‌زدن نزدیک شدم؛ مامان گلی با دیدنم حرفش تو دهنش موند و بهم خیره شد. بابا پرسید:

- کجا می‌ری رزا؟

- من به سرکارم بر می‌گردم.

مامان اخمی کرد.

- مگه قصد نداشتی برنگردی اون‌جا؟

- من، باید برگردم.

بابا و مامان به هم نگاهی انداختن که ادامه دادم:

- مامان! شاید برنگردم‌ها، شاید صبا به مراقبت بیشتری نیاز داشته باشه، مراقب خودت باش!

مامان با دهانی باز بهم خیره شده بود و بابا پرسید:

- از دست نیلا داری فرار می‌کنی؟

لبخندی زدم؛ چیزی نمی‌تونستم بگم، فقط سرم رو پایین آوردم و با پانسمان دستم بازی کردم، مامان آهسته گفت:

- باشه رزا برو، مراقب خودت باش قربونت برم! در تماس هستیم.

سرم رو بالا آوردم و به مامان نزدیک شدم و بغلش کردم؛ توی بغلش بغض به گلوم اومد و نزدیک بود اشک‌هام سرازیر بشه که خودم رو کنترل کردم؛ بابا رو هم آروم بغلم کردم و سعی کردم صدام نلرزه.

- دوست دارم مامان، دوست دارم ددی!

بابا تک خنده‌ای زد و به راه افتادم؛ می‌دونستم با شنیدن خبرها شوکه خواهند شد اما من انتخابم رو کرده بودم و کسی نمی‌تونست من رو منصرف کنه؛ حالا که ناخواسته وارد این بازی شدم، حاضرم تا ته‌ش برم.

خانم راننده کم حرف شده بود؛ حس می‌کردم از اتفاق دو روز پیش ناراحته، سعی کردم از زیر زبونش بکشم که چرا ناراحته اما چیزی بروز نداد و من هم پیگیر نشدم؛ کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

حاج یونس وقتی من رو دید از خوشحالی با کمر خمش به سمت در دوید و خیلی صمیمانه برخورد کرد؛ کمی ناراحت به نظر می‌رسید اما پاپیچ نشدم.

وارد کاخ مخوف سرنوشتم شدم؛ با قدم‌های محکم، تمام مسافت بین حیاط ویلا و خودِ ساختمون رو طی کردم.

وارد خونه شدم؛ خونه کاملاً سوت و کور بود و مثل همیشه نبود، وسط سالن پذیرایی ایستاده بودم و به آشپزخونه زل زده بودم که صدای ربابه خانم رو از پشت سرم شنیدم.

برگشتم؛ اخم ریزی کردم و با دیدن چهره‌اش پرسیدم:

- چی شده؟

بغلم کرد و من رو به سمت آشپزخونه برد؛ گیتی و طاهره توی آشپزخونه نبودن. دستم رو گرفت و ناراحت با گوشه‌ی روسریش بازی کرد.

بعد چند دقیقه سکوت گفت:

- اون روز، یکهو کجا غیبت زد رزا؟

نگران شدم. دستش رو فشار دادم و پرسیدم:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خانم جون خوبه؟

ربابه خانم سری با تأسف تکون داد و جواب داد:

- صبا بعد رفتنت تشنج کرد؛ الآن توی بیمارستانهِ، توی کماست.

دستم شل شد، بغضم شکسته شد. با گریه پرسیدم:

- کدوم بیمارستان؟ کجاست؟ حالش خوبه؟

ربابه خانم سرش رو پایین انداخت.

- خانم حکمت خیلی باهات تماس گرفت؛ تو نباید کارت رو ترک می‌کردی! خیلی ازت دل‌خوره و خیلی هم ناراحت، اگه تو مونده بودی شاید صبا..
حرفش رو قطع کرد؛ اشک‌هام امان نمی‌داد تا بفهمم ربابه خانم چی می‌گه، صدایی از پشت سرم شنیدم، برگشتم. پدرام با اخم و ناراحتی بهم زل زده بود؛ از چشم‌هاش نفرت می‌بارید، نگاهش از چشم‌هام به دست زخمیم سُر خورد، رنگ نگاهش عوض شد.

- چه عجب تشریف آوردی! باید هم گریه کنی چون اخراجی، از خونه‌ی ما برو بیرون!

دستم رو روی دهانم گذاشتم و حالا گریه‌ام به یک ناله‌ی بلند تبدیل شده بود؛ از اخراج بودنم ناراحت نبودم، چون برام هیچ ارزشی نداشت.

با حرص، دست زخمیم رو به دیوار پشتی فشار دادم و از درد عمیقی که توی تمام وجودم نشست؛ گریه‌هام بدتر شد. زمین نشستم که ربابه خانم برام آب آورد.

صدای پدرام توی گوشم منعکس می‌شد:

- پا شو از خونه‌ی ما برو بیرون، ما به پرستاری مثل تو نیاز

نداریم!

ناگهان صدای دانیال از فاصله‌ی خیلی نزدیک حرف پدرام رو قطع کرد:

- استخدام تو نیست که اخراجش کنی، درموردش من تصمیم می‌گیرم. رزا به‌عنوان پرستار صبا این‌جا نیست، بلکه من ازش خواستم بیاد و از خانم جون مراقبت کنه.

صداشون توی گوشم به آزار دهنده‌ترین وز- وز جهان تبدیل شده بود. با همون حالم داد زدم:

- خفه شید! یکی من رو ببره بیمارستان پیش صبا.

پدرام رو به من گفت:

- یکی باید حتماً ببرتت بیمارستان چون واقعاً حالت خوش نیست.

اشک چشم‌هام رو پاک کردم و با حرص بهش خیره شدم که دیدم نگاهش به دست زخمیمه.

متوجه خون‌ریزی از زیر پانسمان دستم شدم، به سمت دانیال رفتم و کنارش ایستادم؛ دانیال پوزخندی به پدرام زد و کمک

کرد با هم به ماشینش بریم.

توی حیاط ایستاد و برگشت؛ دست زخمیم رو گرفت و بازش کرد، با اخم غلیظی به ماشینش نزدیک شد و با یک گاز آغشته به الکل و چند تا لوازم پانسمان برگشت؛ پانسمان دستم باز بود و ازش خون می‌چکید، حالا می‌تونستم ببینم دستم رو چی‌کار کردم.

دردش امانم رو بریده بود که دانیال خیلی حرفه‌ای نگاهی به زخم کرد و زمزمه کرد:

- وحشی بازی درمی‌آری، تاوانش هم میدی.

اخم کردم که با حرکتش، داد و هوارم به آسمون رفت. دستم رو کنار کشیدم و داد زدم:

- چته؟

با نگاهی پر از نفرت و خشم نگاهم کرد؛ جوری‌که دیگه نتونستم در برابرش اعتراضی بکنم.

دستم رو گرفت و سمت خودش کشید؛ با اخم مشغول الکل زدن به دستم شد، کف دستم یک ترک بلند ولی نه زیاد عمیق برداشته بود و با هر فشار الکل به دستم می‌لرزیدم و صدام در نمی‌اومد.

نمی‌دونم چی‌کار کرد که خون زخمم بند اومد؛ تمام حواسم به موهای حالت‌دارش بود که روی پیشونیش ریخته شده بود و با بالا و پایین بردن سرش موهاش کنار می‌رفت.
با اخم همیشگی بهم زل زد و آهسته زمزمه کرد:

- بشین بریم پیش صبا!

بدون وقفه‌ای توی ماشینش پریدم و به سمت بیمارستان حرکت کرد؛ توی راه فقط صدای ماشین‌هایی که از کنارمون می‌گذشت، می‌اومد. حواسم به انگشت‌های دستش که روی فرمون ماشین بود پرت شد، تتو نداشت. می‌دونستم نداره؛ رگ‌های دستش که روی فرمون بود از همون‌جایی که نشسته بودم کاملاً مشخص بود، نگاهم رو ازش کشیدم و از پنجره‌ی نیمه‌باز ماشین به بیرون خیره شدم که یکهو گفت:

- از امروز پرستار مادربزرگی، الآن وقتش نیست تو رو به عنوان عروس خانواده معرفی کنم، حواست باشه دور و ور پدرام نباشی و نبینم که باشی، چون برات گرون تموم می‌شه.

جوری حرف می‌زد انگار من هم مثل نوکرهای دور و ورش بودم که باید « بله چشم قربان» گوی آقا باشم. بهت نشون می دم رزا کیه، فقط بشین و تماشا کن!

به بیمارستان رسیدیم و بدون درنظر گرفتن این‌که دانیال پشت سرم هست یا نه به داخل بیمارستان رفتم و از بخش پذیرش اتاق صبا رو پرسیدم که پرستار گفت که صبا، مریض آی سی یو هست. به سمت طبقه‌ی دوم دویدم و به پشت شیشه‌ی آی سی یو رسیدم. در قفل بود و آیفونی کنار در بود، خواستم آیفون رو بزنم که دانیال کنارم ایستاد.

در آی سی یو باز شد و آقایی بیرون اومد، با دیدن دانیال حیرت زده پرسید:

- سلام آقای دکتر! مشکلی پیش اومده؟

آقای دکتر؟ چی می‌شنوم؟ دکتر؟ دانیال؟

دانیال مغرور پرسید:

- خواهرم توی کدوم اتاق بستری هست؟ می‌خوام ببینمش.

اون آقا که معلوم بود هل شده پرسید:

- صبا فرزان خواهر شما هستن آقای دکتر؟ آهان بله- بله، بفرمائید از این طرف!

در آی سی یو رو باز کرد و دانیال زیرچشمی نگاهی به من

کرد و رو به مرد گفت:

- این خانم با منِه.

وارد آی سی یو شد؛ کاملاً گیج شده بودم و نمی‌تونستم به حرف‌هایی که می‌شنوم اعتماد کنم.

واقعاً دانیال دکتر بود؟ خب اگر دکتر بود چه نیازی به بودن من پیش صبا بود؟ اصلاً اگر دکتر بود اون روز که خانم حکمت غش کرد چرا نزدیک مادرش نشد؟ چرا کاری نکرد؟ همه سؤالات توی ذهنم به صورت دورانی داشت چرخ می‌خورد.
به اتاقی رسیدیم که دانیال پشت شیشه‌اش ایستاد و به داخل زل زد؛ به سمت اتاق چرخیدم و صبا رو روی تخت و خانم حکمت رو کنار تخت صبا، قرآن به دست دیدم.
به صبا زل زده بودم و گریه می‌کردم که خانم حکمت سرش رو بالا آورد و من رو دید؛ بعد خوندن کامل چیزی که داشت می‌خوند، کتاب رو بست و آروم از اتاق بیرون اومد. ته چشم‌هاش، دل‌خوری زیادی انباشه شده بود. دانیال و من کنار هم ایستاده بودیم که خانم حکمت رو به دانیال گفت:

- چه خبر دانیال؟ اوضاع ردیفه؟

دانیال سر تکون داد که خانم حکمت رو به من با ناراحتی گفت:

- به جای این‌که این‌جا گریه کنی اون روز کارت رو ول نمی‌کردی، الآن این‌طور توی بیمارستان آواره نشده بودم.

دست زخمیم رو روی دهانم گذاشتم و روی زمین نشستم؛ با صدای آروم و گریون گفتم:

- من نمی‌خواستم این‌طوری بشه.

خانم حکمت دستم رو گرفت و بلندم کرد؛ ناراحتی کاملاً از صورت و چشم‌هاش حس می‌شد. گفت:

- برو ببینش!

سری تکون دادم و اشک‌هام رو پاک کردم؛ حال خیلی بدی داشتم، شاید اگر من نمی‌رفتم صبا این‌جا نبود.

لباس مخصوص رو پوشیدم و وارد اتاق صبا شدم؛ کنارش نشستم و دست کوچولوش رو به دست گرفتم؛ از خدا همون‌لحظه فقط می‌خواستم صبا چشم باز کنه و لبخندش رو ببینم، کمی کنارش نشستم و با اعتراض پرستار از اتاق بیرون اومدم.

خانم حکمت حالا دیگه نگاهش فرق داشت؛ یک‌جور خاصی

نگاه می‌کرد. لبخند زد و گفت:

- اگر ناراحتت کردم من رو ببخش! وضعیتت رو دیدم، حتماً واجب بود که از خونه بیرون بزنی.

بغلش کردم و اشک‌هام روی شالش ریخت؛ واقعاً اون لحظه حس می‌کردم دارم کل دنیا رو از دست می‌دم؛ من به صبا خیلی بیشتر از مادرش وابسته شده بودم و این، هم خوب بود هم بد.
لباس‌ها رو در آوردم و از خانم حکمت خداحافظی کردیم و با دانیال بیرون اومدیم؛ بعد دیدن صبا چیزی توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد؛ انگار یک ابر پر از بارون رو داخل قفسه سینه‌ام گذاشته بودن و فشار می‌دادن، تمام راه‌روی بیمارستان رو به زمین زل زده بودم و روی هوا راه می‌رفتم.

به حیاط بیمارستان که رسیدیم دانیال رو به من گفت:

- موضوع رو به مامانم گفتم، تو هم به خانواده‌ات اطلاع بده که قراره بیایم خواستگاری و مراسمات تشریفاتی و این حرف‌ها.

به سمت ماشینش راه افتاد؛ همون‌جا خشکم زد، چه‌طوری به بابا و مامان می‌گفتم که دانیال خواستگارمِه؟ این سخت‌ترین کار دنیا بود.

با قدم‌های سنگین، توی ماشینش نشستم؛ هنوز باورم نمی‌شد دانیال دکتره، از امروز باید برم دعا کنم تا صبا حالش خوب‌شه. اگه اتفاقی بی‌افته من خودم رو نمی‌بخشم، توی مسیر تمام فکرم به صبا بود و نفهمیدم کِی به کاخ مخوف رسیدیم.

دانیال رو بهم گفت:

- همون‌طور که چند ساعت پیش شنیدی تو پرستار صبا نیستی دیگه؛ از این به بعد مراقب مادرجون باش که از وقتی صبا بیمارستان رفته حالش خوب نیست.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. ربابه خانم گردگیری می‌کرد که با دیدنم با عجله نزدیک شد و پرسید:

- چه خبر رز؟
لبی‌تر کردم و از نگرانی درش آوردم، دلم مثل ماشین لباسشویی که لباس زیادی توش پر کرده بودن شده بود؛ استرس و نگرانی‌های دائمی داشتم، نکنه‌هایی به ذهنم می‌رسید که باعث می‌شد حرصم بگیره.

در اتاق مادر جون رو زدم؛ باز کردم و همون‌جا ایستادم، مادرجون سر برگردوند و من رو توی هشتیِ در دید، لبخندی زد، وارد اتاق شدم و در رو بستم. از روز حادثه‌ی عروسی،

خانم‌جون حالا توی اتاق پدرام که قبلاً اتاق صبا بود می‌مونه، همه‌ی لوازم اتاق عوض شده بود و تعداد کمی از لوازم، من رو یاد اون شب می‌انداخت.

کنار خانم جون نشستم؛ می‌دونستم حالش بده و دلش گرفته، سعی کردم باهاش حرف بزنم و بهش امید واهی بدم که صبا برمی‌گرده.

عصر بود؛ داروهای خانم جون رو از ربابه خانم گرفتم و وقتی به اتاق برگشتم، خانم‌جون رو به حیاط پشتی نشسته بود؛ توی دستش کتابی بود که نگاهش می‌کرد، سعی کردم آروم بهش نزدیک‌شم اما فکر کردم حواسش رو پرت نکنم بهتره.

از پشت آروم بهش نزدیک شدم؛ عکس یک دختر دستش بود و داشت نگاهش می‌کرد، قدمی عقب رفتم و آروم صداش زدم:

- مادرجون وقت قرص‌هاتونه.

برگشت و عکس رو به سمتم گرفت؛ نگاهی به صورتش کردم که خیس اشک شده بود. آروم گفت:

- دخترمه، توی یک حادثه از دستش دادم.

دهنم باز موند و به عکس خیره شدم، عکس رو با احترام ازش گرفتم؛ یک دختر مو کوتاه بلوند با خنده‌ای زیبا و دلنشین، ابروهای کمانی داشت با چشم‌های درشت عسلی رنگ، صورتش از سفیدی برق می‌زد و دماغ نسبتاً پهنش با لبخندی که زده بود به صورت بزرگش زیبایی داده بود، چال خیلی خفیفی روی چونه‌اش نقش بسته بود و گونه‌های صورتی رنگی داشت.

به خانم جون لبخندی زدم و پرسیدم:

- می‌خواین در مورد دخترتون بگید؟

لبخند محوی زد و به دست زخمیم خیره شد؛ صندلی آوردم و جلوش نشستم که عکس رو ازم گرفت و گفت:

- اسمش نبات بود؛ من شوهر اولم رو خیلی-خیلی زود از دست دادم، ازش یک پسر داشتم که حالا پدر دانیال و پدرامه اما بعد از بزرگ‌کردن پسرم داریوش و سر و سامان دادن بهش تصمیم گرفتم ازدواج کنم؛ آخه هنوز خیلی جوون بودم و آرزوهای زیادی داشتم، چهل ساله بودم که شوهر دومم نریمان ازم خاستگاری کرد و باهاش ازدواج کردم؛ فرزندم دومم از شوهر دومم بود؛ نریمان هم عمر کوتاهی داشت، بعد دست و پنجه نرم کردن با سرطان کبد از دستش دادم و من موندم و یادگاریش که نبات بود.

اون زمان نبات ده ساله شده بود و من زنی تنها بودم که عروسم حاضر بود از من نگهداری کنه، خدا مرجان رو برام حفظ کنه! حق عروس بودن رو در من تمام کرده و عین دخترم دوستش دارم؛ نبات، پدرام و دانیال عین برادر و خواهرهای واقعی زیر سقف همین خونه‌ی ویلایی قد کشیدن و بزرگ شدن تا روزی که نبات خواست از ایران بره و من رو تنها بگذاره، هر کاری کردم مانع بشم نشد؛ پدرام و دانیال هم باهاش حرف زدن اما بی‌فایده بود.

مادرجون شروع کرد به گریه کردن؛ دستش رو فشردم و بهش دلداری دادم، اشک‌هاش رو پاک کرد و ادامه داد:

- من مادر خوبی برای بچه‌ام نبودم، نمی‌دونم چرا نفهمیدم نباتم عاشق شده؛ اون عاشق مردی شده بود که توی آلمان زندگی می‌کرد، ایرانی بود اما کار و زندگیش همون جا بود؛ یک روز دانیال اومد و گفت نبات برای همیشه رفت، هر روز چشمم به در می موند که نبات بر می‌گرده ولی برنگشت، عوضش..

نگران به چشم‌های پر از اشک مادرجون خیره شدم؛ یاد همتا افتادم، مادر همتا هنوز مُردن بچه‌اش رو باور نکرده و الان می‌بینم چه بلایی سر مادرش اومده.

یک لیوان آب برای مادر جون ریختم و بهش دادم.

آروم شد و ادامه داد:

- جنازه‌اش رو از دریا دانیال آورده بود، انگاری وقتی داشت قاچاقی از مرز آبی رد می‌شد، قایق می‌شکنه و همه‌ی افراد غرق می‌شن، نباتِ من بیست سالش بود که اون اتفاق براش افتاد؛ امروز سالگردشِه و دلم براش تنگ شده، وقتی تو رو می‌بینم یاد نباتم می‌افتم.

دست مادرجون رو گرفتم و گفتم:

- بهشت زهراست؟

سری تکون داد و دستمال کاغذی خیس رو تا کرد، لبخندی زدم و گفتم:

- اگه می‌خواین با هم به بهشت زهرا بریم؟ من رانندگی بلدم.

مادرجون لبخندی از سر رضایت زد و از اتاق بیرون اومدم؛ به اتاق خانم حکمت داشتم می‌دویدم که روی پله‌ها به دانیال برخورد کردم. داشتم تعادلم رو از دست می‌دادم و پایین می‌افتادم که دستم رو گرفت و نگهم داشت؛ سرم رو بالا

گرفتم و ببخشید کوتاهی گفتم و از کنارش رد شدم.

در اتاق خانم حکمت رو زدم؛ از ذوق این که قراره با خانم‌جون بیرون برم داشتم پس می‌افتادم، خانم حکمت روی تخت دراز کشیده بود و حال مساعدی نداشت؛ می‌دونستم ذهنش درگیر صباست، وارد اتاق که شدم خواست بلند بشه که اجازه ندادم و کنارش رفتم.

پلکی زدم و آروم گفتم:

- اجازه می دید خانم‌جون رو با ماشینتون بیرون ببرم؟

چشم‌های بسته‌اش باز شد و پرسید:

- مادرجون ازت خواست؟ کجا می‌خواین برین؟

- بله مادرجون خواستن؛ می‌خوایم به بهشت زهرا بریم، من رانندگی بلدم؛ می‌شه ببرمشون؟

نگاهی بهم کرد؛ کمی مکث کرد و جواب داد:

- آخه ماشین من رو پدرام تعمیرگاه برده، با چی می‌خوای

بری؟ فقط ماشین دانیال توی حیاط هست.

توی فکر رفتم؛ اشکالی نداشت اگر با ماشین دانیال برم، البته اگر بگذاره، پرسیدم:

- ایشون اجازه میدن که ماشینشون رو قرض بگیرم؟

لبخندی زد و نگاه معناداری بهم کرد و گفت:

- دانیال به کسی ماشین نمی‌ده اما به تو...

مکثی کرد و خنده‌اش رو کنترل کرد:

- خودت برو ازش اجازه بگیر، فقط خیلی-خیلی بیشتر مراقب خانمجون باش!

لبخندی زدم و تشکر کردم؛ وای الان از دانیال چه‌جوری ماشین بخوام؟

از پله‌ها آهسته پایین اومدم؛ توی قلبم داشتم جمله بندی‌ام رو حاضر می‌کردم که به دانیال چه‌جوری بگم که قبول کنه؟

دانیال روی کاناپه‌ی وسط هال نشسته بود و عینکی به چشم

داشت، بهش نزدیک شدم که با صدای پام سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت و با کتابی مشغول شد؛ روی جلد کتاب به لاتین نوشته شده بود.
"madam bovary"

آب دهنم رو قورت دادم و آروم پرسیدم:

- می‌شه ماشینت رو قرض بگیرم؟

باز اخم بزرگی کرد و با چشم‌های سردش بهم زل زد؛ با نگاهش براندازم کرد، زیر نگاهش آب شدم و ادامه دادم:

- با خانمجون می‌خوایم بریم بهشت زهرا؛ من رانندگی بلدم می...

سرش رو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفتم؛ بعد کمی مکث ربابه خانم رو صدا کرد.

با ناامیدی ازش فاصله گرفته بودم و خرامان-خرامان به طرف اتاق می‌رفتم که ربابه خانم از پشت سر، صدام کرد و گفت:

- مگه سوئیچ ماشین رو نمی‌خوای؟ بیا از این طرف.

نگاهی به دانیال کردم که همون طور خشک و بی‌اعتنا روی مبل نشسته بود؛ فوری پشت سر ربابه خانم راه افتادم و لبخندی به صورتم اومد.

سوئیچ رو از ربابه خانم گرفتم و به اتاق خانم‌جون رفتم؛ آماده‌اش کردم، خودم هم لباس پوشیدم و سوئیچ و کیفم رو برداشتم و با خانم‌جون به حیاط رفتیم؛ خانم جون رو کنار پارکینگ نگه داشتم و به لکسوز دانیال نزدیک شدم و درش رو باز کردم؛ بوی عطر تندی به مشامم رسید، نشستم و ماشین رو روشن کردم، وای این روندنش فرق داره! اما من می‌تونم.

دنده عقب رفتم و به خانم‌جون نزدیک شدم؛ واکر خانم جون رو توی ماشین گذاشتم و از ویلچر بلندش کردم تا توی ماشین بنشینه، ویلچر رو ربابه خانم داخل برد.

با استرس پشت رول نشستم؛ لرزون ماشین رو استارت زدم که ماشین یک متر جلو پرید، خانم جون ترسید؛ خودم هم کم از خانم جون نداشتم، با خنگی لبخندی بهش زدم و گفتم:

- بلدم. فقط یک کم!

چشمم به دانیال که از پشت پنجره‌ی پذیرایی خونه نگاهم

می‌کرد افتاد؛ زود استارت زدم و گاز دادم، وای چرا نمی‌ره؟ دست‌پاچه شدم.

خانم جون که معلوم بود ترسیده گفت:

- می‌خوای به ربابه بگم دانیال رو صدا کنه؟

فوری با صدای بلند و کش‌دار گفتم:

- نه! الان می‌ریم.

توی راه، خانم جون فقط مراقب من بود که سبقت نگیرم و چون بهشون نگفته بودم که گواهی نامه ندارم؛ استرسم بیشتر شده بود.

به تهران رسیدیم و از طریق بزرگ راه به سمت بهشت زهرا حرکت کردم؛ حالا دیگه با ماشین دانیال کنار اومدم و راحت می‌تونم رانندگی کنم؛ از سر راه چند شاخه گل و چند تا دستمال مرطوب برای پاک‌کردن سنگ قبر خریدیم.

ماشین رو پارک کردم و از پشت ماشین واکر خانم‌جون رو پایین آوردم تا به کمکش به قبر نبات بریم.

در ماشین رو قفل کردم و خانم‌جون به سمت قبر وسط

حرکت کرد؛ کنارش و هم قدم باهاش جلو می‌رفتم، به بالای یک قبر با سنگ سیاهی رسیدیم که با یک خط خوش روش اسم نبات رو نوشته بود؛ به خانم‌جون کمک کردم بنشینه و با دخترش، درد دل کنه.

خودم هم نشستم و فاتحه‌ای خوندم؛ چشمم به تاریخ فوت افتاد:

« بیست و چهار شش سال هزار و سیصد و نود و دو.»

بعد خوندن فاتحه از خانم‌جون فاصله گرفتم و توی ماشین نشستم تا با دخترش حرف بزنه؛ می‌دونستم خیلی‌وقته به این جا نیومده.

چند دقیقه‌ای بود توی ماشین نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد؛ برش داشتم و بدون دقت به شماره‌اش روی گوشم گذاشتمش:

- الو؟

ربابه خانم، هیجان زده از پشت تلفن داد زد:

- رزا،صبا..

چشم‌هام رو بستم و منتظر بودم بگه صبا رفت که ادامه داد:

- صبا بیدار شده! صبا، مرجان خانم و دانیال رفتن دنبالش رزا! الآن میارنش خونه.

از خوشحالی و ذوق، اشک توی چشم‌هام جمع شد و با صدای بلندی گفتم:

- وای خدا! مرسی، وای ربابه خانم بهترین خبر دنیا رو دادی!مرسی واقعاً! الان با خانم جون به ویلا برمی‌گردم.

با لبخند به خانم‌جون خیره شدم که فهمیدم داره گریه می‌کنه، اشک‌هام رو پاک کردم و توی ماشین به دنبال آب گشتم؛ دستی به پایین صندلی کشیدم بدونم بطری‌ای چیزی هست یا نه؟ درحال گشتن بودم که داشبورد رو باز کردم؛ عکسی از داشبورد بیرون پرید و روی صندلی سرنشین افتاد، برش داشتم و نگاهی بهش کردم؛ دانیال و یک دختر کنار هم ایستاده بودن؛ دخترِ نیم‌رخش طرف دانیال بود و می‌خندید، آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم تا نگاهی به خانم‌جون بندازم؛ هنوز سر قبر نشسته بود.

دانیال از ته‌دل می‌خندید؛ من تا حالا خنده‌اش رو ندیده

بودم، چه جذاب می‌شد وقتی می‌خندید و تمام دندون‌های سفیدش بیرون می‌موند.

چهره‌ی دختر رو برانداز کردم؛ چشم‌های آهویی سبز رنگی داشت که آرایشش زیباترش کرده بود، مژه‌های بلند مشکی و بینی عروسکیش به قیافه‌اش خیلی می‌اومد، هر چند بینیش عملی بود و لب‌هاش پروتز؛ موهای بلند صاف و مشکی رنگی داشت و صورت صافش گندمی روشن بود و چهره‌اش به شکل قلب بود، زود عکس رو سرجاش گذاشتم که متوجه شدم پشتش چیزی نوشته؛ دوباره برش داشتم.

(تقدیم به مهربون‌ترین دندان‌پزشک دنیا، دانیال)

یک کم فکر کردم و ماتم برد؛ خانم‌جون صدام کرد که زود عکس رو توی داشبورد انداختم و درش رو بستم و به کمک خانم‌جون رفتم؛ همه چیز رو فراموش کرده بودم و فقط به عکس و متن پشتش فکر می‌کردم، خانم جون رو توی ماشین نشوندم؛ حتی نفهمیدم خانم‌جون چی بهم گفت.

ماشین رو روشن کردم؛ توی تمام راه خانم‌جون حرف میزد و من اصلاً گوش نمی‌کردم و فقط جواب می‌دادم:

- «بله.»

کل مسیر تهران تا لواسانات، توی فکر بودم و داشتم خودم رو متقاعد می‌کردم که اون دختر، عشق گذشته‌ی دانیال بوده؛ گاهی به خودم تلنگری می‌زدم و می‌گفتم تو که حسی بهش نداری؛ این ازدواج موقتیه و زود تموم میشه، پس به من ربطی نداره اگه دانیال کسی تو زندگیش هست.

وارد ویلا شدم و ربابه خانم با ورود ما ویلچر رو که آماده کرده بود نزدیک ماشین آورد، خنده‌ای توی چهره‌ی ربابه خانم بود؛ تازه یاد صبا و اتفاق خوش امروز افتادم.

ربابه خانم، مادرجون رو روی ویلچرش گذاشته بود و داشت می‌برد که خانمجون برگشت و پرسید:

- رزا! چرا به من نگفتی صبا برگشته؟

لب باز کردم چیزی بگم اما ساکت شدم؛ آروم «ببخشید» گفتم و با همون چهره‌ی عبوس وارد ویلا شدم؛ پدرام که توی هال نشسته بود، با ورود ما بلند شد و ایستاد، توجهی نکردم و به اتاق صبا رفتم.

خانم حکمت کنار صبا ایستاده بود و پزشک مخصوص صبا داشت باهاش صحبت می‌کرد.

در رو زدم که خانم حکمت با دیدنم فوری گفت:

- رز لطفا یک لحظه بیرون باش!

چشمی گفتم و توی هال خصوصی منتظر خانم حکمت شدم، بعد چند دقیقه پزشک از اتاق بیرون رفت و من وارد اتاق شدم؛ خانم حکمت با لبخند با صبا داشت حرف می‌زد.

من باز حواسم نبود و هیچی نمی‌فهمیدم، به صبا نزدیک شدم؛ با لبخند کوتاهی که زد من هم لبخند زدم.

خانم حکمت رو به من گفت:

- پرستار شبانه‌روزی استخدام کردم؛ تو قرار نیست همه کارها رو به دوش بکشی رزا!

صداش خیلی مهربون و نازک بود؛ انگار همون مرجان خانم ناراحت توی بیمارستان دیگه نبود.

یادم افتاد که دانیال بهم اطلاع داده بود که به مادرش گفته می‌خواد باهام ازدواج کنه، در جواب خانم حکمت فقط لبخندی زدم.

برای خانم‌جون، کتاب می خوندم که بهم اعلام کرد دیگه برای امروز بسه و خسته‌است و می‌خواد بخوابه.

ساعت یازده شب بود، از اتاق خانم جون بیرون اومدم؛ تمام ذهنم شده بود عکسی که توی ماشین دانیال پیدا کردم.

به سمت حیاط می‌رفتم که دانیال جلوم سبز شد؛ نگاهی بی‌تفاوت بهش کردم و تا خواستم از کنارش رد شم، دستم رو گرفت؛ به زور من رو به سمت حیاط هل داد و من هم با صدای آهسته اعتراض می‌کردم اما انگار صدای من رو نمی شنید.

بلوز خز یشمی رنگ با شلوار کتان سفید پوشیده بود.

با هم از ویلا خارج شدیم؛ وسط باغ ایستاد ولی دستم رو رها نکرد، با خشم بهش زل زده بودم که یهو بغلم کرد؛ هر کاری کردم تا از دستش خلاص شم نتونستم.

نیشگون محکمی از کمرش گرفتم که ازم جدا شد و خیلی سرد و عصبی بهم نگاه کرد؛ آن قدر چهره‌اش برافروخته بود که رگ گردنش بیرون اومده و سرخ شده بود.

دیگه خفه شدم و چیزی نگفتم که صدای پایی رو شنیدم که بهمون نزدیک می‌شد؛ دانیال نگاهی به سمت راست کرد؛ پدرام ناراحت و عصبی به من نزدیک شد و فقط به من زل زده بود.

بهمون که رسید، ایستاد و همون‌طور که زل زده بود زیر لب گفت:

- پس به‌خاطر همین ازم دوری کردی.

باد سردی وزید و موهام رو بالا برد و روی صورتم ریخت؛ دانیال یکی از دست‌هاش رو از دستم کشید و زود موهام رو از صورتم کنار زد.

پدرام خشکش زده بود؛ البته من هم کم از اون نداشتم؛ از ترس این‌که اتفاق بدی بیفته می‌لرزیدم و صورتم گر گرفته بود؛ اون لحظه می‌خواستم داد بزنم که:

- « اون‌چه که میبینی، واقعیت نداره پدرام.»

اما...

پدرام، سریع ازمون فاصله گرفت و به سمت ویلا دوید.

دانیال نیشخندی بهم زد؛ اون هم ازم فاصله گرفت و رفت، پس نقشه‌ات این بود آقا دانیال، باشه برات دارم.

روی زمین سرد حیاط نشستم و با اخم به استخر رو به روم زل زدم؛ باید به سرنوشت تن می‌دادم که این آخرین راه‌چاره‌ام بود.

گوشیم رو از جیبم درآوردم؛ ساعت یک نصف شب بود و نمی‌دونستم مامانم بیداره یا نه؟

پیام دادم:

- مامان بیداری؟ زنگ بزنم؟

فوری جواب داد:

- بزن.

نفسی فوت کردم.

- الو سلام مامانی.

- سلام رزا، خوبی؟ چه‌خبر؟

استرس از صدام می‌بارید؛ می‌ترسیدم به مامان بگم که دانیال، خواستگارمِه و من می‌خوامش.

آهی کشیدم.

- خوبم مامان ممنون، شما چه‌خبر؟ نیلا چه طوره؟!

- والا چی بگم؟ این خواهرت رو که می‌شناسی، مگه با آدم حرف می زنه تا بفهمم چه مرگشه؟ تو چی؟ چه‌خبر؟

عزمم رو جزم کردم، باید بهش می‌گفتم:

- مامان می‌خوام یک چیزی بهت بگم، هوم.

- بگو جانم عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم:

- دانیال رو که می‌شناسی؟

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- نامزد همتا؟

- بله،ازدواج نکردن اما، قسمت نشد.

- خب-خب چی شده؟!

سریع گفتم:

- خواستگارمِه، می‌خوام باهاش ازدواج کنم!

یک لحظه مامان سکوت کرد، صداش زدم:

- مامان؟ شنیدی؟

با حرصی که از صداش مشخص بود جواب داد:

- رزا حتی حرفش هم نزن! کاری نداری؟

نا امیدانه ازش خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کرد؛ برای برخورد اول کمی خوب مخالفت کرد، اما...

از روی زمین بلند شدم و به داخل خونه رفتم؛ بهتره مامان با چیزی که گفتم کنار بیاد تا بعد بتونم راحت‌تر اصرار کنم، وای! از واکنش بابا می‌ترسیدم، ترس که نه ولی وحشت خیلی زیادی از این داشتم که همه‌چیز خراب شه و اتفاقی برای همتا و نیلا بیفته.

***

از پشت پنجره پرستار جدید رو وارسی می‌کردم؛ یک زن سی و پنج ساله با موهای مشکی و قدی بلند، از دور نمی‌شد زیاد تشخیص داد آیا واقعاً شبیه سی و پنج ساله هاست یا نه؟ اما از قد و هیکلش معلوم بود سنش بالاست.

خانم‌جون صدام کرد و حواسم از زن پرستار به خانم‌جون جلب شد؛ لبخندی بهش زدم، از وقتی بهشت زهرا رفتیم خانم جون حالش تغییر کرده و بهتر شده.

آماده‌اش کردم و با هم از اتاق بیرون اومدیم؛ میز ناهار آماده بود، سردرد شدیدی داشتم که باعث می‌شد دستم به سمت سرم بره و شقیقه‌هام رو مالش بدم.

با ورود پرستار، من و خانم‌جون ایستادیم، حالا راحت می‌تونستم نگاهش کنم.

ابروهای میکروبلیدینگ با چشم‌های کوتاه و مشکی رنگ، پوست و صورتی روشن که جای اسکار جوش‌های قدیمی از روی کرم پودری که زده بود مشخص بود، رژ لبی صورتی روی لب‌های کوتاه و نازکش برق می‌زد.

خانم حکمت پرستار رو به اتاق صبا راهنمایی کرد؛ خانم‌جون رو پشت میز غذاخوری نشوندم و برای کمک به آشپزخانه رفتم.

طاهره و گیتی کنار هم ایستاده بودن و داشتن ظرف‌ها رو به ربابه خانم برای کشیدن غذا می‌دادن؛ با ورود من گیتی لبخندش به اخم تبدیل شد و رو برگردوند.

ربابه خانم بعد کشیدن غذاها، ظرف‌ها رو به سمتم گرفت و گفت:

- رزا تو این رو به سر میز ببر! من و طاهره بقیه‌اش رو

می یاریم.

باشه‌ای گفتم و ظرف‌ها رو از دست ربابه خانم گرفتم و به میز نزدیک شدم؛ کنار خانم جون نشستم که پدرام و دانیال با هم وارد سالن شدن، خانم حکمت هم از اتاق صبا به سمت میز اومد.

خیلی با آرامش داشتیم غذا می‌خوردیم که یهو دانیال گفت:

- آم... خانم‌جون، مادرجان، می‌خواستم حالا که صبا بهتر شده موضوعی رو باهاتون در میون بگذارم.

همه دست از غذا خوردن کشیدن؛ قلبم به تپش افتاد، دانیال خیلی غیر قابل پیش‌بینی بود، شروع کرد به سخنرانی:

- مادرجان، قبلاً به شما اطلاع دادم اما داداش پدرام، بابا و خانم جون از تصمیمم بی‌اطلاع هستن و اون اینه که من و رزا تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم؛ یک جورهایی ازتون می‌خوام که برای خواستگاری رزا به خونه‌شون بریم.

خون به صورتم ریخته شد و سرخ و سرخ و سرخ‌تر شدم؛ سرم رو پایین انداختم که خانم حکمت با صدای مهربونی گفت:

- من که حرفی ندارم، خانم جون شما چی؟

خانم‌جون دست من رو فشرد و با خنده‌ی کوتاهی ادامه داد:

- مگه میشه مخالف باشم؟

گلوم خشک شد؛ سنگینی نگاه پدرام رو روی خودم حس می‌کردم، موهام رو پشت گوشم زدم و لب‌تر کردم.

زیرچشمی به خانم‌جون و خانم حکمت چشم دوخته بودم، آروم گفتم:

- ببخشید!

از سر میز بلند شدم و از میز، فاصله گرفتم؛ نفس عمیقی کشیدم و تا از میز فاصله گرفتم، نگاه ربابه خانم، گیتی و طاهره رو روی خودم دیدم که مثل گربه از کنار ستون آشپزخونه به من زل زده بودن.

ایش کوتاهی زیرلب گفتم و به اتاق دویدم.

عصر بود که خانم جون بعد از خوردن قرص‌هاش، رو به من کرد و با نگاه مهربونی گفت:

- به نظرم امروز به خونه‌تون برگرد رزا.

با دهانی باز بهش خیره شدم که صداش رو آهسته کرد و لبخندی زد و گفت:

- توی خونه منتظر باش تا ما از خانواده‌ات اجازه بگیریم و برای خواستگاری و بله برون بیایم!

راست می‌گفت؛ موندن من این جا بی‌حرمتی بود، من باید برم و خانواده‌ام رو برای این ازدواج راضی کنم.

چشمی زیر لب گفتم و به سمت چمدونم رفتم؛ لوازمم رو جمع کردم و کیفم رو برداشتم، نگاهی به ساعت کردم؛ هفت عصر بود، اگر الآن برم، وقتی به خونه برسم بابا خونه‌است.

خانم‌جون رو به حیاط پشتی بود و چایی‌ای رو که ربابه خانم بهش تعارف کرده بود، داشت می‌نوشید؛ شماره‌ی آژانس رو گرفتم تا دنبالم بیاد.

از سرِ تصادف، خانم راننده گفت که نزدیک لواساناته، این یعنی خیلی زودتر به خونه می‌رسم؛ به‌ناچار از خانم جون خداحافظی کردم و به صبا سری زدم.

پرستارش با دیدنم ایستاد؛ سلامی زمزمه کرد که بهش نزدیک شدم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- من رزا بهادری هستم؛ قبلاً پرستار صبا من بودم، بهت پیشنهاد می‌دم پرونده‌اش که توی کشوی اولِ دراور تخت هست رو مطالعه کنی! صبا مورد خاصیِه.

لبخند متقابلی از زن پرستار دریافت کردم و دستی به سمتم دراز کرد:

- من سهیلا یاخچیان هستم! خوشبختم که می‌بینمتون عروس خانم؛ انشاالله خوشبخت بشی.

جدی شدم؛ کی بهش گفته من عروسم؟ مگه هنوز عروس شدم که...

فوری پرسیدم:

- خانم حکمت گفتن من عروسم؟

لبخندی زد و سری تکون داد؛ نگاهی به صبا انداختم و از سهیلا خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم، پس موضوع کاملاً جدیه و این کارِ من رو برای متقاعدکردن مامانم سخت‌تر می‌کنه.

***

صدای کل-کل بلند مامان و بابا تا اتاقم می‌اومد؛ وقتی به‌خاطر دانیالِ کله‌خر جلوی بابا ایستادم و گفتم:

- « من باید با اون ازدواج کنم.»

نگاهش پر از حس ناامیدی و خشم بود.

نیلا هیچ واکنشی به اتفاقات خونه نداشت؛ ناگهان در اتاقم به شدت باز شد و به کمد دیواری کناری خورد، مامان وارد اتاقم شد و با صدای بلند و خشمگین داد زد:

- پس حدس من و اون پسر بیچاره برسام درست بود؛ دختر من عاشق شده، هه!

رزا تو واقعاً فکر کردی من و پدرت احمق هستیم؟ تو ما رو چی فرض کردی؟ با احساسات ما بازی می‌کنی و در نهایت میای و می گی اون پسرِ رو می‌خوای؟ ندیدی چه

بلایی سر همتا دوستت اومد؟ اصلاً تو چه فکری کردی که این حرف رو زدی؟ حتماً فکر می کنی چون پولداره و خوشتیپ، تو رو خوشبخت می کنه؟ نه رزا، من اجازه نمی‌دم دخترم بدبخت بشه؛ چند سال پیش نیلا به حرفم گوش نکرد و زن اون آرشِ وا مونده شد و این شد سرنوشتش، تو هم می‌خوای آینده‌ات مثل اون بشه اما من اجازه نمی‌دم...

مامان همین طور پشتِ سر هم سرزنشم می‌کرد و من در سکوت نگاهش می‌کردم؛ دلم می‌خواست بگم این ازدواج یک معامله است، یک دروغه اما...

مامان حرف‌هاش رو زد و بیرون رفت؛ بعد بیرون رفتن مامان، بابا توی چهارچوب در ایستاد و بهم خیره شد، وارد اتاقم شد و در رو بست.

ازش خجالت می‌کشیدم؛ ایستادم و سرم رو پایین گرفتم، سردردم شدیدتر شده بود و با هیچ قرص و دارویی خوب نمی‌شد، وقتی بلند شدم؛ کمی سرم گیج رفت اما تعادلم رو از دست ندادم.

بابا با قدم‌های کوتاه بهم نزدیک شد؛ صندلی کامپیوتر رو جلوم گذاشت و نشست، هیچ چیز نمی‌گفت و نگفتنش حالم رو بد می‌کرد؛ روبه‌روش روی تخت نشستم که بابا یهو

گفت:

- رزای بابا؟ چرا فکر می کنی باید با دانیال ازدواج کنی؟

سرم پایین بود اما نگاهم به دست‌های گره خورده‌ی بابا بود؛ می‌تونستم استرس رو از دست‌های مردونه‌ی ضخیمش تشخیص بدم، آروم گفتم:

- من، می‌خوام باهاش ازدواج کنم؛ باید باهاش..

بابا کلافه دستی روی پیشونیش گذاشت؛ نگران شدم و سرم رو بالا گرفتم، نفسی فوت کرد و رو بهم گفت:

- بهم بگو از روز اول، یعنی از همون روز که برسام رو رد کردی، دلیلت برای رد کردن برسام اون پسره بود یا نه؟

آب دهنم رو قورت دادم؛ در برابر بابا ایستادن، لحظات سختی بود.

با همون تن صدای کم جواب دادم:

- من برسام رو به‌خاطر کاری که کرد رد کردم، نه به‌خاطر دانیال.

جرأت رو توی چشم‌هام آوردم و به چشم‌های سرخ شده از ناراحتیِ بابا، خیره شدم.

- بابا! دانیال پزشکه، اون پسر بچه‌ی چهار ساله نیست؛ عاقل و بالغِه و من بهش اعتماد دارم، می‌دونم که می‌تونه من رو خوشبخت کنه، کسی مثل اون رو من هیچ‌وقت نمی‌تونم پیدا کنم؛ کسی که هم شغل آبرومند داشته باشه و هم خانواده خوب و هم پول خوب؛ اون تمام شرایط یک مرد ایده‌آل رو داره، من شناختمش.

بابا با حرف‌هام نگاهش عوض شده بود؛ اخمِ ریزی از گیجی زد و پرسید:

- پزشک؟ واقعاً اون پسر پزشکه؟

سری تکون دادم و ادامه دادم:

- دندون پزشکه؛ بابا لطفاً اجازه بدین خانواده‌شون بیان و خودشون رو معرفی کنن! بگذارین حداقل خودشون رو به شما ثابت کنن و بعد اگر خوشتون نیومد، اگر متوجه شدید دانیال لایق من نیست، اجازه ندین که باهاش ازدواج کنم.

بابا، دستی به ته ریشش کشید و از روی صندلی بلند شد.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باشه رزا! من بهش فرصت می دم تا خودش رو ثابت کنه؛ می‌خوام بدونم برای خوشبختی تو چه تضمینی بهم می ده؟ تو هم از مادرت دل‌گیر نشو! مادرت حساسه مخصوصاً روی تو که پاره‌ی تنش هستی؛ نگران نباش دختر بابا! اجازه نمی دم مثل دفعه‌ی قبل، مامانت قضاوتت کنه و جلوی خانم حکمت سرخ شی.

بابا، همیشه منطقی بود؛ به خاطر همین بود که راحت می‌تونستم باهاش ارتباط بگیرم.

بعدازظهر بود که باز صدای کل-کل بابا و مامان بلند شد؛ وای دانیال الهی ذلیل شی که توی خونمون تنش ایجاد کردی! بعد یک‌ربع صدای بابا و مامان خوابید.

بابا در اتاقم رو زد و وارد شد؛ لبخند پیروزی به لب داشت، پلکی زدم که بابا کنارم نشست و گفت:

- رزا آماده باش! شب، قرار خواستگاری رو گذاشتم؛ اگر لباسی نیاز داری بیا بریم بخریم که دارم می‌رم خرید.

لبخندی زدم و آماده شدم؛ بعد از یک خرید مفصل به خونه برگشتیم، نیلا و مامان توی تراس نشسته بودن؛ مامان واقعاً

ناراحت بود، همیشه بد قضاوت می‌کرد و بعد متوجه می‌شد که اشتباه کرده.

به کمک بابا تمام لوازمی که خریده بودیم رو داخل یخچال گذاشتیم؛ بابا، من رو به اتاق راهنمایی کرد تا آماده بشم و رفت مامان رو متقاعد کنه.

زیر دوش آب ولرم ایستاده بودم و استرس تمام وجودم رو فرا گرفته بود؛ واقعاً از این که بابا رو داشتم خیلی-خیلی احساس خوبی داشتم، حوله رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم؛ فردا اول مهر بود، یاد روزهای اول ابتداییم افتادم که چه طور پشت سر بابا و مامان گریه می‌کردم و نمی‌خواستم توی مدرسه بمونم، لبخندی زدم و موهای بلندم رو خشک کردم تا زودتر آماده بشم که خیلی دیر بود؛ موهام رو صاف دورم ریختم و برای این که بابا ناراحت نشه یک کلاه فرانسوی خریده بودم تا سرم کنم، موهای بلندم تا پایینِ بالاتنه‌ام بود؛ نگاهی به لباسم انداختم؛ این لباس رو با حقوق خودم خریدم، می‌شد گفت اولین لباسی بود که با حقوق خودم خریده بودم؛ تونیک یاسی رنگ که آستین پیراهنش، مدل خفاشی بود و از جلو گره می‌خورد، شلوار کمی گشاد و بلند که کفش‌هام رو پوشش می‌داد و پیراهنی سفید و ساده که زیر اون تونیک کوتاه می‌تونستم بپوشم، روی آستین‌های خفاشی لباسم نگین‌دوزی‌های ظریفی شده بود که زیبایی خاصی به لباس

بخشیده بود، کلاه فرانسوی‌ای خریده بودم به رنگ طوسی روشن که لبه‌هاش موج‌دار بود و روی سرش یک پر کوچولو قرار داشت، کنار گذاشتم.

خوشحال نبودم اما ناراحت هم نبودم؛ حسی خنثی داشتم، لباس رو پوشیدم و شروع کردم به یک آرایش خوشگل؛ اول از چشم‌هام شروع کردم؛ یک سایه‌ی اسموکی و قهوه‌ای طور به پشت پلکم زدم و فیکسش کردم و بعد ابروهام رو مرتب کردم، کرم و کانسیلر زدم و رژلب براق صورتی کم‌رنگ، چشم‌هام فوق العاده شده بودن، همین رو می‌خواستم. نمی‌خواستم در برابر خانم حکمت کم بیارم.

داشتم لاک می زدم که مامان با ناراحتی وارد اتاق شد و توی چارچوب در ایستاد؛ با حرص بهم زل زد و گفت:

- بیا این گردنبندِ من رو ببند ببینم!

از توی آینه لبخندی بهش زدم و بلند شدم؛ همون جا که ایستاده بود بغلش کردم و گفتم:

- دوست دارم مامان!

سرش رو با اکراه، عقب کشید و گفت:

- اگه دوستم داشتی به حرفم گوش می‌دادی!

محکم صورتش رو بوسیدم که رژ لبم روی صورتش مهر انداخت؛ مامان غر-غری زیر لب کرد . زود گردنبندش رو بستم، مامان صداش رو آروم کرد و گفت:

- نیلا امشب می ره خونه‌ی دوستش؛ نگران نباش!

لبخندی بهش زدم و جای رژ لب رو به رژ گونه‌ای خوش‌رنگ تبدیل کردم.

ادامه داد:

- فکر نکن می گذارم عروس اون عفریته بشی ها! بابات چون اوکی داده بود چیزی نتونستم بگم؛ نخواستم آبروی دخترم رو ببرم، وگرنه من هنوز مخالف این ازدواج هستم.

نگاهی با مهربونی بهش کردم؛ سرم رو کج کردم و آروم جواب دادم:

- هرچی تو بخوای همون میشه قربونت برم؛ فقط امشب

شیک کن که اون‌ها خیلی-خیلی باکلاسن! نمی‌خوام مامان خانمم کم بیاره.

لبخند محوی به صورتش اومد و ازم جدا شد.

ساعت نه شب شد و آماده بودم؛ کفش‌هام رو پام کردم و تا از اتاقم بیرون اومدم، صدای زنگ آیفون اومد؛ بابا در رو باز کرد و مامان با استرس صدام کرد، بهش نزدیک شدم که دیدم به-به، الحق که مامان خودمه! کت و دامن زرق و برق دارِ پوشیده‌ی سرمه‌ای رنگ با جوراب‌های مشکی و کفش پاشنه بلند، همونی بود که می‌خواستم، روسری حریری سرش بود که بهش نزدیک شدم و با دقت یک گره پاپیونی به روسری‌اش زدم و یک تل کوچولو از موهای بلوندش رو بیرون آوردم؛ خط چشمش روی چشم‌های کوتاه قهوه‌ای رنگش با دقت کشیده شده بود، کار نیلا بود.

مامان، زنجیر کارتی طلاش رو که کج شده بود درست کرد و با هم به سمت در رفتیم؛ کنار بابا ایستادیم و منتظر بودیم که خواستگارها از آسانسور بیرون بیان، در آسانسور باز شد و خانم حکمت با رژلبی قرمز با دندون‌های سفیدش لبخند به لب وارد خونه شد؛ لباس بلند خاکستری رنگ با گل‌های کوچک ارغوانی که روی سینه‌اش نقش بسته بود پوشیده و یک کیف کلاچ خردلی

رنگ دستش بود با روسری طرح یک گل خوشگل، سر کرده بود؛ آرایش زیبایی به صورت داشت، بعد از احوال‌پرسی و بوسیدنش به داخل راهنماییش کردم؛
پشت سرش آقای فرزان وارد شد؛ به-به! یک دست کت و شلوار ست و هم‌رنگ با لباس‌های خانم حکمت پوشیده بود، با لبخندی با بابام احوال‌پرسی گرمی کرد و وارد خونه شد و اما دانیال با چشم‌های سرد مشکی رنگش وارد خونه شد؛ با دیدنم کمی شوکه شد اما لبخندی به بابا و مامانم زد و کنار مامانش نشست، کت و شلوار مشکی، پیرهن سفید با کراوات قرمز رنگی به تن کرده بود و کفش‌های براق نوک تیزش، زیر نور لوسترهای خونه‌مون برق می‌زد.

کنار در ایستاد، بعد از احوال پرسی، پسری از پشتش اومد و یک گلدون هم قد دانیال گل طبیعی وارد خونه کرد، زورش نمی‌رسید که دوستش کمکش کرد، همه نوع گلی توش بود؛ یک گلدون طلایی رنگ و زیبایی داشت، بعضی از گل‌ها، طبیعی و بعضی‌ها مصنوعی بود؛ اما بوی خوشش تمام فضای خونه رو برداشت.

پسرهای قد بلند، گلدون رو کنار مبل گذاشتند و پشت سرش چند تا خانم که لباس فرم پوشیده بودن اجازه گرفتن و وارد خونه شدن؛ هر کدوم از خانم‌ها یک باکس طلایی بیضی شکلی دستشون بود، یکی آینه‌ی بزرگ نقره‌ای رنگ رو که داخل باکس بود به سمت گلدون برد و روی

میز بزرگ پذیرایی گذاشت.

محو تماشای اون‌ها بودم؛ پس این مجلس بله برون بود نه خواستگاری.

چندتا باکس طلایی رنگ دیگه هم کنار همون باکس آینه و شمعدان چیدن که کله‌قند، نبات، جام عسل، لباس نباتی رنگ زیبا و خوش‌فرم، کفش سیندرلایی و خیلی چیزهای دیگه بود.

همه‌ی خانم‌ها، باکس‌ها رو روی میز می‌چیدن و بیرون می‌رفتن؛ مامان محو تماشای اون ها شده بود، البته من هم مثل مامان خیره بهشون بودم.

در نهایت دوتا خانم آخری، سه‌بسته‌ی بزرگ شیرینی آوردن و کنار باکس‌ها چیدن و رفتن.

پدرام همراهشون نبود؛ با دهانی باز به باکس‌ها خیره شده بودم که بابا در رو بست و به خودم اومدم؛ به همراه مامان روی مبل روبه روی خانواده‌ی دانیال نشستیم.

سرم پایین بود، کلاهم روی پلک‌هام سایه ایجاد کرده بود.

خدارو شکر مامان به سمیه خانم محله اطلاع داده بود برای

پذیرایی بیاد وگرنه با این دک و پوزی که خانواده فرزان داشتن؛ من واقعاً در برابرشون شرمنده می‌شدم.

سمیه خانم شربت آلبالویی رو که من تزیین کرده بودم با شیرینی تعارف کرد و به آشپزخونه رفت؛ نفس عمیقی کشیدم که آقای فرزان شروع کرد به سخنرانی:

- آقای بهادری! ما واقعاً خیلی خوشحال هستیم که قبول کردید این مجلس برگزار بشه.

با احترام ادامه داد:

- از خانم بهادری هم متشکرم که اجازه دادن ما خدمت برسیم.

بزرگ‌ترها گرم صحبت شدن و من خیره به گل‌های صورتی و سفید گلدون طلایی شدم؛ کاش همه‌ی این‌ها واقعیت داشت! کاش احساسی داشتم! اما همه‌اش خنثی بودم و خیره به گلدون.

مامان کم-کم با حرف‌های خانم حکمت نرم شده بود؛ معلوم بود انتظار همچین مجلس و این باکس‌ها رو نداشت، همون‌طور که حدس زده بودم مراسم بله برون بود.

با ریشه‌ی موهام بازی می‌کردم که صدای بابا رو شنیدم:

- هر چی رزا بگه همون می شه؛ ما انتخاب رو به‌عهده‌ی رزا گذاشتیم، رزا جان بابا؟ تو نظرت چیه؟

هل شدم؛ وای! نظر من در مورد چی، چیه؟

با استرس به بابا نگاهی انداختم که بابا لبخندی زد و گفت:

- می‌خوای بیش‌تر آشنا بشی یا بله برون انجام بشه؟

نگاهی به مامان گلی که حالا اخمش به لبخندی بزرگ تغییر کرده بود کردم؛ آهسته گفتم:

- می‌خوام با مامانم حرف بزنم.

بابا، حرف من رو به جمع اعلام کرد که با مامان به آشپزخونه رفتیم؛ کنار در تراس ایستادم و مامان رو به روم ایستاد.

آهسته پرسیدم:

- مامان شما هر چی بگید همونه؛ اگه بگید باز هم نمی‌خواید با این خانواده وصلت کنم من از حرف شما..

مامان دستم رو گرفت و حرفم رو ناتمام گذاشت؛ لبخندی زد و آهسته گفت:

- خوشبخت بشی رزا.

بغضی به گلوم چنگ زد؛ آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم، انگار تنها راه فرارم از این ازدواج، « نه» گفتن مامان بود که حالا کاملاً امیدم رو از دست دادم.

مامان پرسید:

- احتیاج داری با دانیال حرف بزنی؟

سری به نشانه « نه» تکون دادم و مامان دستم رو گرفت به سمت پذیرایی کشید و بلند گفت:

- مبارکه!

خانم حکمت لبخندی زد و از توی کیفش جعبه‌ای درآورد و به من که کم بود اشک‌هام سرازیر شه نزدیک شد؛ جعبه‌ی حلقه رو باز کرد و دو طرف بازوهام رو گرفت:

- خوشبخت بشی دخترم.

انگشتر برلیان تک تاش رو دستم کرد و من رو بوسید؛ بابا سریع گفت:

- می‌شه من با آقا دانیال تنها حرف بزنم؟

دانیال و بابا به اتاق من رفتن و من چشمم به در خیره موند، باکس‌ها رو خانم حکمت، دونه-دونه باز کرد و بهم نشون داد؛ اما تمام حواس من به در اتاقم بود، خانم حکمت متوجه این موضوع شد و واکنشی نشون نداد.

مامانم و خانم حکمت گرم صحبت بودن؛ حالا ساعت دوازده نصف شب بود که در اتاقم باز شد و بابا با لبی خندان وارد هال شد و با صدای بلند گفت:

- انشاالله خوشبخت بشین!

تموم امیدم رو برای رد کردن دانیال از کف دادم؛ توی افکارم غرق شده بودم که با صدای خانم حکمت یک متر بالا پریدم:

- رزا جون! کجایی تو؟ از الان رفتی تو فکر؟

لبخندی زدم و گیج سری تکون دادم که پیرهن نباتی رنگی رو دستش گرفته بود و گفت:

- سلیقه‌ی خودمِه؛ دوستش داری؟

یک پیراهن ساتن نباتی رنگ و پوشیده با مرواریددوزی‌های زیبا به طرح گل دستش بود؛ لبخندی زدم که خانم حکمت با شوخی گفت:

- عروسمون خجالتیِه.

همه با هم خندیدن؛ مامان پرسید:

- مراسم عقد رو کی میخواین برگزار کنید؟

تازه متوجه دستبند طلا و گردنبند خانم حکمت شدم.

- هر زمان که عروسمون بگه.

نگاهم به دانیال افتاد؛ مامان ادامه داد:

- خب بالاخره باید قبلش آزمایش بدن، گواهی سلامت

پزشکی رو بگیرن، طول می‌کشه.

با حرف مامان گر گرفتم؛ وای! آبروم رفت، خانم حکمت گیج شد؛ با احترام پرسید:

- گواهی سلامت پزشکی؟

زود صدام در اومد؛ به مامان چشم غره‌ای زدم و گفتم:

- منظور مامان دوره‌های آموزشی قبل ازدواج هست.

خانم حکمت لبخندی زد و گفت:

- آهان اشکال نداره؛ این چیزها که کاری ندارن و در عرض دو روز انجام میشن، به‌نظرم هرچه زودتر عقد بگیریم بهتره، همه‌چیز هم که آماده‌ست.

نفس راحتی فوت کردم و گفتم:

- هفت مهر؛ هفت مهر جشن عقد باشه به‌نظرم بهتره.

تمام مراسم به خوبی و خوشی تموم شد؛ اما من تا آخر مجلس به دانیال نگاه هم نکردم، حتی وقت عکاسی که کنارش ایستاده بودم، اصلاً به چشم‌هاش نگاه نکردم.

خوبه هیچ کس نمی‌دونست که تمامی این مراسمات و تشریفات دروغه، جز من و خودش؛ پس حسی نداشتم، ذوق زده نمی‌شدم و هیجانی بروز نمی‌دادم.

بعد تموم شدن مراسم بله برون، بابا و مامان با احترام بدرقه‌شون کردن؛ روی مبل نشسته بودم و به باکس‌های نبات و قندساب، چشم دوخته بودم؛ بابا فوری به مامان گفت:

- گلی! اون چه حرفی بود زدی خانم؟ گواهی سلامت پزشکی چیه؟ این حرف‌ها دیگه منسوخ شده؛ مگه ما به دخترمون یا اون‌ها به دخترمون شک دارن که این جوری گفتی؟ زشته از این حرف‌ها، دیگه نزن گلی جان!

مامان بی‌اهمیت به حرف‌های بابا به سمت باکس‌ها اومد و هیجان‌زده همه رو برمی‌داشت و نگاه می‌کرد و بعد سرجاش می‌گذاشت.

کلاه رو از سرم در آوردم و رو به بابا گفتم که خسته‌ام و می رم استراحت کنم.

نبض گیج گاهیم شروع شد؛ آخ شقیقه‌هام داشت منفجر می‌شد، سریع لباس عوض کردم و آرایش صورتم رو پاک

کردم.

روی تخت پریدم.

حرف‌های همتا توی سرم می‌چرخید.

دانیال بعد روز بله برون بهم پیامی نداد؛ من می‌دونستم همه‌چیز دروغه اما عقد که واقعیه.

آماده شدم و از اتاقم بیرون اومدم؛ به مامان اطلاع دادم که به آزمایشگاه می رم، مامان چیز اضافه‌ای نپرسید.

تاکسی دربست گرفتم و به نزدیک‌ترین آزمایشگاه رفتم؛ واردش شدم که دختری پشت میز پذیرش ایستاده بود، با نگرانی پرسیدم:

- سلام خانم؛ برای آزمایش قبل ازدواج باید همسرم هم حضور داشته باشن؟

دختر لبخندی زد و جواب داد:

- بله برای همچین آزمایشی باید با نامزدتون تشریف بیارین.

با تعجب پرسید:

- نامزدتون نیومدن؟

چیزی نگفتم و فوری از آزمایشگاه بیرون اومدم؛ دانیال گاو! چه‌قدر دکتر بیشعوری هست که این چیزها رو نمی‌دونه.

توی خیابون، چرخی زدم که گوشیم زنگ خورد؛ خانم حکمت بود.

- سلام رزا جان خوبی؟

- سلام ممنون؛ شما خوبید؟ صبا چه طوره؟

- همه خوبن عزیزم؛ رزا جان! من برای هفت مهر از خانم ادریسی برای آرایشگاه وقت گرفتم. لطفاً تا روز عقد، مدل مو و مدل آرایشت رو تعیین کن تا دقیقاً همونی بشه که دوست داری عزیزم.

وا رفتم، با کلافگی ادامه دادم:

- بله چشم خانم حکمت.

تک خنده‌ای زد و گفت:

- به من بگو مادرجان؛ راحت باش! تو دیگه عروس ما هستی، راستی رزا! جواب آزمایشتون کی به دستتون می رسه؟

هل شدم؛ خواستم بگم پسر شازده‌ات اصلاً مگه اومده آزمایش بده؟ گفتم:

- نمی‌دونم؛ از دانیال بپرسید!

- چشم عزیز دلم! مامان‌جون خیلی سلام می رسونه رزا، راستی لباست چه طور بود؟! اندازه شد؟

- بله، عالی.

- خب خدارو شکر؛ دیگه مزاحم خلوت دونفره‌تون نمیشم؛ مراقب خودتون باشین! خداحافظ.

و تلفن رو قطع کرد؛ واقعا که، دانیال به مادرش دروغکی

گفته بود که با منه.

سری از تأسف تکون دادم؛ تا روز عقد فقط دو روز مونده بود، تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم.

روبه روی آینه ایستاده بودم؛ پیراهنی که خانم حکمت برام خریده بود واقعاً توی تنم عالی شده بود، خیلی زیبا بود! قدش تا کمی زیر زانو بود و مرواریددوزی‌های حرفه‌ای، نشون می‌داد چه ارزش بالایی داره.

منتظر زنگ دانیال بودم تا من رو به آرایشگاه ببره؛ البته اگر دست خودش بود دنبالم نمی اومد ولی حالا مادرجان باهاش بود و نمی‌تونست، سرپیچی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو برداشتم؛ هیچ حس هیجانی نداشتم، فقط دوست داشتم زودتر همه‌چیز تموم بشه، چون حوصله و اعصاب کافی برای تحمل کردن دانیال رو نداشتم.

آدرس لواسانات رو نوشتم و روی میز برای بابا گذاشتم؛ مامان از خوشحالی دل تو دلش نبود.

برام غیر قابل باور بود که دارم عروسی می‌کنم. مادرجان آیفون رو به صدا درآورد؛ من، حاضر و آماده وارد

آسانسور شدم؛ نگاهی به صورت بی‌روح و موهای بلند حالت‌دارم انداختم.

شال سفیدم رو روی سرم مرتب کردم و به چشم‌های خودم خیره شدم؛ خودم رو سرزنش می‌کردم، کاش این انتخاب رو نمی‌کردم! اما...

در آسانسور باز شد و مادرجان با لباس بلندی جلوی آسانسور ظاهر شد؛ لباس بلندش زمین رو جارو می‌کرد، دستم رو گرفت و با هم بیرون اومدیم؛ لباس بلند مدل ماهی و یشمی رنگی پوشیده بود که از شونه تا پهلوهاش پولک‌دوزی شده بود، گردنبند طلایی به گردن داشت و یک کلاه زرق و برق‌دار سرش گذاشته بود.

توی ماشین نشستم و به آرایشگاهی که دوست مادرجان بود، حرکت کردیم؛ ماشین تزیین نشده بود.

کت و شلوار دامادی دانیال روی صندلی کنار من بود؛ نگاهی بهش کردم، کت و شلوار کرمی رنگ با کفش‌های قهوه‌ای سوخته، براق و نوک تیز.

نگاهم رو ازش کشیدم و به بیرون خیره شدم؛ نمی‌دونم چند ساعت از نشستن من روی صندلیِ راحت آرایشگاه می‌گذشت.

چشم‌هام رو بسته بودم و ایرپاد رو به گوشم زده بودم؛ یهو یکی از ایرپادها از گوشم در اومد و صدای مادرجان توی گوشم پیچید:

- شبیه پری دریایی‌های افسانه‌ای شدی!

لبخندی زدم و چشم‌هام رو باز کردم؛ توی آینه دختری رو دیدم که شبیه من بود، اما من نبودم.

دستم رو به چهره‌ام کشیدم که متوجه شدم، اونی که توی آینه می‌بینم خودمم؛ چشم‌هام به قدری زیبا و ملایم آرایش شده بود که نمی‌تونستم چشم از خودم بردارم؛ رژگونه‌ی هلویی رنگ، پوست شفاف و صاف، لب‌هایی که حالا از روی رژ لب مات گلبهی داشت خودی نشون می‌داد، ابروهای صاف و کشیده‌ام و مژه‌های بلندم؛ کاش خدا من رو همین‌جوری می‌آفرید! نگاهم به ناخن‌هام افتاد که فرنچ شده و بادامی شکل، کاشت شده بود.

از خانم ادریسی تشکر کردم و به کمک خانم حکمت که مثل من خوشگل شده بود، به سمت سالن شینیون رفتیم؛ چهار نفر از دستیارهای خانم ادریسی موهای بلندم رو با هزار زحمت، جمع کردن، هزار جور اسپری و چسب زدن تا همون جور که حالت داده بودن بمونه.

کم-کم حوصله‌ام سر می‌رفت که کلاه کوچک سفیدم رو یک طرفه و کج، روی وسط موهام گذاشتن.

مادرجان با لبخند پررنگ و تحسین‌برانگیز، بهم نزدیک شد و بغلم کرد، به دانیال زنگ زد تا به دنبالمون بیاد؛ لباس دانیال، کاملاً توی تنش نشسته بود، موهاش به طرز خیلی زیبایی آرایش شده بود و رد شونه‌هایی که به موهاش کشیده بودن کاملاً مشخص بود، ته‌ریش زیبایی که روی صورت استخوانی دانیال بود، جلوه زیبایی به چهره‌اش داده بود.

نگاهم رو از نگاهش که روم خیره شده بود گرفتم؛ دسته گل ارکیده‌ای توی دستش بود، اگر مامانش اشاره نمی‌کرد، همون رو هم به دستم نمی‌داد.

بی‌خیال، دسته گل رو ازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم؛ تا خواستم صندلی عقب بنشینم، مادرجان اجازه نداد و دانیال در صندلی جلو رو برام باز کرد؛ توی ماشین نشستم و دانیال حرکت کرد.

با دستم گل‌های سفید ارکیده رو نوازش می‌کردم و توی فکر بودم؛ نفهمیدم مسیر چه‌جوری طی شد و به کاخ

مخوف رسیدیم، دانیال در ماشین رو برام باز کرد؛ متوجه صدای شر-شر آب از حوض و استخر وسط ویلا شدم، حس آرام‌بخشی داشت.

ربابه خانم، طاهره و گیتی با لباس‌هایی زیبا و پوشیده، جلوی در ویلا با یک دسته گل رز قرمز به دست ایستاده بودن و منتظر ما بودن؛ کم-کم مامانم و بابام هم از ویلا بیرون اومدن و هیجان‌زده به من نگاه کردن؛ هنوز برام جای سؤال مونده بود که دانیال به بابام توی اتاق چی گفت که راضی به این ازدواج شد؟!

قدم-قدم به داخل ویلا نزدیک شدم که صدای کل کشیدن، دست و آهنگ همه‌جا رو برداشت؛ ربابه خانم سر از پا نمی‌شناخت، لبخندی به چهره‌ی مهربونش زدم.

گل‌ها رو پر-پر می‌کردن و سرم می‌ریختن؛ مامان با لباس زیبای افسانه‌ای ایستاده بود، لباس بلند کرم رنگ پوشیده‌ای که طرح و نقش خاصش توی چشم بود و می‌درخشید؛ توی دستش اسپند بود و زیر لب دعایی می خوند، اسپند رو توی آتش می‌ریخت.

بابای خوشتیپم با کت و شلوار راه-راهش کنار در ایستاده بود و دست می‌زد، لبخند محوی بهشون زدم و وارد ویلا شدم؛ همه‌ی مهمون‌ها، با چشم‌هایی منتظر به من و دانیال

خیره شده بودن و با ورودمون همه کل کشیدن و دست زدن؛ خیلی‌ها رو نمی‌شناختم، همه غریبه بودن اما بعضی‌ها رو توی شب فاجعه دیده بودم.

بعد نشستن توی جایگاه عروس و داماد، صدای پچ-پچ‌هایی گوشم رو پر کرد؛ دخترهای جوون جمع با آرایش‌های غلیظ و رنگارنگ، در گوشی چیزهایی می‌گفتن که گاهاً به گوشم می‌خورد:

-«اون طور که مرجان جون می‌گفتن خوشگل نیست. »

-« عروسم-عروسم می‌گفت، این بود؟ »

-«از مرجان بعید بود همچین خانواده‌ای. »

- «دانیال چه طور این دختر رو پسندیده؟»

-«این عروس رو هم مثل قبلی می کشن یا زنده می‌مونه؟»

تموم حرف‌هاشون گوشم رو پر کرده بود؛ حال بد خودم، به‌علاوه‌ی این حرف‌ها واقعاً کلافه‌ام کرده بود، بغض محکمی توی گلوم بود و با یک تلنگر کوتاه می‌تونستم بشکنمش.
مدتی گذشت که عاقد اومد و شناسنامه‌ها رو خواست،

مامانم شناسنامه‌ها رو به عاقد داد و کنارش ایستاد؛ اشک توی چشم‌هاش حلقه زده بود، نیلا کنار مامان با حرص به من خیره شده بود؛ آرایش مختصری کرده بود و لباس صورتی رنگ بالای زانو پوشیده بود و موهاش رو دم‌اسبی بسته بود.

عاقد در مورد جواب برگه آزمایشگاه پرسید که من پوزخندی زدم، یهو دانیال از جیب کتش یک برگه آزمایش درآورد و به مادرش داد؛ خیره به دستش بودم که عاقد، دفتر بزرگی رو به دست مادرجان داد تا بیاره و ما امضاء کنیم.

از تعجب نگاهم به برگه‌ی آزمایش بود؛ حتماً این مورد هم با پارتی‌بازی دانیال حل شده، به‌نظرم هزار و صد و بیست دفعه امضاء زدم تا دست از سرم برداشتن، گاهی دستم درد می‌گرفت و استراحت می‌دادم؛ در نهایت سند ازدواج رو آوردن و امضا کردم.

همون جا فهمیدم که بابا و مامان در مورد مهریه هم توی مجلس بله برون حرف زده بودن اما من حواسم نبود؛ بابا از شروط ضمن عقد فقط حق خروج از کشور و حق حضانت فرزند رو تونسته بود از دانیال بگیره.

مهریه‌ام چهارصد سکه، آینه و شمعدان با صد شاخه

نبات بود؛ عندالمطالبه.

چشمم به سفره‌ی عقد افتاد که با شکوه تزیین شده بود؛ هر چیزی که روز بله برون برامون آورده بودن، حالا توی سفره عقد بود.

عاقد با صدایی بلند شروع کرد برای من و دانیال دعا خوندن؛ همه آمین می‌گفتن به جز خودم، هیچی از دعاهاشون نفهمیدم که عاقد با صدایی رسا شروع به خوندن خطبه عقد کرد.

چشم‌هام رو بستم و با صدای:

- « عروس خانم برای بار سوم می‌پرسم آیا بنده وکیلم؟»

نگاهی به چشم‌های خیس مامان و نگاه نگران بابا کردم و آروم گفتم:

- با اجازه‌ی پدر و مادر مهربونم، بله.

اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم به روی گونه ام، سرازیر شد؛ سعی کردم کسی این اشک رو نبینه.

دانیال انگشتری رو به انگشتم کرد و من هم متقابلاً انگشتر

ست رو توی انگشتش جا دادم؛ جام عسل آوردن و با حالت چندشی قاشق رو دهن دانیال گذاشتم و اون هم دهن من.

کیک رو بریدیم که من حوصله‌م سر رفت و بهونه آوردم که من کیک دوست ندارم؛ آخیش، از مهلکه فرار کردم.

این‌بار هم باید کیک می‌گذاشتم دهن شازده؛ ایش!

صدای کل-کل و همهمه همه‌ی خونه رو برداشته بود که احساس کردم گوشیم زنگ می‌خوره؛ زود از جمع عذر خواهی کردم و از بین جمعی که می‌رقصیدن، به حیاط رسیدم، شماره ناشناس بود؛ اما جواب دادم:

- بله؟

- خوشبخت بشی رزا!

صدای همتا توی گوشی پیچید؛ بغضم رو شکستم:

- همتا! تویی؟ کجایی؟

صدای لرزون همتا من رو به گریه انداخت:

- الهی فدات شم! عروس که گریه نمی‌کنه؛ رزا! من رو ببخش که باعث شدم زورکی ازدواج کنی، اما قول می دم، بهت قول می دم که هیچ‌وقت این لطفت رو فراموش نکنم! رزا من به دبی رسیدم، سالم و سلامت؛ همه‌اش رو به بله‌ای که الان گفتی مدیون هستم.

دماغم رو کشیدم و گفتم:

- باز نمی‌تونی بگی منظورت از رییس و اون‌ها کی بود؟

صداش لرزید و گفت:

- از این به بعد، من دیگه نباید با تو ارتباط بگیرم رزا؛ مراقب خودت باش! خیلی-خیلی-خیلی دوستت دارم! اگر دانیال اجازه داد بعداً بهت زنگ می زنم؛ مراقب خودت باش!

خواستم چیزی بگم که تماس قطع شد؛ چشم‌هام رو بستم و آهی کشیدم.

«اما همتا! من خودم دانیال رو انتخاب کردم، زور و اجباری در کار نبود.»

صورتم رو پاک کردم و از کیفم پنککی درآوردم و به

صورتم زدم تا رد اشک‌هام پاک بشه؛ نمی‌خواستم در برابر فک و فامیل دانیال و اون دخترها کم بیارم.

زیر چشم‌هام رو پاک کردم و با لبخندی وارد مجلس شدم؛ پچ-پچ‌ها رو نشنیده گرفتم، چون دیگه با شنیدن حرف‌های همتا به خودم اومده بودم.

عکس‌های دسته جمعی و دونفری گرفتیم و در نهایت، این پدرام بود که داشت بهمون نزدیک می‌شد؟ یا..

خودش بود؛ کت و شلوار زرشکی رنگی به تن داشت و دست به جیب وارد مجلس شد.

چندتا عکس باهامون انداخت و گوشه‌ای روی مبل نشست و خیره به من سیگار کشید.

همه توی پیست رقص می‌رقصیدن و هر چند دقیقه‌ای یکی یک جعبه کادو به دستم می‌داد و باهام عکس می‌گرفت.

بعد گذشت چند ساعت، صدای مادرجان توی گوشم پیچید:

- رزا! دِ پاشین برقصین؛ پاشو!

توی دلم لعنت بلندی به دانیال فرستادم و دانیال خیلی خونسرد، دستم رو گرفت؛ کشون-کشون من رو برد وسط؛ اخم بزرگی تو صورتم بود که بی‌توجه به اخمم دستش رو روی کمرم گذاشت که مجبور شدم من هم دستم رو روی شونه‌اش بگذارم.

آهنگی شروع شد:

- What day is it? And in what month

This clock never seemed so alive

I can’t keep up and I can’t back down

I’ve been losing so much time

Cause it’s you and me and all of the ‘ people with nothing to do, nothing to lose

And it’s you and me and all of the people

And I don’t know why I can’t keep my …eyes off

(Lifehouse _ you & me)

توی بغل دانیال چشمم به نیلا افتاد که نوشیدنی سر می‌کشید؛ سری با تأسف تکون دادم، تا آخر آهنگ همون مدل رقصیدیم.

بعد تموم شدن آهنگ و جدا شدن از دانیال، سنگینی چشم‌های پدرام رو روی خودم حس کردم؛ اخمی کردم و نگاهم رو دزدیدم.

توی جایگاه عروس و داماد نشستیم که از پشت جمعیت، مادرجون با لبخند پررنگی بهمون نزدیک شد؛ بی‌مهابا از جام بلند شدم و به سمتش رفتم، بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید؛ جعبه‌ای بهم داد و با بغض گفت:

- قرار بود توی عروسی نبات این رو بهش بدم که قسمت نشد؛ الان به تو هدیه می‌دم، انشاالله به زندگیتون برکت بباره.

دانیال دست مادرجون رو بوسید؛ من هم به تبع اون، دست دیگه‌ی مادر جون رو بوسیدم و بغلش کردم.

جعبه رو باز کردم؛ گردنبند زیبای طلایی که وسطش چشم

نظر داشت بهم چشمک زد، لبخندی زدم و گردنبند خودم رو درآوردم تا این گردنبند رو جایگزینش کنم.

خسته شده بودم و کم-کم مهمون‌ها ازمون خداحافظی می‌کردن و می‌رفتن.

از بین جمعیتی که خداحافظی می‌کردن؛ دختری رو دیدم که با مامانم حرف می‌زد، دقت که کردم متوجه شدم پریاست، با تعجب از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. صداش کردم:

- پریا! تو این جا بودی اما..

پریا برگشت و لبخندی بهم زد؛ بغلم کرد و آروم دم گوشم گفت:

- شبیه پرنسس‌های دیزنی‌لند شدی.

ازش جدا شدم و نگاهش کردم؛ صورتم رو نوازش کرد و گفت:

- برات دعا کردم تا آخر عمرت حالت عالی باشه عزیزم.

خندیدم و بغض کردم؛ با صدای لرزونم گفتم:

- خیلی دیوونه‌ای! چشمم توی جمع دنبالت بود دیوونه، اه!

بلند شد و شالش رو سرش کرد و با اخم ساختگی لبخندی زد:

- عروس زار نمی‌زنه!

گونه‌ام رو بوسید؛ کیفش رو برداشت و ازم خداحافظی کرد.

مادرجان بهم نزدیک شد؛ مامانم و مادرجان خیلی خوب با هم ارتباط برقرار می‌کردن و این شاید به نفعم بود.

مامان و مادرجان رو به من گفتن:

- بعد شام تشریف می‌برید خونه‌ی خودتون.

حالت لبخند صورتم جدی شد و پرسیدم:

- من که هنوز عروسی نکردم.

مامان، دستی روی شونه‌ام قرار داد و گفت:

- داماد عجله داره دخترم رو ببره؛ شوهرته حق داره خب! اگر دوست داشتی یک عروسی هم برات می‌گیرم.

با خنده ادامه داد:

- البته اگه تا چند ماه دیگه، حامله نباشی.

لبخند کجی به مامان زدم؛ بعد از شام، شینیون موهام رو باز کردم و به اتاق خانم‌جون رفتم تا آرایشم رو پاک کنم و چمدونم رو بردارم.

بعد از پاک کردن آرایشم، چشمم به حیاط پشتی افتاد؛ یعنی باید این انتخاب رو بپذیرم؟ یاد همتای دیوونه هر لحظه باهام بود، من انتخاب کردم دانیال ازم مراقبت کنه تا سرنوشتم مثل همتا نشه.

پلک‌های مصنوعی رو که روی چشم‌هام سنگینی می‌کرد درآوردم؛ بعد از پاک کردن کامل آرایشم، مرطوب‌کننده‌ای

به صورتم زدم و رژ لب مایع براقی به لبم زدم.

برای همیشه از کاخ مخوف و اتاق مادرجون خداحافظی کردم.

به اتاق صبا اومدم. پرستارش کنارش نشسته بود، بغلش کردم و بوسیدمش؛ اگر صبا نبود، شاید من هم این جا نبودم.

از سهیلا و صبا خداحافظی کردم و بیرون رفتم؛ نگاهم به پیانو و پدرام که کنار پیانو ایستاده بود افتاد؛ من قلب پدرام رو شکستم، اون خیلی دوستم داشت و این موضوع رو بعد از این که ازش دوری کردم فهمیدم.

از دور براش توی دلم آرزوی خوشبختی کردم و تا از سالن فرعی خارج شدم، یک صف از بزرگان رو دیدم که ایستاده بودن و منتظر من بودن؛ خانم جون، مادرجان، آقای فرزان بزرگ، بابام، مامان مهربونم و دانیال با چشم‌ها و قلب یخیش.

نیلا هم بعد از شام ناپدید شد. به سمت خانم‌جون رفتم و بغلش کردم؛ سعی می‌کردم اصلاً اشک نریزم.

توی بغل بابا، چشم‌هام رو محکم بستم؛ بابا بهترین حمایت‌گر من بود، ازش سؤال داشتم، پس از بغلش زود جدا شدم؛ به بغل مامان که داشت مثل ابر بهاری گریه می‌کرد پریدم؛ صورتش رو بوسیدم و ازش عذرخواهی کردم که تنهاش گذاشتم.

به دانیال نگاهی کردم و رو به بابا گفتم:

- می‌شه باهاتون حرف بزنم بابا؟

بابا لبخندی زد و دستم رو گرفت؛ با هم به طرف خلوت تر خونه رفتیم، کنار بابا روی مبل نشستم؛ دستش توی دستم بود، لبخند کوتاهی زدم و پرسیدم:

- بابایی؟ شما گفتین می‌خواین بدونید دانیال خوشبختم می کنه یا نه؟ چه‌جوری این رو در عرض یه ساعت و توی روز بله برون فهمیدید؟

بابا، موهام رو کنار زد؛ صورتم رو نوازش کرد و آروم گفت:

- می‌خواستم هیچ وقت بهت نگم، اما خدارو شکر که هنوز رزای کنجکاو بابایی.

لبخندی زدم که ادامه داد:

- دانیال بهم یک تضمین داد که خوشبختت می کنه.

از جیبش، قرآن کوچکی در آورد و صفحه‌ی اولش رو باز کرد و به دستم داد:

- بخونش رزا!

نگاهی به صفحه‌ی اول قرآن کردم؛ دست خطی بود که نوشته بود:

-«من دانیال فرزان، قسم می‌خورم تا جان در بدن دارم از رزا بهادری همسرم، مراقبت کرده و هم چون خانواده‌اش به او احترام گذارم! این دست‌خط هرگز و در هیچ شرایطی

نقض نخواهد شد؛ امضا دانیال فرزان »

خشکم زد؛ این دست خط دانیال بود؟ دانیال قسم خورده؟ باورم نمی شه، چون دانیال رو این جوری نشناخته بودم؛ دانیال، قرآن، پیغمبر و امام سرش نمی‌شد.

آب دهنم رو قورت دادم و قرآن رو بستم و بوسیدم؛ به بابا قرآن رو برگردوندم، لبخندی زدم و ایستادم، چیزی جز این نمی‌تونست بابای من رو قانع کنه.

صدای گریه‌ای شنیدم؛ دانیال جلوتر رفت اما من ایستادم، برگشتم و نگاهی به جمعی که پشت سرم برای بدرقه بود کردم.

همه گریه می‌کنن اما این صدا، دور از این جمع بود.

آروم پرسیدم:

- کسی مونده که ازش خداحافظی نکردم؟

ناگهان از آشپزخونه ربابه خانم، گیتی و طاهره بلند شدن و با صدای لرزون همه با هم گفتن:

- چه زود ما رو فراموش کردی؟

نفس عمیقی کشیدم؛ اشک و خنده‌ام با هم قاطی شد، چه قدر دلم براشون تنگ می‌شه، به سمتشون دویدم و توی بغل ربابه خانم گریه کردم؛ اجازه ندادم بیش تر از این اشکم در بیاد و فوری از بغلش جدا شدم؛ سریع از گیتی و طاهره خداحافظی کردم که گیتی توی گوشم گفت:

- من رو ببخش رزا! اون روز فکر می‌کردم تو قراره با پدرام ازدواج کنی.

لبخندی زدم و گونه‌ش رو بوسیدم؛ آروم زمزمه کردم:

- اگر عاشقشی براش بجنگ و به دستش بیار! تو می‌تونی.

دستی براشون تکون دادم و به سمت چمدونم رفتم؛ مامانم اسپند دود کرده بود و به سمتم فوت می‌کرد، سرسری نگاهی به دانیال کردم و از ویلا بیرون رفتیم.

برگشتم و رو بهشون گفتم:

- مامان، بابا ممنونم که حمایتم کردین، مادرجان شما بهترین مادر دنیایی، خانم جون دعا می‌کنم براتون که حالتون از

این به بعد عالی باشه، آقای فرزان شما مثل پدر من هستید برای شما و پدرم آرزوی سلامتی دارم!

هر کسی رو توی جملاتم خطاب می‌کردم بهش نگاه می‌کردم؛ دستی تکون دادم. چمدون رو حاج یونس، پشت ماشین دانیال گذاشت و توی ماشین با آرامش نشستم؛ یاد حرف‌های پریا، روزهای اولی که اومده بودم این‌جا افتادم.

- « رزا توی اتاق دانیال یک در مخفی هست، پیداش کن !»

آن قدر اتفاق‌های جور واجور برام توی این خونه رخ داد که کلاً یادم رفت برای چی این جا هستم؛ یادم رفت تا بعد چند روز بهونه‌ای بیارم و شب‌ها توی این کاخ نمونم، اما دلبستگی‌ام به صبا اجازه نداد این کار رو بکنم.

دانیال ماشین رو روشن کرد و برای آخرین بار به

چشم‌های نگران بابا و مامان خیره شدم و لبخند زدم.

توی مسیر، فقط توی فکر بودم و چشم‌هام بسته بود؛ باد سردی به صورتم می‌خورد و حال قلبم رو تغییر می‌داد.

سه ساعت توی مسیر بودیم؛ مطمئنم اگر روز بله برون حواسم بود، حتماً می‌فهمیدم محل زندگیم کجاست.

چشم‌هام رو باز کردم؛ ساعت یک نصف شب بود، نگاهی به اطراف کردم، تابلوی «چالوس پنج کیلومتر» خیالم رو راحت کرد و فهمیدم کجا هستم.

ماشین وارد چالوس شد؛ چشم‌هام رو بستم، پس محل زندگی من چالوس بود. مدتی گذشت که حس کردم سرعت ماشین کم شد؛ فهمیدم رسیدیم، نگاهی به اطرافم کردم؛ ویلایی روبه‌روم بود، خیلی باشکوه‌تر از کاخ مخوف.

با ماشین از راه سنگی کوتاه و پیچ دار حیاط ویلا عبور کردیم و روبه‌روی حوض بزرگ سه طبقه‌ی بلندی که مجسمه‌ی فرشته‌ای وسطش قرار داشت و از دست مجسمه آب بیرون می‌اومد و توی حوض ریخته می‌شد ایستادیم.

دور تا دور ویلا حیاط بود که با درخت‌های سرسبزی پوشیده شده بود؛ دو تا آلاچیق سفید رنگ، سمت راست ویلا کنار هم قرار داشت، ساختمون وسط حیاط از سفیدی و نوری که از زیر پنجره‌ها تابیده بود، درخشان شده بود؛ کل مسیر ماشین‌روی ویلا با فاصله‌ی منظمی، چراغ ایستاده‌ی باغی قرار داشت و حیاط رو منور کرده بود.

ساختمون سفید مر-مر دو طبقه با سقف شیروانی سرخ رنگی مقابلم قرار داشت؛ راه‌پله‌ی بلندی حیاط رو به ایوان خونه وصل می‌کرد و در سفید و طلایی رنگ ساختمون توی ایوان خودی نشون می‌داد.

دانیال چمدون رو از پشت ماشین برداشت و کنارم قرار داد؛ خودش از پله‌ها وارد خونه شد، چه‌قدر بی شعوری تو واقعاً!

ستون‌های بلند ساختمون به ایوان می‌رسید؛ چمدون رو ناچاراً برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم، سنگین بود و توی هر چهار پله می‌ایستادم و یک لعنت به دانیال می‌فرستادم.

بالاخره به ایوان رسیدم و نفسی از خستگی فوت کردم؛ حالا دیگه می‌تونم چمدون رو روی زمین بکشم، دسته‌ی بلند چرخ چمدون رو باز کردم و وارد ویلا شدم؛ تنها صدایی که می‌اومد، صدای کفش پاشنه بلند خودم بود.

سالن خیلی بزرگی روبه‌روم بود با راه پله‌ای دو طرفه که کناره‌هاش دو تا مجسمه‌ی فرشته داشت و به طبقه بالا می‌رفت؛ طبقه‌ی بالا از جایی که من ایستاده بودم دیده نمی‌شد. پایین راه‌پله‌های دوطرفه، دری وجود داشت که باز بود و مبل‌ها و کاناپه‌های فسفری رنگ و کاراملی نو اون جا، برق می‌زد.

وارد اون سالن که شدم متوجه بلندی سقف و پنجره‌های قدی و پرده‌های هم‌رنگ کاناپه‌ها شدم.

سمت چپ پذیرایی، یک دست مبل راحتی فسفری رنگ دوازده نفره با میزهای طلایی رنگ چیده شده بود، فرش‌های ایرانی دست‌بافت و مجسمه‌های خاصی کنار میزها برق می‌زد.

روبه‌روم، میز غذاخوری چهارده نفره چوب راش فانتزی قرار داشت و سمت راست پذیرایی، کاناپه‌های کاراملی رنگ که روبه‌روش تلوزیون بزرگ چهل و هشت اینچی وجود داشت، وا! آشپزخونه کجاست پس؟

صدای دانیال رو از بالای سرم شنیدم که گفت:

-اتاق‌ها طبقه بالاست؛ هر کدوم دوست داشتی می‌تونی انتخاب کنی، شب بخیر.

وقتی برگشتم و به بالا نگاه کردم فقط سایه‌ی کوتاهی ازش دیدم و بعد صدای دری که بسته شد.

خسته بودم؛ پس از پذیرایی دل کندم و به راه‌پله‌های دو طرفه نزدیک شدم، با دو دستم چمدون سنگین رو برداشتم و آروم- آروم پله‌های سنگی سفید رنگ رو طی کردم؛ به طبقه بالا که رسیدم چمدون رو زمین گذاشتم، عرق صورتم رو پاک کردم و به دور تا دور سالنی که روبه‌روم بود، خیره شدم؛ یک راهروی گرد سمت راست بود، یکی سمت چپ.

چشم‌هام رو بستم و به سمت راهروی سمت چپ رفتم؛ می‌خواستم شانسی انتخاب کنم که اتاقم کجا باشه، بعد

مسافتی به دیواری برخورد کردم؛ چشم‌هام رو که باز کردم فهمیدم ته راهرو هست و کنار دیوار روبه‌روم، راه‌پله‌ای به سمت پایین بود، پله‌های این قسمت چوبی بودن؛ برگشتم و اتاقی رو کنار راه‌پله‌ها دیدم، توی دلم گفتم همین خوبه، راحت می‌تونم از این جا به طبقه‌ی پایین بر

به جز اتاق من، سه تا اتاق دیگه توی این راهرو بود و دو تا توی راهروی سمت دیگه.

در سفید اتاق رو باز کردم که با ورودم، چراغ‌ها روشن شد؛ اتاق خیلی بزرگی بود با تراس بزرگی که جلوم بود، اتاق به رنگ آبی آسمانی بود و همه‌ی لوازم اتاق یا سفید بودن و یا تناژ آبی داشتن. لبخندی زدم، اتاق تقریباً پنجاه متر بود؛ تختی کنار پنجره قرار داشت و کمد دیواری بزرگ سفید رنگی کنار تخت بود که دو تا آینه داشت.

جلوی تخت، میز کار بزرگ و صندلی چرخ‌دار خوش‌رنگ، کنارش یک دست مبل چهار نفره‌ی راحت که می‌شد روش دراز کشید و به فکر رفت؛ روی تخت بزرگ

آبی رنگ نشستم و چمدونم رو کنار تخت گذاشتم، کمد رو باز کردم؛ لباس خواب‌های خوشگلی توش بودن، یکیش رو انتخاب کردم و پوشیدم؛ روی تخت دراز کشیدم و به چند دقیقه نکشیده خوابم برد.

***

صدای پرنده‌ها من رو از خواب عمیقم بیدار کرد؛ چشم‌هام اشکی شده بود که خمیازه‌ای کشیدم و به پهلو برگشتم، چشمم به پرده‌ی سفید با والان‌های آبی خورد؛ کش و قوسی به بدنم دادم و نیم‌خیز شدم.

ساعت دیواری بزرگی به دیوار چسبیده بود که ساعت هشت صبح رو نشون می‌داد؛ نفسی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

توی آینه‌ی میز آرایش، چشمم به خودم افتاد؛ وای! چرا شبیه جن درزده‌ها شدم؟ حالا می‌تونستم این جا رو بهتر ببینم، حموم شیشه‌ای گوشه‌ی اتاق، نظرم رو جلب کرد.

در شیشه‌ای مات حموم رو باز کردم و واردش شدم؛ شیر آب رو باز کردم و وان پر شد، توش نشستم و چشم‌هام رو بستم.

جلوی آینه، موهام رو خشک می‌کردم که صدای پای دانیال رو شنیدم؛ حوله رو دورم محکم کردم که در رو باز کرد و داخل شد، کت و شلوار پوشیده بود . شق و رق جلوم ایستاد؛ پشتم بهش بود و نگاهش نمی‌کردم، آروم گفت:

- همتا دیروز بهت زنگ زد؟

دست از خشک کردن موهام کشیدم، گفتم:

- بعد از عقد.

زیر لب چیزی گفت و از اتاقم بیرون رفت؛ صدای پاش توی راهرو می‌پیچید، چمدونم رو روی تخت گذاشتم و هر چی که با خودم از خونه آورده بودم رو سرجاش گذاشتم.

موندنم موقتی بود، پس چمدون رو گوشه‌ی اتاق گذاشتم؛ به امید روزی که چمدونم، پر بشه و باهاش به خونه برگردم.

مرطوب‌کننده صورتم رو زدم و رژ اناریم رو روی لبم مالیدم؛ تونیک بالای زانوم رو پوشیدم و پا برهنه درحالی‌که داشتم موهام رو می‌بافتم از اتاق بیرون اومدم؛ از راه‌پله‌ی کنار اتاقم پایین رفتم، کم-کم کابینت‌های طرح رومی آشپزخونه نمایان می‌شد؛ پس این راه‌پله به آشپزخونه، راه داره.

به آشپزخونه‌ی بزرگی رسیدم که دانیال پشت صندلی جزیره ای آشپزخونه نشسته بود و چیزی می‌نوشید؛ با دیدنم بلند شد و از آشپزخونه فاصله گرفت، کابینت‌های سفید و لوستر مدرن وسط آشپزخونه، زیبایی منحصر به فردی به این جا داده بود.

به سمت یخچال رفتم، در یخچال رو باز کردم؛ چشم‌هام با دیدن این همه مواد غذایی سیاهه رفت، وای این یخچال چرا انقدر شلوغه؟ مربای آلبالو رو که جلوی چشمم بود برداشتم و روی صندلی پیشخوان آشپزخونه شروع به خوردنش کردم.

داشتم قهوه می‌ریختم که دانیال جلوی جزیره ایستاد؛ برگشتم سمتش که گفت:

- من این‌جا با دوست دخترم زندگی می‌کردم؛ الان پروازش قراره بشینه و اگر تو رو توی خونه ببینه ناراحت می‌شه، من بهش میگم تو خدمتکار خونه‌ای تا سر فرصت این موضوع رو بهش توضیح بدم.

با چشم‌های گرد گستاخیش رو تماشا کردم؛ محکم و بلند گفتم:

- به‌درک که ناراحت میشه؛ به هرحال تو اگر بهش نگی که من کی هستم خودم میگم، نگران نباش! هه..

نگاه سرد و بی‌روحش روم خیره موند؛ ازش کمی می‌ترسیدم، ادامه دادم:

- بهتره دوست دخترت این جا نیاد! چون طبق رسم، امروز خانواده‌هامون میان.

سرم رو برگردوندم؛ چیزی نگفت، فقط صدای پاش رو شنیدم که از خونه بیرون زد.

خودم رو به کابینت تکیه دادم و نفسی فوت کردم؛ حس نفرت و خشم توی دلم زبونه کشید، حالا می‌فهمم ازش متنفرم، متنفر!

حرف‌های آخرش توی گوشم بود.

اداش رو درآوردم:

- « با دوست دخترم زندگی می‌کردم .»

هه! واقعاً بعضی پسرها بعد از ازدواج هم عاقل نمی‌شن.

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم کتاب می‌خوندم که گوشیم زنگ خورد؛ مامانم بود، لبخندی به چهره‌ام اومد.

- سلام مام گلی! خوبی؟ خسته نباشی.

- سلام پرنسس مامان، فدات شم حالت خوبه؟ حالت تهوعی چیزی نداری؟

خنده‌ام گرفت؛ حالت تهوع؟ منظورش رو سریع متوجه شدم و جواب دادم:

- نه قربونت، امشب خونه‌مون میاین؟

با صدای مهربونی گفت:

- چرا که نه؟ مرجان جون گفته عصر حرکت می‌کنیم، ما به لواسان می ریم تا با مرجان و آقا داریوش به چالوس بیایم.

لبخندی زدم که مامان پرسید:

- رزا حالت چه طوره؟

تو دلم گفتم:

-«اتفاقی نیفتاده که هی حالم رو می‌پرسی مامان. »

زود جواب دادم:

- به خدا خوبم! مامان برای شام چی درست کنم؟ بلد نیستم.

مامان خندید و گفت:

- هیچی درست نکن! خودمون میایم درست می‌کنیم.

با نگرانی گفتم:

- وای! نه مامان، از مادرجان خجالت می‌کشم، مامان سبزی قورمه چی بود؟

- برات طرز تهیه‌اش رو می‌فرستم، فقط اون نکته‌هاش که پایینش نوشته رو حتماً رعایت کن! می‌بینمت، فعلاً.

لبخندی زدم و تماس رو قطع کردم؛ اگر برای شام قورمه سبزی درست کنم الان چی درست کنم؟ کمی فکر کردم؛ چون دانیال حرصم داده بود، می‌خواستم حرصش بدم.

نمی‌دونستم کی برمی‌گرده، فوری مواد لازانیا رو آماده کردم؛ برای هر موادی که می‌خواستم سیصد بار کابینت‌ها رو می‌گشتم تا پیدا بشه.

ساعت یک ظهر بود که لازانیا رو توی فر گذاشتم و اومدم تا خونه رو بررسی کنم؛ از آشپزخونه به محیط بزرگی رسیدم که چند تا فرش دستبافت و چند تا کاناپه داخلش قرار داشت، از اون محیط که گذشتم به راهرویی گوشه‌ی همون تالار بزرگ رسیدم؛ چند تا در بود که همه قفل بودن جز یکی، اون یک در دستشویی بود؛ راهرو در نهایت به محیط راه‌پله‌های دوطرفه می‌رسید، یعنی ورودی ویلا.

به طبقه بالا رفتم و اون جا رو بررسی کردم؛ دونه-دونه اتاق‌ها رو باز کردم، هر کدوم رنگ خاصی داشتن؛ یکی خاکستری بود، این یکی زرد، این یکی نارنجی و این یکی قفل، حتماً اتاق دانیاله.

به راهروی اتاق خودم رفتم، در اتاق اول رو باز کردم؛

این اتاق سفید بود، بعدی بنفش و بعدی اتاق من بود؛ همه‌ی اتاق‌ها حموم و دسشویی داشتن و نیازی به دستشویی و حموم خارج از اتاق نبود.

از بالای نرده‌ها به پذیرایی لوکس خیره شدم؛ خونه‌ی به این بزرگی، دریغ از یک ذره احساس خوب و شادی.

از پله‌ها پایین اومدم و به آشپزخونه رفتم؛ لازانیا رو از مایکروویو درش آوردم و گذاشتم سرد بشه.

آسمون ابری بود و قرار بود بباره؛ تکه‌ای از لازانیا رو توی بشقابم گذاشتم و با به-به و چه-چه داشتم می‌خوردم که صدایی از حیاط خونه شنیدم؛ بلند شدم و به طرف پنجره دویدم، نکنه دختره رو با خودش آورده؟

یهو دو تا ماشین هیوندا جنسیس و هیوندا آزرا دیدم که ازش دختر و پسرهای شاد و خندانی پیاده می‌شدن؛ نکنه دانیال پارتی داره این جا؟ وای!

پسرها و دخترها با سر و صدای بلندی وارد خونه شدن. من همون جا جلوی پنجره، خشکم زده بود که دو تا دختر به آشپزخونه که رسیدن با دیدن من هل شدن و جیغ زدن.

دخترهای موبلوند و قد بلند خوشگل. یکیش آدامس توی دهنش بود و بعد جیغ زدنش پرسید:

- تو دیگه کی هستی؟

فقط پلک می‌زدم. هل شده بودم و قلبم به تپش افتاده بود.

پسرها با سر و صدای دخترها به سمتشون اومدن و من رو دیدن.

یکی از پسرها پرسید:

-

تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ دزدی؟

سرم رو تند-تند، به نشونه منفی تکون دادم.

یکی از پسرها با خوشحالی گفت:

- کاش از خدا یک چیز دیگه می‌خواستم. داف امروزم جور شد.

همه با هم خندیدن. اما من هنوز همون جور خشکم زده بود. همون پسر به اون یکی گفت :

- چه قدر هم این نازه. انگار دست هم بهش نخورده. بیا جلو جو-جو. بیا عمو ببینتت. چه راپونزلی تو!

www.98ia3.ir

پسره بهم نزدیک شد. ترسیدم و ازش دور شدم. هر قدم نزدیک می‌شد، من دورتر می‌شدم. که در نهایت من به دیوار خوردم و اون نزدیک تر شد. دستش به سمتم دراز شد که جیغ محکمی کشیدم.

چشم‌های مشکی و ابروهای بلندی داشت. موهاش رو عجیب و غریب آرایش کرده بود و یک بلوزی پوشیده بود که کل بدنش مشخص بود. هیکلی بود و قد بلند، رنگ پوست روشنی داشت.

یکی از دوست‌هاش از پشت سرش گفت:

- احسان فکر کنم این کوچولو لاله.

پسری که بهم نزدیک شده بود جواب داد:

- نه بابا ندیدی جیغ زد؟

دستش به صورتم خورد. همه‌ی تنم از ترس می‌لرزید. محکم هلش دادم و به سمت میز غذاخوری دویدم.

احسان ناگهان، خنده‌ی شیطانی‌ای سر داد و گفت:

- جون! می‌خوای باهام بازی کنی؟ بیا بازی، جون!

کم مونده بود که اشکم دربیاد. هر قدم بهم نزدیک می‌شد، من چهار قدم دورتر ازش می‌رفتم.

هیکلش درشت بود و ازش می‌ترسیدم. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به اطراف کردم.

از روی میز گلدون رو برداشتم، باهاش دیوار دفاعی کوچکی دربرابر خودم ساختم.

با صدای لرزونم رو بهش گفتم:

- بهم نزدیک نشو وگرنه می‌زنم.

احسان، دوباره خندید و با صدای کش‌داری گفت:

- جون! تو بیا من رو بزن. قربونت برم. چه قدر نازی تو! انگار عروسکه میثم، نگاهش کن.

جیغ زدم:

www.98ia3.ir

- خفه‌شو آشغال!

صدای ماشینی رو شنیدم. دوست‌هاش که پشت سرش ایستاده بودن به دخترها یک چیزی می‌گفتن و می‌خندیدن.

احسان، به یک قدمی‌ام رسید و دستی به موهام کشید. فهمیده بود می‌ترسم.

نگاهش روم خیره بود و آروم دم گوشم گفت:

- دست نخورده‌ای نه؟

نفسم توی سینه‌ام حبس شده بود. گلدون توی دستم مونده بود و جرأت بالا بردنش رو نداشتم. نفس‌هاش به صورتم

می‌خورد و حالم رو بد می‌کرد.

آروم گفت:
- وقتی التماس کردی، می‌بخشمت خوشگله.

عصبی شدم. خشمی که داشتم، به بدنم جرأت داد تا پام رو بالا ببرم و با زانو ضربه محکمی به وسط پاش بزنم.

وقتی از درد زمین افتاد و داد و هوار کرد به راهرویی که به در ورودی خونه می‌رسید، دویدم.

دوست‌های احسان، دنبالم دویدن و من با تمام توانم به در ورودی ویلا نزدیک می‌شدم که با باز کردن در توی بغل کسی افتادم.

نیلا کنار تخت روی زمین افتاده بود. دانیال کنارش نشست و

نبضش رو چک کرد. روی زمین چند تا تکه کاغذ و لوازم عجیب، شبیه لوله‌هایی که تو آزمایشگاه‌های خون دیده بودم افتاده بود.

دانیال با چهره‌ی برافروخته، روش رو برگردوند و گفت:

اورژانس زنگ بزنید. نبض داره هنوز. -

با دهانی باز به نیلا خیره شده بودم که صدای جیغ مامان من رو به‌خود آورد. به طرف مامان دویدم و توی بغل گرفتمش. بابا رو به دانیال، با صدایی لرزون گفت:

پا شو دانیال. خودمون می‌بریم. پا شو. -

داشتم مامان رو صدا می‌کردم که دانیال نیلا رو بلند کرد و همراه با بابا از اتاق بیرون رفتن. بابا رو به من گفت:

مامانت رو آروم کن؛ برمی‌گردیم. -

زبونم به لکنت افتاده بود:

ما... ما... نی.. نیایم؟ -

بابا سری تکون داد :

نه! بهت خبر می‌دم. -

صداش به رعشه افتاده بود و معلوم بود انتظار این کار رو از نیلا نداشت. مامان رو کمی آروم کردم و مامرجان بهش کمی آب خوروند.

به کمک آقای فرزان و مامرجان، مامان رو به اتاق خواب روبه‌رو بردیم. مامان روی تخت دراز کشید و کنارش نشستم.

وای! امروز چرا انقدر اتفاق‌های وحشتناک افتاد؟

چند ساعتی از بردن نیلا به بیمارستان گذشت اما خبری از بابا نشد.

از اون وسایل سر درنمیارم اما هرچی بود حتماً دارویی چیزی بود که نیلا رو بیهوش کرده بود.

مامان آروم شده بود و مامرجان کنارش نشسته بود. ازش اجازه گرفتم تا برم اتاق خودم و زنگی به بابا بزنم.
وارد اتاقم شدم و چراغ روشن شد. گوشیم رو برداشتم. تماسی نبود.

پوف نمی‌دونم چرا زنگ نزدن.

ساعت دو نصف شب شده، شماره‌ی بابا رو گرفتم اما جوابی نگرفتم.

از پله‌ها پایین می‌رفتم که صدای گوشی بابا رو توی پذیرایی شنیدم. وای! گوشیش خونه مونده. تماس رو قطع کردم و توی آشپزخانه ایستادم.

ناچار بودم به دانیال زنگ بزنم.

شماره‌ی دانیال رو گرفتم. بعد چند تا بوق صدای آروم و بمش توی گوشی پیچید:

- بله رز؟

- چی شد؟ چی کار کردین؟ نیلا خوبه؟

صدادار نفسی فوت کرد و بعد کمی مکث گفت:

- تو می‌دونستی که نیلا معتاده؟

دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و به کابینت تکیه دادم به سختی صدام در اومد:

معتاد به چی؟ -

دانیال خیلی جدی و خونسرد جواب داد:

حشیش و شیشه. -

با شنیدن حرف‌های دانیال، قلبم تیر کشید. خودم رو گم کردم نمی‌دونستم چجوری باید این حقیقت رو به مامان بگم. اصلاً بگم یا نه؟

ناگهان صدای دانیال حواسم رو پرت کرد:

کاری نداری؟ -

حالش چطوره؟ خوب می‌شه؟ -

جوری سوالم رو پرسیدم انگار پرستار نیلا اون بود؛ حق به جانب شدم و می‌خواستم همه چی رو گردن دانیال بندازم.

نمی‌دونم. کاری نداری؟ -

زود تماس رو قطع کردم. به صفحه‌ی گوشی چپ چپ نگاهی

کردم که مامرجان رو کنارم دیدم. هل شدم و یه‌کم عقب رفتم.

مامرجان حیرت زده به گوشیم چشم دوخته بود. یه لبخند خیلی تلخ به لبم اومد و تظاهر کردم که چیزی نشده:

- چیزی نیست... دانیال می‌گه مسمومیت غذاییه.... انگار....

مامرجان نگاهش از گوشی به من افتاد. لبی بر هم زد، سفیدی چشم‌های کهربایی‌ش به سرخی دراومده بود. صداش به سختی به گوشم رسید:

- همون‌طور که هیچ‌وقت به خانواده‌ات دروغ نمی‌گی؛ به من هم نگو.

کمی ازش حساب می‌بردم. حالا اون مقدار کمی که ازش حساب می‌بردم، اضافه شد. مامرجان با قدم های تندی از آشپزخونه دور شد.

خانواده‌ی فرزان، متخصص عذاب وجدان دادن بودن.

**

از خستگی، چشم‌هام وقتی رو هم میافتاد سرم هم پایین میومد و از چرت می‌پریدم.

روی کاناپه نشسته بودم؛ اما از خستگی دهانم باز مونده بود تا اکسیژن بیشتری رو از دهانم جذب کنم.

پلکی زدم. ساعت نه صبح بود اما خبری از بابا و دانیال نشد. دیگه نمی‌تونستم صبر کنم.

گوشی رو برداشتم و توی اینترنت به دنبال بیمارستان‌های نزدیک به محله‌ای که توش بودم، گشتم.

چالوس فقط سه تا بیمارستان داره که یکیش کلینیکه؛ پس ممکن نیست توی کلینیک باشه.

احتمالاً بیمارستان رازی و طالقانی هست. از جا بلند شدم.

اسنپی گرفتم و لوکیشن بیمارستان طالقانی رو چک کردم. کمی به محل زندگی ما نزدیک بود.

آخ! یادم رفت به مامرجان بگم که کجا می‌رم.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم. به داخل بیمارستان رفتم تا از پذیرش بپرسم که آیا نیلا این‌جاست یا نه؟

دخترکی که توی پذیرش نشسته بود با پرونده‌ای مشغول بود.

بهش نزدیک شدم اما سرش رو بالا نیاورد.

آب دهنم روقورت دادم:

سلام. ام... ببخشید... -

دختر، باز هم نگاهی به من نکرد. ادامه دادم:

اتاق نیلا بهادری کجاست؟ -

دختر انگار نمی‌شنید. دوباره سوالم رو تکرار کردم اما باز جواب نگرفتم.

پزشک مردی، تخته شاسی رو روی میز پذیرش گذاشت و با غرور به دختری که تو پذیرش نشسته بود گفت:

سِرم تخت سه رو عوض کن. پاراستامول تخت دو - یادت نره. این رو هم پهلوی لیست قبلی بزار.

نگاهم بهش افتاد، مرد جوونی بود با روپوش سفید و خیلی خوش‌استایل.

دخترکی که توی پذیرش بود، حرف‌های پزشک رو اطاعت کرد ولی اصلاً به من نگاه هم نکرد.

خیلی بهم برخورد. اخم کردم و اون‌جا ایستادم.

ناگهان صدای پزشک مرد رو شنیدم :

- خانم؟ مشکلی پیش اومده؟

مژه زدم و بهش نگاهی کردم. وای! تو چقدر خوشگلی پدر سگ! مردی بود با پوست صورتی گندمی و چشم‌های کشیده و براق مشکی، حالت صورتش خیلی خاص بود و موهای مشکی‌اش روی پیشونیش افتاده بود.

لبخندی به صورتش اومد. سرش رو کج کرد. با عجز گفتم:

- این خانوم، اصلاً صدای من رو نمی‌شنوه.

پزشک مرد به پرستار که حالا با گوشی حرف می‌زد نگاهی کرد و دوباره به سمتم برگشت. لبی تر کرد و گفت:

- دنبال کسی می‌گردین؟

وای! لعنتی چه چشم‌هایی! لبخندی زدم:

- نیلا بهادری. می‌خواستم بدونم توی همین

بیمارستانه؟

اخم ریزی کرد و تخته شاسی رو از روی میز برداشت. سری تکون داد و با حیرت پرسید:

- نیلا بهادری؟! همون دختر که اووردوز کرده؟ از آشناهاش هستین؟

فوری جواب دادم:

- من خواهرشم. می‌شه بگید کجاست؟

پزشک مرد خیلی تعجب کرده بود کمی سکوت کرد و گفت:

- از آشناهای دکتر فرزان هستید؟!

خواستم جواب بدم که یهو صدای دانیال از پشت سرم بلند شد:

- بله! همسرم هستش.

برگشتم و با دهانی باز به دانیال خیره شدم. پزشک مرد لبخندی زد:

- ببخشید دانیال جان. نمی‌دونستم همسرت هست وگر

نه سریع‌تر راهنمایی می‌کردم.

دانیال به نظر عصبی می‌رسید. چشم‌هام بین دانیال و پزشک رد و بدل می‌شد که دانیال سری تکون داد و زیر لب گفت:

- ممنون حسام جان.

پزشک راهش رو گرفت و به راهروی انتهایی بیمارستان رفت و دانیال رو به من فوری گفت:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

همون‌طور که ماتم برده بود پرسیدم:

- اتاق نیلا کجاست؟ این‌جا انگار کسی به فارسی مسلط نیست نه؟

اشاره‌ای به دختر پذیرش کردم و ادامه دادم:

- یکی کر شده، اون یکی بیست سوالی می‌پرسه، تو هم که ایستادی و سین جیمم می‌کنی!

نگاهم رو از چشم‌های سرخش گرفتم و به سمت راهروی پشت سرش رفتم. صدای بلند دانیال به گوشم رسید:

- اگه اون بی‌صاحب شده رو زمین بزاری نمی‌میری. همه‌ی مراجعه کننده‌ها از دست تو و رفتارت، شاکی هستن سلیمی...

متوجه شدم که سر دختری که توی پذیرش بود، داد می‌زنه.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: «حقت بود دخترِی کر ! »

به اتاق‌ها نگاهی انداختم اما توی هیچ‌کدوم نیلا نبود. به اتاق آخر، نزدیک شدم که بابا رو دیدم که جلوی در ایستاده و سرش پایینه.

به سمت بابا دوییدم. جلوش ایستادم که سرش رو بالا گرفت. با چشم‌های گرد پرسید:

- این‌جا چی کار می‌کنی رزا؟

- بابا! الهی فدات شم غصه نخوری ها. من هستم.

بغضم شکست و بغلش کردم.

این بغضِ دو روزه، امانم رو بریده بود. چشم‌هام رو بستم و

بعد آروم شدن ازش جدا شدم. اشک‌هام رو با دست‌های مردونه‌ش پاک کرد و گفت:

-قربونت برم دختر خوشگلم. چیزی نشده، خوب می‌شه.

صدای پای دانیال رو نزدیک به خودم شنیدم. دست بابا رو فشردم و دانیال به ما که رسید گفت:

- آقا حمید؟! شما دو تا به خونه برگردید من می‌مونم.

محکم سری تکون دادم و در حالی‌که داشتم بینی‌م رو می‌کشیدم گفتم:

- نه‌خیر شما برید، من هستم.

دانیال با اخم گفت : «لازم نکرده.»

***

احساس سستی و کرختی توی دست و پاهام رو می‌تونستم به راحتی بفهمم.

چند ساعت بود که پشت اتاق نیلا نشستیم و حالش تغییری

نکرده.

پزشکش می‌گه که می‌تونیم به تهران منتقلش کنیم.

دانیال کنارم نشسته بود و بابا یک ساعت پیش به خونه برگشت.

با بی‌حالی رو به دانیال گفتم:

- کارهاش رو بکنیم و به تهران منتقل کنیم. مامانِ من این‌جا احساس غریبی می‌کنه، نمی‌تونه زیاد بمونه.

دانیال چیزی نگفت. ضعف، تک‌تک اعضای بدنم رو داشت از پا در میاورد.

هم گرسنه بودم و هم خسته. بعد چند دقیقه دانیال بلند شد و به داخل اتاق پزشک رفت.

چشم‌هام رو بسته بودم تا انرژی بدنم تموم نشه. بعد چهل دقیقه صدای دانیال توی گوشم پیچید:

- بیا بریم. منتقل میشه به بیمارستان تریتا.

چشم باز کردم. دانیال جلوم ایستاده بود. تموم انرژی‌م رو جمع کردم و بلند شدم. از خستگی داشتم پس می‌افتادم.

توی ماشین فقط به این‌که زودتر برسیم و برم توی اتاقم بخوابم فکر می‌کردم. حتی چیزی برای خوردن نمی‌خواستم چون؛ فقط خواب، نیاز من بود.

به سختی پله‌ها رو بالا رفتم و بابا با دیدنم کمکم کرد تا به اتاق برم. تا پام به تخت رسید چشم‌هام بسته شد.

با سردرد شدیدی از تخت بلند شدم، این سردردِ همیشگی، ولم نمی‌کنه.

از روز بله برون تا حالا این سردرد گیجگاهی باهام هست.

چشمم به پنجره‌ی تراس افتاد. هوا تاریک شده بود و چراغ‌های ایستاده‌ی حیاط پشتی روشن بودن، با بلند شدن من از تخت، چراغ‌های اتاق روشن شد.

چشمم توی آینه به خودم افتاد. وای! انگار مرده از قبر بلند شده.

وارد حموم شدم و شیر آب رو باز کردم. به صورتم آب پاشیدم.

موهام رو شونه کردم و جلوی آینه کمی به صورتم رسیدم. لباسم رو با یه تونیک بلند فری سایز که به رنگ سبز پسته‌ای بود عوض کردم. دمپایی خرگوشی‌هام رو پام کردم و از اتاق بیرون اومدم تا به پایین برم و چیزی بخورم چون خیلی گرسنه‌ام بود.

انگاری کسی خونه نبود.

بی‌حوصله یخچال رو باز کردم و چند تا مواد غذایی برداشتم تا بخورم.

به هرجا پا می‌ذاشتم، خود به خود چراغش روشن می‌شد.

صدای دمپایی‌هام توی فضای خونه پیچیده بود. یه لقمه برای خودم درست کردم و مشغول خوردنش بودم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

به طرف نشیمن می‌خواستم برم که یه سایه‌ای روی مبل کنار پنجره دیدم. لیوان از دستم افتاد و جیغ زدم.

سر جام خشکم زده بود که سایه از تاریکی بیرون اومد. دانیالِ احمق، پوزخند به لب و سیگار به دست جلوم ایستاد.

توی دلم، هزار جور لعنت بهش فرستادم.

شلوار راحتی اسپرتی پوشیده بود بدون پیرهن یا تی شرتی.

نگاهم به خالکوبی سینه‌ش افتاد، عقرب.

نگاهم رو از عضلاتش کشیدم. به تکه‌های لیوان که جلوی پام افتاده بود چشم دوختم. پلکی زدم.

به آشپزخونه برگشتم و فرچه و سطل رو برداشتم تا خورده‌های لیوان شکسته رو جمع کنم.

تکه‌های بزرگ رو توی سطل ریختم و با فرچه، خورده شیشه‌های کوچیک رو جمع کردم که یک‌هو با صدای شکستن چیزی روی زمین بی‌اراده به زمین افتادم و به طرز خیلی عجیبی، دستم رو روی سرم گذاشتم.

صدای شکستن انقدر وحشتناک بود که از ترس، پس افتادم.

چشم‌هام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم پاهای دانیال مقابل خودم بود که با کفش روی تکه‌های کوچیک لیوان ایستاده بود.

نگاهی بهش کردم. حس می‌کردم رنگ رخسارش، خیلی فرق کرده. اخم بزرگی به چهره داشتم و نگاهش می‌کردم.

به صورتم خم شد و فقط یه بند انگشت باهام فاصله داشت. با لحن دستوری زمزمه کرد:

- اون رو هم شکستم، جمعش کن.

عصبی شدم، دلم می‌خواد الان روی صورتش تف کنم.توی همین فکرها بود که از کنارم گذشت و رفت.

نگاهم به تکه‌های بزرگ بطری شیشه که روی زمین بود چرخید. دستم رو مشت کرده بودم و از نفرت، نفس‌های کوتاهی می‌کشیدم. ناگهان داد زدم:

- همال خودتی و هفت جد و آبادت، پسرِ عقده‌ای پاپتی.

صدای کفشش که توی خونه پیچیده بود با فریادم متوقف شد، بعد از مدتی سکوت صدای قدم‌هاش تند شد و تا به خودم بجنبم، موهام توی چنگش بود.

با تمام قدرت، موهام رو عقب کشید؛ اما سعی کردم صدام درنیاد که غرورم نشکنه. موهام رو به عقب کشید و خودش کنارم نشست، از زیر دندون‌های به‌هم فشرده‌ش گفت:

- فکر نکن من‌هم مامانت هستم که لی‌لی به لالات

بزارم و لوست کنم. توی خونه‌ی من، خبری از این کارها نیست. یک بار دیگه سر من داد بزنی، جور دیگه‌ای جوابت رو می‌دم؛ چون این جواب محترمانه‌ام هست. این گیس‌هات رو هم توی خونه‌ی من ببند؛ چون من به یال اسب عادت ندارم. شیر فهم شدی اسب یال‌دار؟

موهام به قدری دردناک کشیده می‌شد که صدام رو تحت تاثیر قرار داد :

باشه. ولم کن. -

توی اون لحظه، صدام مثل موشی شده بود که توی چنگ گربه گیر افتاده و التماس می‌کرد.

بعد مدتی زل زدن بهم موهام رو ول کرد و رفت.

دستم روی پیشونیم و بالای سرم موند و گریه‌م در اومد. یاد حرف مامان افتادم:

« تو زیباترین موهای دنیا رو داری.»

صدای بابا توی گوشم پیچید:

«موهات به معصومیت چهره‌ت کمک می‌کنه.»

اشکم دراومد. هم از دردِ ریشه‌ی موهام، هم از حرف‌هایی که تو سرم تاب می‌خورد. آروم و بی‌صدا روی زمین، چمباتمه زدم و گریه کردم.

***

لرزش دست‌هام مانع از کاری که می‌خواستم بکنم می‌شد. توی ذهنم این سؤال می‌چرخید که چرا باید با حرف دانیال این کار رو بکنم؟ دانیال ارزش این کار رو نداره.
موهام توی دستم موند و قیچی رو کنار گذاشتم. نمی‌تونم به‌خاطر حرف یک الاغ وحشی موهام رو نابود کنم. روی تختم دراز کشیدم.
هر روزِ من، همیشه توی این اتاق می‌گذشت. یک هفته از روزی که موهام رو کشید گذشته بود.
باهاش قهر بودم و هر وقت خونه بود اتاق بودم و هر وقت اتاق بود به آشپزخونه می‌رفتم و چیزی می‌خوردم یا با خودم به اتاقم می‌آوردم.
ساعت چهار ظهر بود و حوصله‌ام سر رفته بود. باید قدر کارم رو توی کاخ مخوف می‌دونستم؛ چون فقط کار می‌تونست من رو از تنهایی بیرون بیاره.
از نیلا خبری نداشتم؛ فقط دو روز پیش مامان خبر داد که به‌هوش اومده. نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو برداشتم.
بعد از بوق سوم صدای آهسته‌ی مامان توی گوشی، حالم رو

سر جا آورد:
- سلام عزیز دلم خوبی؟ ببخشید آروم حرف می‌زنم‌ها. نیلا خوابه می‌ترسم بیدار شه.
لبخندی زدم و بعد کمی مکث بغضم رو قورت دادم:
- مامان خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود. نیلا چطوره؟
- الهی قربونت برم دخترم. خوبیم. نیلا هم چند روزیه که خونه آوردیم؛ فقط به تخت چسبیده و کاری نمی‌کنه، نمی‌دونم چی‌کار کنم آخه رزا.
- نگران نباش خودش خوب میشه. به خودت استرس وارد نکن. بابا خوبه؟
- خوبِ خوبیم قربونت.
سکوتی کردم و احساسی شدم، نتونستم لرزش صدام رو کنترل کنم:
- مامان دوستت دارم.
مامان لحظه‌ای سکوت کرد و زود گفت:
- چیزی شده رزا؟
- نه هیچی. نه، فقط نگران نیلا هستم.
صدام از دروغی که گفته بودم لرزید. لب‌هام رو به هم فشردم.
مامان چیزی نگفت و حرف‌های معمول رو زد و تماس رو قطع کرد.
شاید زیادی ناز- نازی بودم؛ ولی دانیال حق نداشت اون کار رو بکنه. صدای ماشینش اومد . پشت پنجره‌ی تراس ایستادم.
با یک دختر از ماشین پیاده شد و وارد ویلا شد.
یهو هزار جور سؤال توی مغزم بالا پایین شد. از اتاقم بیرون

اومدم و توی راهرو ایستادم.
به تابلوی نقاشی شام آخر چشم دوخته بودم که دانیال رو دیدم که با دختری مو بلوند وارد اتاقی شد و در رو محکم به هم کوبید.
دهانم باز مونده بود. چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا هضم کنم.
چی‌شد الآن؟ الآن اون‌ها داخل اتاق رفتن؟ توی همین فکر بودم که صدای دختره توی راهرو پیچید.
استغفرالله. لعنت به شیطون.
زود وارد اتاقم شدم و در رو بستم. در بسته بود اما صداشون هنوز به اتاقم می‌رسید. توی قلبم از خودم پرسیدم:
- حاضری با دانیال توی یک اتاق باشی؟
با چندشی سرم رو تکون دادم و حالت تهوع بهم دست داد. آهی کشیدم و روی تختم نشستم. حرف‌های خودم رو به خودم برمی‌گردوندم:
-«انتخاب خودمه، خودم خواستم. »
کمی فکر کردم. چطور می‌تونم امروزشون رو زهرمار کنم؟
فکرهای عجیب و خنده‌داری به ذهنم می‌رسید.
بزرگ‌ترین نگرانی دانیال چی بود؟ هوم، نمی‌دونم.
من که از علایق دانیال خبر ندارم. چه طور می‌تونم نگرانش کنم؟
یک فکر ایده‌آل به ذهنم رسید؛ اما اول باید عواقبش رو که کتک خوردن بود بپذیرم.
اشکال نداره کتک بخورم. عوضش دلم خنک میشه. لبخندی زدم و آماده شدم. صداشون تموم شده بود. با شیطنت لبخندی زدم.

زندگی، هیجان نیاز داره خوب.
خودم رو آماده می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اول کمی گریه کنم. وسط گریه‌هام خنده‌ام می‌گرفت.
قلبم به تپش افتاده بود اما یک قلوپ آب خوردم و کیفم رو برداشتم.
اسنپ گرفتم و بهش زنگ زدم تا کمی منتظرم بمونه.
یواشکی از اتاق بیرون اومدم. در رو با فاصله‌ی خیلی زیادی نگه داشتم، بعد فوری به‌هم کوبیدم و شروع کردم به بازی کردن نقشه‌ام.
با صدای بلند و قدم‌های تند از راهرو می‌گذشتم و گوشی به دست داد می‌زدم:
- الآن میام.
- به خدا الآن راه میوفتم بیام.
و با صدای خیلی-خیلی بلند گریه کردم و هق زدم.
با عجله از در ویلا خارج شدم. صدای دانیال رو از پشت شنیدم.
آن قدر با عجله و سراسیمه توی اسنپ نشستم که مرد راننده هنگ کرد.
فوری اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:
- آقا لطفاً حرکت کنید، همین الآن!
صدای آهنگ ماشین توی گوشم پیچید:
- کاش راه دوری بین ما بود / کاش سرنوشت ما جدا بود / از تو چشم من رها بود گر ندیده بودمت ای یار / عشق، دیدی خانه‌ات خراب است /عشق، هرچه گفته‌ای سرآب است/ این چه

حق انتخاب است که ندارم خبر از دل‌دار..
دو تا بشکن زدم که راننده پرسید:
- ببخشید لوکیشن جایی رو نشون نمی‌ده کجا تشریف می‌برید؟
خودم هم نمی‌دونم کجا تشریف می‌برم والا. فوری گفتم:
- بهترین جای چالوس که گردشگرها می‌رن کجاست؟
با لهجه‌ی زیبای مازنی گفت:
- والله چالوس جاهای دیدنی زیاد داره مثلاً دریاچه ولشت، توی شهرک نمک آبرود تله‌کابین هست، بعد مرداب هسل هست، پل زغال..
حرفش رو قطع کردم:

- جایی که داخل شهر باشه.

راننده کمی سکوت کرد:

- کاخ چای‌خوران خوبه خانم. به مرکز خریدها هم نزدیک هست، راحت می‌تونید سری به مراکز خرید بزنید.
لبخندی زدم:
- برو همون‌جا.
با خوشحالی آهنگ رو زمزمه کردم:
- تو همانی که رگ خواب مرا می‌دانی / تو همانی که به درد دل من درمانی/ باورت کردم و گفتی تا ابد می‌مانی..

(کاش-رضا بهرام)

کرایه رو حساب کردم. از خود ویلا تا همین جا دانیال بهم زنگ می‌زد که جواب نمی‌دادم؛ در نهایت حوصله‌ام سر رفت و حالت پرواز گوشی رو روشن کردم.
به ساختمونی که اسمش چای‌خوران بود قدمی برداشتم.
چند ساعتی بود که کنار حوض کاخ نشسته‌ام و به مردم نگاه می‌کنم. ساعت هشت بود و هوا داشت تاریک می‌شد؛ اما الآن وقت برگشت نیست.
صدای آشنایی از پشت شنیدم.
برگشتم و با دیدن دکتر نیلا که اون روز توی بیمارستان دیده بودم، حیرت‌زده نگاهش کردم.
شلوار جین آبی با پیرهن سفید خزدار جذابش کرده بود.
آسمون غرید و دکتر بهم نزدیک شد. لبخندی زدم که پرسید:
- تنهایید؟
سری تکون دادم.
- بیاین می‌رسونمتون.
- خونه نمیرم آقای دکتر.
متعجب بهم نگاه کرد، لبخندی زدم. چهره‌اش خیلی جذاب بود. موهاش مثل اون روز روی پیشونیش ریخته بود، چشم‌های مشکی خمارش رو باز و بسته کرد و نفسی کشید و گفت:
- این‌جا تنهایی چی‌کار می‌کنید خانم دکتر؟
لبخندی زدم:
- من دکتر نیستم.
- همسر دکتر که هستید.
از حرفش خنده‌ام گرفت و پرسیدم:

- خب که چی؟
- جایی می‌خواید برید؟ کمکی لازمه براتون انجام بدم؟
جرقه‌ای به ذهنم زد:
- هوم. من اومدم کمی هوا بخورم اگر دوست داشتین، می‌تونین همراهیم کنید.
از خدا خواسته قبول کرد و همراه من قدم به قدم اومد و باهام حرف زد؛ در مورد زندگیش و بیشتر در مورد هم‌دانشگاهی بودن با دانیال بلغور کرد. فوری پرسیدم:
- ببخشید، میشه موضوع بحث رو عوض کنی آقای..
سریع با لبخندی جواب داد:
- ببخشید خودم رو معرفی نکردم، حسام چای چی هستم.
با شنیدن اسمش خنده‌ام گرفت. خودش هم خندید و ادامه داد:
- می‌دونم چه فامیلی ضایعی دارم.
خنده‌ام تموم شدنی نبود که همون طور که می‌خندیدم گفتم:
- دکتر مگه فامیلیش "چای چی" میشه؟
حسام شونه‌ای بالا انداخت و با شوخی جواب داد:
- من رو آگاه کردی که برم فامیلیم رو عوض کنم. تشکرمندم والا.
کمی دور باغ کاخ قدم زدیم که حسام گفت:
- می‌خواین از این‌جا بیرون بریم؟ این‌جا پادگانه یک کم، محیطش..
حرفش رو ناتموم گذاشت. سریع جواب دادم:
- پادگانه؟
سری تکون داد، گفتم:

- آخه راننده اسنپ نگفت بهم که این جا رو پادگان کردن.
شونه بالا انداخت و گفت:
- حتماً اهل چالوس نبوده، از اهالی نمک‌آبرود یا حتی خود قائم شهر بوده.
آهانی گفتم و موافقت کردم باهاش برم.
بارون آروم شروع به باریدن کرد.
ماشینش رو نشون داد و گفت بایستم تا بره و ماشینش رو بیاره.
یک ماشین سفید کیا اسپورتیج بود. بهش می‌اومد خیلی بیشتر از این حرف‌ها پولدار باشه.
توی ماشین نشستم که گفت:
- من یک مرکز خرید می‌شناسم که طبقه‌ی آخرش رستورانه، می‌خوای بریم اون‌جا هم غذا بخوریم و هم کمی خرید کنیم؟
قبول کردم و توی راه فقط از اتفاقات جالب محل کارش گفت و خندیدیم.
توی جاده‌ی ساحلی بودیم که به کلارآباد رسیدیم.
حسام جلوی یک مجتمع خیلی-خیلی بزرگ نگه داشت. با خنده گفت:
- از چالوس تا این‌جا نیم ساعت راهه. اصلاً کل شهرهای مازندران این‌جوری هستن؛ به‌هم چسبیده و نزدیک. بپر پایین.
از ماشین پیاده شدم و وارد مجتمع "پانورما" شدیم؛ مرکز خرید بود و همچنین توی بام این ساختمون یک رستوران شیک وجود داشت.
با حسام از طریق پله برقی به طبقه‌ی آخر که رستوران بود

رسیدیم.
حسام فقط من رو می‌خندوند و اجازه نمی‌داد نفس بکشم.
زمان از دستم دررفت که ناگهان متوجه شدم نصف شب رو گذشت.
کمی ترس به وجودم اومد؛ اما حسام رو مطلع کردم که باید به خونه برگردم.
با هم توی پاساژ، قدم‌زنان به طبقه‌ی پایین می‌رفتیم که خنده‌ی رو لبم خشک شد.
دانیال با سر و وضع به هم ریخته و لباس‌های راحتی خونه، با خشم بهم زل زده بود.
به قلبم که داشت می‌تپید گفتم:
-«آروم باش چیزی نیست، حقش بود که این صحنه رو ببینه».

حسام با دیدن دانیال توی اون وضعیت، ازم آروم خداحافظی کرد و رفت.
خودم هم همین رو می‌خواستم.
دانیال با خشم بهم نزدیک شد، رگ گردن و پیشونیش باد کرده بود و سرخ شده بود.
نفس‌های گرمش به صورتم خورد.
حالا ازم فقط نیم سانت فاصله داشت. خواستم چیزی بگم:
- داشتم برمی‌گشتم، زحمت...
با ضربه سنگین دستش، حس گرمی خون رو توی دهنم مزه کردم.

یعنی الآن دانیال تو دهنم زد؟ اوکی جالب بود، پسندیدیم.
صورتم به پشت برگشت و دستم رو روی دهنم گذاشتم.
نگاه سنگین مردم رو روی خودم حس می‌کردم. دانیال، دستم رو محکم کشید و از مجتمع بیرون برد.
خیلی وحشتناک من رو به ماشینش هل داد و پشت رول نشست.
به‌ناچار سوار شدم و در رو نبسته بودم که گاز داد.
خون دهنم بند نیومده بود. یواشکی از کیفم، دستمال کاغذی برداشتم و دهنم رو پاک کردم. حس کردم دندون پشتی‌ام لق شده، زبونم رو روش کشیدم که توی دهنم افتاد.
نمی‌تونستم دهنم رو باز کنم و بگم نگه داره.
محکم ضربه‌ای به داشبورد زدم و نگاه بی‌قرارم رو که دید، ماشین رو سریع نگه داشت.
از ماشین به سرعت پیاده شدم. همه‌ی لخته خون‌هایی که توی دهنم بود، به‌همراه دندونم رو تف کردم و به سرفه افتادم.
از عصبانیت فریادی نامفهوم سر دانیال که حالا از ماشین پیاده شده بود، کشیدم و با صدای بلندم به سمتش هجوم بردم:
- اصلاً تو کی هستی هان؟ یه شوهری که فقط اسمت شوهره. خیانت کردی خیانت دیدی. دیگه چی می‌خوای؟ می‌خوای بشینم و تماشات کنم تا هر غلطی انجام بدی؟ تو هر غلطی می‌تونی بکنی؛ چون مرد هستی اما من چون زنم نمی‌تونم؟ نه این قانون، خیلی وقته توسط من منسوخ شده، خر نفهم. تو دهن من می‌زنی که چی؟ اونی که باید تو دهن کسی بزنه من هستم. تو توی خونه‌ای که من توش زندگی می‌کنم دختر آوردی و داری باهاش

لاس می‌زنی اما من حق آزادانه گشتن رو ندارم چون تو می‌خوای؟ اصلاً تو کی هستی مگه؟ من می‌خوام بدونم تو کی هستی؟
صدام گرفت که با حرص هلش دادم و توی صندلی عقب ماشین نشستم.
بارون به صورتم می‌خورد، پنجره‌ی ماشین رو باز گذاشته بودم.
دانیال، در تمام مدتی که سرش داد می‌زدم، چیزی نگفت و فقط با چشم‌های سردی نگاهم کرد.
من و اون حسی به هم نداریم، پس بهتر نبود هر کدوم راه خودمون رو بریم؟
بعد از مدتی که بیرون و جلوی بارون ایستاده بود، توی ماشین نشست و با یک حرکت گاز داد و صدای وحشتناک ترمز ماشین توی جاده پیچید.
***
دو هفته از زندگی نکبتم توی این کاخ نفرت‌انگیز گذشت.
هیچ‌وقت دختری رو که با دانیال هست رو ندیدم؛ ولی مطمئن هستم همونی هست که توی ماشین، عکسش رو دیدم.
امروز، پایان این روز خوش بود. نقشه‌ها برای دانیال کشیدم.
ساعت دوازده و نیم ظهر بود که از اتاقم بیرون اومدم. پیرهن کوتاه آبی رنگ پوشیده بودم و پاهام لخت بود. پا برهنه، به طبقه پایین اومدم.
دانیال، چند روزی هست که سر کار نمیره، انگار به‌خاطر دخترِه نمیره.

وارد نشیمن که شدم، دیدم دانیال روی کاناپه نشسته و یک دختر مو بلوند بغلش دراز کشیده و دارن یک سریال آمریکایی نگاه می‌کنن.
از اون شب با دانیال حرف نمی‌زدم؛ البته قبلش هم حرف نمی‌زدم و الآن حتی نگاهش هم نمی‌کنم.
با صدای در کابینت، صدای دختر رو شنیدم که برگشتم و دست به کمر ایستادم می‌گفت:
- عزیزم، دو تا آب پرتقال برامون بیار.
حالا وقت چزوندن دانیال بود. با صدای قاطع و محکم گفتم:
- بله؟
با صدای من، صورت دانیال به سمتم برگشت.
دختر مو بلوند نگاهی به دانیال کرد که دانیال ادامه داد:
- کر شدی؟ شایلی میگه آب پرتقال بیار. بازم نشنیدی؟
رنگ چهره‌ام عوض شد. عصبانی با صدای بلند گفتم:
- شایلی شکر خورد با تو. خدمتکار خونه‌ی بابات نیستم که دستور میدی. چه طور وقتی عشق و حالت حوصله داره؛ اما الآن حال نداره بلند شه برای عشقش، آب پرتقال ببره؟
لحن صدام رو توی جمله‌ی آخر مسخره‌تر کردم.
دانیال با چشم‌های گرد و عصبی نگاهم کرد. شایلی رو به دانیال گفت:
- دانی؟ این دختر چی میگه؟ مگه نگفتی خدمتکار..
با بلند شدن دانیال از روی کاناپه، شایلی حرفش رو قطع کرد.
هیچ ترسی رو احساس نمی‌کردم، فقط عرق کرده بودم و می‌خواستم دختره رو نصف کنم.

پیش از این که دانیال به نزدیکم بیاد، با لحن صدای مضحکی ادامه دادم:
- من خدمتکار این خونه نیستم؛ من زن قانونی و رسمیش هستم دختر کوچولو، اگه نمی‌دونستی بدون. هرچند اگر من رو زن خودش به حساب نیاره.
دانیال داشت بهم می‌رسید که از پله‌های وسط آشپزخونه به بالا فرار کردم.
با فرار کردنم، دانیال سرعتش رو تند کرد و توی پله‌ها پام رو گرفت، با صدای عصبی و بلند داد زد:
- اگر نمی‌ترسی بیا پایین تا نشونت بدم خدمتکار کیه!
در تقلا بودم تا پام رو از چنگش بیرون بکشم که موفق شدم و لگدی به کتفش زدم. توی اتاقم پریدم و در رو قفل کردم.
بریده-بریده نفس کشیدم و قفل رو توی دستم فشار دادم.
موهام رو که از دست دانیال، گوجه‌ای بسته بودم رو باز کردم و دور و ورم ریختم.
چهره‌ی شایلی همونی بود که توی عکس بود، با این تفاوت که موهاش کوتاه و رنگ شده بود؛ البته حس کردم پروتزش هم زیاد شده.
دانیال به پشت در اتاقم رسید و محکم در رو به هم کوبید، داد زد و فحش داد.
با شنیدن فحش‌ها عصبی شدم و هرچی روی میز بود به زمین ریختم و روی سرامیک‌های سفید اتاق، تکه-تکه شدن.
خودم رو گم کرده بودم و داد می‌زدم:
- خفه شو، خفه شو، آویزون، حمال. گم شو برو اتاقت هر

غلطی دلت می‌خواد بکن، لعنت بهت، لعنت به توی کثافت.
روی زمین نشستم و با صدای بلند گریه سر دادم. واقعاً این همه توهین و تحقیر رو نمی‌کشیدم.
صدای دانیال دیگه نیومد؛ درعوض صدای شایلی خیلی خوب به گوشم می‌رسید:
- گم شو دانیال، تو خیلی پستی. فکر کردی من نمی‌فهمم؟ خیلی پستی، خیلی.
از این که رابطه‌شون رو خراب کردم حالم خوب شد و از طرفی نگران می‌شدم. توی فکرم این بود که اگه شایلی بره، کی قراره این اسب سرکش رو رام کنه؟
نگاهم به گلدون‌ها و مجسمه‌هایی که وسط اتاق شکسته بودمش افتاد. چشم‌هام رو مالیدم و روی تخت تو افکارم غرق شدم.
***
داشت یک ماه می‌شد که این جا هستم اما حسی به این‌که این جا خونه‌ی شوهرمه نداشتم.
حس می‌کردم برام زندانه و باید خیلی فوری ازش فرار کنم.
شدت بارون به حدی بود که با هر ضربه به پنجره‌ی اتاقم، منتظر شکستن شیشه‌ها بودم. امروز دوشنبه بود و اوایل آبان ماه و این شدت بارون، توی همچین جایی خیلی طبیعی بود.
کتاب رو بستم؛ این رو هم تموم کردم. حالا چی‌کار کنم؟ من که توی این کاخ، جز حرف زدن با مامان و کتاب خوندن کار دیگه‌ای نداشتم. عصر بود و به خاطر بارندگی، هوا تاریک شده بود. هر روز با مامان صحبت می‌کردم؛ آخرین‌بار بهم گفته بود نیلا حالش بهتر شده و بیرون میره. نفسی فوت کردم.

غروب غم انگیزی بود، همراه با باد و بارون و... سایه‌ای توی تراس دیدم. از فکر این‌که دانیال اومده اذیتم کنه، لرزه به جونم افتاد. کلید اتاق رو توی دراور گذاشته بودم. نگاهی به اطرافم کردم تا دفاعی، دربرابر خودم داشته باشم. چشمم به بشقاب و کاردی افتاد که ظهر، توی اتاقم آورده بودم تا میوه پوست بکنم. زود برش داشتم و عقب رفتم. سایه‌ی مردی بود که به اتاق نزدیک می‌شد و با هر قدمش، فشار محکمی به دسته چاقو وارد می‌کردم. آروم در تراس رو زد، اخمی کردم. تراس که باز بود چرا در رو باز نمی‌کنه داخل بیاد؟ با صدایی که بشنوه گفتم:

- کی هستی؟ چی می‌خوای؟

صورتش رو به لای در نزدیک کرد و گفت:

- در رو باز کن منم.

صداش آشنا بود اما دانیال نبود. جرأت کردم و جواب دادم:

- در بازه.

دستگیره در رو چرخوند و وارد شد. اتاق تاریک بود و چیزی توش مشخص نبود. با ورودش ناگهان چراغ‌ها روشن شدن. محکم چشم‌هام رو بستم و با باز کردنش چاقو از دستم افتاد. پدرام! این جا چی‌کار می‌کنه؟ چرا یواشکی اومده؟ از کجا اومده؟ با من چی‌کار داره؟ پدرام داشت موهای خیسش رو می‌تکوند که با نگاه متعجب من رو به رو شد پرسید:

- تعجب کردی؟ واجب بود ببینمت رز.

پلکی زدم و چیزی نگفتم ادامه داد:

- من می‌دونم تو ناخواسته با دانیال ازدواج کردی، تو اصلاً اون

رو نمی‌شناختی.
دوباره پلکی زدم. من از پدرام بدی ندیده بودم؛ پس یخم باز شد و پرسیدم:
- چرا این‌جا اومدی؟
- اومدم در مورد قتل همتا بپرسم. تو چیزی از همتا می‌دونی که بهم نگفتی؟
توی دلم گفتم چرا باید بهت اعتماد کنم؟ تو هم برادر همون مردی دیگه.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- پدرام چی باعث شده یواشکی بیای اتاقم؟
لبخندی زد. انگاری فهمیده بود من و دانیال رابطه‌مون شکرآبه. ادامه داد:
- رزا من عاشقتم. خیلی دوستت دارم. من می‌خوام کمکت کنم از این مخمصه رها شی رز.
سرم رو با نفرت برگردوندم و گفتم:
- من ولی عاشقت نیستم؛ حتی ازت خوشم هم نمیاد. ازت متنفرم، عین برادرتی!
پدرام خشکش زد و پرسید:
- اذیتت می‌کنه؟ شایلی رو آورده بود خونه نه؟
- به تو ربطی نداره. تو زندگی من دخالت نکن پدرام.
- من می‌خوام کمکت کنم.
- به کمکت نیازی ندارم، از اتاق من بزن به چاک.
بهم نزدیک شد و کلافه پرسید:
- یعنی حس من برات مهم نیست؟

- نه اصلاً، زنگ بزنید.

داره هنوز.
با دهانی باز به نیلا خیره شده بودم که صدای جیغ مامان من رو به‌خودم آورد. به طرف مامان دویدم و توی بغل گرفتمش. بابا رو به دانیال، با صدایی لرزون گفت:
- پا شو دانیال. خودمون می‌بریم. پا شو.
داشتم مامان رو صدا می‌کردم که دانیال نیلا رو بلند کرد و همراه با بابا از اتاق بیرون رفتن. بابا رو به من گفت:
- مامانت رو آروم کن؛ برمی‌گردیم.
زبونم به لکنت افتاده بود:
- ما... ما... نی.. نیایم؟
بابا سری تکون داد:
- نه! بهت خبر میدم.
صداش به رعشه افتاده بود و معلوم بود انتظار این کار رو از نیلا نداشت. مامان رو کمی آروم کردم و مادرجان بهش کمی آب خوروند.
به کمک آقای فرزان و مادرجان، مامان رو به اتاق خواب روبه‌رو بردیم. مامان روی تخت دراز کشید و کنارش نشستم.
وای! امروز چرا ان‌قدر اتفاق‌های وحشتناک افتاد؟
چند ساعتی از بردن نیلا به بیمارستان گذشت اما خبری از بابا نشد.
از اون وسایل سر درنمی یارم اما هرچی بود حتماً دارویی

چیزی بود که نیلا رو بی‌هوش کرده بود.
مامان آروم شده بود و مادرجان کنارش نشسته بود. ازش اجازه گرفتم تا برم اتاق خودم و زنگی به بابا بزنم.
وارد اتاقم شدم و چراغ روشن شد. گوشیم رو برداشتم. تماسی نبود.
پوف، نمی‌دونم چرا زنگ نزدن.
ساعت دو نصف شب شده، شماره‌ی بابا رو گرفتم اما جوابی نگرفتم.
از پله‌ها پایین می‌رفتم که صدای گوشی بابا رو توی پذیرایی شنیدم. وای! گوشیش خونه مونده. تماس رو قطع کردم و توی آشپزخانه ایستادم.
ناچار بودم به دانیال زنگ بزنم.
شماره‌ی دانیال رو گرفتم. بعد چند تا بوق صدای آروم و بمش توی گوشی پیچید:
- بله رز؟
- چی‌شد؟ چی‌کار کردین؟ نیلا خوبه؟
بی‌صدا نفسی فوت کرد و بعد کمی مکث گفت:
- تو می‌دونستی که نیلا معتاده؟
دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و به کابینت تکیه دادم به سختی صدام در اومد:
- معتاد به چی؟
دانیال خیلی جدی و خونسرد جواب داد:
- حشیش و شیشه.
با شنیدن حرف‌های دانیال، قلبم تیر کشید. خودم رو گم کردم،

نمی‌دونستم چجوری باید این حقیقت رو به مامان بگم. اصلاً بگم یا نه؟
ناگهان صدای دانیال حواسم رو پرت کرد:
- کاری نداری؟
- حالش چطوره؟ خوب میشه؟
جوری سوالم رو پرسیدم انگار پرستار نیلا اون بود؛ حق به جانب شدم و می‌خواستم همه‌چی رو گردن دانیال بندازم.
- نمی‌دونم. کاری نداری؟
زود تماس رو قطع کردم. به صفحه‌ی گوشی چپ-چپ نگاهی کردم که مادرجان رو کنارم دیدم. هل شدم و یک کم عقب رفتم.
مادرجان حیرت زده به گوشیم چشم دوخته بود. یک لبخند خیلی تلخ به لبم اومد و تظاهر کردم که چیزی نشده:
- چیزی نیست، دانیال میگه مسمومیت غذاییه انگار..
مادرجان نگاهش از گوشی به من افتاد. لبی بر هم زد، سفیدی چشم‌های کهربایش به سرخی دراومده بود. صداش به سختی به گوشم رسید:
- همون طور که هیچ وقت به خانواده‌ات دروغ نمیگی؛ به من هم نگو.
کمی ازش حساب می‌بردم. حالا اون مقدار کمی که ازش حساب می‌بردم، اضافه شد. مادرجان با قدم‌های تندی از آشپزخونه دور شد.
خانواده‌ی فرزان، متخصص عذاب وجدان دادن بودن.
***

از خستگی، چشم‌هام وقتی رو هم می‌افتاد، سرم هم پایین می‌اومد و از چرت می‌پریدم.
روی کاناپه نشسته بودم؛ اما از خستگی دهانم باز مونده بود تا اکسیژن بیشتری رو از دهانم جذب کنم.
پلکی زدم. ساعت نه صبح بود اما خبری از بابا و دانیال نشد.
دیگه نمی‌تونستم صبر کنم.
گوشی رو برداشتم و توی اینترنت به دنبال بیمارستان‌های نزدیک به محله‌ای که توش بودم، گشتم.
چالوس فقط سه تا بیمارستان داره که یکیش کلینیکه؛ پس ممکن نیست توی کلینیک باشه.
احتمالاً بیمارستان رازی و طالقانی هست. از جا بلند شدم.
اسنپی گرفتم و لوکیشن بیمارستان طالقانی رو چک کردم. کمی به محل زندگی ما نزدیک بود.
آخ! یادم رفت به مادرجان بگم که کجا میرم.
شالم رو روی سرم مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم. به داخل بیمارستان رفتم تا از پذیرش بپرسم که آیا نیلا این جا هست یا نه؟
دخترکی که توی پذیرش نشسته بود با پرونده‌ای مشغول بود.
بهش نزدیک شدم اما سرش رو بالا نیاورد.
آب دهنم روقورت دادم:
- سلام. آم، ببخشید..
دختره باز هم نگاهی به من نکرد. ادامه دادم:
- اتاق نیلا بهادری کجاست؟
دختر انگار نمی‌شنید. دوباره سوالم رو تکرار کردم اما باز

جواب نگرفتم.
پزشک مردی، تخته شاسی رو روی میز پذیرش گذاشت و با غرور به دختری که تو پذیرش نشسته بود گفت:
- سِرم تخت سه رو عوض کن. پاراستامول تخت دو یادت نره. این رو هم پهلوی لیست قبلی بگذار.
نگاهم بهش افتاد، مرد جوونی بود با روپوش سفید و خیلی خوش‌استایل.
دختری که توی پذیرش بود، حرف‌های پزشک رو اطاعت کرد ولی اصلاً به من نگاه هم نکرد.
خیلی بهم برخورد. اخم کردم و اون جا ایستادم.
ناگهان صدای پزشک مرد رو شنیدم:
- خانم؟ مشکلی پیش اومده؟
مژه زدم و بهش نگاهی کردم. وای! تو چقدر خوشگلی پدر سگ! مردی بود با پوست صورتی گندمی و چشم‌های کشیده و براق مشکی، حالت صورتش خیلی خاص بود و موهای مشکی‌اش روی پیشونیش افتاده بود.
لبخندی به صورتش اومد. سرش رو کج کرد. با عجز گفتم:
- این خانم، اصلاً صدای من رو نمی‌شنوه.
پزشک مرد به پرستار که حالا با گوشی حرف می‌زد نگاهی کرد و دوباره به سمتم برگشت. لبی تر کرد و گفت:
- دنبال کسی می‌گردین؟
وای! لعنتی چه چشم‌هایی! لبخندی زدم:
- نیلا بهادری. می‌خواستم بدونم توی همین بیمارستانه؟
اخم ریزی کرد و تخته شاسی رو از روی میز برداشت. سری

تکون داد و با حیرت پرسید:
- نیلا بهادری؟! همون دختری که اووردوز کرده؟ از آشناهاش هستین؟
فوری جواب دادم:
- من خواهرش هستم. میشه بگید کجاست؟
پزشک مرد خیلی تعجب کرده بود. کمی سکوت کرد و گفت:
- از آشناهای دکتر فرزان هستید؟
خواستم جواب بدم که یهو صدای دانیال از پشت سرم بلند شد:
- بله! همسرم هستش.
برگشتم و با دهانی باز به دانیال خیره شدم. پزشک مرد لبخندی زد:
- ببخشید دانیال جان. نمی‌دونستم همسرت هست وگرنه سریع‌تر راهنمایی می‌کردم.
دانیال به نظر عصبی می‌رسید. چشم‌هام بین دانیال و پزشک رد و بدل می‌شد که دانیال سری تکون داد و زیر لب گفت:
- ممنون حسام جان.
پزشک راهش رو گرفت و به راهروی انتهایی بیمارستان رفت و دانیال رو به من فوری گفت:
- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟
همون طور که ماتم برده بود پرسیدم:
- اتاق نیلا کجاست؟ این‌جا انگار کسی به فارسی مسلط نیست نه؟
اشاره‌ای به دختر پذیرش کردم و ادامه دادم:
- یکی کر شده، اون یکی بیست سوالی می‌پرسه، تو هم که

ایستادی و سین جیمم می‌کنی.
نگاهم رو از چشم‌های سرخش گرفتم و به سمت راهروی پشت سرش رفتم. صدای بلند دانیال به گوشم رسید:
- اگه اون بی‌صاحب شده رو زمین بذاری نمی‌میری. همه‌ی مراجعه کننده‌ها از دست تو و رفتارت، شاکی هستن سلیمی..
متوجه شدم که سر دختری که توی پذیرش بود، داد می‌زنه.
پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:
- حقت بود دختره ِی کر.
به اتاق‌ها نگاهی انداختم اما توی هیچ کدوم نیلا نبود. به اتاق آخر، نزدیک شدم که بابا رو دیدم که جلوی در ایستاده و سرش پایینه.
به سمت بابا دویدم. جلوش ایستادم که سرش رو بالا گرفت. با چشم‌های گرد پرسید:
- این‌جا چی کار می‌کنی رزا؟
- بابا! الهی فدات شم غصه نخوری‌ها. من هستم.
بغضم شکست و بغلش کردم.
این بغضِ دو روزه، امانم رو بریده بود. چشم‌هام رو بستم و بعد آروم شدن ازش جدا شدم. اشک‌هام رو با دست‌های مردونه‌ش پاک کرد و گفت:
- قربونت برم دختر خوشگلم. چیزی نشده، خوب میشه.
صدای پای دانیال رو نزدیک به خودم شنیدم. دست بابا رو فشردم . دانیال به ما که رسید گفت:
- آقا حمید! شما دو تا به خونه برگردید من می‌مونم.
محکم سری تکون دادم و در حالی‌که داشتم بینیم رو می‌کشیدم

گفتم:
- نه‌خیر شما برید، من هستم.
دانیال با اخم گفت:
- لازم نکرده.
***
احساس سستی و کرختی توی دست و پاهام رو می‌تونستم به راحتی بفهمم.
چند ساعت بود که پشت اتاق نیلا نشستیم و حالش تغییری نکرده.
پزشکش میگه که می‌تونیم به تهران منتقلش کنیم.

دانیال کنارم نشسته بود و بابا یک ساعت پیش به خونه برگشت.
با بی‌حالی رو به دانیال گفتم:
- کارهاش رو بکنیم و به تهران منتقل کنیم. مامانِ من این‌جا احساس غریبی می‌کنه، نمی‌تونه زیاد بمونه.
دانیال چیزی نگفت. ضعف، تک-تک اعضای بدنم رو داشت از پا در می‌آورد.
هم گرسنه بودم و هم خسته. بعد چند دقیقه دانیال بلند شد و به داخل اتاق پزشک رفت.
چشم‌هام رو بسته بودم تا انرژی بدنم تموم نشه. بعد چهل دقیقه صدای دانیال توی گوشم پیچید:
- بیا بریم. منتقل میشه به بیمارستان تریتا.
چشم باز کردم. دانیال جلوم ایستاده بود. تموم انرژیم رو جمع

کردم و بلند شدم. از خستگی داشتم پس می‌افتادم.
توی ماشین فقط به این‌که زودتر برسیم و برم توی اتاقم بخوابم فکر می‌کردم. حتی چیزی برای خوردن نمی‌خواستم چون؛ فقط خواب، نیاز من بود.
به سختی پله‌ها رو بالا رفتم . بابا با دیدنم کمکم کرد تا به اتاق برم. تا پام به تخت رسید چشم‌هام بسته شد.
با سردرد شدیدی از تخت بلند شدم، این سردرد همیشگی، ولم نمی‌کنه.
از روز بله برون تا حالا این سردرد گیج گاهی باهام هست.
چشمم به پنجره‌ی تراس افتاد. هوا تاریک شده بود و چراغ‌های ایستاده‌ی حیاط پشتی روشن بودن، با بلند شدن من از تخت، چراغ‌های اتاق روشن شد.
چشمم توی آینه به خودم افتاد. وای! انگار مرده از قبر بلند شده.
وارد حموم شدم و شیر آب رو باز کردم. به صورتم آب پاشیدم.
موهام رو شونه کردم و جلوی آینه کمی به صورتم رسیدم.
لباسم رو با یک تونیک بلند فری سایز که به رنگ سبز پسته‌ای بود عوض کردم. دمپایی خرگوشی‌هام رو پام کردم و از اتاق بیرون اومدم تا به پایین برم و چیزی بخورم چون خیلی گرسنه‌ام بود.
انگاری کسی خونه نبود.
بی‌حوصله یخچال رو باز کردم و چند تا مواد غذایی برداشتم تا بخورم.

به هرجا پا می گذاشتم، خود به خود چراغش روشن می‌شد.
صدای دمپایی‌هام توی فضای خونه پیچیده بود. یک لقمه برای خودم درست کردم و مشغول خوردنش بودم و از آشپزخونه بیرون اومدم.
به طرف نشیمن می‌خواستم برم که یک سایه‌ای روی مبل کنار پنجره دیدم. لیوان از دستم افتاد و جیغ زدم.
سر جام خشکم زده بود که سایه از تاریکی بیرون اومد. دانیالِ احمق، پوزخند به لب و سیگار به دست جلوم ایستاد.
توی دلم، هزار جور لعنت بهش فرستادم.
شلوار راحتی اسپرتی پوشیده بود بدون پیرهن یا تی شرتی.
نگاهم به خالکوبی سینه‌اش افتاد، عقرب.
نگاهم رو از عضلاتش کشیدم. به تکه‌های لیوان که جلوی پام افتاده بود، چشم دوختم. پلکی زدم.
به آشپزخونه برگشتم و فرچه و سطل رو برداشتم تا خورده‌های لیوانِ شکسته رو جمع کنم.
تکه‌های بزرگ رو توی سطل ریختم و با فرچه، خورده شیشه‌های کوچک رو جمع کردم که یهو با صدای شکستن چیزی روی زمین بی‌اراده به زمین افتادم و به طرز خیلی عجیبی، دستم رو روی سرم گذاشتم.
صدای شکستن ان‌قدر وحشتناک بود که از ترس، پس افتادم.
***
چشم‌هام رو که باز کردم، اولین چیزی که دیدم پاهای دانیال مقابل خودم بود که با کفش روی تکه‌های کوچک لیوان ایستاده بود.

نگاهی بهش کردم. حس می‌کردم رنگ رخسارش، خیلی فرق کرده. اخم بزرگی به چهره داشتم و نگاهش می‌کردم.
لحن حرف زدنم، آب پاکی رو دستش ریخت. کاملاً سرد بودم و حسی به پدرام نداشتم. قدم دیگه‌ای به من نزدیک شد و گفت:
- ازت انتظار نداشتم رزا. فکر نمی‌کردم این‌طوری قلبم رو بشکنی و...
جمله‌اش رو ناتموم گذاشت. دلم براش خیلی می‌سوخت؛ ولی چاره‌ای جز این‌که ردش کنم نداشتم. درسته دانیال بهم خیانت می‌کنه؛ اما من که دانیال نیستم بهش خیانت کنم و... ادامه دادم:
- لطف کن هر چی می‌دونی رو برای خودت نگه دار پدرام، من... من و دانیال با هم مشکلی نداریم. هرچی‌هم دیدی یه بازی احمقانه بود که من راه انداختم، همین و بس.
هنوز از موهاش بارون می‌چکید؛ اما تونستم از بین صورت خیسش اشک رو تشخیص بدم. وای متخصص‌های عذاب وجدان دادن خانواده‌ی فرزان بود پدرام نزدیکم شد برای آخرین بار به چشم‌هاش نگاه کردم و ادامه دادم:
- خودت رو قاطی مسائل من و دانیال نکن.
ناگهان حرفم رو قطع کرد و بغلم کرد. اخم بزرگی به چهره‌ام اومد و فوری ازش جدا شدم و فاصله گرفتم. پدرام چنگی به موهاش زد و زمزمه کرد:
- ببخشید.
در اتاق رو باز کردم تا بیرون بره. راه‌پله‌ی کنار اتاقم رو بهش نشون دادم و گفتم:
- از این‌جا به آشپزخانه می‌رسی و بعد راهت رو می‌تونی پیدا کنی و...

خندید و آروم گفت:
- این‌جا خونه‌ی پدر بزرگمه، راهنماییم نکن.
ازم فاصله گرفت و توی هشتی در نگاهی بهم انداخت. سرم رو پایین گرفته بودم و راحت بودم که الآن پدرام میره. پدرام از پله‌ها پایین رفت که صدای ماشینی از حیاط شنیدم. یا خود خدا! دانیال برگشت. وای، چه زود برگشت آخه! زود از بالای پله‌ها با صدای کمی بلند پدرام رو صدا کردم. پدرام نگاهی از پایین بهم انداخت که با نگرانی گفتم:
- دانیال اومده. بیا برو توی تراس قایم شو، زود باش.
پدرام سر برگردوند و با صدای ورود دانیال به خونه، فوری کفش‌هاش رو درآورد تا صدای پاش توی خونه نپیچه. پدرام وارد اتاقم شد و در رو قفل کردم. توی تراس ایستاد و گفت:
- این‌جا نیاد من رو ببینه.
نفس‌هام به شماره افتاده بود:
- ن... نمی... نمی‌دونم.
یکهو صدای در اتاقم اومد. بدنم لرزید سعی کردم خودم رو کنترل کنم. دست‌های گرمم رو روی صورت یخ زده‌م گذاشتم و پرسیدم:
- بله؟
- در رو باز کن کارت دارم.
صدای تحکم‌آمیزی داشت، انگاری باید در رو باز کنم. فوری گفتم:
- حرفت رو بگو. چی کارم داری؟
سکوت کرد. نگاهم به پدرام بود که به دیوار تراس چسبیده بود دانیال از پشت در گفت:
- در مورد همتاست. در رو باز کن.
چشم‌هام بین در اتاقم و در تراس چرخید. نمی‌دونم چی کار کنم؟!

نکنه دانیال بیاد و...
پدرام صدام کرد و آروم گفت:
- در رو باز نکنی شک می‌کنه. باز کن حرفش رو بزنه می‌ره یا هم از اتاق بیرون ببرش.
لباسم رو مرتب کردم. چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا هیچ حسی از استرس توی صورتم معلوم نباشه. آروم قفل در رو پیچوندم و دانیال وارد اتاق شد. به سمت تختم رفتم و جلوش ایستادم.
دست‌هام از ترس می‌لرزید اما خودم رو کنترل کردم. عرق سردی روی بدنم نشسته بود و هرلحظه، چشمم به تراس بود که پدرام دیده نشه. دانیال با نگاه سردی روبه‌روم ایستاد و پرسید:
- تو تازگی‌ها با همتا حرف زدی؟
سری تکون دادم. می‌ترسیدم اگه چیزی بگم، از صدای لرزونم نگرانی رو متوجه بشه. پلکی زدم. نگاهی به دستم کرد و پرسید:
- دستت چه‌طوره؟ بهتر شده؟
قدمی بهم نزدیک شد و من قدمی دورتر. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. سکوت کرد و توی اتاقم کمی چرخید. چشمش به آب بارونی که روی فرش ریخته بود افتاد اشاره‌ای کرد و پرسید:
- زیر بارون ایستاده بودی؟
لبم رو گزیدم و آروم جواب دادم:
- آره، کمی خیس شدم.
دوباره نگاهی بهم کرد و سرش رو بالا گرفت. آهانی زیر زبونش گفت و به تراس نزدیک و نزدیک‌تر شد. لرزش بدنم غیرقابل کنترل بود. روی تخت نشستم؛ چون پاهام سست شد. دانیال پشت سرم بود که آروم پرسید:
-از من می‌ترسی؟ چرا این‌جوری به لرزش افتادی؟

با دستم سریع با ریشه‌ی موهای بلندم بازی کردم و آروم جواب دادم:
- نه، فقط سردمه.
- آهان، پس در تراس رو می‌بندم.
با گفتن این جمله، صدام بلند شد:
- نه! می‌خوام صدای بارون رو بشنوم.
دانیال چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:
- با همتا حرف زدم. توی امارات کار پیدا کرده و می‌خواد...
ناگهان در تراس رو باز کرد و دست پدرام رو کشید و داخل اتاق آورد. یخ زدم، از روی تخت بلند شدم و ایستادم:
-من... ن.. من.. نمی.. پد... پدرا...
دانیال با پوزخندی گفت:
- اولش با حسام مچت رو گرفتم، حالا با داداشم. واقعاً هدفت چیه تو رزا؟
گریه‌ام دراومده بود.
اشک‌هام همون‌جور که از گونه‌ام سر می‌خورد و روی صورتم می‌افتاد، گفتم:
- من خبری نداشتم که... اون... پدرام؟! یه چیزی بگو... من... پدرام، دزدکی اومده بود اتاقم تا باهام حرف بزنه فکر می‌کرد تو...
با صدای بلند و رعب‌انگیز دانیال خفه شدم و فقط گریه می‌کردم.
پدرام رو به دانیال گفت:
- من به اتاقش اومدم، اون روحش هم خبر نداشت. من رو از اتاقش بیرون کرده بود که تو اومدی، مجبور شدم قایم شم که بری.

دانیال با نگاه سردی دست به جیب شد و گفت:
- به من میگی بهت خیانت کردم و خوبه دیگه‌ای رو توی خونه‌ای که تو توش هستی راه دادم. اسم این کارت رو چی می‌گذاری؟
ناراحتی و خشم، اجازه نداد از خودم دفاع بکنم.
به سمت پدرام هجوم آوردم و با گریه و صدای بریده داد زدم:
- تو این‌جا چه غلطی... می‌کنی؟ اصلاً... چرا اومدی؟ چی می‌خوای؟ همین رو... می‌خواستی؟ می‌خواستی بین ما شکرآب بندازی؟ گم شو از اتاق من بیرون... بیرون... همین الآن...
پدرام خشکش زده بود که با مشت روی سینه‌اش کوبیدم و داد زدم:
- گم شو بیرون.
پدرام آروم گفت:
- پس از بین من و دانیال، اون رو انتخاب می‌کنی.
با خشم ادامه دادم:
- آره اون رو انتخاب... می‌کنم؛ چون عاشقشم، دوستش دارم، شوهرمه. من به اون بله گفتم نه تو. بمیر از حسودی، بسوز! گم شو!
صدام شبیه صدای جیغ شده بود. با عصبانیت نفس می‌کشیدم که پدرام از اتاقم خارج شد و صدای قدم‌های تندش توی ذهنم پیچید.
نگاهم به در اتاق خیره موند. دانیال آروم در گوشم گفت:
- از این پس حق نداری به رابطه من و شایلی گیر بدی. فهمیدی؟
از اتاقم بیرون رفت و در رو محکم کوبید.
***

روزمرگیم این بود که از تخت خواب بلند شم، پرده‌ها رو کنار بزنم و به باغچه‌ی وسط حیاط ویلا زل بزنم.

یک هفته از روزی که پدرام این‌جا بود گذشت. شایلی به خونه برگشت و دوباره همون آش و همون کاسه.
هر شب هم صداشون اجازه نمی‌داد، درست و حسابی بخوابم. امروز هم طبق معمول، توی تراس نشسته بودم که در ویلا باز شد و ماشین سفید اپتیما وارد خونه شد. پشت سر ماشین اپتیما، بنز و پشت سر اون فراری مشکی. از هر کدوم از ماشین‌ها دختر و پسرهای قد بلند و خوشگل با یه پسر یا حتی دو تا پسر پیاده می‌شدن و وارد ویلا می‌شدن. توی تراس غم‌برک زده بودم و قهوه می‌نوشیدم که صدای یکی از اون جمع، توجه من رو جلب کرد. صورتم رو که برگردوندم یه مرد که رو پوشونده بود با لهجه خاصی، جلوی اتاقم ایستاد و رو بهم گفت:
- تو عروسکی یا آدم؟
حوصله‌ی دعوای دیگه‌ای با دانیال نداشتم، بلند شدم و به اتاقم رفتم. صدای آهنگ، سه ساعت بود روی مخم بود. تمرکزی برای خوندن ادامه‌ی رمان نداشتم. این کتاب‌ها رو از کتاب‌خونه‌ی دانیال برداشتم بدون این‌که ازش اجازه بگیرم یا بهش بگم. شب شده بود؛ اما لحظه‌ای آهنگ قطع نمی‌شد. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم به طبقه پایین و مهمونی دانیال، نگاهی بندازم. از بالای نرده‌ها خم شدم. دختر و پسرها کنار هم نشسته بودن و غرق در عالم خودشون بودن و خیلی خوش‌خیال نوشیدنی می‌خوردن. دانیال و شایلی روی کاناپه، کنار هم با وضعیت اسفناکی نشسته بودن.
نگاه مردی که توی حیاط من رو دید بهم افتاد. رو برگردوندم و به اتاقم رفتم. در رو که بستم، سرم تیر کشید. به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.
همون لحظه در اتاق زده شد. فوری گفتم:
- چته دانیال؟ چی کارم داری؟

در باز شد و سایه‌ی قد بلندی توی هشتی در ایستاد. چراغ‌ها رو غیرفعال کرده بودم؛ تا با نور آباژور کتاب بخونم.
گفتم:
- چیه دانیال؟ چی میگی؟
صدای غریبی توی اتاقم پیچید:
- تو شبیه عروسکی، اولش فکر کردم فرشته‌ای اما انگار نیستی.
صداش لهجه‌ی عربی خاصی داشت؛ اما خیلی‌خوب فارسی حرف می‌زد.
ترسیدم و فوری گفتم:
- شما کی هستی؟ این‌جا چی کار داری؟ اشتباه اومدی.
- من با تو کار دارم. واقعاً تو فرشته‌ای یا انسان؟
صداش به‌نظرم عجیب اومد. توی ذهنم سناریوهایی اومد که وحشت کردم، زبونم به لکنت افتاد و از تخت بلند شدم. توی این مدت، این‌قدر از این‌جور اتفاق‌ها افتاده بود که برای همه چی آماده بودم. آروم کارد میوه رو برداشتم و دکمه‌ی فعال شدن چراغ‌ها رو زدم. چشم‌هام تار شد و با باز بسته کردن چشم‌هام، جیغ خفه‌ای کشیدم. این مرد همون مردی بود که توی حیاط من رو دید. باز هم رو پوشونده بود، کارد رو به سمتش گرفتم و با لکنت ادامه دادم:
- برو.... اتاقم... بیرون... وگرنه... داد... می‌زنم.
فقط چشم‌هاش دیده می‌شد. چشم‌های مشکی با ابروهای پر پشت. نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:
- دانیال... دانیال... دانیال...
- خودت رو خسته نکن بچه جون. دانیال سرش گرمه.
صداش پر از حس منفی بود. تو دلم گفتم: «این‌جا، آخر خطه

رزا». به خودم تلنگری زدم و گفتم: « ضعیف نباش خنگ. اگه ضعیف نشون بدی، سوءاستفاده می‌کنه؛ الآن وقت سیاست زنانه است.» سریع لبخندی زدم. از نقشه‌ای که می‌خواستم انجام بدم وحشت داشتم. می‌ترسیدم باز دانیال بیاد و این بار، من رو با این مرد ببینه. لحن آرومی گرفتم و زمزمه کردم:

- تو کی هستی؟ من رو از کجا می‌شناسی؟

- من تو رو خیلی وقته می‌شناسم. اون کارد رو بذار زمین تا بهت بگم کی هستم.

نگاهی به کارد دستم کرد و با استرس پایین آوردمش. لبخندی زدم و گفتم:

- دیوونه! ترسوندیم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا این‌جا، بیا.

میشه چهره‌ت رو ببینم، بعد جلو بیام؟

آروم گفت:

- تو بیا.

لبخند شیطانی زدم و دستش رو آروم لمس کردم و بهش نزدیک شدم. قلبم نامنظم می‌زد و داشتم سکته می‌کردم. کنارش ایستادم و با شیطنت گفتم:

- چشم‌هات رو ببند و بیا پیدام کن.

با صدایی که حالت بدی داشت گفت:

- پس دلت بازی می‌خواد عروسک؟!

از چشم‌هاش می‌شد فهمید که فریب خورده. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دورش چرخیدم. چشم‌هاش رو نبسته بود که با دستم، روی پلکش کشیدم و گفتم:

- ببند چشم‌هات رو دیوونه.
چشم‌هاش رو بست و آروم به سمت در رفتم و همچنان باهاش حرف زدم:
- حالا پیدام کن. راست، نه- نه! این طرفم، بیا جلوتر! بایست. اون‌جا نیستم.
فوری از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم و با دستم نگه داشتم. وای کلید داخل موند!
از پشت در اتاق فریاد می‌زد و دستگیره در رو نگه داشته بود و می‌کشید. توانم داشت تموم می‌شد که داد زدم:
- کمک، کمک.
فکری به ذهنم زد. با شمارش سه، دو، یک در رو رها کردم و به طرف طبقه‌ی پایین دوییدم. از پله‌ها که پایین می‌اومدم پشت سرم بود. وارد جمعیت مهمونی شدم. بین دخترها گم شدم. پسرها، دوست‌هاشون رو باهام اشتباه می‌گرفتن و فوری ازشون جدا می‌شدم. از بین جمع، دنبال دانیال می‌گشتم که چشمم به اون مرد افتاد که پیدام کرده بود. فوری راهم رو کج کردم و دانیال رو دیدم که نوشیدنی به دست، کنار شایلی نشسته بود و تو حال خودش نبود. نفس- نفس می‌زدم. حالا چی‌کار کنم؟ کجا قایم شم؟! به سمت آشپزخونه می‌رفتم که از پشت‌سر دستی روی دهنم قرار گرفت و من رو برداشت. تقلا کردنم، بی‌فایده بود که من رو وارد اتاقی کرد و در رو بست. دستش رو از دهانم کشید. چراغ‌ها فعال نبودن، با لکنت داد زدم:
- کمک... ک.. مک...
چراغ‌ها رو فعال کرد و سریع گفت:
- اِ داد نزن من هستم. اه! می‌خوای بیاد پیدات کنه؟

نگاهی بهش کردم، حسام بود. نفس راحتی کشیدم. به دیوار تکیه دادم و نشستم. به سختی آب دهنم رو قورت دادم که لیوان آبی بهم تعارف کرد. از دستش قاپیدم و تا ته لیوان رو نوشیدم. تازه نفسم سر جاش اومد و از حسام تشکر کردم. حسام روبه‌روم نشست و پرسید:

- تو، شوهرت چرا با یکی دیگه است؟

نگاه معناداری بهش کردم. پلکی زدم که حدسیاتش رو به زبون آورد:

- نکنه... نکنه ازدواجتون صوری بوده؟ آره؟ پس با این حساب، اصلاً باهات میونه‌ای نداره؟ نه؟

با شرم نگاهش کردم و سرم رو پایین آوردم. آروم گفت:

- متأسفم؛ برای دانیال متأسفم که قدر تو رو نمی‌دونه.

نگاهش کردم که ادامه داد:

- رزا؟! تو به دانیال حسی نداری که؟

سکوت کرده بودم. من خودم‌هم نمی‌دونستم به دانیال چه حسی دارم. فقط می‌دونستم از کارهاش متنفرم. لبخندی زد و بلند شد. با ترس نگاهی بهش انداختم که گفت:

- من میرم؛ اما حواسم به این اتاق هست. نگران نباش اون مرد نمی‌فهمه تو این‌جایی. پرده‌ها کشیده است و چراغ‌ها رو غیرفعال کن. کاری داشتی بهم زنگ بزن این هم شماره‌ام. مراقب خودت باش رز.

شماره‌ای از جیب کتش درآورد و روی میز گذاشت. سری تکون دادم و ازش تشکر کردم. فوری گفت:

-استراحت کن. شوهرت، حالا- حالا ها مشغوله.

از اتاق، آروم خارج شد و با آرامش دستی بهم تکون داد. نفس

عمیقی کشیدم و چراغ‌ها رو خاموش کردم. نور چراغ‌های حیاط به داخل اتاق، می‌تابید و همین کافی بود. با ترس و لرز به سمت تراس می‌رفتم و مرد عرب، پشت سرم می‌اومد. با حالت عجیب و ترسناکی قهقهه می‌زد و زمزمه می‌کرد:

- امشب، مال منی.

با وحشت عقب رفتم و به نرده‌های تراس خوردم. مرد عرب نزدیک و نزدیک‌تر شد. کمرم رو خم کردم و از بالای تراس به زمین افتادم. با جیغ محکمی، چشم‌هام رو باز کردم. عرق از سر و صورتم می‌ریخت. هر شب، کابوس ده شب پیش رو می‌بینم. با ترس به اتاق زل زدم. در تراس باز بود و هوا گرگ و میش بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدای تق- تق در، یک متر به هوا پریدم. داد زدم:

- کیه؟

دانیال از پشت در گفت:

- قفل در رو باز کن.

فوری از تخت بیرون اومدم، قفل اتاقم رو چرخوندم و به سمت تختم برگشتم. به زانو خم شدم و دستم رو روی سرم قرار دادم. دانیال وارد اتاق شد و پرسید:

- چیزی شده؟ فکر کردم کسی اتاقته؟!

روم رو ازش برگردوندنم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- خیر، فقط خواب بود.

زمزمه کردم:

- وقتی کسی تو اتاقم بود، نگرانم نبودی.

دانیال به سمت تراس رفت و واردش شد احتمالاً فکر می‌کرد، باز پدرام رو اون‌جا قایم کردم. نگاهم به لباس و شلوارک سفیدش که

باهاش نصف پاهاش مشخص بود افتاد. سیگاری دود می‌کرد و موهای لختش کناره‌های گوشش ریخته شده بود. بعد سیگار کشیدنش به اتاقم برگشت و گفت:
- همین‌جا می‌شینم، تو بخواب.
با لحن بدی گفتم:
- شایلی جونت تنها می‌مونه، برو پیشش. قهر می‌کنه ها.
با چشم‌های سرخ سبز رنگش بهم خیره شد. ادامه دادم:
- از اتاقم برو بیرون، وقتی این‌جایی آرامش ندارم.
سرش رو کج کرد و گفت:
- بیا یه معامله کنیم.
- یه‌بار معامله کردم، واسه هفت پشتم بسته.
حرفم رو قطع کرد و گفت:
- من شایلی رو از خونه می‌برم، عوضش تو یه کاری باید بکنی.
خیلی جدی بهش نگاه کردم که ادامه داد:
- باهام جنگ نکنی. اعصابم رو با کارهات و رفتارت، به‌هم نریزی و همچنین کاری به کار من نداشته باشی.
نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم ولی رفتن شایلی از خونه آرزوی من بود؛ چون هر لحظه من رو می‌دید تحقیر می‌کرد و جنگ زنان رخ می‌داد. گفتم:
- خب! تو اعصابم رو خورد نکنی من نمی‌کنم. قبوله با یه شرط.
اخمی کرد که سریع گفتم:
- تو این‌جا مهمونی نگیر.
سری تکون داد و گفت:
- منطقیه، اوکی؛ از فردا شایلی رو می‌برم.
بی‌توجه بهش روی تخت دراز کشیدم. چشم‌هام بسته بود که تختم

کمی تکون خورد. چشم‌هام رو باز کردم و دانیال رو دیدم که کنارم نشسته و به سقف زل زده. حوصله‌ی بحث نداشتم پس به خوابم ادامه دادم.

***

لپ‌تاپ دانیال رو قرض گرفتم تا بتونم چند تا کتاب از اینترنت سفارش بدم، شایلی رفت و حس می‌کردم بانوی عمارت شدم. چند تا کتاب رو از کتاب‌خونه‌ی شهر سفارش دادم و بعد چند ساعت به دستم رسید. شام رو ردیف کردم و روی کاناپه نشستم تا کمی از کتاب جدیدم رو بخونم. اواسط کتاب بودم که زنگ آیفون زده شد. شونه‌ای بالا انداختم و تو دلم گفتم: « خودش بود کلید داشت دیگه! در رو باز می‌کرد و می‌اومد». حس کنجکاوی قلقلکم داد. به سمت آیفون رفتم؛ این پسر رو من جایی دیدم. آیفون رو برداشتم و جواب دادم:

- بله؟

- ببخشید خانم فرزان یه لحظه در رو باز می‌کنید؟! اومدم لوازم آقا رو حیاط بزارم.

مکثی کردم و جواب دادم:

- خیر. هروقت آقات تشریف آورد، اون‌وقت بیا.

گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم.

به غذاها سرک کشیدم و زیر شعله رو خاموش کردم، صدای تلفن خونه اومد. انگار امروز من کلاً فضول شده بودم:

- بله؟

صدای دانیال توی گوشم پیچید:

- فرزام رو من فرستادم. در رو باز کن بیاد داخل، مطمئن هست.

- من باز نمی‌کنم. هر وقت اومدی...

حرفم رو قطع کرد و با صدای خشنی گفت:
- رزا!
- باشه حالا. فقط داخل نمی‌آد ها، من درها رو قفل می‌کنم.
صدام کلافه و خسته بود. ادامه داد:
- کلیدی رو بهت میده، از دم در هال ازش بگیر خداحافظ.
تماس رو قطع کرد. حرص خوردم و رو به گوشی تلفن که بوق-بوق می‌زد گفتم:
- خیلی چهارپایی!
دکمه‌ی آیفون رو زدم و فرزام با یه وانت داخل شد. فرزام همون راننده‌ی دانیال نبود؟
همونی که جلوی برسام، من توی ماشینش نشستم؟! آهان همونه، آره.
چند تا جعبه و یه جعبه‌ی بزرگ تر رو گوشه‌ی حیاط گذاشتن و به سمت ساختمون اومد.
فوری در رو باز کردم. با دیدن من سلامی کرد و گفت:
- کلید رو به آقا بدین.
سری تکون دادم که کلید رو به دستم داد. با دیدن انگشت‌هاش خشکم زد. تاتوی فحش انگلیسی، آرش گفته بود شاهد عقد نیلا، یه فحش انگلیسی روی انگشت‌هاش هک شده؛ این فحش هم، نکنه فرزام، قلدر دانیاله و گند کاری‌هاش رو انجام می‌ده؟ پس مرد انگشت تاتویی رو پیدا کردم. با دقت به فرزام نگاهی کردم.
چشم‌هاش ته رنگ سبزی داشت، قد بلند و هیکلش مثل دانیال بود اما بور بود؛ موهاش طلایی و ابروهاش کمی از موهاش پررنگ‌تر بود. از در حیاط بیرون رفت. خیلی می‌خواستم توی اتاق دانیال سرک بکشم و بفهمم چه خبره؛ اما حوصله‌ی دعوا با دانیال رو

نداشتم. شب شده بود که دانیال داخل خونه شد. روی صندلی شیشه‌ای پشت جزیره نشست و گفت:
- فرزام اومد؟
داشتم غذا می‌کشیدم که سر تکون دادم.
بعد خوردن غذا دانیال خواست بره که پرسیدم:
- دانیال؟
برگشت.
- اون مرد عرب، توی مهمونی اون شب؛ کی بود؟
اخمی کرد و پرسید:
- چه‌طور؟
- می‌خوام بدونم.
خنده‌ی مسخره‌ای به لبش اومد و گفت:
- همونی که بهت گفت عروسک؟ چیه ازش خوشت اومده؟ می‌خوای بدمت ببره دوبی؟
چشم غره‌ای زدم و گفتم:
- بی‌غیرت.
مشتش رو محکم روی میز کوبید و با لحن اعتراض گفت:
- هوی! حرف دهنت رو بفهم.
- چیه؟! بی‌غیرت نیستی؟
با نگاهم سعی کردم تحقیرش کنم که ادامه داد:
- چی می‌خوای بگی؟
- یعنی باور کنم تو شب مهمونی اون مرد عرب رو، تو سراغم نفرستادی؟
- چی؟

خیلی شوکه شد و با صدای کش‌داری دوباره پرسید:
-چی گفتی رز؟ اون وارد اتاقت شد؟
پوزخندی زدم و جواب دادم:
- بله اومد. با سیاست‌های خاص خودم از دستش فرار کردم. واقعاً تو بعد اون شب، نفهمیدی من توی اتاق طبقه پایینم؟
سکوت کرد و سر جاش نشست و با اخم پرسید:
- بهت چی گفت؟ چیزی ازت خواست؟
- یه عرب چی می‌خواد؟ زن. تو خجالت نکشیدی، همه چی رو بهش گفتی؟!
حرفم رو قطع کرد. با لکنت پرسید:
- امم... فقط همین؟ چی... چیز دیگه‌ای نگفت؟
- فقط همین؟ دانیال تو خیلی بی‌شرمی. اگه فرار نمی‌کردم نزدیک بود، بهم دست‌درازی کنه؛ می‌فهمی؟ بعد، تو خون‌سرد میگی فقط همین؟
صدام مثل ناله شده بود.
آروم زمزمه کرد:
- در نهایت که مال اون هستی.
به گوش‌هام اعتماد نداشتم. دانیال چی گفت؟ در نهایت مال اون‌ام؟ خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد.
دهنم از تعجب باز مونده بود که دانیال گوشی به دست، روبه‌روم ایستاد و با هر جمله‌ای که می‌شنید، به‌هم می‌ریخت. بعد قطع کردن تلفن با چهره‌ای نگران بهم نگاه کرد و گفت:
- ص... صبا... حا... حال... ش خوب... نیست. باید بریم لواسان.
شوک دوم بهم وارد شد. صبا؟ صبا چی شده؟ قلبم تپید و زود پرسیدم:

- چی‌شده؟ صبا... صبا؟
دانیال فوری گفت:
- زود باش آماده شو! من توی ماشین منتظرم. بدو، باید زود برسیم.
از آشپزخونه به اتاقم دویدم و هر چی دستم بود پوشیدم. گوشی رو دستم گرفتم. شوکه بودم و نمی‌دونستم چی کار دارم می‌کنم. فوری به حیاط دویدم، داخل ماشین نشستم و دانیال گاز داد. توی راه این‌قدر نگران بودم که سوال‌های تکراری می‌پرسیدم:
- کی گفت؟ کی گفت صبا خوب نیست؟
دانیال جواب نمی‌داد. ناخون‌هام رو با استرس می‌جویدم؛ دانیال هر از گاهی بهم نگاه می‌کرد و محکم‌تر گاز می‌داد.
- چرا؟ نگفتن چی‌شده؟ چرا اون‌جوری شده؟ نگفتن؟
این‌قدر پرسیدم که دانیال آروم گفت:
- عه رزا؟ چرا این‌قدر سوال می‌پرسی؟! من هم مثل تو هستم، بسه دیگه.
دست‌هام یخ زده بود و مسیر لعنتی چالوس_تهران طی نمی‌شد. چرا زودتر نمی‌رسیم؟ توی مسیر راه، چشم‌هام رو بستم و فقط به صبا و سلامت بودنش فکر کردم. این مسیر چهار ساعته رو فقط دعا کردم و اشک ریختم. بالاخره به کاخ مخوف لعنتی رسیدیم.
همه‌ی خدمتکارها، با ورود ماشین دانیال به صف شدن و دست به سینه روبه‌روی ماشین ایستادن. دانیال از ماشین پیاده شد و من به داخل ویلا دویدم. صدای گریه و ناله‌ی خانم جون و مامجرجان خونه رو برداشته بود. وسط هال ایستادم و چشمم به سالن فرعی و اتاق صبا افتاد. حس می‌کردم کل محیط، داره دور سرم می‌چرخه. صدای آه کشیدن ربابه خانم و حرف‌هاش به گوشم رسید، انگار

چیزی می‌گفت؛ اما گوش‌هام توانایی شنیدنش رو نداشت. آروم-آروم به سالن فرعی نزدیک شدم. صدای گریه واضح‌تر شد. با ناباوری به اتاق، قدم برداشتم اون‌ها نمی‌دونن، صبا چیزیش نشده، فقط بلد نیستن اما من بلدم. وارد اتاق صبا شدم و خانم جون با دیدن من با صدای بلندی گریه کرد و گفت:

- رزا، صبا...

با دست به تخت صبا اشاره کرد. روم رو برگردوندم و دیدم روی صبا رو با لحاف سفید کشیدن. همون‌جا ماتم برد، دو تا مرد، برانکار به دست داخل شدن. صبا رو روی برانکارد گذاشتن و جلوی چشم‌هام بردنش. خشکم زده بود و به تخت خالی صبا چشم دوخته بودم. هر کاری کردم جیغ بزنم، داد بزنم، گریه کنم، نتونستم. به دنبال صبا رفتم ولی نگاهم به تخت برانکارد بود. یکهو دانیال حائل بین من و برانکارد شد و دیگه اجازه نداد دنبالش برم. نگاهی بهش کردم که دیدم داره گریه می‌کنه، من رو توی بغلش گرفت و توی بغلم لرزید.

***

من رو به اصرار، توی ماشین نگه داشتن و نذاشتن نزدیک قبر صبا بشم اما من باور نمی‌کردم؛ نه اشک‌هاشون، نه گریه‌هاشون و نه ناله‌هاشون، هیچ‌کدوم رو باور نمی‌کردم. خشکم زده بود مثل یه یخ. به آینه‌ی ماشین دانیال زل زده بودم که صدای مامانم رو شنیدم:

- رزا مادر؟ عزیزم؟ خوبی؟ چرا گریه نمی‌کنی؟ حالت خوبه؟ ببرمت سر خاک بشینی؟

سکوت کرده بودم. از ماشین پیاده شدم و هم‌قدم با مامان، به قبر نزدیک شدم. صدای گریه و حرف‌های مامرجان و خانم جون قلبم رو به درد می‌آورد.

بالای سر قبر نشستم و جمعیتی که دور تا دور قبر بود، ایستاده بودن و گریه می‌کردن. مامرجان روی قبر دراز کشیده بود که پدرام متوجه شد مادرش بی‌هوش شده.
از روی قبر بلندش کردن و هر چقدر صداش کردن به هوش نیومد. چشمم به تابلوی قبر افتاد. صبا فرزان متولد 21/11/91
نام پدر: داریوش
وفات: 22/8/1398
نمی‌دونم چند ساعت بود که نشسته بودم سر قبر اما صدای غرش آسمون رو شنیدم. نگاهی به بالای سرم کردم که از آسمون، قطره‌ی بارونی روی گونه‌ام افتاد.
چرا پاییز این همه بی‌رحمه؟ چرا توی پاییز، مرگ همه چی رو می‌تونیم ببینیم؟ اصلاً چرا توی پاییز همه اتفاقات بد می‌افته؟ چرا؟
زیر بارون نشسته بودم و به خاک قبری که حالا خیس شده بود، زل زده بودم. دستم فشرده شد، نگاهی کردم. دانیال آروم گفت:
- بیا بریم رزا. الان پنج ساعته تو این‌جا نشستی و من هم منتظرتم، بیا برگردیم.
سکوت کردم و توی قلبم گفتم: "چه‌قدر پستی که خواهرت رو این‌جا تنها می‌گذاری و برمی‌گردی"
به زور، من رو از زمین بلندم کرد که وقتی ایستادم، پاهام سست شد و افتادم، من رو گرفت، بلندم کرد و کمک کرد توی ماشین بشینم. نه اشک می‌ریختم و نه چیزی می‌گفتم. دلم می‌خواست تنها باشم و به عکس صبا زل بزنم. وارد کاخ مخوف که شدیم، ربابه خانم و طاهره به کمکم اومدن. صدای ربابه خانم اومد:
- دختر! چرا گریه نمی‌کنی؟ گریه کن خالی شی، چی شده رزا؟ حالت خوبه؟

نگاهی بهش کردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم، به اتاق صبا رفتم. وارد اتاق که شدم بوی خوش صبا به مشامم رسید. نگاهی به اتاق کردم. این‌جا همه چی بود، ویلچر صبا بود، لوازم فیزیوتراپی، دستگاه اکسیژن، کولر گازی‌ای که وقتی صبا گرمش بود روشن می‌کردم، لباس‌هاش توی کمد، همه و همه این‌جا بود؛ اما پس خودش کجاست؟ چرا صبا روی تختش نیست؟ نکنه بره حیاط و توی استخر بیافته؟ نکنه زیر بارون خیس شده؟ نگران شدم و به حیاط دویدم. در ایوان رو باز کردم و زیر بارون دنبال صبا گشتم. وای! اگه الان سرما بخوره تب کنه و بدنش نتونه تب رو تحمل کنه چی؟ خانم حکمت من رو می‌کشه! این بار دیگه اخراجم. توی باغ دویدم و دنبال صبا گشتم که توی بغل دانیال افتادم. دانیال با صدایی گرفته و کمی بلند گفت:

- چرا این کارها رو می‌کنی رزا؟ صبا مرده، صبا واقعاً مرده. نکنه توی حیاط، دنبالش می‌گردی؟ هان؟

نگاهش کردم.

- نه صبا نمرده. تو دروغ میگی، اون نمرده. بهت دروغ گفتن.

از بغلش با نفرت بیرون اومدم و با عصبانیت وارد ویلا شدم. الان چه جوابی به خانم حکمت بدم؟ اگه بیاد و بگه صبا کجاست چی بگم؟

توی اتاق صبا نشستم و به عکسش که روی میز بود چشم دوختم. روی تختش دراز کشیدم و خوابم برد.

***

سکوتم همه رو کلافه کرده بود؛ جوری‌که مامان و بابا یک هفته از خونه دور موندن تا کنار من باشن؛ اما من به این سکوت، پایان نمی‌دم. من دلم تنگه؛ هیچ‌خوبه این رو نمی‌تونه بفهمه. دو هفته از

اون روز مرگ صبا می‌گذره، همه می‌گن صبا مرده؛ اما دروغه. من می‌دونم می‌خوان سراغی ازش نگیرم به همین دلیل می‌گن صبا مرده. مامان، هر لحظه ازم سوال می‌پرسید ولی من نمی‌خواستم جواب بدم، من فقط می‌خواستم تنهام بزارن تا بتونم به دیوار خیره بشم.

امروز، توی اتاق نشسته بودن که در اتاقم باز شد و خانومی وارد اتاقم شد. یه خانم تقریباً سی و پنج ساله با موهای دارچینی و کیف دستی سفید.

رو بهم با لبخندی چندش‌آور گفت:

- اجازه هست؟

نگاهم رو ازش برگردوندم و به دیوار روبه‌روم، خیره شدم. در اتاق رو بست و کنار صندلی‌م نشست. صدای خیلی آرام‌بخشی داشت:

- رزا؟ نمی‌خوای بدونی من کی هستم؟

هه! سکوتم شکسته نمی‌شه خانوم، زور نزن.

- رزا من اسمم تینا سمندری هست. من پرستار تو هستم. هر وقت بخوای هستم هر چی بخوای رو برات فراهم می‌کنم. من رو دوست خودت بدون.

دیگه بهش گوش ندادم. چشم‌هام رو بستم و توی دلم خوندم:

- باید نفس بکشم توی هوای خودم/ باید که سر بزارم رو شونه‌های خودم/ باید که گریه کنم واسه عزای خودم/ شبونه گل ببرم خودم برای خودم/ یه شب نشد که بیام بازم به دیدن تو/ نشد نفس بکشم، نفس کشیدن تو/ روزهای تار منه شب‌های روشن تو/ چقدر غریبه شدی، منم منم منِ تو!

(امین بانی_نشد)

چند ساعتی از رفتن تینا گذشت و من هنوز تو فکرم. نفهمیدم دانیال کی داخل اتاقم شد و جلوم نشست.
یک آن، حس کردم صبا روبه‌روم نشسته و داره حرف می‌زنه. حرف‌هاش رو نمی‌شنیدم فقط چهره‌ی صبا رو توی دانیال می‌دیدم. حالا که موهاش رو به پشت شونه کرده شبیه صبا شده.
بی اراده بلند شدم و دانیال، حرفش رو قطع کرد و بهم خیره شد. دستم رو نزدیک صورتش نگه داشتم. حالا صبا روبه‌روم بود. داشت بهم می‌خندید. آروم بغلش کردم اما بوی صبا رو نمی‌داد. سریع از بغلش بیرون اومدم. اینی که من بغلش کردم، دانیال بود. اخمی کردم و هولش دادم. به سمت تختم برگشتم. یادم افتاد که دانیال بهم میگه: «اسب یال‌دار» و دوست نداره موهام باز باشه.به پشت سرم برگشتم و بهش نگاه کردم سریع موهام رو دستم گرفتم و محکم بالای سرم گوجه‌ای بستم. روی صندلی نشستم و از آینه با ترس به دانیال خیره شدم. دانیال بهم نزدیک می‌شد. ترسیدم و چشم‌هام رو روی هم فشردم و دست‌هام رو روی سرم به حالت تدافعی قرار دادم.
چشم‌هام بعد صداش باز شد:
- نترس رز! کاریت ندارم، نترس.
کش موهام رو باز کرد و موهام پراکنده دورم ریخته شد. حالا موهام خیلی بلندتر از دفعه قبل بود. آروم زمزمه کرد:
- موهات خیلی خوشگلن، خیلی.
موهام رو نوازشی کرد و شونه‌م رو برداشت و مشغول شونه کشیدن به موهام شد و با لبخند گفت:
بدنت، کم شده؛ یادم بنداز قرصش B- موهات می‌ریزه ها. ویتامین رو برات بخرم تا دیگه موهات نریزه.

به ادکلن روی میز زل زده بودم. یهو دانیال پرسید:
- چرا بهم دروغکی گفتی گواهینامه رانندگی داری؟ هوم؟ تو که نداری.
از آینه نگاهش کردم که داشت موهام رو می‌بافت.
گرمی انگشتاش حس پرواز داشت.
موهام رو بافت و پرسید:
- خوشگل شد؟
لبخندی زد و گفت:
- فقط همین رو بلدم. استعدادم در همین حده.
یاد مامانم افتادم که همیشه موهام رو می‌بافت و شونه می‌کرد و در نهایت می‌پرسید: «خوشگل شد؟»
آروم بلند شدم. مامان پشت سرم ایستاده بود بغلش کردم و چشم‌هام رو بستم. حس آرامشی به قلبم نفوذ کرد. دلم می‌خواست برای همیشه توی این بغل بمونم و از جا جم نخورم.
***
هر روز تینا می‌اومد و کلی باهام حرف می‌زد و می‌رفت، خیلی باور نکردنی بود و همیشه می‌فهمید کی می‌خوام بره و کی می‌خوام بمونه؟! این روزها بعد حرف‌های تینا، حس می‌کردم قلبم پر شده، یه غباری دور قلبم رو گرفته بود و نمی‌ذاشت نفس بکشم. دلم می‌خواست گریه کنم اما نمی‌تونستم. وسطهای آذر ماه بود و هوا به شدت سرد شده بود. یه مدت اینترنت بسته شد و من نتونستم کتابی سفارش بدم، تنهاتر شده بودم. امروز بعد رفتن تینا، حس خفگی بیشتر از روزهای گذشته به قلبم اومده بود. دلم می‌خواست کسی رو بغل کنم و بعد جیغ بزنم. فریاد بزنم و بگم من دلم تنگ شده. عصر بود و بارون می‌بارید. تینا رو دیدم که چتر به دست از

در حیاط بیرون رفت. خونه گرم بود و کاملاً معلوم بود هوای بیرون حسابی سرده. در ایوان رو باز کردم و زیر بارون شدید ایستادم. بدنم شوک شد و مثل حالت ترس توی خودم فرو رفتم. کم- کم ناله‌ای از دلم دراومد. هق- هق زدم و حس کردم حالا می‌تونم خالی شم. با صدای دانیال برگشتم؛ با دیدنش بغضم شکست و جیغ زدم:

- دلم تنگ شده، من صبا رو می‌خوام. دلم تنگ شده.

لرزشی به جونم افتاد که دانیال به سمتم دوید. پاهام رمق نداشتن. بلندم کرد داخل ببره که تقلا کردم و با گریه و جیغ حرف‌های نامفهومی سر دادم. با مشت‌هام روی شونه‌های دانیال می‌کوبیدم و جیغ می‌زدم.

وارد خونه شد و در رو بست. موجی از گرما به صورتم خورد و سوزشی توی گلوم حس کردم. دانیال ازم جدا نشد و من کنارش همچنان گریه کردم و لرزیدم. روی فرش ِکنار شومینه نشسته بودم و دانیال پتوی ضخیمی روی شونه‌هام انداخته بود و گز- گز پاهام که هنوز گرم نشده بود، اذیتم می‌کرد. فنجانی رو در مقابلم قرار داد و کنارم روی زمین نشست:

- خوبی؟

بینی‌اش گرفته بود و صداش از ته چاه درمی‌اومد. برگشتم و نگاهی بهش انداختم. موهاش هنوز خیس بود و لباسش به بدنش چسبیده بود. آروم گفتم:

- لباست رو عوض کن، سرما می‌خوری.

صدای من بیش‌تر از دانیال گرفته بود. صدای دورگه و خشنی پیدا کرده بودم. دانیال آروم جواب داد:

- فعلاً به فکر خودت باش، صدات شبیه خروس جنگی شده.

با شیطنت نگاهی بهم انداخت و خندیدیم. دانیال بلند شد و گفت:
- میرم برات لباس بیارم، لباس خودم هم عوض کنم. برات چایی آوردم بخور.
لبخند کوچیکی زد و به طبقه‌ی بالا رفت. بعد چند دقیقه با یه پیرهن که مال خودش بود برگشت.
سرم رو بالا گرفتم و دیدم فقط شلوارکش رو پوشیده. با تعجب گفت:
- این‌که پیرهن تو هستش؟!
- آره، پیرهن من رو بپوش.
پتو رو از شونه‌ام کنار زدم و پرسیدم:
- نتونستی لباسم رو پیدا کنی؟! توی کمد وسطی پر از تونیک و بلوزه که.
- نه! می‌خوام پیرهن من رو بپوشی، اون لباس‌ها که تو می‌پوشی راحت نیستن.
حال نداشتم خودم دنبال لباسم بگردم؛ پس به پیرهن دانیال اکتفا کردم. بلند شدم تا داخل یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین بشم که دانیال نزدیک شد:
- این‌ها موند، بیا.
از خجالت سرخ شدم. لباس‌هام رو از دستش کشیدم و به اتاق رفتم. دست به چونه داشت نگاهم می‌کرد که با لحن مسخره‌ای پرسید:
- کجا؟!
-میرم اتاق دیگه.
نگاه عاقل اندر سفیحه‌ای به سر تا پام کرد و گفت:
- خجالت می‌کشی؟ من اون‌قدرها هم خنگ نیستم که نگاهت کنم.

به راهم به داخل اتاق ادامه دادم و جلوی آینه لباس‌های خیسم رو با پیرهن سفید دانیال که تا بالای زانوم اومد عوض کردم. توی آینه به خودم نگاه کردم و تصور کردم؛ وای! یه کمربند طوسی رنگ، آرنجم رو بالا بدم، خیلی مدرن میشه با کفش‌ها و کیف صورتی پررنگ. لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم. هنوز نگاهم به پیرهنی که تنم کرده بودم بود که با ورودم به هال، صدای بلند خنده‌ی دانیال بلند شد. با حیرت به دندون‌های مرتب سفیدش خیره شده بودم که یکهو یادم افتاد دندونم رو دانیال شکسته. اخمی کردم و روی کاناپه نشستم. بعد تموم شدن خنده‌هاش رو بهم گفت:

- از شایلی کوتاه‌تری، این لباس به تو بهتر اومد.

چشم غره‌ای بهش رفتم. با اخم و ناراحتی‌ای که از چهره‌ام معلوم بود گفتم:

- زدی دندون من رو شکوندی، باید هم خوشحال شی.

دانیال جدی شد و گفت:

- من؟!

- بله. اون روز که زدی تو دهنم، دندونم افتاد.

دست به کمر ایستاد و بعد کمی سکوت گفت:

- کدوم دندونته؟

- کمی پشته، نمی‌دونم.

نزدیک اومد. صورتم رو بالا آورد و گفت:

- باز کن دهنت رو ببینم.

بی‌اراده دهنم رو باز کردم. دستش زیر چونم بود که اخم کرد و گفت:

- اِ بیشتر باز کن.

کمی بیشتر باز کردم که با حرص زیر چونم رو کشید و گفت:

- آهان دیدم. دندون "سکند پرمولار" هست. فقط کراونش آسیب دیده، روتش سالمه.
از چیزهایی که می‌گفت هیچی نفهمیدم که نوچ نوچی کرد و گفت:
- مسواک نمی‌زنی؟
با چشم‌های گرد نگاهش کردم که ادامه داد:
- پاشو! پاشو بریم جرم دندون‌هات رو بگیرم، من به دندون حساسیت دارم‌ها! پاشو زود باش.
دهانم رو بستم و با لجاجت گفتم:
- نه‌خیر، من نمیام.
دانیال جدی نگاهم کرد و گفت:
- نیای به زور می‌برمت. حالا که دندونت زو دیدم توی مخم است که جرم‌گیری کنم، پاشو! عه! نشستی که.
بلند نشدم. راستش می‌ترسیدم، من از آمپول بی‌حسی به شدت می‌ترسیدم فوری گفتم:
- من گشنمه، بیرون نمیرم.
دانیال خیلی جدی گفت:
- چه بهتر! دندون‌هات تمیزن دیگه. در ضمن بیرون نمی‌ریم؛ چون اتاقم همه‌ی لوازمم رو دارم. پاشو!
وای! ول نمی‌کنه. خواستم باز بهونه بیارم که یکهو به سمتم هجوم آورد و از روی کاناپه برم داشت. دهانم باز مونده بود و بهش خیره شده بودم، خون به صورتم هجوم آورد و از خجالت سرخ شدم، دانیال مثل یه دوست بود برام. گفت:
- من در مورد دندون حساسم.
دست‌هام رو دور گردنش گذاشتم تا با چشم‌هاش روبه‌رو نشم. بعد بالا رفتن از پله‌ها به اتاق دوم حرکت کرد و در رو باز کرد. هنوز

چیزی از اتاقش نمی‌دیدم که من رو روی صندلی گذاشت و خودش بلند شد. نگاهی به اتاق کردم. یه اتاق صد متری که هر چیزی توش بود. نتونستم تک- تک ببینم توی این اتاق چی هست؛ اما تمام لوازم دندون‌پزشکی دانیال این‌جا بود و همه بوی نو بودن می‌دادن. به لوازم دندون پزشکی، چشم دوخته بودم که دانیال مثل اجل‌معلق، بالای سرم با یه آمپول ظاهر شد و سریع گفت:

- دهانت رو باز کن.

با چشم‌های گرد به دستش نگاه کردم و از ترس، جیغ محکمی کشیدم. پا شدم تا فرار کنم، دستم رو گرفت و روی صندلی افتادم. نفس‌هاش رو می‌شنیدم و به چشم‌هام زل زده بود. پرسید:

- از آمپول می‌ترسی؟

آب دهنم رو قورت دادم و خیلی ملایم سری تکون دادم. دوباره پرسید:

- راه فراری نداری، دهنت رو باز کن.

یاد حرف خودم افتادم: «سیاست زنانه رزا». قلبم از شدت تپشی که به قفسه‌ی سینه‌م آورده بود درد می‌کرد. دانیال روی صورتم خیره شده بود و نگاهم می‌کرد. چشم‌هام رو بستم که یهو دانیال گفت:

- چی‌کار داری می‌کنی؟

صداش این‌قدر محکم بود که فوری چشم‌هام رو باز کردم و هول شدم. زود صدام رو نازک کردم و گفتم:

- گرممه.

نگاهی به پیرهن خودش که توی تنم بود کرد و گفت:

- کمی دکمه‌هاش رو باز کن خب.

- دستم رو گرفتی، نمی‌تونم.

وای! چشم‌هام رو محکم بستم و تو دلم به خودم لعنت فرستادم.
دانیال دوباره گفت:
- دهنت رو باز کن.
کم نیاوردم، چشم‌هام رو باز کردم و آهسته صداش کردم:
- دانیال؟! من می‌ترسم.
کمی سکوت کرد و گفت:
- به من اعتماد کن. کاری می‌کنم دردت نگیره.
- آخه چیزیم نیست؛ اگه درد کرد بهت...
دستم رو محکم‌تر فشار داد و خیلی جدی اخم کرد. با همون لحن ادامه دادم:
- موهام زیرم مونده و داره کشیده می‌شه.
فوری نگاهی به پیشونیم کرد و توی یه حرکت، موهام رو از زیر کمرم بیرون کشید و دوباره من رو روی صندلی دراز کرد و ازم جدا شد.
تنش، بوی ادکلن تندی می‌داد که هر روز به خودش می‌زد. انگار نمی‌تونم مسخش کنم تا ولم کنه برم.
دوباره به چشم‌هام زل زد:
- قول مردونه میدم، آروم بزنم.
کم- کم داشتم تسلیم می‌شدم. لبی تر کردم و پلکی زدم. آروم گفتم:
- قول دادی.
- قول میدم.
سکوتی بینمون حاکم شد. باید تسلیم شم با تردید، دهانم رو باز کردم که دانیال ازم فاصله گرفت و گفت:
- یکم بیش‌تر باز کن.
چشم‌هام رو بستم و تو دلم داشتم صلوات می‌فرستادم که با حس

آمپول روی لثه‌م با وحشت، چشم‌هام رو باز کردم و بی اراده دستش رو گرفتم. فوری نگاهم کرد و داد زد:
- رزا دستت رو بکش، تمرکزم رو به هم نزن، رزا! دستت رو بکش.
یکهو آمپول رو از دهنم درآورد و جیغ وحشتناک و خنده‌داری کشیدم. دانیال با حرص بهم زل زده بود. بزاق دهانم مانع می‌شد که فحشش بدم. بلند شدم و بزاق دهانم که کمی از بی‌حسی داخلش بود رو تف کردم و داد زدم:
- واقعاً که، تو قول دادی روانی.
با حرف‌هام خودم هم خنده‌ام گرفته بود، دانیال لبخندی زد و ازم فاصله گرفت با خون‌سردی پرسید:
- واقعاً این‌قدر درد داشت؟!
کمی فکر کردم دردی نداشت؛ پس چرا من این‌جوری کردم؟ حس کردم یه طرف صورتم کاملاً بی حس شده و هیچی حس نمی‌کنم.
جواب دادم:
- الآن بی‌حسه، بذار بی‌حسی بخوابه دردش شروع میشه.
تمام یک ربع رو داشتم بهش بد و بی‌راه می‌گفتم و اون هم فقط کار خودش رو می‌کرد؛ یه چیزی برمی‌داشت و یه چیز دیگه می‌آورد. لوازمش رو ضد عفونی می‌کرد و هر از گاهی، سری از تأسف به من تکون می‌داد. چند بار خواستم از دستش فرار کنم؛ اما مانعم شد. خیلی زرنگ بود و در عین این‌که به حرف‌هام گوش می‌داد زیر زبون یه چیزهایی می‌گفت و می‌خندید. بعد یه ربع، صندلی بلندش رو آورد و کنارم نشست با لبخندی پرسید:
- یه آمپول زدم، یه ربعه داری فحش میدی حداقل اجازه بده کارم رو شروع کنم، بعد غر- غر کن.

اخمی کردم و چشم‌هام رو بستم.
صدای لوازم دندون پزشکی وقتی می‌اومد حالم بد می‌شد و از صندلی بلند می‌شدم. برام هدفونی آورد تا صدای چیزی رو نشنوم. چشم‌هام رو بستم و به آهنگ فرانسوی که پخش می‌شد، گوش دادم.
نمی‌دونم چه‌قدر گذشت که یهو هدفون رو از گوشم کشید. چپ- چپ نگاهی بهم کرد و گفت:
- پاشو برو لوس!
- تموم شد؟!
- بله، پاشو دیوونم کردی.
صداش هم خنده‌دار بود و هم حرص درآر. بلند شدم که آینه‌ای به طرفم گرفت و گفت:
- ببین چه‌طور شد؟!
آینه رو ازش گرفتم و با ناامیدی گفتم:
- بزار ببینم چه‌جوری دهنمون رو آسفالت کردی!
با دیدن دندون‌های سفید مرتبم، دهنم باز موند. به دندون‌هام خیره شده بودم، به این‌که چقدر زیبا شدن و به زیبایی چهره‌ام هم اضافه کردن. نگاهی به دندون شکسته‌ام کردم که با زیبایی روکش کشیده بود و اصلاً معلوم نبود که دندون خودم نیست. با عجز، نگاهی بهش کردم و سعی کردم تظاهر کنم خوب نشده:
- بد نیست، مرسی به هر حال.
خندید و با اعتماد به نفس جواب داد:
- هوم، از قیافت معلومه بد نیست.
لبخند محوی زدم و از روی صندلی بلند شدم. تازه نگاهم به اتاق افتاد. گوشه‌ای از اتاق لوازم دندون پزشکی دانیال بود و این

گوشه، تنها چیزی که نظرم رو جلب کرد پرده‌های نازک سفید بود که باعث می‌شد نور بیشتری به اتاق بتابه. سمت دیگه‌ی اتاق، تخت خواب سفید دونفره‌ی زیبا با ست دراور و میز آرایش و کمد. دانیال، روی میز کارش نشسته بود که با حالت مسخره‌ای گفت:
- چهار میلیون و چهارصد هزار تومن.
گیج، بهش نگاه کردم که گفت:
- هزینه‌ی آسفالت کردن دهنت.
ابرو بالا انداختم و پررو گفتم:
- وظیفه‌ات بود، این همه حرصم دادی.
بلند شد و نزدیک اومد. ایستادم و پریدم:
- تو کی دکتر شدی؟
لبخند کجی به لب زد:
- وقتی که تو هنوز توی قنداق بودی.
- آهان پس پیرمردی بیش نیستی.
-فعلاً که همه برای این پیر خفته، سر و دست می‌شکنن.
- آره، همه جز من؛ جدی- جدی سراسری درس خوندی؟
- من توی فرانسه خوندم و برگشتم.
- آها.
توی فکر بودم که نزدیک شد و چینی به بینی‌اش داد:
- برات معلم خصوصی می‌گیرم تا گواهینامه‌ی رانندگیت رو بگیری.
- نمی‌خوام.
- چرا اون‌وقت؟
- حوصله ندارم.
- توی خونه‌ی من، من میگم کی حوصله داشته باشه و کی نداشته

باشه. شیرفهم شدی؟
خیلی آروم زمزمه کردم:
- زورگویی توی خونتونه.
- مردیم از گشنگی پاشو یه چیزی درست کن بخوریم، فقط بلده نق بزنه.
- اِ وا! تو مگه ولم می‌کنی تا برم غذا درست کنم؟ واقعاً که. خب زینت جون کجاست؟ بگو بیاد دیگه!
- وقتی تو هستی زینت رو می‌خوایم چی کار؟!
با حرص از اتاق خارج شدم و متوجه شدم پشت سرم داره میاد.
پرسیدم:
- اجازه میدی چند تا از کتاب‌هات رو بخونم؟
- سطح تو نیستن دختر جون.
روی پاگرد بودم که به سمتش برگشتم و چشم غره‌ای زدم. با خنده ادامه داد:
- تو که بی‌اجازه، چند تا کتاب برداشتی خب برو بردار دیگه. این همه کتاب سفارش میدی که چی بشه؟
با حالتی مسخره ادامه داد:
- من پیش از تو، دختری که رهایش کردی، سووشون، هزار و یک شب، قرار نبود، شوهر آهو خانم، زن زیادی، من پس از تو.
با صدای بلندی گفتم:
- اِ بسه دیگه. آمار کتاب‌هام رو هم که داری.
- بله، پس چی؟!
- کتاب‌های خودت یادت رفت بگی. مغازه‌ی خودکشی، کنت مونت.
- باور می‌کنی من فقط به زبون خودشون اون کتاب‌ها رو خوندم و اون‌هایی که تو برداشتی کاملاً سانسور شده و خلاصه‌ای از قصه

است؟
- هوم! حتی زنان کوچک؟
- بله حتی همون.
به راهم به داخل آشپزخانه ادامه دادم. شونه بالا انداختم و گفتم:
- من که فرانسوی بلد نیستم؛ پس مجبورم ترجمه شده‌ی کتاب‌ها رو بخونم.
یخچال رو باز کردم و رو به دانیال گفتم:
- چی درست کنم که هم سریع باشه هم خوشمزه؟!
- کوکو سبزی.
- آره خوبه.
تخم مرغ‌ها رو از یخچال برداشتم. در طول این مدت هم، دانیال روی صندلی شیشه‌ای نشسته بود و در مورد کتاب‌ها باهام حرف می‌زد. این‌که کتاب لولیتا، چه‌طوری با مکافات پخش شد و داستان اصلیش از چه قراره؟! همراهیش می‌کردم و هر از گاهی ازش سوال می‌پرسیدم. شاید تنها حرف مشترک بین من و دانیال کتاب‌ها بودن.
- میشه تا من کوکو رو برش می‌زنم، تو گوجه‌ها و خیارشور رو برش بزنی بهم بدی؟
- اوکی بده.
کوکوها رو برش زدم و توی دیس چیدم. با خیارشور تزیینش کردم و گوجه‌ها رو کنارش گذاشتم. دانیال وارد آشپزخونه شد و چند تا سس آورد و من بشقاب‌ها رو چیدم و برای اولین بار روبه‌روی دانیال برای غذا خوردن نشستم.
- سس می‌خوری؟
- نه دوست ندارم.

- رزا، بیرون رفتنی یادت باشه از داروخونه، فولیک اسید بگیر؛ خیلی کم‌خونی‌ها.
با تعجب بهش خیره شدم که خیارشور رو گاز زد و گفت:
- تا یه ذره می‌ترسی یا خون ازت میره غش می‌کنی، این‌ها علائم کم‌خونی هست.
نگاهم رو ازش کشیدم و شونه‌ای بالا انداختم. مشغول خوردن بودیم که یاد صحنه‌ای از گذشته، توی ذهنم نقش بست. صبا، کوکو رو ریز- ریز می‌خورد و باید تند- تند بهش غذا می‌دادم، هیچ‌وقت هم نمی‌تونستم خودم بخورم؛ چون عجله می‌کرد به اتاق برگرده و توی جمع نباشه. دست از غذا خوردن کشیدم و یکهو اشک از چشمم به بشقاب افتاد. دانیال متوجه شد و فوری گفت:
- اِ چی شد؟ تند بود؟ سوختی؟ آب بیارم؟
از روی صندلی بلند شدم و سرم رو بالا گرفتم.
- من میرم بخوابم، خسته‌ام.
دانیال، خیره بهم دست از خوردن کشید و من به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیده بودم و گریه می‌کردم. دلم برای صبا خیلی تنگ شده و حتی راهی وجود نداره که حتی از دور برم و ببینمش. توی مراسم عزاداری، بهم می‌گفتن قدمم شومه و باعث شده صبا بمیره؛ یکهو این فکرها رو از خودم دور کردم. دانیال در اتاقم رو به صدا درآورد و وارد شد. اشک‌هام رو پاک کردم و در حالی که داشتم بینی‌ام رو می‌کشیدم، گفتم:
- چی می‌خوای؟
- چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ دردی داری؟ من یادم رفت بگم زیاد به دندونت فشار نیاری.
نوچ- نوچی کردم. دست به جیب ایستاد و پرسید:

- چته؟!
- میشه بگی تا کی قراره با هم باشیم؟ یعنی کی از هم جدا می‌شیم؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- نمی‌دونم. من هم منتظرم که طلاق بگیریم، نمی‌دونم واقعاً.
پلکی زدم. انتظار داشتم که بگه قرار نیست از هم جدا شیم یا قرار نیست همچین اتفاقی بیفته.
دوباره پرسیدم:
- میشه بدونم چرا باهات ازدواج کردم؟
- مطمئن باش از روی علاقه و عشق نبوده.
- می‌دونم. توی این بازی می‌خوام جام مشخص شه.
نفسی فوت کرد و ادامه داد:
- قرار بود به‌جای من، تو با یه مرد عرب هم‌خونه بشی که هر روز...
چنگی به موهاش زد:
- همتا بهم التماس کرد که نجاتت بدم؛ چون این گند رو اون زده بود.
حالا اون مرد عرب، تو رو دیده و عاشقت شده و می‌خواد من رو از سر راهش برداره تا به تو برسه.
- عاشقم شده؟ نکنه...
دانیال چشم‌هاش رو ریز کرد که ادامه دادم:
- نکنه اون مرد همونی بود... وای دانیال!
دانیال تأییدم کرد و ادامه داد:
- نه! فکر نکنم.
- خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

- چی رو تو کردی؟
با عجز لب به هم زدم و ادامه دادم:
- من افسونگری کردم تا از دستش فرار کنم.
- مثل همون کاری که می‌خواستی توی اتاقم انجام بدی؟
خجالت کشیدم و آروم سری تکون دادم. نفس عمیقی کشید و گفت:
- فعلاً در امانی رز؛ اما ممکنه در آینده بیاد و بگه باید تو رو داشته باشه.
من نمی‌تونم بهش نه بگم، برای اون روز من رو ببخش.
اخم کردم و به ساعت اتاقم خیره شدم. دانیال گفت:
- خب زورکی که نمیشه تا آخر عمر نگهت دارم، من خودم عاشقم خب!
چپ نگاهی بهش کردم و جواب دادم:
- نکنه عشقت به شایلی رو میگی؟
ابرو بالا و سر تکون داد. ادامه دادم:
- اون عشق نیست، هوس زود گذره؛ از سرت می‌پره فقط زمان لازمه.
قهقهه‌ای زد و ادامه داد:
- نکنه می‌خوای عاشق تو بشم؟
زمزمه کرد:
- تو نمی‌تونی...
به سرعت رو برگردوندم و زیر لحاف رفتم:
- می‌خوام بخوابم، شب به خیر.
در اتاق رو بست و رفت. یه حسی داشتم، یه حسی که تا حالا به کسی نداشتم و این من رو می‌ترسوند.

ماشین رو با اعتماد به نفس پارک کردم. نفر آخری که امتحان می‌داد، من بودم؛ با استرس به برگه‌ای که در دست پلیس بود زل زده بودم. نگرانی، امانم رو بریده بود. دانیال با دیدنم نزدیک اومد و آروم پرسید:
- اشکال نداره، دفعه‌ی بعد امتحان میدی قبول می‌شی.
با ناامیدی به داخل آموزشگاه رفتم تا کاردکسم رو بگیرم و با دانیال به خونه برگردم.
رو به خانم مظاهری گفتم:
- انگار قبول نشدم. کاردکسم رو لطف می‌کنی؟
- اگه قبول نشدی که افسر باید پرونده‌ات رو توی ماشین بهت می‌داد تا بری.
- هان؟!
- صبر کن چک کنم.
منتظر جواب بودم که خانم مظاهری با لبخند گفت:
- قبولی که تو دختر! چی- چی حرف می‌زنی آخه؟!
با خنده‌اش لبخند زدم و با غرور به دانیال که بیرون آموزشگاه، منتظر بود خیره شدم. تشکر کردم و از پذیرش بیرون اومدم. با اعتماد به نفس به ماشین نزدیک می‌شدم که دختری جلوم رو گرفت:
- ببخشید خانم. اون آقا برادرتون هستن؟
قیافه‌ی جدی گرفتم و جواب دادم:
- خیر، شوهرمه.
-واقعاً؟
لحن حرف زدنش، چندش‌آور بود. اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم که پچ- پچی از سمتش شنیدم:

«پسر به این خوش‌تیپی و پولداری، چه‌طور این رو گرفته؟!»/«ایش! شانس نداریم که خدا شانس بده»
نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مغرورانه به دانیال نزدیک شدم. با حرف دخترها حس حسادت و کینه بهم دست داده بود. از ماشین پیاده شد و پرسید:
- چی شد؟ کاردکست کو؟!
- قبول شدم.
چشم غره‌ای زدم و توی ماشین نشستم. دانیال، نیش‌خندی زد و سوار شد.
- خب حالا! اتم کشف نکردی که. همه گواهینامه رانندگی می‌گیرن.
ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. حواسم با حرف‌های دخترها پرت بود و نتونستم جوابی به دانیال بدم. رو به من گفت:
-رزا! برات معلم خصوصی زبان گرفتم، ساعت چهار خونه میاد تا تعیین سطحت کنه.
-زبان؟! می‌خوام چی کار؟
-در آینده لازمت می‌شه؛ خوبه که یاد بگیری.
شونه‌ای بالا انداختم، با دیدن انگشت‌هاش روی فرمون، یاد تاتوی فرزام و حرف‌های آرش افتادم. پرسیدم:
- تو... چرا... چرا به‌عنوان شاهد عقد نیلا رفته بودی؟
دانیال نگاهی بهم کرد و گفت:
- نرفتم، من نرفتم.
لبم رو جویدم و ادامه دادم:
- اما تو، من خودم اسمت رو زیر برگه‌ی طلاق دیدم.
با شنیدن این حرف دانیال، یکهو ترمز کرد و صدای ترمز ماشین

توی جاده پیچید. کنار زد و ایستاد؛ روبه من با تعجب گفت:
- چی؟ تو خودت، اسم من رو دیدی؟
- به خدا آره، من پرسیدم گفتن شاهد دو نفر بودن؛ خانم شولز و تو.
- شولز؟ سوزان یا ماریا؟
- سوزان.
سری تکون داد، انگار چیزی فهمید.
- از آرش پرسیدم، گفت کسی که زیر برگه طلاق رو به اسم دانیال فرزان امضاء کرده، انگشتش یه تاتوی فحش بد داشت. اون روز هم که فرزام اومد، من اون تاتو رو روی انگشت‌های اون دیدم.
دانیال چیزی نگفت و من دیگه ادامه ندادم. بعد یه سکوت طولانی گفت:
- برای تقویت زبانت باید حتماً سریال‌ها و فیلم‌های آمریکایی با زیرنویس انگلیسی یا بدون اون، رو ببینی تا پیشرفت کنی. من خودم همین‌جوری فرانسوی یاد گرفتم.
توی فکر بودم و خیلی دلم می‌خواست بدونم جریان تاتوی انگشت‌های فرزام چیه؟! دانیال، من رو به خونه رسوند و خودش رفت. پالتوم رو توی کمد گذاشتم و رادیات اتاقم رو روشن کردم.
این روزها هوا خیلی خیلی سرد شده و کم- کم قراره برف بباره. با پوست کندن پیاز مشغول شده بودم که گوشی‌ام زنگ زد و آروم روی بلندگو گذاشتم. اشک چشم‌هام رو پاک کردم.
- الو؟
- عشقم؟ شایلی؟ کجایی؟". " این‌جا قربونت برم."
خشکم زد، شایلی شماره‌ی من رو از کجا پیدا کرده؟! می‌خواست با این تماس بهم بفهمونه که دانیال پیششه.

دیگه به ادامه‌ی مکالمه‌شون گوش ندادم و تماس رو قطع کردم. پیاز رو توی سینک پرت کردم و پای لپ‌تاپ نشستم. یک ساعت بود که نشانه‌های عاشقی رو توی گوگل، بررسی می‌کنم. کتاب‌های مربوط به عشق، دوست داشتن. «چگونه بفهمیم عاشق شده‌ایم؟!».

توی دلم زمزمه کردم:

"نویسنده‌ی معتبر می‌خوام."

«عشق هرگز کافی نیست»، «هنر عشق ورزیدن».

همین‌ها رو سفارش میدم. نگران بودم؛ نگران از حسی که توی قلبم نفوذ کرده و داره مثل خوره، مغزم رو می‌جوه. نگران حس حسادت زنانه‌ام نسبت به شایلی و حس این‌که باید خودم رو بهتر از شایلی بکنم تا دانیال به سمتم بیاد. جلوی آینه ایستادم و عکس شایلی رو که روی میز دانیال بود کنار صورتم گرفتم، من چهره‌ام طبیعی بود و اون عملی، ژل و تزریق. این اولین تفاوتمون بود. من آرایش محسوسی داشتم؛ اما اون آرایش‌هاش همیشه بود. وای خدا! دارم چی کار می‌کنم؟! من چرا توی این فکرهام؟ عکس رو روی میز گذاشتم و کمد دانیال رو باز کردم. به کت‌ها و پیرهن‌هایی که روی آویز می‌درخشید، چشم دوختم. نگاهی به ادکلنی که روی عسلی، کنار کمد بود کردم. برداشتم؛ کرید تب رومه.

')Creed tabroome (

کمی از ادکلن رو روی محل نبض دستم اسپری کردم که بوی تلخ تنباکویی که داشت به مشامم رسید. با بوی عطر مشغول بودم و سرم پایین بود و همچنان از اتاق خارج شدم. به چیزی برخورد کردم و سرم رو بالا گرفتم. دانیال روبه‌روم ایستاده بود و خیلی جدی بهم نگاه می‌کرد. با دیدنش، قلبم به تپش افتاد و به چشم‌هاش خیره شدم حس می‌کردم گرممه و دارم کم- کم سرخ می‌شم. آروم با

لکنت گفتم:
- س... لام... ک... ک... کی... برگشت... ی؟
مژه زد و پرسید:
- کتاب می‌خواستی؟
نگاهم به در اتاقش، سُر خورد که گفتم:
- آره ببخشید... ام... ببخشید بی اجازه وارد اتاقت شدم.
انگار چیزی از حرف‌هام نمی‌شنید گفت:
- معلم خصوصیت توی اتاقت منتظره.
- ممنون.
فوری به راهروی اتاقم دویدم و در حال دویدن، چشم‌هام رو از شرم باز و بسته کردم. با حال نزاری در اتاقم رو باز کردم و بی حواس واردش شدم.
یه دختر جوون و خوشگل روی صندلی تحریرم نشسته بود که با دیدنم بلند شد. هول شدم^ اما زود یادم افتاد معلم زبانمه. لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم.
- سلام ببخشید منتظرت گذاشتم. معلم زبان من هستین؟
چهره‌ی شرقی جذابی داشت و گفت:
- من نیلوفر شهرآبی هستم. برای تعیین سطحتون اومدم.
لبخندی زدم و تعارف کردم تا بشینه. با خجالت رو بهش گفتم:
- ببخشید! اتاقم کمی به‌هم ریخته است ها. وقت نکردم جمعش کنم.
- اشکال نداره. بشینید.
روی صندلی روبه‌روش نشستم. شروع کرد به توضیح دادن روند کارش و تعیین سطح. حواسم سر جاش نبود و خیلی از سوال‌هاش رو تقاضا کردم چند بار توضیح بده. در نهایت، بعد نیم ساعت توی

ورقه‌ای چیزی نوشت و با هم جمع کرد. در اتاقم باز شد و دانیال وارد شد. نیلوفر به احترامش ایستاد و من هم به‌خاطر ایستادن نیلوفر ایستادم.
- آقای فرزان کار زیادی در پیش دارید. رزا جان، کمی سطحش پایینه.
از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم. فوری گفتم:
- سطحم مگه چند شد؟
-Pre_intermediate .
با دهانی باز گفتم:
- یعنی پیش متوسطه؟
صدام کمی بلند بود که باعث شد نیلوفر حیرت زده، نگاهش بین من و دانیال بچرخه. فوری گفتم:
- میشه یه بار دیگه امتحان بگیری؟ اصلاً امکان نداره. من مقاله‌ی انگلیسی دارم. مقاله‌ی من بین‌المللی شد، چه‌طور ممکنه؟!
نیلوفر به دانیال چشم دوخت که دانیال گفت:
- شما از فردا تشریف بیارین برای تقویت زبان رزا. ممنون این همه راه رو تشریف آوردید.
نیلوفر کتاب و دفترش رو جمع کرد و خداحافظی کرد و رفت. دانیال روی تختم نشست و تلوزیون رو روشن کرد، یه فیلم امریکایی پخش شد که تا حالا ندیده بودمش. زیرنویس انگلیسی داشت. بعد یک ربع، دانیال فیلم رو متوقف کرد و گفت:
- چی فهمیدی از موضوع فیلم؟
یاد کاری که شایلی کرد افتادم. صدای دانیال توی گوشم پیچید با حرص داد زدم:
- گم‌شو از اتاق من بیرون، همین الان.

دانیال با تعجب نگاهم می‌کرد که دوباره داد زدم:
-گم‌شو! من نه معلم می‌خوام، نه منت تو رو، برو بیرون؛ همین الان.
دانیال، با حرص کنترل تلوزیون رو پرت کرد و در حالی‌که چپ-چپ نگاهم می‌کرد از اتاقم بیرون رفت.
آب دهنم رو قورت دادم و چشمم به صفحه‌ی تلوزیون افتاد؛ اسکارلت جانسون. بغض کردم، روی زمین نشستم و با صدای خیلی بلند گریه کردم. چند ساعت بعد، صدای دانیال رو از اتاقش شنیدم، آروم به در اتاقش نزدیک شدم.
- بله آقا. نمی‌دونم؛ اما حال روحی خوبی نداره. نه الآن حال خوبی نداره، نمی‌تونم اصراری برای تقویت زبانش بکنم. بله، چشم آقا! فکر کنم جلسات درمانی‌ای که تینا گذاشت، نصفه و نیمه باقی مونده، به‌خاطر همین حالش خوب نمیشه. چشم- چشم. فی‌امان‌الله.
هه! پس هیچ‌کدوم از این کارها که دانیال می‌کرد به دلخواه خودش نیست. این‌ها، همه‌اش دستور رئیسشه. اگه قراره بازی کنیم، باشه بازی می‌کنم. توی آشپزخونه، تند- تند غذا خوردم تا با دانیال روبه‌رو نشم. ظرف‌ها رو می‌شستم که دانیال از پله‌های وسط آشپزخونه پایین اومد و با صدای خوشحالی گفت:
- خوبی؟ بهتر شدی؟
جوابش رو ندادم. فکری به ذهنم زد:
- دانیال؟!
سرم رو برگردوندم و ادامه دادم:
- میشه به رییست بگی، من می‌خوام ازت طلاق بگیرم؟
با چشم‌های گرد بهم نگاه می‌کرد که ادامه دادم:
- من نمی‌خوام مزاحم تو، زندگیت و اون دختر بیچاره، شایلی بشم.

تو قرار بود با شایلی ازدواج کنی و حضور من توی زندگیت، همه چی رو به هم ریخته.
تمام حرف‌هایی که می‌گفتم مثل تیری به قلب خودم اصابت می‌کرد و انگار برخلاف خواسته‌ی قلبی‌ام، می‌خواستم از دانیال جدا شم.
دانیال سکوت کرده بود و یکهو گفت:
- می‌خوای رئیس رو بری ببینی و این حرف رو بهش بزنی؟
- آره، چرا که نه؟
- هماهنگ می‌کنم تا با خودِ رئیس حرف بزنی.
- ممنون.
دست‌هام رو خشک کردم و خیلی خونسرد به اتاقم رفتم.
***
- شایلی؟! یه لحظه گوش کن آخه. من و رز فقط همخونه‌ایم. من باهاش کاری ندارم، اون فقط اسمش تو شناسنامه، تو می‌دونی من چه‌قدر دوست دارم؛ چرا این همه اذیتم می‌کنی شایلی؟ خب گوش کن توضیح میدم. شایلی رئیس، رزا رو می‌خواد. گوش کن گوش کن. ببین رئیس عاشق رز شد و بعد که فهمید رزا می‌خواد ازدواج کنه، بهم دستور داد من اجازه ندم دست کسی بهش بخوره تا موقعیت مناسبش پیش بیاد و خودش رو به رز معرفی کنه، این ازدواج یه نقشه بود تا رزا دست کسی نیفته.
دستم رو روی گوشم گذاشتم و گوشه‌ای نشستم. فهم جملات دانیال، در این لحظه برام ممکن نبود. انگار، داخل یه کلاف به هم تنیده‌ای شدم و دارم پیچ می‌خورم. من قصد داشتم باهاشون بازی کنم؛ اما بازی خوردم. صدای بلند دانیال و شکستن گوشی رو شنیدم:
-اه دخترِ احمق!
پس همه‌اش یه فیلم و نقشه بود؛ حالا می‌فهمم دانیال، هیچ‌کدوم از

کارهایی که انجام داد به میل و خواسته خودش نبود. چشمم به آسمون برفی افتاد. چه‌جوری می‌تونم از این بازی بیرون بیام؟! چه‌طور؟! بعد چند ساعت، دانیال با حال نزاری پا تو اتاقم گذاشت:
- پاشو آماده شو، باید بریم رئیس رو ببینی.
- رئیس؟!
- مگه تو نمی‌خوای جدا شی؟ برای جدا شدن ازم، باید رئیس رو ببینیم.
کمی سکوت کردم و بعدش لباس پوشیدم. توی ماشین، چیزی در مورد حرف‌هایی که به شایلی زد نزدم؛ چون نمی‌خواستم بدونه که فهمیدم از شایلی جدا شد. به شهرک نمک آب‌رود رسیدیم و وارد ویلای بزرگی شدیم، ویلایی که مساحتش غیر قابل توصیف بود. هوا تاریک بود و درخت‌ها، قد علم کرده بودن. دانیال از ماشین پیاده شد و پشت سرش به راه افتادم. از کنار استخر گذشت و به طرف پشت ویلا، قدم برداشت. آروم و بافاصله، پشت سرش روی برف‌ها راه می‌رفتم. به پشت ویلا که رسیدیم یک محوطه‌ی سرپوشیده بود که جلوش دو تا نگهبان ایستاده بودن با دیدن دانیال، در رو باز کردن و همراهش وارد استخر بزرگی با فضای عجیبی شدیم. حدود ده تا دختر دور تا دور استخر ایستاده بودن و به ما که داشتیم دورشون می‌زدیم نگاه می‌کردن. دانیال به مردی نزدیک شد که هیچ شباهتی با اون چشم‌ها که توی اتاقم دیده بودم نداشت. مردی با پوست صورتی گندمی و ریش‌دار، موهای مشکی و البته کمی جوون. شاید کمی از دانیال پیرتر بود؛ اما قد و هیکل خوبی داشت و تنها عضو بدن جذابش، چشم‌های پرمژه‌اش بود. بلوز مشکی با شلوار جین سیاه پوشیده بود و انگار جوون بیست ساله بود که نوشیدنی به دست بهمون خیره شده بود، کمی ازش ترسیدم و پشت دانیال قایم شدم. نه دانیال چیزی می‌گفت و نه مرد.

قدرت رو توی بدنم جمع کردم و ترس رو پس زدم. الان وقت ضعف نشون دادن نبود، کنار دانیال ایستادم و سرم رو بالا گرفتم. از روی صندلی‌ای که روش لم داده بود بلند شد و ایستاد. با لبخند چندش‌آوری بهم نزدیک شد:

- شنیدم دانیال دلت رو زده؟!

دانیال زیرچشمی بهم نگاه کرد. پوزخندی زدم:

- آدم‌های دور و برت نیستم که دلم رو بزنه.

قهقهه‌ای سر داد و به طرفم قدم برداشت، رو به دانیال گفت:

- می‌بینی؟! به خاطر همین عاشقش شدم.

جدی و محکم بهش زل زدم، تاتوی روی دستش توجهم رو جلب کرد. تاتوی عقاب بود که تا بالای آرنجش کشیده شده بود. نوشیدنی رو به یکی از دخترها داد و جلوم ایستاد:

- اگه دانیال ازت جدا شه، می‌خوای بعدش چی‌کار کنی؟!

صداش پر از حس تحقیر بود، انگاری داشت من رو ضعیف می‌شمرد. لبخند محوی زدم:

- مطمئن باش که مثل خواهرم تو خط مواد نمی‌افتم.

- هوم. آفرین! خیلی- خیلی باهوشی. مگه نه دانیال؟!

لهجه‌ی عربی خاصی داشت؛ اما خیلی مسلط به فارسی حرف می‌زد. دانیال چیزی نگفت، سیگار آمریکایی روشن کرد و روی لبش گذاشت:

- شنیدم از من اصلاً خوشت نمیاد!

- درست شنیدی!

-دل و جرأت داری که در برابر من زبون‌درازی می‌کنی.

- من مثل دخترهای اطرافت نیستم، که به پیشزی از وجودت راضی باشم.

خندید و رو به دانیال گفت:
- هار شده! زیادی لوسش کردی.
- همتا کجاست؟
از تحکمی که توی صدام بود، خودم هم در عجب بودم. دیگه نمی‌لرزیدم و مثل موش، قایم نشده بودم. انگار برای خودم کسی بودم.
- کنار یه مرد عرب.
با حرص چشم‌هام رو باز و بسته کردم. سرم رو بالا گرفتم و بهش نزدیک شدم:
- تو فکر می‌کنی کل دنیا مال تو هست نه؟! فکر می‌کنی دخترهای ایرانی، چی تگ هستن و هر جور دلت بخواد باهاشون رفتار می‌کنی!؟ دخترهای مملکت خودت کجان؟! حتماً کنار یه آمریکایی؟!
رو به دخترهایی که توی استخر بهم نگاه می‌کردن گفتم:
- چه‌قدر بهتون داده که برده‌ی این مرتیکه شدین؟! شدین خدنگش و هر جور دلش بخواد باهاتون رفتار می‌کنه؟! واقعاً حتی یه درصد، فکر نمی‌کنید می‌تونید از راه‌های دیگه‌ای زندگی سگیتون رو بچرخونید و محتاج همچین عرب‌های بی‌شرم نباشید؟!
هیچ‌کدوم از دخترها چیزی نگفتن: ولی یکیشون سرش رو پایین گرفت. یهو از پشت موهام کشیده شد که جیغ بلند و محکمی زدم. همراه با جیغ من دخترها هم جیغ خفه کشیدن؛ معلوم بود ترسیدن. مرد عرب، موهام رو توی دستش گرفته بود و با حرص از لای دندون‌هاش می‌گفت:
- حقت بود بزارم مثل دوستت همتا هر روز با یکی باشی تا بفهمی با عرب بودن بهتر از این هست که با یه آیه به هم محرم شید.
سرم عقب رفته بود و داشتم صورت کثیفش رو می‌دیدم. در تقلا

بودم که با دستم، محکم ضربه‌ای به گیجگاهش زدم و به در فرار کردم. در استخر قفل بود و من این‌جا زندانی شدم. مرد عرب روی زمین نشسته بود و سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود، آه و ناله می‌کرد. دخترها دور و برش رو گرفته بودن. درد ریشه‌ی موهام عصبیم کرد. مرد عرب با ناله رو به دانیال داد زد:

- بیارش!

دانیال روبه‌روم ایستاد و با نگاهش دستور داد باهاش برم. مرد عرب جلوم ایستاد و خندید:

- عاشق همین بازی‌هات شدم ملوسک.

ادامه داد:

- دانیال؟!

اسلحه‌ای رو از میز کنار صندلش برداشت و به سمت دانیال دراز کرد:

- مهره‌ی سوخته است. دیگه نمی‌خوامش، بزنش.

الان مهره‌ی سوخته با من بود؟! دانیال اسلحه رو با حیرت گرفت و به من زل زد. نگاهم بین دانیال و رئیسش در نوسان بود که دانیال من رو نشونه گرفت، اشک به چشم‌هام هجوم آورد و با اعتراض نگاهش کردم. زبونم بند اومده بود که رئیس داد زد:

- بزنش، نترس.

دانیال نگاهش به نگاهم افتاد. تا یک دقیقه به هم زل زده بودیم که تصمیم گرفتم روبه‌روش بایستم، لبخند تلخی زدم و زانو زدم. پچ-پچ دخترها توی گوشم بود که چشم‌هام رو بستم.

- زود باش بزنش.

یاد روزهای خوبم با صبا افتادم. روزی که وارد کاخ مخوف سرنوشتم شدم و روزی که به دانیال، بله گفتم.

همه از جلوی چشم‌هام می‌گذشت و منتظر بودم تیری شلیک بشه. بعد چند ثانیه صدای قهقهه‌ی بلند و شیطانی رییس به گوش رسید. چشم باز کردم و سرم رو بلند کردم. دانیال به جای نشونه گرفتن من، رئیس رو نشونه گرفته بود و رئیس حالا می‌خندید؛ با دهانی باز بهش خیره شدم و فهمیدم دانیال توی تله افتاده. دانیال با چشم‌های خیس بهم زل زد و یهو داد زد:

- لعنتی! لعنتی.

عقب رفت، اسلحه رو توی استخر پرت کرد؛ قهقهه‌های رئیس تموم شد و من خیره به دانیال مونده بودم.

رئیس بازوم رو گرفت و بلندم کرد. دم گوشم گفت:

- آدمت می‌کنم.

دانیال، به‌خاطر من اون کار رو کرد و من باید یه‌جورایی خودم رو به خطر می‌انداختم تا دانیال رو نجات بدم آروم گفتم:

- من عاشق دانیالم.

نیشخندی زد و گفت:

- فکر می‌کنی من خرم؟! من کل اون خونه رو زیر نظر دارم. دانیال، جرأت نداره...

با صدای لرزون و پر از شهامتم گفتم:

- فکر می‌کنی چند وقت پیش، چرا اتاق دانیال بودم؟!

- دندونت رو پر کرد.

-دندون پر کردن، پنج ساعت طول می‌کشه؟!

مرد عرب چیزی نگفت. دانیال با حرف‌هام برگشت و با نگاهش سرزنشم کرد. سری تکون داد و داد زد:

- نه... نه اون... نه... به خدا... اون....

با صدای بلندی گفتم:

-دروغ میگه تا خودش رو نجات بده، من و اون از همون روز عاشق هم شدیم.
مکثی کردم و به چشم‌هاش زل زدم و گفتم:
- من عاشقشم.
از مرد عرب فاصله گرفتم و نزدیک دانیال ایستادم. رئیس نگاهش بین من و دانیال چرخید و توی یه حرکت، میز و صندل، هرچی دم دستش بود رو با فریاد بلندی به وسط، پرت کرد. با عصبانیت به دانیال حمله کرد و فوری جلوش ایستادم، به چشم‌های مشکی رییس زل زدم و گفتم:
- حق نداری به شوهر من دست بزنی.
سیلی محکمی به گوشم زد که جلوی پای دانیال افتادم. داد زد:
- بیرون! همین الآن بیرون، نمی‌خوام ریختتون رو ببینم.
دانیال کمک کرد بلند شم و دماغ خونیم رو با دستمال پاک کرد. لرزش دست‌هاش رو توی دستم می‌تونستم حس کنم. از اون قسمت خارج شدیم که تو حیاط دانیال آروم گفت:
- چرا... این حرف رو گفتی؟
مژه زدم:
- تو جونم رو نجات دادی. باید هم این کار رو می‌کردم.
- فکر می‌کنی ولمون می‌کنه؟ اون برای اطمینانش حتی می‌تونه آدم بفرسته.
- مهم نیست، تا اون زمون یه کاریش می‌کنیم.
دانیال دیگه چیزی نگفت و کمک کرد داخل ماشین بشینم.
***
یک ماه گذشت و امروز نیلوفر، معلم زبانم قراره ازم امتحان بگیره تا بفهمه سطحم تغییر کرده یا نه! اواخر دی ماه بود و هوا به

شدت سرد شده بود. بعد از امتحان لبخندی بهم زد و رو به دانیال گفت:
رسیده تبریک advance- فوق العاده است، سطحش به سطح میگم رزا.
بودم عزیزم، اون روز فقط حواسم پرت بود و advance- سطح نمی‌تونستم به سؤالات جواب بدم.
- همین‌طور پیش برو موفق باشی رزا.
لبخندی زدم و سری تکون دادم. لباس پوشیدم تا دم در خونه، بدرقه‌اش کنم. در رو که باز کردم با خانم راننده‌ای که من رو کاخ مخوف می‌برد روبه‌رو شدم. لبخندی زدم و با خوشحالی بغلش کردم. با حیرت پرسیدم:
- شما کجا، این‌جا کجا؟!
- اومدم دخترم رو خونه برسونم.
با خنده رو به دخترش پرسید:
- اِ نیلوفر؟! تو معلم رزا بودی و نگفته بودی شیطون؟!
نیلوفر با تعجب بهمون خیره شده بود که رو به من گفت:
- ببخشید رز جون. شما مامان من رو از کجا می‌شناسی؟!
لبخندی زدم و خانم راننده رو بغل کردم و گفتم:
- ایشون زحمت من رو خیلی کشیده.
نیلوفر گیج شده بود که یکهو خانم راننده گفت:
- راست راستی تو عروس اون خونه شدی؟! زرنگی به خدا.
خندیدم و گفتم:
- بله دیگه سرنوشتم بود.
- رزا حالا که دیدمت بیا بشین تو ماشین چند کلام باهات حرف دارم. می‌شه؟!

- وای چرا که نه؟! بفرمایید.
توی ماشین نشستم. دستم رو به هم می‌زدم که خانم راننده، بخاری ماشین رو روشن کرد و رو بهم با خجالت و لکنت گفت:
- والله رزا، من یه پسر دارم تا چند وقت پیش توی وانت، سیب زمینی می‌فروخت. حالا همه چی گرون شده بیکار شده. لیسانس داره ها. لیسانس حسابداری، یه مدت یه شرکت کار کرد؛ اما شرکت ورشکست شد. این پسر من هم بیکار. می‌خواستم بدونم می‌تونی کاری چیزی براش جور کنی، این دل من آروم بگیره.
نیلوفر با اعتراض و خجالت گفت:
- اِ مامان؟! مگه رزا اداره‌ی کاریابی داره؟! زشته.
حرف نیلوفر رو قطع کردم و جواب دادم:
- من شوهرم کارخونه‌دار نیست، دندان پزشکه؛ یعنی خودش برای خودش کار می‌کنه؛ اما...
- اِ نمی‌دونستم.
- بله، اما به پدر شوهرم می‌سپارم؛ چون اون روی من رو زمین نمی‌زنه.
- الهی خیر از جوونیت ببینی خوشگلم. مرسی ازت پس خبرش رو بهم بده دیگه باشه؟!
- چشم. راستی نیلوفر جان. خیلی ممنون توی این مدت، خیلی زحمت دادم ایشاالله که بتونم جبران کنم.
از نیلوفر و مادرش خداحافظی کردم و وارد باغ خونه شدم. با دستم، کلاه رو روی سرم نگه داشتم و به داخل ساختمون دوییدم. دانیال جلوی لپ تاب نشسته بود که با دیدنم عینکش رو برداشت و رو به من گفت:
- میشه لطفاً یه قهوه برام درست کنی؟

سرم رو تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. همین‌طور که با قهوه درست کردن مشغول بودم به آقای فرزان زنگ زدم.
خداروشکر قبول کرد که با پسر خانم راننده، مصاحبه کنه. فوری به نیلوفر زنگ زدم و آدرس کارخونه آقای فرزان رو دادم. تا یک ساعت، پشت تلفن تشکر و خدا رو شکر می‌کرد. قهوه رو توی فنجون ریختم و با سینی به سمت دانیال رفتم و کنار پاهاش روی زمین نشستم.
- اِ چرا زمین نشستی؟!
- این‌جوری راحتم.
قهوه رو به دست گرفت و گفت:
- تشکر.
توی این یک ماه، دانیال هرگز با شایلی حرف نزده و اصلاً سراغی ازش نگرفته بود. هر روز نگران بودم؛ نگران این حس که هر روز داشت بیشتر می‌شد و نگران این‌که نکنه شاید هنوز به برگشت شایلی فکر می‌کنه. موهام رو باز کردم و گفتم:
- برام می‌بافی؟!
نگاهی بهم کرد و گفت:
- بذار برم شونه بیارم.
به لپ‌تاپش چشم دوختم، یه سایت فرانسوی بود که عکس خونه‌ها رو گذاشته بود و زیرش قیمت زده بود. دانیال می‌خواد بره؟!
با صداش از فکر بیرون اومدم:
- موهات بلندتر از چند هفته پیش شده همین‌طوری می‌خوای راپونزل باقی بمونی؟!
خندیدم و گفتم:
- اسب یال‌دار.

با لحن شرم‌ساری ادامه داد:
- اوه! ببخشید، هنوز اون توهینم رو یادته؟! معذرت می‌خوام.
لبخندی زدم. موهام رو آروم شونه می‌کرد که گفت:
- موهات بوی خوشی میدن.
خواستم جواب بدم که عطسه‌ی محکمی کردم و تعادلم رو از دست دادم، به میز خوردم. فنجون قهوه از میز لق شد و زمین افتاد، روی فرش ریخت. هول شدم. سریع بلند شدم و گفتم:
- وای! ببخشید واقعاً! الان جمعش می‌کنم.
- بشین چیزی نشده که! چرا این‌قدر هول میشی؟
ایستاده بودم که با لبخندی که زد، خیالم راحت شد. دستم رو کشید که کنارش روی مبل افتادم. آرنجش رو روی شونه‌ام گذاشت. با دستم خواستم ازش جدا شم، اما اجازه نداد. ناگهان تلنگری به خودم زدم:
(رزا این عشق رو توی نطفه خفه کن؛ و گرنه عشق، نابودت می‌کنه.)
ازش جدا شدم:
- برم شام درست کنم، گرسنمه.
- گواهینامه‌ات اومد رز.
- اِ واقعاً؟! چه خوب.
به آشپزخونه فرار کردم و خودم رو مشغول پخت و پز کرده بودم. دانیال به اتاقش رفته بود یادم نبود براش قهوه درست کنم. قهوه رو آماده کردم و به اتاقش رفتم. در رو زدم و جلوی در ایستادم:
- برات قهوه آوردم.
با ناراحتی بهم خیره شد و سری تکون داد. گفتم:
- چیزی شده؟

-عمرالفانی جمعه میاد تو رو ببره.
صدای سرد و خشنش وقتی این جمله رو گفت، گرفت. با دهانی باز و ترس بهش نگاه کردم:
- تو گفتی من رو نمی‌ذاری ببرن، همتا گفت تو ازم محافظت...
-الآن نمی‌تونم دیگه رزا! عمر میاد چکت کنه و ببرتت.
- یعنی...
حرفم رو قطع کردم. نوچ- نوچی کرد و چنگی به موهای بلندش زد. قهوه رو روی میز گذاشتم:
- راه‌چاره‌ی دیگه‌ای ندارم؟!
دانیال برگشت و سری تکون داد. از اتاقش با حیرت و شوکه بیرون اومدم. حالا چی‌کار کنم؟! من عاشق دانیال شده بودم و نمی‌تونستم ازش جدا بشم، خدایا چی‌کار کنم؟!
***
فردا شب، عمر میاد تا من رو ببره. تصمیم گرفتم پیشنهادی رو که نباید به دانیال بدم، برای دانیال فرقی نداشت اما برای من چرا! من جز دانیال نمی‌تونستم به کسی فکر کنم که کنارم و باهام باشه. حالا که شایلی نیست، شاید دانیال حسی بهم داشته باشه. خجالت رو کنار گذاشتم و توی راه‌رو به سمت اتاق دانیال می‌رفتم که شنیدم:
- شایلی عشقم؟! همه چی تموم میشه، فقط تحمل کن. قربونت برم؛ می‌دونی که چه‌قدر دوستت دارم.
همون‌جا ایستادم. وای! من چه‌قدر احمق بودم که فکر می‌کردم، دانیال از شایلی می‌گذره. به سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. کل روز رو توی اتاق نشستم و فقط به سقف زل زدم، دانیال گاهی سراغم رو می‌گرفت و فقط با جمله‌ی «نمی‌خوام کسی رو ببینم» ناامید می‌شد و می‌رفت. شب شده بود که چمدونم رو بستم.

این‌جا، دیگه جای من نیست. این عشق ناخواسته به وجود اومد، ولی به خواسته‌ی من نابود خواهد شد؛ تصمیمم قطعی بود. به ساعت، چشم دوخته بودم و وقتی مطمئن شدم که دانیال خوابید آماده شدم. نامه‌ای روی میز گذاشتم تا بدونه من خودم رفتم و من رو نبردن؛ البته فرقی هم نمی‌کرد. به سختی چمدون رو از راه‌پله‌های کنار اتاقم تا آشپزخونه پایین آوردم. خونه، غرق در تاریکی شده بود. برای آخرین بار، نگاهی به خونه کردم و یواش از ساختمون خارج شدم. قدم‌زنون توی حیاط گریه می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و شال گردنم رو مرتب کردم، سعی کردم آروم روی برف‌ها قدم بردارم تا بیدار نشه. جلوی در ایستادم و آروم زمزمه کردم:

- خداحافظ دلبر من.

توی خیابون خبری از تاکسی نبود، مدت زیادی ایستادم تا تاکسی اومد. بهش علامت دادم تا بایسته.

-آقا؟ تا تهران من رو می‌تونی برسونی؟

آقای راننده با لهجه مازندرانی زیباش کش‌دار گفت:

- اوه! آبجی از این‌جا تا تهران، چهار ساعت راهه ها.

- هزینه‌اش هر چه‌قدر باشه پرداخت می‌کنم.

کمی فکر کرد و گفت:

- بیا بالا. نصف شب توی این سرما، خیابون نمون، خطرناکه.

توی ماشین به تصمیمی که گرفته بودم فکر می‌کردم و هر لحظه تردیدی توی قلبم می‌نشست؛ شاید با این کار جون دانیال رو به خطر انداختم. با این حال من، پیش مامان و بابا جای امنی داشتم و کسی نمی‌تونه با من کاری داشته باشه. چشم‌هام گرم شد و چرت کوتاهی توی ماشین زدم. به تهران که رسیدم، به راننده آدرس

خونه رو دادم. سیم‌کارت رو از گوشی درآوردم و به سختی شکستمش، توی خیابون انداختم. یاد مخالفت‌های مامان، قبل بله‌برون افتادم. الان چه‌طور این تصمیم رو بهش خبر بدم؟ ساعت هشت صبح بود و به در خونمون رسیدم. راننده، چمدون رو از صندوق عقب بیرون کشید و رفت. من موندم و زنگ در خونه‌ای که چهار ماهه ازش جدا شدم. جلوی در ایستادم و با خودم کلن‌جار می‌رفتم که یهو در باز شد و بابا جلوی در ایستاد. با دیدنم ذوق زده هل شد:

- اِ رزا؟! تویی؟! اومدی؟ خوش اومدی بیا داخل بیا، دانیال کو؟! بیا تو، بیا هوا سرده.

بدون هیچ حرفی بابا رو همراهی کردم. بابا فهمید که اتفاقی افتاده ولی چیزی نپرسید. از در خونه که وارد شدم مامان که داشت سفره‌ی صبحانه رو جمع می‌کرد چشمش بهم افتاد لبخندی زد:

- الهی فدات بشم. کی اومدی عزیز دلم؟! بیا داخل. شوهرت کجاست؟ قالش گذاشتی اومدی؟!

خیلی آهسته و بی‌حوصله گفتم:

- مامان، بابا! ببخشید اما من کل راه رو فقط یه چرت نیم ساعته زدم؛ اگه می‌شه استراحت کنم، بعد به سوالاتتون جواب بدم.

مامان به بابا خیره شد و خشکش زد که بدون شنیدن حرفی وارد اتاقم شدم و در رو بستم، روی تخت پریدم و فوری خوابم برد. صدای پچ- پچ بابا و مامان رو از نزدیک اتاقم می‌شنیدم. مامان گفت:

- حتماً حرفشون شده، قهر کرده اومده دیگه.

بابا گفت:

- دانیال زنگ نزده؟!

مامان گفت:
- چرا زنگ زد! گفتم که رزا این‌جاست؛ اون هم نمی‌دونست چی‌شده، میگه اصلاً با هم حرفشون هم نشده.
- والله چی بگم، بذار بیدار شه بیاد؛ خودش میگه.
من به مامان و بابا دروغ نمی‌تونستم بگم، به خودم هم نمی‌تونستم دروغ بگم. من توی زندگی اون مرد، اضافی بودم و با حذف کردن خودم، به همجنسم کمک کردم تا به عشقش برسه. به نظر خودم، بهترین کار رو انجام دادم. نفس عمیقی کشیدم و از تخت خوابم بلند شدم. موهام رو بستم و صورتم رو شستم، از اتاقم بیرون اومدم. مامان و بابا زیر چشمی، من رو می‌پاییدن. جلوی بابا روی مبل نشستم، چند دقیقه‌ای بود که لبم رو می‌جویدم و نمی‌تونستم بگم چی شده. بالأخره حرف‌هام رو خلاصه کردم:
- مامان بابا، من... من می‌خوام از دانیال جدا بشم.
مامان با دهانی باز، قیافه‌ای گیج به خودش گرفت و خیلی کوتاه پرسید:
- چی؟
- من اشتباه کردم، پای اشتباهم هستم. من انتخاب اشتباهی کردم، من فکر کردم می‌تونم دانیال رو عوض کنم. نتونستم، اون خیلی مرد خوبیه اما من نتونستم باهاش زندگی...
وای چی دارم میگم؟! زود حرفام رو جمع کردم:
- من نمی‌خوام دیگه دانیال رو ببینم، می‌خوام ذهنم آزاد باشه.
بابا که معلوم بود به سختی داره نفس می‌کشه پرسید:
- می‌خوای از دانیال جدا بشی؟! خودش خبر داره؟
- نه؛ اما برگه‌ی طلاق بهش ارسال میشه دیگه، اون‌وقت می‌فهمه.
بلند شدم و به اتاقم رفتم. چرا این کار رو کردم؟! من می‌تونستم

برای دانیال با شایلی بجنگم؛ ولی خب دانیال عاشق شایلیه، من نباید این کار رو با همجنسم بکنم.
***
دوباره جلوی فیلم و سریال‌های خارجی نشستم؛ این بار ولی جز فکر دانیال، هیچی نمی‌تونه آرومم کنه. دلم براش خیلی تنگ شده، چند بار دنبالم اومد؛ اما حاضر نشدم ببینمش. با این‌که هر روز بهش فکر می‌کردم؛ اما امروز قصد داشتم، درخواست طلاق غیابی بدم. برای زندگیم، تصمیم‌های محکم و سفت و سختی داشتم.
مامان، هر روز سرزنشم می‌کرد و هر روز ازم می‌خواست به دانیال برگردم. فکرهایی برای زندگیم داشتم؛ پس نباید زیاد نگران اتفاقات اخیر باشم. نگاهی توی آینه به خودم انداختم؛ من شبیه کسایی نبودم که ازدواج کرده. ابروهام دست نخورده مونده بود؛ حتی موهام رنگ نشده بود. کیفم رو برداشتم و از بابا، ماشینش رو برای امروز قرض گرفتم. زیر درخواست طلاق رو امضاء کردم، توی ماشین نشسته بودم که شیشه‌ی پنجره‌ی سرنشین، به صدا دراومد. پنجره رو باز کردم، دانیال بود. بعد این همه مدت که نذاشتم من رو ببینه، حالا تونسته بود مچم رو همین‌جا بگیره.
چه‌قدر فرق کرده بود، لاغرتر شده بود با ریش‌های بلندی که معلوم بود از همون روزی که رفتم اصلاح نکرده. توی ماشین نشست و چیزی نمی‌گفت. کلافه پرسیدم:
- چی‌کارم داری؟!
کمی مکث کرد و یهو پیرهنش رو محکم جر داد و تموم دکمه‌های پیرهنش ریخت، به زخم‌های روی سینه و شکمش اشاره کرد و با حرص گفت:
- تو باعث این زخم‌هایی.

یعنی دانیال به‌خاطر من، خودش رو زخمی کرده؟!
نگاهم به جای سیگار و چند تا بخیه افتاد که پرسیدم:
- به من چه که تو روانی‌ای؟! خودزنی می‌کنی؟!
- من روانی‌ام، آره؟! تو که رفتی، عمر من رو گرفت ناکارم کرد. فردا صبح عمل دارم هنوز این شکنجه‌ها تموم نشده. یکهو کدوم گوری رفتی؟! درخواست طلاق می‌دی؟! مگه به همین راحتیه؟
صداش دورگه و خشن شده بود. انگار یه مدت طولانی فریاد زده و صداش گرفته بود. پوزخندی زدم و گفتم:
- تو من رو وارد این بازی کردی، تو که شایلی رو می‌خواستی چرا قبول کردی باهام ازدواج کنی؟! من توی زندگی تو اضافه بودم دانیال...
حرف‌هام رو با صدای بلندش قطع کرد:
- خفه شو رزا! عواقب تک- تک کارهایی که کردی رو خواهی دید؛ فکر نکن دنبالت نیستن، عمرالفانی من نیستم که لی- لی به لالات بگذاره، من هم طلاقت نمیدم زیاد زور نزن!
خواستم چیزی بگم که از ماشین پیاده شد و به سرعت توی ماشینش نشست و گاز داد؛ چقدر جذاب شدی لعنتی، کاش می‌تونستم بغلت کنم و بگم دوست دارم! ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم؛ من از چیزی نمی‌ترسم، پس هر کاری بخوام رو انجام میدم، حق خروج از کشور با من هست و می‌تونم طلاق نگیرم و برم. به سمت سفارت حرکت کردم؛ از قبل وقت گرفته بودم و قرار مصاحبه برای گرفتن ویزا داشتم، تصمیمم جدی بود پس باید با بابا و مامان هم صحبت کنم، فکر نکنم اجازه بدن که برم و از این محیط اسیدی رها بشم. توی سفارت تا دقیقه آخر موندم و ساعت دوازده نوبت به من رسید، بعد چک کردن مدارکم و

توضیح دلایلم به زبان انگلیسی؛ مدیر سفارت اطلاع داد که امکان گرفتن ویزای کاری برام خیلی- خیلی بالاست، قرار شد دفعه‌ی زبان ترکی به سفارت برگردم. وقت زیادی b2بعدی با مدرک نداشتم، پس سر راه با آموزشگاه زبان برای کلاس‌های فشرده استانبولی هماهنگ شدم؛ من باید تا قبل عید از ایران برم، یه جورایی از دست دانیال و رئیسش فرار می‌کردم، می‌خوام جایی برم که کسی من رو نشناسه و توی شلوغی شهرش گم بشم. یک ماه کلاس فشرده‌ی زبانم از فردا شروع خواهد شد؛ فقط امروز برای کارهای بیهوده فرصت داشتم. وارد سالن آرایشی شدم و برای ابروهام و رنگ کردن موهام وقت گرفتم، آرایش‌گر که شروع به کار کرد؛ صدای دخترهایی رو از پشت سرم می‌شنیدم که در مورد قسمت جدید سالن آرایشی حرف می‌زدن، قسمت تاتو. لبخندی زدم و جرقه‌ای به ذهنم زد؛ بعد از تموم شدن کارم، وارد سالن تاتو شدم. با این چهره‌ی جدید مامانم من رو نخواهد شناخت؛ ساقه‌ی موهام رو صورتی رنگ کرده بودم و ابروهام تمیزتر از هر موقع به نظر می‌رسید. تاتوی روی سینه و کمرم هم که عالی شده بود؛ تاتوی روی سینه‌ام کلمه‌ی «الله» بود و روی کمرم پروانه بزرگی بود و نصف کمرم رو پوشونده بود. مامانم ازش نمی‌تونست خبردار بشه چون جایی بودن که زیر لباس می‌موند. وارد خونه که شدم بابا فکر کرد من نیلام؛ با لبخند پررنگی برگشتم و گفتم:

- سلام بر زندگی جدید، مامانی و بابایی بیاین! قراره یه موضوع خیلی مهم رو باهاتون در میون بزارم.

بابا و مامان حیرت‌زده شده بودن و با چشم‌های گرد به ابروهام و موهام نگاه می‌کردن.

روبه‌روی هم نشستیم که مدارک ویزا رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- برای رسیدن به زندگی جدید باید از زندگی الانم بگذرم؛ از اون

جایی که بابا حق خروج از کشور رو از شوهرم گرفته پس می‌تونم بدون اجازه‌ش ویزا بگیرم.
رو به مامان ادامه دادم:
- مامان جونم! یه مدت با ویزای کاری به ترکیه میرم تا خودم رو سر و سامون بدم؛ حرفی از دانیال لطفاً نباشه که پرونده‌ش رو بستم و چون حق طلاق با اونِ من نمی‌تونم در این زمینه کاری بکنم، اون میگه طلاقم نمیده. من ویزای کار استانبول رو گرفتم و به عنوان کارآفرین تا اسفند ماه باید وارد استانبول بشم؛ البته در این بین کنکور استانبول هم میدم تا یه رشته‌ای متناسب با کشور ترکیه قبول بشم، بعد تحصیل شاید یکی از کشورهای اروپایی رو انتخاب کنم و برای همیشه برم چون موندن این‌جا من رو به تنگ آورده و نمی‌تونم بمونم.
رو به بابا ادامه دادم:
- بابا جون من رو ببخش بدون اجازه‌ی شما این کار رو کردم! ولی این تصمیم جدی هست و بوده، نمی‌خوام ازش دلسرد بشم. از فردا دو نوبت کلاس زبان دارم و باید خیلی فوری وارد استانبول بشم و کار کنم تا دولت استانبول من رو شهروند خودش بدونه، یعنی تا عید فرصت دارم؛ بعد چند روز ویزام تکمیل می‌شه و
می‌رم، بابایی و مامان خیلی دوستتون دارم! اگر هم بخواین باهام بیاین مشکلی ندارم خیلی حالم بهتر میشه اگه کنار...
مامان فوری حرفم رو قطع کرد و با اعتراض از روی صندلی بلند شد و رو به بابا گفت:
- چه‌قدر بهت گفتم شرایط عقد رو از مرد نگیر! بفرما این هم نتیجه‌اش، شوهرش رو ول کرده داره میره ترکیه، یللی تللی. مو رنگ می‌کنه، ابرو بر می‌داره، انگار تازه فهمیده شوهر کرده.

این رو گفت و با سرعت به سمت اتاق رفت، این واکنش رو پیش‌بینی کرده بودم؛ بابا سری از تأسف تکون داد و گفت:
- ما راضی به رفتنت نیستیم؛ ازت می‌خوام برگردی سر خونه زندگیت، اما با این حال خوددانی رز! ما مادر و پدرت هستیم نه صاحب اختیارت.
توی صداش غم بزرگی بود؛ این غم قلبم رو به درد آورد، آروم بلند شدم و به اتاقم رفتم، حتی اگه مامان باهام قهر کنه نظرم عوض نمیشه؛ اون‌ها از ماجرا خبر ندارن اما من می‌دونم، نمی‌خوام آینده‌ام مثل آینده‌ی همتا بشه.
***
چشم به مدرک زبان استانبولیم دوخته بودم تا به سفارت ترکیه تحویلش بدم؛ هیچی برای زندگی توی ترکیه نداشتم و هر چی پس‌انداز و پول داشتم رو به لیر تبدیل کرده بودم. ویزام رو دستم دادن و از همین امروز تا یک ماه فرصت داشتم وارد خاک ترکیه بشم؛ قصد دارم توی روز تولدم برم تا مامان دلش نیاد ازم خداحافظی نکنه. حالا حس می‌کردم راحت می‌تونم ترکی حرف بزنم و بخونم؛ این کلاس‌ها واقعاً من رو ساخت، از روزی که درخواست طلاق دادم دیگه دانیال رو ندیدم، حتی پیگیر درخواستم هم نشدم. دو روز دیگه تولدمه و دلم نمی‌آد مامان رو این‌جوری رها کنم و برم؛ مامان هر روز نیلا رو به روان‌شناسی و مشاوره می‌برد و بعد اون به اتاقم سر هم نمی‌زد، این یعنی باهام قهره. توی اتاقم به شرکت طراحی لباسی ناامیدانه درخواست می‌دادم که صدای زنگ آیفون رو شنیدم؛ مامان در رو باز کرد و من ادامه‌ی ایمیل رو نوشتم و ارسال کردم، می‌خواستم توی ترکیه طراحی لباس بخونم اما باید درآمدی از جایی داشته باشم یا نه؟ صدایی از هال شنیدم و از اتاقم بیرون اومدم؛ خانم حکمت و دانیال وارد خونه شدن و در

کمال ناباوری مامان خیلی ریلکس باهاشون حرف می‌زد، این نشون میده مامان خبر داشت از اومدنشون و تنها کسی که بی‌اطلاع بود من بودم. مامرجان بعد فوت صبا شکسته‌تر شده بود؛ دیگه همون خانم اتو کشیده و با کلاس اون روزها نبود و الان کمرش کمی خم شده بود. مجبور شدم موهام رو ببندم و بهشون سلامی بکنم؛ خیلی با اعتماد به نفس جلوی مامرجان نشستم و لبخندی زدم.

مامرجان رو به من با صدایی گرفته گفت:

- رزا جان! من و همسرت اومدیم این‌جا تا ازت درخواستی بکنیم، اگه نپذیری تصمیم خودت هست اما...

نفسی فوت کرد و گفت:

- من نمی‌دونم برای چی از خونه‌ی دانیال یهو و نصف شب رفتی واقعاً نمی‌دونم دانیال اذیتت کرده یا نه اما پسرم رو خوب می‌شناسم. دروغی توی چهره‌اش ندیدم؛ میشه علت این‌که درخواست طلاق دادی و چند ماهه قهر کردی رو بهمون بگی؟ شاید تونستیم کمکت کنیم.

سرم رو در طول گوش کردن به حرف‌های مامرجان پایین انداخته بودم؛ ولی در نهایت سکوت رو شکستم:

- مامرجان! شما بهترین مادر دنیا هستید و برای من مثل یک مادر واقعی بودید، علت جداییمون خصوصی هست و چندبار به دانیال گفتم اما انگار متوجه نشده؛ بهم گفت نمی‌خواد طلاقم بده من هم قبول کردم، باور کنید من هم نمی‌خوام اذیتتون کنم، من دارم مهاجرت می‌کنم تا زندگی خودم رو بسازم، خودتون هم می‌دونید که...

مامرجان با صدای بلند و عجیب گفت:

- چی؟ مهاجرت؟!
- بله، متأسفم مامان! ولی من قراره برای زندگیم از این به بعد خودم تصمیم بگیرم؛ می‌خواستم جدا بشم تا بی‌حرمتی نشه ولی دانیال قاطعانه ایستاد و اطلاع داد نمی‌خواد ازم جدا بشه.
دانیال از مادرش اجازه گرفت و رو به من گفت:
- میشه بیای اتاق؟! کارت دارم.
نگاهی به مامان کردم و به اتاقم رفتم؛ روی تختم نشستم که دانیال وارد اتاقم شد و در رو بست، توی قلبم تحسینش می‌کردم، جذاب‌ترین مرد دنیا شده بود؛ موهاش فر خورده و روی پیشونیش ریخته بود، کمی از حجم ریش‌هاش کم کرده بود اما هنوز ریش داشت، نگاهم به دست‌هاش سر خورد و دیدم کل دست‌هاش رو خالکوبی کرده، رو بهم ایستاده بود و چیزی توی چشم‌هاش بود که من رو می‌ترسوند، حس کردم دوباره عاشقش شدم؛ جلو اومد و گفت:
- عمر دیگه دنبالت نمی‌گرده، برگرد!
- من به‌خاطر رئیست از خونه نرفتم؛ من باعث اشک‌های دختری شدم که عشق تو بود، من به‌خاطر شایلی رفتم.
- شایلی من رو ترک کرده به روسیه مهاجرت کرده.
خیلی- خیلی سرد و بی‌تفاوت این حرف رو گفت؛ انگار اتفاق خاصی رخ نداده. ادامه دادم:
- نه دانیال! من تصمیمم رو گرفتم.
- پس طلاق می‌خوای؟
به چشم‌های رنگیش چشم دوختم و سعی کردم هر چی حس بهش دارم رو توی چشم‌هام نشون بدم؛ آب دهنم رو قورت دادم و توی قلبم گفتم:

(نه من نمی‌خوام ازم جدا بشی، اون‌وقت نگرانت میشم.)
برخلاف جمله‌های قلبم گفتم:
- آره، ازت جدا بشم بهتره.
نفسی فوت کرد و با پوزخند گفت:
- کور خوندی رز! من طلاقت بدم تا زن یه الدنگی مثل حسام بشی؟ ازت جدا نمیشم تا هیچ‌وقت نتونی ازدواج کنی اما من می‌تونم، چون من مرد هستم.
حرف‌هاش قابل باور نبودن؛ حدأقل برای من قابل باور نبود، دلم می‌خواست برای بار آخر بغلش کنم؛ نمی‌خواستم این حسرت توی دلم بمونه، ممکن بود هر اتفاقی پیش بیاد پس ایستادم و بهش نزدیک شدم. نفس‌هام تند شده بود و قلبم می‌لرزید؛ با لبخندی پرسیدم:
- دفتر نقاشی رو با دست‌هات اشتباه گرفتی؟
کمی سکوت بین ما حاکم شد و فقط به هم نگاه کردیم، چشم در برابر چشم؛ توی چشم‌هاش غمی بود که تا حالا ندیده بودم، احتمالاً غم از دست دادن شایلی. یکهو محکم من رو توی بغلش گرفت؛ شوکه شده بودم و واکنشی نمی‌تونستم نشون بدم، کاش همین لحظه متوقف بشه و توی همین لحظه بمونم! با دستم بغلش کردم که متوجه شد و پسم زد، می‌دونستم چه‌قدر سرخ شدم؛ پس سرم رو پایین گرفتم. خیلی کلافه چنگ محکمی به موهاش زد و از اتاقم بیرون پرید. هنوز شوکه بودم و با لرزش بدنم کنار نیومده بودم؛ آروم دستم رو روی صورتم گذاشتم و کنار تخت نشستم تا اشک‌های آخرم رو حس کنم. به چمدون آماده‌ام چشم دوختم و توی آینه به خودم گفتم:
- تولدت مبارک رزای بیست و یک ساله! امروز اتفاق‌هایی که

برات افتادن رو فراموش خواهی کرد و برای همیشه اون‌ها رو پشت سر می‌ذاری، تو به یه دختری قوی تبدیل میشی که خودش برای خودش تصمیم می‌گیره؛ اجازه نمیدی اشک‌هات بی‌موقع به روی گونه‌هات فرو بیاد، تو توی سخت‌ترین شرایط هم دست مردی رو نمی‌گیری تا زمان مرگ، تو به هیچ مردی نیاز نداری چون خیلی قوی هستی.

لبخندی زدم و چمدون رو از اتاق خارج کردم؛ مامان قرآن به دست با چشم‌های خیس منتظر بود، بغلش کردم و توی بغلش آروم گفت:

- خیلی دوستت دارم مامان، تو بهترین مامان دنیایی قربونت برم، غصه نخور! توی یک چشم به هم زدن برمی‌گردم عشق نازم.

از بغل مامان به بغل بابا پریدم؛ بابا کمرم رو نوازش می‌کرد و توی گوشم شعر بچگی‌ها رو می‌خوند:

- جوجه جوجه طلایی/ نوکت سرخ و حنایی/ تخم خود را شکستی/ چگونه بیرون جستی؟/ گفتا جایم تنگ بود/ دیوارش از سنگ بود/ نه پنجره نه در داشت/ نه خوبه ز من خبر داشت/ گفتم چنین جای تنگ/ نیاورد به جز ننگ/به خود دادم یک تکان مثل رستم پهلوان/ تخم خود را شکستم/ یک‌باره بیرون جستم.

لبخندی به بابا زدم و گفتم:

- خیلی دوستت دارم! تو بهترین حمایت‌گرم بودی و هستی، دوست دارم!

نیلا نزدیک شد؛ از وقتی فهمیدیم نیلا معتاد شده زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و کمی از زیباییش کم شده بود، لبخندی زدم و آروم هم رو بغل کردیم. بابا و مامان آماده بودن تا من رو به فرودگاه ببرن، بابا به سمت ماشینش رفت و روشنش کرد؛ منتظر بودم که

ماشینی جلوم ایستاد. دانیال از ماشین پیاده شد و رو به مامان گفت:
- می‌رسونمتون مامان گلی.
نگاهم روش خیره بود؛ چه‌قدر شکسته شده، چین و چروکی روی پیشونیش نقش بسته بود و موهاش ژولیده بود. بابا نزدیک شد و توی ماشین نشست؛ مجبور شدم توی ماشینش بشینم. توی راه، هیچ‌چیز از دانیال نشنیدم، حس می‌کردم راضی هست که برم. خیلی اصرار کردم که مامان و بابا وارد فرودگاه نشن اما قبول نکردن؛ تموم کارها رو انجام دادم و گیت منتظر من بود تا ازش بگذرم و برای همیشه برم. دوباره مامان رو بغل کردم و اشک‌هاش رو پاک کردم؛ دانیال گوشه‌ای از فرودگاه روی صندلی نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. از گیت رد شدم و دستی به مامان و بابا تکون دادم، برای آخرین‌بار به دانیال چشم دوختم که ناگهان بلند شد و داد زد:
- وایستا! وایستا...
اخمی کردم، انگار می‌خواست چیزی بهم بگه، وای اگه بگی بمون می‌مونم، بگو بمون! بگو! ایستادم و پشت شیشه رفتم؛ نزدیک شد و بلند گفت:
- کادوی تولدت رو جا گذاشتم، صبر کن!
نگاهم به لب‌هاش بود که بگه بمون! از توی کیفش جعبه‌ای در آورد و به سمتم اومد؛ از بالای شیشه دست دراز کرد و جعبه رو گرفتم. بلند گفت:
- الان بازش نکن، از خاک ایران خارج شو بعد باز کن!
سری تکون دادم که دست تکون داد و ازم دور شد. آروم زمزمه کردم:
- دلم می‌خواد بغلت کنم.

بعد کمی مکث، از پله‌برقی بالا رفتم؛ بعد تِیک آف هواپیما جعبه رو از داخل کیفم خارج کردم و با استرس دلم می‌خواست بازش کنم، جعبه رو دستم گرفته بودم و به طرح مخمل و برندی که داشت نگاه می‌کردم که یهو یکی به دستم خورد و جعبه افتاد؛ نگاهی به جعبه که زیر صندلی جلویی افتاده بود کردم که مردی که بهم برخورد کرده بود رو بهم با ناراحتی گفت:

- وای معذرت می‌خوام! خیلی ببخشید!

چشمم به جعبه بود که سر تکون دادم و خم شدم تا جعبه رو برش دارم که اون مرد هم همزمان باهام خم شد و این باعث شد سرم به سرش بخوره و با هم بگیم:

- آخ!

نگاهم بهش افتاد؛ اِ وا حسام این‌جا چی‌کار می‌کنه؟! همزمان گفتیم:

- اِ تو؟!

خندیدیم که حسام گفت:

- من اگه می‌دونستم باهام تله‌پاتی داری قطعاً غلط می‌کردم سوار این هواپیمای گنده‌بک می‌شدم.

مثل همیشه من رو خندوند و جعبه رو آروم توی جیب بغل کیفم گذاشتم؛ حسام نگاهی به پشت کرد و گفت:

- فکر کنم خانم والده فهمیده به یه دختر خوشگل برخورد کردم صدام می‌کنه؛ برم ببینم چه نقشه‌ای تو سرش.

لبخندی زدم و به سمت صندلیش رفت؛ وای چه اتفاق بدی، این یعنی حسام هم قراره به ترکیه بره؟! به خاک ترکیه که رسیدیم سر چرخوندم و دیدم همه روسری‌ها رو باز کردن و با لباس خیلی راحت بیرون می‌رن. آخه لعنتی‌ها کی وقت کردین؟! از هواپیما

فوری پایین اومدم و وارد فرودگاه شدم؛ بعد برداشتن چمدون خودم رو گم کردم، حالا چی‌کار کنم؟ کجا برم؟ با صدای حسام نفسی فوت کردم و برگشتم.
- هر جا میری برسونمتون خانم دکتر؟
مادرش جلو اومد و بعد از احوال‌پرسی گرم، با لبخند خاصی گفت:
- عزیزم بیا امشب رو مهمون ما باش! چرا این‌قدر عجله داری که بری؟!
به چشم‌های مشکی‌اش چشم دوختم و تشکر کردم.
- خیلی ممنون خانم چای‌چی، مزاحمتون نمیشم؛ توی هتل راحت‌ترم.
حسام با تعجب گفت:
- اِ دانیال که توی استانبول خونه داره، نمی‌خواین خونه‌ی خودتون برید؟!
نگاهی کلافه به حسام کردم و چیزی نگفتم؛ بهتر نبود از حسام بپرسم که کدوم هتل باید یه مدت بمونم؟!
- ببخشید آقای دکتر! می‌خواستم بدونم کدوم هتل بهترین هتلِ؟ من یه مدت اون‌جا بمونم تا بقیه کارهام رو انجام بدم.
از مادرش فاصله داشت و پرسید:
- شما اومدین تا بمونید؟!
- بله.
صدام دورگه شد؛ انگار اصلاً دوست نداشتم کسی بدونه که من و دانیال یه‌جورایی با هم رابطه نداریم، آروم گفت:
- جلوی در فرودگاه بایست، من میام باهات صحبت می‌کنم.
سری تکون دادم و جلوی فرودگاه ایستادم؛ همه‌ی راننده‌ی ماشین‌ها به ترکی ازم چیزی می‌پرسیدن و من جواب نمی‌دادم.

جلوی فرودگاه روی نیمکت نشستم، بعد از یک ربع حسام اومد؛ پالتو خزی پوشیده بود و عینک دودی به چشم داشت، تا بهم رسید پرسید:
- چیزی شده رزا؟!
- نه، من ویزای کاری برای ترکیه دارم و اومدم تا بمونم.
- از دانیال جدا شدی؟
سرم رو پایین گرفتم و چیزی نگفتم؛ با لحن مهربونی گفت:
- اشکال نداره ببین ما توی ترکیه خونه داریم اگه با مامانم مؤذب میشی من کلید واحد خودم رو بهت میدم؛ یه مدت اون‌جا بمون، به کارهات سر و سامون بده و بعد برو! راستش من بدون اطلاع دادن به مامانم این واحد رو خریدم، نمی‌خوام چیزی بدونه، یک کم حساسِ.
ناچار بودم قبول کنم؛ من به پولی که آورده بودم نیاز داشتم، فوری گفتم:
- پس بهتون اجاره‌ی هر ماه رو پرداخت می‌کنم.
- اشکال نداره اگه کار و بار داری مشکلی نیست.
یادم افتاد که اومدم از نو همه چیز رو بسازم و هیچی برای خودم نداشتم؛ سرخ شدم و قبول کردم. حسام باز گفت:
- من هم برای کار استانبول هستم؛ برای یه همایش که فرداست، البته تا شش ماه نمی‌تونم به تهران برگردم.
کمکم کرد و چمدون رو به سمت تاکسی برد؛ همین‌جور که حرف می‌زدیم وارد تاکسی شدیم، مادرش با دیدنم لبخندی زد و حسام بهش توضیح داد که من همسایه‌شون هستم. به ساختمون بیست طبقه‌ی خیلی بزرگی رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم، حسام آروم کلیدی توی دستم گذاشت و دم گوشم گفت:

- طبقه‌ی شونزده، واحد دو شرقی.
از مادرش خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدم؛ لابی بزرگ و لاکچری‌ای داشت که پر از مبل و کاناپه‌های راحتی با رنگ‌های متنوع بود و روبه‌روم نگهبانی بود که سه مرد داخلش نشسته بودن. چند تا خانم و آقا روی یک دست از مبل‌ها نشسته بودن و در مورد فیلمی که تلویزیون نشون می‌داد، واکنش نشون می‌دادن. به سمت نگهبانی رفتم و خودم رو معرفی کردم؛ به آسانسور راهنماییم کردن و تشکر کردم، من واحد شرقی بودم و حسام و مادرش واحد غربی، پس دکمه‌ی آسانسور واحد شرق رو زدم. توی آسانسور با یه خانم که عینک به چشم داشت، حرف زدم؛ ترک‌ها انسان‌های خوش مشربی هستن، این رو استادم توی تهران بهم گفته بود. وارد راهروی بزرگ با تابلوهای زیبای نقاشی شدم که گلدون‌هایی دو طرف راهرو بود و فرش تمیز و قرمزی زیر پام بود. هر طبقه چهار واحد بود که هیچ‌کدوم به هم مشرف نمی‌شدن. کلید رو روی در واحد دو انداختم و وارد شدم؛ یک واحد شیک صد و پنجاه متری مبلِ با ویوی پل خوشگل استانبول. زیاد خونه رو وارسی نکردم، با تلفن خونه به مامان زنگ زدم و اطلاع دادم رسیدم و شماره‌ی جدیدم رو بهش خواهم فرستاد. ساعت شش عصر بود که روی کاناپه‌های راحت که جلوش تلویزیون بزرگی قرار داشت دراز کشیدم؛ حتی لباس عوض نکرده بودم که خوابم برد. با صدای تق- تق آروم در، چشم‌هام رو باز کردم، وای اتاق تاریکه! بلند شدم و به زور پریزی رو روی دیوار پیدا کردم و به سمت در دویدم؛ در رو که باز کردم حسام زود داخل پرید، لبخندی زد و گفت:
- نمیای بریم شام؟ راستی خوابیده بودی؟!
سری تکون دادم که گفت:

- الآن چه وقت خوابِ؟! بیا بریم جشن.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- ممنون من کارهای مهم‌تری دارم آقای دکتر!
پلکی زد و قیافه جدی به خود گرفت؛ آروم و با تردید پرسیدم:
- ببخشید، مادرتون کجا هستن؟!
- دفعه‌ی قبل که ایران بودی باهام راحت حرف می‌زدی و می‌خندیدی! الآن چه‌طور این‌جوری عوض شدی؟
سکوت کردم؛ خودم هم نمی‌دونم چم شده. ادامه داد:
- شغل که دیگه داری؟!
- هوم، نه راستش فردا سراغش میرم.
ناراحت جواب دادم؛ انگار به پیدا کردن شغلی توی استانبول ناامید بودم، لبخندی زد و گفت:
- رزا جان، ببین! من توی بیمارستانی که این‌جا کار می‌کنم یه دوستی دارم که مدیر سرای سالمندان هست؛ اگه دوست داشته باشی من تو رو بهش معرفی کنم تا بری اون‌جا کمی مشغول بشی که بعدش دانشگاه بری؛ دانشگاه کجا ثبت‌نام کردی؟
- خیلی ممنون میشم اگه این کار رو بکنی؛ واقعاً گیج شدم نمی‌دونم کجا دنبال کار بگردم، اومم دانشگاه نه هنوز ثبت‌نام نکردم چون هنوز کنکورش رو ندادم.
با تعجب پرسید:
- ویزای تو چیه؟
- کاری.
- ویزات کاری هست؛ اما کار نداری؟ ویزات حتی اگه تحصیلی هم باشه باید دانشگاه نامه به سفارت بده؛ ویزای سرمایه‌گذاری هم که نیستی چون توی ترکیه چیزی نداری، پس ویزات... اصلاً ولش

کن! باشه من فردا باهات هماهنگ می‌کنم که برای مصاحبه بیای.
گیج شده بودم که سر تکون دادم؛ ادامه داد:
- رز! ترکی که بلدی حرف بزنی؟
- خداروشکر آره، بلدم.
- تمام من مزاحمت نمی‌شم استراحت کن! اگر دوست داشتی شب من همین ساختمون بغلی هستم؛ بیا اون‌جا! می‌بینمت، فعلاً.
ازش خداحافظی کردم و رفت؛ در رو تازه بسته بودم که باز در زده شد، به ترکی جواب دادم:
-Evet (بله؟) ?
در رو باز کردم که حسام با لبخندی گفت:
- ببخشید یادم رفت بگم؛ ببین اگه دانشگاه ثبت‌نام نکردی خیلی خوبه! چون به‌جای دانشگاه میتونی بری دوره‌های آموزشی تا برای خودت یه استادی بشی، مثلاً برای برنامه نویسی یه دوره‌ی شش ماهه رو می‌گذرونی و بعد توی نشریه و محلات ترک استخدام میشی؛ به نظرم این بهتر از دانشگاهِ، دانشگاه یک کم زمان بره.
- ممنون که اطلاع دادی آقای دکتر! حتماً اقدام می‌کنم.
- خواهش می‌کنم؛ راستی شماره‌ام رو که داری؟ کار داشتی بهم زنگ بزن!
یادم افتاد شماره‌ی حسام رو همون‌جا که گذاشته بودم روی میز آرایش اتاق خونه‌ی دانیال موند.
زود و با خجالت گفتم:
- ببخشید آقای دکتر! شماره‌تون رو گم کردم.
لبخند گرمی زد و از کت جیبش کاغذی درآورد و روش درحالی‌که می‌نوشت گفت:

- فقط توی بیمارستان بهم بگو دکتر! عادت به این اسم ندارم، فعلاً.
کاغذ رو بهم داد و خودش رفت؛ لبخندی زدم، اول باید یه سیم‌کارت بخرم چون لنگ اینترنت و زنگ زدن به ایران هستم.
لباسی پوشیدم و موهام رو بالا جمع کردم، از اتاقم بیرون زدم و یه مقدار پول برداشتم؛ به نگهبانی که رسیدم از آقای نگهبان در مورد خرید سیم‌کارت توی ترکیه پرسیدم، اطلاعاتی بهم داد و آدرسی داد تا بتونم اون‌جا برای سیم‌کارت اقدام کنم، ازش تشکر کردم و از ساختمون بیرون اومدم؛ چه بد بعد سه ماه سیم‌کارت رو غیرفعال می‌کنن. پاسپورت رو به خانمی که ثبت‌نامم کرد دادم و فرم رو پر کردم؛ فرم رو چندین بار خوندم تا بدونم اشتباه ننوشتم.
توی خیابون قدم می‌زدم که سمت دیگه‌ی خیابون حسام رو دیدم که گوشی به گوشش بود و به پایین خیابون حرکت می‌کرد. نگاهی به تابلوی خیابون کردم؛ خیابان کادی‌کوی. (kadiköy) حسام این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ راهم رو کشیدم و به سمت خونه رفتم؛ کمی جلوتر که رفتم دوتا مرد رو دیدم که با هم گلاویز شدن و دارن دعوا می‌کنن، هیچ خوبه هم کاری به کارشون نداره، کمی فکر کردم و به سمت حسام برگشتم؛ از دور من رو دید و نزدیک اومد.
- سلام رز! خوبی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
- برای ثبت‌نام سیم‌کارت اومده بودم، ولی جلوی ساختمون دعوا شده؛ میشه تا داخل ساختمون باهام بیای؟
- اِ چرا نمیای بریم مهمونی؟ خوش می‌گذره ها.
- حوصله‌اش رو ندارم.
- اوکی. بیا بریم!
نمی‌دونم چرا این کار رو کردم؟ چرا باید یه مرد پیشم باشه تا

احساس امنیت کنم؟ از جلوی مردهایی که دعوا می‌کردن گذشتم و توی همین فکرها بودم که یکهو یکی‌شون بهم خورد و توی بغل حسام افتادم؛ زود خودم رو جمع کردم و سرم رو پایین گرفتم:
- ببخشید!
دستم رو گرفت و جاش رو باهام عوض کرد و گفت:
- تندتر بیا!
تند- تند قدمی به داخل ساختمون برداشتم و به جلوی آسانسور رسیدم؛ دستم رو ول کرد و گفت:
- خوبی؟
- ممنون خیلی متشکرم کمکم کردی و می‌کنی!
- خواهش می‌کنم، کاری داشتی بهم بگی ها!
- ببخشید! من خیلی برای اومدن به استانبول عجله کردم و لپ‌تاپم رو با خودم نیاوردم، شما لپ‌تاپ داری؟
لبخندی زد و گفت:
- آره، می‌تونم بهت قرض بدم چون باهاش کاری ندارم.
- خیلی ممنون!
وارد آسانسور شدم و بهش دست تکون دادم؛ به خونه که رسیدم متوجه شدم مامان چند بار زنگ زده، نگاهی به ساعتم کردم، ساعتم رو به وقت ایران تنظیم کرده بودم؛ ساعت یازده شب توی ایران بود، پس مامان هنوز نخوابیده، تماس گرفتم و باهاش حرف زدم؛ بهش توضیح دادم که اینترنت ندارم و بعد خرید سیم کارت باهاش تصویری حرف می‌زنم. بعد قطع کردن تلفن داشتم کمی غذا درست می‌کردم تا بخورم که در خونه به صدا در اومد؛ از چشمی در نگاهی انداختم و در رو برای حسام باز کردم، با لبخند وارد خونه شد که متوجه شدم مامانش برام شام فرستاده؛ تشکر کردم و

حسام روی مبل نشست. باهاش خیلی راحت نبودم؛ پس قهوه‌ای براش بردم که از کیفش لپ‌تاپ رو روی میز گذاشت و گفت:
- برات لپ‌تاپ رو آوردم؛ راستی رزا! این خونه اینترنت داره‌ها فقط باید وای فای گوشیت رو روشن کنی تا پیداش کنه.
- واقعاً؟!
- آره گوشیت رو بیار یادت بدم!
گوشیم رو بهش دادم تا راه و چاه به نت وصل شدن رو بهم توضیح بده؛ تشکر کردم و حسام ایستاد تا بره.
بدرقه‌اش کردم که دم در گفت:
- فردا خونه باش، جایی نرو! چون هنوز سیم‌کارت نداری راه تماسی باهات جز خونه ندارم، بهت آدرس می‌فرستم برای مصاحبه بیای.
چشمکی زد و رفت؛ توی قلبم گفتم:
(باز که به مردها وابسته شدی!)
اما این کار موقتی هستش؛ من این کار رو انجام میدم تا برای ادامه‌ی زندگی حقوق داشته باشم، باید به سراغ همون دوره‌هایی که حسام گفت برم، لپ‌تاپ رو روشن کردم و در موردش سرچ کردم؛ چند تا شرکت بودن که کارآموز می‌خواستن که هم کار کنه و نیمه‌وقت بیاد و وردست استاد طراحی لباس بایسته، همه رو ثبت‌نام کردم؛ ولی امیدی نداشتم بهم زنگی زده بشه. تلویزیون رو روشن کردم و جلوش دراز کشیدم، فکر این‌که دانیال کجاست و چی کار می‌کنه، دیوونه‌ام کرده بود. ناگهان یاد جعبه‌ای افتادم که دانیال بهم داد، دویدم به اتاق و کیفم رو باز کردم؛ جعبه رو باز کردم اما. چیزی داخلش نبود، نکنه جایی افتاده؟ چی داخل این جعبه بود؟ هر چه زمین رو گشتم پیدا نکردم، کیفم رو زیر و رو

کردم اما چیزی که توی لوازمم جدید باشه و ندیده باشم پیدا نکردم؛ اَه، لعنتی؛ حتماً توی هواپیما جا مونده، لعنتی! از نگهبان خواستم تاکسی برام بگیره تا به آدرسی که حسام بهم فرستاد برم؛ توی لابی نشسته بودم که نگهبان با احترام بهم نزدیک شد و تاکسی رو بهم نشون داد، تشکر کردم و توی ماشین نشستم.
پوشه‌ی ترجمه شده‌ی مدارکم دستم بود و خدا- خدا می‌کردم که این کار قبول بشم تا خیالم راحت بشه، وگرنه باید سراغ اداره‌های کاریابی این‌جا که خیلی- خیلی شلوغ و پر تقاضا بود برم. به خیابون زیبایی رسیدم و پیاده شدم؛ جلوم یه بیمارستان بزرگ خصوصی بود که بین‌المللی بود، ایستاده بودم که حسام دوان- دوان بهم نزدیک شد و لبخند به لب گفت:
- آماده‌ای؟
سری تکون دادم که گفت:
- پس بزن بریم!
سوار بر بنزی شد؛ لبخندی زدم و توی ماشین نشستم، توی راه فقط سکوت کرده بودیم و صدای آهنگ ترکی به گوش می‌رسید.
حسام پرسید:
- رزا! موهات رو چرا صورتی رنگ کردی؟
با تعجب یه نگاه به موهام کردم و یه نگاه به حسام.
- صورتی نیست؛ یه چیزی توی مایه‌های صورتیِ، در ضمن رنگ نکردم، فقط ساقه‌هاش رو خوشگل کردم، وگرنه موهای خودم رو می‌بینی که از ریشه قهوه‌ایه.
خندید و گفت:
- اصلاً بهت نمیاد؛ انگار یه خانم چهل ساله‌ای نه دختر بیست سالِ.
چشم غره‌ای زدم که گفت:

- ببین این‌جا که می‌ریم خیلی- خیلی باید مراقب خودت باشی، به کسی اعتماد نکن و با کسی راحت نباش! مردهای ترک یک کم... نمی‌دونم چه‌جوری بگم، اما مردهای استانبول خوش گذرونن؛ اگه لازم شد من رو دوست پسر خودت معرفی کن! اگه بهت تعرضی کردن محل رو ترک کن! هیچ‌وقت با رئیست تنها توی اتاق نرو، حداقل در رو باز بزار! این‌ها یکم عقب‌مونده هستن تو هم که خوشگلی و ایرانی هستی فکر می‌کنن، ببخشید- ببخشید آویزونشون هستی؛ کلاً جانب احتیاط رو رعایت کن!

با چشم‌های گردم پرسیدم:

- مگه تو به این مردی که همکارت هست اعتماد نداری؟!

- رزا من به هیچ ترکی اعتماد ندارم، کلاً مراقب خودت خیلی باش!

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- هستم.

از شهر دور شدیم و به جاده‌ی جنگلی‌ای رسیدیم و ماشین جلوی ساختمون بزرگی با یه حیاط خیلی- خیلی بزرگ‌تر نگه داشت؛ حسام از راننده خواست که تا برگشتنش همین‌جا بمونه. حیاط ساختمون درهای نرده‌ای و جلوی درها اتاقک کوچیکی قرار داشت که دو نفر مرد جوون نگهبانش بودن. حسام بهشون گفت که با دکتر قرار ملاقات داریم، نگهبان هماهنگ کرد و در رو برامون باز کرد؛ وارد باغی از بهشت شدیم که صدای انواع پرنده‌ها توش طنین‌انداز شده بود، وسط این باغ، ساختمونی مدرن با نمای آجرهای سفید رنگی قرار داشت، نیمکت‌های چوبی و زیبایی هر طرف باغ دیده می‌شد، آلاچیق‌های قدیمی که زیرش چندتا پیرزن و پیرمرد نشسته بودن. صدای هورا و آهنگی از سمت چپ ساختمون شنیده می‌شد؛ چند تا مرد و زن کنار هم نشسته بود و یکی- یکی بلند می‌شدن و می‌رقصیدن، لبخندی زدم و با حسام وارد ساختمون

شدیم. یه ساختمون تک طبقه‌ی خیلی بزرگ با چهار پنج راهروی شیک و مجلل که گلدون‌های بزرگ گل‌های طبیعی، دور تا دور این سالن چیده شده بود، سرامیک‌های سفید و براق، لوسترهای دوازده شاخه، صندلی‌های کلاسیک و تابلوهای نقاشی از بهار و تابستون، از عاشقانه‌های پیرمرد و پیرزن‌ها، تابلوهای زیبایی که از عشق و نشاط و امید و دوست داشتن حرفی داشت. به انتهای راهرویی رسیدیم و حسام با منشی که لباس فرم زیبایی تنش بود هماهنگ کرد تا داخل بشیم؛ خانم منشی با لبخند همراهیمون کرد و وارد اتاق خوبه شدیم، یاد خانم مولافر و روز اول کاریم توی بهزیستی افتادم. نفس عمیقی کشیدم و قدم توی اتاق گذاشتم؛ اتاقی نسبتاً بزرگ با پنجره‌های چوبی، میز کاری چوبی و کمدهای سفید که درشون باز مونده بود و پرونده‌های رنگارنگ ازش بیرون مونده بود، صندلی‌هایی جلوی میز خوبه قرار داشت و اتاق با پارتیشن از اون قسمت جدا شده بود.. پشت میز خوبه، آقایی با شخصیت با موهای کم‌پشت و لبخندی به لب ایستاده بود و باهامون احوال‌پرسی کرد؛ مردی با کت و شلوار سرمه‌ای رنگ و خوش‌تیپ و تقریباً همسن پدرم، شاید هم بیش‌تر. لبخندی زدم و کنار حسام روی صندلی نشستم، مدارکم رو به مدیر دادم تا بررسی بشه؛ عینکی به چشم‌های سبزش زد و شروع به خوندن مدارکم که به انگلیسی ترجمه شده بود کرد، بعد از مدتی سرش رو بالا گرفت و به ترکی پرسید:

- شما توی چنین مؤسسه‌ای تا حالا کار کردین؟

نفسی کشیدم تا صدام نلرزه:

- بله من در ایران توی یه مؤسسه با کودکان سندرومی کار کردم و بعدها پرستار یکی از مادربزرگ‌های اون بچه‌ها شدم؛ رشته‌ام کلاً در همین موردِ.

- شما توان‌بخشی خوندید، پس پرستاری برازنده‌ی شما نیست؛ چرا در ایران پرستاری رو قبول کردید؟!
آب دهنم رو قورت دادم و به حسام نگاه کردم؛ حسام گفت:
- شرایط موجود توی کشور باعث شد پرستار بشه.
مرد سری تکون داد و گفت:
- توان‌بخش مرکز من دیروز بازنشست شد و به‌جای اون دکتر دیگه‌ای رو جایگزین کردم.
ناامیدانه حاضر بودم که بلند بشم و از اون‌جا بیرون برم؛ ادامه داد:
- اما شما برای کارآموزی این‌جا هستی پس می‌تونی این‌جا یه مدت موقتی کار کنی البته با حقوق، چون برای من کار می‌کنی و بعد در مورد استخدامت تصمیم می‌گیرم.
لبخندی زدم که ادامه داد:
- موفق باشین خانم باهادوری!
خنده‌ام گرفت و با مرد دست دادم؛ زیر قرارداد کارآموزی رو امضا کردم، خانمی که دکتر توان‌بخشی بود و قرار بود کارآموزش باشم هم به جلسه‌مون اومد و زیر قرارداد رو امضا کرد و با عجله رفت.
آقای رئیس که حالا فهمیده بودم آقای دکتر کمال بوشکون هست؛ بهم گفت که از فردا می‌تونم برای کار بیام. از حقوقم خیلی راضی بودم؛ هفت هزار لیر واقعاً عالی بود! خیلی خوب می‌تونستم پس‌انداز کنم و به زندگیم برسم، باورم نمی‌شد به همین سادگی تونستم از پس شغل پیدا کردن بر بیام. حالا می‌تونستم با خیال راحت قهوه‌ای که مستخدم آورده بود رو بنوشم و با رئیس و حسام گپ بزنم.
***

این روزها سرم خیلی شلوغ بود؛ هر تایم استراحتی که داشتم به مکالمه‌های ترکی گوش می‌کردم و توی دفترچه، کلمات و لغات جدید رو یادداشت می‌کردم. حسام کم پیدا شده بود و شاید اون هم خیالش راحت بود که می‌تونم از پس خودم بربیام، هر روز با ماشین مجتمعی که توش زندگی می‌کردم به این‌جا می‌اومدم و با سالمندها کار می‌کردم. کارم شده بود کتاب خوندن و انجام ورزش با پیرمردها و پیرزن‌های اخمو و گاهی خندان. دلم برای مادرجون خیلی تنگ می‌شد؛ هر وقت بهم می‌گفتن "برامون کتاب بخون!" یاد خانم‌جون و کاخ مخوف می‌افتادم، کتاب‌های ترکی بهم کمک می‌کرد تا زبان ترکی رو خیلی- خیلی بالا ببرم. گاهی معنی لغات رو از پیرزن‌ها می‌پرسیدم و اون‌ها هم با شوق و ذوق جواب می‌دادن. برخلاف تصورم که فکر می‌کردم محیط این‌جا خیلی کسل‌کننده خواهد بود؛ اصلاً این‌طور نبود، چون سالمندها همیشه در حال استراحت و تفریح بودن. خانم دکتر زِینِپ باشاران؛ کارفرمای اصلی من بود و توی این مدت خیلی- خیلی کمک کرد تا با اصول و قواعدی که توی این مؤسسه حاکمِ آشنا بشم، متأسفانه بیشتر زمان‌ها وقتش پر بود و کارها رو به من می‌سپرد؛ من هم سعی می‌کردم به بهترین نحو ممکن کارهام رو انجام بدم، گاهی فرزندان این پیرمردها و پیرزن‌ها بهشون سر می‌زدن. شنیده بودم خانم بتول، مادر یکی از بازیگرهای معروف ترک هست؛ اون زن همیشه با لباس‌های خاصش من رو شگفت‌زده می‌کرد. موهاش کاملاً سفید، چین و چروک صورتش کاملاً مشخص بود، با این حال گاهی به من سفارش می‌کرد که فردا که میام براش رژلب جدید بخرم؛ با کمال میل براش رژهای رنگی می‌گرفتم و بهش هدیه می‌دادم، روحیه‌لش خیلی خوب بود. این مؤسسه، همه جا بوی عشق و محبت می‌داد؛ هیچ‌وقت احساس خستگی یا هیچ حس بدی

نداشتم. بیشتر کار من با این بود که حواسم باشه همه با هم تعامل داشته باشن، همه با هم حرف بزنن و بخندن و شاد باشن، البته ناگفته نماند گاهی دستیار فیزیوتراپ‌ها و گفتاردرمان‌ها هم می‌شدم؛ چون می‌دونستم تنهایی از پس کارها برنمیان. امروز هم طبق معمول و عادت همیشه به زن‌ها و مردها داشتیم ورزش می‌دادیم؛ البته بیشتر ورزشمون رقص بود تا ورزش. روحیه‌ام برگشته بود و با پیرزن‌ها، رومان هاواسی می‌رقصیدیم و بعد کمک می‌کردم تا به سالن غذاخوری برن و صبحانه بخورن. سیم‌کارت جدیدم تازه به دستم رسیده بود و هر لحظه که زنگ می‌خورد؛ بدون توجه به شماره‌اش فارسی حرف می‌زدم، چون می‌دونستم یا پریاست یا مامان. از این‌که از همتا خبری نداشتم خیلی ناراحت بودم. نزدیک عید نوروز بود و من گاهی بعد از کار کردن دلم می‌گرفت که خانواده‌م پیشم نیستن. توی حیاط داشتم بررسی می‌کردم که کدوم زن‌ها امروز تعامل بالایی داشتن و یادداشت می‌کردم که مرد جوون و خوشتیپی وارد مؤسسه شد؛ با ورودش بیشتر مردها و زن‌ها به سمتش هجوم بردن، اخمی کردم و نگاهی به مرد کردم تا بفهمم کیه. از آقای مِحمِت پرسیدم که با صدای لرزونش گفت:

- اون انگین آکیورک هست؛ فیلم فاطما گل رو نگاه نکردی؟!

لبخندی زدم و سری به نشونه‌ی نه تکون دادم. از این‌که کسی رو می‌بینم که آدم‌های این‌جا این همه دوستش دارن، حالم خوب می‌شه. مادر آقای انگین زیاد با پرستارها ارتباط نداره؛ ولی مثل همیشه من فرق دارم، شاید چون چهره‌ام شرقی بود و بور نبودم، بتول خانم باهام رابطه‌ی خوبی داشت. به بتول خانم نزدیک شدم که گفت:

- کرم پودرم داره تموم میشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- پسرتون اومده.
با اطمینان گفت:
- می‌دونم، اگه از دست دوست‌هام خلاص شد؛ میاد تا ببینمش.
نیش‌خنده زدم که صدای مردونه‌ای رو از پشت سرم شنیدم:
- سلام مامان، امروز حالت خوبه؟
برگشتم و آروم سلامی زیر لب بهش دادم؛ مرد سن بالایی بود، با دیدنم پرسید:
- پرستار جدید؟!
- من توان‌بخش هستم.
- خوشبختم از دیدنتون خانم.
- رزا بهادری.
- باهادوری.
خنده‌ام گرفت که با احترام لبخندی زدم و گفتم:
- اگه کاری داشتین من هستم؛ مادرتون با پرستارها راحت نیستن.
خواست چیزی بگه که بتول خانم گفت:
- رزا؟! فردا برام از این کرم می‌خری؟ هزینه‌اش رو پسرم پرداخت می‌کنه.
نگاه مهربونی بهش کردم و گفتم:
- لازم به هزینه نیست؛ براتون کادو می‌خرم.
پسرش فوری گفت:
-مامان؟! شما هفته‌ی پیش کرم‌پودر خریدید، چه زود تمومش کردین!
- اون کرم پودر نبود؛ کانسیلر بود.
- اوه مامان، خدا کمکم کنه.

از سالن بیرون اومدم، کم- کم وقت برگشتنم به خونه بود؛ مسیر بین این‌جا و خونه یک ساعت فاصله داشت و هر روز با ماشین مجتمع بر می‌گشتم، همه‌چیز عالی پیش می‌رفت و از این‌که تونستم مستقل باشم خوشحال بودم. نزدیک عید بود و من از رئیس مرخصی گرفته بودم تا به ایران برگردم. درسته دو هفته بود که ترکیه بودم، اما خیلی دلم برای خانواده تنگ شده بود؛ می‌خواستم امسال هم مثل همیشه با مامان و بابام عید رو تحویل کنم. بلیت ایران برای فردا بود و فردا چهارشنبه‌سوری ما ایرانی‌ها بود.
چمدونم رو آماده کردم و حسام کمک کرد تا همه‌ی لوازمم رو جمع کنم؛ جلوی فرودگاه ازش خداحافظی کردم و به ایران برگشتم. با برداشتن چمدونم از روی ریل، چشمم به بابا افتاد؛ لبخندی زدم و به سمتش دویدم و توی بغل گرفتم. واقعاً توی این دو هفته دلم براش تنگ شده بود، از بغل بابا و مامان که جدا شدم؛ صدای دانیال توی گوشم پیچید:
- خوش اومدی رزا!
به سمت صدا برگشتم؛ چی می‌دیدم؟ یه مرد لاغر با صورتی استخوانی و ریش‌های بلند، موهای ژولیده و لباس‌های کهنه، پلکی زدم و آروم زمزمه کردم:
- ممنون!
با مامان صحبت می‌کردم؛ بابا رو بهم گفت:
- دانیال جان ما رو تا این‌جا رسوند.
این یعنی این بار هم دانیال قراره ما رو برسونه. خیلی خسته شده بودم و چشم‌هام رو هم می‌افتاد؛ توی ماشین فقط در مورد نیلا و درمانش، آرش و اتفاقات این دو هفته حرف زدی. به در خونه رسیدیم و بابا به دانیال تعارف کرد که بالا بیاد اما دانیال نیومد و رفت. نمی‌دونم چرا اما از وقتی به تهران رسیدم حس غربت من

رو گرفته؛ انگار محل زندگی من همیشه ترکیه بود و هست. آخ، اتاق نازنینم! با ورود به اتاقم سوپرایز شدم؛ پریا روی تختم نشسته بود و چپ- چپ نگاهم می‌کرد، با دیدنش جیغ بلندی زدم و به بغلش پریدم. زیر لب غر- غر کرد و با صدای بلند گفت:
- گمشو! توی این یک هفته یه زنگ بهم نزدی، دختر بی‌احساس.
- قربونت برم که، ببخشید نفسم!
***
- رزا جان! گوشیت زنگ می‌خوره.
بدو- بدو به موبایلم نزدیک شدم؛ شماره‌ی ترکیه بود، احتمالاً از سالمندانِ.

Ayo(الو؟) – ?
- سلام رزا جان! عیدت مبارک.
صدای خوشحال حسام توی گوشی پیچید؛ بی‌اراده لبخندی به صورتم اومد:
- سلام، خوبی؟ عیدت مبارک عزیزم! چه خبر از اون‌ور؟
- رزا باید بیای ببینی؛ به‌نظرم مامان بابات رو بیار این‌جا رو ببینن!
- هوم فکر خوبیه؛ حتماً بهشون پیشنهاد میدم.
بعد صحبت در مورد کار، باهاش خداحافظی کردم و به بابا و مامان اعلام کردم فردا که برمی‌گردم اون‌ها رو هم می‌برم؛ مامان اولش قبول نکرد اما بعدش بابا راضیش کرد و خوشحال و راضی دو تا بلیت اضافه کردم. نیلا میل زیادی به اومدن نداشت و قرار بودن با آرش وقت بگذرونه؛ پس زیاد پاپی نشدم. شب بود و داشتم در مورد طراحی مد و لباس کتاب می‌خوندم که فایل رو ذخیره کردم و

توی تختم دراز کشیدم. حس کردم تختم جابه‌جا شد. چشم باز کردم و دانیال رو کنار خودم دیدم که داشت با لبخند بهم نگاه می‌کرد؛ آروم پرسیدم:
- تو...
- اومدم نگاهت کنم، دلم برات تنگ شده بود.
همین‌طور نگاهش می‌کردم، صورتم رو نوازش کرد؛ با ترس از تخت بلند شدم و با وحشت نگاهی به تخت خالیم کردم. عرق بدنم در تماس با اکسیژن هوای اتاق سرد شد، به خودم اومدم و جیغ زدم؛ یه جیغ خیلی بلند و با وحشت. در اتاقم باز شد و دانیال توی چهارچوب در ایستاد، چشم‌هام رو باز و بسته کردم و گریه‌م گرفت؛ با صدای بلندی شروع کردم به گریه، چرا این توهم دست از سرم برنمی‌داره؟ چرا؟ چرا این عشق ولم نمی‌کنه؟ حس کردم توی خلا هستم و باد بین موهام بازی می‌کنه؛ ازم جدا شد و دانیال رو دوباره دیدم، با صدای ترسون گفتم:
- باز تویی؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا این حس ولم نمی‌کنه؟
- من توهم نیستم رز! من دانیالم، دانیال واقعی، حالت خوبه؟ تو بیداری.
با شنیدن صداش، ترس به بدنم تزریق شد و با ترس گفتم:
- نه... نه... تو... توهم ذهن منی... تو...
- نه، من خودمم.
ابرو بالا داد و دستم رو گرفت و روی صورتم گذاشت؛ هل شدم و با چشم‌های از حدقه در اومده بهش خیره شدم، گفت:
- خیلی زود خوابیدی رز!
از جا بلند شدم و با استرس گفتم:

- برو بیرون از اتاقم... برو بیرون! همین الآن... اصلاً... تو با چه حقی... اومدی اتاق من؟
سرش رو پایین انداخت و ایستاد؛ ناراحتی از صورتش موج می‌زد، ریش‌هاش به صورتش اصلاً نمی‌اومد، کل بدنش رو با خال‌کوبی نقاشی کرده بود. آروم و قدم‌زنان به در اتاقم نزدیک شد و زیر لب گفت:
- ببخشید.
از اتاقم بیرون زد و رفت.
***
بابا و مامان، آماده جلوی اتاقم ایستاده بودن و من داشتم لوازم لپ‌تاپم رو جمع می‌کردم تا آخرین وسیله‌ی مورد نیازم رو هم بردارم؛ تا حالا دو تا چمدون رو پر کرده بودم و از این بیشتر حق نداشتم وسیله‌ای ببرم. شال کوچولویی سرم کردم؛ چون می‌دونستم باید توی هواپیما باز کنم، موهای صورتیم رو بالای سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم، بابا با نگرانی غر می‌زد:
- ساعت یک پرواز داری هنوز آماده نیستی رز! این چه وضعشِ؟
لبخندی زدم و گفتم:
- من که آماده‌ام؛ بیاین بریم خب!
مامان، نیلا رو به آرش سپرد که تا وقتی برمی‌گردن قرار بود نیلا و آرش توی خونه‌ی ما زندگی کنن و حداقل سنگ‌هاشون رو وا بِکنن؛ برای اولین بار بابا به این توجه نداشت که اون‌ها از هم جدا شدن و دیگه محرم نیستن. از شب گذشته، حس سستی بهم دست داده بود؛ از بابا که پرسیدم، تأیید کرد که شب دانیال به اصرار خودش توی خونه‌مون مونده بود و هدف از این کارش هنوز برام نامعلوم بود. صندلی بابا و مامان رو پیدا کردم و خودم

هم‌ردیف با بابا و مامان، کنار پنجره نشستم؛ بعد از بلند شدن هواپیما، حس دلتنگی و غم بهم دست داد، حس این‌که چیزی رو جا گذاشتم و دارم برمی‌گردم. به استانبول که رسیدیم، بابا و مامان روی صندلی‌های فرودگاه نشستن تا من یه ماشین بگیرم؛ درحال رزرو یه ماشین بودم که حسام سر و کله‌ش پیدا شد و با خنده بهم نزدیک شد.

- شنیدم با والدینت تشریف آوردی خانم باهادوری!

خندیدم و گفتم:

- بله، اومدیم خواستگاری.

- خدا خوشبخت کنه، ما که بخیل نیستم والله.

قهقهه‌ای زدم و همراه با حسام به بابا و مامان نزدیک شدم تا حسام رو معرفی کنم؛ اخم‌های مامان تو هم رفت، حس کردم فکر می‌کنه دارم داماد جدیدش رو معرفی می‌کنم، فوری گفتم:

- حسام جان نامزد دارن و قراره برای عروسیش دعوتتون کنه مامان جون!

مامان ابرویی بالا داد که حسام با چشم‌های گرد گفت:

- نه من...

محکم نیشگونش گرفتم که با خنده ادامه داد:

- آخ! بله درسته، بفرمائید از این‌ور...

بابا و مامان جلو می‌رفتن و من و حسام پشت سرشون؛ حسام توی گوشم گفت:

- دست به زن داری‌ها، خدا به داد دانیال رسیده واقعاً.

چشم غره‌ای زدم و توی ماشین نشستم؛ توی راه فرودگاه تا مجتمع، حسام دونه به دونه هرجایی از استانبول رو می‌دید به مامان و بابا توضیح می‌داد که قدمتش چه‌قدره، از کی ساخته شده

و توسط کی، من هم فقط می‌خندیدم و همه‌ی غصه‌ی دنیا از یادم رفت، اما جای کوچیکی از ذهنم هنوز دانیال بود. وارد مجتمع شدیم و حسام بعد کلی چاخان، ازمون خداحافظی کرد؛ وارد خونه که شدیم مامان و بابا با ذوق گفتن:

- این‌جا چه خوشگله رزا! اجاره چند میدی؟ حتماً باید گرون بوده باشه.

- از این ماه قراره بدم؛ نمی‌دونم چند باید بدم.

بابا و مامان رو به اتاق راهنمایی کردم تا استراحت کنن و خودم جلوی تلوزیون لم دادم و شروع به تماشای سریال "دوغدون او کادریندیر" کردم.

***

بعد دور- دور زدن توی شهر و گوش کردن به چاخان‌های حسام، حس خستگی تموم بدنم رو گرفت، بهشون گفتم که خسته‌ام و به مجتمع برمی‌گردم. من برگشتم و به اتاقم رفتم؛ این روزها سرم خیلی بد درد می‌کرد و با هیچ مسکنی خوب نمی‌شد، زود خوابم میومد و خسته می‌شدم. بعد کمی استراحت، شروع کردم به پختن غذا تا مامان و بابا برگردن، همزمان با آشپزی، تلوزیون هم نگاه می‌کردم. چند ساعت بعد، در زده شد و با باز شدن در حسام فوری گفت:

- رزا! من برم ببینم این ننه‌ام، من رو کلافه کرده، این هم مامان بابات صحیح و سالم؛ بهت سر می‌زنم.

خواستم چیزی بگم که دوید و رفت.

- چه‌طور بود بابا؟ شهر رو دوست داشتین؟

- عالی عزیزم؛ رزا جان! تو کجا کار می‌کنی؟ خیلی دلم می‌خواد اون‌جا رو ببینم.

- از فردا سر کار برمی‌گردم بابا؛ بهتون نشون میدم.
بابا سری تکون داد و من فوری غذا کشیدم و روی میز چیدم.
- مامان! بابا! بفرمائید.
مامان روسریش رو درآورد و به کمکم اومد؛ سر سفره، بابا در مورد حرف‌های حسام ازم سوال پرسید و من هم بهش اطلاع دادم که حسام خیلی چاخان می‌کنه، مامان هم فقط در مورد نامزد خیالی حسام پرسید و من زیاد نتونستم چیزی بگم؛ چون دروغ بود و لو می‌رفتم. شب حسام و بابا قرار گذاشته بودن تا برن توی سالن بولینگ مجتمع و با هم بازی کنن؛ بعد رفتن بابا، من و مامان جلوی سریال‌های ترکی نشستیم و هر از گاهی به مامان توضیح می‌دادم که بازیگر چی میگه، یکهو مامان گفت:
- رزا! واقعاً چرا دانیال رو ول کردی؟ این زندگی ارزشش بیشتر از شوهرت بود؟
کلافه نفسی فوت کردم و فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم.
- مامان! من اومدم خودم رو بسازم؛ من این‌جام تا خودم باشم، من تکیه به مردی نمی‌کنم، حسام هم که این‌همه روش حساس شدین فقط کمکم کرد تا کار پیدا کنم همین.
مامان حرفم رو قطع کرد و ادامه داد:
- اما دانیال با مستقل بودنت که مشکلی نداشت؛ به‌نظرم اون عاشقانه دوستت داره که اجازه داده این همه ازش دور بمونی.
سکوت کردم و چیزی نگفتم. دانیال، همیشه توی ذهنم به یه خط قرمز تبدیل شده بود که فکر کردن بهش توی ترکیه، برام تابو بود. من از وضع زندگیم راضی بودم و این باعث می‌شد به هیچ مردی، تکیه نکنم. این دسته گلی بود که همتا به آب داد. کاش از همتا خبری می‌گرفتم؛ اما تنها راه ارتباطم با همتا، دانیال ذلیل مرده بود

و من نمی‌خواستم غرورم رو دربرابرش بشکنم.
***
خیلی دیرم شده بود و خواب مونده بودم. بدو- بدو لباس فرم رو تنم کردم و موهام رو رها کردم. موهام رو می‌تونستم توی ماشین درست کنم. از در خونه بیرون می‌رفتم که گفتم:
- خداحافظ مامان، من رفتم.
بابا سریع صدام کرد:
- رزا... وایستا... کی برمی‌گردی؟! ساعت چند؟
- ساعت سه ظهر چطور؟
- خودم با حسام میام دنبالت تا اون‌جا رو ببینم.
- چشم فعلاً.
نمی‌تونستم بیشتر از این، وقت تلف کنم. کفش‌هام رو توی راهرو پام کردم و پاپیون لباس فرمم رو جلوی آسانسور مرتب کردم. لباس فرمم هر هفته تغییر می‌کرد، این هفته پیرهنم زرد خردلی با دامن سبز پسته‌ای بود که راسته تا زیر زانوم کشیده بودمش. انتخاب کفش و کیف با خودم بود ولی پاپیون توی لباس فرم، همیشگی بود؛ همیشه شال قرمزی بود که پاپیون می‌شد. به ماشین دویدم و تا نشستم به راننده گفتم که سریع‌تر بره تا زودتر برسم. آینه رو به مانیتور پشت صندلی، وصل کردم و موهام رو گوجه‌ای بالای سرم بستم، آرایش مختصری کردم. وارد ساختمون که شدم صدای گیتار می‌اومد. لبخندی زدم و به همون سمت حرکت کردم، ته یکی از راهروها که نشیمن بود چند تا مرد و زن نشسته بودن و بعضی از پیرزن‌ها و پیرمردهای خوش ذوق، کنارشون بودن و داشتن گیتار می‌زدند، می‌خوندن و فیلم می‌گرفتن. در حال تماشاشون بودم که دستی روی شونه‌م قرار گرفت. برگشتم و

رئیس رو دیدم؛ آقای دکتر کمال بوشکون. لبخندی زدم که در گوشم گفت:
- از این‌که حالشون رو خوب کردم، حس شادی بهم دست داده. من مادرم رو خیلی سال پیش به خاطر سرطان خون از دست دادم. بعد اون تصمیم به باز کردن همچین مرکزی گرفتم تا به مادر افراد دیگه کمک کنم تا شاد و سرزنده زندگی کنن.
- بهترین کار رو کردین.
زود ازش فاصله گرفتم و به سمت بتول خانم رفتم. براش کانسیلر و کرم پودر جدید خریده بودم. با دیدن کرم پودر جدیدش ذوق زده نگاهم کرد و بغلم کرد. از خواننده‌ها و نوازنده‌هایی که اومده بودن تشکر کردم و به افراد آلزایمری کمک کردم تا به اتاقشون برن؛ چون نمی‌دونستن کجا هستن. با هیچ‌کدوم از پرستارهای این‌جا، رابطه‌ی جدی دوستی نداشتم و علاقه‌ای نداشتم که اون‌ها بهم نزدیک بشن. این روزها حس می‌کنم این پرستارها از بالا به پایین بهم نگاه می‌کنن؛ دقیقاً همون تبعیض‌نژادی که توی ایران، نسبت به افغانستانی‌ها داریم توی ترکیه، ترک‌ها نسبت به ایرانی‌ها دارن. من توجهی به این نگاه بالا به پایین ندارم؛ چون من هویت خودم رو دارم و مهم نیست ترکم یا نه، مهم اینه که انسانم. تنها دلیل این همه تغییرم رو به کتاب‌هایی مدیونم که توی خونه‌ی دانیال خریدم و خوندم. مخصوصاً کتاب‌های"خیره به خورشید نگریستن" و "وقتی نیچه گریست." تمام روز به گفتار درمانی بتول خانم و آقا ممت گذشت. آماده شدم تا از محل کارم بیرون بزنم که بتول خانم خیلی یواش صدام کرد. بهش که نزدیک شدم گفت:
- این رو بگیر و برام رژگونه‌ی با بوی شکلات بخر.
با خنده به دستش که صد لیر بود، خیره شده بودم زود گفتم:
- خودم براتون می‌خرم، این پول لازمتون می‌شه.

اخم محکمی کرد و رو برگردوند:
- اصلاً نمی‌خوام برو، نخری ها. اگه بخری می‌اندازم آشغال.
با خنده، صد لیر رو گرفتم و کش‌دار گفتم:
- باشه می‌خرم.
لبخندی زد و تا دم در ساختمون، همراهیم کرد. از باغ بزرگ گذشتم و به دم در رسیدم. بابا و حسام منتظرم بودم که بابا با دیدنم بهم نزدیک شد و گفت:
- دور از شهره؛ اما خیلی زیباست. میشه بیام داخل؟
نگاهی به نگهبان کردم و گفتم:
- باید سوال کنم، نمی‌دونم!
از نگهبان پرسیدم و نگهبان رو راضی کردم که بابا داخل رو ببینه. همون راهی رو که اومده بودم این بار با دقت با بابا طی کردیم و وارد سالن شدیم. همه جا رو به بابا معرفی کردم و درنهایت به نشیمن، بردمش تا با دوست‌های پیرم آشنا بشه. آقای ممت جلو اومد و با بابا احوال‌پرسی کرد، به آقای ممت بابام رو معرفی کردم با این حال می‌دونستم یادش نمی‌مونه بابای من اومده بود. با لبخندی چرخیدم که آقای دکتر، پشت سرم ایستاده بود. بابا و آقای دکتر رو با هم آشنا کردم. نگاه بابا به دکتر یه جور خاصی بود و خیلی دوست داشتم بدونم، توی ذهنش چی می‌گذره؟!
دکتر، خیلی اصرار کرد که با بابا یه قهوه بخوره؛ اما بابا دستم رو گرفت و ازش معذرت خواست. بابا و من توی حیاط مجتمع به ماشین نزدیک می‌شدیم که پرسید:
- این آقا... همین رئیست، آدم مطمئنی هست؟!
لبخندی زدم و با خوش خیالی گفتم:
- بابا از وقتی با مامان، تنهاتون گذاشتم مثلش حرف می‌زنید ها.

بابا من تازه این‌جا اومدم و بدی‌ای از دکتر ندیدم. چرا اون‌جوری نگاهش کردین؟! میشه چیزی که تو ذهنتون هست رو بدونم؟
- من مردها رو می‌شناسم، از این مرد دوری کن.
واقعاً چرا بابا این‌جوری شده؟ نکنه مامان مخش رو زده تا من رو به تهران برگردونن؟! یا شاید هم کار دانیاله تا این‌جا هم اذیتم کنه.
نفسی فوت کردم و گفتم:
- بابا؟! کارفرمای من خانم هست، ایشون فقط رئیس این موسسه است همین. خودت که دیدی چقدر سنش بود.
- حواست رو جمع کن رز، بهش اعتماد نکن.
شونه‌ای بالا انداختم. از حرف‌های بابا چیزی نفهمیدم و این خیلی کارم رو سخت می‌کرد؛ اما این‌که نمی‌شد به مردها اعتماد کرد، راست می‌گفت.
***
برای آخرین بار، مامان رو بغل کردم. خیلی دوست داشتم بمونن؛ اما نگران نیلا و آرش بودن، خیلی تمایلی به موندن توی ترکیه نداشتن. من بیش‌تر وقت‌ها سر کار بودم و نتونستم یه دل سیر باهاشون حرف بزنم. حالا هم بعد یک هفته، برای سیزده بدر می‌خوان ایران باشن. بعد بدرقه‌ی مامان و بابا اشک ریختم. من همیشه فکر می‌کردم، تنها و بی‌خونه هستم؛ اما بزرگترین حمایت‌گرها پیشم بودن و قدرشون رو نمی‌دونستم. تنها کسی که این‌جا توی این شهر، بهش اعتماد داشتم فقط حسام بود. حسام خیلی مرد آگاه و روشن‌فکری بود به‌خاطر همین اخلاقش بود که باهاش راحت بودم. بعد پرواز کردن هواپیمای بابا و مامانم، همراه حسام سوار ماشین شدیم و به مجتمع برگشتیم.
یک ماه کلاً سرم توی سالمندان شلوغ بود فصل بهار شده بود و

خیلی‌ها از افسردگی فصلی بیرون اومده و شاداب شده بودن. هر روز درباره نیلا و آرش، پریا و اوضاع ایران از مامان سوال می‌کردم، مامان هم با حوصله باهام حرف می‌زد؛ اما گاهی انقدر خسته بودم جلوی ویدیو کال، خوابم می‌برد. روزها گذشت و امروز اوایل اردیبهشت بعد گرفتن حقوق اولم، خوشحال و خندان از سالمندان بیرون اومدم و توی ماشین نشستم. حسام داشت سرزنشم می‌کرد که کم، کار کنم و کمی به خودم استراحت بدم؛ اما انرژی دوباره‌ای گرفته بودم و نمی‌تونستم این انرژی رو صرف کارم نکنم. توی ماشین ایمیل‌ها رو چک می‌کردم که ایمیلی از یه شخص ترک، بین ایمیل‌هام پیدا کردم. من آدرس ایمیلم رو جایی ندادم؛ پس... ایمیل رو باز که کردم با خوندن تک- تک جمله‌ها چشم‌هام گرد می‌شد و لبخندم پررنگ‌تر. در نهایت، جیغ محکمی زدم که راننده ایستاد و پرسید:

- خانم چی شد؟! چیزی از دستتون افتاد؟

حسام رو به راننده گفت:

- چیزی نیست خبر حاملگیش هست.

با چشم‌های گرد گفت:

- بله؟!

به فارسی جیغ زدم:

- قبولم کرده، هورا. وای حسام!

راننده به راهش ادامه داد و من همین‌جور به ایمیل خیره می‌شدم و هزار بار می‌خوندم و می‌خندیدم. هزار بار، توی قلبم خدا رو شکر کردم، اگه خدا حواسش بهم نبود هیچ‌وقت این ایمیل به دستم نمی‌رسید. حسام، نگاه عاقل اندر سفیحه‌ای بهم انداخت و پرسید:

- دختره یا پسر؟

موهام رو با دستم به پشت سرم پرت کردم و لبخند شیطانی زدم:
- بگو چی‌شده؟
حسام با تعجب و شوخی همیشگیش دوباره جواب داد:
- جواب تست حاملگیته دیگه. مثبته؟!
خندیدم و گفتم:
- خنگول! مگه من شوهر دارم؟!
با حالت مسخره دست رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:
- نگو که معلوم نیست باباش کیه؟!
با جیغ بلندی گفتم:
- دوره‌ی آموزش طراحی لباس، قبولم کردن. هورا!
حسام عینک رو روی صورتش تنظیم کرد و گفت:
- یه جور گفتی حدس بزن چی شده، فکر کردم چه اتفاق بزرگی قراره رخ بده. چیزی نیست که حالا.
- عه حسام؟! این چیزی نیست؟! دیونه.
با ذوق پرسیدم:
- راستی تو راشیت رو می‌شناسی؟!
جمله آخرم رو با حس تردیدی ادا کردم؛ انگار مطمئن نبودم حسام همچین طراحی رو بشناسه، حسام لبخندی زد و گفت:
- باغزی باغلی؟
با ذوق سری تکون دادم که گفت:
- بله یکی از طراح‌های لباس مشهور ترک هست؛ چه‌طور؟ میری پیش اون کار کنی؟
لبخندی زدم و به پل استانبول چشم دوختم؛ زیر لب زمزمه کردم:
- سلام بر زندگی جدید.

- این‌قدر خوشحال شدی؟
صدای حسام پر از ناامیدی بود؛ جواب دادم:
- من که نمی‌تونم تا آخر عمرم توی اون سرای سالمندان بمونم و فسیل بشم؛ من می‌خوام پیشرفت کنم و بالا برم، بالا و بالاتر.
حسام لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:
- خیلی، خیلی سخته مگر این‌که قدرت یا پول داشته باشی؛ ولی به هرحال امید دارم تو موفق می‌شی.
خوشحال نگاهی بهش انداختم و حسام رو به راننده گفت:
- به مهمونی برو! می‌خوایم جشن بگیریم.
برگشت و چشمکی به من زد. همه‌ی آرزوهام و اهدافم جلوی چشمم پدیدار شدن؛ باور نمی‌کردم قدم اول رو برای رسیدن بهش برداشتم. به سالنی رسیدیم و رو به حسام گفتم:
- دیوونه من لباس مناسب نخریدم آخه.
- خب چیزی نیست می‌خریم؛ کادوی من به تو.
اشاره‌ای به بوتیک روبه‌رو کرد و با خوشحالی از ماشین پیاده شدم؛ رو بهم گفت:
- این مهمونی همه نقاب می‌زنن؛ نقاب بخری‌ها!
باشه‌ای گفتم و با هم وارد بوتیک شدیم؛ یه پیرهن مجلسی پولک‌دار مشکی بالای زانو با کفش‌های نقره‌ای خریدم که نقابم رو روش هدیه دادن. با خنده رو به حسام گفتم:
- آرایشم؟
- آرایش داری دیگه به اندازه‌ی کافی زشتی؛ بیا بریم!
- رژم رو تجدید کردم.
با همون لباس‌ها وارد سالن بزرگی شدیم که آهنگ ترکی شادی توش پخش می‌شد؛ حسام دستم رو گرفت و جوری که صداش بهم

برسه گفت:
- از کنار من جُم نخوری ها!
سری تکون دادم و شروع به بررسی محیط کردم. یه سالن تقریباً هفتصد متری که چراغ‌هاش خاموش بود و فقط چراغ رنگارنگ محیط رو روشن کرده بود. بوی نوشیدنی تلخ با ادکلن‌های شیرین دخترها ترکیب شده بود، هر چهل قدم یه ست کاناپه یا مبل بود که روش پسرهای جوون نشسته بودن. با حسام به سمت خلوت‌تری رفتیم و نشستیم، دو تا دختر خدمتکار به حسام نزدیک شدن و بهش نوشیدنی تعارف کردن؛ لیوان رو برداشت و رو به من گفت:
- تو نه، تو نخور که معلوم نیست به چه وضعیتی دچار میشی!
تو دلم گفتم:
- زِکی، اومدم تا خوش بگذرونم!
حواس حسام پرت بود که آروم از کنار حسام بلند شدم و کمی دور شدم، دیجی پشت میکروفون می‌خوند و باعث رقص دخترها شده بود؛ جلوی دیجی ایستادم و بهش گوش می‌دادم. مرد ترک جذابی بهم نزدیک شد و نوشیدنی به دستم داد؛ تشکر کردم و با آهنگ شروع به رقص کردم. لیوان اول که تموم شد، لیوان دوم و همچنان لیوان سوم و چهارم، به خود که اومدم توی بغل مرد ترک می‌رقصیدم؛ برام مهم نبود که اون کیه. حالم بد شده بود و چشم‌هام دو- دو می‌زد. صدای داد و هواری شنیدم؛ تا برگشتم دانیال دستم رو گرفته بود و با مرد ترک دعوا می‌کرد. گوش‌هام سنگین شده بود و چیزی نمی‌شنیدم؛ فقط چشمم به لباسم افتاد که پاره شده بود، آروم دستش رو از دستم رها کرد و من روی کاناپه افتادم.
***
با سردرد بدی از خواب بیدار شدم؛ من کجام؟ این‌جا چی‌کار می‌کنم؟

من که توی مهمونی بودم، حسام کجاست؟ صداش توی گوشم پیچید:
- بیدار شدی رز؟!
به زور چشم‌هام رو باز نگه داشته بودم که پرسیدم:
- تو من رو آوردی خونه؟!
صدام خش‌دار و گرفته بود؛ هیچی از مهمونی یادم نمی‌اومد. حسام با فنجون قهوه‌ای نزدیک شد و ریلکس گفت:
- من نیاوردم، نمی‌تونم دروغ بگم.
- هوم؟
از حرفش چیزی متوجه نشدم، کش و قوسی به بدنم دادم که در اتاق باز شد و حسام بیرون رفت؛ به جای حسام، دانیال با چشم‌های سرد و ناراحتش به سمتم اومد، باز توهم زدم خدا. چشم از توهم همیشگیم برداشتم و زمزمه کردم:
- خداروشکر تو توی مهمونی نبودی، وگرنه سرم رو می‌بریدی.
یکهو صداش توی اتاق پیچید:
- اگه توی حال خودت بودی آره، حسابت رو می‌رسیدم.
صورتم بی‌اراده برگشت و بهش خیره شدم؛ با صدای بلندی گفتم:
- دست از سرم برنمی‌داری نه؟ بابا ولم کن! شب تو، روز تو، ولم کن من می‌خوام تنها توی آغوش خودم بمیرم!
حرفم رو قطع کرد و گفت:
- نوشیدنی بد تو رو گرفته؛ داری هذیون میگی.
خشکم زد؛ جدی- جدی این مرد دانیال بود؟ این غول لاغر که بدنش پر بود از نقاشی؟! پلکی زدم که کنارم نشست؛ نگاهش کردم هنوز همون‌طور بود که توی تهران دیده بودم. آروم دستش رو به صورتم نزدیک کرد که ترسیدم و سرم رو عقب گرفتم، دستش به

صورتم رسید و نوازشم کرد؛ حالا دیگه دست‌هاش سرد نبود، با این حال من هنوز باور نمی‌کردم که این چهره که جلوم نشسته توهم و خواب و خیال نیست، نمی‌تونستم لب باز کنم و بگم چه‌قدر دوستش دارم. این‌قدر محو تماشاش بودم که کنارم نشست و بغلم کرد؛ آروم صداش زدم:

- دانیال! تویی؟

نفس‌هاش رو می‌شنیدم که لبخندی زدم؛ اگه حتی خواب هم باشه می‌خوام از این خواب بیدار نشم. صدای خشن دورگه‌اش تو گوشم پیچید:

- اون مرد می‌خواست بهت دست درازی کنه؛ اگه دیر رسیده بودم می‌دونی چه اتفاقی می‌افتاد؟

از بغلش جدا شدم و پرسیدم:

- دیشب تو من رو از دست اون مرد ترک نجات دادی یا حسام؟

بلند شد و نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت:

- دوست دارم رز، خیلی دوست دارم!

یخ زدم؛ حس کردم خون توی رگ‌هام به آب سردی تبدیل شده و کل گرمای بدنم رو ازم گرفته. این دانیال بود؟ توهم نبود؟ خواب خیال نبود؟ گوش‌هام درست شنید؟ پرسیدم:

- چی؟

- دوست دارم، خیلی دوست دارم!

مژه زدم، این دانیال هست که این حرف رو می‌زنه؟ شاید اگه توی موقعیت دیگه‌ای بودم، من هم همین حرف رو بهش می‌گفتم اما... سینه‌اش رو با زور عقب دادم با چشم‌های سرخش مواجه شدم، ولی اعتنایی نکرد؛ از تخت بلند شدم و بالای سرش ایستادم.

- میشه لطفاً اتاقم رو ترک کنی؟! می‌خوام تنها باشم.
باورم نمی‌شد به حرف قلبم گوش نکردم؛ این‌ها همه حرف منطقم بود، منطق زنانه‌ای که اهداف و آرزوهام در گرو گوش کردن بهش بود. دانیال خشکش زده بود که یکهو گفت:
-حالا که گفتم عاشقت شدم این کار رو می‌کنی؟ کاش هیچ‌وقت نمی‌گفتم.
حرف‌هاش مثل تیری به قلبم می‌خورد؛ نگاهی به قیافش نمی‌کردم، می‌دونستم اگه نگاهش کنم به بغلش می‌پرم.
دانیال کمی بعد گفتن آخرین حرفش ایستاد و دست به جیب از اتاقم خارج شد؛ به پشت در که رسید برگشت.
- فکر نکن بی‌صاحب ولت کردم تو کشور غریب! من قسم خوردم ازت محافظت کنم، تا آخر این حرفم پاش می‌مونم.
چشم‌هام رو بستم و صدای در اتاق توی سرم پیچید، حال نزاری داشتم؛ واقعاً دلم نمی‌خواست این کار رو بکنم، من برای رسیدن به جایی که می‌خوام نمی‌تونم مزدوج باشم. پاهام سست شد و روی فرش اتاق افتادم؛ اشک‌هام روی گونه‌م افتاد و بی‌مهابا به روی تختم پریدم، هنوز بوش روی تخت مونده بود؛ کاش هیچ‌وقت این بو از بین نره تا بتونم هر شب با بغل کردن بالشت به خواب برم.
نمی‌دونم چند ساعت از رفتن دانیال می‌گذره و نمی‌دونم چیزی که دیدم خواب بود یا واقعیت اما این رو خوب می‌دونم که پا روی احساساتم گذاشتم برای به دست آوردن استقلالی که خودم می‌خواستم؛ دلم نمی‌خواست هر چیزی که می‌خوام به دست بیارم رو بدون زحمت و با پول شوهرم بخرم. آبی به صورتم زدم تا از شوک رفتن دانیال در بیام. گوشی رو برداشتم تا به حسام زنگ بزنم اما واقعاً نیاز بود که برای دوره‌ی آموزشیم حسام هم باهام بیاد؟ نه خودم میرم. لباس بلند و مشکی رنگ پوشیدم و موهام رو

بستم و بافتم. آرایش مختصری در حد زیبا شدن زدم و بدون خوردن صبحانه از خونه خارج شدم؛ آدرسی توی ایمیل بهم فرستاده شده بود، همون رو برای راننده خوندم تا به راه افتاد. توی راه جمله‌ی آخر دانیال ذهنم رو درگیر کرده بود؛ (من قسم خوردم ازت محافظت کنم.) این یعنی دانیال ترکیه‌ست؛ باید حواسم باشه که تعقیبم نکنه و سر از کارم در نیاره. به پشت سر ماشین نگاهی کردم؛ ماشینی نبود، به بوتیک خوشگل و بزرگی از شهر رسیدیم و راننده اطلاع داد آدرسی که بهش دادم این‌جاست.

raşitبوتیک کوچیکی بود که روی تابلوش نوشته بود: « bağzibağ»

پیاده شدم و توی ذهنم به ترکی حرف زدم:

- من رزا بهادری هستم؛ کارآموز جدیدتون، خوشبختم! از... نه، نه این خوب نیست. سلام آقای راشیت؛ من رزا بهادری هستم، نه، نه سلام من بهادری هستم از شما ایمیلی دریافت کردم؛ نه، نه وای!

وارد بوتیک شدم که دو تا دختر خیلی خوشگل به سمتم اومدن؛ لبخندی زدم که دختر خوشگل اولی پرسید:

- چه‌طور می‌تونم کمک‌تون کنم؟

خواستم چیزی بگم که یه مرد خیلی- خیلی خوشتیپ و سبزه از دور دختر رو صدا زد:

- جِرَن؟ چه خبره؟

- آقا یه لحظه تشریف بیارید!

به بوتیک توجهی نداشتم و چشمم به جلیقه‌ی زرشکی و پیرهن نباتی رنگ مردی که از دور بهم نزدیک می‌شد بود؛ یه مرد با پوست صورتی سبزه که موهای پرپشت مشکیش زیر نور

چراغ‌ها برق می‌زد، چشم‌ها و ابروهای کوتاهی داشت اما نمی‌تونم بگم جذاب نبود؛ بهم نزدیک شد که تقریباً سی و پنج یا سی و شش ساله به نظر رسید. ابرو بالا داد و دست به جیب گفت:
- سلام خانم باهادوری، به بوتیک من خوش اومدی!
خشکم زده بود و نمی‌دونستم چی بگم که آروم گفتم:
- ممنون.
من رو از کجا شناخت؟!
راشیت رو به دختر خوشگل گفت:
- ایشون کارآموز جدید من هستش به اتاق طراحی ببرش تا بیام!
لبخندی به من زد و به سمت زن و مردی که باهاشون حرف میزد رفت؛ دختر خوشگل رو به من گفت:
- من اسمم جرن هستش؛ یکی از مدل‌ها و دستیار آقای راشیت.
لبخندی زدم و با لکنت گفتم:
- رزا... بهادری.
- به دنبالم بیا رزا!
از بین لباس‌های شیک و گاهی عجیب گذشتم؛ همه‌ی بوتیک پر بود از رگال، کفش، آینه، لباس‌های مجلسی، لباس‌های اسپرت، لباس‌های کلاسیک و رنگارنگ. فرش قرمزی دو طرف بوتیک پهن بود که از همون فرش قرمز که روی پارکت‌های قهوه‌ای رنگ می‌درخشید عبور کردیم و به انتهای بوتیک رسیدیم؛ یه در بود که جرن اون در رو باز کرد و واردش شد، گروهی از دخترها و زن‌ها پشت چرخ خیاطی نشسته بودن و صدای چرخ خیاطی‌ها توی گوشم می‌پیچید. حالا می‌تونستم قیافه‌ی جرن رو وارسی کنم؛ کاملاً شبیه به کایلی جنر بود، زود پرسیدم:
- تو خیلی شبیه کایلی جنر هستی.

خندید و ادامه داد:
- این همه عمل کردم تا شبیهش باشم دیگه.
اِ وا این دیگه چه مدلشِ؟ عمل می‌کنن تا شبیه کایلی باشن؟ این‌ها هم که مثل دخترهای ایرانی هستن. نگاهی به اتاق کردم؛ پر نور و زیبا بود، دو طرف این اتاق بزرگ صد متری، رگال‌هایی از لباس‌های نیمه دوخته قرار داشت که خیاط‌های ردیف اول به سمتشون می‌رفتن و چیزی روش می‌ذاشتن و برمی‌گشتن، انتهای اون اتاق بزرگ، دخترهایی روی زمین نشسته بودن و با دستگاه مرواریدهایی رو روی لباس می‌دوختن. صدای راشیت من رو از اون فضا بیرون آورد؛ لبخندی زدم و برگشتم:
- به کارگاه من خوش اومدی رز! خودت که می‌بینی این‌جا یه‌جور خیاطخونه‌ی بزرگِ و این خانم‌ها که این همه عجله می‌کنن علتش فشن‌شوای هست که یک ماه دیگه قرار هست توی ایتالیا برگزار بشه و من باید با لباس‌های طراحی شده‌ی خودم به ونیز برم؛ تو هم همراه با این دخترهای من سعی می‌کنی که کارها رو به نحو احسنت انجام بدی.
لبخندی زدم و گفتم:
- تمام تلاشم رو به کار می‌گیرم.
راشیت رو به خیاط اول گفت:
- فاطما خانم لطفاً رزا رو راهنمایی کن.
رو به من کرد و گفت:
- می‌دونستم تجربه‌ای توی این کار نداری؛ من فقط به خاطر ایرانی بودنت انتخابت کردم چون ایرانی‌ها خیلی باهوشن؛ ازت انتظار دارم توی این یه ماه خودی نشون بدی.
لبخندی زدم و فاطما خانم من رو راهنمایی کرد تا کنارش بشینم.

کار با چرخ خیاطی عذاب‌آور بود؛ دم به دقیقه باید مثل رانندگی با اتومبیل، حواست به پدال‌های چرخ باشه. فاطما خانم تمام تلاشش رو می‌کرد که بهم بفهمونه کی باید پدال بزنم اما من دوباره اشتباه می‌کردم و ناامید می‌شدم.
ساعت دو ظهر آقای راشیت دوتا کف زد و با صدای بلند مردونه‌اش گفت:
- تمام‌تمام. خسته نباشید.
نفسی فوت کردم که بهم نزدیک شد و گفت:
- چطوره؟ آیا می‌تونی از پسش بربیای؟
این حرف اعتماد به نفس خیلی بزرگی بهم داد و با همون اعتماد توی صدام جواب دادم:
- بله می‌تونم.
لبخندی زد و گفت:
- برای امروز کافیه می‌تونی به خونه برگردی از فردا ساعت...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- من رو ببخشید! میشه من از فردا شیفت بعد از ظهر بیام؟ من تا ساعت سه سر کار قبلی هستم؛ برای امرار معاش لازمه که شغل قبلی رو حفظ کنم، امروز روز تعطیلم بود که تونستم این‌جا بیام.
چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:
- عالیه! از فردا ساعت شش عصر تا دوازده شب؛ خوبه؟
سری تکون دادم. این یعنی من قراره از خستگی منفجر بشم؛ من ساعت چهار به خونه می‌رسیدم و فقط زمان این رو داشتم که لباس عوض کنم و به این‌جا برگردم. از بوتیک بیرون اومدم که متوجه شدم بارون می‌باره. جلوی بوتیک ایستادم تا به راننده زنگ

بزنم؛ اما صدای کسی از پشت سرم من رو میخکوب کرد.
- بیا خودم می‌رسونمت! خیس میشی.
برگشتم که دانیال به زور دستم رو گرفت و با خودش کشید؛ با حرص دستم رو از دستش رها کردم که بارون روی صورتم نشست. نگاهی بهم کرد که با صدای بلند و خشن گفتم:
- دست از سرم بردار، ولم کن! چی‌کار داری باهام؟ توی مملکت غریب هم از دستت آرامش ندارم.
چشم‌هام رو از صورت افتاده‌ش کشیدم و به بوتیک نزدیک شدم؛ جرن رو دیدم که داشت از بوتیک بیرون می‌اومد، بارون گرفت و کیفم رو بالای سرم گرفتم و قدم زنان به جرن نزدیک می‌شدم که از پشت دستم رو کشید و بهم زل زد؛ این لرزش بدنم از سردی هوا بود یا از هیجان خودم؟ جوابی برای این سؤالم نداشتم چون کنارش غرق در لذت بودم. بارون روی صورتمون می‌کوبید و دانیال هر لحظه فشار دستش دور کمرم بیشتر می‌شد؛ بعد از مدتی آروم ازم جدا شد. موهای بلندش روی صورتش رو احاطه کرده بود؛ این لحظه بهترین لحظه‌ی عمرم بود. دست سردش رو روی صورتم گذاشت و گفت:
- خیلی دوست دارم!
مشت محکمی به سینه‌اش زدم و گفتم:
- تو عاشق شایلی بودی؛ کو عشق آتشینت؟ کِی فروکش کرد؟
- شایلی عشق نبود؛ من به دنبال شایلی هیچ‌وقت نرفتم اما دنبال تو هرجا بری میام.
ازش جدا شدم و گفتم:
- همون‌طور که عشق اون عشق نبود؛ عشق تو به من هم عشق نیست.

بدو- بدو به سمت خیابون رفتم و سریع یه ماشین گرفتم و به خونه برگشتم؛ تموم لباس‌هام خیس شده بود و از کیفیت افتاده بودن، نمی‌دونم این مسیر چه‌طور طی شد که الان روی کاناپه نشستم و به تلویزیون خاموش زل زدم.
فکر و خیالات لحظه‌ای رهام نمی‌کرد؛ دانیال مثل بختک وسط زندگیم افتاده بود و نمی‌تونستم از دستش خلاص بشم.
***

حواسم به همه‌چیز بود و در این میان فهمیده بودم آقا مهمت و بتول خانوم عاشق همدیگه شدن و امشب قراره با چند نفر خواستگاری کنیم و بله‌برون انجام بشه، من هم بعد از ساعت کاری‌ام توی بوتیک به این‌جا برمی‌گردم. قراره کلی خسته بشم.
دقت کرده بودم که وقتی من توی سالمندان هستم رئیس خیلی دور و برم می‌پلکه که این رفتار به من حس بدی منتقل می‌کنه؛ حالا یا به کارم اعتماد نداره که این فکر خوش خیالی بود یا این‌که منظور دیگه‌ای داشت.
رژگونه‌ی بتول خانم رو کنار لوازمش گذاشتم و کنارش نشستم:
- امروز حالتون چطوره عروس خانم؟
- اصلاً خوشم نمیاد بهم بگن عروس! اما چون تو گفتی اشکال نداره.
خندیدم و ادامه دادم:
- خوشبخت بشی عزیزم!
کمی چشم نازک کرد که رژگونه رو توی بغلش گذاشتم.
- این بوی شکلات تلخ رو میده.
لبخندی زد و رژگونه رو باز کرد و بو کرد؛ رو به من گفت:

- تو مثل گل رز مهربونی! حتماً به همین دلیل اسمت رز شده.
صورتش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم؛ رئیس جلوی اتاق ایستاده بود که با دیدن من صداش رو صاف کرد، ایستادم و آروم گفتم:
- خسته نباشید.
- داری میری؟
لحن صداش کاملاً گستاخانه بود؛ سعی کردم خودم رو کنترل کنم و با تحکم گفتم:
- بله تایم کاریم تموم شده؛ چطور؟
- شنیدم پیش آقای راشیت کارآموز شدی.
- بله، سعی می‌کنم هر دو کارم رو کنترل کنم و به بهترین نحو.
حرفم رو با لبخند چندش‌آوری قطع کرد و گفت:
- می‌تونی از این به بعد ساعت یک به خونه برگردی تا بتونی هم استراحت کنی و غذا بخوری و هم به کار بعدیت برسی.
- ممنون من می‌تونم هر دو رو هندل کنم.
- راحت باش رز!
ازم دور شد و به سمت راهروی اتاق خودش رفت، این یه اولتیماتوم برای من بود؛ این یعنی تلاشت رو زیاد کن تا راشیت استخدامت کنه! از ساختمون بیرون اومدم و نور خورشید به فرق سرم زد، حس می‌کردم دارم می‌میرم؛ انقدر که حالم بد بود.
توی ماشین، حسام منتظرم بود؛ تا داخل ماشین نشستم فوری گفتم:
- بیا فشارم و بگیر انگار دارم می‌میرم.
- عه چه خوب؛ وصیت بکن که این‌جا خاکت کنیم یا تهران؟!
- وای حسام زود باش!
حسام سریع از داخل کیفش، گوشی پزشکیش رو درآورد و با

دستش کمرم رو خم کرد و گوشی رو روی کمرم گذاشت؛ نگاهی بهش کردم که عمق چشم‌هاش یه نگرانی رو دیدم. به شوخی گفت:
- بگم راننده ببرتت قبرستون یا خودت میری؟
- حسام؟!
سکوت کرد و چیزی نگفت. بعد چند لحظه سکوت رو به راننده اعلام کرد که به بیمارستان بره؛ به جلوی بیمارستان که رسیدیم رو به من گفت:
- تو هم بیا! باید یه چکاپ بگیری.
کمی حس بد بهم منتقل شد. از ماشین پیاده شدم و باهاش وارد بیمارستان شیک و مجللی شدم که پرستارها لباس فرم خاصی پوشیده بودن. یکی از پرستارها با دیدن حسام و من اخم‌هاش در هم شد و حسام بهش نزدیک شد و پرسید:
- امروز آزمایشگاه باز هست؟
دختر پرستار که پشت قسمت پذیرش ایستاده بود؛ با همون اخمش نگاهی به من کرد و گفت:
- بله آقای دکتر.
حسام بی‌توجه بهش به سمتم اومد و دستم رو گرفت؛ با هم وارد راهرویی شدیم که انتهاش آزمایشگاه بود. حسام با خنده رو به من گفت:
- اون پرستار رو من کراش داره. می‌بینی چه عزیزم من؟

سری با تأسف تکون دادم و لبخند زدم، وارد آزمایشگاه شدیم؛ دکتر آزمایشگاه و حسام با هم شروع کردن به حرف زدن و خوش و بش، چشم‌هام رو بسته بودم که صدای دختری رو در گوشم شنیدم:

- خانم، لطفاً بفرمایید و وارد اتاق آزمایش بشین!
سری تکون دادم و ایستادم که یهو سرم گیج رفت؛ حسام به طرفم دوید و با استرسی که توی صداش معلوم بود، پرسید:
- رزا خوبی؟ می‌خوای امروز رو برات مرخصی رد کنم؟ امروز نرو.
- نه خوبم.
وارد اتاق شدم و ازم خون گرفتن. قرار شد جواب آزمایش رو به حسام بفرستن؛ باهاش از بیمارستان خارج می‌شدم و چشم‌هام رو بسته بودم و دستم توی دستش بود، صدای دانیال رو شنیدم:
- من بهت گفته بودم آنمی داری اما توجه نکردی؛ همیشه یک‌دنده و لجبازی.
چشمم رو باز کردم و با دیدنش خواستم چیزی بگم اما از حال رفتم.
***
- حسام چرا نمی‌فهمی؟ اون آنمی داره؛ این خیلی موضوع جدی برای یه دختر هست، تو دکتری چطور...
- می‌دونم، می‌دونم اما من نمی‌تونم برم ازش بپرسم که خون‌ریزیت چقدره و چه علائم دیگه‌ای داری، تنها راهش اینه که بهش نوروبیون و ویتامین بی تزریق کنیم. آقا تو که شوهرشی چرا نمی‌پرسی؟ مگه دکتر نیستی؟
چشمم رو با فشار به هم فشردم و صدای ناله‌ای از گلوم خارج شد؛ دانیال و حسام جر و بحث‌هاشون رو تموم کردن. دانیال کنارم ایستاد؛ نگاهش کردم و به سختی پلک زدم، دانیال کنارم نشست که آروم گفتم:
- من این ماه خونریزی نداشتم فقط سردرد و سرگیجه‌ام بیشتر

بود.
صدام انقدر آروم بود که خودم خیلی به سختی صدای خودم رو می‌شنیدم؛ دانیال موهام که دور صورتم ریخته بود رو کنار زد و آروم گفت:
- چرا دکتر نرفتی؟
- کف دستم رو بو کرده بودم که کم‌خونی دارم؟
- من که بهت گفته بودم کم‌خونی.
- می‌دونم.
جوری این کلمه رو بهش گفتم که تا دیگه سوالی در این مورد نپرسه. سِرم قرمز رنگی بهم وصل بود و بهش خیره شده بودم که موهام رو بوسید، حسام رو صدا کردم و نزدیکم اومد.
- اخراج شدم؟
حسام جوابی نداد؛ این سکوت به معنی این بود که آرزوهام پَر، اهدافم پَر. اشکی از گوشه‌ی چشمم روی بالشت افتاد. حسام گفت:
- نگران نباش! من باهاش حرف می‌زنم.
- نه، راشیت الان به کمک نیاز داشت؛ چون یک ماه دیگه به فشن‌شوی ونیز میره.
دانیال با عصبانیت گفت:
- اون‌جا انقدر برات مهمه که حال جسمیت برات مهم نیست؟
چپ نگاهی بهش کردم و با حرص گفتم:
- از اتاقم برو بیرون! الان.
گستاخانه جلوم ایستاد.
- نمیرم، حرفیِ؟
نفسی فوت کردم، نگاهم به ساعت افتاد؛ ده شب بود، با ناراحتی زیر زبونم زمزمه کردم:

- یعنی بله برون بتول خانم هم پَر؟
چونه‌م لرزید و پتو رو روی سرم کشیدم؛ با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن. بعد چند ساعت که آروم شده بودم، صدای پایی رو کنار تختم شنیدم؛ پتو رو کنار زدم که دانیال با لبخند بهم گفت:
- بیا لباس‌هات رو بپوش! بله برون دیر میشه‌ها.
چشمم به کت و شلوار شیک مشکی‌اش و پاپیونش خورد که ابرویی بالا داد و با چشمش به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و لبخند زد. یه لباس شیک خردلی رنگ با کفش‌های مشکی براق روی آویز بود؛ یه لباس دکلت که من رو به شک می‌انداخت که کار دانیال باشه.
آروم گفتم:
- آخه بهم سرم وصله چجوری بپوشمش؟
دانیال دو طرف بازوهام رو گرفت و صورتش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:
- کمکت می‌کنم خوشگل!
به کمکش بلند شدم و ایستادم، دستم رو گرفت؛ توی این لباس، زیباترین مرد دنیا شده بود.
لباس رو از آویز برداشتم که دانیال آروم گفت:
- کمک می‌کنم.
بی‌اختیار بلوز و دامنم رو درآوردم، دانیال کمک کرد تا لباس رو تنم کنم، بدون هیچ حس بدی بهش زل زده بودم. برگشتم و موهام رو یه طرف صورتم ریختم. می‌خواستم بی‌خیال هر چی اتفاق افتاده بشم و توی لحظه زندگی کنم. ازش جدا شدم تا آرایش کنم؛ در طول آرایش بهم نزدیک نمی‌شد تا کارم تموم بشه. آرایش صورتی

و ملایمی کردم با رژ لب قرمز که می‌دونستم دیوونه‌اش می‌کنه، موهام رو بستم و دور و اطراف صورتم ریختم؛ کمی با بابلیس فر دادم و روی تخت نشستم تا کفشم رو پا کنم. دانیال کفشم رو آورد و خم شد و پام رو توی کفش کرد و بندش رو بست.
سِرم رو روی تخت گذاشته بودم که برش داشت و آروم گفت:
- بریم، تا به اون‌جا برسیم این هم تموم شده.
لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و با هم با قدم‌های تند از مجتمع خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. صورتم رو برگردوندم که متوجه شدم توی این مدت که من به خیابون خیره بودم دانیال به من نگاه می‌کرد، لبخندی زدم و پرسیدم:
- جشن تا کِی قراره ادامه داشته باشه؟
- هوم. فکر کنم دو ساعت دیگه مونده تا جشن تموم بشه.
سر تکون دادم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم؛ دانیال پرسید:
- جعبه رو باز کردی؟
با خجالت سکوت کردم؛ آروم گفتم:
- گمش کردم.
- اشکال نداره؛ خوب شد گم کردیش.
لبخندی زدم و پرسیدم:
- توش چی بود؟
- هیچی. قلبم بود؛ جدیدش رو می‌خرم.
خندیدم و زمزمه کردم:
- مسخره.
به مهمونی رسیدیم و خواستم از ماشین پیاده بشم که دانیال دستم رو گرفت؛ برگشتم و متوجه شدم سِرم رو در نیاوردم. دستم رو گرفت و سِرم رو از دستم خیلی آروم در آورد.

- بزن بریم!
با هم وارد حیاط شدیم که یهو دانیال چیزی رو روی شونه‌های بازم قرار داد؛ یه خز پشمالوی زرد رنگ بود که کل شونه‌هام و سینه‌م رو پوشش می‌داد، این کار رو نمی‌کرد دانیالی که می‌شناختم نبود. لبخندی زدم و با هم وارد مهمونی شدیم؛ کل زمین راهرو پر از گل و نقل بود، در انتهای راهرو توی نشیمن، صدای آهنگ ملایمی به گوش می‌رسید. به مهمونی نزدیک می‌شدم و می‌دیدم عروس و داماد اون وسط دارن می‌رقصن؛ خیلی خوشحال به نشیمن نزدیک شدم که ناگهان رئیس جلوی راهمون سبز شد؛ خنده‌ام روی لبم خشک شد که رئیس خیلی جدی رو به من گفت:
- چقدر دیر کردی رزا!
توی دلم با عصبانیت فحشش دادم و گفتم:
- باید همسرم رو بهتون معرفی کنم آقای دکتر؛ ایشون دکتر دانیال فرزان، همسر من هستن.
- اما شما نگفته بودی متأهل هستی.
دانیال با حرص فشاری به دستم داد و گفت:
- باید ذکر می‌کرد که شوهر داره؟
- بله اگه می‌گفت استخدام نمی‌شد.
خواستم چیزی بگم دانیال اجازه نداد و جواب داد:
- شما همیشه دخترهای مجرد رو استخدام می‌کنید؟
صدای بتول خانم جو سنگین بین ما رو شکست؛ با زور لبخندی به بتول خانم زدم و دستی تکون دادم، دکتر فوری گفت:
- آخرین اومدنت به این‌جا بود؛ از فردا بهت نیازی ندارم.
دانیال تنه‌ای بهش زد و کنارش ایستاد و گفت:
- تو هم آخرین روز خوشت هست که این‌جایی.

از کنارش رد شد؛ دوباره دستم گرفت و وارد جمع شد، با ورود ما بتول خانم و آقا داماد کف می‌زدن و سوت می‌کشیدن اما من نگران این بودم که از کارم اخراج شدم و نمی‌دونم باید چی‌کار کنم؟ زود از فکرش بیرون اومدم و به خودم تلنگری زدم:

- در لحظه زندگی کن رز!

بتول خانم با آرایش زیبایی که کار خودش بود توی جایگاه عروس نشسته بود با یه لباس ساده‌ی کوتاه سفید رنگ؛ آقا مِهمِت هم کت و شلوار بزرگی پوشیده بود و با دست‌های پینه بسته‌اش به دانیال نزدیک شد.

از نحوه‌ی رقصش خنده‌ام گرفت؛ آقا مهمت جلوی دانیال همون‌جور می‌رقصید تا دانیال رو تحریک کنه تا برقصه، من می‌خندیدم و دانیال رو تشویق می‌کردم که باهاش ادامه بده. دانیال سری به چپ و راست تکون داد و شروع کرد به رقصیدن با اون آهنگ ترک، بتول خانم به سمت من اومد و من رو به رقص با خودش دعوت کرد؛ رقصشون فقط بشکن زدن بود و دانیال خیلی مسخره و خنده‌دار بشکن می‌زد و من قهقهه می‌زدم، دوباره و دوباره این کار رو می‌کرد تا من بخندم. یهو آهنگ رو عوض کردن، عروس و داماد دست در دست هم خواستن برقصن. نگاه خیره‌م روی دانیال باعث شد با لبخند خوشگلش به طرفم بیاد و دست‌هاش رو دور کمرم، حلقه کنه. حالا می‌فهمم آرامش بغلش رو هیچ‌جا نمی‌تونم پیدا کنم. اون حسی که دانیال بهم می‌داد، هیچکس نمی‌تونست بهم بده.

با آهنگ ترکی توی گوش دانیال زمزمه کردم:

- Ellerimiz bir, gönüllerimiz bir

دست‌ها و قلب‌هایمان یکی است

- Vedalar denizler engeldir sevene
نه کوه‌ها و نه دریاها برای فرد عاشق مانعی به حساب نمی‌آیند
- sahibine Bu sarkı kalbimin tek
این آهنگ برای تنها صاحب قلب من است
- Ömürlük yarime Gönül eşime
برای عشق ابدی ام، برای همدلم
- Bahar sensin bana gülüşün cennet
تو برای من بهار هستی و لبخندت بهشت
Melekler nur saçmış aşkım yüzüne
فرشته‌ها درخشندگی را بر روی صورت عشق دیدند.
(Irem derici _kalbimin tek sahibi)
بعد تموم شدن آهنگ، از هم جدا که شدیم.
با نگاه‌های پر از خشم، آقای دکتر مواجه شدم که دلیلی شد بر این‌که با دانیال بخندم. تا تموم شدن مجلس یک ساعت مونده بود و توی این یک ساعت با این‌که کوتاه بود؛ اما بزرگ‌ترین لذت دنیا برام بود. همه کادوها رو تقدیم می‌کردن که نگاهی به دانیال کردم و آروم گفتم:
- یادم رفت چیزی براشون بخرم...
از توی جیب کتش یه جعبه درآورد و با لبخند خاصی پرسید:
- نگاه کن ببین چطوره؟!
سوپرایز شدم. فکرش رو هم نمی‌کردم دانیال به همه چی مسلط باشه. جعبه رو باز کردم، یه گردنبند برلیان که طرح قو بود و وسطش یه نگین خوشگل داشت. لبخندی زدم و همراه با دانیال به بتول خانم نزدیک شدیم و اون گردنبند رو بهش هدیه دادیم، چند تا عکس گرفتیم و ازش خداحافظی کردیم.

با هم از ساختمون بیرون اومدیم و تازه یادم افتاد که اخراج شدم و این آخرین دیدار من، با بتول خانم و تمام اعضای این ساختمون بود. کمی به ساختمون خیره شدم و با ناامیدی توی ماشین نشستم تا با دانیال به مجتمع برگردیم. دانیال که متوجه شده بود خیلی ناراحتم گفت:

- اشکال نداره ایمیل‌هات رو چک کن، شاید توی همون‌ها با یه شغل جدید مواجه بشی.

- چطوری؟!

- مگه تو همه‌ی دوره‌ها رو ثبت نام نکردی؟! بعضی کارفرماها دیرتر استخدام می‌کنن تا کارآموز رو تحت فشار بزارن. بدو... نگاه کن..

گوشیم رو درآوردم و ایمیل‌هام رو چک کردم. خدایا چی دارم می‌بینم؟! شرکت گلشاه ساراچوغلی، شرکت اورکان ارز، شرکت دلارا فیندیک اوغلو.

رو به دانیال کردم و چشم‌هام رو ریز کردم:

- تو بهشون پیشنهاد دادی، من رو قبول کنن آره؟!

دانیال خندید و گفت :

- من فقط پرسشنامه پر کردم همین.

مشتی آروم به شونه‌ش زدم:

- واقعاً که. چقدر سر خود شدی!

لبخندی زد و گفت :

- حالا نظرت چیه خانم باهادوری؟! بهم برمی‌گردی؟!

جدی شدم و رو برگردوندم. کمی سکوت کردم و ادامه دادم:

- دلیل این‌که امشب باهات این مهمونی اومدم، این نبود که دوستت

دارم یا چیز دیگه. من فقط با پارتنرم این مهمونی اومدم تا بهتر بشناسمش. شاید بعداً نظرم عوض شد و بهت برنگشتم؛ در ضمن من این دانیال رو نمی‌خوام.
سردرگم پرسید:
- این دانیال؟! مگه دانیال فرقی کرده برات؟!
- اوهوم. دانیال اون تکیه‌گاه سابق نیست، تو عوض شدی این رو قبول کن. ضعیف شدی و دیگه اون قدرت قبل رو نداری، این نقاشی‌ها چیه رو بدنت؟! این بدن لاغر و تراشیده چیه؟! مگه تو این شکلی بودی؟! من به تو بله نگفتم به دانیالی بله گفتم که خیلی خیلی محکم و قدرتمند بود. انقدری که احسان رو زیر مشت و لگد له کردی، اون دانیال برام تکیه‌گاه امنی بود که پشتش قایم شم. بدنت رو نقاشی کردی که چی؟! که بگی عاشقمی؟! نه این اثبات دیوونگی‌ت بود نه عشق! من از این خالکوبی‌های بدنت بیزارم. این‌ها حس بدی بهم منتقل می‌کنن...
حرفم رو قطع کرد و آروم غرید:
- می‌دونی چرا این کار رو کردم؟!
بهش خیره شدم که پیرهنش رو سریع درآورد و ادامه داد:
- تا جای زخم‌هام و اسکار رو بتونم پوشش بدم. نگاه کن بیا نزدیک‌تر و ببین چی کار کردن.
نگاهم به اسکارهای روی بدن دانیال خورد و بی‌اراده انگشتم به سمتشون رفت.
با همون لحن صدا ادامه داد:
- وقتی عمر فهمید تو رو لو نمی‌دم، ولم کرد تا بتونه پیدات کنه. اون برای داشتن تو، حتی می‌تونه من رو بکشه رز.
خیلی مطمئن حرف می‌زد انگار یک بار مرده و دوباره زنده شده

بود. به مجتمع رسیدیم و دم در ازش خداحافظی کردم تا داخل نیاد. گونه‌م رو نوازش کرد و گوشزد کرد مراقب خودم باشم. تا روی تختم دراز کشیدم بیهوش شدم.

***

از بین این همه شرکت، نمی‌دونستم کدوم رو قبول کنم. به حسام زنگ زدم که خونه بیاد تا تصمیم بگیرم کدوم شرکت بهتره؟!
حسام با یک کیسه قرص، آمپول و دارو وارد خونه شد:
- یالله. یالله...
- عه حسام بیا داخل دیگه... چه یالله یالله راه انداخته برای من!
با خنده شروع کرد به توضیح دادن داروها که فوری تو حرفش پریدم:
- حسام فعلاً کار مهم‌تری هست، می‌شه بیای این‌جا؟!
- نه خیر. من نامزد دارم. تو خونه‌ی تو چه می‌کنم؟! دختر نامحرم!
دستم رو زیر چونم گذاشتم و آروم گفتم:
- بیا کنارم بشین، کارت دارم.
- استغفرالله خدایا توبه توبه توبه.
کلافه و با خنده سرش داد زدم:
- حسام؟! آدم شو.
حسام بالاخره اومد و پیشم نشست. ایمیل‌ها رو چک کرد و رو به من گفت:
- والا با اون اتفاقی که توی محل کار اولت؛ یعنی خانه‌ی سالمندان افتاد، به نظر من کارفرمات خانم باشه بهتره. حالا از بین این سه چهار نفر فقط یکی مَرد هست.
نگاهی دوباره به ایمیل ها کرد و با ذوق ادامه داد:

- وای! رزا آقای ارز بهترین مرد روی زمینه.
چند باری از نزدیک دیدمش فوق‌العاده متین و خیلی باوقاره. به قیافه‌ش نگاه نکن که... .
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- درسته مردها توی این موارد، خیلی حساس و خوبن ؛ اما... من فعلاً ترجیح می‌دم با خانوم کار کنم.
- از بین خانم‌ها گلشاه رو می‌شناسم. زن متکبر و خیلی خودخواهیه.
طراحی‌هاش جالب و عالی نیست؛ در کنارش نمی‌تونی دیده بشی رز. خانم دلارا فیندیک اوغلو با این که خیلی نمی‌شناسم؛ اما یه زمونی خیلی خیلی کاراش وایرال شد. الان هم همینطور به نظرم با خانم دلارا کارت رو شروع کن.
- هوم. باهاش تماس می‌گیرم.
حسام ایستاد و گفت:
- حالا باید آمپول رو بزنم بعد برم.
چپ نگاهی بهش کردم و بالشت رو به سمتش پرت کردم و با خنده داد زدم:
- لازم نکرده دکتر.
- یواش بابا؛ هوی!
خندیدم و حسام از خونه خارج شد شماره تماس شرکت رو گرفتم.
بعد از چند دقیقه، صدای زنی توی گوشی پیچید:
- سلام شما با شرکت دلارا تماس گرفتید چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟!
- ام... سلام من بهادری هستم از شرکت شما به من ایمیلی اومده برای کارآموز...

زن با عصبانیت و خیلی تند گفت:
- خانم شما چندمین فردی هستی که تماس گرفتی، خانم دلارا به کارآموز احتیاج ندارن و اون اعلامیه اشتباه بهتون ارسال شده.

این رو گفت و فوری تلفن رو قطع کرد. وا؟! این چرا این‌جوری کرد؟ زنیکه خر.

با ناامیدی به صفحه‌ی لپ تاپ چشم دوختم. شماره‌ی گلشاه رو به ناچار گرفتم. دوباره مثل قبل، خانومی برداشت و گفت گلشاه کارآموز نمی‌خواد و به اندازه کافی سرشون شلوغ هست و تمام. شماره‌ی نهایی آقای ارز بود دیگه زنگ نزدم حتماً این هم میگه، به مدل نیاز داره نه کارآموز...
خیلی حالم بد شد. انگار توی یه جو خنثی مونده بودم و هیچکس من رو از این خلأ نمی‌تونست رها کنه.
از خونه خارج شدم و بیرون رفتم. کمی توی محوطه‌ی سرسبز جلوی مجتمع نشستم، پولم تموم شه می‌مونم. الان بیست و پنج هزار لیر پول دارم ولی اما کاری نداشته باشم این پول تموم خواهد شد. هنوز هم کرایه خونه‌ی حسام رو پرداخت نکرده بودم.
توی خیابون‌های اطراف، کمی دور زدم و تصمیم گرفتم به بوتیک آقای راشیت برم تا حداقل هیچ‌وقت حسرت این‌که زیاد تلاش نکردم، به دلم نمونه. بوتیک و مجتمع، فاصله خیلی زیادی داشتن پس پیاده به سمت میدان تاکسیم رفتم. تا از اونجا سوار تاکسی بشم و به نیشان‌تاشی حرکت کنم. بعد یک ساعت به جلوی بوتیک رسیدم و نگاهی از دور به داخلش انداختم. کمی خجالت می‌کشیدم؛ اما باید می‌رفتم و توضیح می‌دادم که چرا نیومدم؟! آخه دست خودم

نبود که...
تازه متوجه، دو طبقه‌ی دیگه از بوتیک شدم. این بوتیک سه طبقه است چرا تا به حال متوجه نشده بودم؟! در رو باز کردم و واردش شدم. جرن و یکی از دخترها در مورد یه لباس بحث می‌کردن که با ورود من، جرن هیجان‌زده با صدایی بلند گفت:
- آقا راشیت رزا اومده... رزا اومده.
با دهانی باز بهش خیره شده بودم که آقای راشیت از پله‌های انتهای سالن، پایین اومد و بهم نزدیک شد.
همون‌جور خیره مونده بودم که پرسید:
- به‌خاطر خدا رزا! تو کجا بودی؟! واقعاً هرجا رو گشتم شماره‌ای ازت پیدا کنم نتونستم.
زبونم بند اومده بود. انتظار این برخورد رو نداشتم. زود لبخند زدم :
- بله؟!
آقای راشیت رو به جرن گفت :
- واقعاً از کارها عقبیم به رزا خیلی احتیاج داریم. به فاطما خانم اطلاع بده رزا برگشته.

هنوز توی شوک بودم که همون‌جور سرد و بی‌روح وارد خیاطخونه شدم؛ خیاطها بیشتر شده بودن، لباس‌های رنگارنگی آماده بودن. فاطما خانم راهنماییم کرد و گفت که باید برم و ملیله بدوزم؛ به دخترهایی که ملیله می‌دوختن نزدیک شدم و کنارشون نشستم تا یادبگیرم چی‌کار دارن می‌کنن. بعد چند ساعت، آروم و کُند شروع کردم به یادگرفتن و کار با وسایلی که دم دست این دخترها بود. تا شب ساعت هشت کار کردیم و خیلی از دخترها

اجازه گرفتن و زودتر رفتن. من هم خیلی خسته بودم، هم گرسنه. نمی‌دونم چی شد که چراغ‌ها کاملاً خاموش شد و من بی‌حال روی زمین دراز کشیدم و خوابیدم.
***

داشتم از بلندی می‌افتادم که چشم‌هام رو باز کردم. آخ! خدارو شکر خواب بود، نگاهی به اطرافم کردم؛ من هنوز توی بوتیک‌ام؟! وای! فوری بلند شدم و گوشی رو چک کردم؛ وای چقدر زنگ زدن بهم. ساعت چهار صبح بود و من توی بوتیک زندانی شده بودم؛ درِ خیاط خونه بسته بود و من نمی‌تونستم بیرون برم. نه به حسام زنگ زدم و نه به دانیال؛ می‌خوام کمی این‌جا شیطونی کنم. چشمم به لباسی روی تن مانکن افتاد و پارچه‌ای روی میز، اگه قرار هست خراب کاری کنم الان وقتش؛ با خنده به لباس نزدیک شدم توی اون تاریکی مثل ماه می‌درخشید.؛ انگار ناقص بود و تموم نشده. کنارش یه برگه‌ای دیدم که طرحی از این لباس بود؛ این لباس قراره این بشه؟! چه جالب و چه زشت!
پارچه رو برداشتم و شروع به قالب‌بندی کردم؛ می‌خواستم خودم رو به چالش بکشم و به خودم خیلی اطمینان داشتم. کار با چرخ خیاطیم بد بود اما باید خودم یاد بگیرم؛ پشت چرخ خیاطی نشستم و قالب‌ها رو به هم دوختم. هر از گاهی به ساعت نگاهی می‌انداختم تا قبل رسیدن راشیت و خانم‌های خیاط این‌جا رو ترک کنم.

یک دنباله با پولک و ملیله‌دوزی‌های زیبا و طرح‌دار درست کردم و با سنجاق به کمر لباس بستم. وای چه آستین کلیشه‌ای! با قیچی کج بریدمش و پشت چرخ خیاطی نشستم و طرحی از نظر خودم، بهتر رو درست کردم و با سنجاق روی مانکن زدم.
با حرکات کشسانی بدنم، نگاهی به ساعت کردم، الان می‌رسن.

بدو- بدو رفتم و با گوشی شماره‌ی حسام رو گرفتم؛ به بوق دوم نرسیده، صدای بلند و خشن حسام توی گوشی پیچید:
- معلومه کدوم گوری هستی رزا؟! شهر رو زیر رو کردیم.
صدای دانیال هم می‌اومد که یه چیزهایی می‌گفت اما مفهوم نبود.
آروم گفتم:
- من بوتیک هستم، داخل بوتیک راشیت خوابم برد.
گوشی قطع شد؛ با قطع شدن گوشی صدای آقای راشیت توی سالن پیچید، وای چرا انقدر زود اومد؟! فعلاً که ساعت هشته هنوز.
درِ خیاط خونه رو باز کرد که فوری پشت چرخ خیاطی قایم شدم؛ باَ گوشی حرف می‌زد و اومد تا پریز برق رو روشن کنه که چشمش به دسته گلی که به آب داده بودم افتاد. با دهانی باز به لباس خیره شد و به کسی که پشت تلفن بود اطلاع داد که بعداً زنگ میزنه و به لباس نزدیک شد.
پشت سرش جِرَن و فاطما خانم وارد خیاط خونه شدن و با دیدن لباس با ترس دست‌شون رو روی سرشون قرار دادن؛ این یعنی افتضاح و افتضاح‌تر.
آقای راشیت رو به فاطما خانم گفت:
- این رو تو این‌جور کردی؟
فاطما خانم هل شد و خیلی با استرس و لکنت گفت:
- من غلط بکنم آقا. من در حدی نیستم به طرح‌های اختصاصی شما دست بزنم.
راشیت رو به جرن گفت:
- تو قبل بستن در این‌جا، این رو دیده بودی؟
- نه آقا یک شبِ این طرح افتضاح به بار اومده!
راشیت با قدم‌های تند بیرون رفت. گوشیم زنگ خورد؛ صداش در

اومد که فوری قطع‌اش کردم.
یهو راشیت به خیاط خونه برگشت و با صدای بلندی که توی سالن اکو می‌شد پرسید:
- کسی این‌جا هست؟
لعنت به خودم فرستادم و آروم از پشت چرخ خیاطی بلند شدم؛ سرم رو پایین انداختم و تند- تند عذرخواهی کردم.
- سلام، ببخشید! من دیشب خوابم برد؛ توی بوتیک موندم و نصف شب بیدارشدم و این افتضاح رو به بار آوردم، دست خودم نبود و نفهمیدم چی‌کار کردم. ببخشید واقعاً اگه مستحق اخراج‌ام من حرفی...
آقای راشیت یهو دست زد؛ با چشم‌های گرد، سرم رو بلند کردم که صدای کف‌زدن‌اش توی سالن خیاط خونه پیچید و با صدای بلند و تحسین آمیز گفت:
- باورم نمی‌شه کار یه کارآموز بوده باشه؛ واقعاً باورم نمی‌شه، زبونم بند اومده رزا!

چشم‌هام بیشتر گرد شد و نگاهی به دهان باز جرن و خشک شدن فاطما خانم کردم. نگاهم بین خنده‌ها و هیجان‌زدگی راشیت و نگاه‌های جرن و فاطما خیره موند.
توی دلم گفتم:
« خنگ! داره مسخرت می‌کنه».
همین‌طور مات مونده بودم که صدای دانیال توی بوتیک پیچید.
راشیت اخمی کرد و به جرن اشاره کرد که ببینه چه خبره؟! داشتم غش می‌کردم، من رو باید سیصد بار اخراج کنن. صدای عصبی دانیال نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و آقای راشیت نگران‌تر اخم کرد

و تا خواست بیرون بره، دانیال توی چهارچوب در قرار گرفت و با صورتی خشمگین و رگ پیشونی برجسته‌ش داد زد:
- کدوم گوری بودی تا حالا؟! انقدر سخته بعد بیدار شدنت بهمون زنگ بزنی...
آقای راشیت شروع کرد به جر و بحث با دانیال. واقعاً گیج شده بود و بین صداهایی که توی سالن پیچیده بود گم شدم. یهو محکم جیغ زدم و گفتم:
- بس کنید عه. عین بچه‌های چهار ساله.
نفسی فوت کردم و به ترکی گفتم:
- آقای راشیت! من این افتضاح رو به بار آوردم، خیلی از شما عذر می‌خوام. من رو ببخشید. من طرح اختصاصی شما رو خراب کردم. این هم دوست من هستن که به بوتیک شما حمله کردن.
آقای راشیت حرفم رو قطع کرد و مانکن رو بغل کرد و روبه من گفت:
- وای رزا! تو خالق این هستی؟ تو واقعاً ذهن خلاقی داری که این طرح کلیشه‌ای رو به این طرح زیبا و بی‌بدیل تبدیل کردی، تو یکی از بزرگ‌ترین نگرانی‌های من رو برطرف کردی دختر. ازت ممنونم واقعاً ممنون.
دانیال و حسام با دهانی باز به مانکن، من و راشیت خیره موندن که من قهقهه‌ای سر دادم:
- دارید شوخی می‌کنید دیگه؟! این افتضاح هست، من نمی‌دونم...
آقای راشیت چنگی به موهاش زد و ادامه داد:
- این بهترین طرحی بود که توی عمرم دیدم. ازت می‌خوام دستیارم بشی و توی بخش خیاطی زیاد نمونی. قبول می‌کنی؟!
متعجب به نفس‌های آروم دانیال و مسخره‌بازی حسام، چشم دوختم.

زود گفتم:
- من چیزی از حرف‌هاتون نمی‌فهمم. بزارین صبحانه بخورم بعداً حرف می‌زنیم.

همش فکر می‌کردم حرف‌های آقای راشیت رو اشتباه می‌شنوم. رو به حسام گفتم:
- جای دلقک‌بازی یه چیزی بیار بخوریم مردم این‌جا از گرسنگی..
از بوتیک خارج شدیم و توی ماشین نشستیم. حسام رو به من گفت:
- خنگ. می‌دونی دستیار راشیت بودن یعنی چی؟!
- وای حسام بس کن.
دانیال چیزی نمی‌گفت و فقط برام لقمه می‌گرفت، من هم با اشتها می‌خوردمش. بالاخره با حرف‌های دانیال آروم شدم و از ماشین، به بوتیک رفتم تا با راشیت حرف بزنم و بفهمم منظورش از دستیار بودن چیه؟! در اتاقش رو زدم و وارد شدم که با دیدنم ایستاد و با احترام گفت:
- بفرمایید بشینید.
لبخندی زدم، نشست و تا مدت‌ها باهام در مورد روند کارش حرف زد. در مورد نقاشی‌های هر طرح، در مورد فشن‌شو و همچنین در مورد رقابت با دیگر شرکت‌ها.گوش کردم و در نهایت ادامه داد که به من احتیاج داره؛ چون توی من یه استعداد نهفته‌ای وجود داره و می‌تونم آینده خودم رو در کنارش رقم بزنم. از خدام بودم پیش راشیت، به‌عنوان دست چپش کار کنم؛ اما واقعاً من استعدادی دارم؟! حرف‌ها رو خلاصه کرد و من رو توی منگنه قرار داد که قرارداد شغلی، باهاش ببندم. همین کار رو کردم و با خوشحالی

جرعه‌ای قهوه سر کشیدم.
از دم در بوتیک تا مجتمع، حسام یک ریز حرف زد که در نهایت، من و دانیال با جیغ بلندی اعتراض کردیم و از ماشین پیاده شدیم؛ حسام به‌جای من، هیجان زده شده بود. به اتاقم رفتم و لباسی عوض کردم. دانیال با یک فنجون قهوه، بهم نزدیک شد ازش گرفتم.
آروم گفت:
- مراقبِ خودت باش، من می‌رم.
سر تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم و دانیال از خونه بیرون رفت. کمی چرت زدم؛ ولی استرس و هیجان اجازه نمی‌داد که زیاد به چیزی فکر کنم. زود بلند شدم و آماده شدم. هنوز ظهر نشده بود، پس یکم حسام رو اذیت کنم بعد برم کمی محوطه رو دور بزنم. از خونه خارج شدم و به سمت واحد غربی رفتم.دست بر قضا، حسام رو توی راهرو دیدم خندیدم و پشت گلدون قایم شدم. بی‌اراده صداش رو هم شنیدم:
- عمر! تو خودت می‌بینی که دخترِ چسبیده به این‌که کار کنه، این وسط من هیچ‌کاره‌ام، واقعاً فکر می‌کنی به حرف من گوش می‌کنه آخه؟! عاشق؟! هه امکان نداره، اون خودش عاشقه...

دقتم به حرف‌هاش بیشتر شد، فوری ازش فیلم گرفتم. بعد سکوت طولانی ادامه داد:
- خوب شوهرشه. من بگم چرا باهاش هستی؟! اصلاً من چی کاره‌ام؟! تو به من اختیار این کارها رو ندادی عمر.
همین‌طور که توی راهرو می‌چرخید و حرف می‌زد و فیلمش رو من ضبط می‌کردم، متوجه شدم چه اشتباه بزرگی با اعتماد کردن به

حسام کردم؛ پس به‌خاطر همین بود خبری از عمر نبود. فیلم رو به دانیال، فرستادم و به خونه دویدم. چمدونم رو می‌بستم تا از اون خونه برای همیشه گم و گور بشم، قبلش دانیال باید بدونه کجا می‌رم. بعد چند دقیقه، در خونه به شدت کوبیده شد و زنگ در تند تند به صدا در اومد. روی دستگیره‌ی در پریدم و در رو باز کردم.
دانیال گوشی به دست با چهره‌ای آشفته و هراسون، وارد خونه شد و بریده بریده پرسید:
- مطمئنی با عمر حرف می‌زد رزا؟
- خودت که دیدی. داشت می‌گفت عمر...
صدام از قعر چاه بیرون می‌اومد. یهو دانیال گفت:
- لوازمت رو جمع کن یه مدت باید ناپدید بشیم. من داخل ماشین می‌شینم تو هم بیا خوب؟!
سر تکون دادم و با دست‌های لرزونم لوازمم رو جمع کردم.
چمدون‌ها رو به سمت در هول می‌دادم که بویی رو از آشپزخونه حس کردم. به آشپزخونه که نزدیک شدم و در کابینت باز رو باز کردم و متوجه شدم، سیم پریز اتصال کرده و آتیش گرفته. گوشی رو روی جزیره گذاشتم و روی آتیش هر چه آب ریختم شعله‌ورتر شد. به سمت در دویدم تا فرار کنم اما در قفل بود و باز نمی‌شد.
جیغ زدم و در رو به هم کوبیدم؛ اما هیچ‌کس جواب نمی‌داد. گریه‌ام گرفته بود، کل آشپزخونه داشت می‌سوخت و کم‌کم این آتیش من رو هم می‌بلعه. دویدم و گوشی رو از آتیش نجات دادم تا شماره دانیال رو بگیرم، گوشی دو بار از دستم زمین افتاد.
صدای دانیال که توی گوشی پیچید لرزون و با صدای جیغ مانندی گفتم:
- آتیش... دانیال آتیش...

دانیال، با شنیدن صدام چیزی بلند گفت و گوشی قطع شد.
آتیش داشت زبونه می‌کشید و هیچ‌کدوم از سنسورهای اطفاء حریق عمل نکردن، انگار از کارافتاده بودن. عقب عقب می‌رفتم که به پنجره خوردم. از ترس جیغ زدم و در پنجره رو تا خواستم باز کنم به سرفه افتادم. صدای دانیال از پشت در خونه شنیده می‌شد؛ اما نمی‌تونستم جواب بدم و بگم که به در خونه نمی‌شه نزدیک شد.
آتیش همین‌طور بیشتر و بیشتر شد، سرفه‌های من عمیق‌تر. روی زمین افتادم و چشم‌هام رو بستم. نمی‌دونم چقدر گذشت که صدای دانیال رو این بار از پشت سرم شنیدم. همه‌ی تنم عرق کرده بود و داشت کم کم می‌سوخت. پنجره‌ها قفل بود و دانیال پشت پنجره داشت پر پر می‌زد تا در تراس رو باز کنم. سرفه‌کنان و خیلی آروم و چهار زانو، به در تراس رسیدم و دستم به در که رسید پس افتادم و دنیا رو سیاهی گرفت.

****

- رزا؟! رز؟ بیدار شو. بیدار شو.
صدای ناهماهنگ دانیال توی گوشم بود که چشم‌هام رو بهم فشردم.
آروم زمزمه کردم:
- تو؟!
دانیال با چهره‌ای پریشون، کنارم ایستاده بود و صدام می‌کرد. بعد دیدنم خم شد و چشم‌هام رو بوسید و آروم گفت:
- خوبی قربونت برم؟!
لبخندی زدم و کمی سرفه کردم. یاد آتش‌سوزی که افتادم سر تکون دادم و رو به دانیال گفتم:
- چی شده بود؟
- یکی عمداً سنسورها رو غیرفعال کرده بود، همچنین درها رو قفل

کرده بود.
با دهانی باز بهش خیره شدم و گفتم :
- پس من، توی اون خونه داشتم نظارت می‌شدم.
دانیال نفسی فوت کرد و گفت :
- نگران نباش جات امنه پیشم.
نگاهی به اتاقی که داخلش بود انداختم. اتاق بزرگی با پنجره‌ای بیضوی و پرده‌های طوسی رنگ. پرسیدم :
- این‌جا کجاست دانیال؟!
صورتم رو نوازش کرد و جواب داد:
- اینجا خونه‌ی شوهرته موش کوچولو...
- واقعاً؟!
سرفه‌های متعدد شروع شد و دانیال زود گفت:
- استراحت کن کوچولو، زود خوب شو. نگران شغلت هم نباش، من حلش می‌کنم.
پلکی زدم که متوجه لاکچری و زیبا بودن اتاق شدم. وای چقدر این‌جا خوشگله!

در اتاق به رنگ سفید بود که طراحی خاصی داشت، کمدها طرح رومی سفید بودن، میز آرایش سفید با سنگ گرانیت مرمر که رگه‌هایی از طلایی داخلش داشت، حتی تخت هم سفید و طلایی بود. دانیال از اتاق بیرون شده بود و من به لوستر، سقف، زمین و پنجره‌ها چشم دوخته بودم. بلند شدم و متوجه دردی توی ناحیه‌ی کمرم شدم، درست مثل دردی بود که قبلاً آمپول می‌زدم حس می‌کردم.
وای نکنه دانیال بهم آمپول زده؟! وای خدایا توبه!

خنده‌ام گرفت و ایستادم. لباس خواب زیبایی تنم بود، رکابی و قرمز که تا پایین زانوم ادامه داشت و از جنس ساتن بود. چاکی از کنار زانو خورده بود تا بالای رون گذشته بود. جلوی آینه ایستادم و متوجه التهاب پوستم شدم که برق می‌زد، دستی که روش کشیدم متوجه شدم روغنی بهش مالیده شده، این‌هم کار دانیال بود. توی آینه‌ی قدی، ساعت رو پشت سرم دیدم. شش عصر به وقت استانبول؟! نمی‌دونم.

با تعجب به همه چی نگاه می‌کردم که بعد چند دقیقه دانیال با یه کاسه سوپ وارد اتاق شد و لبخندی بهم زد. بهش نزدیک شدم و کاسه رو ازش گرفتم. بغلش کردم و آروم گفتم:

- خیلی دوستت دارم مرد .

تک خنده‌ای زد و دست‌هاش رو روی موهام کشید. تازه توی حس رفته بودم که گوشیش زنگ خورد. لعنت به گوشیت دانیال! فوری به حالت قبلم برگشتم و دانیال ازم عذرخواهی کرد. می‌دونستم حالا صورتم هم از التهاب آتیش هم از وجود گرمم آتیش گرفته.

دانیال به عربی با کسی حرف زد و بعد قطع کردن گوشی رو به من گفت:

- رزا جان عشقم؟! سوپ رو بخور، من می‌رم و زودی برمی‌گردم باشه؟!

لبخندی زدم و دانیال رفت. من کنجکاوتر از این حرف‌ها بودم که دانیال فکرش رو می‌کرد. کمی از سوپ خوشمزه‌ی دانیال، مزه کردم و نگاهی به پشت پنجره کردم. یک حیاط سرسبز؛ اما کوچیک بود که باغچه‌های گل کنار هم قرار داشت و سبزی‌هایی داخل این باغچه‌ها کاشته شده بود. از اتاق بیرون زدم و وارد راه‌روی خصوصی شدم. دو طرف راهروی خصوصی، دو تا اتاق بود که با طراحی خاصی که داشتن، خاص به نظر می‌رسید.

از اتاق دور شدم و به پذیرایی مربعی شکل نقلی‌ای رسیدم که خیلی کوچیک‌تر از کاخ چالوس دانیال بود؛ ولی خیلی زیبا بود. یک طرف این محیط مربع کوچیک، نشیمن بود با کاناپه‌های قهوه‌ای رنگ و تلوزیون سی و دو اینچ و وسط این محیط مربعی، مبلمانی با طرح و سلیقه‌ی دانیال انتخاب و مرتب چیده شده بود. هم لوکس بود و هم شیک.
آشپزخونه‌ی کوچولویی گوشه‌ای از این محیط دیده می‌شد با کابینت‌های چوبی قهوه‌ای، مدرن و جزیره‌ای باشکوه.
لبخندی زدم و روی صندلی جزیره که نشستم. دانیال فکر همه‌جا رو کرده بود و این خوشحالم می‌کرد. چند ساعتی توی فکرش و همون‌جا نشسته بودم که در باز شد و تا به خودم بجنبم در آغوشش بودم که خندیدم و برگشتم.
آروم در گوشم گفت:
- داشتی به چی فکر می‌کردی کوچولو؟
- به شوهرم.
- خوش به حال شوهرت.

خندیدیم و صدامون در فضا پیچید و من روی کابینت نشستم که حالا هم‌قد شده بودیم آروم پرسید:
- ببخشید که گوشیم زنگ خورد.
چشم نازک کردم و صدام رو بچگونه کردم:
- اشکال نداره.
همون‌جور با ناز از روی کابینت پایین اومدم و به اتاق رفتم. یکهو در اتاق کوبیده شد. برگشتم و پشت سرم دیدمش. حالا باهاش تو یه اتاق بودم. برخلاف تصور گذشته‌ام، من ازش چندشم نمی‌شه.

من نیاز دارم به اندازه‌ی کافی باشه و برای همیشه بغلم کنه.
آروم در گوشم گفت:
- چرا زودتر پیدات نکردم کوچولو؟!
با شوخی زیر زبونم گفتم:
- خب سرت شلوغ بود دکتر.
قهقهه‌ای سر داد و حس کردم کنارم دراز کشیده با باز کردن یکی از چشم‌هام آروم گفتم:
- ما زن و شوهر می‌مونیم.
موهام رو نوازش کرد و گفت:
- بودی، هستی، می‌مونی.
****
از تخت بلند شدم و دانیال رو پیش خودم ندیدم، نکنه همه‌ی این اتفاق‌ها یه رویای شیرین، توی خواب و بیداری بود. زود تونیک بلندم رو پوشیدم و دستگیره‌ی اتاق رو که فشردم دانیال با لبخند خوشگلش جلوی در ظاهر شد و لیوانی رو به دستم داد و آروم وارد اتاق شد، کمی از لیوانی که بهم داده بود رو نوشیدم و متوجه شدم اسپرسو هست. هوا کاملاً تاریک بود و ساعت چهار صبح رو نشون می‌داد. دانیال با نگرانی بهم نگاهی کرد و گفت:
- عمر سنسورهای خونه رو غیرفعال کرده بود رز...
دهانم باز موند، یعنی عمر از همه جیک و پوک زندگیم خبر داره؟!
دانیال با همون لحن آهسته‌ش ادامه داد:
- باید استانبول رو ترک کنیم.
با اعتراض گفتم :
- دانیال؟! من تازه با راشیت قرارداد بستم.
لبخندی زد و گفت:

- کوچولو؟! فکر می‌کنی من بهش فکر نکردم؟!

- هان؟
با تعجب نگاهش می‌کردم و بلند شد، روبه‌روم ایستاد:
- راشیت همه جای ترکیه شعبه داره. آنکارا، ازمیر، آنتالیا...
می‌ریم آنکارا تا اوضاع زندگیمون رو به راه شه کوچولو.
- راشیت قبول می‌کنه؟!
- باهاش حرف زدم، مطمئن باش قبول می‌کنه.
با ذوق پریدم بغلش و داد زدم:
- تو بهترین دانیال دنیایی. هورا!
ازش کمی فاصله گرفتم که آروم و با لحن عجیبی پرسید:
- نگفته بودی تتو زدی رو بدنت؟!
سری تکون دادم و نگاهش کردم. خندید و گفت:
- پروانه‌ی خوشگلی بود، عین خودت.
نگاهی به تتوهاش انداختم که گفت:
- کوچولو؟! قراره همه تتوهام رو پاک کنم و فقط یه تتو رو نگه دارم.
لب‌هام رو به هم زدم که گفت:
- توی آتیش‌سوزی دیروز چمدونت رو هم از پله اضطراری پایین آوردم، نگران لباس‌ها و مدارکت نباش که کاملاً سالمه.
چشم‌هاش برق زد و خمار ادامه داد:
- کوچولو.
با حرفش خندیدم و پرسیدم:
- دانی؟ کی می‌ریم؟

- هر وقت که تو بخوای.
چشمم به چمدونم که گوشه‌ی اتاق بود افتاد و گفتم:
- الان! من آماده‌م.
دانیال از اتاقم بیرون رفت و من جلوی آینه کمی به خودم رسیدم و چمدون‌های باز نکرده رو دنبال خودم به پذیرایی کشیدم. دانیال رو صدا کردم؛ اما جوابی نگرفتم. توی این خونه‌ی کوچولو کجا می‌تونه رفته باشه؟! روی مبل نشستم که در ورودی که به حیاط باز می‌شد زده شد، با ذوق پریدم تا در رو باز کنم که جلوی در کپ کردم. دانیال، دست‌هاش رو بالا برده بود و پشت سرش یه نر غول که اسلحه در دست داشت، وارد خونه شد.
جیغ کوچیکی زدم و عقب رفتم.
دانیال با خون‌سردی نگاهم می‌کرد، شاید این یه نقشه بود. به هر حال دانیال و اون مرد وارد خونه شدن و پشت سرش عمر، رییس سیگار به لب و قهقهه‌زنان وارد خونه شد. پکی به سیگار زد و دستش رو توی جیبش گذاشت و گفت:
- مراقب اپل واچت نبودی رزا خانوم.
چشم هام رو محکم بستم، وای من چرا انقدر خنگم؟! چرا اون اپل واچ رو با خودم آوردم؟! با ورود عمر به خونه، زنی که ابرو نداشت هم وارد خونه شد. زن، ابرو نداشت و موهاش رو کاملاً مردانه تیغ زده بود.
چشم‌های کوچیکش بین اون همه مداد چشم و خط چشم کوچیک‌تر هم به نظر می‌رسید و رنگ کرم پودرش، یه درجه روشن‌تر از پوست خودش بود.

لباس‌های عجیبی پوشیده بود؛ دستکش‌هاش رو درآورد و بهم

نزدیک شد، به چشم‌هام زل زد که عمر به عربی دستوری بهش داد، دستم رو کشید و پوزخندی زد. دستم رو از دستش پرخاشگرانه کشیدم و با جرأت تمام سر عمر داد زدم:
- چرا دست از سر ما برنمی‌داری؟ چرا ولمون نمی‌کنی؟ برای تو که کل دنیا دختره، می‌تونی بری هر کدوم دوست داری بگیری.
عمر سیگار رو زیر پاش له کرد و دودش رو به هوا فوت کرد. قدش از من خیلی بلندتر بود و ریش‌های سیاهش صورت پیرش رو پوشونده بود، بهم نزدیک شد و با لهجه‌ی خاصی گفت:
- آره دنیا پر از دختر هست اما اون دخترها برای من رزا نمی‌شن.
کمی با حرص به چشم‌های مشکیش خیره شدم و سپس نگاهی به دانیال که همون‌جور روی زمین زانو زده بود کردم؛ از زیر دندون‌های به هم فشرده‌ام غریدم:
- چی می‌خوای؟
- تو رو.
زانوهام سست شد و عمر نگاهی به دانیال کرد و رو به من ادامه داد:
- با این زن برو! وگرنه عشقت رو می‌کشم.
اسلحه‌ش رو از جیبش درآورد و به طرف دانیال گرفت؛ نگاهی به دانیال کردم که با دیدنم چشم‌هاش رو بست و باز کرد. تأیید می‌کرد که برم، زن به سمت اتاق هول‌ام داد و مجبور شدم برم؛ داخل اتاق که شدم زن با لهجه خارجی دستور داد:
- بشین! الان میام.
پلکی زدم، جا خوردم؛ روی تخت نشستم که در برابرم قرار گرفت که محکم سیلی‌ای بهش زدم. داد زدم:
- دست به من نمی‌زنی!

به عقب هولش دادم و از اتاق خارج شدم رو به عمر با صدای بلندی گفتم:
- چی رو می‌خوای بدونی؟ تو که همه چیز رو می‌دونی، به همه‌ی اطلاعات دسترسی داری.

نفس- نفس می‌زدم که رنگ نگاه عمر عوض شد و فوری به دانیال نگاه کرد؛ دانیال هنوز چشم‌هاش بسته بود و سکوتی توی فضا حاکم شد، یهو داد زد:
- چه غلطی کردی؟!
به سمت دانیال هجوم برد؛ دوباره داد زد:
- ماذا فعلت؟
با جسارت داد زدم:
- اگه حرفی داری به من بگو! من و اون زن و شوهریم و به تو هیچ ربطی نداره که چرا همدیگه رو می‌خوایم عرب کله خر.

با چشم‌های پر از تهدید نگاهم کرد و پوزخندی زد.
- تاوان این کارت رو با جونت میدی ایرانی.

بی‌خیال زمزمه کردم:
- بیا برو بابا!

به سمتم حمله کرد و محکم مشتی به شقشیقه‌هام کوبید که زمین خوردم و سرم گیج رفت؛ فقط صدای داد و فریاد دانیال رو می‌شنیدم، کمی صورتم رو بالا آوردم و دیدم دو نفر دانیال رو گرفتن و دانیال رو به عمر داشت داد می‌زد.

وز- وز گوشم مانع از شنیدن هرچی که دانیال می‌گفت می‌شد، حس می‌کردم کل خونه داره دور سرم می‌گرده؛ چشم‌هام به صورت دورانی می‌گشت و حس بدی بهم دست می‌داد. آروم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم؛ چشم‌هام رو بسته بودم اما سرگیجه‌ام بهتر نمی‌شد. موهام زیرم مونده بود و کشیده می‌شد، صدای نبض‌ام توی گوشم بود؛ بوم- بوم صدا می‌کرد. حس گرمی دستی روی صورتم، دلیلی شد که چشم‌ام رو باز کنم؛ دانیال با گریه بالای سرم ایستاده بود و چونه‌ش می‌لرزید، سعی کردم چیزی بهش بگم، آروم گفتم:

- گریه نکن دیوونه!

دانیال صورتش رو پاک کرد؛ داشت چیزی می‌پرسید ولی من که نمی‌شنیدم.
باز با صدایی آروم گفتم:
- من نمی‌شنوم چی میگی.

حس خواب‌آلودگی بهم دست داده بود که دانیال بلندم کرد؛ دوباره آهسته تو گوشش گفتم:
- خوابم میاد.

دانیال بی‌قرار شد و من رو توی ماشینی قرار داد؛ ماشین بزرگ و بلندی توی فیلم‌ها دیده بودم که مسئولین یه کشوری رو با اون می‌برن و یا میارن، حتی خواننده‌ها و بازیگرها هم با اون رفت و

آمد می‌کنن. دانیال با ضربه‌های متعددی به صورتم اجازه نمی‌داد بخوابم. هردفعه از خواب می‌پریدم به صورت پیوسته، چشم‌هام بسته می‌شد که ماشین ایستاد؛ صدای قلبم هنوز توی گوشم بود. من رو توی بغلش گرفت و توی یه جایی مثل جنگل می‌دوید؛ این جنگل یهو تبدیل به ساختمونی شد و این ساختمون به راهروی باریکی که چراغ‌های سفیدش به صورتم می‌خورد منتهی شد.

چشم‌هام رو بستم، ناگهان که باز کردم روی تختی بودم و دانیال بالای سرم ایستاده بود. با دیدن سِرمی در دست پرستار ترسیدم؛ من از هر نوع سوزنی که به بدنم وارد بشه متنفرم. پرستار، سوزن رو نزدیک که آورد بی‌اراده دستم رو بستم و روی سینه‌م قرار دادم. دانیال، سِرم رو از دست پرستار گرفت و بهم لبخندی زد. نمی‌تونستم بهش اعتماد نکنم، چشمم رو بستم و توی تاریکی مطلق فرو رفتم.

***

صدای سوت شدیدی از گوشم به مغزم فرو می‌رفت که باعث شد چشم‌هام رو به‌هم فشار بدم. دست‌هام رو بین سرم گرفتم و نگران به چشم‌های سرخ دانیال، چشم دوختم. آهسته زمزمه کردم:

- دوست دارم.

پف زیر چشم‌های دانیال نشون می‌داد اشک زیادی ریخته. آروم در گوشم گفت:

- می‌شنوی صدام رو کوچولو؟!

موهاش رو نوازش کرد و زمزمه کردم:

- بله که می‌شنوم.

با گریه خندید و ازم جدا شد. متوجه پانسمانی شدم که سَرم دور

اون، بسته شده بود. دانیال گفت:
- سرت خون می‌اومد بستن.
حالت جدی‌ای به خودم گرفتم و بعد سکوتی گفتم:
- از هم جدا می‌شیم دانیال.
دانیال خشکش زد اخمی کرد و آروم پرسید:
- حالت خوبه رز؟!
لبخندی زدم و ادامه دادم:
- ببین! اون می‌خواد من و تو از هم جدا بشیم تا بیاد خودنمایی کنه و من رو به دست بیاره؛ پس همین کار رو می‌کنیم، من رو نمی‌تونه به دست بیاره، با هم دورش می‌زنیم. دروغکی از هم جدا...
دانیال بی‌قرار شد و با خنده‌ی مضحکی ادامه داد:
- می‌فهمی چی داری می‌گی رزا؟
- دانیال گوش کن؛ به حرف منطقت گوش کن نه قلبت.
- من با قلبم انتخابت کردم.
- من نمی‌گم از انتخابت بگذر. من و تو از عشق هم مطمئنیم؛ پس باید به هم اعتماد کنیم مگه نه؟ تو تظاهر می‌کنی که دیگه باهام رابطه نداری و من تا ته این بازی رو می‌رم...
- رزا؟! من نمی‌تونم دوری تو رو تحمل کنم... نمی‌شه، به خدا نمی‌شه... ته این بازی مرگه. خواهش می‌کنم این چرت و پرت‌ها رو نگو.
پوزخندی زدم و گفتم:
- لذتی که در انتقام هست در هیچ چیز نیست، باور کن.

صدای کلافه و کش‌دار دانیال تو سرم پیچید:

«رزا اه»
لبخندی زدم.
دانیال بغضش رو قورت داد، مثل پسر بچه‌ای که مادرش داره ترکش می‌کنه نگاهم کرد و لبی تر کرد.
بهم نزدیک شد و زیر لب زمزمه کرد:
- عاشقتم، کوچولو.
موهاش رو نوازش کردم که اشکی از چشم‌های دانیال روی صورتم افتاد. می‌خواستم یک بار دیگه زیر یه سقف، واقعی واقعی کنارش زندگی کنم. حداقل آخرین درخواستم می‌تونست باشه. بعد مرخص شدن از بیمارستان به خونه برگشتیم. ساعت هفت عصر بود. می‌خواستم از همین لحظه تا فردا با عشقم زندگی کنم. سردرد داشتم؛ اما این مانع از انجام کاری که می‌خواستم نشد.
دانیال روی کاناپه لم داد که به اتاقمون وارد شدم. موهام رو سریع بافتم و لباسی از چمدونم درآوردم تا براش بپوشم. این آخرین روز زندگیمون بود؛ پس باید از لحظه به لحظه‌ش استفاده کنم.
بی‌توجه به سردردم و داروهای خواب‌آوری که بهم تزریق کرده بودن صورتم رو شستم و آرایش کردم. رژ لب قرمز و لباس قرمزم زیر نور اتاق درخشید.
از اتاق بیرون که اومدم دانیال خواست چیزی بگه که دهنش باز موند؛ با قدم‌های کوتاه بهش نزدیک شدم. خواست بغلم کنه که از دستش در رفتم و نوچ نوچی کردم:
- عشقم قراره امشب رویایی بشه. سوپرایزه! پس آروم بخواب و وقتی که من می‌گم چشمات رو باز کن.
دانیال لبخندی زد و زمزمه کرد:

- الهی من بلاگردونت.
- خدا نکنه. بخواب وقتی بوی غذا شنیدی بیدار شو باشه؟
به آشپزخونه رفتم. نمی‌دونستم دانیال چه غذایی رو خیلی دوست داره. هوم... پاستا آلفردو بهترین گزینه، برای یه شام رمانتیک می‌تونست باشه. خیلی سعی کردم بویی تو خونه نپیچه. هود و پنجره رو باز گذاشته بودم.
مواد اولیه رو آماده کردم و شروع به تزیین خونه کردم. یادمه توی سایت، یک گل‌فروشی آنلاین تو استانبول دیده بودم. فوری سرچ کردم و دویست شاخه گل رز قرمز سفارش دادم به همراه چند تا بادکنک قرمز، همه‌ی این‌ها به‌خاطر این بود که تا حالا جشنی برای دانیال، نگرفته بودم. کیک آماده‌ای هم سفارش دادم و میز غذاخوری رو مرتب کردم. کابینت‌ها رو گشتم و شمع‌ها رو برداشتم. همراه با بادکنک‌ها برام شمع هم اشانتیون می‌فرستادن پس با این‌ها روی میز رو تزیین می‌کنم. پاستا آماده بود و فقط مرحله‌ی آخر یعنی قاطی شدن پاستاها داخل مواد اولیه موند.
نگاهی به ساعت کردم، نه شب شده بود و الان‌هاست که کیک و بادکنک‌ها برسن. زود از در حیاط بیرون رفتم و موتورسواری که پسر جوونی هم بود لبخندی زد، یه باکس بزرگ رو بهم تحویل داد. کمی بیشتر منتظر کیک موندم که اون هم بعد چند دقیقه رسید و به خونه برگشتم. باکس رو باز کردم که بادکنک‌ها خود به خود به هوا پرواز کردن و به سقف چسبیدن. خوش‌حال، کیک قرمز رنگ رو روی میز گذاشتم. گل رزها داخل این باکس بودن چند تاشون رو پر پر کردم و روی میز ریختم و بقیه رو توی گلدون وسط میز گذاشتم.
به جز شمع چند تا باکس شکلات قلبی هم اشانتیون داده شده بود. حدود صد تا شمع بود به‌علاوه‌ی شمع‌های خودم می‌شد تقریباً صد

و سی شمع. خوبه دیگه.
شمع‌ها رو تند تند روشن کردم و هر کدوم رو به شکل قلب روی میز چیدم.
با نصف شمع‌ها، راهی بین گل‌ها درست کردم. ساعت ده شد و به سمت پاستا رفتم و فوری آماده‌ش کردم.
بشقاب‌ها رو چیدم و یه نوشیدنی کنار گل‌ها گذاشتم.
همین روزها بود که باهم ازدواج کردیم. پس بهتره بگم امشب سالگرد ازدواجمون بود.
ریسه‌های قرمز و طلایی بادکنک به خونه جلوه زیبایی داده بود. با لحن مهربونی صداش کردم:
- دانیال جان؟ عشقم؟ دانی؟

حرکت کشسانی به بدنش داد و تا بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد یهو شوکه شد و یه قدم عقب پرید. آهسته بهش نزدیک شدم.
- خوب خوابیدی زندگیم؟
لبخندی زد و نفسی فورت کرد:
- تولدته رزا؟
خندیدم و گفتم:
- نه عشقم. امروز سالگرد عاشقیمونه. باهام بیا...
دستش رو گرفتم و به طرف میز کشیدمش.
از بین بادکنک‌ها گذشتیم و جلوی میز دستم رو کشید زمزمه کرد :
- خیلی دوست دارم رز. خیلی... اما نگو این آخرین شب هست که ما باهم هستیم.
نخواستم چیزی در مورد آخرین بگم، انگشت اشاره‌م رو روی لبش قرار دادم :

- هیس.
ازش کمی فاصله گرفتم و دستش رو کشیدم:
- شام بخوریم؟
صورتم رو نوازش کرد. همه‌ی خونه، با نور شمع‌هایی که روشن کردم بودم چراغونی شد و چهره‌ی دانیال، زیر این نورها زیباتر و جذاب‌تر شده بود.
سر میز نشستیم و بعد خوردن شام کیک رو جلوش قرار دادم و لبخندی زدم. نگاهی به کیک کرد و با لحن خاصی پرسید:
- تو که کیک دوس نداشتی. چی شد حالا؟ منصرف شدی؟
خندیدم و گفتم:
- نه من دوست داشتم اما اون روز دوست نداشتم.
یاد روز عقد افتادم که چقدر از دانیال کینه داشتم، الان اون کینه و نفرت به یه عشق بزرگی تو قلبم تبدیل شده بود.
کمی از خامه‌ی کیک رو برداشت و به صورتم مالید. با هم قهقهه‌ای زدیم و دانیال نگاهی به شمع روی کیک کرد:
- حالا باید آرزو بکنیم؟
- بله بله.
لحن صدام بچگونه بود. دانیال دستش رو به شکل دعا با آسمون بلند کرد و با صدای بلند گفت:
- خدایا! گل رز من رو برام نگه دار، دعا می‌کنم تا آخرین لحظه‌ی عمرم مراقبش باشم.
بغضم گرفت و چونه‌م لرزید که زود خودم رو جمع و جور کردم تا واکنشم رو نبینه.
لبخندی زدم و گفت:
-حالا تو آرزو کن.

با صدای لرزون ادامه دادم:
- خدایا همون که شوهرم گفت.
خندیدیم و هورا کشیدم که دانیال با حالت مسخره‌ای گفت:
- کو آهنگ؟ من می‌خوام برقصم اصلاً.
بلند شدم و آهنگ رقص تانگویی رو توی موزیک پلیر پخش کردم و صداش خونه رو برداشت.

I praise Allah for sending me you my love
من سپاسگزار خدام که تو رو برای من فرستاد عشق من
You found me home and sail with me
تو خونه ی من رو ساختی و با من روی هوا حرکت کردی
And Im here with you
و من اینجا با تو هستم
Now let me let you know
حالا به من اجازه بده که بزارم بدونی
Youve opened my heart
تو قلب من رو باز کردی
I was always thinking that love was wrong
من همیشه فکر میکردم که عشق اشتباهه
But everything was changed when you came along
ولی همه چیز تغییر کرد وقتی که تو اومدی "
بوی ادکلن تندش به مشامم رسید و لبخندی زدم و آروم دور هم چرخیدیم.
حس می‌کردم حتی اگه کل دنیا در برابرم باشن با بودن در کنارش،

امنیت من تضمین شده است. با لحنی آروم توی بغلش پرسیدم:
- عمر چی گفت؟ چرا بدون من رفت؟
دانیال سکوت کرد، چیزی نمی‌گفت تا این‌که کمی بعد، صداش در اومد:
- اون در مخفی که پریا ازش می‌پرسید می‌دونی کجاست؟
با تعجب نگاهی بهش کردم و پرسیدم:
- تو از کجا فهمیدی؟
خندید، نوازشم کرد:
- اون در مخفی داخل کتابخونه‌ی اتاقم بود، به زیرزمین یا همون موتورخونه منتهی می‌شه و همتا از اون‌جا زنده و سلامت فرار کرد.
- همتا کجاست؟ چرا دیگه زنگ نمی‌زنه؟
نفسش رو توی سینه حبس کرد و ناگهان رها کرد :
- اون نمی‌خواد باهات حرف بزنه دیگه. به زودی با یه عرب ازدواج می‌کنه، البته نه ازدواج سوری انگار واقعاً همدیگه رو دوست دارن.

صدای ضربان قلبش به گوشم رسید.
بعد تموم شدن آهنگ، ازم جدا شد و آروم موهام رو بوسید.
لبخندی زدم و فاصله گرفتم.
دستش رو گرفتم و با هم سر میز نشستیم تا کیکی که روز عقد نخوردیم رو الان بخوریم.
عین عادت ترک‌ها، یه تیکه از کیک رو با دستم کندم و توی دهنش گذاشتم، همین کار رو دانیال کرد و وقتی کیک رو نزدیک دهانم آورد گفت:

- دهنت باز کن، بازتر. زود باش.
می‌دونستم می‌خواد دندون‌هام رو چک کنه، نقطه حساسش دندون بود. باهام بازی راه انداخت، هر چه خواستم از دستش، کیک رو بقاپم نتونستم که مجبور شدم دهانم رو باز کنم.
دستش رو زیر چونم گذاشت و نوچ نوچی کرد:
- واقعاً که! نخ دندون و مسواک نمی‌زنی نه؟
وقتی انگشتش تو دهنم بود زود دهنم رو بستم و محکم انگشتش رو گاز گرفتم، جیغ و داد زیادی کرد؛ اما فشارم به انگشتش جوری نبود که اذیت بشه.
عین من شروع کرد به اغواگری، دست از داد و هوار زدن برداشت. لبخندی زدم و انگشتش رو رها کردم. مثل پسر بچه‌ها صدای آهسته‌ش رو شنیدم.
- اگه تو نباشی من، می‌میرم. من بدون تو چی کار کنم رز؟ من چجوری بدون تو زندگی کنم؟ اصلاً مگه می‌شه بدون تو زندگی کرد؟
من خودم راضی به این کار نبودم و مجبور بودم؛ چون تنها گزینه‌ای بود که هر دو، جون سالم به در می‌بردیم. با هر قطره اشکش، اشکی روی گونه‌م می‌چکید:
- دانیال؟ من مرد قدرت‌مندی می‌خوام. این‌جوری نکن بهت نمیاد.
صورت خیسش رو دیدم، آهسته زمزمه کرد:
- تو نقطه ضعف من هستی.
لبخند کوتاهی زدم و اشک‌هاش رو از گونه‌هاش پاک کردم. بهش زل زدم و ادامه دادم:
- امشب رو خراب نکن، عشق جان.
با انگشتش روی اشک‌هام رو نوازش کرد و پرسید :

- می‌شه وارد این بازی نشی؟ عمر، دوست ولیعهد عربستانه و هر کاری ازش برمیاد... لطفاً رز!
نفسی گرفتم و نوچ نوچی کردم:
- نه دانیال! عمر هر کی هست برای خودشه. من ازش چیزی جز ضعف ندیدم، تو نگران نباش به من میگن رز. نگران هیچی نباش خیلی زود همه چی رو حل می‌کنم و بهت برمی‌گردم. باشه؟
سری از تاسف تکون داد :
- من هنوزم مُسرم که این کار رو نکنی.
- مُسر باقی بمون... ایح.
با لحن مسخره‌م و زبون درآوردنم، خنده‌ش گرفت و با لحن مهربونی دم گوشم گفت:
- دیوونه!
قهقهه‌ای زدم که شروع کرد به قلقلک دادنم.
جیغ می‌زدم با خنده‌هایی که پایان نداشت ازش فاصله می‌گرفتم که در نهایت، محکم دستم رو بوسید و گفت:
- عشقم من نمی‌تونم طلاقت بدم، بیا تظاهر کنیم از هم دوریم. با این که می‌میرم از دوریت.
لبخندی زدم و آروم گفتم:
- تو که همه چی رو حل می‌کنی. یه طلاق دروغی هم راه بنداز دیگه.
آروم زمزمه کرد :
- شاید از انگین کمک بخوام.
- انگین؟!
صدام پر از حیرت و تعجب بود. سری تکون داد و روی صندلی نشست. جلو روش نشستم و دست به چونه منتظر بودم ادامه

حرفاش رو بشنوم:
- انگین آک یورک... اون توی ترکیه وکیل و دوست، آشنا زیاد داره، روی من رو زمین نمی‌زنه.
- آک یورک؟! من این اسم رو کجا شنیدم؟!
- بازیگر ترکه.
به فکر رفتم و یهو با صدای بلند داد زدم:
- آک یورک پسر بتول خانوم؟!
- اِ بتول خانوم کیه؟! نکنه تو سالمندان...
- بله من یک بار آک یورک رو دیدم. من رو می‌شناسه من پرستار مادرش بودم.
آهانی گفت و با دستش شروع به خاموش کردن شعله‌های شمع کرد. آهسته پرسیدم:
- خرابش نکن. چرا داری خاموش می‌کنی؟!
بدون هیچ حرفی بلند شد.

ظهر فردای آن روز همه‌ی تصمیم‌های این اواخر من، آنی و لحظه‌ای بود. یک‌هو تصمیم گرفتم به ترکیه مهاجرت کنم و یک‌هو توانبخش روانی به طراح لباس تبدیل شد.
آیا می‌تونم این‌ها رو به کتاب‌هایی که خوندم مدیون باشم؟
به هر حال هر چه بود، باعث شد عقب نکشم. این تصمیم هم مثل تصمیم‌های قبلی، آنی و لحظه‌ای بود؛ ولی از ته دلم نبود. منطقم می‌خواست از عشقم جدا شم و قلبم، اجازه ترک کردنش رو نمی‌داد. گاهی آدم بین دو راهی عشق و منطق، گیر می‌کنیم، راهی جز انتخاب نداریم. این انتخاب سرنوشتمون و آینده رو می‌سازه. آینده‌ای مبهم و پر از سوال که حالا بیشتر از هر لحظه‌ای نگرانش

بودم.
نگاهی از آینه به دانیال که پشت سرم ایستاده بود انداختم؛ لبخند تلخی زدم و بغضم رو فرو خوردم. برگشتم تا نگاهش کنم.
این دقایق آخر، هرگز نمی‌خواستم اشکی از گونه‌های مرد من بریزه. هیچ زنی دوست نداره غرور مردش جلوش بشکنه و این طبیعی بود. صدای شکسته و فرو رفته دانیال توی اتاق پیچید:
- چرا انقدر سنگ دلی؟! چرا یک لحظه هم فکر نمی‌کنی بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم! هان؟ چرا یک‌دنده و لجبازی چرا؟ چرا فکر می‌کنی همه چی از کار افتاده تا تو بیای و حلشون کنی؟
چرا فکر می‌کنی حلال مشکلاتی؟ چرا لعنتی؟
حرف‌هاش درست بود. من چرا خودم رو نخود هر آش می‌کنم؟!
پرسیدم:
- مگه من دارم برای یه غریبه، این کار رو می‌کنم دانی؟ من عاشق توام، عاشق زندگی کردن با تو. بشینیم و به سقف زل بزنیم و کل زندگیمون فرار کنیم؟ این رو می‌خوای؟ من فرار رو قبول ندارم، به نظرم باید جنگید. برای عشق باید جنگید دانیال. حالا می‌پرسی چرا؟ تو چند ماهه عاشقم شدی؛ ولی من چند ماه قبل ترک کردن خونه‌ات توی چالوس عاشقت شدم. من هم عاشقم، ما هر دو عاشقیم. پس برای عشق، سوختن خطاست؟
سرش پایین بود و حتی به چشم‌هام نگاه هم نکرد.
جلوش ایستادم. قدش انقدر بلند بود که من زیر سینه‌اش موندم، با نگرانی گفتم :
- دانیال؟! قبول کن تو رو خدا...
بالاخره بعد مدتی بهم نگاه کرد و زمزمه کرد:
- به خدا بدون تو می‌میرم.

پلکی زدم، دوباره سکوت وحشتناکی بینمون حاکم شد و زیر زبونم تکرار کردم:
- من هم می‌میرم.
چشم‌های سبز رنگش حالا به‌خاطر پر اشک شدن، عسلی رنگ شده بود. صداش لرزید و ادامه داد:
- هر چی می‌گم. با من تکرار کن.

نفسی کشید و سکوت کرد. دستم روی صورتش بود که ادامه داد:
- قسم می‌خوریم.
تکرار کردم.
- قسم می‌خوریم، تا آخر عمر از هم جدا نشیم؛ حتی اگه زمانه، ما رو از هم جدا کنه، قسم می‌خوریم توی آغوش کسی جز عشقمون نریم. قسم می‌خوریم هم رو فراموش نکنیم.
نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. از این به بعد چشم‌های تارم، چهره‌ی دانیال رو با اشک به یاد میاره. محکم اشک‌هام رو پس زدم تا بهش خیره شم. چشم‌هایی که حالا التماس می‌کنن که بمونم. بدون مقدمه گفتم:
- بیا برای عشقمون یه رمز داشته باشیم که کسی متوجهش نشه.
دانیال زمزمه کرد: «بلاگردان.»
با انگشت، زیر چشم‌های دانیال رو پاک کردم. بعد کمی خیره شدن بهم از کنارش گذشتم و از هال، چمدون‌هام رو با خودم به حیاط کشیدم. برگشتم تا دوباره بهش نگاه کنم.
این بار مرد قدرتمندی رو می‌دیدم که با اعتماد به نفس ایستاد و رفتنم رو تماشا می‌کنه.
آروم زمزمه کردم: « من رو ببخش».

تنش هنوز بوی ادکلن تلخی رو می‌داد. بعد مدتی ازش فاصله گرفتم:
- خیلی دوستت دارم دانیال.
- من هم خیلی خیلی بیشتر از تو عاشقتم، کوچولو.
خنده‌ی کوچیکی زدم و فاصله‌م ازش بیشتر شد. آخرین نگاه‌هاش رو به خاطر سپردم و در رو بستم؛ چند لحظه به همون حالت ایستادم تا هضم کنم چه اتفاقی افتاد.
ماشین منتظرم بود که من رو ببره، کجا ببره من که جایی رو نداشتم. داخل ماشین که نشستم، بغضم چنگ تو گلوم انداخت و داشت خفه‌م می‌کرد. با درد، آه بلندی کشیدم و هق‌هق گریه‌هام شروع شد.
نفس‌نفس می‌زدم که آروم به راننده گفتم:
- نیشان‌تاشی.

ماشین به بوتیک راشیت حرکت کرد و من به شیشه‌ی ماشین زل زده بودم و نگران بودم از تصمیم لحظه‌ای که گرفته بودم.
ماشین نگه داشت و جلوی بوتیک پیاده شدم.
با چمدون وارد بوتیک شدم که راشیت با دیدنم، گفت‌گویی که با مشتریش داشت رو قطع کرد و دوید. ایستاد و گفت:
- خوش اومدی رزا، منتظرت بودم. فقط چرا چمدونت رو آوردی؟
- آقای باغزی باغلی، من رو می‌بخشید که جسارت می‌کنم، می‌شه من تا یه مدت شب‌ها توی بوتیکتون بمونم؛ چون فعلاً جایی رو ندارم که اجاره کنم، از تنهایی زندگی کردن کمی...
- تنهایی؟ مگه همسرت...
- نه. من، ما از هم جدا شدیم.

سرم رو پایین اندختم که راشیت گفت:
- برو اتاق مدیریت کمی بشین استراحت کن، بهت میام سر می‌زنم. بدو.
وارد اتاق مدیریت شدم و در رو بستم. من پول داشتم که اجاره خونه رو بدم؛ اما از آتش سوزی اون شب عبرت گرفتم که هر فردی، باید یه هم‌اتاقی داشته باشه. به میز کاری لم داده بودم که راشیت با دو تا لیوان وارد اتاق شد.
با لبخند دائمی که رو لبش بود پرسید:
- قهوه دوست داری؟
لبخندی زدم و قهوه رو مزه کردم. پشت میز کارش نشست :
- خب رزا. اگه واقعاً جایی رو نداری همین‌جا بمون مشکلی ندارم.
تشکری کردم و فکر کنم متوجه ناراحتیم شد و چیزی نگفت. زود چند تا تخته شاسی بهم داد و پرسید:
- این‌ها طرح‌هایی هستن که توی ونیز، قراره رونمایی بشه. نگاهی بکن و بگو نظری داری؟
سری تکون دادم و تخته شاسی رو دستم گرفتم. راشیت کمی به کارهاش رسیدگی کرد بعد رو به من گفت:
- رزا جان! تو باید خیاطی بلد باشی؛ چون کارت هست. سعی کن این مسؤلیت رو هم به طور عالی انجامش بدی.
آروم جواب دادم:
- چشم حتماً این کار رو می‌کنم.
راشیت ایستاد و دستی بهم تکون داد از اتاق بیرون رفت.
دیگه فکرهای بیخود بسه، باید هر کاری که راشیت می‌کنه کنارش باشم و یاد بگیرم.

دفتر کوچیکی برداشتم، به بیرون دویدم. راشیت رو پیدا کردم و کنارش ایستادم:
- لطفاً بزارید ازتون یاد بگیرم.
لبخندی زد و با لحن تحسین برانگیزی جواب داد:
- به‌به. من همچین دستیاری می‌خوام. هوم.
خندیدم و شروع کردم به یادداشت مسئله‌های پیش پا افتاده تا سخت. راشیت، بیشتر مواقع سر پا بود؛ دستور می‌داد، به خیاطها کمک می‌کرد و کار بعدیش این بود که لباس‌های اختصاصی رو بدوزه.
وقتی کار می‌کردم کاملاً حواسم، پرت میشد و دیگه نگران دانیال نمی‌شدم؛ اما زمونی که بیکار بودم از نگرانی و استرسی که بهم وارد می‌شد، بی‌قرار می‌شدم و یک جا بند نبودم.
بالاخره امروز هم تعطیل شدیم و خیاطها، دونه دونه کم می‌شدن و به خونه‌هاشون برمی‌گشتن، تا این‌که تنها کسی که توی بوتیک حاضر بود من و راشیت بودیم.
توی طبقه دوم داشتم دنبال لباس‌هایی می‌گشتم که راشیت بهم گفته بود حتماً طرح‌هاش رو چک کنم که صدای راشیت رو از پشت سرم شنیدم و از ترس لباس از دستم افتاد، عقب‌گرد کردم و داخل رگال‌های لباس افتادم.
صدای قهقهه‌ی بلند راشیت، توی گوشم بود که دستم رو گرفت و از زمین بلندم کرد.
دستم رو از دستش رها کردم و لباس‌هام رو تکوندم. با خجالت گفتم:
- معذرت می‌خوام.
- رزا من دارم به خونه برمی‌گردم، این ریموت رو بگیر. وقتی

بیرون رفتم دکمه‌ی اولی رو بزن، تا مغازه کاملاً بسته بشه.
ریموت رو از دستش گرفتم. ادامه داد:
- راهروی سمت چپ یه اتاق هست که تقریباً همه چی داخلش آماده است، مواد خوراکی هم داره همون‌جا استراحت کن.
لبخندی زدم و تشکر کردم.
همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت ادامه داد:
- برادرم، درویش باغزی باغلی، گاهی میاد و به این‌جا سر می‌زنه. من بهش خبر دادم که تو این‌جایی، فکر نکنم بیاد؛ ولی اگه اومد بهت زنگ می‌زنم. گوشیت رو سایلنت نذار.
- چشم.
دستی تکون داد و از بوتیک بیرون رفت. جلوی بوتیک ایستاد و من دکمه ریموت رو زدم و بوتیک بسته شد. چراغ‌ها خاموش بود و با نور موبایل به طبقه بالا و اتاقی که راشیت بهم گفت رفتم و چراغ‌ها رو خاموش کردم.
اتاق کوچیک و خوشگلی بود، تقریباً تمام امکانات رو داشت؛ یه پنجره و یه تراس کوچولو رو به کوچه‌ی پشت داشت. آباژور رو زدم تا نوری داخل اتاق باشه.
لپ تاپم رو باز کردم و از طریق اسکایپ، به مامان زنگ زدم.
تماس وصل شد و مامان و بابا پشت کامپیوتر ظاهر شدن. لبخندی زدم:
- خوبید مامان؟ شما چه خبر بابا؟
مامان: « سلام عزیز دلم فدات بشم ما که خوبیم تو چطوری؟ خیلی وقته زنگ نزده بودی‌ها. کجا مشغول بودی؟»
- ممنون مامانی. آره کار جدید پیدا کردم یکم درگیر بودم، وقت نمی‌کردم باهات حرف بزنم. نیلا و آرش چطورن؟

مامان به بابا نگاه کرد و سکوت کرد. فهمیدم خبر خوبی در راه نیست. بابا گفت :
- والا رزا، نیلا چند روزی هست که رفته شمال، آرش برگشته؛ اما نیلا نیست.
ترسیدم و پرسیدم:
- با آرش رفتن؟ آرش چیزی نمی‌دونه؟
یهو آرش وارد تصویر شد و سلام داد. رو بهم گفت:
- باهات حرف می‌زنم رزا. یکم بعد زنگ می‌زنم.
تموم حواسم به آرش بود و حرف‌های مامان رو نمی‌شنیدم، زود سر و ته مکالمه‌مون رو هم آوردم و تماس قطع کردم.
توی فکر بودم و از نگرانی، اتاق رو متر می‌کردم که گوشیم زنگ زد. به سمتش پریدم :
- سلام رزا خوبی؟
- سلام ممنون. چی شده آرش؟
کلافه آهی کشید و ادامه داد:
- من به مامان و بابات اون‌جوری گفتم تا ناراحت نشن. راستش... بی اراده ناخون‌هام رو جویدم و منتظر بودم ادامه بده.
- راستش رزا نیلا و من دبی بودیم. نمی‌دونستم چرا انقدر اصرار داره که حتماً دبی بریم. رفته بود انگار، انگار رفته بود که ویزا بگیره که گرفت و من رو ترک کرد.
وا رفتم. با عجله پرسیدم:
- الان تو کجایی؟! چ...چی... کار کردی؟ به پلیس نگفتی؟

- واقعاً به پلیس چی بگم؟ بگم زنی که ازم جدا شده و به هم محرم نیستیم، گم و گور شده توی مملکت غریب؟

گوشی به گوشم موند، واژه‌ای برای پرسش پیدا نمی‌کردم. آرش ادامه داد:
- رزا به مامان و بابای نگرانت چی بگم؟ گفتم که پلیس می‌دونه آخه.
زبونم واژه‌ها رو پیدا نمی‌کرد که نامفهوم و آهسته گفتم:
- زنگ می‌زنم.
کار، کار خود عمر بود؛ چون جز اون چه کسی می‌تونست ویزای اقامت در امارات نیلا رو جور کنه. داره اذیتم می‌کنه، تا باهاش باشم.
شماره‌ی عمر رو نمی‌دونستم. به دانیال هم اگه زنگ بزنم نه تنها شماره رو نمی‌ده؛ بلکه هوایی هم می‌شه این‌جا میاد.
گوشی رو روی تخت پرت کردم و دراز کشیدم. هشیار خوابیده بودم که گوشی‌م زنگ خورد. چشم‌هام رو باز کردم و گوشی رو توی گوشم گذاشتم.
- می‌بینم دلواپس خواهرت شدی عروسک؟
صدای عمر پشت تلفن پیچید. عصبانیتم رو به زور کنترل کرده بودم و با صدای بلندی گفتم:
- من از دانیال جدا میشم، نیلا به آرش برمی‌گرده. چطوره؟
قهقهه‌های مسخره‌ای پشت تلفن کشید و ادامه داد:
- نیلا زمانی به آرش برمی‌گرده که خودش بخواد، خواهر خانم فداکار. شنیدم راهت رو از دانیال جدا کردی. تبریک میگم.
- ازش جدا می‌شم؛ در عوض جونش رو تضمین کن.
- عاشق فداکاری هستی، جون دانیال برای من ارزشی نداره وقتی تو باهاش نیستی. اگه می‌خوای سکوی پرتابی داشته باشی به سمتم بیا ناامید نمی‌شی. شنیدم با یه طراح لباس کار می‌کنی.

- عمر من از دانیال، به‌خاطر حرف تو جدا نمی‌شم. علت جدایی پیشرفت کارمه، نمی‌خوام لطمه‌ای به کارم وارد بشه...
حرفم رو قطع کرد و با لحن مسخره‌ای نوچ نوچ کرد و ادامه داد:
- خب‌خب فهمیدم تو جدا شو. من کاری به کار دانیال ندارم. گور بابای دانیال.
- فردا جدا می‌شیم می‌تونی بیای ببینی.
دوباره خندید و ادامه داد:
- سفارت‌خونه‌ای می‌ری که من بگم. تو تنها می‌ری و اون هم تنها و گرنه من اون جدایی رو ازدواج دوباره محسوب می‌کنم خود دانی.
با حرص نفسی فوت کردم و از زیر دندون‌های به هم فشرده‌م گفتم:
- اوکی.
- حالا شدی همون عروسک که من می‌خواستم. فردا ساعت دوازده یه ماشین میاد و از جایی که هستی به آنکارا می‌برنت. توی سفارت، برگه رو امضا می‌کنی دانیال هم بعد تو میاد. إفهم حبیبی؟
هوم محکمی گفتم که تلفن قطع شد. گوشی رو توی تخت انداختم و روی زمین افتادم با حرص جیغ خفه‌ای زدم و به گریه افتادم.
قدرت عمر بهم می‌چربه.

****

به نقاشی‌ها چشم دوخته بودم و منتظر فرصتی بودم که از راشیت بخوام که از شش تا دوازده شب بهم مرخصی بده. آروم ایستادم و به ساعت چشم دوختم.
راشیت از دور صدام کرد. کنارش ایستادم که پرسید:
- قرار داری؟
- بله؟!

- از صبح چشمت به ساعته. اگه قرار داری می‌تونی بری؛ ولی قبل تعطیل شدن بوتیک برگرد.
لبخندی زدم، واقعاً مرد فوق العاده‌ای بود. زود رفتم و لباس پوشیدم. ساعت نزدیک دوازده بود که جلوی بوتیک ایستادم.
هوا خیلی خیلی گرم بود. اوایل شهریور ماه بود؛ اما واقعاً توی این هوا، هیچ‌کس نمی‌تونست نفس بکشه.
ماشین لیموزین جلوی بوتیک نگه داشت و مرد چهارشونه و قد بلندی ازش بیرون اومد.
در صندلی عقب رو باز کرد و نشستم. در رو بست و راه افتادن.
تمام مدتی که توی راه بودیم به تصمیمی فکر می‌کردم که خیلی زود گرفتم و از آخر عاقبتش خبری ندارم. به آنکارا که رسیدیم ساعت چهار ظهر شده بود.
ماشین وارد کنسول‌گری ایران شد و ایستاد. کمی داخل ماشین نشستم تا به خودم فرصت بدم. مرد چهارشونه‌ای در لیموزین رو باز کرد و من پیاده شدم.
با قدم‌هایی که به عقب برمی‌گشتن، به در ورودی نزدیک شدم و وارد کنسول‌گری شدم. برگه‌ی طلاق آماده بود و فقط منتظر امضای خودم بود.
اشکی از گوشه‌ی چشم راستم روی گونه‌ام ریخت و روی صندلی نشستم. برگه رو به دست گرفتم و با چشم‌های تار خوندمش.
کلماتش برام حکم تیر اسلحه‌ای رو داشتن که به هدف شلیک شده؛ اما هنوز بهش اصابت نکرده.

چند جا رو با دست‌های لرزون امضا کردم و روی میز گذاشتم.
ایستادم و با قدم‌های تند و عصبی از کنسولگری بیرون اومدم که

ماشین لیموزین دیگه‌ای سمت چپ ماشین من ایستاد و دانیال با چهره‌ای به هم ریخته ازش بیرون اومد.
اشک‌هام دونه دونه از چشم‌هام می‌افتادن که دانیال نگاهش بهم افتاد.
چشم‌های سرخ دانیال، آخرین تصویری بود که می‌تونستم ازش توی ذهنم یادگاری داشته باشم.
آروم زیر لب زمزمه کردم:
« تصویر آینده بی‌خنده یعنی چی؟ اصلاً بدون تو آینده یعنی چی؟!»
نگاهم رو ازش برداشتم و توی ماشین نشستم. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلندی گریه کردم. کل مسیر راهمون از آنکارا تا استانبول یا گریه می‌کردم یا به جاده نگاه می‌کردم. انقدر گریه کرده بودم، سرم از درد منفجر می‌شد. گوشیم زنگ خورد:
- احسنت رز! می‌دونستم شجاعی اما از این حدش خبر نداشتم.
عمر داشت رو مخم راه می‌رفت خواستم گوشی رو قطع کنم که گفت:
- استانبول، میدان تاکسیم یه مغازه‌ی بزرگ هست به اسمت شده. هر وقت حس کردی دیگه می‌تونی مستقل باشی اون‌جا مال توست.
گوشی رو بدون شنیدن حرف اضافه‌ای قطع کردم. من به پول آدمی مثل تو، نیاز ندارم عمر الفانی.
ساعت نه و نیم شب بود که وارد بوتیک شدم.
راشیت با دیدنم خیلی آشفته بهم نزدیک شد و جلوم ایستاد با لحن خیلی تندی پرسید:
- آی رزا؟! من که بهت تاکید کردم قبل تعطیل شدن بوتیک برگرد...
حتی نگاهش نمی‌کردم. فقط آروم گفتم:
- ببخشید، آنکارا بودم.

از کنارش گذشتم و به اتاق رفتم. روی تخت نشستم و دوباره شروع کردم به گریه کردن. دلم براش تنگ شده، دلم می‌خواد کنارم باشه
ساعت دوازده شب بود و راشیت خیلی وقت بود که رفته بود.
ناراحت و عصبی از اتاقم بیرون زدم و به اتاق خیاطی وارد شدم. لباس زیبا اما ناقصی، روی میز افتاده بود به سمتش رفتم. طرحش رو راشیت بهم نشون داده بود، حوصله‌ی کار کردن ندارم.
یکم اون‌جا نشستم و فکری به ذهنم زد. به اتاق پارچه رفتم و یه پارچه‌ی ساتن و چند تا پارچه‌ی مخملی برداشتم. کاغذها رو روی زمین گذاشتم و تند تند متر کردم، کشیدم و قیچی کردم. سانت هر کدوم از قالب‌ها رو کنارش می‌نوشتم.

به راهنمای روی میز راشیت مراجعه کردم و کمی از کار با چرخ، از قالب‌بندی و انواع پارچه سر در آوردم.
ساعت دو شب شده بود که پارچه رو آروم آروم قیچی کردم و روی هم گذاشتم. آستینش یه طرف، یقه‌اش، تنه‌اش.
به هم دوختم و تن مانکن کردم. یه چیزیش کمه. تا ساعت پنج صبح با لباس مشغول بودم و گل‌های منجوق دوزی شده رو با سنجاق، به مانکنی که لباس تنش بود وصل کردم.
خسته شدم ادامه‌ش برای فردا بذارم بهتره.
روی کاناپه‌ی وسط بوتیک دراز کشیدم و خوابم برد.

****

- رزا دختر؟! بیدار شو. رز؟
صدای راشیت تو گوشم منعکس شد. پهلو به پهلو شدم که یهو با یادآوری لباسم از روی کاناپه، نیم خیز شدم.

راشیت بالای سرم ایستاده بود زود پرسیدم:
- ساعت چنده؟!
- یازده صبح.
جیغ خفه‌ای زدم و به سمت اتاق خیاطی دویدم.
همه مشغول کار بودن و مانکن من نبود. راشیت پشت سرم ایستاده بود و پرسیدم:
- این‌جا... این... لباس... کجا؟!
- توی اتاق منه. یه جاهاییش اشکال داشت نگه داشتم تا یادت بدم درستش کنی.
آب دهنم رو قورت دادم. پرسیدم:
- می‌شه ببینمش؟
به دنبال راشیت راه افتادم و به اتاق مدیریت رسیدم. حالا می‌تونستم بفهمم چی کار کردم. یه لباس ناقص مخمل و ساتن مشکی با منجوق دوزی‌هایی روی سینه‌ش.
راشیت به مانکن نزدیک شد:
- خوشگله اما یه جاهایی اشکال داره. برو تخته شاسیت رو بیار بگم.
با ذوق و شوق همه چی رو که راشیت می‌گفت، دونه دونه بعد از فهم می‌نوشتم و با عجله سؤال می‌پرسیدم. حس خوبی داشتم حس این‌که دارم کم‌کم بالا میرم.
احساس ضعف کردم، دست‌هام می‌لرزید و نمی‌تونستم خودکار رو توی دستم نگه دارم.
راشیت وقتی متوجه شد پرسید :
- رزا شب شام نخوردی؟
سرم رو پایین انداختم که با تاسف گفت :

- واقعاً که! برو اتاقت یه چیزی بخور. رنگ به رخسارت نموند البته اگه نری، من دیگه بهت نمی‌گم کجای کارت اشکال داره.
بلند شدم و به اتاق اومدم. بعد خوردن نیمرو روی تخت نشستم و گوشی رو به دست گرفتم. پریا بهم زنگ زده بود؛ اما حالا نمی‌تونم باهاش صحبت کنم.
گوشی رو گوشه‌ای انداختم و به اتاق مدیریت دویدم تا ادامه‌ی تدریس رو بنویسم و یاد بگیرم.
***
روزها گذشت و من، مشتاق‌تر از روزهای قبل نقاشی طرح‌های خیالی‌ام رو می‌کشیدم و با راشیت، سر انجام شدن یا نشدنشون بحث می‌کردیم.
امروز هم طبق روزهای قبل، پیش راشیت ایستاده بودم و صحبت‌هاش رو با خانمی که برای جشن برادرش لباس می‌خواست رو گوش می‌دادم. بعد بدرقه‌ی اون خانم، زنی شیک‌پوش با موهای بلوند وارد بوتیک شد. راشیت هل شد و تند به من اطلاع داد که برم و ازش به گرمی استقبال کنم.
به دختر نزدیک شدم که عینک دودیش رو برداشت و متوجه شدم یه خانم چهل به بالاست که خودش رو شبیه باربی کرده.
با اعتماد به نفس کاذبی پرسید:
- راشیت هست؟
- خوش اومدید. بله آقای راشیت هستن. شما بفرمایید تا....
بدون شنیدن ادامه‌ی حرفم، از کنارم رد شد و مردی هیکلی به دنبالش راه افتاد. چه بی‌تربیت بود. واقعاً که.
به راشیت که روبه‌روی اون خانم ایستاده بود، نزدیک شدم و کنارش ایستادم. زن با افاده گفت:

- تو دیگه کی هستی؟
انقدر لحن حرف زدنش، گستاخانه بود که راشیت آروم و اعتراضی گفت:
- گلشاه جان! ایشون دستیار من هست. رز تو برندها رو چک کن که از روی لباس‌ها نیافتاده باشه، کارت داشتم صدات می‌کنم.
چشم غره‌ای به زن زدم و به سمت راست بوتیک رفتم. جایی ایستادم تا بتونم حرف‌هاشون رو بشنوم. صدای زن می‌اومد:
- راشیت یه لباس عروس خاص می‌خوام. چیزی که تا حالا توی ترکیه پوشیده نشده باشه، من خودم طراحم و این شاید کارت رو سخت کنه...
گلشاه بود اسمش؟ نکنه گلشاه ساراچ اوغلی؟! هی این همون زن بود که... راشیت گفت:
- تو به من اعتماد داری که این‌جایی مطمئن باش، بهترین لباس رو برات طراحی خواهم کرد.
این زن چهل ساله، عروس قراره بشه؟! چه جالب!

جرن صدام کرد و بهش نزدیک شدم. جرن از این‌که من دستیار راشیت شده بودم، خیلی خوشحال بود؛ چون علاقه‌ای به این کار نداشت و حالا که مسئولیتش رو به عهده گرفتم، باهام صمیمی شده.
جرن با ذوق گفت:
- رزا برای آخر هفته برنامت چیه؟
- آخر هفته؟
- آره! من بلیت کنسرت خریدم، ایلیاس یالچینتاش... وای!
خندیدم و گفتم :

- نه من باید پولم رو پس انداز کنم جرن.
- دیوونه برات خریدم. بریم دیگه باشه؟
نگاهی به بلیت دستش کردم، خواستم چیزی بگم که جرن با ذوق به لباس‌ها نزدیک شد و چشمکی زد.
دو روز بعد، آخر هفته بود و با خنده ادامه‌ی کارم رو انجام دادم. ذوق جرن به هیجان من اضافه کرد و حالا حس خوبی داشتم.

***

طراحی لباس گلشاه آماده بود. نصف خیاطها برای ونیز تلاش می‌کردن و نصف دیگه برای لباس گلشاه.
گاهی به کمک دخترهای منجوق‌دوز می‌رفتم تا کمکشون کنم، کارها بهتر پیش بره.
از یه قسمت لباس گلشاه خوشم نمی‌اومد. اون هم یقه‌ی لباس کلیشه‌ایش بود. به نظرم لباس‌ها باید با هم متفاوت باشن. چشمم به جرن افتاد که فردا قراره باهاش به کنسرت خواننده ترک بریم.
لبخندی زدم و روی آستین جدیدی تمرکز کردم. به نظرم یه پارچه‌ی موج‌دار با ملیله و مرواریددوزی روی شونه قرار بگیره و آستین بعدی ساده باشه.
طرح آستین جدید رو روی کاغذ کشیدم و چیزی به راشیت نگفتم. تنه‌ی لباس آماده بود و فقط کارهای ریزش، باقی مونده بود که کلی زمان می‌برد.
یک هفته می‌شد که از دانیال جدا شدم، هر روز بیشتر از دیروز دلم براش تنگ میشه. همیشه فکر می‌کنم شاید من اشتباه کردم.
خبری از عمر نداشتم و تایم‌هایی که دارم کار می‌کنم گوشی با خودم نمی‌برم.
هنوز به نیلا و ترک کردن آرش فکر می‌کنم. واقعاً تصمیم خودش

بود یا مجبور به انجام این کار شده بود؟!
عمر گفت هر وقت خودش بخواد به آرش برمی‌گرده. نکنه دروغ می‌گه و به جای طعمه قرار دادن من، نیلا رو طعمه کرده تا به اهداف شومش دست پیدا کنه.
سری تکون دادم تا این افکار مسخره از ذهنم فرار کنن. قرص‌های آهن و زینکی که برام تجویز شده بود، کم کم داره تموم می‌شه، فکر کنم حالا دیگه آنمی بدنم برطرف شده.
به اتاقم اومدم تا ناهار بخورم و به سر کارم برگردم. زیر گاز رو روشن کردم تا غذایی که دیشب پختم گرم بشه و بخورم.
گوشی رو چک کردم، پیام از طرف پریا... آخ! اصلاً یادم نبود باهاش حرف بزنم.
چند بار مامان زنگ زده و... گوشی زنگ خورد، شماره‌ی ترکیه و ناشناس بود.
- Ayo?
(الو؟)
جوابی نگرفتم. دوباره صدا کردم:
- ayo ...Ayo? Ses yok ya?
(الو؟ صدا نیست. الو؟)
گوشی رو قطع کردم و با تعجب غذام رو کشیدم و شروع کردم به خوردن.
بعد غذا و خوردن داروهام به پریا زنگ زدم تا کمی صداش رو بشنوم و آروم بشم.
پیشنهاد جالبی برای روزهای دلتنگیم داد اون‌هم این‌که می‌تونم هر چی به ذهنم می‌رسه رو بنویسم یا حتی تایپ کنم این بهترین چیزی بود که می‌تونست آرومم کنه.

یک ربع وقت داشتم، پس نشستم و چیزهایی که می‌خواستم رو از امروزم توی لپ‌تاپم تایپ کردم. حس می‌کرد با هر واژه دارم خالی می‌شم و حس آزادی داشتم.
غرق در نوشتن بودم که در اتاقم به صدا در اومد. فوری لپ تاپ رو بستم و در رو باز کردم. راشیت با لبخندی پرسید:
- اگه می‌شه زودتر بیا. می‌خوام طرحی رو بهت نشون بدم.
سر تکون دادم و آماده شدم.
زانوهام از فرط خستگی داشت منفجر می‌شد. واقعاً امروز خیلی کار کردم و خیلی خسته شدم.
بوتیک تعطیل شد و همه به خونه‌هاشون برگشتن. نصف شب به سرم زد که برم و اون آستین رو روی لباس گلشاه آزمایش کنم، راشیت می‌گفت فردا قراره گلشاه بیاد و نظر بده.
بلد نبودم و اطلاعات خیلی کمی از فاطما خانم در مورد همچین آستینی گرفته بودم.
با تموم خستگیم شروع کردم به قالب‌بندی و قیچی زدن.
فکر کنم دارم دسته گل دیگه‌ای به آب میدم؛ با این حال، دختر ریسک‌پذیری هستم.
ساعت دو شب بود که یه آستین کج و کوله درست کردم و به عنوان نمونه، روی لباس گذاشتم. اگه آستین کج و کوله نبود واقعاً جذاب می‌شد.
صدای گوشیم از اتاقم اومد که باعث شد از اتاق خیاطی بیرون بیام به اتاق خودم بدوم.
با خودم فکر کردم حتماً مامانه که نگرانم شده. داشتم تماس رو از دست می‌دادم که زود روی گوشم گذاشتم و نفس زنان پاسخ دادم:
- سلام؟!

- از فردا برگرد خونه‌ی حسام. توی اون بوتیک نمون. این یه دستوره.

عمر با لحن خیلی گستاخانه‌ای داشت بهم دستور می‌داد. با حالت مسخره پرسیدم:
- من آدم تو نیستم، بهم دستور بدی عرب...
حرفم رو قطع کرد و با صدای تقریباً بلند و خشنی گفت:
- اگه یک بار دیگه بهم توهین کنی خیلی بد می‌بینی عروسک.
تا حالا کسی این همه اذیتم نکرده بود. همیشه هر کسی اذیتم می‌کرد تاوان کارش رو با رفتارم می‌پرداخت؛ اما قدرت عمر یه جوری بود که من نمی‌تونستم چیزی بگم.
زود گفتم:
- من به خونه‌ی اون جاسوس نمی‌رم.
- باید بری؛ چون من می‌گم، اگه نری به زور می‌بریمت می‌دونی که می‌بریم.
آیا می‌شد عمر رو با سیاست‌های زنانه گول زد؟! باید امتحان کنم:
- عمر؟!
- هوم
- می‌شه... لطفاً بوتیک رو ترک نکنم؟ من شب‌ها این‌جا کار می‌کنم.
لحن صدام رو خیلی مهربون کرده بودم.
- نه نمی‌شه.
لحن صدای سردی داشت، شاید اگه با هم روبه‌رو بودیم بیشتر اثر می‌کرد. ادامه دادم:
- تو کجایی؟! من می‌خوام تو رو ببینم.

- من اماراتم و ترکیه نمیام، کاری داری بهم بگو انجام می‌دم برات.
نمی‌دونستم ازش چی بخوام تا نه نگه. ترفندی که شنیده بودم رو اجرا کردم:
- می‌شه برام فردا راننده، برای رفتن به خونه حسام بفرستی؟
- آره حتماً می‌فرستم.
- یه درخواست هم بکنم؟
- بگو رز.
- می‌شه لطفاً ببینمت، باهات باید حرف بزنم، واقعاً ضروریه.
آهی کشید و کلافه نفسی فوت کرد و بعد کمی مکث گفت:
- اوکی رز. من فردا بلیت می‌گیرم تا به ترکیه بیام.
با ذوق گفتم:
- مچکرم ازت.
- خب کاری نداری؟!
- نه مراقب خودت باش.
- تو هم همین‌طور فعلاً.
اه اه اه... برو گم شو بابا... وای! من چرا گفتم مراقب خودت باش؟!
کاش مراقب خودش نباشه. با حرص به گوشی نگاهی انداختم و با دهانی کج زمزمه کردم : «مراقب خودت نباش کله خر.»
کاملاً حوصلم رو سر برد و باعث شد با هزار جور فحش و بد و بی‌راه، راهی تخت خوابم بشم.

****

از خواب پریدم، وای! ساعت چنده؟! الان راشیت می‌رسه.
وای! آستین کج و کوله مونده تو اتاق خیاطی.

جیغ خفه ای زدم که در اتاقم زده شد.
فکر کنم بدبخت شدم، موهای پریشونم رو کنار زدم و از پشت در اتاق پرسیدم:
- بله؟
صدای جیغ مانند راشیت به گوش رسید:
- رزا سریع بیا سر کار، سریع.
با کلافگی لقمه‌ای دهنم گذاشتم و کیکی رو گذاشتم توی کیف کمریم تا اگه گرسنه شدم کمی ازش بخورم. موهام رو تند شونه زدم و بالا بستم.
خیلی چرب شده بود؛ اما وقت حموم رفتن نداشتم. آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم، چرا کارگاه خیاطی انقدر ساکته؟
نزدیک که شدم راشیت و گلشاه خیره به نقطه‌ای شده بودن و خیاطها دورشون جمع شده بودن.
هر دو از دسته گلی که به آب داده بودم در عجب بودن کنار راشیت ایستادم که برگشت و گفت:
- این کار تو هست نه؟!
نگاهی به مانکن، آستینش و گلشاه کردم که گلشاه دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و گفت:
- وای ! راشیت می‌بینی چه ایده بکریه؟! چرا به ذهن خودمون نرسید؟
راشیت با لبخند گفت:
- خب گاهی باید از استعدادهای اطراف، کمک بگیریم خب.
فکر کنم اگه تلیس رو هم تن مانکن بکنم راشیت میاد و تشویقم می‌کنه. با خنده به مانکن زل زدم و گفتم :
- آقای باغزی باغلی این آستینش کجه...

گلشاه به جای راشیت گفت:
- با کج بودن و دوختش کاری نداریم. ایده‌ش بکر و نابه.
خواستم بگم هر ایده پنجاه لیر، دیدم به غرورم لطمه می‌خوره و چیزی نگفتم. شروع به کار کردیم که راشیت و گلشاه خواستن همراهیشون کنم. گلشاه چنان با حسرت به من، به صورت غیر مستقیم پیشنهاد همکاری می‌داد که انگار نمی‌دونست بهش زنگ زدم و جواب نه شنیدم.
گلشاه کنارمون ایستاده بود که یک‌هو خانومی که دیروز لباسش، تن مانکن بود وارد بوتیک شد. آنقدر ناگهانی و تند وارد شد که جمله‌ای برای خوش‌آمد، پیدا نکردم.

زن یک‌هو با صدای نکره‌اش رو به راشیت داد زد:
- لباسم کو؟! لباس من رو از بوتیک شما دزدیدن. لباسم کجا گذاشتی؟!.
راشیت، دست به سینه ایستاد و حالت اعتراض به خود گرفت:
- خانم؟! صدات رو بیار پایین. رزا برو لباس رو از تن مانکن بکن، بیار بهش ببره. مانکن طبقه‌ی دوم لطفاً .
به طبقه‌ی دوم رفتم و مانکن‌ها رو چک کردم. هیچ‌کدوم از مانکن‌ها، لباس بنفش اون خانم نبود.
از بالا به راشیت گفتم:
- آقا؟! این‌جا نیست پایین رو چک کنید.
- دختر! من لباس‌ها رو درجه‌بندی می‌کنم جای اون لباس طبقه‌ی پایین نیست.
تو دلم خندیدم و گفتم: «آفرین که قهوه ای کردیش راشیت.»
راشیت دوید و به طبقه‌ی بالا اومد تا خودش چک کنه. به یکی از

مانکن‌های خالی اشاره کرد و گفت:
- این‌جا بود، الان نیست.
صدای زن که حالا پشت سرمون بود بالا رفت:
- قبل از این‌که کسی رو استخدام کنی از اصالتش باخبر شید.
حس کردم این جمله‌ش، تیکه‌ای به من بود گیج سری تکون دادم و گفتم:
- بله؟!
راشیت که لحن صداش پر از عصبانیت بود ادامه داد:
- منظورت چیه؟ منظورت اینه که کارمندهای من دزدن؟
زن نگاهی به من کرد و ادامه داد
- این دختر به تازگی استخدام شده، ایرانی هم که هست. پس می‌تونه کار خودش باشه. شما نباید یه ایرانی رو استخدام می‌کردین آقای راشیت. ایرانی‌ها همه دزدن...
با دهانی باز بهش خیره شده بودم. چی می‌تونستم به آدم احمق جاهلی مثل اون بگم؟! از این فکرهای مسخره بیرون اومدم و با اعتماد به نفس گفتم:
- اگه دزد یه ترک باشه چی؟! اون‌وقت چه حرفی داری بزنی؟!
- ترک‌ها دزد نیستن.
پوزخندی زدم و گفتم :
- خواهیم دید.
رو به آقای راشیت گفتم:
- لطفاً دوربین‌ها رو از عصر دیروز تا همین امروز چک کنید تا دزد پیدا بشه.
چپ‌چپ به زن نگاه کردم و از کنارش که می‌گذشتم گفتم :
- همه‌ی شما ترک‌ها این همه بی فرهنگ و بی شخصیتین که به

موضوعات این شکلی، نژادپرستانه برخورد می‌کنید؟! فکر کردی کشورت، جزئی از اروپاست؟ اصلاً اروپا رو دیدی چه شکلیه؟ هزار سال هم منتظر بمونی، هیچ وقت کشورت جزو اروپا نخواهد شد هه... من این کارها رو به سفارت گزارش می‌دم.
به سمت جرن رفتم و با هم از پله‌ها پایین اومدیم و پیش گلشاه خانم ایستادیم. گلشاه پرسید :
- مشکل اون خانم حل شد؟
- نه هنوز فعلاً درگیر دزد، پیدا کردنن.
- دزد؟!
سری تکون دادم و به داخل اتاق خیاطی رفتم. نفسی تازه کردم و رو به جرن گفتم:
- کاش کنسرت امشب بود.
جرن رو بهم گفت :
- دخترم، بهار خیلی دوست داره ببینتت رزا. فردا به کنسرت میارمش.
تعجب کردم. واقعاً جرن دختر داشت؟ زود پرسیدم:
- تو مگه چند سالته که هم ازدواج کردی و هم بچه داری؟
- من سی و پنج سالمه دیگه. بچه‌ام ده سالشه. زود ازدواج کردم.
- بهت نمیاد ها.
با هم خندیدیم که صدای راشیت اومد:
- رزا، جرن، ییلدز بیاین بالا ببینم.
لحن صداش من رو ترسوند. با جرن و ییلدز بالا رفتیم. قلبم به تپش افتاده بود و گر گرفته بودم.
راشیت جلوی لپ تاپش نشسته بود و خیلی عصبی داشت به مانیتور نگاه می‌کرد رو به من گفت:

- رزا! ببین این کیه؟! چهره‌ش مشخص نیست ببین از لباس‌هاش می‌تونی تشخیص بدی؟!
با قدم‌های لرزون، بهش نزدیک شدم و خم شدم. با دیدن لباس‌ها خون به صورتم دوید.
این من نبودم؛ اما لباس‌های من رو پوشیده. تسلیم شده بودم و کم کم اشک به چشم‌هام اومد. راشیت پرسید:
- می‌شناسیش؟ جرن تو چی؟ ییلدز؟
جرن و ییلدز کنارم ایستادن و با دیدن مانیتور، جرن نگاهی بهم انداخت و شوکه به آقای راشیت گفت:
- لباس‌های رزاست؛ اما رزا نیست.

ضعف رو از تک تک سلول‌های بدنم درک می‌کردم. حس کردم سرگیجه دارم. با دیدن دختری که لباس من رو پوشیده سرم رو پایین انداختم و به اتاقم دویدم.
بی اراده، اشک‌هام که روی گونه‌هام می‌ریخت گوشی رو برداشتم و عمر رو گرفتم.
با بوق دوم گوشی رو برداشت و تند و سریع با صدای بغض آلودم گفتم:
- زود باش بگو بیان و من رو از این‌جا ببرن. همین الان... زود باش.
- چی شده رزا؟
- دستور بده دنبالم بیان. کارم تموم شده. زود باش.
گوشی رو قطع کردم و چمدونم رو آماده کردم. همه چی رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم. جرن، پشت در اتاق ایستاده بود که با دیدنم سؤال‌هایی می‌پرسید و هی می‌گفت کجا میری رزا؟! اون که

تو نیستی! چرا تسلیم شدی؟
توی حس و حالی نبودم که توضیحی بهش بدم. از بوتیک خارج شدم و لیموزین جلوی در بوتیک نگه داشت. چمدونم رو از دستم گرفتن که توی ماشین نشستم و با صدای بلندی گریه سر دادم.
صدای راشیت رو شنیدم؛ اما ماشین دیگه حرکت کرده بود، باز به همون نقطه‌ی صفر برگشتم.
ماشین وارد مجتمع شد که قبل ایستادن ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. حسام جلوی آسانسور ایستاده بود و بدون توجه بهش از کنارش گذشتم که پشت سرم وارد آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی خودش رو زد.
نگاهم توی آینه آسانسور به خودم افتاد که گونه‌هام، سرخ و دماغم سرخ‌تر شده بود.
از آسانسور که بیرون شدیم حسام در خونه‌ش رو باز کرد و وارد شدم.
با حرص وارد یکی از اتاق‌ها شدم و در رو بستم. گوشیم توی کیفم هی داشت زنگ می‌خورد؛ اما حوصله‌ی جواب دادن ندارم.
روی تخت اتاق نشستم که بعد چند دقیقه، چمدونم رو وارد اتاق کرد و رفت. واقعاً داشتم دیونه می‌شدم. خسته شدم خسته از همه چی.
چند ساعت از اومدنم به این‌جا گذشته بود که در اتاق به صدا در اومد، از پشت در صدای عمر رو شنیدم:
- رزا؟ بیام داخل؟
سکوت جوابش بود که خیلی گستاخانه وارد اتاقم شد و در رو بست. صورتم به سمت پنجره بود و نمی‌دیدمش.
روی تخت آروم نشست و ورقی رو کنارم گذاشت و با همون لحن

عربی گفت:
- سند مغازه‌ی میدان تاکسیم.
صدای لرزونم بلند شد و گفتم :
- من به اون، نیازی ندارم.
- می‌خواستی من رو ببینی؟!
- الان نمی‌خوام چیزی راجبش بگم.
- من به‌خاطر تو، وارد ترکیه شدم.
- خب نمی‌شدی.
بهش نگاهی کردم و ادامه دادم:
- چرا این کارها رو می‌کنی؟ تو از کی من رو می‌شناسی؟ اون مرد عرب که اون شب اومد توی اتاقم تو بودی؟
از جیب شلوارش جعبه‌ی سیگاری رو باز کرد و روی لبش گذاشت. با فندک روشنش کرد و پکی بهش زد:
- تو وقتی دانشجو بودی من دیدمت. اومده بودم به همتا، اخطار بدم که تو رو دیدم. من بهش پیشنهاد دادم که تو رو به من بده تا از دست خانواده‌ش نجاتش بدم؛ اونی هم که اون شب اذیتت کرد، الان توی تیمارستان امارات داره خوش می‌گذرونه. اون اومده بود تا موقعیت تو رو برای من مشخص کنه، نه این که اذیتت کنه.
- چرا به دانیال گفتی باید باهاش ازدواج کنم؟
- هنوز بهت نگفته؟
نیش‌خندی زد و پک دوباره به سیگارش زد و گفت:
- تو خواستگار داشتی و هر لحظه امکان داشت از دستت بدم. من این کار رو کردم تا بتونم از طریق دانیال بهت نزدیک شم؛ انگاری نتونستم.
سکوت کردم و با بغض پرسیدم:

- همتا کجاست؟ چی کار می‌کنه؟
- می‌خوای ببینیش؟ هوم... صبر کن.
گوشیش رو درآورد و شماره‌ای رو گرفت، عربی حرف زد و نفهمیدم چی می‌گه. سریع گوشی رو به سمتم گرفت:
- همتا.
گوشی رو گرفتم و سکوت کردم. بعد چند لحظه صدای همتا توی گوشی پیچید:
- الو عمر؟ چیه باز؟ ازدواج کردم باز هم دست از سرم برنمی‌داری! ولمون کن دیگه.
زود با صدای بلند و گریه گفتم:
- همتا؟! کجایی؟
همتا سکوت کرد و چیزی نگفت. اشک‌هام رو پاک کردم و با صدای بلند فریاد زدم:
- زندگی من رو نابود کردی، تو باعث این اتفاق‌ها شدی فقط تو، تو، تو...
گوشی رو به بغل عمر انداختم و روی تخت پریدم.
***
داشتم فکر می‌کردم از کی این همه ضعیف و شکننده شدم؟! از وقتی عاشق شدم یا از وقتی ترکش کردم؟
راشیت که به من چیزی نگفت! من چرا به هم ریختم؟! این نشون می‌ده نیاز دارم تا یه مدت توی خودم باشم، توی این مدت، خیلی بهم فشار اومده.
گوشی رو برداشتم و روشنش کردم تا آنتن برگشت جرن زنگ زد لبخندی زدم:
- سلام جرن!

- رز؟! واقعاً از تو یکی، دیگه انتظار نداشتم، ما تو شرایطی نیستیم که تو قهر کنی بری. دوازده اکتبر، فشن‌شوی ونیز هست؛ اما تو انگار نه انگار. ناسلامتی یکی از طراح‌های مجموعه‌ای. داره اسمت می‌ره کنار اسم راشیت تا بالا بری. انتظار نداشتم دیونه بازی در بیاری... اوف از دست تو!
- می‌ذاری حرف بزنم عشقم؟
لحن صدام مهربون و با خنده بود تا کمی آرومش کنم. ادامه دادم:
- جرن جان! بیا خونه‌ی من تا با هم به کنسرت بریم.
- خیر. امروز اوزده اخراج شد، من باید جاش وایستم.
- اوزده؟
- بله اون بود که لباس‌های تو رو پوشیده بود؛ چون بهت حسادت می‌کرد. با رفتنت به آرزوش رسوندی دیگه.
نفسی فوت کرد و سکوت کرده بودم ادامه داد:
- ساعت شش هر جا بخوای میام که آماده شیم و با هم بریم.
با خنده گفتم:
- حتماً مرسی! بهار رو هم بیار، لوکیشن می‌فرستم.
تماس قطع شد و به فکر رفتم. از اوزده انتظار این کار رو نداشتم، اون همیشه بهم توی منجوق‌دوزی کمک می‌کرد.
صدایی از خونه نمی‌اومد؛ پس حتماً حسام خونه نیست.
قفل در رو چرخوندم و از اتاق بیرون اومدم.
توی آشپزخونه ایستادم و با کلافگی از خودم پرسیدم: «حالا چی بخورم؟»
اولین کشوی کابینت رو که باز کردم، پاستا به چشمم اومد. برای آخرین بار، ده روز پیش با دانیال پاستا خورده بودم.

با غم دستم به سمتش رفت و تصمیم گرفتم پاستای بیکن آماده کنم. داشتم بیکن‌ها رو سرخ می‌کردم که حسام وارد خونه شد.
رو برگردوندم، هولی شت. خامه رو به موادم اضافه کردم. صدای حسام اومد:
- سلام.
سکوت کرده بودم و هیچی نمی‌گفتم. شیر رو به مواد اضافه کردم و پنیر موزارلا رو داخلش ریختم. وارد آشپزخونه شد و لیوانی برداشت، آب ریخت و خورد.
کنار جزیره ایستاد و گفت:
- متأسفم رزا، من واقعاً نمی‌خواستم این‌جوری بشه.
زمزمه کردم:

- خفه شو.
ادامه داد:
من نمی‌دونستم عمر قراره چی کار بکنه، فقط می‌خواستم خودم رو از این مخمصه، نجات بدم.
بهم می‌گفت اجازه ندم تو شاد باشی. دلم نمی‌خواست این اتفاق بیافته؛ چون تو وقتی خوشحالی، من هم خوشحالم. رزا؟
صداش رو یواش کرد که دورگه شد و گفت:
- می‌خواست تو رو از دانیال بگیره و به من بده، من ازت خوشم می‌اومد؛ اما تو عاشق دانیال بودی، چطور می‌تونستم اجازه بدم...
دیگه حرف‌هاش رو نشنیده گرفتم. پاستا رو توی بشقاب ریختم و کمی ازش براش نگه داشتم؛ البته دلم سوخت.
به اتاق رفتم و در رو بستم. هر چه تقلا کرد بیشتر توضیح بده اجازه ندادم. از پشت در داد زدم:

- این‌جا هم دوربین کار گذاشته تا من رو ببینه آره؟
چیزی نشنیدم، روی صندلی نشستم و غذا خوردم. ساعت شش بود که زنگ در به صدا در اومد. از اتاق بیرون پریدم و رو بهش گفتم:
- با من کار دارن.
در رو باز کردم که جرن با یه دختر کوچولوی ناز وارد خونه شد. با هیجان داشتیم جیغ‌جیغ می‌کردیم و با بهار، دختر جرن احوال‌پرسی کردم.
جرن با دیدن حسام گفت:
- همسرت هستش؟
لبخندی به جرن زدم و جواب دادم:
- جرن عزیزم می‌خوام معرفی کنم. حسام برادرم و حسام، ایشون جرن هست همکارم. این دختر کوچولو هم بهار دختر جرن.
حسام و جرن کمی به هم خیره شدن که حسام یخش باز شد و باهاش دست داد. فکر کنم ازش خوشش اومد. جرن رو به اتاق راهنمایی کردم و رو به حسام گفتم:
- به راننده بگو ساعت هشت، ما قراره به کنسرت بریم آماده باشه.
وارد اتاق شدم و کمی با جرن حرف زدم. در مورد بهار و زندگی ناموفق اولش کمی بهم گفت و بهش امید دادم که روزهای بهتر در راهه.
چمدونم رو باز کردم و رو به جرن گفتم:
- چی بپوشم؟
چشمکی زد و از داخل پاکتی که همراه خودش آورده بود، یه لباس شب کوتاه و خیلی زیبا بیرون آورد و گفت:
- برو خدا رو شکر کن نازت خریدار داره. این رو راشیت بهت

هدیه داده تا سر کار برگردی.

چشم‌هام از طرح زیبایی لباس برق زد؛ نمی‌دونستم چطور توصیفش کنم. از چه متریالی توش استفاده شده بود اصلاً صورتی بود یا نباتی؟! این منجوق هست یا پولک؟
دهنم باز مونده بود که جرن گفت:
- بپوشش.
به کمک جرن لباس رو تنم کردم. هر کس این لباس رو تنش می‌کرد می‌درخشید. فکر کنم زیباترین لباسی بود ک توی عمرم دیده بودم.
از جرن هزاران بار تشکر کردم. خواست موهام رو درست کنه که مانع نشدم؛
بهار هم دستیار آرایشم شد و همچنان که آرایش می‌کردم، بهار بهم کمک می‌کرد. بالاخره ایستادم و کفش مناسبی پام کردم و با جرن، از اتاق بیرون اومدیم.
حسام با دیدنم هل شد و زانوش به میز خورد و زمین افتاد.
بهار می‌خندید و من به‌خاطر این‌که حسام حرص بخوره، غش کردم؛ اما جرن به سمتش دوید و بلندش کرد.
چه زوج خوشبختی! حسام به فارسی گفت:
- شب که برمی‌گردی هوا سرد می‌شه، پالتو هم با خودت بردار.
سر تکون دادم. حسام آروم گفت:
- خیلی خوشگل شدی، خوش ب حال صاحبت.
پوزخندی زدم و پالتویی از اتاق برداشتم. گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و رو بهش گفتم:
- راننده اومده؟

- آره دم دره.
به ترکی به جرن ترجمه کردم که راننده دم در هست. دست بهار رو گرفتم و از مجتمع بیرون زدیم. مردی در رو برامون باز کرد و توی لیموزین عمر نشستیم.
جرن تعجب کرده بود و سکوتش رو شکست:
- رزا؟ تو که خانواده‌ات این همه پولدارن و بالا شهر زندگی می‌کنی، چرا پیش راشیت کار می‌کنی؟
لبخندی زدم و گفتم:
- اجسام از آن‌چه که در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌ترند. خطای دید داری جرن.
با هم خندیدیم و ماشین جلوی سالن بزرگی ایستاد. بلیطی به سمتم گرفت و از ماشین پیاده شدیم؛ بلیطها رو نشون می‌دادیم و وارد سالن یک هزار متری‌ای شدیم که همه روی صندلی نشسته بودن و منتظر کنسرت بودن.
شماره‌ی صندلیمون رو پیدا کردیم و با استیج، فقط سه ردیف فاصله داشتیم.
بهار و جرن سمت راستم نشستن و سمت چپم خالی بود.
کم‌کم سالن داشت پر می‌شد و سر و صدا زیاد می‌شد.
مردی کنارم نشست و کنسرت شروع شد. ایلیاس با آهنگ جدیدش وارد استیج شد:
Bulunmaz aşka çare hiç mi yok_
برای عشق چاره‌ای نیست، اصلاً نخواهد بود
Seninle biz neyiz, bilen de yok
من و تو چه نسبتی داریم، این هم کسی نمی‌دونه
Bu sevgiden bir yol bir iz de yok

از این عشق نه راهی هست، نه ردپایی
Nasıl olursa olsun ayrı yok
هر طور که میخواد باشه مهم نیست.

با بهار داشتیم اهنگ رو می‌خوندیم که مردی که کنارم بود بازوم رو گرفت و آهنگ رو در گوشم زمزمه کرد. اولش ترسیدم و خواستم پا بشم که وقتی صداش رو شنیدم، قلبم آروم شد.
صدای آرام‌بخش دانیال توی گوشم زمزمه می‌شد و من فقط بهش گوش کردم.
کلاهِ تی‌شرتش رو از سرش پایین داد و با دیدنش لبخندی زدم.
آروم زمزمه کردم:
Olur olur bana gel yine -
می‌شه می‌شه، بازم پیش من بیای
Sakın sen kimseyi dinleme
هیچ وقت به حرف کسی گوش نکن
Yaralı kalbini gizleme
قلبت که زخمی شده رو از من پنهان نکن
Çağır gelsin sesame
صداش کن تا به صدای من بیاد
Bulamadım seni dün gece
شب گذشته، نتونستم تو رو پیدا کنم
Sarıldım bir şişe geçmişe
خاطره‌های گذشته رو به آغوش گرفتم
Yaralı kalbini gizleme

قلبت که زخمی شده رو از من پنهان نکن
- Çağır gelsin sesime
صدا می‌کنم تا به صدام جواب بدی

به جرن اطلاع دادم که به دستشویی می‌رم.
متوجه دانیال نشده بود. پشت سر دانیال وارد دستشویی شدم و اشک‌هام روی گونم چکید.
دانیال با همون لبخند همیشگیش آروم گفت:
-Are you lost babe girl ?
(گم شدی دختر کوچولو؟!)
بغلش کردم، تموم دلتنگی گذشته، فراموش شد و حالا تو بغل تنها عشق دنیام بودم. کمی ازم فاصله گرفت، همزمان گفتیم:
«دوستت دارم.»
آروم خندیدم و گفتم:
- نامحرمیم.
دستم رو گرفت و بهم زل زد. موهام رو نوازش کرد و جواب داد:
- همین، لذت گناه رو بیشتر می‌کنه. مگه نه کوچولو؟
بوی ادکلن تلخش که به مشامم می‌رسید رو توی سینه‌م خفه کردم تا کمتر دلتنگ بوی دانیال باشم. آروم گفت:
- خوشگل کردی! بی من خوش می‌گذره پس.
اخمی کرد و حس کردم ناراحته. زود جواب دادم:
- از دلتنگیت هر روز می‌میرم دانیال.
بوسه‌ای به موهام زد و سویشرتش رو در آورد. اثری از خالکوبی‌هاش نبود و خیلی خیلی کم‌رنگ و محو شده بودن.

اشکِ توی چشم‌هاش رو می‌تونستم ببینم.
زود در دستشویی رو قفلش کرد. تی شرتش رو درآورد و روی سینه‌ش یه تاتوی کوچیک دیدم. یه گل رز روی سینه‌ی سمت چپش حک شده بود. لبخندی زدم و دوباره به بغلش پریدم. دانیال آروم گفت:
- قرص آهنت تموم شده؟
- هوم.
بعد کمی مکث ازم فاصله گرفت و گفت:
- من قراره به ایران برگردم رز.
تموم تنم یخ زد و نگاهش کردم. ادامه داد:
- مراقب خودت باش خب؟

مژه زدم. نمی‌دونستم چیزی که شنیدم واقعی بود یا نه. آروم زمزمه کردم:
- چی گفتی؟!
غم از تموم چهره و نگاهش می‌ریخت. سرش رو پایین گرفت و ازم فاصله گرفت.
با نگاهم دنبالش کردم که گفت:
- عمر گفته باید از ترکیه برم، به ایران برمی‌گردم ولی بعد یه مدت پیشت برمی‌گردم رز....
بی‌قرار گفتم:
- چی می‌گی دانیال؟! زده به سرت؟
- باید برم. عمر شوخی نداره.
کمی سکوت کردم، چونم لرزید و شروع کردم به گریه کردم.
دانیال ناراحت رو به من گفت:

- به‌خدا برمی‌گردم.
با صدای لرزون پرسیدم:
- می‌خوای ولم کنی؟ می‌خوای فراموشم کنی؟
موهام رو نوازش کرد:
- امکان نداره من تو رو فراموش کنم. تو همیشه توی قلب منی. می‌دونی چقدر با خودم کلنجار رفتم تا این حقیقت رو بهت بگم؟!
- اگه تو، پا پس بکشی به عمر چراغ سبز نشون دادی..
حرفم رو قطع کرد:
- نه این طور نیست رز. نه فدات بشم گریه نکن بهم گوش کن.
تند تند اشک‌هام رو پاک کرد و ادامه داد:
- رزا نگاهم کن...
سرم رو بالا گرفتم.
- من هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم، این فکر رو نکن.
عقب نمی‌کشم، من عاشق توام تو تموم زندگی منی. برای این‌که از دست عمر نجاتت بدم، باید این اتفاق بیافته. عمر باید باور کنه من و تو، هم رو نمی‌خوایم.
- دوست دارم.
- نگران هیچی نباش زودی میام و با هم زندگی می‌کنیم. باور کن. بهم اعتماد کن.
- دوست دارم. دوست دارم. دوست دارم.
- کوچولوی من. منم دوستت دارم عزیزم دلم. دیگه نبینم اشک بریزی‌ها. باشه؟
آروم شدم. دانیال راست می‌گفت. ما باید واقعی باهاش بازی کنیم.
دستم رو فشرد و گفت:
- شماره‌ی ایرانم به اسم مامانمه. با همون شماره باهات حرف

می‌زنم. این مدت هم به‌خاطر شک نکردن عمر، بهت زنگ نزدم. قوی باش دختر! تو رزای منی.

با لبخند کوچیکش لبخند زدم. من به هرچی می‌گفت ایمان داشتم؛ این همون مردی بود که اسلحه رو به سمت رئیسش گرفت و جون خودش رو به خطر انداخت. آهسته گفتم:
- میشه باهم بریم کمی دور بزنیم این‌جا؟
- نه رز! می‌بیننمون.
- یه‌جوری میریم که نبینن خب.
چشمکی زدم و از داخل کیفم لوازم آرایشیم رو برداشتم و لبخندی شیطانی زدم.
دانیال با داد و هوارش اجازه نمی‌داد آرایشش کنم؛ در نهایت آروم شد و گفتم:
- ساکت‌شو تا امشب باهم باشیم!
- لباس‌هام رو چه‌کنم؟
- اون با من.
پالتوم رو بهش دادم و بعد آرایش کاملاً شبیه زن شد. موهاش رو ژل زدم و چند تا از اکسسوری‌هام رو بهش دادم.
پالتوم رو پوشید و ازش خواستم شلوارش رو دربیاره چون پالتوم بلند بود پاهاش مشخص نمی‌شد.
از داخل کیف‌ام، صندل‌هام رو بهش دادم تا بپوشه؛ سایزش نبود و کمی از پاش بیرون موند، خندیدم و دستش رو گرفتم.
- بیا بریم عزیزم!
با صدای آروم گفت:
- رزا می‌فهمن به‌خدا!

- نمی‌فهمن، به‌خدا!
رژ لبش انقدر جالب شده بود که خنده‌م می‌گرفت نگاهش کنم. رو بهش گفتم:
- دخترونه راه برو تا اون‌ها رو بپیچونیم!
- چجوری آخه رزا؟ ببین چه شکلی کردی من رو!
دستش رو گرفتم و با لبخند جالبش از خنده غش کردم؛ با صدای نازک بچگونه ادامه دادم:
- یک کم از حسام یاد بگیر! اه دوست دختر منی تو ببیبی .
چپ نگاه کرد و خنده‌ش رو جمع کرد:
- نمی‌شه..
جیغ زدم و گفتم :
- نگران نباش! بیا بریم!
از دستشویی بیرون اومدیم و دانیال خیلی خرامان- خرامان راه می‌رفت و پسرها نگاهش می‌کردن، خنده‌م گرفته بود.
به جرن پیام دادم که یکی از دوست‌هام رو دیدم و با اون هستم؛ زود برمی‌گردم.

از شلوغی گذشتیم و دانیال جلوتر راه می‌رفت؛ من بین شلوغی گیر کردم ولی دانیال از شلوغی رد شده بود و جلوی سالن ایستاده بود.
بعد چند دقیقه از شلوغی گذشتم و از دور دانیال رو دیدم که داشت با صدای دخترونه با یه پسر حرف می‌زد. وای از دست تو دانیال!
بهش نزدیک شدم که با صدای نازک و کش‌دار گفت:
- اومدی نفس‌ام؟ بیا بریم!
سری از تأسف تکون دادم و به مرد نگاه کردم؛ به دانیال گفت:

- Ara beni. Bekiyorum.
(بهم زنگ بزن! منتظرم)
دستش رو به نشونه گوشی رو گوشش گذاشت؛ به دانیال نگاهی کردم که دیدم داره بوس می‌فرسته، ریز- ریز خندیدم و آروم زیر لب گفت:
- جون چه پسری!
از خنده منفجر شده بودم که دستش رو گرفتم و از جلوی راننده گذشتم و به ترکی گفتم:
- من و دوستم می‌ریم همین کافه‌ی پایین، چندتا قهوه بخریم، شماها بمونین این‌جا! زود میام.
راننده نگاهی به دانیال کرد که دانیال چشمکی زد، دوباره بوس فرستاد. راننده خر شد و اجازه‌داد که باهاش برم.
حتی با لباس دخترونه هم عاشقش بودم! دستش رو کشیدم؛ باهم قدم به پایین خیابون می‌زدیم که آروم گفتم:
- حتی با لباس دخترونه هم جذابی!
با لحن خنده‌دار و دخترونه‌ای صداش رو نازک کرد:
- وا آبجی؟! گفته باشم‌ها من دوست پسر دارم.
کوچه‌ی باریکی رو نزدیک دیدم و دستش گرفتم و به کوچه کشیدمش؛ خلوت بود و هیچ‌کس داخلش نبود. با دستمال آرایشش رو پاک کردم و گفتم:
- دوست دارم!
بغل‌ام کرد و با صدای خودش گفت:
- دانیال بمیره برات دلبرم!
- خدانکنه!
دست‌ام رو رها کرد و پالتو رو درآورد؛ رو بهم گفت:

- شلوارم رو بده! نمی‌خوام حالا دختر باشم.
خندیدم و درحالی‌که از کیف‌ام شلوارش رو به دستش می‌دادم گفتم:
- نه که کم خوش گذشته برات.
لباس‌هاش رو پوشید و پالتوم رو بهم داد و آهسته ادامه داد:
- لباست خیلی کوتاهِ؛ پالتو رو بپوش!
پالتو رو پوشیدم و با دستمال مرطوب به جون آرایشش افتادم؛ بی‌اراده لب گزیده بودم و ابروهاش رو پاک کردم. صدای دانیال عوض شده بود و گفت:
- داری دیوونه‌م می‌کنی‌ها.

لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم.
یهو دستم رو محکم فشرد و بهم نزدیک شد و گفت:
- ماشینم اون پشته. بریم یکم بگردیم؟
با هم به سمتی که خودش می‌گفت دویدیم و به ماشین رسیدیم.
جلوی در ماشین نگاهی بهم انداخت و در رو باز کردم.
داخل ماشین نشستیم .
- بریم خونه؟
سری تکون دادم.
وارد ویلای دانیال شدیم و به داخل خونه دویدیم.
چند ساعت بعد
دستی روی تتوی سینه‌اش که گل رز بود کشیدم. زخم‌های بدنش و اسکارهایی که عمر بی‌شعور به جا گذاشته بود روی بدنش مشخص بود.
نگاهی به ساعت کرد و گفت:
-رز خیلی وقته اومدیم. بیا برگردیم. جرن نمی‌دونه ممکنه نگران

شه.
سری تکون دادم و از خونه بیرون اومده و سریع داخل ماشین نشستم.
توی راه گاهاً نگاهش می‌کردم و با این‌که پیشم بود اما دلم براش تنگ می‌شد.
- می‌شه نری؟
نگاهش به خیابون بود دنده عوض کرد و گفت:
- نمی‌تونم خوشگل.
با لب و لوچه آویزون توی صندلی فرو رفتم. به همون کوچه تنگ و باریک برگشتیم و ماشین رو نگه داشت. رو به من کرد، غمی توی نگاهش بود که گفت:
- هیچ‌وقت فکر نکن اگه ازت دورم حواسم بهت نیست.
از روی صندلی بلند شدم و بغلش کردم. با بغض ادامه دادم:
- می‌شه لطفاً نری و تنهام نذاری؟
- تو تنها نیستی، این‌جایی...
دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و ازش کمی فاصله گرفتم. دستم رو گرفت و بوسید. آهسته گفت:
- کم کم باید برگردی، دیر وقته... سانس کنسرت هم وقتشه که تموم شه.
سری تکون دادم که گفت:
- مراقب خودت باش. دلم نمی‌خواد ببینم ناراحتی، زود برمی‌گردم.
- باشه. منتظرت می‌مونم تا بیای و با هم زندگی کنیم.
خندید و صورتم رو نوازش کرد. برای آخرین بار عمیق نگاهش کردم و تند از ماشین پیاده شدم.
دستی بهش تکون دادم تا انتهای کوچه باهام اومد. پشت سرم بود

و صدای پاش رو می‌شنیدم.
برگشتم. زیر نور ماه، اشک‌های گونه‌ش رو دیدم.
بغضم ترکید و صدام رو درنیاوردم. دستی تکون دادم و با گریه به جلوی سالن اومدم.
صورتم رو قبل رسیدن به سالن پاک کردم. اواخر کنسرت بود که روی صندلی نشستم.
جرن با دیدنم خیلی دل‌خور گفت:
- کجا رفته بودی؟! همه جا رو دنبالت گشتیم.
- ببخشید عسلم.
صدام گرفته بود. ادامه دادم.
- بعد کنسرت بهت توضیح می‌دم.
لبخند کوتاهی زد و به ایلیاس چشم دوخت. ایلیاس آخرین آهنگش رو داشت می‌خوند:
" Tükendim çok yaraları açan
کسی که زخمامو باز کردی، خیلی بریدم
Dağılmıyor içimdeki duman
این مه گرفتگی توی وجودم از بین نمیره
Sen istersen yanalım o zaman
اگه تو بخوای اون موقع پس بسوزیم
- Gel artık yok yüreğe dokunan
بیا دیگه کسی نیست که به دل بشینه"
ناخودآگاه گریه‌م گرفت. به اطراف که نگاه کردم تموم فن‌های ایلیاس داشتن با آهنگ گریه می‌کردن؛ پس خودم رو خالی کردم و با آهنگ زمزمه کردم.
جرن دستم رو فشرد و لبخندی زدم تا بدونه خوبم.

کنسرت به اتمام رسید و بهار بهم نزدیک شد و با صدای بچگونه‌ش پرسید:
- خاله عاشق شدی؟
خندیدم و به جرن نگاهی انداختم شونه‌ای بالا داد.
با لبخند صورتش رو نوازش کردم و ادامه دادم:
- آره همه عاشق می‌شن.
- من نمی‌دونم عاشق یعنی چی؛ اما دوست پسرم رو خیلی دوست دارم. برام میگروس می‌خره.
با چشم‌های گرد نگاهی به جرن کردم و با هم قهقهه زدیم.
حس کردم جرن ناراحته، اجازه ندادم بلند بشه و بره. گفتم:
- با هم عکس نگرفتیم جرن.
- اگه بودی می‌گرفتیم.
- لطفاً دل‌خور نباش. من با همسرم بودم، اتفاقی دیدمش.
- واقعاً؟
- اوهوم. حالا قهر نکن باشه؟
لبخندی زد و با هم چند تا عکس گرفتیم. جرن رو بهم گفت:
- می‌رم ایلیاس رو ببینم بیا باهاش چند تا عکس بگیریم.
سری تکون دادم و از صف طرفدارهای ایلیاس گذشتیم و جرن رو به نگهبان‌ها که اجازه نمی‌دادن نزدیک بشه گفت:
- من و ایشون (رو به من) طراح لباس آقای ایلیاس هستیم.
یهو با زرنگی، ایلیاس رو صدا کرد که ایلیاس سری بالا داد و دست تکون داد. نگهبان باور کرد. راهمون رو باز کرد و وارد پشت صحنه‌ی استیج شدیم.
استرس داشتم که از نزدیک یه خواننده‌ی معروف رو می‌بینم.

جرن نزدیک شد و باهاش کمی در مورد آهنگ جدیدش حرف زد و با هم ایستادن تا من، عکس بگیرم.
به ایلیاس نزدیک شدم. این بار، نوبت من بود که عکس بگیریم. بعد گرفتن عکس ایلیاس گفت:
- اسم ادکلنت چیه؟
لبخندی زدم. تنم بوی دانیال رو می‌داد. گفتم:
- Creed tabrome.
تشکر کرد و بهش دست تکون دادم. همراه جرن از سالن خارج شدیم. راننده منتظرمون بود که یهو پرسید:
- اون یکی دوستتون نمیاد؟
- نه رفت.
داخل ماشین شدم و بهار جلوم نشست. جرن رو بهم گفت:
- همسرت...
زود دستش رو فشردم و زیر لب گفتم:
- پیش این‌ها نگو.
آهانی گفت و سر تکون داد. رو بهش گفتم:
- به راننده آدرس بده، برسونتت.
کمی تعارف کرد و بعد آدرسی داد. بهار و جرن خداحافظی کردن، رفتن و من به خونه برگشتم.
وارد خونه که شدم حسام رو کاناپه خوابش گرفته بود. در رو آروم بستم و از آشپزخونه، لیوانی برداشتم و آب خوردم بعد به اتاقم رفتم. تموم فکرم پیش دانیال بود. حالا که دیدمش بیشتر از قبل، حس دلتنگی می‌کنم.
گوشیم زنگ خورد و بدون نگاه کردن به شمارش روی گوشم گذاشتم:

- خوش گذشت؟!
عمر بود. زنگ زده بود تا باز اعصابم رو به هم بریزه. یادم اومد سیاست، بهترین چیزی هست که می‌تونم باهاش به اهدافم برسم. گفتم:
- سلام خوبی؟! نخوابیدی هنوز؟
- نه می‌خواستم مطمئن شم سالم می‌رسی. خوبی؟
- خیلی ممنون.
- حالت مساعده تا باهام حرف بزنی. در مورد اتفاقی که توی بوتیک افتاده؟
- نمی‌دونم. ام...
نمی‌خواستم از جزئیات کارم، باخبر بشه سریع گفت:
- بیا بالکن اتاقت.
با تعجب بلند شدم و وارد تراس شدم. تا چشمم چرخید نگاهم به عمر افتاد. ترسیدم و عقب رفتم. با خنده‌ی چندش‌آوری بهم نزدیک شد و روبه‌روم ایستاد و گفت:
- من از امارات، به‌خاطر تو اومدم.
لبخندی زدم و کمی فکر کردم. الان چی می‌خواستم ازش؟! هدفم چی بود؟ لبی تر کردم و آهسته گفتم:
- بشین.
روی صندلی فلزی تراس نشستیم که گفتم :
- می‌شه لطفاً بزاری خودم روی پای خودم بایستم؟ من نمی‌خوام با توصیه‌ی تو استخدام یه شرکت طراحی بشم یا هر چیز دیگه‌ای.
خندید و گفت:
- فکر می‌کنی من سفارشت رو کردم که هوات رو داشته باشن؟

پلکی زدم که ادامه داد:
- تنها کاری که نکردم همین بود رزا؛ چون می‌دونستم فقط شغل هست که می‌تونه تو رو از همه‌ی غم‌های عالم دور کنه. فقط...
حرفش رو قطع کرد و ادامه داد:
- فقط... توی مدرسه‌ی طراحی ثبت نامت کردم تا حرفه‌ای‌تر یاد بگیری، از دوشنبه ساعت نه شب تا یازده شب کلاس داری.
- آخه من ساعت هشت، از سر کار...
- می‌دونم فکر همه جاش رو کردم. مطمئن باش.
چشمکی زد. آخیش به هدفم رسیدم. همین رو می‌خواستم. لبخند مهربونی زدم و ادامه دادم:
- واقعاً ازت ممنونم عمر، تو بهترینی.
- به پیشنهاد ازدواجم فکر کن. پشیمون نمی‌شی اگه باهام باشی.
جدی شدم. پس این کار رو کرد تا من رو توی تله موش بندازه. دوباره سیاستم گل کرد و ادامه دادم:
- بهم فرصت بده عمر.
چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و ایستاد. اومد تا کنارم باشه یک قدم عقب رفتم زود گفت:
- ببخشید می‌دونستم برای این کار خیلی زوده، معذرت.
دست دادیم و از تراس بیرون اومد و آروم از کنار حسام که خوابیده بود گذشت:
- مطمئن باش خیلی خیلی بیشتر از دانیال عاشقم می‌شی.
توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:
« هه شتر در خواب بیند پنبه دانه.»
از خونه خارج شد و دستی بهم تکون داد مجبور شدم با مهربونی دست تکون بدم تا بره، اه این چرا انقدر نچسبه؟!

****

ده روز از دیدار من و دانیال می‌گذره. کارم توی بوتیک سخت‌تر و سنگین‌تر شده بود.
دوره‌های طراحی تا آخر اکتبر ادامه داشت و بعد اون یه امتحان سخت در پیش داشتم.
بعد از تعطیل شدن بوتیک، سوار بر لیموزین عمر که بساط شام هم داخلش آماده بود می‌شدم و تا به جلوی موسسه برسم شام رو خورده بودم.
این روزها، بیشتر از هر زمون دیگه‌ای خسته می‌شم.
راشیت، نقاشی کردن طرح‌ها رو به من می‌سپرد. مهارتم توی دستگاه منجوق‌زنی عالی بود و هر از گاهی به دوست‌هام کمک می‌کردم.
راشیت، حقوقم رو توی پاکت بهم داد چون هنوز کارت بانکی نداشتم.
از عمر کارت بانکی خواسته بودم و اون هم اقدام کرده بود ولی هنوز به دستم نرسیده بود. گاهی جرن رو به عنوان مهمون به دوره‌های آموزشی می‌بردم.
ساعت دوازده شب بود و داشتم به خونه برمی‌گشتم.
گوشی رو چک کردم تا بدونم پیامی دارم یا نه؟ پیامی از دانیال دریافت کردم. لبخندی زدم و فوری پیام رو باز کردم:
- سلام گل رز من! خوبی عشقم؟ من کارهای اداریم رو انجام دادم و تا آخر اکتبر به ترکیه برمی‌گردم. از کارهای عمر باید سر درآورد مگه نه؟ نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده. برات سوپرایز دارم آماده باش رز.
لبخندی زدم و دوباره و دوباره پیام رو خوندم. هزار بار خوندم و

جواب دادم:
- می‌شه بهت زنگ بزنم دانیال؟
جوابی نگرفته بودم که ماشین ایستاد و در باز شد. وارد مجتمع شدم و هر لحظه گوشی رو چک می‌کردم تا اگه پیامی بود زودتر بفهمم. توی لابی نشستم تا منتظر پیام دانیال بمونم. چشم‌هام رو با خستگی بسته بودم که گوشیم زنگ خورد. زود روی گوشم گذاشتم و صدای دانیال تو گوشم پیچید:
- سلام عزیزم خوبی؟
- دانیال، دلم برات تنگ شده. کجایی؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- توی اتاقتم، همون اتاق آبی که پله‌هایی به آشپزخونه داشت، بوی تو این‌جا پیچیده رزا. هر روز این‌جا هستم و بالشتت رو بغل می‌کنم تا خوابم ببره.
لبخندی زدم و پرسیدم :
- عشقم سر کار می‌ری؟
- آره گاهی می‌رم.
سکوتی بینمون حاکم شد و دانیال این سکوت رو بعد از چند لحظه شکست:
- رز... مامان مرجان و بابا با هم آشتی کردن.
- وای واقعاً؟!
- اوهوم. مامان می‌گه عشق من و تو، باعث شده آشتی کنن.
- مادرت خوبه دانیال؟!
- آره خوبه...
سکوت کرد و ادامه داد:
- رزا؟ یک سال گذشت ها... یک سال از اومدنت به خونمون و

ماجراهایی که پیش اومد گذشت. همین زمون‌ها بود که همتا...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- همتا خیلی نامرده. رفته اون‌ور آب، ازدواج کرده؛ حتی به من زنگ هم نمی‌زنه.
بهش که زنگ زدم باهام حرف نزد.

- کی زنگ زدی؟ راستش رو بخوای دستور عمر بود. عمر اجازه نمی‌ده که با هم ارتباط بگیرید.
- شب کنسرت، عمر این‌جا بود. چرا اجازه نمی‌ده؟!
آروم گفت:
- این یه دستوره. نباید براش چرا، اما و اگر بیاری. اذیتت که نمی‌کنه؟
- نه دانی. فقط دانی...
خواستم بگم که چه نقشه‌ای کشیدم و با چه ترفندی به هدف‌هام می‌رسم؛ ولی به خودم اومدم و به دانیال چیزی در مورد سیاست زنانه‌ام نگفتم.
دانیال با نگرانی پرسید:
- فقط چی رز؟
- هیچی دانی... می‌شه باهام حرف بزنی تا خوابم ببره؟
- آره عزیزم دراز بکش رو تختت تا باهات حرف بزنم. در مورد چی بگم؟
- در مورد عاشق شدنت... چجوری عاشقم شدی؟
خندید و سکوت کرد. ادامه دادم:
- من دراز کشیدم.
دانیال شروع کرد به حرف زدن باهام:

- نمی‌تونم بگم دقیقاً کی عاشقت شدم؟ خیلی دیر فهمیدم عاشقتم. روزی فهمیدم عاشقتم که بیدار شدم و صدای پات رو توی خونه نشنیدم. خیلی نگران بودم، به حسام هم زنگ زدم؛ اما خبری ازت نبود. یهو رفتی، وقتی بابات خبر داد خونه‌ای خیالم راحت شد که اتفاقی برات نیافتاده. بعد از رفتنت، شایلی برگشت ولی پس زدمش. من شایلی رو نمی‌خواستم، من دختر کوچولوی موبلندی رو می‌خواستم که روزها، با اخم توی آشپزخونه صبحانه می‌خورد و گاهی به من تعارف می‌کرد. از خودم متنفر بودم که اذیت و ناراحتت کردم و از طرفی، نمی‌خواستم قلب شایلی رو بشکنم. روز چهارم که رفته بودی بی‌قرار شده بودم. به خونه‌ی شایلی سر زده رفتم تا باهاش کمی حرف بزنم....

سکوت کرده و با صدای ناراحتی ادامه داد:

- متوجه شدم شایلی و یه پسر توی اتاق بودن و صداشون کل خونه رو برداشته بود. با حرص، لوازم توی بوفه رو زمین ریختم و شایلی با لباس بدی وارد هال شد. همون‌جا قیدش رو زدم و برای همیشه از فکرش خلاص شدم. وقتی فهمیدم داری طلاق می‌گیری داشتم دیونه می‌شدم. نه می‌تونستم بگم، نرو و نه می‌تونستم بگم، بمون. فقط تونستم همون دانیال خشن تو باشم و تهدیدت کردم تا ازم جدا نشی.

روزی که گفتی داری میری ترکیه، قلبم رو شکستی، فهمیدم تو هیچ علاقه‌ای به بودن با من نداری، حق داشتی. اون کار توی اتاقت، به‌خاطر همین بود. می‌خواستم بفهمونم که عاشقتم. با این حال باز هم تو رفتی.

حرف دانیال رو قطع کردم و گفتم:

- توی جعبه چی بود؟

- بعد رفتنت توی اتاقت زندگی می‌کردم. یه روزی دیدم انگشتری که دستت کرده بودم زمین افتاده. همون رو بهت برگردوندم. و تو هم که توی فرودگاه گم کردی.
صدام رو نازک کردم و گفتم:
- من گم نکردم. توی هواپیما، حسام خورد به من...
یهو با صدای بلند پرسیدم:
- وای! نکنه حسام برش داشته؟!
دانیال خندید و گفت:
- برو حلقه‌ات رو پس بگیر کوچولو.
اخم کردم و ناراحت گفتم:
- چرا حلقه‌م رو برداشته؟ اگه از خودش پس بگیرم ممکن هستش که به عمر خبر بده. خودم توی لوازش رو می‌گردم و پیدا می‌کنم.
نفس‌های دانیال، توی گوشی پیچید و آروم گفت:
- سفید بلوری من. چشم‌هات رو ببند من همین‌جا می‌مونم تا بخوابی.
چشم‌هام رو بستم و صدای نفس کشیدنش رو گوش دادم.
صبح روز بعد
حسام به بیمارستان رفته بود و من درحال آماده شدن برای رفتن به سر کار بودم.
وارد اتاق حسام شدم و تمام لوازمش رو گشتم تا حلقه‌م رو پیدا کنم. دست، داخل کیف سامسونتش کردم و گشتم.
توی جیب راستش که زیپش هم خراب بود، حلقه‌م رو پیدا کردم.
نگاهی بهش کردم و دستم کردم.
از خونه بیرون زدم و سوار لیموزین شدم. امروز روز سختی بود؛ چون خیلی خیلی کم مونده تا فشن شو. در حال دوخت طرحی بودم

که خودم توی ذهنم ایده‌پردازی کرده بودم.
کارم با چرخ خیاطی عالی شده بود. جرن با یه پاکت غذا وارد شد و رو به همه گفت:
- امروز براتون غذا درست کردم بیاین بیاین.
لبخندی زدم و یکی از خیاطها پرسید :
- حالا چی درست کردی؟
- çiğ köfte.
(کوفته‌ی خام که غذاییست ترک و با ادویه های بسیار زیاد درست می‌شود.)
همه به سمتش حمله کردن و هر کدوم با یه لقمه، به سر کارشون برگشتن. جرن نزدیکم شد و لقمه‌ی من رو روی میز چرخ گذاشت و گفت:
- مال تو مخصوصه عشقم.
صورتم رو نزدیک بردم تا ببوسمش و گفتم:
- تشکر عزیزم دلم.
بعد تموم شدن کارم با لباس، لقمه رو به دست گرفتم و کمی دورتر از لباس، شروع کردم به خوردن تا روی لباس نریزه.
همین‌طور که داشتم می‌خوردم احساس ضعف و سرگیجه کردم، نکنه باز آنمی برگشته.
یادم افتاد من این ماه اصلاً عادت ماهیانه نشدم. تقویم رو ورق زدم، تقریباً بیست روز از زمان عادت ماهیانه‌ام گذشته.
باید حتماً باز یه آزمایش برم، امکان داره آنمی برگرده.
با حرکات کششی دوباره پشت چرخ نشستم و سردوزی رو شروع کردم.
لباس، حالا کمی تا حدی آماده شده بود. اون رو تن مانکن کردم تا

کارهای تکمیلیش رو انجام بدم.
یهو راشیت وارد اتاق خیاطی شد و با اضطراب به هممون نگاهی کرد و سرش رو پایین انداخت. معلوم بود خبری هست که اصلاً خوشحالمون نمی‌کنه.
دستش رو به هم زد و گفت:
- دخترها خبر بدی دارم.
همه دست از کار کشیدن و در برابر راشیت، صف بستیم. راشیت ادامه داد:
- فشن شو. الان بهم خبر دادن که برای فشن شو یه لباس عروس هم باید طراحی شه.
توی این زمان، ده و چند روزه امکان تحویل یه لباس عروس که مناسب فشن‌شو باشه کار خیلی خیلی سختیه. نظرتون رو می‌خوام بدونم.
همه، زیر گوشی پچ پچ می‌کردن و ناراحت بودن؛ چون هنوز طرح‌های زیادی آماده نبودن و حالا اولویت دیگه‌ای وارد برنامه شده.
فاطما خانم با چهره‌ای نگران رو بهمون گفت:
- چرا نشه بچه‌ها. باید بیشتر تلاش کنیم و اشکالی نداره، اگه خیاطها به دو گروه تقسیم بشن و کار رو شیفت به شیفت بکنیم.
با خودم گفتم : « این یعنی خیاطها تقسیم می‌شن و بعضی‌ها شیفت شب میان و بعضی‌ها شیفت روز.»
پیشنهاد خوبی بود که نیگارا گفت:
- ولی این خیلی سخته مخصوصاً برای آقای راشیت که هر لحظه باید به کارهامون رسیدگی کنن. این‌طوری کیفیت کار پایین میاد.

راشیت ایستاده بود و پیشنهادها رو گوش می‌کرد و من هم داشتم راجب بهش فکر می‌کردم.
اگه قرار باشه شیفتی کار کنیم، صد در صد من باید شیفت روز باشم؛ چون شب‌ها کلاس دارم.
راشیت رو به من گفت:
- رز نظر تو چیه؟
نگاهی به دوست‌هام که حالا ساکت مونده بودن کردم و قدمی به جلو رفتم و سکوتم رو شکستم:
- به نظر من، نباید این همه قضیه رو پیچیده کرد. فقط یه لباس به کارهامون اضافه شده.
به نظرم یکی از ماهرترین‌ها، طرح لباس عروس رو برعهده بگیره و بقیه، کارهای اون یه نفر رو می‌تونیم انجام بدیم. قرار نیست همه‌ی ما لباس عروس رو بدوزیم. می‌تونه یه نفرمون این مسؤلیت رو برعهده بگیره.
دوباره پچ‌پچ‌ها شروع شد که راشیت، دو تا کف زد تا جمع ساکت شن:
- رزا راست می‌گه. من چند تا طرح آماده برای لباس عروس دارم؛ ولی مطمئن نیستم کدوم یکی از شما از پسش برمیاین.
لبی تر کردم و به چهره‌ی خیاطها و دخترها نگاهی انداختم. همه یه چیزی می‌گفتن که بهاره با صدای بلند گفت:
- فاطما خانم.
همه‌ی جمع، حرفش رو تصدیق کردن و فاطما خانم با نگرانی به راشیت زل زد و راشیت رو بهش گفت:
- قبول می‌کنی؟!
نگاهش بهم افتاد و گفت:

- اگه رزا قبول کنه کمکم کنه، باشه. من تنهایی از پسش برنمیام.
توی ذهنم گفتم: « مسؤلیت دو برابر». راشیت بهم خیره مونده بود که سری از ناچاری تکون دادم و همه هورا کشیدن. لبخندی به فاطما خانم زدم و راشیت طرح‌ها رو به فاطما خانم نشون داد. یکی از طرح‌ها بالاخره انتخاب شد و قالب‌بندی لباس شروع شد.
من پیشش می‌نشستم و سانت‌های یه لباس عروس رو براش می‌خوندم و اون متر می‌زد و اندازه می‌گرفت.
بالاخره ساعت هشت شد و همه کار رو تعطیل کردن.
خستگی از تمام بدنم می‌بارید و کم بود مثل دفعه‌ی قبل، همون‌جا خوابم ببره ولی کلاس داشتم.
از جرن خواهش کردم که امشب باهام به کلاس بیاد، چون از خستگی داشتم بال‌بال می‌زدم. توی کلاس، مربی متوجه خستگیم شد و بهم اجازه داد زودتر کلاس رو ترک کنم. ساعت ده بود که با جرن، به خونه برگشتیم.
روی تختم دراز کشیدم که صدای جرن رو شنیدم:
- حیسام؟! رزا خیلی خسته است. می‌شه چک کنی ببینی مریضی چیزی نداره؟!
دست حسام روی نبضم قرار گرفت که دستم رو کشیدم و گفتم:
- فردا می‌رم آزمایش ولم کن.
بهش پشت کردم و خوابم برد.
چند ساعت بعد
چیزی کنار دستم می‌لرزید و باعث شد از خواب بیدار شم. چشم‌هام رو محکم مالیدم تا ساعت رو ببینم. ساعت چهار صبحه.
آخ! کیه این وقت شب؟!
گوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای دانیال توی گوشم پیچید:

- عشقم؟! رزا؟
صدای دورگه‌م به سختی در میومد:
- هوم... سلام دانی.
- سلام رز من. خوبی؟ خسته‌ای؟
- هوم دانیال...خیلی خیلی خسته بودم حتی بیشتر از زمونی که آنمی داشتم. فردا می‌رم...
خمیازه‌ای کشیدم و ادامه دادم:
- آزمایش.
- علائمت رو بهم بگو.
- خسته، کمی حالت تهوع دارم اما شدید نیست. گاهی سرم و شکمم درد می‌کنه. پاهام رمق ندارن...
- کی عادت شدی؟
- نشدم. این ماه نشدم.
دانیال نفس عمیقی کشید و فوری گفت:
- علائمت رو به کسی نگو رزا. فردا برو داروخونه و بیبی چک بخر. این‌ها علائم حاملگیه.
با شنیدن حرف‌هاش یخ بستم. سکوت کرده بودم و توی ذهنم تحلیل می‌کردم که بفهمم دانیال چی گفت؟!
نیم‌خیز شدم، با تعجبی که از صدام کاملاً مشخص بود پرسیدم:
- چی؟! چی گفتی؟!
- فردا بیبی چک یادت نره رزا. به حرفم گوش کن. اگه حامله نبودی یعنی موضوع جدی هست و باید به دکتر زنان مراجعه کنی.
- واقعاً؟ باشه حتماً این کار می‌کنم، باشه.
- حالا اگه خسته‌ای بخواب، فردا خبرش رو بهم بده باشه؟
- هوم مراقب خودت باش. فعلاً

حرف دانیال رو جدی نگرفتم. امکان نداره حامله باشم؛ چون تازه بیست و نه روز از رفتنش می‌گذره.

حالا من چجوری جلوی آدم‌های عمر برم تا بیبی چک بخرم؟
بهونه‌ای توی ذهنم تراشیدم و به راننده گفتم جلوی یکی از داروخونه‌ها نگه داره. ازم پرسید مشکلی دارم؟! که گفتم شخصی هست.
وارد داروخونه شدم و از متصدی خواستم یه بیبی چک بده.
دختر متصدی نگاهش رو حلقه‌م موند و با لبخند یه جعبه بهم داد.
پرداخت کردم و زود توی کیفم انداختم. با ورود به بوتیک، کل حال و هوام عوض شد. همه در تلاش بودن و زمان کمی تا دوازده اکتبر مونده.
امروز دوم اکتبر بود و قالب بندی لباس عروس تازه آماده شد.
پشت چرخ نشستم و شروع کردم به دوختن قسمت‌هایی که فاطما خانم ازم خواسته. کاری که خودم دیروز تموم کرده بودم رو به بهاره سپردم تا زودتر آماده‌ش کنه.
به سرعت کار می‌کردیم و وقتی برای تلف کردن نداشتیم. رمق پاهام دوباره از دست رفت و دست‌هام شل شد. یاد بیبی چک افتادم که رو به جرن گفتم:
- یه لحظه جای من بشین، برم دستشویی. زود باش.
جرن نشست و من کیفم رو برداشتم و به داخل دسشویی رفتم. کیفم رو روی آویز گذاشتم و دستورالعمل بیبی چک رو خوندم.
دست‌هام می‌لرزید و نگران بودم. اضطراب زیادی داشتم بالاخره، دل رو به دریا زدم و دستورالعمل رو انجام دادم.
پنج دقیقه طول می‌کشید تا جوابش بیاد و توی این پنج دقیقه

دستشویی رو متر کردم.
عرق کرده بودم و خودم رو فوت می‌کردم. در نهایت با دیدن نتیجه چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا خواب نباشم.
دو خط قرمز به معنی بارداری بود؛ اما خط قرمز دوم من کم رنگ‌تر بود. پس باید همین الان دکتر برم.
بیبی چک رو توی کیف انداختم و به خودم دل‌داری می‌دادم:
«نه اشتباه شده، اصلا من حامله نیستم. امکان ندار رز!»
از دستشویی که بیرون اومدم، رو به جرن گفتم:
- حالم اصلا خوب نیست می‌شه از راشیت اجازه بگیری با هم بیمارستان بریم؟
جرن نگران شد و گفت:
- اره خوب نیستی. رنگ و رو نداری الان باهات میام.
کمی همون‌جا جلوی دستشویی منتظر موندم. کمی بعد اومد و دستم رو گرفت. ضعف زیادی رو توی پاهام حس می‌کردم که باعث میشد نتونم راه برم.
همه از اتاق خیاطی بهم زل زدن، دستم رو بالا بردم تا بگم خوبم.
فاطمه خانم نزدیک شد و آروم در گوشم گفت:
- حامله‌ای؟
با اکراه سر تکون دادم و اخم کردم. همراه جرن توی تاکسی نشستیم و به نزدیک‌ترین بیمارستان رسیدیم. نتونستم توی راه به جرن بگم که چی شده. پس از مسافت بین دم در بیمارستان تا داخل راهروی بیمارستان استفاده کردم و رو بهش گفتم:
- جرن...
نگاهی بهم کرد که بیبی چک رو در آوردم و نشونش دادم. با دیدنش خندید و دستم رو ول کرد و با جیغ و داد گفت:

- وای رزا! خدا بهت یه بچه داده. وای! تبریک میگم، خدا رو شکر. عزیزم...
چپ نگاهی بهش کردم و گفتم:
- خدا رو شکر؟! واقعاً که جرن! من الان نمی‌دونم باید چه غلطی بکنم، تو می‌گی خدا رو شکر.
- ناشکری نکن رزا. من هم ناخواسته باردار شدم؛ اما بعدها که حس مادری رو تجربه کردم واقعاً با هیچ چیز توی دنیا عوضش نمی‌کنم. به هر حال، خودت باید حرفی که می‌گم رو تجربه کنی.
از دکتر زنان وقت گرفتیم و بعد نیم ساعت وارد مطب شدیم. خانم دکتر خوشگل و میانسالی، پشت میز نشسته بود و با ورود ما بلند شد و لبخندی زد.
جرن به‌جای من، همه چیز رو توضیح داد و خانم دکتر ازم خواست دراز بکشم تا ضربان قلبم رو چک کنه.
گوشی پزشکی رو از گوشش درآورد و گفت:
- اوایل بارداریت هست. نگران نباش این علائم طبیعی هست. یه چند تا مکمل گیاهي برات می‌نویسم تا مصرف کنی و این علائم رو از بین ببری.
پرسیدم:
- حاملگی واقعیه؟
خندید و گفت:
- به خاطر سن کمت، هنوز باور نکردی؟
رو به جرن گفت:
- شوهرش کجاست؟
جرن نگاهی به من کرد و زود گفتم:
- شوهرم پزشکه. برای کارش به ایران رفته و زود برمی‌گرده.

- چه بهتر! شوهرت پزشکه و همه چیزهایی که می‌خوام توصیه کنم رو بلده.
جرن گفت:
- دندان پزشک... شوهرش دندون پزشکه.
- آهان پس توصیه‌هام رو جدی بگیر خانومی. استراحت می‌کنی، زیاد به خودت فشار نمیاری. داروها رو به موقع مصرف می‌کنی. حدالامکان شوهرت باید کنارت باشه، دو ماه این‌جوری رعایت کن بعد خودت عادت می‌کنی. اگه حالت تهوع خیلی بدی داشتی شماره‌م رو پشت برگه می‌نویسم تا باهام تماس بگیری. یه آزمایش خون هم برو تا بدونم کم خونیت در چه حده!

هنوز نمیفهمیدم چی دارن می‌گن. واقعاً من حامله‌ام؟ نکنه همش یه شوخیه.
همراه جرن از داروخونه داروها رو گرفتیم و آزمایش خون رو دادیم و همون لحظه جواب اومد که بعله من حامله‌ام.
جواب آزمایش رو به خانم دکتر دادیم و برام دوباره قرص آهن تجویز کرد. دوباره سوار تاکسی شدیم و برگشتیم.
توی تاکسی رو بهش گفتم:
- هیچ‌کس نفهمه من حامله‌ام جرن. هیچ‌کس، حتی فاطما خانم و بهاره.
- چرا؟
- تا چهار ماهگی نمی‌خوام کسی بفهمه. می‌خوام تصمیمم رو بگیرم که نگه دارمش یا نه.
- واقعاً می‌خوای سقط کنی؟ دلت میاد یه بچه رو بخاطر خودت بکشی؟ سنگدل؟!

نفسی فوت کردم. من خودم هم از حرف‌های خودم مطمئن نبودم. همش فکر می‌کردم چی کار کنم؟! می‌دونستم حسام و عمر نباید بفهمن من حامله‌م اما تا کی؟!
به بوتیک برگشتیم. از قرص‌ها مصرف کردم و کمی بعد که حالم خوب شد به سر کارم برگشتم. فاطما خانم درست حدس زده بود. جرن انکار کرده و گفته بود فقط ضعیف شدم.
ساعت هشت که بوتیک تعطیل شد همراه جرن به دوره‌های آموزشم رفتیم و من رو به خونه رسوند و رفت. وارد مجتمع شدم که فهمیدم پلیس توی بلوک ماست و اجازه نمی‌ده کسی وارد بلوک بشه.
نگران شدم و با ترس به همسایه‌ها نزدیک شدم. دستی روی شونه‌ی خانمی باحجاب گذاشتم و جریان رو پرسیدم:
- چی شده؟ چرا پلیس این‌جاست؟!
- همسایه‌ای توی طبقه‌ی شانزده رو مجروح کردن. با صدای اسلحه بچه‌هام، خیلی ترسیدن.
- طبقه‌ی شانزده؟
- اره طبقه‌ی شانزده غربی. واحد دو.
پلکی زدم تا متوجه بشم حرفی که شنیدم حقیقت داره! زود گوشی رو برداشتم و به حسام زنگ زدم؛ اما جواب نداد.
از شدت استرس دست‌هام می‌لرزید. شماره‌ی عمر رو گرفتم.
- الو؟!
- عمر؟؟ چی شده؟ حسام؟ چی شده؟
- حسام؟
- ترکیه هستی؟
- آره الان میام، نگران نباش الان میام.

کنار باغچه‌ی مجتمع نشستم و به طبقه‌ی شانزده چشم دوختم.
نمی‌دونستم چی کار کنم.
قلبم به شدت می‌کوبید و حالم رو بد می‌کرد.
صدای عمر رو که شنیدم بلند شدم که نزدیک شد و حیرت زده پرسید:
- چی شده رز؟
بغضم شکست و سری تکون دادم. عمر به طرف پلیس‌ها دوید و بعد حرف زدن باهاشون وارد مجتمع شد. چشمم به در مجتمع موند که بعد نیم ساعت، عمر با چمدون من برگشت و بهم نزدیک شد.
آروم گفت:
- نگران نباش چیزی نشده. من می‌رم بیمارستان پیشش، تو هم اگه دوستی چیزی داری یه امشب رو باهاش سر کن تا فردا تصمیم بگیرم.
همین رو گفت و رو به قلدرهاش دستوری داد. حالا کجا برم؟!
نشستم و شماره‌ی جرن رو گرفتم:
- رزا؟! چی شده؟
گریه می‌کردم که با صدای بلند گفتم:
- خونه‌ای؟
- رزا؟ چی شده؟ آره خونه‌هم.
- میشه بیام خونه‌ات؟
- باشه بیا. چی شده؟
- میام توضیح می‌دم.
تماس رو قطع کردم و همراه راننده‌ام توی ماشین نشستم و گریه کنان به دانیال پیام دادم.
از ماشین پیاده شدم که جرن رو دیدم، بغلم کرد و هی می‌پرسید چم

شده. اشک‌هام رو پاک کردم و ماجرا رو بهش توضیح دادم نگران بهم زل زد و چیزی نگفت.
همراهیم کرد و با هم وارد خونه‌ش شدیم.
بهار وسط خونه نشسته بود که با دیدن من لبخندی زد:
- خاله؟ اومدی؟
صورتم رو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم. سری تکون دادم و بهار رو بغل کردم.
روی مبل نشسته بودم که دانیال تماس گرفت. الان فقط دانیال می‌تونست آرومم کنه.
به اتاقی رفتم و با صدای خش‌دارم تماس رو جواب دادم:
- دانیال؟
- رزا؟ رز خوبی؟ چی شده این‌ها چیه نوشتی؟ تو حالت خوبه الان کجایی؟
- من خونه‌ی جرن هستم، همکارم. عمر اومد و گفت که خونه‌ی دوستم برم تا فردا تصمیم بگیره درباره‌ام. نمی‌دونم میگن حسام دعوا کرده، مجروح شده چاقو خورده نمی‌دونم.
- آروم باش آروم. تو که خونه نبودی؟
- نه من سر کار بودم.
- ببین آروم باش من فردا میام پیشت باشه؟ گریه نکن. گریه نکن. عمر دستور داده بیام و باهات باشم. نگران نباشی‌ها، باشه؟
حرف‌هاش آرومم کرد. لبخندی زدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. آروم زمزمه کردم:
- بابای بچه‌م.
دانیال شنید و یهو پرسید:
- چی؟ چیزی گفتی؟

- اوهوم.
- چی گفتی؟!
با شیطنت جواب دادم:
- داری بابا می‌شی. بچه‌ت شکممه.
یه لحظه سکوت کرد ولی نفس‌های نامنظمش رو می‌شنیدم ناگهان داد زد:
- جونمی که تو... حامله‌ای؟
- هوم.
- الهی فدات بشم که. قربون تو و اون کوچولوی تو شکمت.
خندیدم و فوری گفتم:
- به کسی نگو. می‌خوام اول خودت بیای بعد تصمیم بگیریم که به خانوادمون بگیم یا نه.
- جان چشم، هر چی تو بگی. الان نگران نباش ها خب؟ من میام پیشت فردا. مراقب خودتون باشین.
خندیدم و تماس رو قطع کردم. از این‌که عشقم داره پیشم برمی‌گرده خیلی خوشحال بودم جوری که با لبخند از اتاق بیرون اومدم و جرن پرسید:
- چی شده؟
- همسرم داره میاد.
چپ نگاهی کرد و گفت:
- برادرت تو بیمارستانه تو از اومدن همسرت خوشحالی؟
- جرن الان زنگ می‌زنم و از حسام هم خبر می‌گیرم.
روی کاناپه نشستم و عمر رو گرفتم:
- الو؟

- حسام خوبه؟
- آره دعوای ناموسی بوده. نگران نباش این کله‌خر، حالا حالا ها زنده است.
- حالش خوبه؟
- آره به هوش نیومده. رزا فردا شوهر قبلیت میاد، باید باهاش بری.
با زرنگی کمی سکوت کردم و با لحن بدی گفتم:
- من با اون بهشت هم نمی‌رم. به درک که میاد، من با اون نمی‌رم.
- باید بری. این یه دستوره.
تو باهاش یه مدت بمون، بعد خودم یه جایی رو جور می‌کنم تو زندگی کنی. اوکی؟
لجاجت کردم که در نهایت قبول کردم. با خوشحالی لبم رو گاز گرفتم. لبخندی زدم. جریان رو به جرن گفتم و روی کاناپه دراز کشیدم.
صبح
- رزا پا شو شوهرت اومده.
با شنیدن این حرف از جرن چشمم رو باز کردم. با هیجان، از اتاق بیرون اومدم و خونه رو گشتی زدم. جرن توی آشپزخونه با خنده آژیر می‌کشید و نفس زنان می‌گفت:
- دروغ گفتم بابا... امروز باید زودتر بریم سر کار دیونه.
کوسن روی مبل رو با حرص به سمتش پرت کردم که جاخالی داد، با لبخند به آشپزخونه رفتم و پشت میز صبحانه نشستم، ساعت هفت بود.
بعد از خوردن صبحانه داروها رو خوردم و آماده شدیم تا بریم.

خونه نقلی و خوشولی داشت. همه لوازم خونه تکمیل بود و تقریبا 140 متر بود. از این که همه کی حتی مبل ها و فرش ها هم رنگ روشن بودن حالم رو خوب می‌کرد.
به راننده، تک زنگ زدم تا خودش رو جلوی مجتمع جرن برسونه. از آسانسور که وارد لابی شدیم عمر رو دیدم که به ستون تکیه داده بود و سیگار دود می‌کرد. با دیدنش ایستادم و رو به جرن گفتم:
«تو برو من الان میام.»
جرن متوجه شد و بیرون رفت.
جلوی عمر که خوشتیپ کرده بود ایستادم. سلامی داد و ادامه داد:
- من فردا به امارات برمی‌گردم.

امروز دانیال می‌رسه، برای این‌که کسی مراقبت باشه بهش گفتم بیاد وگرنه اجازه نمی‌دادم.
سری تکون دادم که ادامه داد:
- به پیشنهادم فکر کردی؟

تو دلم گفتم خیلی سیریشی عرب جاهلی... سرم رو خاروندم و رو بهش گفتم:
- خب آره، نمی‌دونم چی جوابت رو بدم آم... عمر نمی‌دونم. یکم فرصت بده فکرهام رو جمع کنم الان درگیر فشن شو هستم.

لبخندی زد و نزدیک شد. فقط یه قدم فاصله داشت که گفت:
- واقعاً شبیه عروسک‌ها هستی. سعد، حق داشت بهت دست‌درازی کنه.

عصبی شدم:
- در حدی نیستی که بگی اون مرتیکه حق داشت یا نه چون تو

اون‌جا نبودی ببینی با چه نگاهی بهم زل زده بود. تو رو هم ول کنن، عین اون وقیح می‌شی...

دستش رو نزدیک صورتم آورد و با خنده ادامه داد:

- اوه اوه... ببخشید نمی‌دونستم این همه زن سالاری، توی خونِت هست.

- باید هم زن سالار باشم. وقتی دختر یه زن هستم. البته تو هم مرد یه زنی نمی‌دونم چرا یادت میره؟!

- هوم... من مادرم ایرانی بود و پدرم عرب. بخاطر همین بلدم فارسی حرف بزنم. چیزی هم یادم نرفته.

با حرص نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

- حبیبی، ناراحت نباش.

- تو شغلت چیه؟ قاچاقچی انسان؟ دختر دزد؟ خرید و فروش دختر؟ یا خرید و فروش آدم‌ها به عنوان برده؟! واقعاً تو چی کاره‌ای؟! چرا این کارها رو انجام می‌دی؟!

یک هو قیافه‌ش عوض شد و دستش رو مشت کرد که بهم بکوبه. زود جا خالی دادم و از دستش فرار کردم.

داخل ماشین نشستم که با همون قیافه‌ی عصبی داشت دنبالم میومد، ماشین به حرکت افتاد. از ترس زهره ترک شده بودم. جرن پرسید:

- اون کیه؟

سری تکون دادم و نفسم رو فوت کردم. پنجره رو باز کردم تا کمی هوا بخورم. درد شکم و سرم با خوردن قرص‌ها متوقف می‌شد.

دستم رو روی شکمم قرار داد و عصبی خندیدم. جرن باز پرسید:

- هوم چی شده؟ چرا نمیگی؟

خندیدم و پرسیدم:

- جرن؟! مادر شدن چه حسی داره؟!

لبخندی زد و دستم رو فشرد. لب‌هاش رو روی هم با اطمینان فشرد و گفت:

- حس اعتماد، حس خوب، اسمش رو نمی‌دونم. داری درکش می‌کنی دیگه. بذار یکم شکمت بالا بیاد اون وقت می‌فهمی بچه چه نعمت بزرگیه. من هم روزهای اول، بهار رو نمی‌خواستم چون با شوهرم اختلاف شدیدی پیدا کرده بودم. بعدش فهمیدم اگه بهار نبود شاید هیچ‌وقت بعد طلاق این‌جوری سر پا نمی‌شدم.

- چرا طلاق گرفتی؟

- خیانت کرد. با منشی شرکتش رو هم ریخته بود. اوایل انکارش می‌کرد که بعدها ثابت کردم.

- متأسفم عزیزم.

لبخندی زدیم و تا به بوتیک برسیم ساکت موندیم.

وارد بوتیک که شدیم گوشیم زنگ خورد.

- الو عمر؟!

- سلام خواستم بگم حسام به‌هوش اومده.

- ممنون. تمایلی به شنیدن صداش ندارم.

گوشی رو قطع کردم و لباسم رو عوض کردم. شروع کردیم به کار کردن.

فاطما خانم یقه‌ی دلبری لباس عروس رو آماده کرد و من با دستگاه شروع کردم به دوختن تورهای مرواریددوزی و قیچی کردن اضافات.

موقع ناهار بود راشیت بهم نزدیک شد و پرسید:
- مگه تو طلاق نگرفته بودی؟

خیلی گیج سری تکون دادم که ادامه داد:
- همسر سابقت اومده تو رو ببینه! میای یا بگم بره؟!

لبخندی زدم و از پشت چرخ خیاطی بلند شدم و به داخل بوتیک دوییدم. راشیت مات و مبهوت من موند که با دیدن دانیال، وسط بوتیک به بغلش پریدم.
توی هوا تاب داد. از هم که فاصله گرفتیم سنگینی نگاه راشیت رو روی خودم حس کردم. دانیال رو به راشیت گفت:
- ببخشید می‌شه چند لحظه با همسرم حرف بزنم؟
- تمام. فقط زود بیا لباس عروس باید امروز بالاتنه‌ش آماده باشه.
سر تکون دادم و رفت. نگاهی به چشم‌های سبز رنگ دانیال کردم که با ذوق پرسید:
- حال کوچولو خوبه؟

پلک کوتاهی زدم و با لبخند صورتش رو نوازش کردم. و پرسید:
- دکتر رفتی؟
- آره بهم چند تا قرص گیاهی داد تا حالت تهوع نداشته باشم.
دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:
- بعد فشن شو می‌ریم سونوگرافی باشه؟

خندیدم و گفت:
- کی تعطیل می‌شی؟ قراره بیام و ببرمت.
- عمر گفت؟
- آره.
- فکر کنم نقشه هستش، می‌خواد بفهمه ما به هم حسی داریم یا

نه.
- هوم من هم همین فکر رو می‌کنم.
کمی بهم نگاه کرد و موهام رو کنار زد و پرسید:
- گرسنه نیستی؟
نوچ نوچی کردم که ادامه داد:
- من می‌رم تو مراقب خودت باش. شب میام با هم به خونه برمی‌گردیم.
- ساعت هشت از این‌جا به کلاس طراحی لباس می‌رم.
- تا ساعت چند؟
- یازده شب.
- رزا؟! چرا همه چی رو شوخی می‌گیری؟! تو الان بارداری! مسؤلیت یه بچه گردنته، این همه کار نکن.
- بعد فشن شو کلاسم تموم می‌شه و امتحان می‌دم. به خدا!

موهام رو بوسید و گفت:
- میام دنبالت.
چشمکی زد و خداحافظی کرد. بعد رفتنش انرژی دوباره برای کار گرفتم و با تموم توان به انجام دادن کارها ادامه دادم.
تموم کارهای لباس عروس رو انجام دادم و فقط خرده کاری‌ها مونده بود که با کمک فاطما خانم توی این چند روز انجام میدم.
تقریباً نصف بوتیک پر شده بود از لباس‌هایی با طرح‌های جدید و امروزی که برای فشن شو به ونیز قرار بود برن.
دوازده اکتبر فشن شو بود و ما باید ده اکتبر به ونیز پرواز کنیم.
ده اکتبر یعنی پنج روز دیگه.

بعد از کار، همراه جرن وارد خونه شدیم و من چمدونم رو برداشتم. بغلش کردم خیلی نگران حسام بود، مجبور شدم به‌خاطر جرن به بیمارستان برم و سری بهش بزنم.
به دانیال خبر دادم که کجا میرم، پاسخی ازش نگرفتم. وارد بیمارستان که شدیم عمر رو به شیشه‌ی اتاقی نشسته بود. نزدیک شدم و با دیدن ما ایستاد.
نگاهی به داخل اتاق کردیم که حسام با سر و وضع خیلی اسف‌باری، روی تخت دراز کشیده بود. هنوز برام معلوم نبود سر کدوم ناموس این دعوا رو راه انداخته؟!
عمر پاکتی رو به سمتم گرفت. و گفت:
- کارت بانکیت جور شد.

ازش گرفتم و تشکر کردم. می‌دونستم جرن، دل تو دلش نیست که حسام رو از نزدیک ببینه، پس مضایقه نکردم و از پرستار اجازه گرفتم تا وارد اتاق بشیم.
کنارش نشستم. سرش باند پیچی بود و زیر چشم‌هاش کاملاً سیاه و کبود شده بود.
دستش روی شکمش بود که چشم باز کرد و ناله کوتاهی از گلوش بیرون اومد.
با دیدن ما پلکی زد و ناشیانه لبخند کوتاهی به لبش اومد. دستش رو گرفتم کمی بهش قوت قلب دادم:
- امیدوارم زود حالت خوب بشی. من، تو رو با جرن تنها می‌ذارم خیلی نگرانت بود.

از اتاق خارج شدم که عمر دستم رو گرفت. از حرکت‌های ناگهانیش متنفر بودم. زود پرسید:
- ناز نکن رز... من می‌خوامت. چرا ناز می‌کنی؟

- عمر؟! چرا گفتی دانیال بیاد؟ من خوشم نمیاد شب، با اون تو یه خونه باشم.
زود بحث رو عوض کردم تا زیاد بهم گیر نده.
عمر نفسی تازه کرد و گفت:
- به من اگه بله می‌گفتی میومدی امارات، پیش خودم.
- عمر فعلاً ذهنم کار نمی‌کنه. نمی‌دونم باید چی کار بکنم؟! لطفاً کمی صبر کن. باشه؟
سعی می‌کردم زیاد باهاش نزدیک نباشم. جرن از اتاق بیرون اومد و با هم از بیمارستان بیرون اومدیم.
داخل ماشین بودیم که جرن پرسید:
- این مرد عرب کیه رزا؟
شونه بالا انداختم تا از جواب دادن طفره برم.
همهمه‌ی زیادی رو جلوی موسسه‌ی طراحی دیدیم.
جلوتر که اومدیم متوجه شدیم دعوا شده؛ البته شبیه دعوا بود.
چرا این روزها همه دارن دعوا می‌کنن؟
پلیس و آمبولانس اومده بود نزدیک که رفتیم با دیدن زنی آغشته به خون که رو زمین افتاده بود و به طرز فجیعی کشته شده بود، جیغ وحشتناکی کشیدم.
واقعاً ترسیده بودم، جرن زود من رو از اون‌جا دور کرد. حالم بد شده و حالت تهوع بهم دست داد.
چند تا سرفه کردم، حالا جمعیت دور من جمع شده بود و جرن داشت بهشون می‌گفت که دورم رو خلوت کنن.
چشم‌هام رو محکم بستم و صدای قلبم توی گوشم بود. خون بی نهایت زیادی روی زمین بود و با یادآوری صحنه‌ای که دیدم صورتم رو برگردوندم.

رو به جرن گفتم:
- زنگ بزن شوهرم بیاد دنبالم. امروز کلاس نداریم انگار.

جرن گوشیم رو برداشت و به دانیال زنگ زد. بعد از یک ربع دانیال رسید با دیدنش آرامشی به قلبم اومد. حس می‌کردم حالا دیگه صحنه‌ی قبل رو فراموش کردم. دستم رو گرفت و از جرن تشکر کرد.
با هم سوار ماشینش شدیم تا به خونه برگردیم.
کل مسیر با غم سکوت کرده بودم و صحنه‌ای که دیده بودم جلوی چشم‌هام میومد. دانیال باهام حرف می‌زد:
- رزا جان؟ خوبی عزیزم؟ رزی؟

همونجور که به بیرون زل زده بودم گفتم :
- گفتن اون زن رو شوهرش کشته.
- این چیزها توی ترکیه طبیعیه. از ارزش زن توی کشورشون دَم می‌زنن و هرکس ندونه فکر می‌کنه، تنها کشور زن سالار همین ترکیه است. همش توی رسانه‌ها از زن ها می‌گن، در عمل هیچ‌وقت به ادعاهاشون عمل نمی‌کنن.
صورتم رو بهش برگردوندم و ته ریشش که تازه داشت در میومد رو نوازش کردم. نگاهی بهم کرد و لبخند زد.
وارد خونمون شدیم و دانیال چمدونم رو از پشت ماشین درآورد و با هم وارد خونه شدیم. امشب وقتش بود که بگم ده اکتبر به ایتالیا سفر می‌کنم.

تا وارد خونه شدیم، لبخندی به چهره‌م نشست.
هنوز بادکنک‌ها و گل‌آرایی‌هایی که براش کرده بودم، همون‌جا مونده بود و حتی به شمع‌ها هم دست نزده بود.

برگشتم و نگاهش کردم و آهسته گفت:
- دست به هر چی که این‌جا درست کرده بودی نزدم تا خودت برگردی.

سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم:
- همین که هستی، ازت ممنونم.

موهام رو نوازش کرد و صدای بلند قلبش رو شنیدم. با ذوق ازم جدا شد و گفت:
- رزا همین‌جور بایست.

جلوی پام زانو زد و گوشش رو روی شکمم گذاشت. با خنده گفتم:
- دیوونه؟! اون بچه، هنوز یه ماهه تو شکممه ضربان نداره که.

خیلی آهسته گفت:
- می‌دونم می‌خوام حسش کنم.

بعد چند لحظه ایستاد و با لبخندی گفت:
- وای رزا! دارم بابا می‌شم؟

اخم بچگونه‌ای کردم و پشت میز نشستم. جلوم نشست و با کنجکاوی پرسید:
- چی شد کوچولو؟
- کاش حامله نمی‌شدم؛ انگار هوو برای خودم میارم.
قهقهه‌ای زد و دستم رو گرفت:
- الهی فدات شم که حسود کوچولو. تو با اون فرق داری، تو زندگی منی. اون کوچولو هنوز نیومده که.
- دیدی دیدی، هووی منه.. تو همیشه به من می‌گفتی کوچولو.
با خنده گفت:

- دیوونه. اوخی! نبینم قهر کنی ها.

دستش رو به صورتم کشید و گفت:

- پوستت خراب می‌شه.

بلند شد و با هم به اتاقمون رفتیم.

نگاهش ازم جدا نمی‌شد. روی تخت کنارم نشست و موهای بلندم رو به دست گرفت پرسیدم:

- حالا چی کار کنیم دانیال؟

- چی رو چی کار کنیم؟

- من همیشه این‌جوری نمی‌مونم که. بعد شش ماه، شکمم بالا بیاد...

دستش رو روی لبم گذاشت و آروم نزدیک شد. دستم رو توی موهاش فرو کردم که گفت:

- نگران نباش رز من. تا شش ماه دیگه از شر عمر راحت می‌شیم.

- چطوری؟

خیلی خون‌سرد و راحت گفت:

- خب می‌کشمش.

با صدای بلندی گفتم:

- دانیال؟ جدی که نمیگی؟!

- شاید قضیه جدی شد.

چند تا پلک زدم که خندید و گفت:

- شوخی کردم کوچولو. بیا بخوابیم.

با حرف آخرش به فکر رفتم. اگه عمر بفهمه پیچوندیمش زنده‌مون نمی‌ذاره، اگه بفهمه حامله‌م حتماً بچم رو می‌کشه.

از فکرهای بد بیرون اومدم و زمزمه کردم:
- پنج روز دیگه به ونیز می‌ریم.
- می‌دونم.
صورتم رو برگردونم و نگاهش کردم که لبخندی زد.
روز سفر به ونیز
با دستم آستین دلبرانه‌ی لباس عروس رو لمس کردم و دنباله‌ش رو مرتب کردم. لباس خیلی سنگینی بود پر از گلدوزی و مروارید دوزی.
فاطما خانم دستی روی شونم قرار داد و گفت:
- Harika olmuş roza, muhteşem.
(عالی شد رزا، فوق‌العاده است.)
لبخندی زدم و تأییدش کردم.
ساعت هفت عصر به ایتالیا پرواز داشتیم و لباس عروس، هنوز بسته‌بندی نشده بود.
راشیت دو تا کف زد و رو به ما گفت:
- Ay ay… kizlar ne yapıyorsunuz?! Roza? 7 de ucağız ama sen hala çabuk diyilsin.
(آهای آهای دخترا؟! چی کار می‌کنید؟ رزا؟ ساعت هفت پرواز داریم اما عجله نمی‌کنی؟)
لبخندی زدیم و در اتاق مدیریت رو بستیم.
به طبقه‌ی پایین رفتیم، تا لباس‌ها رو تا کرده و بسته بندی کنیم.
ساعت سه ظهر بود و دانیال قول داده بود، چمدونم رو بیاره.
نگران بودم دیر کنه و به پرواز نرسم.
لباس‌ها رو بسته‌بندی کردیم و همه رو با یه وانت، به فرودگاه

فرستادیم.
ساعت چهار شد، دانیال نیومد.
گوشی رو برداشتم و زنگی بهش زدم. جواب نداد.
پاسپورت و کارت شهروندی ترکیه رو داشتم ولی مگه می‌شه یه نفر بدون چمدون به مسافرت هفتگی، اون هم به ایتالیا بره؟!
ساعت پنج همه یونیفرم‌هاشون رو پوشیدن؛ ولی من همچنان نگران به دانیال یا تکست می‌دادم یا زنگ می‌زدم. داشتم دیوونه می‌شدم.
جرن نزدیک شد و پرسید:
- چیه؟! چرا انقدر پریشونی؟
- چمدونم رو شوهرم قرار بود بیاره، نیاورده هنوز. چی کار کنم؟!
جرن با چشم‌های گرد بهم نگاه کرد و گفت:
- رزا واقعاً دیگه تایم نداریم. امکان نداره به خونه برگردی؛ اگه برگردی از پرواز جا می‌مونی. پاسپورتت رو آوردی؟

سری تکون دادم که دستم رو گرفت و بلندم کرد:
- بدو لباس‌هات رو بپوش، به اندازه کافی لباس با خودم آوردم تا باهات شریک شم. بدو رزا بدو.

مجبور شدم به حرف جرن گوش بدم و لباس فرم رو تَن کنم.
راشیت صدام کرد که دویدم و گفت:
- ببین کدوم تاج به لباس عروس میاد این یا این؟!

هر دو تا تاج رو برانداز کردم، یکی خیلی بزرگ و اون یکی کوچیک اما ظریف بود. کوچیک‌تر رو برداشتم که راشیت گفت:
- هم سلیقه هستیم، مچکرم.

لبخندی زدیم که گفت:

- رزا موهات رو باز بزار خیلی خوشگلتر دیده می‌شی.

لبخندی زدم و گیره‌ی موهام رو باز کردم و موهام دور و برم ریخت. حالا موهام رنگ صورتی رو از دست داده و طبیعی بود.
دو طرف موهام رو از پشت، با کلیپس بستم و دوباره به دانیال زنگ زدم اما باز جواب نداد. حتماً یادش رفته.
با نگرانی توی وَن نشستم. موهام زیرم موند، مجبور شدم کمی جابه‌جا بشم و موهام رو یک طرف صورتم بریزم.
من، جرن، فاطما خانم، بهاره، دختر جرن بهار و راشیت مسافر ایتالیا بودیم و بقیه توی ترکیه موندن.
توی راه، هزار بار دانیال رو گرفتم. باز جوابی نگرفتم. جرن دستم رو فشرد و گفت:

- Merak etme. Çocuka zarardır.

(نگران نباش، برای بچه ضرر داره.)
جواب دادم:

- Denerim.

(سعی می‌کنم.)

نگران چمدون نبودم فقط نگران خودش بودم که نکنه اتفاقی براش بیافته. نفهمیدم از گیت چجوری رد شدم و بازرسی شدم که حالا منتظر پیج شدن هواپیمامون هستیم.
هزار بار دیگه دانیال رو گرفتم، جواب نمی‌ده. مجبور شدم رو به راشیت بگم:

- Üzgünüm raşit bey, ama sanki ben sizleri eşlik edemiyorum.

(معذرت می‌خوام آقای راشیت ولی انگار من نمیتونم شما رو همراهی کنم.)

- ?Neden kiz? Ne oldu

(چرا دختر؟ چی شده؟)

بلند شدم و بی‌قرار، قصد داشتم از فرودگاه بیرون بیام که نگهبان‌های گیت اجازه ندادن و جلوم رو گرفتن.

نگران به این ور و اون‌ور نگاه می‌کردم و چشمم دنبال دانیال بود.

جرن به سمتم دوید و گفت:

- دختر؟! چی کار داری می‌کنی؟ می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟!چرا این همه مضطربی؟

یهو نگاهم به مردی افتاد که روی صندلی نشسته بود و سیگار رو به هوا فوت می‌کرد.

کنارش دو تا چمدون بود که تا نزدیک شدم با عصبانیت سرش داد زدم:

- دانیال روانی! با خودت فکر نکردی که این دختر، این‌جا زهر ترک شد؟ تو اصلاً می‌فهمی نگرانی یعنی چی؟ واقعاً که...

دانیال اخمی کرد که چمدون بنفش رو برداشتم و با خودم به سمت بچه‌ها کشیدم.

راشیت با دیدنم بلند شد و گفت:

- خب باید آماده شین تا وارد هواپیما بشیم، از این طرف لطفاً.

دلم برای دانیال سوخت، برگشتم تا نگاهش کنم که اون‌جا نبود.

سرم رو پایین گرفتم و توی گوشی بهش تکست دادم:

- ببخشید سرت داد زدم، تقصیر تو بود که مضطربم کردی. دلم می‌خواد بیای بغلت کنم.

یه ربع از تکست گذشت و خبری از دانیال نشد.
دلم شکست و توی ون نشستیم تا ما رو کنار هواپیما ببره و واردش بشیم.
وارد هواپیما شدم و بلیت رو نشون مهماندار دادم که جای من و جرن که کنار هم بود رو نشون داد. تشکر کردیم و جرن وسط نشست بهار سمت راست و من سمت چپش بودم.
خوب شد که ردیف وسطیم سمت پنجره من رو می‌ترسوند.
به گوشی زل زده بودم که یکی نزدیکم شد. ترسیدم و عقب رفتم که دانیال چشمکی زد و گفت:
- چیه خب.
خندیدم و دانیال پشت سرم نشست. از این که دانیال هم باهام میاد حس خوبی داشتم.
هواپیما تیک آف کرد و من چشم‌هام رو بستم و قلبم هری ریخت.
جرن بعد چند لحظه دستم رو تکون داد:
- ایرپادت روشنه؟
- نوچ
- روشن کن یه آهنگ مشترک بزارم تا کمی راه طی شه.
لبخندی زدم و شونه بالا دادم. ایرپاد رو روشن کردم توی گوشم گذاشتم:
Ah benim canım-
آه جان من
Ah diğer yanım
آه نیمه دیگر من
Başka dert arama

دنبال درد دیگه ای نباش
Derman olsun istemiştim
خواسته بودم درمانی باشه
Şarkılar yarama
آهنگها برای زخمم
(ah benim canim_ Ayşegül coşkun)
با همین آهنگ کمی چرت زدم. جرن من رو برای شام بیدار کرد، هنوز نرسیدیم؟
- جرن؟ هنوز نرسیدیم؟
- شوخیت گرفته رزا؟ یک روز کامل توی راهیم. به نظرت چرا دو روز زودتر بار و بندیل بستیم؟
- یعنی فردا ساعت هفت می‌رسیم؟
صدام انقدر بلند بود که فاطما خانم از سه ردیف اون‌ور تر جواب داد:
- بله فردا ساعت هفت می‌رسیم.
با کلافگی نفسی فوت کردم. خوب شد دانیال هست تا حوصلم سر نره.
خیلی دلم می‌خواست الان پیشم بشینه و حرف بزنیم. ساعت نه و نیم بود و با بی‌میلی غذا رو خوردم، جرن از غذای خودش نگه داشت رو به من گفت:
- تو الان دو نفری باید خیلی بخوری.
- چاق می‌شم.
- خب بایدم بشی رزا! تو داری یه بچه رو توی شکمت بزرگ می‌کنی ها. حواست هست؟

مجبور شدم با تمام اکراهم همه‌ی غذای خودم رو تموم کنم. جرن در گوشم گفت:

- عزیزم من و بهار جامون رو با همسرت عوض می‌کنیم.

- نه بمون.

لبخند شیطونی زد و گفت:

- بهتره همسرت کنارت باشه.

بلند شد و صندلیش رو با دانیال عوض کرد. دانیال کنارم نشست لبخندی زدم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم. آروم پرسیدم:

- اسمش رو چی میذاری دانی؟

- ام... پسر باشه البرز، دختر باشه... نمی‌دونم دختر باشه تو انتخاب کن.

- البرز؟ چه اسم کلیشه‌ای! دختر باشه اسمش میزارم الیانا؛ یعنی هدیه.

هیچ حرفی نزدیم و فقط سکوت کردیم پرسید:

- چرا توی فرودگاه قاطی کردی؟

- آخه گوشیت جواب نمی‌دادی.

- زود قاطی می‌کنی ها، مراقب باشم.

خندیدم. یهو پرسیدم:

- دانیال چرا باهام اومدی؟

- آخه پنج روز نبینمت می‌میرم.

با شنیدن دلیلش، دیگه نتونستم چیزی بهش بگم.

می‌خواستم سرش غر بزنم و بگم حتماً به من اعتماد نداری و قهر

کنم تا بیاد، نازم رو بخره.
باهوش بود و دم به تله نداد.
آخر شب، تشک‌های پشت سرمون کمی خم شدن تا بتونیم بخوابیم، من که اصلاً خوابم نمی‌برد، خبری از حسام و عمر نداشتم.
دلم برای حسام می‌سوخت؛ با این حال هیچوقت بدی که در حقم کرد رو فراموش نمی‌کنم.
واحدی که توش زندگی می‌کردم همون‌جور تاریک و سیاه مونده بود و عمر وقت نداشت که بهش رسیدگی کنه. درسته دلم نمی‌خواست به اون مجتمع برگردم؛ اما دلم برای اولین خونه‌ای که توی ترکیه داخلش زندگی کردم، تنگ شده.
توی همین فکرها بودم که پلک‌هام سنگین شد و فقط متوجه شدم توی بغل دانیال افتادم.
صبح فردا
- کوچولو؟ چرا انقدر می‌خوابی؟
لبخندی زدم و گفتم:
- به اندازه‌ی دو نفر می‌خورم و می‌خوابم، دیگه انتظار نداشته باش.
وقتی از رو تخت بلند شدم، متوجه خشک شدن کمرم شدم خمیازه‌ای کشیدم و کمرم رو ورزش دادم.
چشم‌های دانیال سرخ شده بود و زیر چشم‌هاش گود افتاده بود.
پرسیدم:
- تو دیشب رو نخوابیدی؟
- من توی هواپیما خوابم نمی‌بره کوچولو.
- اوه اوه چه کلاس می‌ذاره...

خندید، نوک دماغم رو کشید. یاد حرفی توی یکی از کتاب‌ها افتادم که نوشته بود: «عشق تاریخ انقضاء داره و اگه اون تاریخ بگذره دیگه عشقی وجود نخواهد داشت.»

از خودم پرسیدم عشق ما هم تاریخ انقضاء داره؟

وای خدا مرگم بده! این‌ها چیه می‌گم؟ الان بچه می‌فهمه یاد می‌گیره.

بعد از صبحانه حوصله‌م واقعاً سر رفته بود. هی از جام بلند می‌شدم و گشتی توی هواپیمای تنگ می‌زدم و دوباره برمی‌گشتم. دانیال، در نهایت اجازه نداد بلند شم و فوری از توی کیفش یه کتاب درآورد و گفت:

- بخون! انقدر ورجه وورجه نکن کوچولو.

بچه شدم، با صدای نازک و ملوسی گفتم:

- نمی‌خوام. من می‌خوام شیطنت کنم.

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

- شیطنت بمونه برای خونه، الان نمی‌شه که.

فکر شیطانی به سرم زد و آروم دم گوشش گفتم:

- نمی‌خوام.

دانیال آروم نگاهی به اطراف کرد و با چشم‌های گرد گفت:

- رزا! تو حامله‌ای دیوونه شدی؟!

- وا خب حامله ام که حامله ام. اِ...

با هم خندیدیم و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

شال دور گردنم رو درآوردم و نگاهی به اطراف کردم. کسی حواسش به ما نبود. همه یا فیلم نگاه می‌کردن یا با هم حرف می‌زدن یا خواب بودن.

بعد چند لحظه جرن صدام کرد و پرسید:
- رزا حالت بد نشده؟

سر تکون دادم و گفتم:
- نگران نباش. کمی حالت تهوع داشتم الان خوبم. قرص‌هام رو مصرف کردم، نگران نباش عزیزکم.

لبم رو گاز گرفتم و نگاهی شیطون به دانیال کردم و با هم خندیدیم. کم کم داشتیم به ونیز می‌رسیدیم دانیال و جرن صندلی‌هاشون رو عوض کردن که جرن تا پیشم نشست پرسید:
- خوش گذشت دیگه؟

چشم‌هام رو ریز کردم و خندیدیم. مهماندار، ازمون خواست کمربندهامون رو ببندیم و در حالت استیبل قرار بگیریم.
هواپیما به آرومی زمین نشست و بعد چند دقیقه از حرکت ایستاد. از ردیف اول، افراد آروم آروم بلند شدن و از هواپیما خارج شدن. کلاهم رو روی سرم مرتب کردم و یکی از ایرپادها رو از گوشم درآوردم. از مهماندارها تشکر کردیم و از هواپیما خارج شدیم.
جرن زیر لب گفت:
- چاو ایتالیا.

نگاه عاقل اندر سفیحه‌ای انداختم و گفتم:
- Grato ceren.

(ممنون جرن)
بهار دست من رو گرفت و با هم از گیت رد شدیم.
چمدون‌ها رو گشتن و بعد، با احترام ما رو راهنمایی کردن.

همه‌ی گروه، یک‌جا جمع شدیم تا راشیت بسته‌های لباس رو تحویل بگیره.
هر جا می‌رفتم دانیال همون لحظه پشت سرم بود.
سری از تأسف تکون دادم که راشیت به سمتمون اومد و راهنماییمون کرد تا سوار ون بشیم.
چه ونیز خوشگلی! هوا فوق‌العاده خوب بود و شنیده بودم همین روزها بارون می‌باره.
هواسم کاملاً از دانیال، پرت شد و فقط به کوچه خیابون‌های زیبای ونیز چشم دوخته بودم.
به بهار جاهای جالبی که می‌دیدم رو نشون می‌دادم.
رودخونه‌ای که از وسط شهر می‌گذشت زیبایی دو چندانی به شهر داده بود.
حس می‌کردم به دوران گلادیاتور سفر کردم.
همه‌ی ساختمون‌های مرکز شهر در سبک دهه‌ی 80 بودن و همه‌ی افراد توی شهر در جنب و جوش و تکاپو.
خیلی زود به جلوی هتلی با همون سبک قدیمی رسیدیم. نگاهی به سر در هتل کردم.
هتل بائور پلازو ونیزیا.
چه جالب! یه هتل پنج ستاره شیک بود که با ورود به لابی چشمم به بزرگی و زیباییش افتاد.
همراه با جرن توی لابی روی مبل نشستیم تا راشیت اتاق‌هامون رو بهمون بده، چشمم روی چراغی که به شکل عروس دریایی بود موند.
یه چراغ بزرگ به شکل عروس دریایی بنفش رنگ، وسط لابی بود که به زیبایی برق می‌زد.

راشیت بهمون نزدیک شد و نگاهی به برگه‌ها توی دستش کرد و کارت‌هایی در دستش داشت رو به من گفت:

- اتاق سوپریر مال تو، جرن و دخترش بهار. این‌هم کارت ورودش.

رو به فاطما خانم و بهاره ادامه داد:

- اتاق دولوکس پالاس، مال شما دو نفر و این هم اتاق خودم که اتاق جونیور هست.

رو بهمون گفت:

- بچه‌ها هممون توی یک طبقه‌ی مشترک هستیم. هر اتاق وای فای رایگان، لوازم آرایشی و بهداشتی و سشوار، گاو صندوق و هر چیز که بخواین داره. فردا ساعت شش صبح، همه توی بوفه صبحانه باشین. ناهار و شام رو از قبل حساب کردم؛ چون رایگان نبود. لباس‌ها به اتاق من می‌رن. برید استراحت کنید، وقت شام می‌بینمتون.

هممون تشکر کردیم و به اتاق‌هامون رفتیم. اتاقمون طبقه‌ی اول بود و اتاق وسط، مال من و جرن بود.

با ورود به اتاق تقریباً 55 متری حس خوبی بهم دست داد.

پرده‌ها با رنگ‌های درخشان و چشم‌انداز شهر، یک تخت دو نفره و یک تخت یه نفره.

کمد، صندلی‌ها و میز به زیبایی چیده شده بود که روی میز روزنامه‌ای قرار داشت.

چمدون‌ها رو کنار کمد قرار دادیم و چشمم به حموم و دسشویی افتاد.

همه چیز بی نهایت شیک و زیبا بود. صدای پیامی که به گوشیم

رسید حواسم رو پرت کرد.
دانیال: من طبقه‌ی دوم، اتاق سوم هستم؛ اگه کاری داشتی بیا این‌جا. اگر جا نداشتی بیا پیشم چون این‌جا صد متره.
لبخندی زدم و گوشی رو قفل کردم. روی تخت نشستم و جرن گفت:
- کاش بریم یکم شهر رو بگردیم، خیلی دوست دارم با همه چی عکس بگیرم.

خندیدم و گفتم:
- شام بخوریم با هم می‌ریم.

لباس‌ها رو عوض می‌کردم و داشتم لباس راحت‌تری می‌پوشیدم که جرن گفت:
- راشیت پیام داده ساعت هشت و نیم بریم شام.
- چ خوب؛ یعنی یه ربع دیگه. جرن آماده شو بعد غذا کمی بریم بیرون.
- باشه حتماً.
جرن و بهار آماده شدن و من موهام رو بالای سرم بستم، موهام حالا پایین‌تر از باسنم بود و خیلی دلم می‌خواستم کمی ازش کوتاه کنم.
با جرن از اتاق خارج شدیم. جرن گفت:
- این‌جا دو تا رستوران داره، راشیت نوشته رستوران دو پیسس بیایم.

با ورودمون به رستوران زیر لب از تعجب گفتیم:
- واو! چه شیک!

یه رستوران خیلی شیک و مجلل، نمایی از سنگ مرمر و کاغذ

دیواری‌های ابریشمی با سرامیک‌های زیبا طلایی و سبز رنگ.
یکی از کارکنان بهمون نزدیک شد و به انگلیسی پرسید:
- سلام، میز رزرو کردید؟

به جرن نگاهی انداختم؛ فوری جواب دادم:
- ما دنبال مدیرمون می‌گردیم، راشیت باغزی باغلی.

سری تکون داد و ما رو به تراس شیکی راهنمایی کرد؛ میز شش نفره‌ای آماده کرده بودن و همه‌نوع غذایی رو روی میز می‌شد دید.
به راشیت نزدیک شدیم و نشستیم.
تراس چوبی با نمایی از کانال بزرگ سنت مارک و کلیسای قرن هفدهمی سانتا ماریا دلا سلوت، باز بود.
جرن برام غذای دریایی کشید و بعد برای بهار غذا کشید. غذاها، فوق‌العاده زیبا و شیک تزئین شده بودن و آدم دلش می‌خواست فقط نگاهش کنه.
طعم غذاها هم مثل تزئینش محشر بود.
بعد از غذا از راشیت اجازه گرفتیم تا به پیزا سن مارکو بریم و باهاش عکس بگیریم.
راشیت تاکید کرد زود برگردیم چون صبح زود باید به سالن بریم.
از هتل بیرون اومدیم و کلیسا سانتا ماریا دلا سلوت روبه‌رومون بود، لبخندی زدیم و بهش نزدیک شدیم؛ باهم چندتا عکس گرفتیم و تا پیزا سن مارکو پیاده رفتیم.
گشتیم، خوردیم و خندیدیم. ساعت از دستمون در رفت که یهو با نگاه به ساعت گوشیم، فهمیدم ساعت یازده شده.
با نگرانی به جرن اطلاع دادم؛ همون‌جور که از خنده، نفس- نفس می‌زد گفت:

- باشه بیا برگردیم!

باهم به هتل برگشتیم و ساعت دوازده شده بود. خیلی آروم، وارد اتاقمون شدیم و زود پریدیم روی تخت تا بخوابیم.
با حس غریبی از تخت بلند شدم و به جرن گفتم:
- مسواک نزدیم.

جرن با بی‌حوصلگی گفت:
- وای ولش کن؟ همین که آرایشمون رو پاک کردیم کار بزرگی بود.

با خنده خودم رو به بی‌خیالی زدم و دراز کشیدم، در عرض چند لحظه خوابم برد.
صبح
صدای تق- تق در توی گوشم بود که زیر لب زمزمه کردم:
- جرن، در رو باز کن!

سرم رو بین بالش فرو بردم. کمی هوشیار بودم که فکرم کار کرد و یادم افتاد امروز روز فشن‌شو هست؛ با ترس از روی تخت پریدم و با دیدن ساعت، جیغ زدم.
نگاهی به جرن که با صدای من روی تخت نشسته بود کردم، با چشم‌های گردش بهم زل زده بود و موهای پریشونش به شکل هفت و هشت، روی صورتش ریخته بود کردم.
پتو رو کنار انداختم و زود رو باز کردم. راشیت با ناراحتی صداش در اومده بود و گفت:
- ای وای رزا! جرن! پاشین! اه، مگه شب نگفته بودم زود برگردین؟ همین الان سریع لابی بیاین! لباس کار فراموش

نشه! زود، زود!

جرن خیلی گیج به دنبال کلیپس موهاش بود، خندیدم و کلیپس رو از دستش کشیدم و توی سرش جا دادم.
پریدم دستشویی؛ مسواک زدم و صورتم رو شستم. بعد از شونه کردن موهام بستمش و بیرون جستم. لباس‌هام رو پوشیدم، رو به جرن گفتم:
- حموم نرفتیم آخه.
- الان وقت نداریم.
رو به بهار گفت:
- بهار تو بخواب ما میریم برمی‌گردیم، بیرون نیای‌ها!

جوراب شلواریش رو پوشید و من گوشی رو از شارژ کشیدم.
آرایش نکرده از اتاق بیرون اومدیم، جرن با نگرانی گفت:
- آرایش نکردیم رز!
- اشکال نداره! توی ماشین آرایش می‌کنیم.
توی لابی، همه منتظر ما بودن. راشیت با آشفتگی گفت:
- شالت کو رزا؟

شالم؟ شالم کثیف شده بود خب، زود جواب دادم:
- گمش کردم.

فاطما خانم یه شال اضافه داشت که بهم داد.
داخل ون شدیم؛ من و جرن انتهای ماشین نشستیم تا بتونیم آرایش کنیم.
من ریمل و خط چشمم رو با موفقیت انجام دادم و کرم پودر و کانسیلر زدم. دست‌هام رو فوری حرکت می‌دادم چون می‌ترسیدم راشیت دعوامون کنه.

رژلب قرمزم رو به مقدار خیلی کمی زدم و لب‌هام رو به‌هم مالیدم. ابروهام رو با صابون ابرو درست کردم. نفسی فوت کردم که همون لحظه ماشین ایستاد و جرن رژ نزده بود، رژ رو از دستش گرفتم و فوری روی لب‌های ژل زده و قلوه‌ایش مالیدم.
همه از ماشین پیاده شدن و من و جرن هم باهم بیرون اومدیم.
راشیت رو بهمون ایستاد و گفت:
- خب دخترها، این فشن شو قرار بود توی میلان برگزار بشه اما بخاطر این‌که امروز فوتبال و فشن‌شو کنتاکت خورده بود؛ فشن‌شو رو کلاً به ونیز منتقل کردن.

راشیت:
« این اولین باره که فشن شو داخل ونیز برگزار می‌شه، من با قوانین ونیز آشناییت ندارم.قوانین کلی اینه که رزا و جرن با من توی اتاقی که الان بهمون می‌دن میمونیم. ما همه، به عنوان طراح این‌جا هستیم. فاطما جان! شما و بهاره با کارت من، وارد سالن بشید و ردیف دوم بشینید و طرح‌های رقیب‌ها رو به خاطر بسپارید. بچه‌ها یادتون باشه که فشن شو سه روزه و اون لباس‌هایی به صحنه می‌رن که من می‌گم. سر خود، کاری انجام ندید. رزا و جرن! شما لباس‌ها رو تن مانکن‌ها می‌کنید، اجازه ندید زیاد آرایش بشن لباس‌ها باید خودی نشون بدن. موی همه‌ی مانکن‌ها باید بسته باشه. مانکن‌های ما امروز بیست تاست اسمش رو به جرن می‌دم بره پیداش کنه. رزا؟! حواست به خبرنگارها باشه، باهاشون تا قبل فشن شو حرف نمی‌زنی. تامام می؟!»
همه با هم گفتیم:
- Tamam hoca.

(تمام استاد.)
از گرسنگی هلاک می‌شدم که بهاره قبل این‌که از هم جدا شیم، دو تا لقمه توی نایلون به دست من و جرن داد.
یه بوس هوایی فرستاد و داخل رفت. همراه با راشیت از در پشتی وارد شدیم و روی اتاقی به ایتالیایی یه چیزی نوشته بود، راشیت داخل شد و ما پشت سرش رفتیم.
توی اتاق دو نفر نشسته بودن که با دیدن راشیت به انگلیسی رو بهش گفت:
- خوش اومدی، پسر طراح.
با هم خوش و بش کردن و خیلی صمیمی همدیگر رو بغل کردن.
من و جرن از فرصت استفاده کردیم و یه گاز محکم به لقمه زدیم، روی صندلی نشستیم.
تلوزیونی توی این اتاق صد متری بود که هنوز خاموش بود. بعد خوردن لقمه‌ها راشیت به من و جرن چند تا برگه داد و خودش همون‌جا نشست.
با استرس وارد اتاق تمرین مانکن‌ها شدیم و دونه دونه اسم‌ها رو خوندیم و چهره‌ها رو به‌خاطر سپردیم.
مانکن‌ها بعد از تمرین، به اتاق آرایش رفتن به همه‌ی گریمورهاشون به انگلیسی تاکید کردم که زیاد آرایششون نکنن.
انگار خودشون حواسشون بود.
دستبندی بهمون دادن تا به دست مانکن‌های خودمون ببندیم و مشخص بشه این‌ها مانکن‌های باغزی باغلی هستند.
تمام حواسم به مانکن‌ها بود تا گمشون نکنم.
جرن ده تا رو به من سپرده بود و من با نگرانی چهره‌شون رو حفظ می‌کردم تا خاطرم بمونه.

بالاخره همگی آماده شدن و من براساس قد و وزنشون لباس مناسبشون رو بهشون می‌دادم و وارد صحنه می‌شدن. از روی تلوزیون می‌دیدم که چجوری وارد شدن و دارن برمی‌گردن.
لباس‌هامون درسته کمی عجیب بود؛ اما جالب بودن و طرح‌های به روزی بودن. بوی چیز خاصی میومد. بو کشیدم و به طرف اتاقی رفتم که اون بو از اون‌جا به مشام می‌رسید.
حالم با بو کردنش بد می‌شد. در اتاق رو که باز کردم یه دختر بلوند نشسته بود و پیتزای سبزیجات می‌خورد.
خواستم چیزی بگم گه حس کردم دارم بالا میارم.
جرن آخرین مانکن رو وارد صحنه کرد و بهم نزدیک شد:
- رزا؟ حالت خوبه؟
- دستشویی کجاست؟
جرن سریع، من رو سمت دستشویی برد و جلوی دستشویی محکم دهنم رو گرفتم.
به شدت اوق زده و بالا آوردم. محل گیجگاهی سرم، به شدت کوبیده می‌شد و انگار سردرد باعث این حالت تهوع شده بود.
انقدر سرفه کردم که گلوم زخم شد و از چشم‌هام اشک بارید.
با حال نزاری، از دستشویی بیرون اومدم و جرن دستم رو گرفت و با صداش که مملو از ترس و نگرانی شده بود ازم پرسید:
- رزا بهتری؟
آب دهنم رو قورت دادم و سر تکون دادم. در گوشم جوری که کسی نشنوه گفت:
- نگران نباش. از حاملگیت نیست، از استرسه. خدا به دادمون برسه.

ناشیانه اخمی کردم و باهاش روی صندلی نشستم. جرن رو به تلوزیون بود که در گوشم با خوشحالی گفت:

- لباس‌ها گرد و خاک به پا کردن. نگاه چه آدم‌هایی می‌خوان با راشیت قرارداد ببندن.

نگاهی به در سالن کردم که چند نفری منتظر ایستاده بودن. اون‌ها منتظر راشیتن؟

لبخندی زدم و یه بزن قدش با جرن رفتیم و خوشحال بلند شدم.

سرم هنوز درد داشت ولی دوباره گرسنه بودم.

در اتاق راشیت رو کوبیدم و وارد شدم. راشیت نشسته بود که با دیدن ما ایستاد و گفت:

- خوشحالم که تیم به این خوبی دارم. رزا تو حالت خوبه؟ حس می‌کنم کمی رنگت پریده.

خواستم چیزی بگم که جرن وسط پرید و گفت:

- نگران بود کمی حالش بد شده. استرسِ طبیعیه دیگه.

سر تکون داد و از در بیرون رفت. فشن شو تموم شده بود و حالا چند تا شرکت ایتالیایی حاضر بودن با تولیدی‌مون قرارداد ببندن.

نگاهم به گوشیم خورد. دانیال بهم زنگ زده. تماس گرفتم:

- الو رزاجان؟

- سلام دانیال خوبی؟!

- تو خوبی سردرد که نداری؟

- من... هیچی خوبم. یکم حالم به هم خورد همین.

دانیال خندید و ادامه داد:

-نگران نباش! تهوع صبحگاهیه.

راشیت به جرن علامت داد که کنارش بریم. به دانیال اطلاع دادم که بعداً بهش زنگ می‌زنم و دست جرن رو گرفتم.
با هم به راشیت که کنار خبرنگارها، ایستاده بود رفتیم.
راشیت ما رو نشون داد و به انگلیسی گفت:
- تیم بی نظیر من، بیشتر لباس‌های طراحی شده رو دوختن و من بهشون افتخار می‌کنم.

جرن، انگلیسی بلد نبود و دستپاچه شد. خبرنگار پرسید:
- به نظر شما فشن شو امروز چطور بود؟ آیا از همکاری با این شرکت راضی هستید؟!

من به جای جرن جواب دادم:
- ما از این‌که وارد گروه طراحی دوخت باغزی باغلی شدیم، خیلی خوشحالیم. از آقای درویش باغزی باغلی و استادمون آقای راشیت، کمال تشکر رو داریم. امیدواریم روزهای بهتری برای رقیبان ما توی بازار به وجود بیاد؛ البته با وجود ما این کار شدنی نیست.

جمله آخر رو با خنده تموم کردم و یک جورهایی برای رقیب کری خوندم.
خبرنگارها دورمون رو خلوت کردن. راشیت به مذاکره با طرف قراردادها رفت.
من و جرن با خوشحالی به مانکن‌ها که لباس تنشون بود خیره شدیم.
امروز بهترین روز ما بود و جرن می‌گفت:
- امروز رو توی هتل جشن می‌گیریم.

فاطما خانم و بهاره بهمون نزدیک شدن و با خوشحالی و ذوق

بغلمون کردن.
تبریک گفتن. فاطما خانم معتقد بود خیلی خوب درخشیدیم.
توی مینی‌بوس، فقط دست زدیم و جرن برامون با صدای افتضاحش آهنگ خوند. کمی حالم بهتر شده بود و جرن رو همراهی می‌کردم.
به جلوی در هتل رسیدیم. جرن می‌خواست از موفقیتمون عکس بگیره. با هم جلوی هتل ایستادیم و راننده با گوشی جرن، ازمون عکس گرفت.
با همون سر و صدا وارد هتل شدیم راشیت هی می‌گفت : « آروم دخترها».
اما جرن، صداش رو بلندتر می‌کرد. هممون با خنده، راشیت رو تشویق می‌کردیم و شعار می‌دادیم.
همین‌طور که وارد هتل شدیم کمر و شکمم تیر کشید.
دردش به حدی بد بود که انگاری عادت ماهیانه شدم. به اتاق خودمون دویدم و کارت رو کشیدم و داخل دستشویی پریدم.
با غر غر از دستشویی بیرون اومدم و در اتاق آروم به صدا در اومد، در رو باز کردم و به تخت هجوم بردم. بهار توی تراس داشت کارتون نگاه می‌کرد که بهش خبر دادم مامانش اومده.
برگشتم و با دیدن دانیال به جای جرن، خشکم زد. بهار از در بیرون رفت تا با مامانش به اتاق برگرده. دانیال لبخندی بهم زد و نزدیک شد. روی تخت نشستم. از درد رو به شکم خم شده بودم. متوجه حال بدم شد و کنارم نشست. دستم رو گرفت و نبضم رو چک کرد. شونه‌هام رو بالا برد تا بلند شم. نگاهی بهش کردم و گفتم:
- شکمم و کمرم دارن داغون می‌شن. یهو چرا این‌جوری شدم؟!

من که حالم خوب بود؟

با مهربونی دستم رو گرفت و گفت:

- تب نداری. نگران چیزی نباش. از این به بعد به بد بودن حالت باید عادت کنی عزیز دلم.

موهام رو بوسید. قرصی رو روی دراور گذاشت و گفت:

- اگه دیدی نمی‌تونی تحمل کنی، یه دونه بخور، ضرر نداره گیاهیه.

تشکر کردم، لبخندی زده و از اتاق خارج شد و دستی بهم تکون داد. با خروج دانیال، جرن وارد شد و با خنده گفت:

- حالت بهتره رزا؟

با سر تأیید کردم که گفت:

- من که خیلی گشنمه، بیا بریم رستوران یه چیزی بخوریم.

- جرن میشه غذای من رو بیاری این‌جا؟

اخم کوتاهی کرد و با گیجی گفت:

- چرا مگه چی شده؟

- شکمم درد می‌کنه.

- هوم... باشه غذای تو رو میارم فقط تو استراحت کن.

با ذوق گونه‌م رو نوازش کرد و از در بیرون رفت.

دلم برای مامان تنگ شده بود. از وقتی وارد ونیز شدم، باهاش حرف نزدم. گوشی رو برداشتم و باهاش تصویری تماس گرفتم. بعد چند تا بوق، بابا تصویر رو باز کرد. لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

- دردت به جونم سلام.

- سلام رزا بابایی خوبی؟

عینکش رو درآورد و مامان با شنیدن صدام ازش چیزی پرسید و گوشی رو گرفت:

- مامان فدات شه عزیزم خوبی؟ قربونت برم.

مامان پیر و شکسته به نظر می‌رسید. نیلا، مامان رو به این‌جا رسوند که توی اوج چهل و دو سالگی پیر و شکسته به چشم بیاد. احساسی شدم و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم:

- مامان شما چقدر عوض شدین. حالتون خوبه؟ بهترید؟

صدام کاملاً می‌لرزید و کم کم داشت اشکم درمیومد.

مامان با ناراحتی گوشی رو به جایی تکیه داد و نشست:

- چی بگم رزا؟! فکر می کردیم خواهرت همین‌جاست، قهر کرده و چند روزه برمی‌گرده. تازه تازه فهمیدیم خانم، تشریف برده امارات ددر و دودور. ما هم یه چشممون اشک، یه چشممون خون.

چند تا پلک زدم و گفتم:

- باهاتون حرف زد؟

- نه والا! انگار ما رو اصلاً نمی‌شناسه. هیچی دیگه.

سری با تأسف تکون داد و اشکی روی گونه‌م افتاد.ادامه دادم:

- مامان اگه کار و بارم درست شه پیشت، برمی‌گردم. شما چرا پیش من نمیاین؟ یعنی پیش من این‌قدر بد می‌گذره؟

- نه عزیزم. نمی‌خوایم زیاد مزاحم شیم. تو هم داری کنار همسرت با آرامش زندگی می‌کنی.

صدای بابا اومد که به مامان اعتراض می‌کرد و می‌گفت:

- زن؟! گوشی رو بده با دخترم دو کلوم اختلاط کنم.

مامان هم مثل همیشه با بداخلاقی زل زد بهش و گفت:

- بیا دخترت رو ندزدیدیم، ایش.

خندیدم و گوشی به دست بابا افتاد. با خنده پرسیدم:

- شما خوبی بابایی؟ کار و بار چطوره؟

- بابایی دارم بازنشست می‌شم دیگه. دو ماه بعد بازنشست می‌شم، خیالم راحت شه تا بیام به این زن بداخلاق برسم.

لحن خنده دار و شوخیش رو هنوز حفظ کرده بود. بابا هم موهاش کمی سفید شده، دیدن مامان و بابا توی این برام وضعیت سخت بود:

- بابایی؟! من و دانیال اومدیم ایتالیا. یه مراسم طراحی لباس.

مامان از دور صداش توی گوشی پیچید:

- الهی مامان فدای طراح لباسش بشه.

- خدا نکنه قربونت برم من.

بابا با لبخند گفت:

- آره دانیال قبل رفتنت به ما خبر داد. ما هم دعا کردیم لباس‌های شما اول بشه. نتیجه چی شد؟

- سه روز طول می‌کشه بابا! تازه روز اول رو با سلامتی پشت سر گذاشتیم. ددی اون‌جا ساعت چنده؟

- ساعت این‌جا پنج و نیم بعد از ظهره عزیزم.

- دو ساعت و نیم اختلاف ساعت داریم بابا.

جرن با یه سینی بزرگ وارد اتاق شد و با صدای بلند به ترکی داشت به بهار می‌گفت:

Hamile bir kadının bebeğinin büyümesi için

daha fazla kendi kendine yeterli olması gerekir...

(زن حامله برای اینکه بچه اش سریع رشد کنه باید به خودش بیشتر برسه...)

با چشم‌های گردم، زود رو به جرن جیغ زدم:

- دارم با مامانم حرف می‌زنم.

چنگی به صورتش زد و خندید. چپ نگاهش کردم که مامان، گوشی رو از بابا گرفت و گفت:

- کی حامله است رزا؟

خندیدم و دستپاچه و با نگرانی گفتم:

- هم... ه... م... ات... اتا...اتاقیم، اسمش جرن هست.

صدام لرزید ولی مامان متوجه نشد.

رو به جرن گفتم:

- Vurduğun kiri topla

(گندی که زدی رو جمع کن.)

جرن گوشی رو ازم گرفت. با مامان و بابا سلام و احوال پرسی کرد.

مامان، زیاد نمی‌فهمید جرن چی می‌گه. من پشت سر جرن ایستادم و حرف‌هاشون رو برای هم ترجمه کردم. جرن به دروغ اعلام کرد حامله است و مامانم خیلی ذوق زده گفت:

- ایشالا قسمت بچه‌ی خودم به حق فاطمه زهرا.

جرن خداحافظی کرد و مامان رو بهم گفت:

- غذا نخوردی مادر؟! برو غذا بخور بعداً زنگ می‌زنم، حرف می‌زنیم عزیزم.

- چشم مراقب خودتون باشید فعلاً.
تماس رو قطع کردم و چشم غره‌ای به جرن زدم.
جرن با اخم تصنعی گفت:
- خب چه بدونم تو داری با مامانت صحبت می‌کنی. من اگه جات بودم به همه می‌گفتم که حامله‌ام.

یهو بهار رو به مادرش گفت:
- مامان شما حامله‌ای؟ از کی؟

جرن با چشم‌های گرد نگاهی به بهار کرد که با صدای بلند خندیدم زیر لب زمزمه کرد:
- زهر مار.

تا شب توی یوتیوب، فشن شوی امروز رو نگاه کردیم و در نهایت مصاحبه‌ی من و جرن و راشیت.
وای! چه رنگ و روم سفید شده. معلوم بود یه درد و مرضی دارم. خیلی خیلی خوابم میومد و از ساعت ده شب روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد.
صبح خیلی زود با سردرد و سرگیجه شدیدی از خواب بیدار شدم. ساعت پنج صبح بود. جرن، بچه‌ش رو بغل کرده بود و به خواب عمیقی رفته بود.
درد شکمم امانم رو برید. هم سردرد، هم درد شکم و هم سرگیجه باعث شد گوشی به دست خیلی آروم از اتاق بیرون بیام و روی پله‌ها بشینم.
نفسم رو گرفتم و زود شماره‌ی دانیال رو گرفتم. اولین تماس رو جواب نداد، وای دانیال بیدار شو!
دومین بار که زنگ زدم اواخر بوق زدن‌ها بود که صدای خواب

آلود دانیال توی گوشی پیچید:
- هوم... بله؟
با گریه، یواشکی صداش زدم:
- دانیال؟

یهو صداش عوض شد و با صدای بلند و خش‌دار گفت:
- رزا؟ چی شده؟
- بیا پایین حالم بده.
تماس رو قطع کردم و از دردی که داشتم تحمل می‌کردم، شروع کردم به گریه.
به دقیقه نکشید که دانیال با شلوارک و بدنی لخت از پله‌ها پایین اومد و به سمتم دوید:
- جان؟! چی شده رزا؟
- دارم می‌میرم. چی کار کنم؟
- علائمت رو بگو.
سریع دستم رو گرفت و نبضم رو چک کرد. پشت دستش رو روی پیشونیم گذاشت که ادامه دادم:
- سرم گیج می‌ره. حالت تهوع دارم، سردرد، شکمم درد می‌کنه.
- کو اون قرصی که بهت دادم هان؟
کمی فکر کردم و بینیم رو کشیدم و گفتم:
- مونده همون‌جا.
- الان برات میارم.
تند گفتم:
- جرن خوابیده آروم داخل شو.

سر تکون داد و وارد اتاق شد. بعد چند لحظه با یه لیوان آب و قرص برگشت. موهای عرق کرده‌م که به پیشونیم چسبیده بود رو کنار زد. لیوان رو گرفتم و با یکی از قرص‌ها، یک نفس سر کشیدم.

با صدای آرومی گفت:

- فولیک اسید تجویز کردن برات؟

- نه. ندارمش.

- تو بخور فولیک اسید، خوبه برات.

سکوت کردیم و آروم آروم درد شکمم کم شد. پرسیدم:

- ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت دستش کرد و ابرو بالا داد. با چشم‌های سرخش رو بهم خندید و گفت:

- پنج صبح.

علائمم که کمتر می‌شد دانیال بیشتر به چشمم میومد.

با خنده اشاره‌ای به تنش کردم و پرسیدم:

- این مد جدیده؟

انگاری سوالم رو نشنید گفت:

- تو فقط بخند، بخند تا من برات بمیرم.

سرم رو پایین انداختم. می‌دونستم جای این سوال الان نیست. بخاطر مامان مجبور شدم بپرسم :

- دانیال؟ نیلا کجاست؟

چنگی به موهای سیاه پر پشتش زد و صورتم رو نوازش کرد. بعد سکوتی گفت:

- توی امارات... ام... توی آشپزخونه‌ی مواد عمر، کار می‌کنه.

چونه‌م لرزید. همش تقصیر من بود، من نباید اجازه می‌دادم، آرش و نیلا جدا شن.

با این‌که این روزها حساس شده بودم؛ اما به این گریه احتیاج داشتم.

اشک چشم‌هام مثل ابر بهاری روی صورتم سر می‌خورد و حتی خودم هم نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. دستم رو محکم گرفت و گفت:

- گریه نکن رزا! گریه نکن. آروم باش. عزیزم؟ نگاهم کن؟!

با انگشتش اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- تو تقصیر نداری. نیلا خودش انتخاب کرده. خودش خواسته... رزا؟

ازم که فاصله گرفت، بوی عطر تلخش به مشامم رسید و آروم گفتم:

- می‌خوام بوت کنم. دلم برای بو کردنت هم تنگ می‌شه.

قیافه‌ش عوض شد. یهو ازش ترسیدم دستش رو بالا آورد و محکم چشم‌هام رو بستم و چنگی به تنش زدم.

دستش به آرومی روی چشم‌هام قرار گرفت:

- هنوز بهم اعتماد نداری کوچولو؟

چشم‌هام رو باز کردم. دوباره نگاهش پر از عشق بود، دوباره اشک ریختم:

- من از این‌که یه روزی از دستت بدم می‌ترسم، از این‌که دیگه این نگاه رو نبینم، از این‌که عاشقانه صدام نکنی...

خیلی آروم صدام زد:

- رزا؟ من تا حالا به کسی این حسی که به تو دارم نداشتم. تو زندگی منی. قربونت برم. تو هیچوقت من رو از دست نمی‌دی کوچولو؛ حتی اگه بچه‌دار بشیم باز قلبم مال توست. تو زیباترین اتفاق زندگیم بودی.

ازم فاصله گرفت و لبخند زدم. پرسید:

- حالا حالت خوبه؟

سری تکون دادم که گفت:

- هوا داره روشن می‌شه. بدو برو داخل اگه دوباره چیزیت شد، بهم بگو باشه؟

چند تا پلک زدم. دستم رو گرفت و کمک کرد که بلند شم و بایستم. به داخل اتاق خواب برگشتم و وارد حموم شدم.

دانیال گاهی من رو می‌ترسوند، گاهی فکر می‌کردم، هنوز همون دانیال خشن و تندخویی هست که موهام رو کشید و بهم لقب اسب یال‌دار داد.

از طرفی، به چشم‌هاش اعتماد داشتم این چشم‌ها، خیلی وقت بود برای من عوض شده بود. توی آب ولرم وان نشسته بودم و داشتم به حرکت آخرش فکر می‌کردم.

بی‌اراده، دستم رو روی شکمم قرار دادم و توی دل نجوا کردم:

- خوشگل مامان، زود بزرگ شو و به دنیا بیا، برای رسیدن به آرامش به داشتنت، نیاز دارم.

دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم. ساعت شش شده بود. جلوی آینه آرایش کردم و موهام رو خشک کردم.

کنار جرن نشستم و به آرومی صداش زدم:
- جرن؟! بیدار شو. جرن؟ جرن؟

دست‌هاش رو به هم قفل کرد و به حالت کشسانی به بالای سرش برد. لبخندی زد و با چشم‌های نیمه باز، نگاهم کرد. آب دهنش رو قورت داد:
- چه زود بیدار شدی!

و همون لحظه سریع، خمیازه‌ای کشید و دستش رو روی لب‌هاش گذاشت.
لبخندی زدم و موهام رو با سشوار خشک کردم.
پشت سرم قرار گرفت و موهام رو حرفه‌ای آرایش کرد و در نهایت پرسید:
- ببین چطور شد؟

کج ایستادم و رو به آینه نگاهی به موهام کردم. لبخندی زدم و جواب دادم:
- Harika.

(عالی).
با هم لباس پوشیدیم. موهاش رو اتو کشیدم که به پیشنهاد خودش، اجازه دادم باز بمونه.
بهار خواب بود که جرن پیشونیش رو بوسید و با هم از اتاق به بوفه رفتیم تا صبحانه بخوریم و به مراسم بریم.
فاطما خانم و بهار توی سالن نشسته بودن، کنارشون نشستیم.
در حال صبحانه خوردن گوشیم زنگ زد. گوشی رو روی گوشم قرار دادم :
- رزا؟ هنوز نرفتی که؟

دانیال بود. با تردید جواب دادم:

- ام نه صبحانه می‌خوریم. چطور؟

گوشی قطع شد. وای! من چرا توی ایتالیا هم آرامش ندارم؟ همش به‌خاطر اینه که یه مرد وارد زندگیم شده. اه!

دانیال توی هشتی در بوفه ایستاد، لقمه رو دهنم گذاشتم و از جمع عذرخواهی کردم.

بهش نزدیک که می‌شدم می‌تونستم رگ باد کرده‌ی پیشونیش و خشم نهفته توی چشم‌هاش رو ببینم.

قلبم لرزید. چه اتفاقی ممکنه رخ داده باشه که ازش بی‌خبرم؟!

ایستادم که با بی‌قراری چنگی به موهای مشکی بلندش زد و با عصبانیت غرید:

- تو دیروز رفتی با خبرنگارها مصاحبه کردی؟

نمی‌دونستم که دانیال، اخیراً متوجه شده طراحی لباس و فشن شو یعنی چی!

با حس شک برانگیزی جواب دادم:

- خ... خب... آره. چطور؟

چشم‌های سرخش، حالا گلوله‌ی آتشی شده بود که هر لحظه شعله‌ورتر شده و خودش رو می‌سوزوند.

دستم رو محکم گرفت و با خودش به دیوار هل داد. اعتراضی کردم:

- چته دانیال چرا این‌جوری می‌کنی؟

نگاهی به پشت سرم کرد و با تندخویی همیشگیش جواب داد:

- تو نیاز به جلب توجه داری رزا؟ واقعاً چته؟ خواستی مستقل باشی چیزی نگفتم. ازم دور شدی به اون ترکیه‌ی خراب شده

مهاجرت کردی، آوارەم کردی، ندید گرفتم. این چه وضعشه؟ میری جلو خبرنگارها مصاحبه می‌کنی که چی؟ معروف بشی؟ کنار راشیت با لبخندی ایستادی که چی؟ چرا جرن حرف نزد و تو بلبل زبونی کردی؟...

حرفش رو قطع کردم. باورم نمی‌شد این همون مردی هست که تا دیروز قربون صدقم می‌رفت و عاشقم بود. ادامه دادم:

- نه من نیاز به جلب توجه ندارم، به تو هم نیاز ندارم، خودت هلک و تلک پا شدی اومدی ونیز، خودت هم برگرد.

برگشتم به سر میز برم که زود ادامه دادم:

- من به هیچ مردی توی زندگیم احتیاج ندارم. هرری... خوش گلدین.

به سر میز برگشتم در حالی که کاملاً معلوم بود، دعوا کردم و اعصاب ندارم. دست‌هام می‌لرزید و لب‌هام رو می‌جویدم. کنترل نفس‌هام دست خودم نبود.

چشم غره‌ای به دانیال که به دیوار تکیه داده بود زدم.

راشیت اومد و از جا بلند شدیم. گروهی سوار تاکسی شدیم و به سالن مراسم، حرکت کردیم.

جرن دستم رو گرفت و در گوشم گفت:

- چیزی شده رزا؟ چرا انقدر عصبانی هستی؟

سرم رو آروم به معنی نه بالا دادم و به در ماشین تکیه دادم. الان وقت این حرف‌ها نبود، می‌تونست بعداً با آرامش مطرح کنه؛ به جای این کارها بهم حمله‌ور شد، انگار گناه کبیره مرتکب شدم.

از اول هم نباید به حسم اعتماد می‌کردم و بهش برمی‌گشتم. اون رو هم باید مثل عمر می‌پیچوندم تا بفهمه گربه‌ی دم حجله کشتن

یعنی چی؟!

وارد سالن شدیم و مثل دیروز مانکن‌ها رو انتخاب کردیم و دستبندی به دستشون زدیم تا گم نشن.
هنوز با کاری که دانیال کرد اعصابم خورد بود و خیلی عصبی بودم.
جرن سعی داشت آرومم کنه و سرم رو مشغول می‌کرد تا کمتر به فکر حرف‌های صدمن یک غاز دانیال بیافتم.
با مانکن ها دعوام شد و جرن من رو از دختر روس‌تبار جدا کرد. بهم اجازه دخالت دوباره نداد و تا آخر فشن شو روی صندلی نشسته و ناخون می‌جوییدم.
امروز هم برای راشیت، عالی گذشت. همه از طرح‌های جدیدی که رونمایی شده بود استقبال کردن.
از طرح‌هایی که کاملاً مدرن بودن و هر کسی می‌شد این لباس‌ها رو بپوشه و به مهمونی بره.
نفسی فوت کردم. جرن کنار راشیت ایستاده بود و داشت با خبرنگارها مصاحبه می‌کرد، بغض به گلوم چنگ زد. چرا باید به حرف دانیال همیشه گوش بدم؟
توی دلم پاسخ دادم : « چون همسرته، چون عاشقشی و چون بابای بچته.»
سری تکون دادم و داخل اتاق طراحان شدم.
کیفم رو برداشتم و از سالن بیرون زدم. داخل ون نشسته و منتظر راشیت و جرن بودم که به هتل برگردیم. نگاهم به دخترهای زیبای مانکن و بلوند خیره موند که با لبخند از دوستاشون جدا شده و با دوست پسرشون راهی می‌شدن.

چند تا دختر جوان و زیبا از سالن بیرون اومدن و در کمال تعجب دو نفرشون با هم فارسی صحبت کردن.
یکی از دختر فارسی زبون از اون یکی خداحافظی کردن و اون دختر، تنها ایستاد.
هر از گاهی به ساعت نگاه می‌کرد. حواسم بهش پرت شده بود که دیدم همچنان که جلوی سالن داره قدم‌رو می‌ره، به زیر پاش نگاهی نمی‌کنه که چاله‌ی خیابونی هست.
خواستم داد بزنم که جلوتر نره؛ اما خیلی دیر شده بود و دختر، داخل اون چاله شد پاش پیچ خورد و افتاد.
کیفم رو زمین گذاشتم و به سمتش دویدم. دستش رو گرفتم و به فارسی پرسیدم:
- خوبی؟ پا شو...
دستم رو گرفت و گفت:
- آ... آخ نمی‌تونم راه برم.
لنگ زد. کفشش رو از زمین برداشتم و توی کیفش انداختم. به سمت کیف خودم دویدم و تاکسی گرفتم.
دختر رو سوار کردم و خودم هم کنارش نشستم. راننده‌ی هتل صدام کرد ولی جمله‌ای نتونستم پیدا کنم و بهش بگم. داخل تاکسی نگران به پاش که متورم و سرخ شده بود چشم دوختم.
پرسیدم:
- درد داری؟
- آره خیلی شدیده. فکر کنم پام در رفت.
- نگران نباش الان می‌رسیم.
به راننده تاکسی به انگلیسی گفتم:

- Hospital please.

(بیمارستان ،لطفاً)

راننده با عجله به راه افتاد. رو به دختر پرسیدم:

- اسمت چیه؟

نگاهی بهم کرد. چهره‌ش در هم رفته و گرفته بود.

نزدیک گریه کردنش بود که آروم جواب داد:

- سوگل... سوگل خلیق.

سر تکون دادم و جواب دادم:

- من هم رزا هستم، رزا بهادری. نگران نباش الان می‌رسیم.

تاکسی بعد یک ربع، جلوی بیمارستانی نگه داشت.

از راننده خواستم کمی بایسته تا کمک خبر کنم. داخل بخش اورژانس بیمارستان شدم و ویلچرهایی رو کنار دیوار دیدم.

یکیشون رو با عجله هل داده و به بیرون دویدم. سوگل رو به کمک راننده، روی ویلچر نشوندیم و به داخل بیمارستان بردم.

با دیدنش پرستار من رو به بخش رادیولوژی راهنمایی کرد.

خلوت بود و کسی توی نوبت ننشسته بود. وارد اتاق رادیولوژی شدیم، خودم بیرون رفتم و به پرستار توضیح دادم که من حامله‌م و وقتی دوستم کارش تموم شد بهم خبر بدین.

پرستارها هم با گشاده‌رویی خواستن بیرون از بخش بشینم و اصلاً وارد بخش نشم.

روی صندلی، بیرون از بخش و توی راهروی باریک نشستم و منتظر بودم تا صدام کنن.

زبان ایتالیایی بلد نبودم؛ اما خدا رو شکر همه انگلیسی بلد بودن.

به چراغ چشمک‌زن انتهای راهرویی که به جای نامعلومی منتهی

می‌شد، چشم دوختم که صدای پرستار من رو از افکارم بیرون کشید.

- جواب رادیولوژی داخل این برگه هست لطفاً ببرید به بخش اورژانس تا دکتر رسیدگی کنه.

سوگل روی صندلی آخ و ناله می‌کرد که سریع، ویلچر رو به اورژانس کج کردم. بعد چند دقیقه انتظار، وارد اتاق پزشک شدیم. مردی جوون اما با تجربه به ایتالیایی چیزی پرسید و سوگل جوابش رو داد.

پزشک به ایتالیایی به من چیزی می‌گفت که سریع جواب دادم:

- لطفاً انگلیسی حرف بزنید.

پزشک کمی مکث کرد و عینکش رو از چشم‌های آبی رنگش برداشت و رو بهم گفت :

-شما خواهرش هستید؟

- نه من دوستش هستم. چطور؟

- سریعاً باید عمل بشه، پاش از ناحیه‌ی بدی شکسته.

با تعجب به سوگل نگاه کردم که سوگل گریه کرد. سر تکون دادم و رفتم تا کارهای بستری شدنش رو انجام بدم. همون‌طور که داشتم کارهای بستری شدنش رو انجام می‌دادم، چند بار گوشیم زنگ خورد؛ ولی فرصت جواب دادن پیدا نکردم.

سریع سوگل رو بستری کردن و هر کاری که لازم بود براش انجام دادم. پاش رو بستن و لباس‌هاش رو عوض کردن.

از گرسنگی داشتم هلاک می‌شدم. رو به پرستار با صدای ضعیفم گفتم:

- ببخشید من حامله‌م می‌شه چیزی بدین کمی بخورم ضعف نکنم؟

دختر پرستار با تعجب پرسید:
- حامله‌ای؟ شما نباید سر پا بایستی، بشین الان برات ناهار میارم.

سریع از اتاق خارج شد. سوگل با حال نزارش بهم گفت:
- من رو ببخش که توی دردسر انداختم رزا. تو حامله‌ای من نباید اذیتت می کردم.

دستش رو فشردم و زیر لب نجوا کردم:
- اشکال نداره.

پرستار برام توی ظرف یکبار مصرف غذا آورد.
با ولع شروع به خوردن کردم، که گوشیم دوباره زنگ خورد. نگاهی به ساعت کردم. پنج عصر بود حتماً جرن خیلی نگرانم شده.
با دهانی پر، زود گوشی رو جواب دادم:
- الو جرن؟! من بیمارستان هستم. لطفاً بیا این‌جا. نگران نباش حالم خوبه. یکی از دوست‌هام رو این‌جا آوردم. خودم خوبم. بیمارستان اسپدال د آنجلو... .

تماس قطع شد و بوق آزاد ممتدی خورد. از این‌که حتی بهم سلام نداد نگران شدم، یا شاید اون کسی که گوشی رو برداشت کس دیگه‌ای بود که یا من رو نشناخت یا اگر شناخت...
بهتره دست از قضاوت بردارم و منتظر باشم تا جرن زنگ بزنه.
احساس ضعف دوباره داشتم، حس می‌کردم باز هم باید چیزی بخورم. پرستاری که برام غذا آورده بود خیلی حواسش بهم بود و باهام خون‌گرم برخورد می‌کرد. از این همه توجه به خودم موذب می‌شدم و حس می‌کردم لطفش رو باید جبران کنم.

دکترها بعد چند ساعت، حالا اومدن و سوگل رو می‌خواستن به اتاق عمل ببرن. سوگل با فهمیدن این موضوع سریع رو به من گفت:

- رز؟! من با صاحب کارم به ایتالیا اومدم. اسمش سلین خجسته هست، یه طراح لباس از امارات. گوشی رو بردار و باهاش تماس بگیر، شاید تونست کمکی بکنه.

نمی‌دونستم زنگ زدن به صاحب کار سوگل، کار خوبیه یا نه؛ ولی کار منطقی‌ای بود.

گوشیش رو باز کردم و شماره‌ای که به اسم خجسته ثبت شده بود رو گرفتم بعد چند دقیقه صدای خانمی جوان در گوشم پیچید:

- الو سوگل؟

با اعتماد به نفس جواب دادم:

- سلام خانم خجسته. من رزا هستم، دوست سوگل.

- گوشی سوگل دست تو چی کار می‌کنه؟

- خانم خجسته اگه می‌شه لطف کنید و یک سر بیاین بیمارستان اسپدال د آنجلو، سوگل پاش ضرب دیده.

حرفم رو با صدای تعجبش قطع کرد:

- سوگل خوبه؟

گوشی رو در گوش سوگل گذاشتم که با صاحب کارش حرف زد و اون هم اطلاع داد خودش رو سریع می‌رسونه.

سوگل با تلفن حرف می‌زد که در اتاق باز شد. دانیال و جرن با حال خیلی خرابی وارد اتاق شدن. جرن رنگش پریده و دانیال خیس از عرق بود. جرن با دیدن من، بغضش رو شکست و با صدای بلندی به ترکی شروع کرد به غر غر کردن:

- واقعاً نمی‌گی ما نگرانت می‌شیم رزا می‌دونی چهار پنج ساعته

داریم دور خودمون توی شهر می‌چرخیم. اصلاً تو حس مسئولیت پذیری سرت نمی‌شه؟!

با این حرف‌ها کمی به سوگل که تلفن رو قطع کرده بود نگاه کردم و چونم لرزید. با آرامش گفتم:

- این مانکن پاش لیز خورد زمین افتاد، من کمکش کردم. ایرانی هست. الان صاحب کارش میاد.

دانیال که همون‌جور ماتش برده بود قدمی بهم نزدیک شد و به چشم‌هام زل زد. فکر کردم می‌خواد دستمو بگیره. چشمش رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد. با یه حرکت، توی راهرو ناپدید شد. با نگاه ناباورانه‌ی جرن مواجه شدم آروم نزدیک شد و گفت:

- کل دنیا فهمید تو حامله‌ای. شوهرت همه چی رو لو داد.

قیافه‌م در هم رفت و چینی به دماغم دادم. روی صندلی نشستم و بهش گفتم:

- مهم نیست. میشه برام یه چیزی بیاری بخورم گشنمه.

- بشین میام.

جرن از اتاق بیرون که رفت برانکارد اومد تا سوگل رو ببره. سعی کردم بهش آرامش بدم تا از اتاق عمل نترسه. باهاش حرف زدم و گفتم اگه صاحب کارش اومد بهش اطلاع میدم که توی اتاق عمل هستی.

سوگل رو با دلداری‌هام به اتاق عمل هدایت کردم و خودم به اتاقش برگشتم. نشسته بودم که زنی شیک‌پوش با عجله وارد اتاق شد و عینک دودیش رو درآورد. با دیدن من به انگلیسی پرسید:

- با سوگل خلیق کار داشتم.

لبخندی زدم و به فارسی گفتم:

- سوگل پیش پای شما به اتاق عمل بردن. نگران نباشید خوب می‌شه.

دستی به موهای بلند بلوطی رنگش کشید و دستکشش رو در آورد و روی یکی از صندلی‌ها جا خشک کرد.
انقدر شیک، لباس پوشیده بود که در یک آن بهش حسودی کردم.

پرسیدم:
- شما طراح هستید؟

لبخند مهربونانه‌ای به لبش اومد و چشم‌های خرمایی رنگش رو باز و بسته کرد.
چشم‌های خمار زیباش، زیر نور چراغ اتاق درخشید. دستش رو روی صورت گِردش گذاشت و با نگرانی به زمین زل زد.
بعد چند دقیقه پرسید:
- چه اتفاقی افتاد که این‌طور شد؟

وقتی حرف می‌زد دندون‌های سفید و براقش از زیر لب‌های گوشتی خوش فرمش به چشم میومد.
موهام رو از صورتم کنار زدم و گفتم:
- حواسش نبود و به چاله‌ای که جلوی سالن فشن شو بود افتاد.

ابرو بالا داد و پرسید:
- تو... توی فشن‌شو بودی؟
- بله، من طراح آقای راشیت باغزی باغلی هستم از استانبول. خوشبختم از دیدارتون خانم خجسته.
لحن صدام خیلی محترمانه بود و ناخودآگاه باعث شد دستی بهم دراز کنه، دستش رو گرفتم و لبخند کوتاهی به صورتم اومد. با

خنده‌ی مصنوعی گفت:
- پس رقیب من شمایی.
- همکار.
سرش رو با حرفم بالا داد و گفت:
- بیشتر رقیب هستین مگه نه؟!
- طراح‌ها وقتی دست در دست هم میدن می‌تونن شاهکار خلق کنن، خانم خجسته.
انگار از حرفم خوشش اومد. کمی توی صندلی جا به جا شد و صداش رو صاف کرد.
جرن وارد اتاق شد و با دیدن خجسته جا خورد؛ توی دستش یه ظرف یک‌بار مصرف بود و با تردید گفت:
- برای تو آوردم.
سلین لبخندی بهم زد و من ظرف رو از دست جرن گرفتم. صورت جرن رو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم و روی صندلی راهرو نشستم.
با به- به و چَه- چَه شروع کردم به خوردن که جرن با تن صدایی آروم پرسید:
- این این‌جا چی‌کار می‌کنه؟
- کی؟ خجسته؟
با عجله و دهانی پر جواب دادم که جرن منتظر شد تا غذایی که دهنم هست رو قورت بدم تا ادامه بده.
- آره خجسته. رابطه‌ی راشیت و این زن، شکر آبِ.
- به‌نظر من زن بسیار با استعدادی هست جرن، این رو من به راشیت اثبات می‌کنم.
جرن نفسی با کلافگی فوت کرد و جواب داد:

- بخور که قراره فردا از لباس عروس رونمایی بشه.
- جون من؟ جدی هستی الان جرن؟
- پس چی؟! فردا روز لباس عروس‌هاست. فردا همه‌ی مانکن‌ها لباس عروس می‌پوشن و به صحنه میرن.
- وای خیلی دوست دارم لباسمون رو توی صحنه ببینم، وای! غذا رو تموم کردم و زود از جا بلند شدم. وارد اتاق شدم و با گونه‌هایی که مطمئن بودم الان گل انداخته به خجسته گفتم:
- ببخشید من حامله هستم به‌خاطر همین باید زیاد بخورم.

لبخندی زد و گفت:
- مشکلی نیست عزیزم.

لحن صداش و عمق نگاهش یه حسرت عجیبی بود؛ حسرتی که باعث شد تا چند لحظه از خود بی‌خود بشه و توی دنیای افکارش غرق بشه، اگه صداش نمی‌کردم همون‌جوری به زمین خیره می‌موند و قصد نداشت از دنیای خیالیش بیرون بیاد.
- شما برای فردا آماده هستید خانم خجسته؟

دور چشم‌هاش وقتی بهم زل زدن از اشک پر شده بود، من می‌تونستم این اشک‌های لعنتی رو تشخیص بدم؛ چون زیاد تجربه‌ش کرده بودم.
فوری به سقف نگاه کرد و با لبخند گفت:
- بله- بله، چرا که نه.

توی دلم زمزمه کردم: « به سقف زل بزن! پلک نزن تا اشک‌هات برگرده! این ترفند اشک نریختنِ.»
لحظاتی در سکوت سپری کردیم و هر از گاهی جرن نیشگونم می‌گرفت تا به هتل برگردیم اما من تا وقتی سوگل بیرون نیاد از

این‌جا نمیرم.
خسته شده بودم و کم- کم آفتاب داشت غروب می‌کرد.
صبرم تموم شد و فوری بلند شدم. جلوی اتاق عمل ایستادم و تا پرستاری ازش بیرون می‌اومد حال سوگل رو می‌پرسیدم. آخرین پرستار اظهار کرد که الان عملش تموم شده و منتظرن به هوش بیاد تا به بخش منتقل کنن.
خدارو شکر کردم و تا نیم ساعت جلوی در اتاق عمل دعا کردم حالش خوب بشه. بالاخره با یک تخت و چندتا پرستار، سوگل بیرون اومد و با چشم‌های نیمه باز مامانش رو صدا می‌کرد.
دستش رو گرفتم و تا اتاق همراهیش کردم.
داخل اتاق که شدیم، خجسته با دیدن سوگل بلند شد. از برانکارد جابه‌جاش کردن و پرستارها سرمش رو کنترل کردن و رفتن.
کنارش ایستادم تا حالش بهتر بشه و من و خجسته رو بشناسه، بعد چند دقیقه خوابش برد.

خجسته رو به من گفت:
- رزا جان! تو و دوستت می‌تونید برگردید، خسته شدین. خیلی ازتون ممنونم! من از این به بعد کنارش می‌مونم تا کاملاً به‌هوش بیاد.

با لحن صدای نگرانم، مخالفت کردم و گفتم:
- نه من می‌خوام باهاش حرف بزنم.
- رزا جان! این شماره‌ی من هست، پرستار گفته تا دو ساعت و نیم خوابِ. بعد ساعت یازده بهم زنگ بزن! اگه تونست گوشی رو میدم تا باهاش صحبت کنی. برای بچه‌ات این همه خستگی ضرر داره، برو عزیزم!

بخاطر بچه‌ام تسلیم شدم و شماره‌ی خجسته رو گرفتم.
با جرن همراه شدم و از بیمارستان خارج شدیم. داخل تاکسی نشستیم، جرن دستم رو فشرد تا بهش توجه کنم و ادامه داد:
- تو اون دختر رو از کجا پیدا کردی؟
- جلوی سالن نشسته بودم، با دوست‌هاش بیرون اومد و منتظر ایستاده بود که پاش داخل یه چاله افتاد.
حالت تدافعی گرفتم و ادامه دادم:
- تورو خدا نگو چون حامله‌ام نباید این کار رو می‌کردم! گناه داشت، هموطنم بود.

جرن لبخندی زد و به دست‌هام نگاه کرد:
- نه نمی‌گم چرا این کار رو کردی اما تو پول تاکسی رو از کجا پیدا کردی؟ مگه دلار داری؟

نوچ- نوچی کردم و زمزمه کردم:
- سوگل حساب کرد، همه‌چیز رو خودش حساب کرد. من لیر داشتم نتونستم با لیر کاری بکنم.

جرن رو بهم گفت:
- ناراحت نباش رزا! تقصیر من بود که همسرت رو خبر کردم؛ خب اون هم یقه‌ی راشیت رو چسبید گفت زن حامله من توی این شهر غریب کسی رو نمی‌شناسه، این‌جا بود ک همه فهمیدن تو حامله‌ای. ببخشید!
- اشکال نداره جرن، مهم نیست! بالاخره که باید می‌فهمیدن.
جلوی هتل کرایه‌ی ماشین رو حساب کردیم و واردش شدیم. جرن کمک کرد تا به رستوران برم و غذایی بخوریم و بعد به اتاق بریم تا استراحت کنیم.

به کارت سلین خجسته چشم دوخته بودم که گارسون غذا رو آورد. کارت رو داخل کیفم انداختم و شروع کردیم به خوردن غذامون. بعد از غذا، شماره‌ی سلین رو گرفتم؛ بعد از چند تا بوق بالاخره گوشی رو جواب داد:

- الو؟

- سلام خانم خجسته، ام... رزا هستم.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- متشکر! حال سوگل خوبه؟

- خیلی جالبه که همدیگه رو رو از قبل نمی‌شناختین اما این‌جوری دلتنگ هم می‌شین. گوشی رو نگه‌دار! با سوگل حرف بزن گلم!

- ممنون!

لبخندی با شنیدن حرفش به صورتم اومد. صدای ضعیف سوگل توی گوشی پیچید:

- رزا؟ سلام من خوبم. نگران نباش!

- سلام عزیزم خوبی؟ خیلی نگرانت شدم. بهتری؟ پات درد نمی‌کنه؟

جرن جدی شد و با ناخن روی میز زد تا توجه‌ام جلب بشه، نگاهی کردم که زیر لب به حالت پانتومیم گفت:

- چی‌شده؟ خوبه؟

سر تکون دادم و سعی کردم صدای ضعیف سوگل رو بفهمم:

- آره بهترم فقط خوابم میاد، بهتر که شدم شماره‌ات رو از خانم خجسته می‌گیرم باهات حرف می‌زنم. نگران نباش، بچه‌ات متوجه نگران شدنت میشه‌ها.

- عزیزم! مرسی چشم. مراقب خودت باش! مزاحمت نمی‌شم، استراحت کن! فعلاً.

جرن که داشت گیلاس آب رو سر می‌کشید، گیلاس رو زمین گذاشت و فوری پرسید:
- خب چی گفت؟
- خوبه، فردا باز بهش زنگ می‌زنم.
جرن با تردید و آروم آروم گفت:
- رزا... رابطه‌ات رو با خجسته و آدم‌هاش کم کن! راشیت بفهمه ناراحت میشه.
- من می‌خوام این دو نفر رو آشتی بدم چرا نمی‌ذاری؟
- رزا دنیای مد اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست! دنیای مد پر از رقابتِ، دیدی که رقب‌ها چی پشت سرمون میگن.
- می‌دونم اما من قانون جدیدی برای دنیای مد وضع می‌کنم.
از سر میز بلند شدم و جرن سری تکون داد. همراه باهام به داخل اتاق اومدیم. روی تخت نشستم و با بهار در مورد عروسک جدید باربیش که داشت موهاش رو شونه می‌کرد حرف زدیم.
نگران دانیال بودم، آخرین‌بار آشفته دیدمش و حالا دلم لک زده که ببینمش. جرن روی تخت دراز کشیده بود و با گوشی بازی می‌کرد. بهش اطلاع دادم بیرون میرم و زود برمی‌گردم.
از اتاق بیرون اومدم و دامنم رو مرتب کردم. به طبقه‌ی دوم رفتم و جلوی در اتاق دانیال ایستادم؛ آروم در رو کوبیدم که بعد چند لحظه در رو باز کرد و در چهارچوب در قرار گرفت. چشم‌هاش، سرخیش رو از دست داده بود و بدنش رو فرم بود.

کمی به هم خیره شدیم که با پررویی تمام، وارد اتاقش شدم.
یه سوییت صد متری خیلی بزرگ با دو تا اتاق رو به رودخونه‌ی ونیز.

اتاق رو تحلیل می‌کردم که در رو بست. بهش برگشتم، دلم می‌خواست به بغلش پناه ببرم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- اومدم ببینمت.
- خب.
انقدر فوری جوابم رو داد که ساکت شدم. انگار نباید میومدم. ذهنم تلنگری بهم زد: «اصل سیاست رزا و اغواگری.»
لبخند کوتاهی زدم و بهش نزدیک شدم.
از هیجان و عشق پر بودم، دستم رو نزدیک بردم که عقب رفت. دلم شکست، به روی خودم نیاوردم. نگاهم رو از موها و چشم‌های خمارش کشیدم.
دستش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم.
عقب اومد و به دیوار تکیه داد. از نگاهش، دل‌خوری مشخص بود؛ ولی نیومدم که این دل‌خوری رو از بین ببرم.
با حالت جدی یه قدم دیگه نزدیک شدم و چونه‌ش رو به دست گرفتم:
- تو بابای این بچه هستی، پس مسؤلی.
پلک می‌زد و چیزی نمی‌گفت. یهو تسلیم شدم و ازش فاصله گرفتم. حس بدِ این‌که من رو نمی‌خواد، بهم دست داد و سرم رو پایین انداختم. همون‌جور که عقب می‌رفتم، نگاهم رو ازش گرفتم. دستم رو نزدیک بدنم نگه داشتم تصمیم گرفتم به اتاق خودم برگردم.
آروم زیر لب گفتم:
- ببخشید.
بهش خیره شدم که ازم فاصله گرفت. می‌خواست عذابم بده. برگشت، رو به پنجره ایستاد و سیگار دود کرد. این رفتارش یعنی

برام مهم نیست اگه می‌خوای بری.
تا اواخر سیگار کشیدنش همون‌جور ایستادم. با صدای خش‌دارم کمی خواستم قلبش رو بلرزونم:
- تو مرد منی... عشق منی...

چیزی نمی‌گفت و به بیرون خیره شده بود. صدام رو پر از بغض کردم و پرسیدم:
- برنمی‌گردی نگام کنی؟

باز چیزی نگفت اما من بلد بودم چجور جلب توجه کنم! برگشتم و به در اتاق نزدیک شدم که پام رو بین پرزهای فرش فرو بردم و محکم خودم رو روی زمین انداختم.
هین محکمی کشیدم و این زمین خوردنم باعث شد به‌خاطر حرصی که بهم داده بود گریه‌م بگیره. بغضم شکست و مثل بچه‌ها پاهام رو دراز کردم و با صدای بلندی گریه کردم.
نگران بهم نزدیک شد و کنارم نشست.
همون‌جور که گریه می‌کردم پرسید:
- حالت خوبه رزا؟

چونم بیشتر لرزید و با صدای بلند هق زدم.
مثل دختر بچه‌ها زمین نشسته بودم.
مطمئن هستم اگه این صحنه رو فیلم می‌کردن و بعدها می‌ذاشتن ببینم، صد در صد از خنده منفجر می‌شدم.
پام رو بین دست‌هام گرفته بودم و هق هق می‌کردم، دانیال دستم رو گرفت و بلند کرد. خودم رو به موش‌مردگی زدم و تظاهر کردم دارم تعادلم رو از دست می‌دم.
بالاخره کمک کرد تا روی تختش بشینم. ازم خواست دراز بکشم

تا ببینه پام مشکلی داره یا نه. دماغم رو می‌کشیدم و اشک‌هام رو با دستمال پاک می‌کردم. تا دستش به پام نزدیک شد جیغ زدم با چشم‌های گرد گفت:

- من هنوز دست نزدم.

- درد می‌کنه...

با نگاه مظلوم بهش چشم دوخته بودم، دستش که به پام نزدیک شد گفتم:

- آی موهام...

نگاهی بهم کرد و پرسید:

- میتونی بلد بشی تا موهات رو کنار بزنم؟

- نوچ.

گریه‌م متوقف شده بود و اشک‌هام رو پاک می‌کردم.

هیچ واکنشی نشون نداد. تموم احساساتم رو توی چشم‌هام جمع کردم. به چشم‌های هم زل زده بودیم و همون‌جور به هم نگاه می‌کردیم لب‌هاش رو جمع کرد و دست به سینه کنار پام ایستاد:

- من رو گول می‌زنی بچه؟

سیلی کوچیکی به زانوم زد و ادامه داد:

- پاشو برو.

حالا وقت نقشه‌ی دوم بود، از تخت بلند شدم و آروم صداش زدم:

- دانیال؟

- پا شو برو.

صداش محکم و قاطع بود؛ اما باعث نشد من تسلیم شم. جوری که بشنوه زمزمه کردم:

- موهام رو می‌بافی؟

دوباره پشتش بهم بود و داشت سیگار فوت می‌کرد. امید داشتم این نقشه روش اثر کنه؛ چون موهام بوی وحشتناک خوبی می‌داد.
برگشت و ابرویی بالا داد. نزدیک شد و روی تخت نشست.
با زیرکی شونه رو از روی دراور برداشتم و بهش پشت کردم.
دستی به موهام کشید و آروم آروم شروع کرد به شونه کردن.
بعد هر بار شونه، مکثی می‌کرد. می‌دونستم وقتی موهام رو کنار می‌زنه تتوی پروانه‌ی روی کمرم از روی بلوز دیده می‌شه.
با صدای نفس‌های ممتدی موهام رو شروع به بافتن کرد.
دست‌های مردونه‌ش باعث می‌شد قلقلکم بگیره.
هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد چند لحظه، کار موهام تموم شد. نرم شده بودم چون صدای خشنش توی گوشم پیچید:

- می‌تونی امشب رو این‌جا بمونی.

نمی‌تونستم شب رو توی اتاق خودم نباشم اما می‌تونستم زود بیدار بشم و به اتاق خودم برگردم.
ازش تشکر کردم و روی تختش به راحتی دراز کشیدم.
بوی عطرش کل تخت رو برداشته بود.
از روی بلوز تتوی کلمه‌ی "الله" رو روی گردنم رو دید کمی بهش خیره شد ولی چیزی نپرسید من هم ساکت بودم.
بهش زل زده و دلم می‌خواست همه‌ی عمرم، کنارش همین‌طوری بگذره.
با کنترلی چراغ‌ها رو غیر فعال کرد و آباژور رو روشن کرد.
ساعت یک نصف شب بود که آروم چشم‌هام رو بستم که خوابم برد

صبح

- مردم از دست تو، دیگه بسه دورویی یا این رو یا اون رو کوچولو!

دست به دست می‌کنی ز دستم می‌گریزی مثال یه آهو کوچولو
پریشون می‌کنی من رو چون گیسویت از این سو به اون سو کوچولو!
خدایا دلم رو به بازی گرفته
دو چشم و دو ابرو
کوچولو
لبخندی زدم و با صدای مردونه‌ی زیباش از خواب بیدار شدم.
چشم‌هام به چشم‌های براقش خورد آهنگ رو ادامه داد:

- تو چشمام نگاه کن بارون پشت شیشه

تو دلم آتیشه کوچولو
تو منو سوزوندی میون آتیش نشوندی
واسه‌ی همیشه کوچولو
من رو با غرورم دنبالت کشوندی
از این کوه به اون کوه کوچولو
اون عهدی که بستی تو دستت شکستی
مگه نه تو بگو کوچولو!
(عارف_ کوچولو)

صداش انقدر آرامش‌بخش بود که فقط چشم‌هام رو بستم و به طنین زیبای صداش که توی اتاق پیچیده بود، گوش دادم.
فوری دستم رو بوسید و گفت:

- پا شو کوچولو. الان همه می‌فهمن تو کنارم بودی. زشته.

خندیدم و از جا بلند شدم. لباس هام رو مرتب کردم.
خودش مسواک به دست، وارد دستشویی شد. لباس‌هام رو تن کردم و بافت موهام رو باز کردم و شونه‌ای بهشون زدم.
کنارش رفتم تا صورتم رو بشورم. از توی آینه، چشمکی بهم زد و مسواکش رو شست. به حموم رفت. آماده برگشتن به اتاق بودم که از پشت در حموم گفتم:

- من دارم می‌رم...

صدای سوت زدنش رو می‌شنیدم. در رو باز کرد و صورتش رو بیرون آورد، نگاهش بهم افتاد و گفت:
- کوچولو؟! تو غربال‌گری رفتی؟
- نه چطور مگه؟
- ترکیه که برگشتیم یادم بنداز بریم.
با تردید سر تکون دادم و بهش نزدیک شدم. گفتم:

- مراقب خودت باش.

ازش فاصله گرفتم و دستی تکون دادم. از اتاق بیرون اومدم و دامن کجم رو درست می‌کردم و وارد اتاق شدم.
جرن رو به آینه نشسته بود که پرسید:

- خوش گذشت دیگه؟

خندیدم و سریع لباس فرمم رو پوشیدم، موهام رو دم اسبی بستم و کنار جرن نشستم. تند تند آرایش کردم که جرن رو بهم گفت:

- امروز روز آخره، پس‌فردا برمی‌گردیم ترکیه.

صداش پر از حسرت بود. دستم رو روی شونش گذاشتم و سایه رو زیر پلکم کشیدم:

- سال بعدی هم هست خوب. دو سال دیگه، پنج سال دیگه و ده سال دیگه‌ای هم هست.

لبش رو کج کرد و گفت:

- معلوم نیست تا اون زمون کجاییم.

لبخندی زدم و گوشیم رو داخل کیفم انداختم. جرن لباسش رو چک کرد و گفت :

- بزن بریم خوشگل.

با هم از اتاق بیرون رفتیم و توی سالن بوفه نشستیم. کمی قهوه و تخم مرغ عسلی خوردم و اشتهایی برای ادامه‌ی صبحانه نداشتم. جرن برام لقمه گرفت و توی نایلونی تو کیفش گذاشت و رو بهم گفت:

- هر وقت گشنه شدی از کیفم بردار.

مثل همیشه با ون به مراسم حرکت کردیم. کاش جایی رو پیدا می‌کردم و با سوگل حرف می‌زدم.

نفسی فوت کردم و وارد سالن میکاپ شدم. خانم خجسته با یکی از آرتیست‌ها داشت بحث می‌کرد.

من رو که دید لبخندی زد بهم نزدیک شد و گفت:

- خوبی عزیز؟

- ممنون. چیزی شده؟

با زیر چشمم به آرتیستی که کاملاً معلوم بود عصبیه، نگاه کردم که خجسته گفت:

- لباس عروس امروز رو قرار بود سوگل بپوشه و بره توی سالن. سوگل هم که اون‌جوری شده. این‌ها میگن مانکن به جاش

نداریم. نمی‌دونم چی کار کنم.؟!

توی فکر رفتم و نمی‌دونستم میتونم به خجسته کمی بکنم یا نه؟! فکری به ذهنم زد که اگه عملی می‌شد بهترین فکر بود.
نوبت مانکن خودمون آخرین نفر بود پس... اشکالی نداشت مانکنمون رو به خجسته قرض بدیم.
خیلی یواشکی به اتاق مانکن‌ها رفتم. خدا رو شکر که جرن من رو ندید. دست دختر مانکن رو کشیدم یه گوشه تا باهاش حرف بزنم.
دختر بعد شنیدن کاری که می‌خوام بکنم قبول نکرد؛ اما زود چیزی گفتم که نتونه رد کنه:

- راشیت خواسته تو به برند سلین کمک کنی. فهمیدی؟

دختر به ناچار قبول کرد و لباس عروس ما رو درآورد.
فوری باهاش به خجسته نزدیک شدم و با لبخندی گفتم :

- خانم خجسته! می‌تونین از مانکن ما استفاده کنید.

خجسته، اولش خیلی تعارف کرد و گفت که خلاف قوانینه اما در نهایت قبول کرد و مانکن به خجسته تعلق گرفت.
بعد چند دقیقه، جرن آشفته بهم نزدیک شد و با استرس گفت:
- رزا؟ تو مانکنمون رو ندیدی؟ پیداش نمیکنم تا لباسش رو بپوشه. راشیت دعوام می‌کنه.
- ام... نه ندیدم.
خیلی خونسرد به پشتی مبل لم دادم. چشمم به تلوزیون بود تا مانکن با لباس سلین وارد سالن بشه.
فشن شوی عروس‌ها مثل فشن شوهای دیگه نبود. عروس‌ها آرام و کوتاه راه می‌رفتن و این باعث می‌شد این کت واک زمان‌بر باشه.
بالاخره مانکن ما، با لباس خجسته وارد صحنه شد. جرن با دیدن

مانکن ما سر صحنه هینی کشید و گفت:

- اون زنیکه، مانکن ما رو دزدیده... من می‌رم ازش شکایت بکنم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- من مانکنمون رو بهش قرض دادم؛ الان مانکن برمی‌گرده و لباس ما رو می‌پوشه.

جرن با چشم‌های گرد جیغی سرم زد و گفت:

- رزا؟! هیچ مانکنی توی فشن‌شوی لباس عروس، حق نداره لباس عروس دیگه‌ای بپوشه؛ چون توی سالن می‌مونن برنمی‌گردن.

رنگ نگاهم عوض شد. ترس به وجودم اومد که جرن دستم رو محکم هل داد و رفت تا به راشیت موضوع رو بگه.

داشتم از ترس می‌لرزیدم، وای چه غلطی کردم! حالا چی کار کنم؟!

چند لحظه بعد، راشیت با رنگ و رخی پریده پیشم اومد. با عصبانیت سرم داد زد و گفت:

- چی کار کردی تو رزا؟ می‌فهمی الان نوبت مانکن ماست و مانکن اگه وارد سالن نشه یعنی اون برند از رقابت انصراف داده؟! وای رزا! وای رزا!...

نفس عمیقی کشیدم و توی سکوت در حال فکر بودم. حالا چی کار کنم؟! چجوری این کارم رو جبران کنم؟! راشیت اگه برندش حذف بشه زحمت‌های من هم به باد می‌ره.

نمی‌خواستم این کار رو بکنم، با این حال حالا وقتشه.

ایستادم و به یکی از آرایشگرها دستور دادم آرایشم کنه.

خیلی مقاومت کرد تا با شنیدن جملات محکمم زود قبول کرد و فوری موهام رو پشت سرم گوجه‌ای بست. رو بهم گفت:

- آرایشت مناسبه و چیزی نیاز نداری.

رو به آینه ایستادم و برای آخرین بار تصمیمم رو مرور کردم. من این مشکل رو ایجاد کردم پس من باید درستش کنم.

به اتاق پرو رفتم و لباس رو با مصیبت تن کردم. دستم به زیپش نمی‌رسید. تلوزیون اتاق روشن بود و به راشیت فقط پنج دقیقه زمان دادن که مانکنش وارد سالن بشه.

لرزش دست‌هام باعث می‌شد زیپ از دستم در بره.

بالاخره پوشیدمش و توی تنم مرتبش کردم. رو به آینه گفتم:

- استرست رو نگه دار برای بعد، الان کل دنیا دارن نگاهت می‌کنن و اگه اشتباهی پیش بیاد، کل مجموعه زیر سوال می‌ره.

گوشواره‌هام رو مرتب کردم. لباس خیلی سنگین بود و با این کفش‌ها خیلی سخت بود راه رفتنش.

کمی توی اتاق تمرین کردم. فقط یک دقیقه مونده تا راشیت حذف شه.

از اتاق بیرون دویدم که جرن با دیدنم خشکش زد.

با استرس سری بهش تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. پرده رو کنار زدم و وارد سالن شدم.

با ورود من، حضار جمع ایستادند و بی وقفه دست زدن. لباس سنگین بود و نمی‌تونستم کنترلش کنم.

از طرفی استرس باعث می‌شد قدم‌هام کوتاه‌تر هم بشه.

به روبه‌رو زل زده بودم و آروم آروم سالن بزرگ رو طی می‌کردم.

به کسی توجه نمی‌کردم. کمرم صاف و شونه هام رو موازی با گردنم نگه داشته بودم.
توی دلم خدا خدا کردم که زودتر به انتهای این سالن برسم و همه چی تموم بشه.
فلش دوربین‌ها روم بود و هر کدوم از زاویه‌های مختلف، ازم عکس می‌گرفتن.
صدای حضار که تشویق و واکنش نشون می‌دادن توی گوشم بود.
وسطهای سالن بودم که متوجه شدم دیگه کسی بهم توجه نمی‌کنه و همه با شور و شوق ایستادن. به پشت سرم نگاه می‌کنن.
به انتهای سالن رسیدم و کنار مانکن‌ها ایستادم، حالا باید دوباره پشت سر هم با مانکن‌ها کمی سریع‌تر حرکت کنیم و از جلوی حضار رد شیم.
وقتی برگشتم متوجه شدم کسی که پشت سرم داشت میومد، راشیت بود. دست به کمر مثل مانکن‌های دیگه ایستاده بودم و به گوشه‌ای خیره شده بودم. نور فلش دوربین‌ها روی ما زوم بود و از هزار زاویه، ازمون عکس گرفتن.
از سالن بیرون اومدیم و وارد پشت صحنه که شدیم کمرم رو به حالت اولیه برگردوندم.
عرق سردی روی بدنم نشسته بود.
جرن که از ذوق داشت بال می‌زد بهم نزدیک شد و همین‌جور، یک سره حرف می‌زد و من هم چیزی از حرف‌هاش متوجه نمی‌شدم؛ چون حواسم پرت بود.
احساس خفگی بهم دست داد و گر گرفتم. همراه جرن به اتاق پرو اومدم و لباسم رو عوض کردم.
لباس عروس، توی تن من به زیباترین لباس تبدیل شده بود.

آرایش صورتم رو پاک کردم و کمی آب خوردم. جرن کنارم ایستاده بود تا اگه حالم بد شد کنارم باشه. حس تهوع داشتم و کمی سرم درد می‌کرد.
اگه دانیال بفهمه چه کاری کردم هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشه.
روی مبل وینگ‌بک چرمی نشسته بودم و سرم رو بین دست‌هام گرفته بودم که صدای راشیت بهم نزدیک می‌شد:

- رزا تو بهترین انسان دنیا هستی. هیچ‌وقت ازت انتظار همچین حرکتی رو نداشتم، چطور جرأت کردی دختر؟!

لبخند زدم و سرم رو بلند کردم. لبم رو روی هم فشردم. با این کار رابطه‌ی من و دانیال خراب خواهد شد اما دوست داشتن به تعیین محدودیت نیست، دوست داشتن یعنی هر لحظه هر جا حمایتت می‌کنم، حتی اگه راه رو اشتباه بری باز حمایتت می‌کنم.
مراسم تموم شد و ازش فقط برامون خبرهای خوب موند. این‌که راشیت به عنوان یه برند جهانی از این به بعد با فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها همکاری می‌کنه.

بارون، بی‌رحمانه به شیشه‌ی ماشین می‌کوبید و صدای تند وزش باد از لای پنجره‌ی ماشین شنیده می‌شد.
سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و روی شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین، کلمات نامفهومی می‌نوشتم.
شدت خستگی و گرسنگی باعث می‌شد تموم بدنم از درد، گز گز کنه.
جرن چتر رو باز کرد و با هم به داخل هتل دویدیم. لابی هتل، گل‌آرایی و تزیین شده بود. اصلاً نمی‌تونستم سر پا بایستم و با دوست‌هام جشن بگیرم. جرن من رو به اتاق برد و تا روی تخت

دراز کشیدم چشم‌هام بسته شد.
ساعت هفت شب فردا

- هرگز فکر نمی‌کردم تو هم مثل انسان‌های پنجاه سال پیش فکر کنی. من با یه مرد امروزی ازدواج کردم نه مردی با افکار پوسیده و باطل...

چپ نگاهی بهم کرد، رگ گردنش متورم شده و نفس‌های کوتاه و تندی می‌کشید. با صدای فریاد بلند و شکسته‌شدن تموم لوازم روی میز، ریخته شدنشون به زمین، کپ کردم.
یهو عقب عقب رفتم تا خورده شیشه‌ها به پام برخورد نکنه.
به خودم که اومدم یه دستم روی شکمم و دست دیگه‌م رو به دیواری تکیه داده بودم.
دانیال فریاد نامفهومی زد و ادامه داد:

- چرا توی کله‌ت نمی‌ره. عکست تیتر یک اخبار شده. همه جا، حرف از لباس راشیت و مانکن آسیاییش هست. تو چرا هیچی متوجه نمی‌شی رزا؟!

دست از بحث کردن کشیدم. بحث کردن با این دانیالی که روبه‌روم بود، غیر ممکن بود. فقط حرف خودش رو می‌زد و لجباز و یک‌دنده معتقد بود باید از کارم جدا بشم و هر کار اون می‌گه انجام بدم.
آروم زمزمه کردم:

- اگه بخوام از بین تو و کارم یکی رو انتخاب کنم، قطعاً کارم رو انتخاب می‌کنم.

به چشم‌های سردش چشم دوختم و از اتاقش سریع بیرون اومدم. بغض به گلوم چنگ انداخت، من دلم نمی‌خواست این حرف رو به

دانیال بزنم خودش خواست و خودش مجبورم کرد از بین دو تا راه‌حل یکی رو انتخاب کنم.
توی راه‌پله‌ها بغضم شکست و با گریه به سوییت خودم اومدم.
جرن با دیدن آشفتگیم چیزی نگفت و گذاشت هر جور دلم می‌خواد زار بزنم و اشک بریزم. ر وی تخت دراز کشیدم و سرم رو داخل بالشت فرو بردم. با صدای بلند هق زدم و گریه کردم.
با صدای بلند داد می‌زدم:
- خودم تموم کردم، خودم این رابطه رو تموم کردم.

دست خودم نبود و هل شده بودم. هر چیزی از دهنم در میومد رو می‌گفتم و دقت نمی‌کردم ممکنه حرف‌هام به ضرر خودم تموم بشه.
بعد چند ساعت که به اون حالت، دراز کشیده بودم دستی روی کمرم قرار گرفت.
جرن کمرم رو نوازش کرد و گفت:
- فکرش رو نکن عزیزم، پا شو نگاهت کنم.

کمر راست کردم و جلوش نشستم. با دستش گونه‌هام رو پاک کرد و پرسید:
- چرا به خودت عذاب می‌دی عزیز دلم؟! تو بهترین کار دنیا رو کردی چرا باید عذاب داشته باشی؟!

جرن مجبورم کرد بشینم، چمدونم رو ببندم و برای پرواز فردا آماده بشم.
حرف آخر دانیال، توی سرم کوبیده می‌شد. نگران، دستی به شکمم زدم و توی فکر رفتم.
اگه از دستش بدم، نمی‌تونم این بچه رو بزرگ کنم؛ این بچه نیاز داره پدر داشته باشه.

دست جرن روی شونه‌م قرار گرفت و از افکار پریشونم، نجاتم داد. لبخندی زدم و تند تند لباس‌هام رو توی چمدون چیدم.
همه چیز برای برگشت به استانبول آماده بود. جرن گفت:
- راشیت نوشته فردا صبح ساعت نه و چهل و پنج دقیقه پرواز هست. باید زودتر هم بیدار شیم. بهتره از الان بخوابیم تا فردا مجبور نشیم توی هواپیما از خستگی تلف شیم. هوم؟!

سری تکون دادم و خیلی بی‌ربط پرسیدم:
- جرن؟! از رستوران، بشقابم رو آوردم کجا گذاشتی؟! گشنمه.
- همون‌جا، داخل کابینت اول.
بشقاب رو برداشتم و روی تختم نشستم و آروم آروم شروع به خوردن غذا کردم. واقعاً من چم شده؟! چرا فکر کردم با اون حرفم می‌تونم اوضاع بین خودمون رو آروم کنم؟ چرا فکر کردم می‌تونم برای همیشه دانیال رو داشته باشم وقتی عمر حتی اجازه نمی‌ده بهش دست بزنم؟! عمر... عمر... چرا ازش بی‌خبرم؟!
بشقاب رو روی دراور گذاشتم و تند گوشیم رو برداشتم و شماره‌ش رو گرفتم. بعد چند تا بوق صداش توی گوشی پیچید:
- سلام علیکم رزا... تو آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم، داخل کانال فشن تی‌وی پیدات کردم. چطوری؟
- سلام عمر. ممنون. ام...
- چی شده بگو.
- از نیلا خبر داری نه؟ کجاست؟

نیلا بهونه‌ای بود تا بتونم ازش درخواست کنم که جایی رو برام در نظر بگیره چون دیگه نمی‌خواستم با دانیال زندگی کنم.
کمی مکث کرد و گفت:

- خبر که زیاد نه... اما می‌دونم که داره کار می‌کنه و زندگی خودش رو داره چطور مگه عروسک خانم؟
- مامانم نگرانشه. می‌شه بهش بگی باهاش تماس بگیره؟!
- باشه حرف تو رو بهش منتقل می‌کنم. من رو باش خوشحال شدم و با خودم گفتم حتماً می‌خوای به پیشنهادم جواب بدی.
احساس خفگی دوباره بهم دست داد و گر گرفتم.
سعی کردم لحن مهربونی داشته باشم:
- عمر ازت می‌خوام که به این بازی پایان بدی. من از ایتالیا برگردم با دانیال نمی‌مونم، گفته باشم بهت!
- خب... دانیال ک پیشته توی ایتالیا...
عمر از کجا فهمید دانیال اومده ایتالیا؟! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- من نمی‌دونستم قراره تعقیبم کنه. واقعاً کارهاش، غیر قابل تحمل شده. خواهش می‌کنم مکانی برام در نظر بگیر و نذار کنارش بمونم.
- باشه تو برگرد ترکیه، با هم صحبت می‌کنیم. کار دیگه‌ای نداری؟
- نه مچکر. فعلاً.
نفس راحتی فوت کردم و به تختم برگشتم. دلم نمی‌خواست این کار رو بکنم؛ اما باید عین مردها رفتار کرد. مردها از زن‌ها برای رسیدن به اهدافشون استفاده می‌کنن؛ پس چرا من این کار رو انجام ندم؟!
از عمر کمک می‌گیرم تا به هدفم برسم؛ بعد از رسیدن به هدفم، بای بای من رفتم.
با کنترل، چراغ اتاق رو خاموش کردم و آباژور رو روشن گذاشتم. افکارم پریشون بود و خواب رو ازم گرفته بود. درد کمر و پهلوهام

هم، کم از افکار پریشونم نداشت.
بالاخره ساعت چهار صبح ،چشم‌هام رو هم افتاد.
صبح فردا
توی هواپیما کنار جرن و بهار نشستم. همه‌ی حواسم و چشم‌هام به دنبال دانیال می‌گشت؛ ولی انگار نمی‌خواد برگرده. تمام مسافرها رو نگاه کردم هیچ‌کدوم دانیال نبودن.
درنهایت، ناامیدانه سر روی شونه‌ی جرن گذاشتم و به فکر رفتم.
همیشه فکر می‌کردم اگه روزی بهم بگه کار نکن نمی‌کنم، اگه بگه نرو نمیرم. حالا چرا این‌جور شد؟ چرا دیگه به حرف‌هاش گوش نمی‌دم.
شاید علتش، باز به کتاب‌هایی برمی‌گردن که آگاهم کردن. کتاب‌هایی مثل خودت باش دختر و امثال اون

با این حال اعتقاد راسخی هم به این داشتم که مرد نباید برای زن چهارچوب تعیین کنه! به نظرم همین امر باعث میشه خانواده‌ها از هم بپاشن و رابطه‌ها به طلاق منجر بشه.
محدودیت مثل حصاری هست که زن رو تهدید می‌کنه ولی وقتی زن ناآگاه باشه، به این حصار تن میده و برای همیشه زندگی خودش و البته فرزند آینده‌ش رو نابود می‌کنه.
از این فکرها بیرون اومدم و دستی روی شکمم کشیدم، هنوز چیزی از بچه مشخص نبود و توی هفته‌ی هشتم حاملگی قرار داشتم.
هنوز فرصت داشتم برای این‌که تصمیم بگیرم بچه رو نگه‌دارم یا از بین ببرم. خودم خیلی بهش عادت کرده بودم و سبک زندگیم رو کاملاً متفاوت کرده بود. کم- کم حس می‌کردم دارم چاق میشم.

جرن اِیرپادها رو آماده کرده بود و به دستم داد، توی گوشم گذاشتم و چشم بستم. دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم، فقط می‌خواستم آروم باشم.
دستی روی گردنم قرار گرفت که باعث شد چشم باز کنم، ایرپاد رو از گوشم برداشتم و نگاهی به بالای سرم کردم؛ با دیدنش لبخندی زدم و با ذوق ایستادم:
- خوب شدی؟ تو هم داری به ترکیه برمی‌گردی؟
سوگل با تبسم زیبایی روی لب‌هاش بهم نگاه می‌کرد. بغلش کردم، با یه عصا سر پا ایستاده بود.
کمی باهام حرف زد و معلوم شد اون هم همراه با سلین داره به ترکیه برمی‌گرده و از ترکیه قراره به امارات برن؛ علت این‌که اول ترکیه، میان هم همکاری با یکی از عمده فروش‌های ترک بود.
ازم فاصله گرفت و صندلیش رو بهم نشون داد. بهش اطلاع دادم تا آخر پرواز حتماً باهاش حرف می‌زنم.
جرن تبلتش رو روی استند صندلی جلو تکیه داد و همراه بهار و من فیلم می‌دیدیم.
هر چقدر توی فکر فرو میرم، حس می‌کنم زمان کندتر می‌گذره. به جرن تکیه داده بودم و چرت می‌زدم. مردی روی صندلی بغلیم که تا چند لحظه پیش خالی بود نشست و بازوم رو فشرد، چشمم رو باز کردم و بلند شدم، نگاهی بهش انداختم؛ چهره‌ش پوشیده بود و حس ششمم بهم دستور داد، این دانیالِ.
عبوس گفتم:
- باز چی میگی دانیال؟ این‌جا هم ولم نمی‌کنی؟
مثل روز کنسرت، کلاهش رو تا صورتش کشیده بود و تا کلاهش رو برداشت به چشم‌هام باور نداشتم، از ترس لرزیدم و توی

صندلی فرو رفتم.
عمر لبخندی کجی بهم تحویل داد و با همون لهجه‌ی عربی مسخره‌ش گفت:
- من دانیال نیستم اما جاش رو که می‌تونم برات پر کنم عروسک.

نفسی فوت کردم و سعی کردم خون‌سردی خودم رو حفظ کنم، کلمات به سختی به ذهنم می‌رسیدن:
- تو... چ... این‌جا... چی... کار می... کنی؟!

جرن دستم رو کشید و بهش برگشتم گفت:
- کیه؟ اذیتت می‌کنه؟
- نه داریم حرف می‌زنیم؛ نگران نباش عزیزم!
وقتی ازش مطمئن شدم به عمر برگشتم. به حالت متفکرانه ریش‌هاش رو بازی می‌داد و نگاهم می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم:
- چطوری اومدی توی هواپیما؟

لبخند شیطانی زد و گفت:
- این چیزها که توی دستم مثل آب خوردنِ، راستی! موفقیتت رو تبریک میگم عروسک.
- ممنون!
صدام خشن بود و از بودنش کنارم احساس ناامنی می‌کردم. حدس می‌زدم تمام مدت، توی ایتالیا من و دانیال رو زیرنظر داشت و می‌دونست چی‌کار داریم می‌کنیم.
با صدای آهسته‌ای گفت:
- رزا! تو گفتی به پیشنهاد ازدواج من فکر می‌کنی، پس چی شد؟! نکنه نظرت عوض شده و...

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه این‌طور نیست عمر، این فکر رو نکن! دارم راجع بهت فکر می‌کنم، می‌خوام باهات آشنا بشم.

ای وای! این چه حرفی بود زدم؟ عمر خنده‌ش به صورتش برگشت و با غرور جواب داد:

- چطور من رو توی این مدت نشناختی؟ خودت که می‌بینی، دنیا دست منِ؛ پول، ثروت، موقعیت، قدرت، من همه‌چیز دارم.

تو دلم گفتم اما ذره‌ای بویی از انسانیت توی وجودت نیست. آب دهنم رو قورت دادم:

- بله! من نگفتم از لحاظ مادی می‌خوام بشناسمت، می‌خوام خودت رو کشف کنم؛ درونت رو، اون‌وقت می‌تونم عاشق زیبایی درونت بشم، مادیات برای من چیزی نیست.

تو دلم ادامه دادم:

- نه که خیلی زیباییِ درون داری.

سری تکون داد و مکثی کرد، دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و گفت:

- چی می‌خوای ازم بدونی؟

- مثلاً این‌که تو چند سالتِ و چندبار ازدواج کردی؟ چقدر ازم بزرگتری؟! محدودم می‌کنی یا...

حرفم رو قطع کرد و به عربی گفت:

- نعم قبلت. افهم... امم.. فهمیدم. من چهل و دو سالمِ، ازت بیست سال بزرگترم اما به نظرم عشق، میتونه این تفاوت سنی رو جبران کنه...

دوباره تو دلم جوابش رو دادم:

- چرت نگو! همسن بابامی مرتیکه، جَوون موندی اما دلیل نمیشه عاشقت بشم.

به ادامه لافزنیش گوش دادم:

- هرگز محدودت نمی‌کنم، هرکاری دلت می‌خواد بکن! چون تو عشق من هستی، دلم می‌خواد با آرامش باهات زندگی کنم. من دو تا بچه از زن اولم دارم؛ به دلایلی طلاق گرفتیم. باهاشون ارتباط ندارم، نگران این مورد نباش! فقط گاهی بچه‌ها رو می‌بینم.

تموم مدتی که حرف می‌زد به تتو عقاب روی دستش خیره شده بودم و یاد روزی افتادم که با دانیال برای اولین بار رفته بودم تا عمر رو ببینم.

صحنه‌های استخر و اون وضعیت که یادم افتاد، فهمیدم تموم حرف‌های الانش دروغ محضه.

بی‌اراده پوزخند کجی بهش زدم. ابرو بالا داد که سریع جواب دادم:

- این‌جوری نمیشه عمر. من باید یه مدت باهات رفت و آمد داشته باشم تا بشناسمت. مثل دو تا دوست... اون وقت هم تو می‌فهمی من چجور آدمی هستم و هم...

- خودت رو خیلی بالا میگیری فسقل...

با حرص دندون‌هام رو به هم فشردم. داشت کاملاً با اعصابم بازی می‌کرد. مژه زده و چیزی نگفتم که ادامه داد:

- چطور راضی شدی با دانیال ازدواج کنی؟! فکر نمی‌کردم زود تسلیم شی...

صداش رو آهسته کرد :

- مجبورت کرد نه؟!

خیلی عصبی و دیوونه شده بودم انقدر که دلم می‌خواست محکم توی دهنش بزنم و دندون‌هاش رو خورد کنم. با حرص و صدای بلند گفتم:

- ببین من دخترهای دور و برت نیستم هر جور بخوای باهام رفتار کنی، خفه شو گم شو.

محکم روی سینه‌ش کوبیدم و هلش دادم. خیره بهم بود که رو برگردوندم و به جرن گفتم:

- می‌رم دستشویی.

با ترس بهم زل زده بود که بلند شدم و به دستشویی رفتم. خلوت بود و کسی جلوش نایستاده بود.

وارد دستشویی شدم و در رو که بستم یادش افتادم. دانیال... دانیال... چجوری جات رو به یه غریبه بدم؟! نمی‌تونم... نمی‌تونم... دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم و گریه کردم. هر جا می‌رم باهاش خاطره دارم، هرجا هستم انگار اون‌هم هست.

جلوی آینه خم شده بودم و اشک‌هام بند نمیومد.

در زده شد و زود صورتم رو با آب شستم. کمی ایستادم تا حالم سر جا بیاد.

از دستشویی که بیرون اومدم، جرن خیلی نگرانم شده بود. آروم گفتم:

- خوبم.

نشستم. عمر صندلی رو ترک کرده بود. چرا من هر جا می‌رم عمر هم میاد؟ واقعاً چرا؟! خسته شدم دیگه.

کل شب رو نخوابیده بودم. توی گوشیم داشتم عکس‌های پروفایل دانیال رو چک می‌کردم. هر چقدر بیشتر، نگاه می‌کنم بیشتر دلم براش تنگ می‌شه. آروم رو به عکسش گفتم:

- کاش الان پیشم بودی.

همون لحظه صدای مهمان‌دار پیچید:

- مسافرین عزیز! لطفاً به حالت استیبل بنشینید، به استانبول نزدیک می‌شیم.

جرن لرزید و از خواب پرید. گیج و منگ نگاهی به اطراف کرد و رو بهم گفت:

- رسیدیم؟

- هوم.

هواپیما که نشست حالت تهوعی بهم دست داد. زود از کیفم قرصی که دانیال بهم داده بود برداشتم و با یه لیوان آب، سر کشیدم. نفسی فوت کردم و کیفم رو به دست گرفتم.

بهار دستم رو گرفت و لبخندی زدم. با هم از هواپیما بیرون اومدیم و وقتی وارد ترکیه شدیم، حس کردم چیزی رو جا گذاشتم.

نگران به پشت سرم خیره شدم که جرن متوجهم شد،بغلم کرد و توی گوشم گفت:

- نگران نباش اون بدون تو نمی‌تونه زیاد توی ونیز بمونه.

جرن تاکسی گرفت تا به خونه برگردیم. رو بهش اطلاع دادم که به مجتمع حسام برمی‌گردم. خیلی تعجب کرد؛ اما مصمم بودم که حسام رو ببینم.

جرن ازم خداحافظی کرد و من به مجتمع رفتم. خیلی سختم بود بعد اون حادثه ها، وارد این آپارتمان شدن.

با این حال، تموم تلاشم رو کردم که بهش فکر نکنم.
توی آسانسور تپش قلبم زیاد شده بود که وقتی بیرون اومدم نفس محکمی کشیدم.
داشتم خفه می‌شدم. سریع طول راهرو رو طی کردم و به جلوی در خونه‌ی حسام رسیدم.
با دست‌های لرزون در زدم.
بعد چند لحظه، در باز شد و مردی غریبه جلوی در ظاهر شد؛ مردی تُرک و بلند قامت.
فکرم به کسانی رفت که به حسام حمله کرده بودن. سریع لبخندی زدم هل شدم:
- معذرت می‌خوام انگار اشتباه اومدم. باید به واحد شرق برم.
چیزی نگفت و در رو بست. به طرف خونه‌ی سوخته شده فرار کردم. هنوز کارت خونه رو داشتم. در رو باز کردم و داخل شدم.
خیلی سخت بود یادآوری آتش‌سوزی اون روز.
هیچ چیز این‌جا تغییر نکرده بود و همه چی مثل سابق بود.
پرده‌های سوخته شده، مبل‌های کاراملی که حالا خاکستری شده بودن و کابینت‌های داغون و دودی.
این‌جا جای زندگی نبود. با اون رفتاری هم که به عمر نشون دادم فکر نمی‌کردم بتونم حالا بهش زنگ بزنم و راضی کنم تا خونه رو درست کنه. باید به خونه‌ی دانیال برگردم. این خونه، هنوز بوی دود و آتیش می‌داد.
در و پنجره‌ها رو باز کردم و از خونه خارج شدم.
به نگهبانی که رسیدم در مورد حسام ازش پرسیدم که فهمیدم حسام، خونه رو فروخته و به ایران برگشته.

تاکسی گرفتم و آدرس خونه دانیال رو به راننده گفتم. خودم به تماشای پل سلطان محمد فاتح نشستم.
به پل زل زده بودم و نگران بودم اگه دانیال، من رو توی خونه ببینه چه واکنشی نشون میده.
کرایه ماشین رو حساب کردم و کلید رو داخل در چرخوندم، وارد حیاط کوچولو و شیک خونه شدم.
از پشت نرده‌ها حدس زدم که دانیال برنگشته.
وارد خونه شدم. چمدونم رو توی هشتی در اتاق گذاشتم، خودم به خونه نگاهی انداختم.
بوی دانیال توی خونه پیچیده بود. به میز خاطره نزدیک که شدم عکس‌های عقدمون روی میز بود. تا حالا ازش نخواسته بودم عکس‌های عقدمون رو نشون بده.
چه شیک و دلبرانه کنارش ایستادم. یادم هست داشتم توی این عکس‌ها به چی فکر می‌کردم، چقدر زود تغییر کردم.
عکس‌ها رو دونه‌دونه نگاه کردم و داخل اتاق رفتم. اولین چیزی که دیدم عکس دونفرمون بود که به دیوار نصب شده بود.
همون عکسی بود که توی خونه‌ی پدری دانیال گرفتیم و... به عکس قدی نزدیک شدم. دانیال کنارم ایستاده بود و داشتیم به هم نگاه می‌کردیم.
حالت نفرت چشم‌هام تغییر نکرده بود. خنده‌ای به لبم اومد و چونه‌م لرزید.
من باید این خونه‌ی خوشگل رو ترک کنم و به هر جایی که عمر می‌گه برم.
به عکس، چند دقیقه‌ای بود که زل زده بودم، صدایی از حیاط شنیدم.

پشت پنجره ایستادم و دانیال با قدم‌هایی تند و چمدون به دست وارد خونه شد.
قلبم هری ریخت. الان اگه من رو توی خونه ببینه، شاید عصبی بشه. از راهرو خصوصی بیرون که اومدم دانیال توی آشپزخونه، آب می‌خورد.
با دیدنم آب توی گلوش موند و نصف آب رو به بیرون فوت کرد و به سرفه افتاد.
بعد چندین سرفه با اخم و لحن بدی رو بهم گفت:
- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟
سکوت کردم و بهش زل زدم. چیزی نگفتم تا این‌که با تحقیرم کرد و پرسید:
- عمر جونِت اجازه داده که این‌جا اومدی؟ آویزون؟!
با لحن حرف زدنش خیلی ناراحت شدم به اتاق برگشتم و روی تخت نشستم. صدای قدم‌های تندش به اتاق رو شنیدم.
توی هشتی در ایستاد و با چشم‌های سردش بهم خیره شد:
- گم شو از خونه‌ی من بیرون، همین الان.
- الان گم می‌شم؛ اگه اجازه بدی.
- یالا هرری...
خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد و به آشپزخونه برگشت.
گناه من این وسط چی بود؟ این‌که مدل شده بودم یا این‌که زیر سلطه‌ی یک مرد نرفته بودم؟ کدوم دقیقاً گناه من بود؟ می‌خوام بفهمم!
چمدون دومم رو برداشتم و با عصبانیت روی تخت کوبیدم،

لباس‌هام رو داخل انداختم و تصمیم گرفتم یک مدت خونه‌ی جرن بمونم.
همین‌جور که لباس‌هام رو توش می‌انداختم، وارد اتاق شد و خیلی جدی و قاطع گوشی به دست توی چهارچوب در ایستاد. دستور داد:
- نرو... خانواده‌هامون استانبول هستن... دارن میان.

وا رفتم. توی این هیر و ویری دعوا، این‌ها توی استانبول چه می‌کنن خدا... برای حرص دادن به دانیال بلند گفتم:
- به درک... خودت برو بهشون بگو ما از هم جدا شدیم. من توی خونه‌ی خراب شده‌ت نمی‌مونم حتی یک لحظه...

تا حالا دانیال رو این‌طور ندیده بودم. بهم حمله کرد و جلوم ایستاد. ترسیدم و عقب رفتم که روی تخت افتادم.
روی صورتم خم شد و از زیر دندون‌های به هم چسبیده‌ش غرید:
- پات رو از خونه بیرون بزاری، قلم پات خورد می‌کنم، دخترِ بی چشم و رو... به حامله بودنتم کاری ندارم.

هلم داد و به سرعت برق و باد از اتاق بیرون رفت.
خیلی ترسیده بودم، دانیال بعد روزی که موهام رو کشید هیچ‌وقت دست روم بلند نکرده بود.
دوباره گریه‌م گرفته بود و می‌خواستم مثل بارون بهاری اشک بریزم.
از وقتی حامله شدم، هر روز به هر دلیل کوچیکی گریه می‌کنم و ناراحت می‌شم. شاید من زیادِ از حد حساسم.
چمدونم رو گوشه‌ای پرت کردم و به پنجره، چشم دوختم.
توی فکر رفته بودم که صدای زنگ در اومد، از پنجره نگاهی

کردم که مامان و بابا، مامرجان و آقای فرزان همراه مادر جون وارد حیاط شدن.
سریع به طرف کمد پریدم و لباس عوض کردم کمی به خودم رسیدم و اشک چشم‌هام رو پاک کردم.
نباید هیچ علائمی از حاملگی توی چهره‌م مشخص باشه. سریع از اتاق بیرون اومدم که مامان با دیدنم دست‌هاش رو باز کرد تا بغلش بپرم.
وسط هال ایستاده بودن و داشتن با دانیال صحبت می‌کردن، توی بغل مامان دلتنگی‌هام خالی شد و با صدای بلندی شروع به گریه کردم. هنوز توی گلوم بغضی بود.
سکوتی توی خونه، حکم فرما شد و توی این سکوت، فقط صدای من بلند شده بود.
اصلاً نمی‌تونستم حسم رو کنترل کنم، مثل دختر بچه‌ای شده بودم که با تلنگر کوتاهی به هم می‌ریخت و گریه می‌کرد. مامان ازم جدا شد و موهام رو نوازش کرد. چهره‌ی مهربونی به خود گرفت.

مامان: چی شده رزای من؟ نکنه دومادم اذیتت می‌کنه؟
به دانیال نگاهی کرد که وسط پرید و دست سردش رو توی دستم فشار داد و گفت:
- رزا این روزها خیلی دلتنگتون بود. خیلی خوش اومدین. یک اتاق مهمون داریم اون طرف هست، می‌تونین اون‌جا آماده بشین.

مامان و بابا به اتاق مهمون رفتن و خانم جون، مامان مرجان و آقای فرزان به اتاقی که توی راهروی اتاق ما بود رفتن. هنوز از شدت گریه‌هام داشتم هق می‌زدم، همون لحظه شکمم تیر کشید و

بی‌اراده روی زمین افتادم. مامان و بابا اتاق بودن و خدا رو شکر این‌جا نیستن.
آخ کوتاهی گفتم و دستم به روی شکمم رفت.
دانیال آروم در گوشم پرسید:
- چی شد؟
پسش زدم و به سختی از جام بلند شدم و به اتاق برگشتم.
وارد دستشویی اتاق شدم تا بدونم اتفاقی نیوفتاده باشه.
بعد چک کردن خیالم راحت شد و رو به آینه، ریمل زیر چشمم رو پاک کردم.
از فردا باید به سر کار برگردم؛ اما مهمون داشتم، مرخصی گرفتن هم برام غیر ممکن بود.
مجبور بودم از مامان عذرخواهی کنم.
نفسی کشیدم و درد شکمم کمتر شد. سعی کردم یادم بره چه اتفاق‌هایی افتاده و فقط به چیزهای مثبت فکر کنم. وارد آشپزخونه شدم و تند تند بساط ناهار رو آماده کردم.
حواسم سر جاش نبود و مشغله فکری‌م واقعاً اجازه نمی‌داد، بدونم چی کار دارم می‌کنم.
مامرجان و خانم جون از اتاق بیرون اومدن، لبخندی به چهره داشتن، مامان مرجان بغلم کرد و گونه‌م رو بوسید. دست خانم جون رو بوسیدم و بهش خوش‌آمد گفتم.
حواسم با چین و چروک جدید پیشونی بابا پرت شده بود، حتماً توی تنهاییش خیلی غصه می‌خوره؛ به همین دلیل هست که من دردهام رو توی خودم می‌ریختم و نمی‌خواستم کسی متوجه قلب ناراحتم بشه.
سریع پیاز سرخ کردم و مرغ‌ها رو به شکل ضربدری ته تابه

چیدم.
مامان اومد و کنارم ایستاد و آروم پرسید:
- برنج خیس کردی؟
- بله. اون‌جاست.
- خوبه! نمک و روغن یادت نره بزنی. اصلاً وقتی داری می‌پزی بهم اشاره بده، به یه بهونه‌ای پیشت می‌ایستم.
در قابلمه رو برداشتم که دستم سوخت و آخ بلندی گفتم. دانیال خیلی خشک پرسید:
- باز چی شد؟!
مامان جواب داد:
- چیزی نیست تو به کارت برس.
حس می‌کردم مامان چیزی از علائمم فهمیده چون آروم پرسید:
- حامله‌ای؟
هل شدم و سریع خودم رو جمع و جور کردم و جواب دادم:
- نه مامان.
متوجه لرزش صدام شد؛ ولی به روی خودش نیاورد. بعد چند لحظه گفت:
- وضعیت قرمزه؟
سکوت کردم. اگه دوباره دروغ می‌گفتم مامان پوست کله‌م رو می‌کَند. مامان ادامه داد:
- چند بار گفتم روز اول آویشن و عسل دم کن بخور؟
هر بار که مامان چیزی می‌پرسید، قلبم هُری می‌ریخت و استرس می‌گرفتم که حالا می‌فهمه من عادت نیستم و همش الکی و فیلمه.

احساس ضعف داشتم اما زیاد توجهی بهش نکردم.
داشتم کار می‌کردم که با لرزش دست‌هام، قاشق از دستم زمین افتاد.
دانیال به آشپزخونه دوید، بهش با نگاه مفهوم‌داری زل زدم که رو به جمع، لبخندی زد و گفت:
- ببخشید رزا یکم سرماخورده...

کمک کرد . به پهلوش تکیه داده بودم که پرسید:
- اون مکمل رو بهت داده بودم استفاده می‌کنی؟

لرزش بدنم شدت پیدا کرد و آروم جواب دادم:
- آره خوردم. تپش قلب دارم... ضعف کردم.

با خودش من رو داخل اتاق برد و روی تخت درازم کرد. با نگرانی که توی لحن صداش بود گفت:
- استراحت کن برات یه چیزی میارم می‌خوری. از صبح چیزی خوردی؟
- نه میل نداشتم. حالت تهوع داشتم نتونستم...
- الان میام.
از اتاق بیرون رفت. می‌دونستم این نگرانی به‌خاطر من نبود، همه به‌خاطر بچه‌ش بود.
مثل تموم مردها عشق بچه داشت و بعد به دنیا اومدن بچه قرار بود، محل سگ هم به من نذاره و من از خدام بود کاری به کارم نداشته باشه.
حالم بهتر شده بود و مامان گاهی مشکوک می‌شد و می‌پرسید:
- مطمئنی حامله نیستی؟

و بعد جواب خودش رو خودش می‌داد:

- خب اون‌وقت وضعت قرمز نمیشد که...

غذاها رو ردیف کرده بودم. بابا و آقای فرزان کنار هم نشسته بودن و حرف می‌زدن. مامان هم پیش من بود، خانم جون و مامرجان هم گوشه‌ای از پذیرایی بودن و وقتی متوجه می‌شدن دارم نگاه می‌کنم، لبخندی می‌زدن و زاویه دیدشون رو تغییر می‌دادن. می‌دونستم در مورد من حرف می‌زنن.
با مامان از روزی که نیلا گم شده بود حرف می‌زدیم که مامان با خونسردی گفت:

- دیروز نیلا زنگ زد.

با چشم‌های گرد تماشاش کردم.

- واقعاً مامان؟ خب چی گفت؟ کجاست؟!
- مثل خودت هوایی شده، توی امارات کار پیدا کرده و داره کار می‌کنه. چیز زیادی در مورد کارش نگفت.
پس عمر، پیام من رو به نیلا رسونده بود. انگار نیلا برای عمر کار می‌کنه؛ چون این طور به نظر می‌رسید.
مامان دستم رو فشرد:

- رزا؟! به پریا یه زنگ بزن، فکر کنم ازدواج کرده و سرش حسابی مشغوله.

خندیدم و پرسیدم:
- واقعاً مامان؟
- آره فدات شم، مامانش، توی پیام شما به علت تخطی از قوانین برای مدیریت ارسال شد!(N.a25) عکس گذاشته بود.
با خوشحالی به اتاق رفتم تا به پریا زنگ بزنم. دانیال روی تخت

نشسته بود که با دیدنم رو برگردوند و به گوشی‌ش خیره شد.
حالت رو جا میارم صبر کن. سریع و شیطون، خیلی جدی خواستم لباس عوض کنم. می‌دونستم داره نگاه می‌کنه؛ با این حال خیلی مغرورتر از این حرف‌ها بود که نزدیکم بشه. به کمد نزدیک شدم و خیلی آهسته لباس‌ها رو چک کردم.
روی تخت نشستم و چمدونم رو باز کردم. از داخلش چند تا لباس درآوردم و می‌خواستم بپوشمش که صداش دراومد:
- به جا خودنمایی جلوی من، برو کلازت روم.

دهنم باز مونده بود که از روی تخت بلند شد و بیرون رفت. خیلی با این لحن حرف‌زدنش حرص خوردم.
باز بلدم چی کار کنم تلافی شه! من امشب رو نمی‌تونستم ازش جدا بخوابم. مامان و بابا مهمون بودن و می‌تونستن بفهمن ما کنار هم نیستیم.
لباس قرمزم رو پام کردم و چکمه‌های طلایی بلندم رو از کمد برداشتم.
تا بالای زانو بود؛ اما لباس رو پوشش نمیداد.
این روزها خیلی دمدمی رفتار می‌کردم و خیلی سریع تصمیم می‌گرفتم. یک بار این نقشه رو انجام دادم و یه چَک ازش خورده بودم ولی حیا ندارم.
موهام رو بالا بستم و آرایش غلیظی کردم، سایه اسموکی، مژه مصنوعی، کانسیلر و کانتور، رژ لب زرشکی مات. چند تا انگشتر و دستبند دستم کردم. از داخل جعبه‌ی جواهرات، گردنبندی که خانم جون برای عقد هدیه داده بود رو روی سینه انداختم.
لباسم همونی بود که دانیال ازش متنفر بود.
هنوز به وقت ناهار خوردن خیلی مونده بود می‌خواستم کاری کنم

دانیال از حسودی بمیره، توی آینه نگاهی به خودم کردم و لبخند زدم.
خیلی خیلی جذاب شده بودم. پالتو رو دستم گرفتم حتی یادم رفت با پریا صحبت کنم.
حالا اولویتم فعلاً در آوردن لج دانیال بود.
از اتاق که بیرون اومدم، مامان و بابا با دهانی باز و خشک شده بهم خیره شدن. رو به دانیال گفتم:
- سویچ ماشینت بده بیرون کار دارم.

دانیال روی مبل، کنار بابا نشسته بود و با دیدن من ابروهاش بالا داد و چینی به پیشونیش نشست. با لحن خیلی بدی پرسید:
- کجا به سلامتی؟
- کار دارم. جواب باید پس بدم؟ اوکی خودم می‌رم ماشین فَکسنیت بمونه برای خودت.
از خونه بیرون اومدم و قصد داشتم به سوگل سری بزنم.
سوگل توی هواپیما، شماره‌ی خودش رو بهم داده بود.
خیلی سریع تاکسی گرفتم و توی تاکسی بودم که دانیال به طرفم دوید، می‌خواست نزدیک شه که ماشین حرکت کرد.
توی دلم، خودم رو تحسین می‌کردم. به گوشیم زنگ زد؛ اما سایلنت کردم تا صدای زر زر گوشی رو نشنوم.
از این کارها ازم بعید نبود، پس نباید دانیال زیاد نگران بشه.
تماس دانیال رو ریجکت کردم و شماره‌ی سوگل رو گرفتم.

وقتی سوگل فهمید میام ببینمش، خیلی خوشحال شد و سریع برام لوکیشن فرستاد.
من هم لوکیشن رو به راننده خوندم و راننده به همون جا حرکت

کرد.
چشمم به آسمون ابری بود که ماشین دانیال رو کنار تاکسی دیدم که چراغ می‌داد و بوق می‌زد تا ماشین نگه داره. به راننده اطلاع دادم نگه نداره و سریع‌تر به آدرس حرکت کنه.
جلوی کوچه‌ای نگه داشت و گفت:
- لوکیشنی که خوندید این‌جاست.

کرایه رو حساب کردم و پیاده که شدم دانیال دستم رو کشید. جیغ زدم و با صدای بلند گفتم:
- کمک! این آقا مزاحمم شده. کمک...

دانیال با حرص بهم خیره شده بود که چند تا زن اومدن و به سر و کله‌ی دانیال زدن و فحشش دادن.
سرم رو بالا گرفتم و با حس پیروزمندانه، نگاهی به اطراف انداختم.
دیگه توجهی به دانیال نکردم که شماره‌ی آپارتمانی که سوگل بهم فرستاده بود رو دیدم؛ ساختمان شماره‌ی 254.
آیفون رو که زدم بدون معطلی باز شد و به پشت سرم برگشتم.
دانیال جلوی ساختمون، داخل ماشین نشسته بود و با عصبانیت و رگ گردنی متورم بهم خیره شده بود.
به سرعت در رو بستم و وارد لابی شدم. نگهبان با دیدنم به آسانسور راهنماییم کرد، تشکر کردم و دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم رو فشردم.
با باز شدن درهای آسانسور، جیغ بلندی به سوگل کشیدم و بغلش کردم.
خیلی سفت بغلم کرد و کمکش کردم با هم، وارد خونه‌ش بشیم.
خونه‌ی نقلی و کوچیکی داشت؛ اما زیبا بود و محله‌ی خوبی

داشت. روی کاناپه نشست و در مورد کار و بار ازم پرسید خیلی مشتاق بودم بیشتر درباره‌ش بدونم.
سوگل توی امارات تنها زندگی می‌کرد و این خونه، خونه‌ی نامزدش یا همون دوست پسرش بود.
توی دانشگاه دوبی، طراحی دوخت می‌خوند و از خانواده‌ش به دلیل شخصی جدا شده بود. زیاد در مورد خانواده‌ش توضیح نداد اما من این‌جور متوجه شدم که با خانواده‌ش مشکل داشته چون کلاً تعصبی و سنتی بودن.
یک لحظه سوگل به دستشویی رفت که من به پنجره دویدم و نگاهی به پایین کردم تا ببینم دانیال رفته یا نه؟!
خم شده بودم که دیدم دانیال جلوی ساختمون پرسه می‌زنه و گوشی به دست و با اضطراب، خیابون رو متر می‌کرد.
من همه چی رو خراب کردم. مامان و بابا حالا دیگه فهمیدن ما دو تا با هم رابطه‌ی خوبی نداریم.
چند باری گوشی رو چک کردم و فقط تماس‌های دانیال رو دیدم. اهمیتی ندادم و با ژست خاصی روی کاناپه نشستم.

صدای رعد و برق بلند شد و کمی با صداش ترسیدم. به آسمون ابری چشم دوخته بدم. سوگل برگشت و رو بهش گفتم:
- عزیزم نامزدت کی میاد. من می‌خوام برم.
- نه رزا ناهار بمون چرا می‌خوای بری خب؟!
- نه قربونت! زحمت دادم. فقط اومدم ببینمت تا خیالم راحت شه خوبی.
- نامزدم یک ربع دیگه می‌رسه. بمون، وقتی اومد، برو دیگه. هوم؟!

- باشه.
در مورد روز آخر فشن شو گپ زدیم و سوگل اظهار داشت کار من، توی دنیای مد مثل بمب ترکونده و به زودی خبرنگارها و فشن بلاگرها به سراغم میان.
راجب هر اتفاق خاص و غیر مهم حرف زده و خندیدیم. ساعت چهار بعد از ظهر شد که سوگل ازم خواهش کرد کمی باهاش غذا بخورم. توی رو در وایسی قبول کردم و کمی از دست پخت خوشمزه‌ش رو تست کردم.
داشتیم ظرف‌ها رو جمع می‌کردیم که سوگل کلافه و با اخم مصنوعی من رو روی مبل نشوند و تاکید کرد:
- زن حامله که زیاد نباید ورجه وورجه کنه.
- تو هم پات شکسته خب.
- بشین الان میام. باید دارو بخورم.
خندیدم که از آشپزخونه صداش اومد:
- رزا؟ چرا این‌جوری شیک کردی؟ مهمونی قراره بری؟
با تعجب در حالی‌که داشتم شکلات می‌جوییدم جواب دادم:
- مهمونی؟!
صداش نزدیک‌تر به گوش رسید :
- بله دیگه. خیلی شیک و پیک کردی. آرایش و فلان و...
نگاهی به لباسام کردم و قهقهه بلندی زدم. انقدر خنده‌ام گرفته بود که ناخودآگاه چند تا ضربه رو زانوم می‌زدم و می‌خندیدم.
اشک از چشم‌هام بارید که سوگل با چند تا تک خنده کنارم نشست و پرسید:
- اوه اوه چه خبره؟! دیوونه؟! چیه؟ هان؟

نفسی کشیدم و با خنده نفس‌زنان جواب دادم:
- موضوعش... مفصله...
- خیل خب حالا... اِ...
جیغ‌زنان جواب دادم:
- الان تموم می‌کنم.

بعد چند دقیقه نفس زدم و با خنده‌های تکی اشک‌هام رو پاک کردم. سوگل دستمال کاغذی بهم تعارف کرد و تشکر کردم.
سوزشی توی گلوم و دردی در فکم حس کردم و کمی با دست مالش داده و شروع کردم به توضیح:
- می‌دونم کار اشتباهی کردم ها... ولی...

با دهانی باز زیر چشم‌هام رو پاک کردم و ادامه دادم :
- به‌خاطر حرص دادن به دانیال شوهرم این کار رو کردم. اذیتم کرد من هم خواستم تلافی کنم که از خونه با عجله بیرون اومدم و به این‌جا اومدم.

سوگل با دهنی باز پرسید:
- رزا؟! بچه شدی ها... اون همسرته، بابای بچه‌ت هست... نباید این کار رو می‌کردی.
- اشکال نداره جلو بارون ایستاده الان خیس می‌شه دلم خنک می‌شه.
- رزا شوهرت این‌جاست؟
دست‌هام رو ناباورانه بهم زده و با لبخندی جواب دادم:
- آف کورس. چرا که نه؟!
- زشته... پا شو برو بگو بیاد داخل. رزا؟!
به چشم‌های خوش‌فرم گردش نگاهی انداختم و کیفم رو برداشتم:

- خودم می‌رم عشقم خیلی زحمت دادم.
- من نگفتم که تو بری...
خواستم جواب بدم که در آپارتمان باز شد و مردی قدبلند و کمی چهارشونه وارد خونه شد. با دیدنش سلامی کردم. خندید و رو به من گفت:
- سوگل؟! عوض شدی ها... خوشگل‌تر شدی...

سرخ شدم که سوگل از روی مبلی که روش دراز کشیده بود نیم‌خیز شد و جدی پرسید:
- بله؟!

نامزد سوگل، مات و مبهوت من و سوگل شد که زود زدم زیر خنده تا دعوایی پیش نیاد:
- سوگل جون! نامزدت باهات شوخی داره چرا به دل می‌گیری عزیز؟!

سوگل و نامزدش داشتن خیلی خنده‌دار کل می‌انداختن و من هم می‌خندیدم.
انگار سوگل، عمداً این کار رو کرد تا من رو بخندونه.
نامزدش بهش نزدیک شد و دست هم رو گرفتن. سرم رو پایین انداختم و وقتی از هم جدا شدن گفتم:
- من برم که خیلی دیرم شد.
- وای! کجا رزا؟ سامی غذا خریده...
- نه عزیزم دیگه برم و مزاحمتون نشم. مامانم این‌ها مهمونمون هستن، می‌ترسم دیر کنم.
نامزد سوگل، خواست چیزی بگه که صدای بلندی ساختمون رو لرزوند.

نگاهی به پنجره خیس شده از بارون کردم که نامزد سوگل با اخم سریع در رو باز کرد تا گوش کنه چه اتفاقی افتاده.
سوگل و من مات و مبهوت به هم خیره شدیم.

« گم شو برو ببینم، مرتیکه خر... زن من توی یکی از این خونه‌هاست. رزا؟! رزا؟ کدوم گوری هستی میای یا پیدات کنم و چالت کنم؟! »
صدای داد و هوار دانیال به فارسی توی ساختمون پیچیده بودآب دهنم رو قورت دادم و لرزیدم. لب گاز زدم و با خجالت گفتم:
- ببخشید انگار با من کار دارن.
- رز...
سوگل خواست چیزی بگه؛ اما حرفش رو خورد و چیزی به زبون نیاورد. کیفم رو با استرس برداشتم و صورت سوگل رو بوسیدم:
- باز بهت سر می‌زنم گل گلی... فعلاً.

از نامزد سوگل خداحافظی کردم و منتظر آسانسور شدم که تا بیاد برسه از اضطراب هلاک می‌شدم.
نتونستم منتظر بمونم ترجیح دادم از پله‌ها پایین برم. هر چقدر از پله‌ها پایین می‌رفتم، صدای دانیال بیشتر بهم نزدیک می‌شد.
- رزا؟ میای یا بیام چالت کنم همین‌جا؟

با دقت و استرس همه‌ی پله‌ها تا پاگرد طبقه اول رو پایین اومدم.
تپش قلب زیادی داشتم ولی باید این دانیال کله خراب رو آروم کنم، کار دستم نده.
به پله‌ای رسیدم که دانیال و من حالا رو در رو بودیم. نفسی بریده فوت کردم :

- آدم نمی‌شی نه؟ فکر می‌کنی این‌جا هم ایرانه؟ هر غلطی خواستی بکنی؟

نگهبان‌ها جلوی دانیال رو گرفته بودن. ادامه داد:

- گم شو پایین.

صداش به قدر کافی، پرده‌ی گوشم رو پاره می‌کرد. لرزش تنم بیش از حد شده بود تا خواستم یه قدم دیگه از پله پایین بیام سر خوردم و کل پله‌ها رو پایین اومدم.

همه‌ی جهان به دورم گشت و وقتی پایین پله‌ها زمین خوردم. به سختی بلند شدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. نکنه چیزیش بشه بچم... دیگه دانیال خفه شده بود. هل شدم و سرش داد زدم:

- بی... بیا ببین... نبضم... می. می... می‌زنه؟

دانیال نگهبان رو پس زد و فوری به سراغم اومد. دستم رو گرفت و نبضم رو چک کرد.

خودم به شدت ترسیده بودم و توی دلم دعا می‌کردم بچم چیزی نشده باشه. دانیال پرسید:

- درد نداری؟ حالت تهوع؟

نوچ نوچی کردم که آروم گفت:

- پس چیزی نیست. پا شو...

دستش رو به سمتم دراز کرد. مجبور بودم دستش رو بگیرم تا بلند شم.

موهام رو کنار زدم و به کمکش از ساختمون بیرون اومدیم. هنوز بدنم، از هل این اتفاق می‌لرزید.

توی ماشینش که نشستم با صدای فریادی که سرم زد دوباره کپ کردم.

- خیلی احمقی رزا... بچه‌ی من، توی شکمت می‌ری تو این خراب شده‌ها که چی؟ تو نمی‌دونی موقعیت حساسیه هیچ‌کس نباید از حاملگی تو خبر داشته باشه؟

با صدای آهسته و لرزونم زمزمه کردم:

- مم.. من... خونه‌ی سوگل... بود...

هنوز می‌تونستم با شمردن تعداد نفس‌هاش بفهمم که چقدر از دستم عصبی هست. دوباره شروع کرد به داد زدن و فشردن به پدال گاز:

- تو الان میری به مامان و بابای من چی بگی؟ بگی چی شده؟

با صدای بلندش شوکه شده بودم که یهو به سکسکه افتادم. سبقت‌های خطرناک و پیچ در پیچی که می‌زد هول و هراس به تنم نشوند.

با شنیدن صدای هق هق سکسکه‌م دیگه ادامه نداد. تموم عصبانیتش روی ماشین خالی شد. ضربه ای به فرمون زده و زیر لب زمزمه کرد:

- مثل حیوون لباس پوشیده رفته بیرون، انتظار داره مامان بابای من حرفش رو باور کنن.

هنوز لرزش بدنم تموم نشده بود که به خونه رسیدیم و دانیال، ترمز دستی رو نکشیده از ماشین پیاده شد و محکم در ماشین رو به هم کوبید. خواستم پیاده شم که در سمت من رو خیلی خشن باز کرد و داد زد:

- گم شو پایین.

تموم بدنم بی‌حس شده بود و هر کاری می‌گفت انجام می‌دادم. تا حالا این همه عصبی و ناراحت ندیده بودمش. کیفم رو به بغلم زده و وارد حیاط خونه شد و جلوم ایستاد.

هنوز از شوک در نیومده بودم که دست‌هاش رو به کمرش تکیه داد و با صدای دورگه‌ای بهم گفت:
- سرت رو بالا بیار.

خیلی آهسته مژه زدم. سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هاش چشم دوختم.
مثل روز اولی که دیدمش توی چشم‌هاش هیچ حسی نسبت به خودم ندیدم.
همون چشم‌های رنگی سرد و عصبی، عاری از هیچ‌گونه حسی که پشت این چشم‌های رنگی نهفته باشه.
دیگه مثل روز عاشقیمون نگاهم نمی‌کرد. دیگه من براش مهم نبودم و موجودی که توی شکمم هست مهم بود.
همون‌طور جلوم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. هنوز شوکه بودم و درکی از موقعیت و زمان نداشتم و مطمئن بودم دانیال پشت این نگاه ناگهانی نقشه‌ای داره.
آروم هلم داد و دستم رو گرفت تا وارد خونه بشیم.
چشمم به نگاه‌های پشت پرده‌ی پنجره افتاد؛ پس علت نگاهش همین نگاه ها بود. قلبم شکسته بود و هیچ جوره نمی‌تونستم کاری که با احساساتم کرد رو نادیده بگیرم.
وارد خونه شدیم و همه ساکت فقط به من و دانیال زل زده بودن.

سرم رو پایین گرفته بودم که دانیال غرید:
- برو اتاق.

الان موقعیتی نبود که بهش نه بگم و از حرفش سرپیچی کنم.
سریع ازش فاصله گرفتم و وارد اتاق شدم.

پالتو رو روی زمین انداختم و توی آینه به خودم زل زدم. واقعاً چرا این‌جوری شد؟! من که قرار بود دانیال رو اذیت کنم چرا خودم شکستم؟ چرا خودم ضربه خوردم؟
نگاهم به عکسی که دانیال به دیوار زده بود افتاد.
صداش توی گوشم پیچید:
- رزا تا آخر اکتبر میام پیشت... برات سوپرایز دارم.

پس سوپرایزت همین بود. همین عکس که قاب کردی و رو دیوار نصب کردی. به جای سوپرایز کردن، غافل‌گیر شدی آقای دکتر.
فکرش رو هم نمی‌کردی بچه‌دار بشی، اون هم از زنی که نمی‌خوای حتی ریختش رو ببینی. من این رو از چشم‌هات درک کردم.
لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت جلوی لپ‌تاپ نشستم تا کمی با نوشتن آروم بشم.
به نوشتن خاطرات روزانه‌م عادت کرده بودم و نمی‌تونستم روزم رو بدون نوشتن تموم کنم.
چند ساعتی در سکوت سپری شد و فقط صدای تایپ کردن ده انگشتی‌م روی کیبورد آی‌مک توی اتاق پیچیده بود.
با صدای تق تق در، درست نشستم که مامان در رو باز کرد و با یه سینی از غذا داخل شده و در اتاق رو بست.کنارم نشست. چیزی در مورد اتفاق چند ساعت پیش نپرسید و فقط پرسید:
- به پریا زنگ زدی رزا؟

سری به منظور نه تکون دادم و جواب دادم:
- الان زنگ می‌زنم.
- غذات رو بخور یخ نکنه.

صداش خیلی آروم و با طمأنینه بود.
از اتاق بیرون رفت و سینی رو جلو کشیدم.
هوا بهتر شده بود و فقط صدای شر شر بارون توی ناوودن توی حیاط پیچیده بود. اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم.
به‌خاطر بچه هم شده باید بخورم با این‌که همه‌ی ذوقم از اومدن مامان و بابا کنارم کور شده بود.
بعد از غذا گوشی رو برداشتم و به پریا زنگ زدم. با ذوق و شوق زیادی جواب داد و ازم گلایه کرد. صدای خوشحال پریا قلبم رو لرزوند، کاش من هم به اندازه اون خوشحال بودم.
تا شب توی اتاقم موندم و دوباره مامان شام و عصرونه برام آورد، کل روز مشغول خوندن مقاله‌ای در مورد طراحی دوخت در سال جدید میلادی بودم.
بعد از شام بلند شدم و در رو به ایوان حیاط، رو باز کردم و بیرون رفتم.
نگاهی به ابرهای توی آسمون انداختم و آروم زمزمه کردم:
- دلم رو می‌زنم به دریا... دیگه به هیچ چیز فکر نمی‌کنم.
سر درد شدیدی داشتم و تمرکزم رو هر لحظه به هم می‌ریخت.
خجالت می‌کشیدم بیرون برم و با خانواده وقت بگذرونم. روی تخت نشسته بودم که در اتاق باز شد و دانیال مغرور داخل شد.
فهمیدم وقت خواب هست، خودم هم خیلی خسته و بی حال بودم.
بدون هیچ اعتنایی به من، لباسش رو عوض کرد و با شلوارکی روی کاناپه‌ی کنار تخت دراز کشید. همون لحظه شکمم تیر کشید.
به راحتی، دستش رو به پیشونیش تکیه داد و چشم‌هاش رو بست.
با کنترل چراغ رو غیر فعال کردم و روی تخت دراز کشیده و در عرض چند ثانیه سریع به خواب رفتم.

چند ساعت بعد

با حس درد و گرمای شدید چشم باز کردم. عرق کرده بودم و لرزش بدنم خیلی شدید بود و تنم وقتی در تماس با اکسیژن هوا قرار گرفت، بدنم بیشتر به لرزه می‌افتاد.

شکمم در حد عادت ماهیانه شدن و حتی بیشتر درد می‌کرد و حس گرمی به پاهام منتقل کرد. خیلی آروم داشتم لرزش بدنم رو کنترل می‌کردم که نیم‌خیز شدم. دندون‌هام به هم می‌خورد و همین توانم رو برای بلند شدن از تخت ازم گرفت. آخ بلندی گفتم که باعث شد دانیال چشم باز کنه. چشم‌هاش رو مالید که با دیدنم با چشم‌های گرد پرسید:

- چرا رنگت گَچه؟

با ترس لحاف رو از روم کشیدم که خون همه جای لحاف و تخت رو برداشته بود. دانیال کنارم نشست و نگاهی به وضعیتم کرد. عرق پیشونیم رو پاک کرد که با ترس گفتم:

- چی... چ... چی شد.. ه.... ؟!

با بهت به خون خیره شده و گفت:

- چیزی نیست نترس. چرا می‌لرزی؟ بدنت چرا سرده ولی سرت گرم؟ تب داری؟

لرزشم دست خودم نبود و انقدر ناگهانی این اتفاق افتاد که درک نمی‌کردم باید چی کار کنم؟!

لحاف رو به سرعت کنار زد و با عجله جعبه دستمال کاغذی رو کَند و بهم گفت :

- برو دستشویی من این‌جام نترس. خودت بشور خوب می‌شی. بدنت به هوا حساس شده.

خون‌ریزیم انقدر شدید بود که تا ایستادم به زمین خوردم. چشم‌هام سیاهه رفت زمزمه کردم:

- سرم داره گیج میره.

دانیال کمکم کرده و روی تخت نشستم. از زیر چشم‌های نیمه بازم دیدم لباس پوشید و برم داشت. هنوز لرزیده و عرق می‌کردم.
از خونه بیرون زد و من رو توی ماشین گذاشت. چشم‌هام رو بستم و با صدای بلند برانکارد چشم باز کردم. دید چشم‌هام تار بود اما توی بیمارستان بودم و این رو از بویی که به مشامم می‌رسید می‌تونستم بفهمم.
صدای دورگه‌ی دانیال توی اتاق پیچید:

- حامله است...

چشم‌هام نیمه باز بود و همه جا رو تار می‌دیدم. صدای مردی ترک رو شنیدم که گفت:

- این رو توی شکمش تزریق کن. فوری... دیواره رحمش خونریزی کرده.

بی حال بودم و نمی‌تونستم از سوزن آمپول فرار کنم. سوزن توی شکمم فرو رفت و صدای ناله‌ام بلند شد.
چشم‌هام رو بستم ولی صدای اطراف رو تشخیص می‌دادم. نگرانی کل وجودم رو فرا گرفته بود و فقط فشار دست دانیال بهم صبر می‌داد. لرزش بدنم تموم نمی‌شد سریع ازم آزمایش خون گرفتن و با عجله از اتاق بیرون رفتن.

صدای دانیال توی گوشم زنگ زد:

- رزا؟ خوبی؟

به سختی سری تکون دادم و بغضم شکست. آروم اشک می‌ریختم که درد شکمم کم کم کاهش پیدا کرد. بعد نیم ساعت یکی از پرستارها به ترکی رو به دانیال گفت:

- متأسفیم... علت خونریزی سقط بچه توی شکمش بوده.

حالم بدتر شد. با زور چشم باز کردم و بریده بریده داد زدم:

- بچه‌ام... بچ.. بچم...

دانیال دستم رو گرفت.

- این می‌گه بچم مرده... این... میگه... بچم مرده... بگو بچم زنده است... مگه تو دکتر نیستی هان... بگو...

اشک تموم صورتم رو گرفته بود و نفسم بند اومد. روی تخت نیم خیز شده بودم و داشتم جیغ می‌زدم. دانیال کنترلم می‌کرد و اجازه نمی‌داد بیشتر از این جیغ بزنم. ضربه‌ی آروم و بی‌جونی به کمرش زدم و زمزمه کردم:

- بگو... بچم... زنده... س... بگو...

لب‌هام خشک شده و به هم چسبیده بود. حس کردم باید زودتر از دست خودم خلاص شم.

من باعث شدم اون بچه بمیره. چیزی نمی‌گفتم و به سِرم دستم خیره شده بودم. کم کم داشت صبح میشد و دانیال با تموم خستگیش کنارم نشسته بود. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. تقصیر من بود یا تقصیر دانیال؟ اگه علت از ضربه‌ای باشه که زمون افتادن از پله‌ها به بچه وارد شده چرا همون لحظه خونریزی نکردم و اگه علت، ترسیدن از صدای بلند دانیال و داد زدن سرم باشه چرا من دردی همون لحظه حس نکردم؟! آروم زمزمه کردم:

- تاریخ انقضاء عشقمون تا همین‌جا بود. یادت نرفته که از هم جدا

شدیم... خیلی وقته...
- اون طلاق نامه داخل ایران باطل شد. ما هنوز زن و شوهریم.
صدای آهسته دانیال توی گوشم بود. سریع جواب دادم:
- از این به بعد دیگه نیستیم.

سرمم تموم شده بود و حالم کمی بهتر از قبل بود. تب بُر عمل کرده و حالم رو بهتر کرده بود. بعد از چک کردن دکتر سرم از دستم خارج شد و رو بهم گفت :
- چند ماهت بود؟
- نه هفته.
- طبیعیه خدا رو شکر زودتر سقط شد وگرنه جون خودت هم به خطر میفتاد. به هر حال متأسفم. مرخص هستی عزیزم. استراحت یادت نره. تا دو هفته تغذیه مناسب داشته باش تا حالت بهتر بشه. دارو نوشتم حتماً این داروها رو تا اولین عادت ماهیانه‌ت مصرف کن.
لباس‌های خونیم رو با لباس دیگه ای عوض کردم و وقتی خواستم از تخت بیرون بیام خون روی ملافه و زمین رو دیدم.
بغض کردم و آروم دمپایی‌هام رو پام کردم دانیال خواست کمک کنه که خیلی با پرخاش هلش دادم و از اتاقم بیرون اومدم. پاهام ضعیف شده بود و همین که می‌تونستم سر پا بایستم خدا رو شکر می‌کردم. با کمک دیوار تا نصف راهرو رو با قدم های آروم طی کردم.
دانیال پشت سرم میومد که وسط راهرو بیمارستان سرم گیج رفت و ایستادم. به دیوار تکیه دادم که با یه حرکت، دانیال بلندم کرد و با خودش از بیمارستان خارج کرد.
به تتوی روی گردنش زل زده بودم که من رو توی صندلی عقب ماشین جا داد. صبح شده بود و همه در تکاپو بودن، به ورود و

خروج آدمای مضطرب و نگران از در بیمارستان نگاه می‌کردم که ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم.
اثرات خون همه جا بود. روی داشبورد، کف ماشین، حتی روی صندلی سرنشین خون خشک شده بود. چشمم از آینه‌ی وسط ماشین به دانیال افتاد. موهاش روی پیشونیش ریخته بود و به سرعت داشت مسیر رو طی می‌کرد.
سردرد ضربه‌ای داشتم و حس خواب‌آلودگی تموم بدنم رو کرخت کرده بود. آسمون ابری آبان ماه به نظرم زشت‌ترین منظره‌ی امروز اومد. پاییز بود.. فصل جدایی ها و از دست دادن ها... هر لحظه آرزو می‌کردم کاش دیروز بود و به ملاقات سوگل نمی‌رفتم.

به ویلای کوچیک خارج شهر دانیال رسیدیم که از ماشین پیاده شد و در سمت عقب رو باز کرد. کمک کرد تا پیاده بشم. حیاط خونه هم با سکوتش فریاد جدایی و غم سر داده بود. تنها چیزی ک آرومم می‌کرد بوی عطر تنش بود.
شاید دیگه هیچوقت این بو رو استشمام نکنم پس تا توان داشتم بوی تنش رو توی ریه هام قفل کردم.
صدای در خونه، من رو از حال و هوای تنش رها کرد. دانیال من رو زمین گذاشت و با صدای خشن و ابروهای کشیده‌ی گره خورده پرسید:
- می‌تونی راه بری؟

روم رو ازش گرفتم و راهم رو به طرف اتاق پیش گرفتم. سنگینی نگاه مامان و بابام و خانم جون و آقای فرزان رو حس می‌کردم که توجهی بهشون نکردم و در اتاق رو پشت سرم قفل کردم. خون خشک شده‌ی روی تشک و زمین من رو به گریه انداخت.

با دهانی بسته شونه‌هام لرزید و اشک هام روی گونه‌هام افتاد.
من چجوری خودم رو بخاطر اتفاقی که افتاده ببخشم؟ چطور می‌تونستم این همه خودخواه و یک دنده باشم؟ چطور؟ چطور؟
از دیواری که بهش تکیه داده بودم سُر خورده و زمین نشستم.
دستام رو روی صورتم گذاشتم و بی صدا به گریه و هق هق افتادم.
همه‌ی اتفاق های اخیر تقصیر من و خود سَری هام بود. دیگه هیچی مثل قبل نمیشه دیگه باور نمی‌کنم بتونم رزای سابق، رزای خندان باشم.
من دختر قوی‌ای بودم خیلی چیز ها رو تحمل کردم ولی الان من زنی هستم که بچه‌اش رو بخاطر گردن‌کشی و لجبازی خودش از دست داده. هیچ چیز به گذشته برنمی‌گرده من دیگه آدم سابق نمیشم.

دانیال
مادر و پدرم بعد فهمیدن جریان حاملگی رزا، خیلی مراقبش بودن و حالا دارن به ایران برمی‌گردن. رزا اصلاً حالش خوب نیست و چهار روزه که روی تخت نشسته و به کتاب زل زده، دقت کردم و فهمیدم اصلاً کتاب نمی‌خونه و به همون صفحه خیره شده و توی فکره.
مادر و پدر رو بدرقه کردم اما قانع کردن مادر رزا برای برگشتن به ایران خیلی سخت بود.
گلی خانم اخلاقش خیلی شبیه رزا بود عین رزا یک دنده و کله شق بود.
به هر مصیبتی که شده آقا حمید رو راضی کردن تا گلی خانم رو به

خونه ببره. کارهای مهاجرتم توی سفارت نیمه کاره رها شده، هر روز از بیمارستان محل کار جدیدم باهام تماس می‌گرفتن تا به سر کار برگردم.
اوضاع روحی و زندگی بهم ریخته بود. از هر لحاظ آشفته و درگیر بودم.
هر لحظه باید جواب تماس های مکرری رو می‌دادم که یا گوشی رزا بود یا گوشی خودم و مشکلات زندگیم.
ماشین رو بی احتیاط پارک کردم و وارد خونه شدم. هوا دلگیر و گرفته بود. سرد و سنگی عین وضعیت آشفته‌ی زندگیم.
ذهنم درگیر بود و نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟! راه حلی برای خروج از این وضعیت توی فکرم نبود. از طرفی رزا نه غذا می‌خوره نه حرف میزنه. آخ! دوباره افسردگیش عود کرد.
روی کاناپه‌ی نرم خوش رنگ خونه، پا دراز کردم تا سیگاری بکشم و راه حلی برای این وضع پیدا کنم. از پاکت مالبرو یه نخ سیگار رو به گوشه ی لب گذاشتم و فندک طلاکوب خوشرنگ یادگاری بابابزرگ رو زیر سیگار کشیدم و پک محکمی کشیدم، به اندازه تموم دردهای این روزها پک زدم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم.
از روزی که فایل صوتی حرف های رزا با عمر به دستم رسید داغون شدم. قفل گوشی رو باز کردم و فایل صدای رزا رو برای هزارمین بار پلی کردم:

- عمر این فکر رو نکن. من می‌خوام باهات آشنا بشم. من می‌خوام خودت رو کشف کنم و عاشق زیبایی درونت بشم....من باید تمام مدت باهات رفت و آمد داشته باشم تا بشناسمت... عمر ازت میخوام به این بازی پایان بدی من از

ایتالیا برگردم با دانیال نمی‌مونم.

با شنیدن این صداها دیونه میشدم. این ها همه فایل هایی بودن که عمر به من فرستاده بود تا بتونه تحریکم کنه و به رزا برسه.
چشم‌هام رو به هم فشار دادم هجم غمی که قلبم رو می آزرد بسیار بالاتر از حس عشقم به رز بود.

پاهام رو از روی میز برداشتم و روی زانوهام خم شدم. کلافه و درمانده بودم چنگی به موهام زده و ایستادم.
انگار داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که با چه بهونه‌ای به اتاق برم و باهاش حرف بزنم. کمی زمین رو متر کردم و بعدش گوشی ها رو توی حالت سایلنت قرار دادم. با قدم های محکمم به اتاقش رسیدم و در زدم.
بعد چند لحظه که صدایی از رز توی اتاق نشنیدم وارد شدم.
همون‌جور روی تخت کز کرده و ساکت به پنجره‌ی اتاق زل زده بود. دست به سینه ایستادم میخواستم بهش القا کنم هنوز دانیالم.
همون دانیال سخت و سنگی دیروز.
- خوبی؟

صدای خشنم آزار دهنده بود. به غذایی که روی تخت مونده و سرد و بی روح شده بود چشم دوختم.
روی تخت کنارش نشستم. وقتی به تخت چشم میدوزم یاد خونریزی اون شب میافتم. درسته خیلی زود بعد رسیدن رزا تشک تخت رو عوض کرده و همه جا رو تمیز کردم ولی باز یاد اون روز میفتم.
موهای خوشگلش دور و بر صورتش روی تخت افتاده بود.
نگاهی به من نمیکرد البته انتظار هم نداشتم نگاه کنه. کتاب کنار

دستش بود و صورتش رو به شیشه‌ی غبار آلود پنجره ی اتاق. لباس گشاد سیاهی به تن کرده بود که این لباس رنگ صورتش رو هم بی حس تر نشون میداد. پنداشتم این بود که این لباس غم بهش نمیاد و هر چه زودتر عوض کنه بهتره. آروم دستم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

- از موسسه ی طراحی دوخت تماس گرفتن. فردا امتحان داری و غیبتت خیلی زیاده. بهشون پول دادم تا صبر کنن هر وقت حال روحیت مناسب شد امتحانت رو بدی.

سکوت کردم و بعد ندیدن واکنشی صداش کردم :

- رزا؟!

هیچ حرکتی نداشت، مثل پری دریایی تاکسیدرمی شده بود. رنگ رخسارش خبر میداد از سر درون.

بهتر نبود تنهاش بزارم یا کنارش بودن بهش کمک میکرد؟ باید حتما به جرن خبر بدم که بیاد و کنارش باشه و گرنه نمیتونم به کارام برسم.

ناامیدی چهره‌ش به منم منتقل شد و از اتاقش بیرون رفتم، دلم نمیخواست توی این حال و اوضاع ببینمش. برام سخت بود. درسته اون عشقم بود و ازش دلخور بودم این باعث نمیشد ترکش کنم و تنهاش بزارم؛ اون هم توی این موقعیت خطرناک و سخت.

نگاهی به خونه‌ی سوت و کور کردم. این خونه بدون وجود رزا برام جهنم بود. وقتی صداش توی این خونه نیست، وقتی صدای پاهاش، خندیدن‌هاش و غر زدن‌هاش رو نمی‌شنوم دلم میگیره.

کلافه شده بودم و روی صندلی آشپزخونه نشستم. دست‌هام رو بین سرم گرفتم تا خودم رو مجاب به تصمیم گیری کنم.

اون توی خونه بود با این حال دلم براش تنگ میشد. دنبال مقصر

اون حادثه نیستم اما رزا حالا توی ذهنش دنبال مقصره. بهتر نبود افکارش رو بنویسه؟ یادمه توی ایتالیا روزمرگی هاش رو می‌نوشت. اصلا لپ تاپش کو؟
به دور و برم چرخیدم و لپ تاپش رو روی میز غذاخوری پیدا کردم. تردیدی توی دلم بود و علتش فقط میتونست ندونستن واکنشش باشه.
با این همه مک بوک رو روشن کردم و وارد فایل وورد شدم. عینکم همراهم نبود و به سختی کلمات رو میدیدم.
پوشه ای به اسم خاطراتم توی دسکتاپ ذخیره شده بود. چشم‌هام رو ریز کردم تا بفهمم همونی هست که میخوام یا نه. بی اراده شروع به خوندن خاطراتش کردم :
« از روزی که وارد کاخ مخوف سرنوشتم شدم، شاید هزاران هزار انتخاب داشتم. انتخاب هایی که حالا من رو توی مسیر انتخاب های بزرگتر قرار میداد. شاید جدایی من و دانیال نشونه ای بود، نشونه ای برای آینده. درسته قلبم شکست ولی دلم میخواد همه چی رو درست کنم. انگار فقط منم که این وسط قربانی هستم. اگه من نباشم هیچکس آسیب نمیبینه. از طرفی قلبم گیر کرده گیر مردی که حالا تموم زندگیم شده... خدایا کمک کن از این ماجرا ساده بیرون بیام و آسیبی نبینم»
خاطرات رو کنار گذاشتم و صفحه‌ی جدیدی توی پوشه باز کردم. فکری به سرم زد و لبخندی به دنبالش به لبم اومد. در یک حرکت مک بوک رو به دست گرفتم و به اتاقش رفتم. بعد از در زدن که وارد شدم پری دریایی خوشگلم چشمش رو از پنجره برداشته و به کتابی که نمیخوند زل زده بود. آهسته به تختش نزدیک شدم و مک بوک رو روی تختش گذاشتم. شارژرش رو روی میز جا دادم و دوباره چرخیدم تا نگاهش کنم.

پلکی زدم و سرم رو کج کردم. غرق در لذت بودم وقتی نگاهش میکردم، لذت بخش بود وقتی اینجور ساکت و آروم نشسته و به کتاب زل زده.

نفسی تازه کردم و پرسیدم :

- کوچولو؟! موهات رو ببافم برات؟!

چیزی نگفت. انتظار داشتم عصبی و تند نگاهی بهم بکنه تا سریع حساب کار دستم بیاد ولی اون کار رو هم انجام نداد. پس کور سوی امیدی برای برگشتش به زندگی وجود داشت مهم این بود وقتی برمیگرده آیا همون آدمه یا نه؟!

به روی تختش نشستم و با حرکات آروم بهش نزدیک شدم. نه دور میشد و نه کاری انجام میداد. بوی عطر شنلش رو حس کردم. خونسرد موهای بلندش رو از پشت گردنش جمع کردم و به یک طرف شونه اش بردم.

با عشق و امید موهای حالت دار و کمی چربش رو شروع به بافتن کردم. از بلوز یقه پوشیده‌اش تتوی پروانه ی کمرش مشخص بود.

موهای بلندش رو بافتم و آروم بستم. روی موهاش رو بوسیدم. با لحن مهربونی پرسیدم:

- نمیخوای باهام حرف بزنی کوچولو؟

کمی بهش زل زدم تا وادارش کنم حرف بزنه. موهاش رو نوازش میکردم که احساس کردم چیزی روی صفحه‌ی کتابش افتاد. صدای کوتاهی داشت اما توجهم جلب شد. صفحه‌ی کتابش رو دید زدم.

اشکی درشت روی صفحه‌ی کتاب نقش بسته بود. خوب بود که گریه کنه و خالی شه بهتر از ساکت موندن بود.

مک‌بوک رو جلوش گذاشتم و دوباره موهاش رو بوسیدم. همین که تونستم به گریه بندازمش یعنی میتونم کاری کنم حرف بزنه. از اتاقش با احتیاط و پرسه‌زنان بیرون اومدم و در رو بستم. از این به بعد باید خودم براش غذا میپختم. توی فکر راه حل بودم که شروع کردم به پختن شام.

توی غذا پختن مهارت خاصی نداشتم، به این آگاه بودم که رزا عاشق لازانیاست انتخابم هم همین بود. کاش بتونم از اون اتاق لعنتی بیرون بکشمش.

لازانیا داخل فر بود که با خستگی نفسی فوت کردم و روی مبل جلوی آشپزخونه لم دادم. گوشیم رو برداشتم و از سایلنت درآوردم. جرن باهام تماس گرفته. شماره اش رو گرفتم که به بوق نرسیده تماس رو متصل کرد:

- الو دانیال؟ رزا کجاست؟! چرا تلفن رو جواب نمیده؟ حالش خوبه؟

- جرن... رزا... اممم میشه از فردا بیای و کنارش باشی؟ اصلا حالش خوب نیست و نمیدونم باید چی کار کنم همه ی کارام روی هواست.

- رزا خوبه؟

لحن شک برانگیز صداش رو درک کردم.

- خوبه. فقط... نمیدونم فردا میای؟

- اوهوم. نگران نباش. دانیال دوره های طراحی دوخت رزا چی شد؟

- بیانه دادم تا رزا رو برای ترم بعدیشون نگه دارن وگرنه داشتن حذفش میکردن.

- کار خوبی کردی. من فردا صبح میام اونجا. تو برای کار های

فردا برنامه ریزی کن. اوکی؟
- تمام ممنونم ازت جرن. خداحافظ.
گوشی رو روی میز عسلی انداختم. بوی لازانیا توی خونه پیچید. از فر درش آوردم و با عجله روی میز گذاشتمش. داشت دستم میسوخت. توی یه قاب خوشگل تکه ای لازانیا گذاشتم. سینی رو با انواع پیش‌غذاهای رنگارنگ تزیین کردم تا حداقل گرسنه اش شه. سینی رو توی یه دست گرفتم و با دست دیگه ام در اتاقش رو باز کردم. دست به مک بوک نزده و همونجور به کتاب زل زده بود.
- رزا؟ غذا آوردم برات. همونه که دوستش داری... لازانیا.
هیچ تکونی به خودش نمیداد حتی اگه پلک نمیزد متوجه زنده بودنش نمیشدم. دلم برای خنده‌هاش پر میزد ولی توی این شرایط نمیتونستم اذیتش کنم.
لازانیا رو کنار تخت روی میز عسلی گذاشتم و آروم به صورتش خم شده و گونش رو بوسیدم. میدونستم الان کل دنیا رو با خودش دشمن میبینه و میخواد با همه مبارزه کنه گفتم:
- همه منتظر رزای طراحن... تا بیاد و کارها رو سر و سامون بده. همه واقعا بهت احتیاج دارن. همه... حتی من.
آب دهنم به سختی از گلوم پایین رفت و در رو بستم. پیرهنم رو با عصبانیت از تن کندم و روی مبل ها پرت کردم. همه کاره ی این داستان، عمر بود. عمر ما دو تا رو کنار هم قرار داد. البته نه زیاد کنار هم. ما بیشتر رو به روی هم بودیم.
صبح روز بعد رزا رو به جرن سپردم و خودم راهی بیمارستان محل کارم شدم. همه چیز خوب پیش رفت و قرار شد هر روز از ساعت نه صبح تا سه ظهر سر کار باشم. کل روز اول کاری رو توی بیمارستان گذروندم و در نهایت رییس بیمارستان وارد اتاقم

شد. اصلا خوشم نمیومد که کسی کارفرمای من باشه و بهم دستور بده. شخصیتم اینجور نبود. روی صندلی خوش فرم مطب نشست و با لبخند خاصی که به لب داشت ابروهای جوگندمیش رو در هم کرد پرسید:

- آقای دکتر اول از همه خوش اومدید. امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم. دومین مورد که میخواستم بپرسم این بود که آیا شما همیشه بد قول هستید و با تاخیر به محل کارتون میاید؟

نگاهی به پیرمرد خرفت تُرک انداختم. عینکم رو با لبخند از روی صورت کشیدم. پرسیدم:

- من نباید درمورد بیمارستان محل کارم تحقیق کنم؟

ناباورانه سری تکون داد و باد به غبغب انداخت و پرسید:

- جالبه. ایرانی های توی استانبول حکومت میکنند ولی توی کشور خودشون جایگاهی ندارن.

- جایگاه ما توی کشورمون محفوظ هست. ما میایم اینجا تا پزشک با تجربه ای بشیم و ملتمون رو از خطر بیماری‌ها نجات بدیم. این رو نمیدونستین؟

ساکت شد و دیگه بحثی در این مورد نکرد. کیفم رو از روی میز کار شیشه ای برداشتم و بلند شدم. عینک رو با غرور روی صورتم گذاشتم و از اتاقم خارج شدم.

به ماشینم که رسیدم گوشیم زنگ خورد. جرن بود، این چهارمین تماس جرن با من توی کل این چند ساعت بود.

- بله جرن؟

- دانیال؟ کجایی؟ من باید برگردم سر کار. راشیت عصبانی میشه ها. این روزها اعصاب درست و حسابی نداره.

- توی راه. آماده باش الان میرسم.

- تمام.
در ماشین رو باز کردم و دکمه استارت رو زدم که در سرنشین باز شد و حسام با کلاهی به سر توی ماشین نشست. محکم پدال ترمز رو فشردم.

تمام عصبانیتم رو روی ترمز ماشین خالی کردم. با صدای خشن و دورگه ای پرسیدم:
- چیه؟
- باید با رزا حرف بزنم.
- رزا حالش خوب نیست..
- میدونم باید چیزهایی رو بهش بگم. لطفا!
چشم غره ای بهش زدم و گفتم:
- برو گم شو از ماشین من پایین.
- اگه نذاری ببینمش خودم میرم دیدنش. پس راه بیافت.
چند ثانیه بهت زده بهش زل زدم و به راه افتادم. اجازه نمیدم به رزا آسیب بزنه. رزا موقعیت خوبی نداره.
وارد ویلا شدم و حسام زودتر از من از ماشین پیاده شده و به در ویلا رسید. دویدم و اجازه ندادم تنهایی داخل خونه ام بشه.
جرن با دیدن ما دوتا وسط هال ماتش برد. رو بهش گفتم:
- خیلی معذرت می‌خوام. میتونی به سر کارت برگردی.

چشم های جرن ناراحت و نگران بودن. خودش هم مشوش بود و استرس داشت. نگاهش بین حسام و من گذشت. اخمی کردم و با اضطراب به اتاق رزا دویدم. جرن از پشت سر داد زد:
- دانیال دانیال... یه لحظه صبر کن...

بی درنگ داخل اتاق شدم به چشم‌هام اعتماد نکردم. یک بار چشم هام رو باز و بسته کردم تا بفهمم تصویری که از رزا میبینم واقعیه یا نه؟ به سختی نفس می‌کشیدم و با همون نفس‌های بریده‌ام صداش کردم:

- رزا؟ چرا این کار رو... کردی هان؟... چرا؟ چرا...

لبم رو گزیدم و بهش زل زدم. با دست‌هاش ظریفش، زانوهاش رو در آغوش گرفته و با چهره ای بی روح و سرد داخل آینه زل زده بود.

با دیدن موهای بلندش که زمین افتاده بود بغض گلوم رو فشرد. آخه چرا موهات رو قیچی کردی؟ چرا؟

جرن و حسام رو پشت سرم حس کردم. حسام از کنارم گذشت و روی تخت کنار رز نشست. از چهره اش خبرهای زیادی میبارید. انگار اومده بود چیزی بگه. من هنوز توی شوک موهای رزا بودم که صدای حسام توجهم رو جلب کرد رو به رزا نشسته و زانوهاش رو جمه کرده بود:

- هوم... آتش سوزی کار من نبود عمر تمام اون خونه رو به دست داشت و میتونست از راه دور کنترل کنه... وقتی فالگوش ایستاده بودی عمر با دوربین های مدار بسته تو رو توی راهروی مجتمع دیده بود به من دستور داد در خونه‌ات رو قفل کنم و بهم گفت تو از خونه بیرون زدی. من نمیدونستم خونه ای. این اواخر هم... فهمیده بود بارداری.

قدمی به حسام نزدیک شدم و نفس هام رو کنترل کردم تا کار دستش ندم. بریده بریده و پریشون بعد سکوتی طولانی ادامه داد:

- شماها ایتالیا بودین که... بهم زنگ زد... گفت باید تو رو زیر

بگیرم تا بچه‌ی شکمت بمیره... من... م..

آشفته سری تکون داد.چند دقیقه سکوت کرده و ادامه داد:

- سقط تو... باعث و بانیش عمره... من اون حادثه رو گردن نگرفتم که خودش کار خودشو کرد... مطمئنم عمر باعث شده بچه‌ی تو بمیره.

خواستم چیزی بگم که گونه های سرخ رزا رو دیدم که داشت سرخ و سرختر میشد. دستهاش مشت شده و به حسام زل زده بود. حسام ادامه داد:

- روی پله‌های مجتمع سوگل... گازوئیل ریخت تا لیز بخوری. اون همه‌چیز رو پیش بینی کرده بود. میدونست دانیال دنبالت میاد...

رزا با همون چهره یک‌هو بلند شد و لگد محکمی به کمرش زد. حسام با درد روی زمین دراز کشید که رز روی شکمش نشست. با دست‌هاش گلوی حسام رو گرفته و جیغ میزد. حسام داشت خفه میشد که صدای جیغ جرن من رو از شوک در آورد. به سمت رزا رفتم و کمرش رو گرفتم تا برش دارم. صداش میکردم اما نه جیغ‌های جرن نه صدای من رو نمی‌شنید.

حسام به سرفه افتاده بود و دست‌های رزا رو گرفته بود. کمر رزا رو گرفتم و محکم به سمت خودم کشیدم.

به زور از حسام جداش کردم و توی بغل خودم به سمت دیگه‌ی اتاق بردم. مشت‌هایی که به شونه هام میزد دردناک بود که سبب شد دست هاش رو توی هوا محکم بگیرم و روی صندل بندازمش. سر تکون داد و جیغ زد تا از دستم فرار کنه. نفس نفس میزدم که با فریادم دست هاش شل شد و افتاد.

موهای کوتاهش رو کنار زدم و با حال نزاری به هم زل زدیم.
پرهای دماغش سرخ و از خشم متورم شده بود.
چشم‌هاش به ترسناک ترین چشم های دنیا تبدیل شده و ابروهای بلند مشکی اش در هم رفته بود و چینی بین ابروهاش افتاده بود.
محکم و پر قدرت با صدای خشن و گرفته ای فریاد زد:
- قاتل بچته... میفهمی؟!

حالش بد شد و با صدای بلندی به گریه افتاد. خودش رو روی زمین انداخت و سرش رو بین زانوهاش گرفت. برگشتم تا نگاهی به جرن و حسام بکنم. با نگاهم به جرن فهموندم حسام رو بیرون ببره.
صدای جیغ و گریه رزا توی اتاق پیچیده بود. آروم کنارش نشستم. این دختر زن منه و بچه‌ش رو وقتی داشت بهش وابسته میشد از دست داده بود. برخلاف تموم اشتباهاتش که الان نادیده میگیرم من عاشق این دخترم.
حالش بد شد و با صدای بلندی به گریه افتاد. خودش رو روی زمین انداخت و سرش رو بین زانوهاش گرفت. برگشتم تا نگاهی به جرن و حسام بکنم. با نگاهم به جرن فهموندم حسام رو بیرون ببره.
صدای جیغ و گریه رزا توی اتاق پیچیده بود. آروم کنارش نشستم. این دختر زن منه و بچه‌ش رو وقتی داشت بهش وابسته میشد از دست داده بود. برخلاف تموم اشتباهاتش که الان نادیده میگیرم من عاشق این دخترم.
کمرش رو گرفتم و شونه‌هاش رو مالیدم.
صدای وویس رزا توی مغزم پلی شد. مگه نه اینکه خالی بستن به عمر بعد حاملگیش کنسل شد؟!

نگاهش کردم و تند ازش جدا شدم.
جیغ میزد و گریه می‌کرد. توی دلم ازش پرسیدم:
- چرا اون حرف‌ها رو به عمر گفتی؟ از من خسته شدی؟ من رو مقصر میدونی؟!

از اتاق بیرون اومدم و رو به حسام تازیدم:
- تو نمیبینی حالش بده درست باید وقتی بهش این حرف‌ها رو بزنی ک...
- دانیال تو هیچی نمیفهمی.
- من می‌فهمم تو نمی‌فهمی.

جرن سردرگم و دستپاچه به صحبت‌های فارسی ما گوش می‌کرد و ناخن‌هاش رو می‌جوید. سکوت کردم. عشق توانایی همه چیز رو داره، توانایی ساختن و یا نابود کردن یک شخص. همه به عهده‌ی عشق بود. اصلاً شاید تقصیر عشق هست که ما به این جای زندگی‌مون رسیدیم.
****
(ساعت یک بامداد همان روز)
تموم حرف‌های حسام سبب شده بود حواسم به رزا بیشتر شه. هر اتفاقی از سمت رزا قابل پیش‌بینی نبود. زنی که قید موهای خودش رو که چندین ساله ازش مراقبت کرده بگذره، تصمیمات خطرناک‌تری هم می‌تونه بگیره.
قبل این‌که از اتاق بیرونم کنه، موهاش رو برداشته بودم. حالا به بافت موهای کنده شده‌ی راپونزل خانم چشم دوخته و داخل مبل فرو رفته بودم. موهای کوتاه شده‌اش یک هشدار برای من بود، من هرگز فکرش رو هم نمی‌کردم رزایی که می‌شناسم دست به

همچین کاری بزنه. به هر حال هر چی بوده تموم شده. این رو از چشم‌های رزا خوندم، من هم همین‌طور فکر می‌کنم. شاید تا حالا فقط بچه ما رو به هم وابسته کرده بود و از این به بعد راهمون از هم جدا می‌شد. دردآور بود که هر روز رزا رو با لباس‌های رنگارنگ توی تلوزیون در حال مصاحبه با مرد مجری ببینم. هر چند افکارم پلاسیده و پژمرده نبود؛ اما نگاه هم جنس‌هام به زنی که تماماً برای من هست، سخت‌ترین کار دنیا بود. من به پدر رزا دست خطی دادم که مراقبش خواهم بود؛ با این حال باید این قسم رو بشکنم و بهش اطلاع بدم نمیشه در برابر دخترش ایستاد. دخترش یک فمینیسم برابری‌خواه بود که فکر می‌کرد تموم دنیا از حرکت ایستاده و منتظر رزا خانومه که بیاد و حق زن‌ها رو از جامعه‌ی مرد سالار بگیره. رزا واقع‌بین نیست! می‌خواد توی دنیای خیالاتی خودش زندگی کنه. فکر می‌کنه مردهای قدرتمندی مثل عمر اجازه میدن که دست از پا خطا کنه؟ اصلاً هیچ مردی هست که کارفرماش زن باشه و این رو قبول کنه که باید از دستورات اون زن اطاعت کنه؟ مردها دنیا رو تصاحب کردن و توی همه چیز برتری جویی می‌کنن. رزا و امثال رزا نمی‌تونن در برابر مردها بایستن و ادعا کنن مردها رو زمین زدن. مردها نیاز به قدرت دارن و این از ذات درونی ما مردها نشأت می‌گیره و کاری‌اش نمیشه کرد. با همه‌ی این‌ها هنوز حسم رو بهش نمی‌تونستم کنترل کنم. باید از این حس بگذرم یا... صدای آهسته‌ای از اتاقش شنیدم که باعث شد از رخوت تنم کاسته شده و سیخ بایستم. چشم‌هام رو ریز کردم و به در اتاق نیمه بازش خیلی یواش نزدیک شدم. پشت دیوار ایستادم و مخفیانه زیر نظر گرفتمش. بالأخره مک بوک رو به دست گرفته و شروع به نوشتن کرد. علامت خوبیه. کم- کم تمایل به معاشرت با همین نوشتن‌ها توی رزا جرقه می‌خوره و

شروع به خالی شدن می‌کنه. زیاد نباید بهش نشون بدم که حساسم؛ وگرنه باعث می‌شدم کارش رو ادامه نده. دیوونه هنوز با موهای کوتاه هم جذابه. خیلی دلم می‌خواست پیشش برم؛ ولی از شرایطش خبر داشتم. وسط هال ایستادم و قدم‌زنان فکر می‌کردم که بلای بعدی عمر چه خواهد بود. بالأخره روی کاناپه طرح دوبارا، لم دادم و این‌بار چشم‌هام روی هم افتاد. هر بار که خوابم می‌برد، سریع بیدار می‌شدم تا بفهمم رزا هنوز می‌نویسه یا نه.

تا ساعت سه همین منوال پیش رفت و دیگه صدای دکمه‌های کیبورد رو نشنیدم. دوباره سرکی به اتاقش زدم که دیدم روی تخت دراز کشیده و به خواب رفته. خیالم راحت شد و به سر جام برگشتم. بی‌خوابی کلافه‌ام کرده بود که با دراز دادن پاهام روی کاناپه از خستگی بی‌هوش شدم.

***

(صبح فردا)

- دانیال؟

چشم‌هام رو مالوندم و نگاهی به اطراف کردم. رزا بالای سرم ایستاده بود و صدام می‌کرد. چه عجب، صدات رو شنیدیم خانوم! گوشی رو به طرفم گرفت و با ولوم صدای آهسته‌ای گفت:

- زنگ می‌خوره.

گوشی رو که ازش گرفتم، کمی نگاهمون به هم خورد که سریع رو برگردوند و رفت. تا لحظه‌ی آخر نگاهش کردم که گوشی توی دستم تکون خورد. توجه‌ام رو از رزا برگردوندم. تماس از سوی عمر بود. تماس رو برقرار کردم:

- چیه؟

- چرا جواب نمیدی؟ کجایی؟ رزا کجاست؟

- نه که نمی‌دونی کجاست! داری می‌پرسی. هه!
- دانیال، شب بیا کافه‌ی نزدیک ساحل.
- امشب نمی‌تونم.
- پس کی؟
- نمی‌دونم، خبر میدم.
- در مورد رزا نیست؛ در مورد آزمایشگاه هامبورگه.
- شایلی و نیلا که اون‌جا دارن برات کار می‌کنن. دیگه چی می‌خوای؟!
- حرف می‌زنیم. فعلاً.
تماس رو قطع کرد. به تازگی فهمیده بودم همتا از زیر دست عمر فرار کرده و با یه شیخ عربی ازدواج کرده. مهم، خواهر رز، نیلا بود که توی چنگ عمره. این می‌تونه تهدیدی برای رز باشه تا بتونه نقشه‌هاش رو عملی کنه. فکری باید به حال رزا بکنم. توی گوگل در مورد کتاب‌های انگیزشی جست‌وجو کردم؛ چون رزا کتاب دوست داره. زنگ در خونه به صدا در اومد. گوشی رو روی میز پرت کرده و در روبه‌روی جرن باز کردم. جرن توی حیاط بود که جلوی آینه آماده شدم و با ورود من به هال، جرن هم وارد شد. دستی به لبم کشیدم و گفتم:
- ممنون ازت. از وقتی اومدی...
کلمه‌ای برای تشکر پیدا نکردم؛ پس جمله‌ام رو تغییر دادم:
- امروز صبح رزا حرف زد. صدام کرد و در نهایت به اتاقش رفت.
جرن خندید و پرسید:
- وای، واقعاً؟! خب، خداروشکر. من برم پیشش. البته...
سرم رو بلند کردم و توی چشم‌هاش نگاه کردم که ادامه داد:
- فکر کنم باید از حسام تشکر کنی. رزا به خاطر سقط جنین

خودش رو سرزنش می‌کرد و حالا که فهمیده مقصر کیه، آروم گرفته!
چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم و لبخندی زدم. جرن به اتاق رز رفت و من گوشی رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. از سر راه به کتاب‌فروشی ایرانی سر زدم و چند تا کتاب برداشتم تا به رزا هدیه بدم. کتاب‌های صوتی هم بود که مناسب حال کسایی مثل رزا که حوصله‌ی خوندن نداشتن، بود. دو تا کتاب صوتی و چند تا کتاب چاپی برداشته و به محل کارم برگشتم. تا ظهر سر کار بودم و با مراجعه کننده‌ها مشغول بودم. بعد اتمام شیفت کاری، پالتوی خز برند الکساندر گاردیم رو به تن کردم. موهام رو بالا دادم و از مطب خارج شدم. عینکم رو روی صورتم تنظیم کرده و داشتم از بیمارستان خارج می‌شدم که صدای خانم توپاز رو که مسئول داخل بیمارستان بود، شنیدم. ایستادم و وقتی برگشتم، خانم توپاز به پشت سرم رسیده و نفس- نفس می‌زد. بریده- بریده گفت:
- آقای دکتر، لطفاً یکم توی شیفتتون بمونید. دکتر محمد سورن توی ترافیک موندن.
- من شیفتم تموم شده و باید به خونه برگردم. مشکل خودتونه!
- آقای دکتر؟!
به ماشینم برمی‌گشتم که صداش دوباره باعث شد بایستم. ادامه داد:
- آقای رئیس فرمودن شما یکم بمونید تا آقای دکتر تشریف بیارن.
- برو به رئیست بگو من خارج از شیفتم کار نمی‌کنم. چرا از من گلایه داره؟ مگه من دیر کردم و به سر کارم نرسیدم؟
رو برگردوندم و توی ماشین نشستم. هوا خیلی سرد شده بود. بخاری ماشین رو روشن کردم و از بیمارستان خارج شدم. هوا

ابری بود و این خیلی طبیعی بود اگه برف بباره، نزدیک دی ماه بود. فکرم به رزا کشیده شد. پارسال هم توی پاییز رزا یک دوره افسردگی رو پشت سر گذاشت؛ اون هم بعد از دست دادن صبا! الان هم درست همون زمان که صبا رو از دست داد، بچه‌مون...
فکرهای بد رو کنار گذاشتم. اگه من به این فکرها باشم، از رزا چه انتظاری دارم که خودش رو مقصر ماجرا ندونه؟ وارد حیاط خونه شدم و ماشین رو توی حیاط نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم و وارد ویلا شدم. همون‌جا توی هشتی در خشکم زد. رزا توی آشپزخونه ایستاده و داشت غذا می‌پخت. با دیدنم با تن صدای آهسته‌ای سلام داد. با تعجب بهش خیره بودم و چشم‌هام بین رزا و اجاق گاز در نوسان بود. به خودم اومدم. باید عادی رفتار کنم؛ انگار چیزی نشده. در رو بستم و وارد خونه شدم.
احساس کردم خونه خیلی سرده. دستی روی رادیات توی هال کشیدم. خیلی سرد نبود؛ خیلی هم گرم نبود. از رز پرسیدم:
- رزا! تو سردت نیست؟ چرا بهم نگفتی رادیات خرابه؟
تازه متوجه نگاهش شدم. به کتاب‌ها و سی‌دی‌های دستم اشاره کردم و روی جزیره گذاشتم. لبخند به لب گفتم:
- این‌ها رو برای تو خریدم؛ مطمئنم خوشت میاد!
حواسش با کتاب‌ها پرت شد که به آبگرمکن نزدیک شده و دماش رو چک کردم. دما درسته، اما گرم نمی‌کنه. مهارت خوبی توی درست کردن این چیزها داشتم. همون‌جور که داشتم قطعات آبگرمکن رو چک می‌کردم، گفتم:
- اون سی‌دی‌ها کتاب صوتی هستن. بزن توی لپ‌تاپ و گوش کن. دیگه گلوت خشک نمیشه از خوندن کتاب چاپی!
برگشتم و دیدم رزا اصلاً به حرف من گوش نداده و داره کتاب رو

ورق می‌زنه. خوشحال شدم و از داخل کابینت پیچ گوشتی رو برداشته و قطعات کنار دینام رو چک کردم. دینام رو به سختی درآوردم، روغن کاری کرده و سرجاش وصل کردم. توی تمام این مدت رزا همون‌جور داشت کتاب می‌خوند. آبگرمکن رو به برق زدم و عرق صورتم رو با دست سیاهم پاک و دما رو تنظیم کردم. پرسیدم:

- رزا لطفاً رادیات رو چک می‌کنی؟

سرش رو بالاخره بالا گرفته و لب‌های خوشگل قلوه‌ایش رو به هم زد. توی هال به رایات دست زد و نگاهی به من کرد. آهسته گفت:

- درست شد.

نگاهش هنوز رو من بود و داشتم از بررسی صورت نازش لذت می‌بردم. لباس صورتی رنگی پوشیده بود که صورت طبیعیِ بی‌آرایشش رو زیباتر کرده بود. ناگهان بهم نزدیک شد و دستمالی از جعبه برداشت. روی پنجه پا ایستاد تا باهام هم‌قد بشه و با دستمال دستش، پیشونی‌ام رو پاک کرد. همین‌طور که پاک می‌کرد، بهش زل زده بودم. حالا می‌تونم حرفم رو پس بگیرم و بگم هنوز عاشقشم و عشقم بهش بیشتر و بیشتر از قبل شده. با موهای کوتاه خرمایی رنگش هنوز در نظرم جذابه. عشق من بهش هیچ‌وقت تموم نمیشه! هر چه‌قدر هم اشتباه کنه، باز هم تموم نمیشه! آب دهنش رو قورت داد و صاف ایستاد. سردی نگاهش قلبم رو زیر و رو می‌کرد. آهسته گفت:

- تا تو لباس‌هات رو در بیاری، من غذا رو آماده کردم.

ازم فاصله گرفت و در قابلمه‌ها رو باز و چک می‌کرد. دست‌هام رو به هم زدم تا گرمی بینشون ایجاد بشه.

- جرن رفت؟

سری تکون داد و داشت خورشت رو هم می‌زد که جواب داد:
- من خواستم تا بره.
آهانی زیر لب زمزمه کردم و بوی خورشت قیمه توی فضای خونه پیچید. از این‌که حالش بهتر شده خداروشکر می‌کنم. به اتاق رفتم. لباس‌هام رو کندم و دوشی گرفتم. مثل همیشه شلوارکم رو پام کردم و حوله رو به شونه‌های پهنم انداخته و وارد آشپزخونه شدم.
روی میز، دیس‌ها رو می‌چید و داشت قاشق و چنگال رو کنار بشقاب‌ها می‌گذاشت. سر میز نشسته و نگاهش کردم. اشتباه فکر می‌کردم. من عاشق رز پر انرژی بودم، من فقط از رزای خسته و داغون بدم می‌اومد. من هنوز وقتی نگاهش می‌کنم با این‌که هیچ آرایشی روی صورتش نیست قلبم تندتر می‌زنه. اولین قاشق رو توی دهنم که گذاشتم، گفت:
- می‌خوام برم.
به سرفه افتادم. به زور محتویات دهنم رو قورت داده، آبی سر کشیدم و پرسیدم:
- چی؟
- من می‌خوام با عمر برم. انگیزه‌ای برای موندن توی استانبول ندارم!
دست‌هام به لرزه افتاد و سخت خودم رو کنترل کرده بودم. سریع جواب دادم:
- پس کلاس هات چی؟ امتحانت، دوره‌هات، راشیت!
حرفم رو قطع کرد و گفت:
- هوس زودگذر بود. من با عمر میرم؛ دلم نمی‌خواد توی استانبول فسیل شم.
این رزاست؟ من با این دختر ازدواج کرده بودم؟ ناباورانه پرسیدم:

- کی؟ تو توی استانبول فسیل شی؟ رز؟ اصلاً می‌فهمی...
- می‌فهمم، بله. من تصمیمم رو گرفتم. با عمر میرم!
چهره‌ی سردش، حالات رفتاری خنثی و آرومش تصویر خوبی توی ذهنم ایجاد نمی‌کرد. با اعتماد به نفس توی صدام پرسیدم:
- اگه عمر نظرش عوض شده باشه چی؟
سریع نگاهی بهم کرد و به راحتی به غذا خوردن ادامه داد. انگار خیالش از عمر هم راحت بود. نکنه با هم ارتباط دارن؟ اگه این‌جور باشه رزا هدفی رو پنهان می‌کنه. حالا تموم فکر نگه داشتن رز یا شاید به دست آوردن رز شد. غذا خوردنش تموم شد، به خاطر عادی جلوه دادن خودم به زور غذا رو تموم کرده و رزا خیلی ریلکس بشقاب‌ها رو جمع کرد. کلافگی و آشفتگی از تک- تک حالت‌های رفتاری‌ام مشخص می‌شد. از سر میز بلند شدم و به اتاق رفتم. بی‌قرار بوده و کل اتاق رو داشتم قدم رو می‌رفتم و فکر می‌کردم تا بفهمم چه غلطی باید بکنم. شماره‌ی عمر رو گرفتم.
- چیه؟ نظرت عوض شد فرزان؟
با صدای سردم ازش پرسیدم:
- باهام چی‌کار داشتی؟
- اون کارم که حل شد. اگه دوست داشتی امشب بیا مهمونی ساحلی! اون‌جا همدیگه رو می‌بینیم. حرفی داشتی اون‌جا بزن.
گوشی رو روی تخت کوبیدم و دستم رو بین سرم گرفتم. عمر عاشق به هم ریختن اعصابم بود. مگه میشه رزا همه چی رو ول کنه و پل های پشت سرش رو خراب کنه؟! داشتم از دم- دمی بودنش من هم ضربه می‌خوردم. با عصبانیت از اتاقم بیرون اومدم و با صدای بلند و خشنم وسط هال ایستادم:
- چرا فکر می‌کنی صلیب‌سرخ هستی؟ چرا فکر می‌کنی باید مرهم

همه باشی؛ اما هیچکس مرهم تو نشه؟ تو چرا فکر می‌کنی عقل کلی و همه‌ی اطرافیانت خنگ هستن؟ واقعاً چرا این‌جوری فکر می‌کنی رزا؟
رزا دست به کمر جلوی جزیره ایستاده بود و تماشام می‌کرد. بعد چند دقیقه که سکوت بینمون برقرار شد و آهسته گفت:
- ممنون از کتاب‌ها.
کتاب‌ها رو دستش گرفت و به اتاقش رفت. امشب یا من می‌برم یا عمر رو می‌کشم.
***
(شب)
وارد اتاقش شدم. هدفون به گوشش بود و با بی‌خیالی روی تخت دراز کشیده بود. کنارش نشستم که با جابه‌جا شدن تخت چشم‌هاش رو باز کرد. هدفون رو از گوشش درآورد که گفتم:
- میرم بیرون کار دارم، زود برمی‌گردم.
مژه زد و چیزی نگفت. دلم برای آغوشش پر می‌زد. نگاهش پر از سؤال بود. مردمک چشم‌هاش بزرگ شده بود و حس طراوات و تازگی می‌داد. برخلاف میلم، لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم.
صدای آهسته‌اش وقتی داشتم بیرون می‌اومدم به گوشم رسید:
- دانیال؟!
سریع در رو باز کردم و پرسیدم:
- صدام کردی رز؟
توی تخت جابه‌جا شد و دستش به هدفون رفت. حتماً می‌خواست با این کارش بگه حواسش با هدفون پرت شده. برگشتم که برم یکهو گفت:
- مراقب خودت باش!

تن صداش آروم و شکننده بود. سردرگم شدم. رزا من رو توی دوراهی قرار می‌داد و هیچ‌کدوم از کارهاش با هم جور در نمی‌اومد. به لبخندی روی لبم اکتفا کردم. داخل ماشین فقط به فکر این بودم که چه شرطی بگذارم تا عمر دست از سر رزا برداره و شرش کنده بشه. به مهمونی ساحلی رسیدم و ماشین رو دورتر نگه داشتم. دست توی جیب پالتو خز پشمی‌ام که به رنگ خاکستری متمایل به سیاه بود و روی یقه‌اش با دست کار شده بود کرده و وارد شدم. نگهبانِ جلوی در، ازم کارت ورود خواست که اسم عمر رو بردم. دوست هیکلی‌اش که کنارش ایستاده بود، اسمم رو پرسید و داخل مهمونی شد. جلوی نگهبان سیاه‌پوست ایستاده بودم که بادی وزید و صورتم یخ زد. بعد چند دقیقه مردی که وارد مهمونی شده بود، برگشت و راه رو برام باز کرد. اولین بار نبود که با عمر توی همچین جایی قرار می‌گذاشتم و صد در صد آخرین بار هم نخواهد بود. رقاص‌ها وسط سالن می‌رقصیدن و سالن غرق در تاریکی بود. تنها نوری که توی سالن بود، نور چراغ‌های مهمونی بود که آهنگ مضخرف پخش می‌کرد. میزها با فاصله زیادی از هم قرار داشتن. چند نفر از افراد رو شناختم. همه دست به سینه با بادیگاردهاشون نشسته و بعضی‌ها سیگار دود می‌کردن، بعضی‌ها با دخترها حرف می‌زدن و می‌خندیدن و بقیه بیشتر بازی می‌کردن. به میز بزرگی که وسط سالن قرار داشت، نزدیک شدم. عمر در رأس این میز نشسته و پشت سرش یک محیط سیم‌کشی شده شبیه قفس بود که طبق معمول پسرهای جوون شیشه مصرف کرده و داشتن همدیگه رو کتک می‌زدن. به این حرکات فایت می‌گفتن. از اون محیط زندان شکل فقط یک نفر از دو نفر بیرون می‌اومد و همین افراد برای اون یک نفر نقشه‌های زیادی کشیده بودند.

بالأخره به عمر و مردی که جلوش نشسته بود، رسیدم. کارت‌ها روی میز چیده شده بود و عمر با دیدن من تظاهر به خوشحال بودن کرد و رو به مرد مو بور گفت:
- این هم دانیال، بهترین در خاورمیانه!
با صدای بلند و شیطانی خندید. بی‌وقفه می‌خندید و اجازه نمی‌داد با حرف‌هام بهش بتوپم. مرد مو بور با لهجه‌ای فرانسوی به انگلیسی به من لبخندی زد و گفت:
-Sit.
(بشین)
روی سومین صندل از شش صندل خالی نشستم که بالأخره خنده‌های عمر تموم شد. جدی و دیوانه‌وار گفت:
- امشب روی رز شرط می‌بندی؛ هر کی برنده شد، رز مال اون میشه!
پوزخندی زدم. عمر با دونستن این موضوع که من بازیکن قحاری هستم، تن به این کار داده. حتی نوشیدنی خورده و تمرکز لازم برای برد نداشت. توی دلم گفتم:
«خودت هم می‌دونی از الآن بازنده‌ای. بچرخ تا بچرخیم عمر خان!».
***
(رزا)
این کتاب صوتی چی هست که من دارم گوش میدم؟ واقعاً این کیه که این‌قدر صادقانه داره زندگی‌اش رو بیان می‌کنه و راحت حرف می‌زنه؟ روی جلد سی‌دی رو چشم انداختم.
کتاب " خودت باش دختر" اثر ریچل هالینز. لبخندی زدم و فصل بعدی رو گوش کردم. نت‌برداری از کتاب رو هم انجام دادم و رو به

ساعت لبخندی زدم. ساعت دوازده شب رو گذشت؛ اما دانیال برنگشت. نباید نشون بدم نگرانشم. در هر حال باید تنبیه‌اش کنم! همین که می‌خواستم همه چیز رو رها کرده و بهش پشت کنم، کافی بود! وقتی خونه نیست احساس ناامنی و غریبگی توی این خونه دارم. کمی گرسنه‌ام بود و برای شام فقط پیراشکی گوشت و سبزیجات ترجیح داده بودم. در اتاق رو به هم کوبیده و تلوزیون رو روشن کردم. من از سکوت نیمه شب وحشت داشتم. الآن هم حس ناامنی داشتم. بهتر بود تلوزیون سر و صدا ایجاد کنه و باعث بشه حداقل کمی از احساس ترسم فرو بریزه. وقتی به رفتارهای گذشته ام فکر می‌کنم می‌بینم من واقعاً آدم دم- دمی و خودخواهی بودم. من تظاهر کردم می‌خوام فداکاری کنم. من تظاهر کردم آدم خوبی هستم. اصلاً من آدم خوبی هستم؟رفتارهای گذشته‌ام خجالت‌آور بود و من رو در برابر آینه‌ای از خودم، شرمنده می‌کرد! با یک دست به یخچال تکیه دادم و سعی کردم از بین خوراکی‌های مورد علاقه‌ام یکی رو انتخاب بکنم. بالأخره خوراکی مناسب برای این وضعیت آشفته و درموندگی رو پیدا کردم؛ بیسکوئیت کرم شکلاتی و آب انگور قرمز با بوی خاصی که داشت. روی صندلی شیشه‌ای نشسته و آروم- آروم شروع به گاز زدن و نوشیدن آب انگور کرده بودم که چشمم به صفحه تلوزیون که صداش کم بود افتاد. من اهل سریال ترکی نبودم؛ اما برای گذران اوقاتم امشب می‌تونم این سریال رو تماشا کنم. خداروشکر که جدیده و قسمت اول هست. میگن دختر شبیه مامانش میشه. راست میگن چون من هم عین مامان جلوی سریال ترکی نشسته بودم و داشتم رفتارهای بازیگرها رو تحلیل می‌کردم. مزیت خوب این سریال‌ها این بود که طولانی بود و آدم‌های بیکار راحت می‌تونستن تا نیمه‌های شب به تماشا کردنش ادامه بدن. ساعت یک ربع به دو بود و دانیال هنوز

برنگشته بود. این‌بار دیگه غرور کاذبم رو کنار گذاشته و بهش زنگ زدم. گوشی‌اش از دسترس خارج شده و به بوق آزاد نخورده قطع شد. دلم خیلی شور می‌زد. نمی‌دونم چرا منتظر خبر بدی هستم. با این حال برای کاهش اضطرابم از جا بلند شده و حدود نیم ساعت دور خود چرخیدم. بالأخره بعد نیم ساعت صدای زنگ آیفون به صدا در اومد و من پشت تصویر کسی رو ندیدم. به تصویر زل زده بودم که مردی با لباس‌های تکه پاره شده و به نظر مندرس با کمری خم و صورتی پر از خون، موهای درهم رو دیدم. دوباره زنگ آیفون رو به صدا درآورد. صبر کن ببینم! این... این که دانیال هست! جیغ خفه‌ای کشیده و گوشی آیفون رو برداشتم. زبونم گرفته بود و به سختی کلمه‌ای پیدا کردم:

- د... د... دا.... دان... دانیال...

نمی‌دونم چه‌طور از در خونه خارج و به در حیاط هجوم آوردم. با باز شدن در و دیدن صورت خونی و چشم‌های از حدقه در اومده جلوم افتاد. با صدای بلندی جیغ زدم. کنارش زانو زده و سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم. دانیال با صدای ضعیف گفت:

- ح... ح... حس... حسام...

و بعد به سرفه افتاد. گوشی‌ام دستم بود و نحوه‌ی کار کردنش رو از یاد برده بودم. به سختی ذهنم رو متمرکز کرده و با دست‌های لرزون شماره حسام رو گرفتم. بعد چند تا بوق صدای حسام توی گوشی پیچید:

- الو دانیال؟!

- م... مم... ح... ح...

- الو رزا تویی؟

- د... د.. دا...

- چی‌شده؟ چرا لکنت گرفتی؟ کجایی؟
برای از شوک در اومدنم ناخودآگاه دو تا ضربه سیلی به صورتم زدم تا این‌که با صدای جیغی گفتم:
- دانیال داره می‌میره.
- چی؟ کجایی؟ رزا، تو کجایی؟ چی‌شده؟ اون‌جا چه خبره؟
- توروخدا... بی... بیا... بیا خونه!
بعد شنیدن حرفم تماس قطع شده و بوق آزاد خورد. هیچکس توی خیابون نبود و خلوت‌ترین شبی بود که توی استانبول می‌شد دید. دانیال سرفه می‌کرد و خون بالا می‌آورد. به سختی کشیدم و سرش رو روی زانوم قرار دادم. به گریه افتادم و اشک‌هام روی صورتش می‌ریخت. با صدای بلندی به هق- هق افتاده و ته گلوم می‌سوخت. صدای ضعیف دانیال به گوش رسید:
- شرط بندی... کردیم... باختم... روی تو... باختم...
ساکت شدم و شوکه شده بهش زل زدم که حسام از راه رسید و ماشین رو وسط خیابون نگه داشت. کنار دانیال نشست و خواست برش داره و به بیمارستان ببره که دانیال با صدای خیلی ضعیفی گفت:
- پای پلیس رو به این ماجرا نکش؛ من شهروند خارجی این‌جام!
با هزار مصیبت بلندش کرد و با هم وارد خونه شدیم. حواسم به خودم نبود. در رو بستم و به خونه برگشتم. حسام، دانیال رو روی مبل دراز کرده و رو به من با صدای نصفه نیمه بلندی پرسید:
- آب گرم داری؟ بدو بیار رز. بدو!
چندین بار برای رسیدن به آشپزخونه زمین خورده و دوباره بلند شدم. لرزش دست‌هام به حدی بود که نصفی از آب داغ داخل کتری به زمین ریخت و پام سوخت.

لگن رو کنار پای حسام گذاشتم و به دانیال چشم دوختم. ناخن‌هام رو جویده و صورت سردم رو حس می‌کردم. لباس دانیال رو درآورد و رو به من گفت:
- رزا؟ برو از لوازم دانیال دنبال پانسمان و این‌جور چیزها بگرد. دانیال به چند واحد خون نیاز داره. من باید سریع‌تر با دوستم تماس بگیرم.
مثل رباتی که دستوری بهش داده شده به اتاق رفتم و کمدها رو زیر و رو کردم. بالأخره جعبه لوازم دانیال رو از داخل کیف سامسونتش بیرون کشیده و دویدم. استرسم فقط باعث می‌شد خودخوری کنم و گلوی خشکم به خارش بیفته. حسام به ضد عفونی زخم نسبتاً عمیق دانیال مشغول شد در همون حین من متوجه شدم دانیال بی‌هوش شده.
- بی... ب... بی... هو... هوش... شد!
حسام سری تکون داد و تند- تند لوازمی که مورد نیازش بود رو ضد عفونی کرده و روی حوله‌ای پیچید. سریع گفت:
- رزا، دست‌هات رو بشور. من به کمکت نیاز دارم، زود باش!
داخل سینک بی‌دقت و با حرکات ضربه‌ای دست‌هام رو شسته و خشک کردم. دستکش رو به دستم کردم و سمت راست حسام زانو زدم. حسام فوری گفت:
- رتکتور.
گیج نگاهی بهش انداختم که ادامه داد:
- دومین وسیله از سمت چپ.
چیزی شبیه انبردست رو به دستش دادم. حسام قطره- قطره عرق می‌ریخت و خونی رو که از شکم دانیال بیرون می‌زد رو پاک می‌کرد. حسام بعد از چند لحظه دست از کار کشید و رو به من

گفت:
- برو در رو باز کن!
همین‌جور بهش زل زده بودم که نگاهی بهم انداخت و صدام کرد. فوری بلند شدم و در حیاط رو باز کردم و بعد دو دقیقه چند تا مرد هیکلی و یک مرد کت شلوار پوش که دستگاه‌هایی در دست داشتن، وارد خونه شدن.
دستگاه‌ها رو به سرعت به برق زدن. سرعت انجام کارها توسط مرد کت شلوار پوش بیشتر شد و سرم و دو واحد خون به بدن دانیال تزریق شد. حسام رو به من گفت:
- چرا ایستادی؟ ما به تو نیاز داریم!
دویدم و کنارش جای گرفتم. مرد کت و شلوار پوش به ترکی توضیح داد؛ اما حسام حرفش رو قطع کرده و رو به من گفت:
- هر وقت ازت خواستم، فقط شماره‌های سفید رو برام بخون. هر وقت هم گفتم سبز، سبزها رو بخون!
باشه‌ی آرومی که گفتم رو فقط خودم شنیدم. حسام شروع به دوختن شکم پاره شده‌ی دانیال کرد و من با وحشت فقط به حرکات دستش و دستگاه نگاه می‌کردم. قطرات سرم به داخل بدن دانیال می‌رفت و من با نگرانی فقط دعا می‌کردم اتفاقی برای دانیال نیافته. حسام بعد از بخیه چند تا گاز استریل کرده برداشت و کارش رو تموم کرد. دکتری که برای کمک به حسام اومده بود، بهش گفت:
- باید ببریمش بیمارستان. این‌جا وضعیت استیبلی نداره!
حسام عرق پیشونی‌اش رو پاک کرده و دستکش‌هاش رو درآورد، جواب داد:
- پلیس...
حرفش رو قطع کرد و گفت:

- نگران نباش. مسولیتش با من!
حسام رو به من پرسید:
- می‌بریمش برای بستری؛ نگران نباش، خوب میشه!
چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم و دوست حسام به آمبولانس زنگ زد. بعد یک ربع آمبولانس اومد و دانیال، حسام و اون دکتر با هم رفتن. لباس‌های خونیم رو عوض کردم و تاکسی گرفتم. در تمام طول مسیر می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. دانیال گفت روی من شرط بستن و باخته. وقت زیادی ندارم. عمر هر لحظه میاد و من رو به خودش می‌بره. دیگه دانیالی نیست که عمر رو بپیچونه و اجازه نده بهم دست بزنه. منظورم از این‌که می‌خوام با عمر برم فقط ترسوندن دانیال بود. کاش اون حرف رو نمی‌زدم! کاش...
جلوی بیمارستان ایستاده و به رهگذرها نگاه می‌کردم. اشک‌های صورتم رو پاک کردم. از پذیرش اتاق دانیال رو پرسیدم که گفتن بخش مراقبت‌های ویژه‌ی آی‌سی‌یو هست. جلوی آی‌سی‌یو حسام ایستاده بود و با مردی بلند قد با روپوشی سفید حرف می‌زد. با دیدن من از اون مرد عذرخواهی کرد و به طرفم اومد.
- رزا؟ خوبی؟
- د... دان... دا...
- خوبه، بهتر هم میشه. خون زیادی ازش رفته. باید بیشتر توی بخش بمونه تا حالش بهتر شه و به هوش بیاد. نگران نباش!
سر تکون دادم و روی صندلی جلوی آی‌سی‌یو نشستم. حسام کنارم نشست و بعد سکوتی هفت دقیقه‌ای پرسید:
- نفهمیدی قضیه چیه؟
- نمی‌دونم.
لب جویده و به راهرو خیره شدم. حسام نفسی فوت کرد و گفت:

- حتماً کار عمر هست؛ اما می‌دونی عمر اصلاً کسی رو زخمی نمی‌کنه، اصلاً نمی‌کشه. مخصوصاً آدمی مثل دانیال که...
با چشم غره‌ای که بهش زدم دیگه حرفش رو ادامه نداد و چیزی نگفت. بالأخره پرسیدم:
- چ... چی... گفت... دکترش...
- چیزی نگفت. فعلاً وضعیت هوشیاری خوبی نداره؛ باید کمی هوشیاریش بالا بیاد تا بتونه چشم‌هاش رو باز کنه.
چشم‌هام پر شد و زیر لب زمزمه کردم:
- یعنی وقتی به هوش بیاد من رو نمی‌بینه؟
حسام پرسید:
- چی؟
- هیچی.
اشک‌هام دونه- دونه روی گونه‌ام سر خورد. همه‌اش تقصیر من بود! من باعث این اتفاقات هستم! حتماً من واقعاً آدم شومی هستم و باید از زندگی دانیال کنار زده بشم. آره، من نحسم! منی که حتی نتونستم از یه بچه جنین توی شکمم نگهداری کنم، چه‌طور می‌تونم از مردی به این بزرگی حفاظت کرده و براش دل بسوزونم؟ من از زندگی‌اش باید حذف بشم. از اول هم وجود این عشق بینمون جدایی انداخت! این چندمین بار هست که دارم این‌جور اتفاقی رو تجربه می‌کنم. خدایا بسه دیگه. صدای هق- هق و گریه‌ام توی راهروی بیمارستان پیچید که دستم رو روی صورتم گذاشتم و اشک‌هام رو پوشش دادم. صدایی آشنا من رو از دنیایی که محصورم کرده بود، بیرون آورد.
- من این کار رو نکردم!
سر بلند کرده و بهش چشم دوختم. در یک آن تموم حرص،

ناراحتی، خشم و هر آن‌چه توی دلم بود، بهم نیرویی داد که بلند شم و سر عمر جیغ بزنم. جیغ رعب‌انگیز و حرکات بدنم که به سینه و صورتش می‌خورد با صدای بلند من در هم پیچیده بود که حسام با وضع آشفته‌ای جلوم قرار گرفت و به دیوار تکیه‌ام داد. توی بغل حسام هم چشم از این احمق برنمی‌داشتم. اشک‌هام حالا به نفرت و عصبانیت تبدیل شده بود که همون لحظه باید سر عمر خالی می‌کردم. بالأخره حسام تسلیمم کرد و روی صندلی افتادم. پاهام رو مثل بچه‌ها روی زمین کوبیدم و محکم سیلی‌های دردناکی به خودم زدم. حالا که دستم به عمر نرسید، می‌تونم از خودم متنفر باشم. منِ نحس، منِ شوم، منِ بدشگون! اونی که نحس بود، همتا نبود؛ منِ بودم! دست‌هام بالای سرم توی دست کسی قفل شده و چشم‌های تارم دیدی به کسی که این کار رو انجام داد، نداشت. دیدم که بهتر شد، حسام دست‌هام رو گرفته بود و به صورتم آب پاشید. لیوان آبی به لبم نزدیک کرد و به زور آب رو به خوردم داد که پس زدم و لیوان از دستش افتاد. ابروهاش در هم رفت و دست‌هام رو ول کرد. با صدای خشن و عصبی‌ای گفت:

- به درک، دختره‌ی بی‌شعور! اگه از روز اول از رئیس تمکین کرده بودی، حالا اون مرد این‌جا روی تخت بیمارستان نبود. گم شو!

ازم دور شد و توی راهروی بیمارستان محو شد. چونه‌ام می‌لرزید که عمر کنارم نشست. دوباره جمله‌ی چند لحظه پیشش رو تکرار کرد:

- من مقصر این اتفاق نیستم. کسی رو که مقصر بود، کُشتم.

به نظر نمی‌رسید دروغ بگه؛ ولی هر چی بگه باور نمی‌کنم. ادامه داد:

- بیا فردا با هم بریم. دانیال نیاز به آرامش داره؛ آرامشش رو

ازش نگیر. اون مثل پسر منه!
سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. آره، من باهات میام تا تقاص ظلم‌هایی که بهمون کردی رو پس بدی! ساعت شش و نیم صبح بود که چشم‌هام روی هم می‌افتاد، سرم پایین می‌اومد و با برخورد سرم به گردنم از خواب می‌پریدم.
بالأخره با حضور پزشکِ دانیال به سختی چشم‌هام رو باز نگه داشته و ایستادم. رو به من گفت:
- دخترم، نگران نباش. وضعیت شوهرت داره رو به بهبود میره و تخمین می‌زنم چند روز دیگه چشم‌هاش رو باز کنه.
لبخندی زدم و گفتم:
- میشه ببینمش؟
لهجه‌ی خنده‌دار ترکی‌ام رو متوجه شد و لبخند پررنگی زد. جواب داد:
- فقط خیلی کوتاه.
وارد اتاق دانیال شدم که بوی عطر تنش رو توی فضا حس کردم. با قدم‌های آروم و بغضی که به گلوم چنگ زده بود، به تختش نزدیک شده و بالای سرش ایستادم. دستگاه‌های مختلفی بهش وصل بود و صدای دستگاه که نشون می‌داد نبضش داره می‌زنه، قلبم رو به درد آورد. ته ریش و موهای لخت و چربش رو که روی صورت سبزه‌اش ریخت بود، نوازش کردم. دو تا شلنگ به داخل دهانش برده شده بود و روی دستش سرم وصل بود. چشمم به زخمش افتاد و همین‌جور که اشک‌هام روی گونه‌ام می‌ریخت، شروع به درد و دل کردن باهاش کردم. با گریه صداش کردم:
- دانیال، من رو ببخش! من خیلی دیر فهمیدم بودنم کنارت نحس هستش؛ من نمی‌دونستم ما کنار هم انرژی بدی به کائنات ساطع

می‌کنیم که این اتفاقات می‌افته. اولش که اون‌جوری بچه‌مون رو از دست دادیم، آخرش هم تو...
بینیم رو کشیدم و با وجود سردردم ادامه دادم:
- دلم خیلی برات تنگ میشه. قول بده هنوز قهرمان خودت بمونی! من راضی نیستم این اتفاقات هر روز برامون بیفته. دانیال، خیلی دوست دارم! من میرم تا تو در آرامش باشی، نگران من نباش! عمر تقاص تموم کارهاش رو پس خواهد داد!
صدای گریه‌ام رو خفه کردم و سرم رو به تختش تکیه دادم. این آخرین دیدار من باهاش بود، پس باید خداحافظی می‌کردم! دستش رو بوسیدم و با انگشت‌های سرد و کبودش اشک‌های صورتم رو پاک کردم. موهاش رو از روی پیشونی‌اش کنار زده و از اتاق بیرون رفتم. عمر منتظرم پشت شیشه ایستاده بود. بدنم من رو به اتاق دانیال می‌کشید و منطقم من رو به بیرون از بیمارستان هدایت می‌کرد. داخل لیموزین عمر چیزی از این‌که قراره همراهی‌اش کنم نزدم. به آرومی اشک می‌ریختم و حلقه‌ی دستم رو نوازش می‌کردم، شاید این هدیه‌ی دانیال آرومم کنه. جلوی خونه‌ی دانیال، ماشین ایستاد که عمر رو بهم با لحن چندش‌آورش گفت:
- من تا هر وقت بخوای منتظرت همین‌جا می‌مونم تا بیای و بریم، حبیبی!
خواستم از عصبانیت برگردم و روی صورتش تف بندازم؛ ولی نقشه‌هام رو نمی‌خواستم نقش بر آب کنم. به سختی در ماشین رو باز کرده و جلوی در خونه‌ی عشقم ایستادم. چه‌جوری وارد این خونه بشم وقتی تمام خاطرات دیشب توی قلبم منحوس هست؟
لرزش بدن و تپش قلبم روحم رو آزار می‌داد و دوباره اشک‌هام چشم‌هام رو نوازش کرد. داخل حیاط سرد و پاییزی شده و صدای خش- خش برگ‌های پاییزی زیر پاهام مثل تیری به قلبم فرو برده

می‌شد. در خونه رو که باز کردم، اولین چیزی که به چشمم خورد کاناپه‌ی خونی، دستگاه‌ها و گوشی شکسته‌ی دانیال بود. بر شدت گریه‌ام افزوده شد و نفس‌هام به شماره افتاد. اکسیژن این خونه پر از عطر دانیال بود. قدمی به جلو برداشته و در رو پشت سرم بستم. لکه‌های خون و لباس‌های تکه- تکه شده‌ی دانیال همه داشتن موضوعی رو بهم یادآور می‌شدن؛ این‌که اگه من برم، دانیال می‌میره! با صدای بلندم به خونه‌ی سوت و کور فریاد زدم:

- من میرم تا انتقام خونی که عمر ریخته رو بگیرم، من میرم تا همتا و نیلا رو نجات بدم، تا تو رو... نجات بدم.

نفس کم آورده بودم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. لنگون وارد اتاق مشترکمون شدم و عکس دو نفره‌مون روی دیوار تمنا داشت که از تصمیمم برگردم. چمدونم رو جمع کرده و لوازمم رو آماده کردم. هنوز به عمر خبر نداده بودم؛ چون خیلی چیزها این‌جا ناتموم باقی مونده بود. از اتاق بیرون اومده و خون روی مبلی که دانیال روش بود رو به سختی و با عجله بعد یک ساعت محو کردم. روی پارکت‌های خونه رو طی کشیدم. صدای قار و قور شکمم در اومده بود. از یخچال کمی مواد غذایی آماده برداشته و کمی خوردم؛ اما اشتهایی نداشتم. همه چیز رو داخل آشپزخونه مرتب کردم. همه چیز باید تمیز و دست نخورده مثل روز اول بشه! همه‌ی اتاق‌ها رو گردگیری کردم و تا به اتاق پشتی که اتاق دانیال بود رسیدم، جلوی در خشکم زد. اشک‌هام دوباره راه خودش رو باز کردن. کمد نامرتبش رو که به هم ریخته بودم، منظم کرده و همه‌ی لوازمش رو با اشک چشم‌هام داخل کشوها چیدم. در نهایت یکی از پیرهن‌هاش رو که بوی تنش می‌داد بغل کردم و با صدای بلند اشک ریختم. با صدای بلندم و با گریه باهاش حرف زدم:

- دلم برات... تنگ... میشه...دا... نیال... من رو... ب... ببخش... من دختر خوبی... نبود... دم... دا... نیال!
کمی که حرف زدم، آروم شدم؛ ولی کل پیرهن دانیال رو خیس کرده بودم. پیرهنش رو یادگاری با خودم می‌برم تا هیچ‌وقت یادم نره از کجا اومدم. نامه‌ای برای عشقم نوشته و روی میز تحریرش جا دادم. آخرین نامه‌ی معشوق!
دوباره نگاهی به خونه انداختم؛ همه جا مرتب و منظم بود و دستگاه‌هایی رو که دوست کت و شلوار پوش حسام آورده بود، کنار ستون آشپزخونه گذاشته بودم تا حسام خودش بعداً رسیدگی بکنه. با تمام حسرت و آه در رو پشت سرم بسته و از حیاط راهی تقدیر نامعلومم شدم. این راهی بود که خیلی‌وقت پیش قبل از، از دست دادن بچه‌ام و حالا همسرم دانیال باید انتخاب می‌کردم. قلبم همین‌جا توی همین خونه پیش زیباترین عشق دنیا جا مونده! توی لیموزین، کنار مرد میانسال شیدا نشستم. چمدونم رو راننده ازم گرفته و عمر با لحن عربی خاصی تحسینم کرد و چون حواسم پی خاطرات پشت سرم بود، جملاتش رو نفهمیدم.
دوباره رو به ساختمون غم‌زده نگاهی انداختم؛ از تک‌ـ تک آجرها و دیوارهاش می‌تونستم خواهش‌های اندوهگینشون رو بشنوم. برخلاف خواسته‌ی قلبم زیر لب زمزمه کردم:
- خیلی دوستت دارم!
***
از داخل هواپیما به ابرهای تیره چشم دوخته بودم. دلم برای مامانم، نیلا، همتا حتی صبا تنگ شده بود. صدای عمر توی گوشم زمزمه کرد:
- توسط من می‌تونی به هر جا که می‌خوای برسی. یه شرکت

طراحی لباس بزن و کلاس‌های طراحی رو هم از سر بگیر. استعداد داری، زود پیشرفت می‌کنی!
با حرص کمی توی صندلی‌ام جابه‌جا شدم. حرف‌هاش رو نصفه و نیمه رها کرد. چشم‌هام رو بستم و آغوش دانیال رو تصور کردم. هیچ آغوشی نمی‌تونست اون همه آرامش داشته باشه. از طرفی به تلاشهای عمر فکر کردم. عمر با دانیال جنگید تا من رو به دست بیاره! چرا؟ مگه من چی داشتم؟ چرا عمر باید روبه‌روی دانیالِ من قرار بگیره؟ عمر رو مقصر این اتفاقات نمی‌دونستم. مقصر من بودم که با رفتارهای احمقانه و بچگانه زندگی رو برای خودم و دانیال خراب کردم. عمر دست از سرم برنمی‌داشت؟ خب، راه چاره‌ای وجود داشت؛ می‌تونستیم باهاش معامله کنیم. از طرفی عمر از دار دنیا بی‌نیاز بود و هیچ چیز جز من رو نمی‌خواست. اون همه چی داشت. قرار بود چی بهش بدم تا راضی شه؟ فکری به ذهنم زد. چشم‌هام رو باز کردم و پرسیدم:
- تو زن نداری؟
- زن داشتم، عاشق تو می‌شدم؟!
یعنی عمر زن نداره؟ ادامه داد:
- من و نجمه خیلی وقته از هم جدا شدیم. اون بعد از دست دادن مادرش افسردگی شدیدی گرفت و دیگه بهم توجه نمی‌کرد، بچه‌ام رو هم با خودش برد. قانون امارات بود خب!
دوباره با لحن آهسته‌ای پرسیدم:
- تو چه‌طور فارسی حرف می‌زنی؟ بچه‌ات الآن کجاست؟ پدر و مادرت کجان؟
- می‌خوای توی این چند ساعت همه چی رو بدونی؟ ها رز؟!
خندید و بعد لحظه‌ای سکوت که بینمون گذشت، گفت:

- مادرم اهل اهواز بود و پدرم وقتی جنگ شد، دست ما رو گرفت و با هم به امارات اومدیم. خواهری داشتم که فوت کرد. مامانم چند سال بعد خواهرم، ایست قلبی کرد. بابا هم به ایران برگشت و کاملاً من رو این‌جا رها کرد. سختی زیادی کشیدم تا به این‌جایی که هستم برسم.

فکر نکنم زیاد سختی کشیده باشی الفانی!

سریع پرسیدم:

- سختی نکشیدی. خون جوون‌های ایرانی رو کردی توی شیشه!

- من خونی توی شیشه نکردم؛ دانیال بهت دروغ گفته، قاچاقِ خون کار من نیست.

- این اصطلاحه. خنگ!

سری تکون تکون دادم که آروم زمزمه کرد:

- آهان.

نگاهم رو ازش دزدیدم و دوباره چشم‌هام رو بستم. این‌بار چشم‌های سبز خوش‌رنگ دانیال توی ذهنم ظاهر شد. اون چشم‌ها همه‌ی دنیای من بود؛ اما سرد و بی‌حس بود. انگار دیگه مثل گذشته نمیشه. نفسی تازه کردم و کمی چرت زدم که با شنیدن صدای مهمان‌دار بیدار شدم و کمربندم رو سفت کردم. تقریباً بعد چهار ساعت و نیم به دُبی رسیدیم. از اون بالا به دور نمای هوایی شهر چشم دوختم. برج‌های سر به فلک کشیده و آدم‌هایی که از این بالا شبیه مورچه‌هایی هستن که دارن توی عرض خیابون راه میرن. عمر دستش رو بهم نزدیک کرد که چشم غره‌ای زده و دستم رو کشیدم. حرف‌های دانیال توی گوشم پیچید:

- قسم می‌خوریم تا آخر عمر توی آغوش کسی جز عشقمون نباشیم!

دانیال، من با تو قسم خوردم. من قسمم رو نمی‌شکنم، هیچ‌وقت و هرگز. از فرودگاه دِبی که بیرون اومدیم ماشینی بزرگ منتظرمون بود. هوا معتدل و آفتابی بود و انگار نه انگار به دی ماه نزدیک می‌شیم. خنده‌ام گرفت. داخل لیموزین نشستم و ماشین حرکت کرد. از جاده‌ی کنار دریا، به برج‌های سر به فلک کشیده زل زدم. عمر جسورانه گفت:

- اون برج که می‌بینی سهام‌دارش من هستم. این شهرک خصوصی هم که ما واردش می‌شیم، شهرک خصوصی هست. نصف ساختمون‌هاش مال منه!

رو برگردوندم و دوباره به دریا و دورنمای شهر خیره موندم. گوشی‌ام رو که خاموش بود، روشن کردم که پیام‌های متعددی از جرن و حسام دریافت کردم.

جرن: سلام رز، زنگ زدم خاموشی. بزنگ بهم!

جرن: رزا، حسام چی میگه؟ تو کجایی؟ کجا رفتی؟ امارات؟ باورم نمیشه.

جرن: واقعاً که رزا، تو بدون خداحافظی از من رفتی امارات؟ دیگه قهرم. وای، خفه شدم از حرص. خدایا من رو بکش!

حسام: سلام، رسیدی یه زنگ بهم بزن.

حسام: سراغت رو می‌گیره. بهش چی بگم؟!

حسام: مراقب باش رز! عمر آدم خیلی غیر قابل پیش بینی هست. هرگز اعتماد نکن!

حسام: آنلاین شو. از دانیال برات عکس و فیلم فرستادم!

قلبم با خوندن پیام آخر تپید. ماشین ایستاد هل شدم و گوشی رو خاموش کردم. همراه عمر از ماشین پیاده شده و نگاهی به اطرافم انداختم. شهرک بزرگ با ساختمون‌های بلند و مرتفع، فضای سبز

خوشگل وسط این ساختمون‌ها، لوازم بازی، پارکینگ، همه و همه در نظرم به شکل شیک و منظمی چیده شده بودن. انگار با دست همه چی رو به طور منظم کنار هم قرار دادند و به زیباترین شکل ممکن آرایش شده بود. عمر نزدیک شد و گفت:

- بیا بریم داخل! این‌جا که چیزی نداره خیره شدی.

- این‌جا خونه‌ی تو هست؟

صدام بلند بود؛ طوری که راننده عینکش رو درآورد و ماشین رو خاموش کرد. عمر با خنده‌ی مسخره‌ای جواب داد:

- خونه‌ی من هست؛ اما ساکن خونه شما هستی رز خانوم!

- آهان.

یعنی من قراره توی یکی از طبقات این‌جا بمونم؟ چند تا برج بزرگ و نقره‌ای رنگ با شکل‌های هندسی منحصر به فردی با فاصله‌های منظمی از هم قرار داشتن و یه دایره‌ی بزرگی رو تشکیل داده بودن که وسط این دایره، لوازم بازی از همه نوع، چندین نوع استخر، سر- سره‌ی آبی و تمام امکاناتی که می‌تونست توی یک شهرک مدرن آمریکایی‌نشین باشه این‌جا موجود بود. بی‌توجه به ارتفاع بلند برج‌ها و نوری از ساختمون ساطع می‌شد، وارد لابی بزرگ و مجلل ساختمون اول شدیم که چند نفر مرد عرب کت و شلوار پوش با دیدن عمر به صف شدن و در برابرش ایستادن. تعظیم کردن و به انگلیسی گفتن:

- خیلی خوش اومدید آقای فانی. پنت هاوس شخصیتون آماده است. می‌تونید از دقایقی که توی پنت هاوس دارید، لذت ببرید!

دهنم باز مونده بود. بیشتر به نحوه‌ی برخورد کارکنان ساختمون و بدتر از همه به این‌که این لابی آیا انتها داره؟ انتهاش کجاست؟ ستون‌های طلایی پوشیده از آینه کاری‌های برنز رنگ، سرامیک

سفید براق و تمیز که با گذاشتن کفش روی این سرامیک ها صدای تمیز بودنشون به گوش می‌رسید، لوسترهای متعدد طرح چلچراغ توی سراسر سقف و اما سقفی به وسعت آسمون، سقفی بلند با معماری خاص و بی‌نظیر. همه‌ی این ها باعث شده بود چند لحظه‌ای از خود بی‌خود بشم.

نگاهی به مبلمان، تزئینات و امکانات لابی انداختم. همه چیز فوق‌العاده شیک، باکلاس و آمریکایی بود. بوی خوشایند قهوه‌های تلخ و شیرینی عطر فرانسوی شنل توی فضا حاکم بود. عمر دستم رو کشید و آهسته با صدای خنده داری گفت:

- حالا خیلی وقت هست تا ساختمون رو کنکاش کنی عروسک!

همیشه از طرز حرف زدنش چندشم می‌شد. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و همراه باهاش به قسمتی از لابی که سه تا آسانسور با درهای خوشگل آینه کاری و طلایی رنگ بود، رفتیم. تا وقتی آسانسور برسه توی این فکر بودم که این قراره همخونه‌ام بشه یا قراره این‌جا رو بده به من و بره؟! وارد آسانسور دوازده نفره شدیم و دکمه‌ی لمسی طلایی رنگ رو که روش با اختصار نوشته نوشته بود، زد. توی آینه به خودم نگاه می‌کردم و سنگینی PH نگاهش روم حس می‌شد. صدای آهنگ ملایم آسانسور توی فضا پیچیده بود که این آهنگ رو با صدای خشنش قطع کرد و گفت:

- فکر نمی‌کردم یه ایرانی، عقاید مذهبی‌اش رو زیر پا بگذاره.

- بله؟!

با لحن مسخره‌ام دهنی کج کرده و به چشم‌های مشکی مردونه‌اش زل زدم که ادامه داد:

- تو از شوهرت جدا شده بودی و با این حال ازش حامله شدی. عجیب نیست؟ به من میگی؛ اما بچه‌ی خودت...

حرفش رو با سیلی‌ای که با پشت دست به دهنش زدم قطع کردم. از خشم سرخ شده بود و می‌لرزیدم که گفتم:
- حرف از دانیال و بچه زدی، نزدی ها!
عمر دستش رو روی صورتش گذاشته بود با شنیدن جمله‌ام همون دستش رو به موهای پر پشت حالت‌دارش برد و چنگی با عصبانیت بهش زد. فوری با حرکتی آنی برگشت. با برگشتنش و اصابت دست بزرگ و ضخیمش به صورتم روی سطح سنگی آسانسور افتادم. حس گرمی خون رو که از بینی‌ام جاری می‌شد، حس کردم. بالأخره به پنت هاوس رسیدیم و در آسانسور باز شد. بالای سرم ایستاد و گفت:
- این رو زدم بفهمی، من شوهرت نیستم. فعلاً رئیستم و هر وقت بخوام این دوستی رو عوض می‌کنم. این‌جا من میگم کی چی‌کار کنه؛ پس پات رو از گلیمت درازتر نکن ایرانی!
صدای بلندش تا مغزم فرو می‌رفت؛ مثل میخی که با چکش به زمین کوبیده می‌شد. حتی چند لحظه بعد رفتنش هم هوش و حواسم سر جاش نبود. به کمک دیواره‌ی آسانسور ایستادم و لنگون-لنگون از آسانسور بیرون اومدم. کمی از خون بینی‌ام روی لباسم و کمی داخل آسانسور ریخته بود. باز یک اشتباه دیگه مرتکب شدم. با شیطانی همراه شدم که هر لحظه زندگی‌ام رو می‌تونست ببلعه و نابود کنه. صورت سرخ و دماغ خونی‌ام گواه می‌دادن روزهای خوبی انتظارم رو نمی‌کشه. موهای کوتاهم رو کنار زدم و به چمدون تکیه دادم. اهداف شومم که برای همون‌ها این‌جا اومده بودم. توی ذهنم جرقه زدن و من رو برای حریص‌تر شدن آماده می‌کردن. صدای دانیال توی گوشم پیچید:
- ته این بازی مرگه رزا!
سری تکون دادم و موهام رو روی صورت سرخم ریختم. از

راهروی بزرگی، بعد از سی قدم به در طرح رومی سفید رنگی رسیدم که دو طرف در مجسمه‌هایی نصب شده بودن. در کمی باز بود و صدای آهنگ ملایمی به گوش می‌رسید. در رو باز کرده و وارد فضای بیکرانه‌ای شدم که اولین چیزی که توجه‌ام رو جلب کرد، پنجره‌های رو به آسمون بود. آشپزخانه‌ی مدرن و کلاسیک گوشه‌ی خونه با پیشخون بزرگ و فضای دلبازش محیط رو آرام کرده بود. چشم از تجملات اشرافی خونه و مبلمان کلاسیک کشیده و نگاهی به اطراف این زمین فوتبال کردم تا راه اتاق رو پیدا کنم. به سمت راست چرخیدم و از پشت ستون آینه کاری شده‌ی عظیم گذشته و به محیطی باز رسیدم که چند تا در بسته با نمایی رومی و رنگ روشن سفیدش به چشمم خورد. به اولین دری که چشمم خورد هجوم بردم که... ای دل غافل این‌جا حمومه یا اتاق؟ در رو بستم و دوباره به درها نگاهی انداختم. حدود شش الی هفت در توی این سالن دایره شکل بود. در اتاقی رو که سمت چپ نزدیکم بود، باز کردم و توی هشتی در نگاهی بهش انداختم. خداروشکر این‌جا بالأخره اتاق هست. واردش شدم و با کنترل، نور اتاق رو تنظیم کردم. هم گرسنه بودم، هم خسته و هم کتک‌خورده! در رو قفل کردم و با همون لباس‌ها روی تخت پریدم. از وارسی اتاق و امکاناتش عقب مونده بودم. یکم چشم‌هام رو باز کردم و پتوی ارغوانی رنگ رو دید زدم و بعد چند لحظه به خواب رفتم.

***

(سه روز بعد)

انگار یه زندانی بودم که توی اتاق حبس شده بود و همه ترکش کرده بودن. رو به تراس بزرگ و ابری در حال نوشیدن قهوه بودم. از وقتی به دبی رسیدم گوشی رو خاموش کردم تا با دنیای بیرون ارتباط نداشته باشم. شاید جرأت نگاه کردن به فیلم و

عکس‌هایی رو که حسام فرستاده بود، نداشتم هر چی بود نمی‌خواستم به گوشی‌ام دست بزنم. کتاب‌هایی رو که زمان افسردگی‌ام دانیال برام خریده بود، گوشه‌ای گذاشته و یادگاری‌هایی که ازش داشتم حلقه ازدواجم، همین کتاب‌ها و پیرهنش بود. توی این چند روز عمر کاری به کارم نداشت و من هم به خاطر کارهایی که کرد، هیچ‌وقت نمی‌بخشمش! لپتاپ رو باز کردم و شروع به تایپ کردم تا منفجر نشم. ساعت پنج عصر بود که عمر در اتاقم رو به صدا در آورد. تازه از بیرون برگشته بود و اصلاً دوست نداشتم جوابی بهش بدم. سیبی رو از روی میز برداشته و گاز زدم. با ملچ ملوچ داشتم می‌خوردم که صدای عمر توجه‌ام جلب کرد:

- کسی اومده ببینتت. رزا، در رو باز کن؛ همتا اومده!

با تعجب سیب از دستم روی زمین افتاده، قل خورد و زیر تخت رفت. موهای کوتاهم رو کنار زدم. به در اتاق چهل متری‌ام نزدیک شده و قفلش رو باز کردم. در باز شد و عمر با قد بلندش در برابرم ایستاد. نگاهم به پشت سرش بود تا بدونم همتا اون‌جاست یا نه که عمر گفت:

- توی راهه!

انگشت‌های دستم رو به هم گره زده و ازش فاصله گرفتم. تپش قلب داشتم و گاهی سرفه‌ی آرومی می‌کردم. این علائم ترسم بود یا علائم اضطراب؟ عمر دست‌هاش رو داخل جیب شلوار کتان اورجینال آبی رنگش کرد و کمی بهم نزدیک شد. هر چه نزدیک‌تر می‌شد، من دورتر می‌شدم تا بالأخره دیگه نتونستم ازش فاصله بگیرم. با چشم‌های مشکی‌اش بهم زل زده و گفت:

- از این‌که اون حرکت زشت رو انجام دادم...

پوزخندی زدم که با وقاحت ادامه داد:

- عذر نمی‌خوام. حقت بود!
با چشم‌های گرد بهش خیره شدم که با صدای بلند و وحشتناکی به قهقهه افتاد. دهنم خشک شده بود و سرفه‌هام حالا کمی بیشتر شده بودن. بعد دو دقیقه خنده‌هاش متوقف شده و بهم چرخید و گفت:
- تو... قرار بود بهم یه جواب بدی که وسط جواب دادنت طفره رفتی و در نهایت باردار شدی. حالا که نه بچه داری و نه شوهر، جوابت رو بگو!
نمی‌دونستم چه‌جوری حالا ازش فرار کنم. لب‌هام می‌لرزید و همین عکس‌العملم رو به تأخیر انداخت.
- من... ن... ن... نم... نمی... دونم...
- می‌ترسی؟
خیلی آدم تیزی بود و همون لحظه متوجه‌ی حالت من شد. به پنجره‌ی اتاقم نزدیک شد و پرده‌ی صورتی و ارغوانی رنگ رو لمس کرد. به سختی آب دهنِ کمی رو که داشتم، قورت دادم و گفتم:
- بگذار... کار کنم. نیاز... دارم... ذهنم باید درگیر شه...
- کار؟ می‌خوای چی‌کار؟! بمون خونه کتاب بخون، درس بخون. اصلاً برو امسال دانشگاه. هان؟!
پلکی زدم که ادامه داد:
- زن رو چه به این حرف‌ها که کار کنه. مگر این‌که...
گوش هام تیز شد که ادامه داد:
- مگر این‌که با خودم کار کنی.
ناامیدانه گفتم:
- جهالت تو خون تو هست، نه؟ زن رو چه به این حرف‌ها؟ یعنی چی؟ اصلاً مگه تو کی هستی؟ شوهرمی، برادرمی یا پدرم؟

با صدای بلندی پوزخندی زد و سریع گفت:
- حواست باید بیشتر جمع باشه رزا خانوم. فکر می‌کنی امارات بهت ویزا می‌داد؟ من الآن قیم قانونی تو در امارات هستم. شیرفهم شدی؟
- چی؟
گوش‌هام توان نداشتن بیشتر از این از دهن عمر، هذیون بشنون. صدام به قدر کافی بلند بود. نفس‌هام تند شد و با چشم‌های گرد بهش زل زدم. لبخندی زد و گفت:
- شوهر می‌خوای یا ددی؟ من اولی رو ترجیح میدم عروسک.
شوکه به دیوار سفیدی که ساعت بزرگ آینه‌ای بهش وصل بود، زل زدم. ادامه داد:
- من گفته بودم برای به دست آوردنت هر کاری می‌کنم. مهم نبود از لحاظ قانونی قیمات باشم یا شوهرت. بالأخره توی هر دو مورد من صاحبت می‌شدم!
- چرا این کار رو کردی؟
سنگ بزرگی داخل گلوم بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. شوکه شده بودم و حالات پانیک بدنم دست خودم نبود. خندید، روی صندلی نشسته و گفت:
- تا تو رو داشته باشم!
جدی شد و نزدیکم نشست. آهسته و با ملایمت گفت:
- خواهش می‌کنم ازت رزا. تو بله بگو، هر کاری دلت خواست انجام بده. من فقط می‌خوام تو کنارم باشی؛ جز تو هیچی نمی‌خوام. لطفاً...
- خفه شو!
با پا لگدی بهش زدم و سرش جیغ کشیدم:

- گم شو از اتاق من بیرون. همین الآن!
دوباره از عمر رکب خوردم. من چم شده؟! چرا این‌جوری شدم؟! چرا خواستم از عشقم که ازم محافظت می‌کرد، جدا شم؟ یاد دانیال و زخمش افتادم. من اگه نمی‌اومدم یک روز جنازه‌اش رو بهم می‌رسوندن. خداروشکر که هنوز زنده هست و نفس می‌کشه.
اشک‌هام رو پاک کردم و به بیرون پنجره زل زدم. انگار نه انگار اول دی ماه بود و هوا باید سرد می‌شد. الآن باید چی کار کنم؟ عمر قیم من شده و فاتحه‌ام خونده هست. در خونه رو زدن. اشک‌های سردم که گونه‌هام رو خیس کرده بود پاک کردم و از جا بلند شدم. صدای همتا توی خونه پیچید:
- کجاست؟
- توی اتاق. رزا؟! بیا مهمونت اومد.
صدای بلند عمر به اتاقم نزدیک و نزدیک‌تر شد. لباس‌هام رو مرتب کردم و موهای کوتاهم رو به پشت گوش زدم. در اتاق رو باز کرد و با لبخندی احمقانه گفت:
- بیا که رفیق قدیمی‌ات اومده رزا خانم!
پوزخندی زدم و بدون توجه به همتا که پشت سر عمر ایستاده بود، به تراس رفتم. از ارتفاع وحشت داشتم؛ اما حالا وقت نگاه کردن به زیر پام نبود. اصلاً وقت نزدیک شدن به اون قسمت از تراس نبود که توجه‌ام به ارتفاع هزار پایی زیر پام جلب شه. ابرها زیر پام بودن و انگار تنها موجودی که می‌تونست آسمونِ بعد از این آسمون رو ببینه، به لطف عمر، من بودم. دستی روی شونه‌ام قرار گرفت که کپ کردم و بدنم لرزید. بالأخره با ترس به تراس قدم گذاشته بودم و این ترس حالا با این حرکت تشدید شده بود. صورتم رو برگردوندم که چشم‌های بادومی همتا و ابروهای کمونی‌اش که با صابون ابرو مرتب شده بود به چشمم خورد. لب‌های خوشگلش

لرزید و گفت:
- سلام. رز...
به چشم‌هاش که از اشک داشتن برق می‌زدن زل زدم و تموم احساس گذشته و حرف‌های گذشته‌ام رو از یاد بردم. این چشم‌های همتایی بود که انگار خیلی سختی کشیده تا به این‌جایی که می‌خواد برسه. دستم رو گرفت و با خودش به داخل کشید. نگاهم به موهای فندقی رنگش بود. تغییر قیافه محسوسی داشت، خوشگل‌تر شده و شاداب‌تر از قبل به نظر می‌رسید. توی شوک بودم و نمی‌دونستم چه کلمه‌ای رو برای صدا کردنش به کار ببرم. بی‌مهابا بغلم کرد و با گریه گفت:
- نمی‌دونی چه‌قدر دلم می‌خواست یک بار هم که شده از نزدیک ببینمت. خیلی خوشحالم رز، خیلی!
ازم فاصله گرفت و اشک چشم‌هاش، گونه‌هاش رو خیس کرده و ریملش زیر چشم‌های پف‌دارش ریخته شد. آرایشش به هم ریخت و با پشت دست به سرعت اشک‌هاش رو از روی صورت و گونه‌های سرخش پاک کرد. لبخندی به گوشه‌ی لبم اومد و بالأخره زبونم چرخید:
- چه عجب! همتا خانم خودی نشون داد.
با فین- فین و دستپاچگی دستم رو از دستش بیرون کشید و گفت:
- من شرمنده‌ام رز! به خدا شرمنده‌ام!نمی‌دونم... نمی‌دونم چه‌جوری ازت معذرت بخوام. من باعث شدم با دانیال زورکی ازدواج کنی... حالا نمی‌دونم...
- زورکی؟! من به زور با دانیال ازدواج نکردم. دوستش داشتم. من فقط زورکی امارات هستم!
رو به عمر اشاره کردم و در حین حرف زدن از شدت ناراحتی

صدام می‌لرزید. با همون حال ادامه دادم:
- این مرد بچه‌ی من و دانیال رو کشت تا به هدفش برسه. این مرد، عشق من رو تهدید کرد تا من رو به امارات بیاره. بیاره و زندانی خودش بکنه. این خر! این من رو بازی داد و دانیال من رو چاقو زد تا خودش به خودخواهی‌ها و سرکشی‌هاش ادامه بده. این حیوون، خونه رو آتیش زد تا من بمیرم و از شر دانیال خلاص بشه. این همونی بود که سنسورهای خونه رو آف کرد. این موجود، فقط این! تموم بدبختی من همین‌جا وایستاده!
حالا بدنم هم شروع به لرزش کرده بود و کنترلم رو از دست داده بودم. خواستم ادامه بدم که همتا بازوم رو فشرد و گفت:
- تو عمر رو مقصر ندون. من رو مقصر بدون که سرنوشتت رو عوض کردم. من باعث همه‌ی این اتفاق‌هام و منتظرم تا تنبیه شم. رزا، من اومدم تنبیم کنی. با سیلی بزنی توی گوشم، بگی گم شو دختره‌ی چشم سفید! من منتظر حملات تو هستم رزا. رزا، من رو بزن! من رو نابود کن! من باعث همه‌ی این اتفاق‌هام. اگه من نبودم تو به این روز نمی‌افتادی! رزا من سزاوار همه‌ی توهین‌ها و فحش‌ها و کتک‌هام!
همچنان که داشت التماس می‌کرد، اشک‌هاش دوباره سرازیر شده و به پام افتاد. با دست‌های سردش پاهام رو چسبیده بود، با صدای بلند گریه می‌کرد و بدون هیچ وقفه‌ای تند صدام می‌زد و التماس می‌زد. حالا دیگه از شوک در اومده بودم و نگاهی به دخترک زیر پام کردم. اون هنوز همون همتای دیوونه‌ای بود که می‌شناختم. همتایی که با همه فرق داشت، کنارش نشستم و دستش رو از پام جدا کردم. اشک‌های صورتش رو پاک کردم و به آغوشش پناه بردم. دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و با صدای بلندی دوباره گریه‌هاش رو از سر گرفت. این‌بار نتونستم جلوی اشک‌هام رو

بگیرم و داخل آغوش لرزونش اشک ریختم. کمی که گریه کردیم، آروم شدیم و به مبل چستر توی اتاقم راهنمایی‌اش کردم. آهسته نشست و من هنوز ایستاده محو تماشاش بودم. لبخندی زد. دستی رو مبل کشید و گفت:
- بیا بشین. دلم می‌خواد تا فردا صبح باهات درد و دل کنم.
زیر چشمی نگاهی به عمر انداختم و نزدیک همتا نشستم. چند دقیقه‌ای با سکوت گذشت که هر دو همزمان همدیگه رو صدا زدیم:
- همتا...
- رزا... إم...
خندید و فوری گفت:
- اول تو بگو.
سر تکون دادم و بدون تعارف پرسیدم:
- شنیده بودم ازدواج کردی؛ اما نمی‌دونستم واقعیه یا نه.
خندید و چشمم به انگشتر خوشگل طلای سفیدش که روش با چند تا نگین فوق‌العاده شیک و زیبا تزئین شده بود و جلوه زیبایی به دست‌های کشیده‌اش داده بود، افتاد. با دستش با انگشترش بازی می‌کرد که با همون صدای لرزون و فین- فین بینی ادامه داد:
- راستش، آره ازدواج کردم. تقریباً شش ماه بعد از اومدن به دبی باهاش آشنا شدم و همون لحظه‌ی اول ازم خواستگاری کرد!
دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون کشیده و بهش تعارف کردم:
- آهان.
دوباره سکوت بزرگی بینمون برقرار شد. نمی‌دونستم بعد این همه مدت که دیدمش ازش چی بپرسم؟! انگار واقعاً از هم غریبه بودیم و نسبت به هم فاصله‌ای رعایت می‌کردیم یا شاید همتا در حضور

عمر معذب بود. سریع بلند شدم و به هشتی در که عمر ایستاده و سیگار به هوا فوت می‌کرد، نزدیک شدم. با ژست بدنی خاصی دهن کجی کردم و گفتم:
- نمی‌خوای تشریف ببری؟
ابرو بالا داد که دستگیره‌ی در رو چسبیده و به روش بستم. همتا بعد این کار نگران و متعجب گفت:
- دل و جرأت داری به خدا. هیچکس نمی‌تونه این‌جوری در برابرش عرض اندام کنه!
- قبلاً کتکش رو خوردم.
لبخندی زدم که تک خنده‌ای زد. دوباره پهلوش نشستم و این‌بار خیلی جدی به چشم‌هاش زل زدم. پرسیدم:
- همتا، حالا بگو. من منتظرم بشنوم که تو، توی این همه مدت چی‌کار می‌کردی و کجا بودی؟
با صدای آرومی گفت:
- باید یه چیزی بهت بگم.
مشکوک بهش خیره شده و اخمی کردم که فوری کاغذی به دستم داد و با همون لحن یواش گفت:
- شماره‌ام هست. داشته باش، لازمت میشه. تو توی امارات تنهایی!
سر تکون دادم که فوری نگاهش رو از در اتاق گرفته و ادامه داد:
- یه چیزی بگو، گوش وایستاده ها!
با زرنگی و صدای بلند گفتم:
- چته همتا؟! چرا حرف نمی‌زنی؟ روزه‌ی صبر گرفتی؟
خندید و گفت:
- از این‌که می‌بینمت خیلی خوشحالم رز. خیلی دوست دارم بمونم؛

اما امشب باید برم مهمونی مادر شوهرم.
- اِ، مادر شوهرم داری؟ دقش میدی حتماً.
خندیدم که متقابلاً لبخندی رو لبش اومد.
- مادر شوهرم خوبه، نه بد!
- مادرشوهری ندیدم خوب باشه والله.
ناگهان یاد بچه‌ای که از دست داده بودم، خنده رو از لبم خشک کرد. یکهو یادم افتاد از همون روزها بود که دیگه این‌جوری قش-قش نخندیده بودم و خنده رو یادم رفته بود. برای از بین بردن حس بدم، موضوع رو عوض کردم:
- حامله که نیستی؟
- نه بابا. از الآن آخه؟ بگذار زندگی سر و سامون بگیره بعد.
دوباره با انگشترش بازی کرد. کنجکاو پرسیدم:
- شوهرت چیکاره هست؟
- همکار عمره. سهام‌دار تیم فوتبال امارات و از این‌جور کارها دیگه. کلاً سرمایه‌دار میشه گفت!
لبخندی زدم. همتا از روی مبل بلند شد و کیفش رو به دست گرفت.
- من دیگه برم. زودِ زود، بهت سر می‌زنم تو هم همراه عمر بیا پیشم.
با حالات لال‌مونی و پانتومیم ادامه داد:
- زنگ می‌زنم قرار می‌گذاریم.
با لبخندی سر تکون دادم و فوری با کفش‌های پاشنه بلندش اتاقم رو ترک کرد. می‌دونستم نمی‌تونه توی لونه‌ی جاسوسیِ عمر چیزی بگه؛ ولی اگه اتاق من هم دوربین داره چی؟ وای! با نگرانی به سقف و دیوارهاش زل زده بودم که عمر با خنده‌ی مضخرفی وارد اتاقم شد و گفت:

- دنبال چیزی می‌گردی عروسک؟
برگشتم و با دیدنش، خیلی خونسرد گفتم:
- می‌خوام بدونم این‌جا هم لانه‌ی جاسوسیت هست یا نه!
- هه...
احساس کردم داره مسخره‌ام می‌کنه؛ اما توجه‌ای به کلمه‌ای که تحویل داد نکردم. کل اتاق رو دور زد. بالأخره جلوم ایستاد و گفت:
- کار می‌خوای، بهت میدم. درس می‌خوای، بخون؛ اما کار پیش کسی غیر من، ممنوعه عروسک!
- چرا اون‌وقت؟ تو خودت خطرناک‌ترین عنصر جهانی. بعد میگی برای کس دیگه‌ای کار نکنم؟
- هه... احمق کوچولو. آدم با قیم‌اش درست حرف می‌زنه!
از خشم سرخ شده و براش شاخ و شونه کشیدم:
- قیم- قیم نکن. تو اصلاً قیم من نیستی. من، مامان و بابا دارم. چرت و پرت نگو!
قدمی بهم نزدیک شد و از بین ابروهای در هم کشیده‌اش خشمی نهفته توی چشم‌هاش رو دیدم که باعث شد ازش کمی بترسم.
صداش رو صاف کرده، دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:
- طبقه‌ی هشتم برج الخلیفه چهارصد و نود و سه متره. می‌تونم بهت بدم تا یه کارگاهی چیزی بکنی و توش کار بکنی.
- نمی‌تونم!
فوری پرسید:
- چرا؟
انگار خبر داشت که من قبول نمی‌کنم. رک و پوست کنده گفتم:
- به اندازه‌ی کافی تجربه ندارم. باید دوره‌ی طراحی‌ام رو تموم کنم، امتحان بدم و مدرک بگیرم. دوباره باید کارآموزی کنم. من خیلی

چیزها رو نتونستم یاد بگیرم!
- هوم... کسی رو توی دبی برای کارآموزی داری؟ مثلاً کسی که بهت قبلاً معرفی کرده باشن.
همون لحظه چهره‌ی سوگل و سلین خجسته جلوی چشم‌هام اومد. لبخند محوی زدم و جواب عمر رو ندادم. توی دلم زمزمه کردم:
- اول باید با سوگل قرار بگذارم بدونم سلین من رو قبول می‌کنه یا چی!
***
لب‌هام رو به هم مالیدم و نقص‌های آرایشم رو با دستمال مرطوب از زیر لب و کنار چشم‌هام پاک کردم. به خونه مسلط شده بودم. خونه‌ی به این بزرگی باید حتماً یک خدمتکار داشته باشه؛ اما عمر اصلاً دلش نمی‌خواست کسی مزاحم زندگی خصوصی‌اش بشه.
جلوی موهام رو به دو قسمت تقسیم کرده و بالای سرم با کش مویی بستم. قسمت بعدی موهام رو دور صورتم ریختم. همیشه فکر می‌کردم با موی کوتاه زشت‌تر میشم. با این حال من با موی کوتاه زیباتر از گذشته خودنمایی می‌کردم. کت سرمه‌ای رو توی تنم مرتب کرده و دکمه‌ی پیرهن سفیدم که زیر شلوار دمپا گشاد که سِت کت تنم بود، گذاشته بودم رو بستم. گوشواره‌های بزرگ و حلقه شکل رو به گوشم آویزون کردم. انگشتر عقدم رو روی انگشتم زده و گردنبند چشم نظری رو که خانم جون بهم هدیه داده بود، روی گردنم که تتوی الله خودنمایی کرد. در اتاق عمر رو زدم و توی هشتی در دست به سینه ایستادم.
- ماشینت رو بده، می‌خوام جایی برم.
- مگه رانندگی بلدی؟
- بله.

- کجا میری؟ تو که امارات رو نمی‌شناسی!
- ماشینت جی‌پی‌اس نداره؟
- چرا!
از روی تخت سلطنتی‌اش که بهش لم داده بود، بلند شده و رو بهم گفت:
- کجا می‌خوای بری؟!
نفسی با صدا فوت کرده و با عصبانیت دستی به دیوار تکیه دادم.
- دارم میرم قبر بابام.
با تعجب و نگرانی پرسید:
- بابات فوت کرده؟! دبی هست؟ کِی...
حرف‌هاش رو با صدای جیغم تکمیل کردم:
- خفه شو! تو بمیری! چرا بابای من بمیره؟
صدای آهسته‌اش با چهره‌ی مبهوتش هماهنگ شد:
- خودت گفتی!
جیغ دیگه‌ای سرش زدم و ادامه دادم:
- این حرف یه کنایه است؛ کنایه از این‌که به تو ربطی نداره!
- آها.
مکثی کرده و به طرف میز آرایش سفید رنگ اتاقش حرکت کرد که دوباره چرخید و پرسید:
- رزا؟! بگو کجا میری.
عجب گیری افتادم ها! سعی کردم خودم رو کنترل کنم و با صدای کمی آهسته‌تر از پیش گفتم:
- با سوگل قرار دارم. می‌خوام با خجسته کار کنم. تو که توی جریان همه چی بودی. حتماً سوگل و خجسته رو هم می‌شناسی!

سری تکون داد و ادامه داد:
- شوهرش رو می‌شناسم. افراد قابل اعتمادی هستن؛ اجازه می‌دم باهاشون کار کنی!
چشم ریز کرده و زیر لب غریدم:
- به اجازه‌ی تو نیاز ندارم مرتیکه‌ی...
نفسی بیرون داده و به نزدیکش رفتم. صدای کفش‌های پاشنه بلندم، توی اتاقش پیچید. جلوش ایستادم و پرسیدم:
- سوئیچ ماشین رو میدی یا نه؟!
به چشم‌هام چشم دوخته و با دستش به کشوی اول میز اشاره کرد.
- هر کدوم رو خواستی از اون‌جا بردار.
حواسم با پرده‌های اتاقش پرت شد و حرفش رو درست نشنیدم. فقط با دیدنش و اشاره‌ی دستش به کشوی میز آرایش نزدیک شدم. با باز کردن کشو با تعداد زیادی کارت و سوئیچ مواجه شدم. گیج بهش برگشته و پرسیدم:
- کدوم یکی این ماشین‌ها اتوماته؟
- همه. همه‌اش اتوماته. اگه می‌خوای راحت باشی تسلا رو بردار. برقی هست! راحت می‌تونی برونی.
دستم به سوئیچ تسلا رفت و از اتاق چند صد متری‌اش دور شدم. از در پنت‌هاوس که بیرون زدم، خانمی با لباس عربی توی راهرو من رو دید. بعد از سلام دادن به زبون عربی چیزی پرسید. به انگلیسی جواب دادم که عربی نمی‌فهمم. به زور جمله‌بندی‌اش رو درک کردم:
-Wife? Wife of omar ؟ عمر الزوجه؟
(زنش هستی؟ زن عمر؟)
دستم رو مشت کردم و با لبخندی که به زور به لبم اومده بود،

گفتم:
. الرفیق!no, i m a friend-
(خیر، من دوستش هستم.)
داخل آسانسور فقط توی آینه خودم رو برانداز کردم که آسانسور توی طبقه‌ی دهم ایستاده و مسافر سوار کرد. یک مرد قد بلند و اخمالو بود که بهش نمی‌خورد عرب باشه. با این‌که ازم فاصله داشت؛ ولی خودم رو جمع کردم که بهش نخورم. گوشی‌ام توی دستم بود و منتظر پیام لوکیشن سوگل بودم و از طرفی به دیواره‌ی آسانسور چسبیده بودم تا به این نر غول برخورد نکنم. آقا، این همه جا! خوب بکش کنار، بگذار راحت باشم دیگه. آسانسور به پارکینگ رسید و درها باز شد. تصمیم گرفتم سریع‌تر از مرد غول‌پیکر حرکت کنم تا بهش برخورد نکنم. از در آسانسور که خواستم بیرون بیام مرد غول‌پیکر جلوم به حرکت افتاد و وسط در آسانسور به هم گیر کردیم. مثل موش و گربه همدیگر رو هل می‌دادیم که زودتر از اون یکی بیرون بیایم. در نهایت با کیفم به پس کله‌ی گردن کلفتش کوبیده و کنارش زدم. با حرص به ماشینی که توی پارکینگ واحد پنت هاوس ایستاده بود رسیدم، ریموت دستم بود تا در رو برام باز کنه. در ماشین قرمز تسلای عمر باز شد، چراغ‌های راهنما فعال و آینه‌های بغل راننده و سرنشین خود به خود تنظیم شد. داخل ماشین نگاهی به دکمه‌های داخلی انداختم رو زدم، منتظر شدم بدونم باید اول چه start enginو دکمه‌ی کنم. ماشین که روشن شد، بهم به انگلیسی خوش آمد گفت. با صدای بلند و با رفتاری خنگ رو بهش گفتم:
- نوکرم حاج خانوم.
پام رو به پدال گاز فشردم؛ اما حرکت نکرد. بابا این چیه ساختن؟ آه. هم برقی هست و هم این‌که معلوم نیست چه‌جوری حرکت

می‌کنه! الآن من حال ندارم دفترچه راهنما بخونم چه کنم؟! نگاهی به دور و برم کردم که صدای دینگ پیام ماشین باعث شد چشمم به ترمز دستی بیافته. اوه! من همیشه یادم میره ترمز دستی رو بخوابونم. رو به ماشین، دوباره با شوخی گفتم:
- چرا نگفتی حاج خانم؟ شما که لال نبودی!
با حرف خودم مشت آرومی به فرمون زده و ریز خندیدم. گوشی رو برداشتم و لوکیشن رو از طریق بلوتوث به مانیتور صفحه انتقال دادم و ترمز دستی رو خوابوندم. با نگاه کردن به دنده‌ی اتوماتیک ماشین یاد لکسوز دانیال افتادم که گاهی اوقات باهاش به تمرین رانندگی می‌رفتم. آهی کشیده و دنده رو تنظیم کردم، گاز دادم. از پارکینگ بیرون اومدم و به نگهبان جلوی در پارکینگ بوق زدم. عینک آفتابی‌ام رو به صورتم زده و نقشه‌ی ماشین رو دنبال کردم. صندلی راحت ماشین، امکانات ماشین، حرف زدنش، آگاهانه ترافیک رو سنجیدنش، من رو تحت‌تأثیر قرار داده بود و اصلاً به فکر هیچ چیز جز ماشین نبودم. ماشین، من رو به جلوی ساختمون بزرگی رسوند که طبقه‌ی اولش یک کافی‌شاپ بود که از همین پایین معلوم بود نمایشگاه گل و گیاهه، نه کافی‌شاپ. حالا بالأخره هر کس سلیقه‌ای داره دیگه. ماشین رو پارک کردم، پیاده شده و ازش دور شدم که درها خود به خود قفل شدن. لبخندی زدم؛ چون همه توی پیاده‌رو به تسلا نگاه می‌کردن و رنگ شیک جذابش رو تا حالا انگار ندیده بودن. والله ما که شنیده بودیم عرب‌ها همه پولدارن و ندید بدید کم پیدا میشه. پس کو؟ کجاست؟ چرا همه به ماشین من زل زدن؟!وارد کافی شاپ شدم که یک جفت چشمِ منتظر، پشت میز ششم با دیدنم برق زد. خندیدم و به سوگل نزدیک شدم که با دیدنم ایستاد و آغوشش رو باز کرد. بغلش کردم و با هیجان پرسیدم:

- چه‌طوری دختر؟
با خنده جواب داد:
- عینک دودیت رو در بیار؛ دارن نگاهت می‌کنن!
نکنه به ماشینم نگاه نمی‌کردن و به خودم چشم دوخته بودن؟ جدی و بی‌خیال عینک رو در آوردم و روبه‌روی سوگل نشستم. تغییر کرده بود، موهاش رو بلوطی رنگ و کمی کوتاه کرده بود. آرایش کمی رو که به صورتش شادابی داده بود، خیلی پسندیدم و لباس‌های شیک نارنجی رنگی که به تن داشت، نشون می‌داد دختر بااستعدادی هست. پسری با لباس فرم به میزمون نزدیک شد و پرسید:
- چی میل دارید؟
با عجله جواب دادم:
- قهوه ترک.
سوگل لبخند به لب گفت:
- دو تا قهوه‌ی ترک بیار.
لبم رو به دندون گرفته و حس کردم عجله‌ام برای گفتن قهوه بی‌احترامی محسوب شد. تازه متوجه فضای رمانتیک کافه شدم. کاغذ دیواری‌های طلایی و میزهای سفید مر- مر این حس رو توی من ایجاد کرده بودن. چشمم به گل و گیاه جلوی پنجره ها افتاد که طنین صدای سوگل آروم و هماهنگ نگاهم رو دزدید:
- از این‌جا خوشت اومد؟
- اوهوم. فوق‌العاده است!
حتی از صدام هم هیجان و شور رو می‌شد حس کرد. لبخند از صورتم کم نمی‌شد که بعد چند لحظه، دل از فضای احساسی کافه و آهنگ اسپانیایی کَنده، دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به سوگل و

چشم‌های مهربونش خیره شدم:
- خیلی خوشحالم می‌بینمت سوگلی!
- من هم خیلی. راستی، چه‌طور شد اومدی امارات؟
گارسون فنجون‌های سفید و طلایی رنگ رو که کوچیک و شیک بودن، روی میز براق مرمر به آرومی گذاشت و کیک خیس کوچیک شکلاتی رو که روش با پسته تزئین شده بود، کنار میز قرار داد. توی ژست بدنی خاص گارسون‌های توی فیلم‌ها، فرو رفت و با لبخند کوتاهی به انگلیسی پرسید:
- چیزی نیاز ندارید؟
نگاهم به موهای حالت‌دارش که روی پیشونی‌اش افتاده بود سر خورده و یاد دانیال مثل قاصدکی که باد با خودش آورده، به فکرم اومد. سوگل بهش گفت:
- نه، می‌تونی بری.
چند دقیقه بعد رفتنش هم همین‌جور به بالای سرم خیره شده بودم که سوگل با پا به زانوم زده و پرسید:
- تو مثلاً شوهر داری ها! چرا بنده خدا رو داری با نگاهت قورت میدی؟ رزا؟
لبخندی زده و نگاهم رو به چشم‌های کمونی مشکی‌اش انداختم. فوری جواب دادم:
- یاد یه چیز جالب افتادم و توی فکر بودم، بهش نگاه نمی‌کردم که.
- گفته باشم ها رزا. این‌جا حواست به خودت باشه قاپت رو ندزدن؛ این‌جا ترکیه نیست ها! این‌جا امارات هست. حالا خوددانی!
خندیدم و به انگشتش که به نشونه تهدید بلند کرده بود نگاهی انداخته و با لحن کش‌داری جمله‌ام رو ادا کردم:

- چشم خانم مدل. به روی چشم کورم!
با هم قهقهه زدیم و سوگل میون خنده‌هاش گفت:
- وای رزا! یاد اون روز می‌افتم که چه‌طور توی بیمارستان بستری شدم خدا.
دستی به فنجون داغ قهوه کشیدم و متقابلاً با همون هیجان پرسیدم:
- اوه- اوه! یادته؟ کاش از قیافه‌ات فیلم می‌گرفتم.
جیغ کوتاهی زد و دوباره خندید. خنده‌ام خیلی زود به لبخند تبدیل شد و پرسیدم:
- خوش به حالت. ازدواج نکردی، نه؟
- نه. مشغله کاری مگه اجازه میده دست از پا خطا کنم؟
- می‌فهمم.
دستم بی‌اراده فنجون قهوه رو بغل کرد و با لبه‌ی طلایی رنگش بازی کردم. سوگل گفت:
- چه عجب رزا؟! فکر نمی‌کردم بیای امارات!
- موضوعش مفصله سوگلی. امروز می‌خواستم ببینمت تا ازت خواهشی داشته باشم.
دستم از آغوش فنجون قهوه به تنه‌اش پایین اومده و با دست راست فنجون رو به لبم نزدیک کردم. کمی از قهوه‌ام رو که داغ بود، مزه کردم و ترجیح دادم اجازه بدم تا سرد بشه. سوگل که داشت شکر به قهوه‌اش اضافه می‌کرد، پلکی زد و پرسید:
- خب، منتظرم خانم- خانم ها!
نفس عمیقی کشیدم و کمی به میز خم شدم. حالا دست‌هام نزدیک دست‌هاش بود. بهش زل زدم و پرسیدم:
- میشه من رو به سلین معرفی کنی؟

حالت جدی صورتش کم- کم به لبخند بزرگ و بزرگتری تبدیل شده و با هیجان دست‌هام رو گرفت.
- اومدی با سلین کار کنی رزا؟ واقعاً؟ خواب هست یا رویا؟ چه‌طور صاحب کارت اجازه داد؟ وای رزا!
با هیجان این جملات رو تکرار کرده و هر چند ثانیه یک بار می‌پرسید:
- واقعاً؟ جدی میگی؟
خندیدم. دست‌هاش رو با اطمینان فشردم و جواب دادم:
- بله، واقعاً.
چشم‌هاش رو بست و با همون لبخندش و درحالی‌که دستم توی دستش بود، سخنرانی کرد:
- وای رزا! اگه بیای چی میشه! اوه- اوه؛ خبرگزاری‌ها رو بگو! سلین چه‌قدر خوشحال میشه! اینستامون این‌بار می‌ترکونه. یک میلیون رو رد می‌کنیم اگه تو بیای!
خندیدم. دستش رو آروم بالا پایین دادم و پرسیدم:
- چی داری میگی سوگل؟ مگه من جی- جی حدیدم که...
حرفم رو با حرکت سریع باز کردن چشم‌هاش و غنچه کردن لب‌هاش قطع کرده و ادامه داد:
- بیبی؟ تو می‌دونی همه در به در دنبال اکانت اینستای تو هستن؟! اصلاً می‌دونی چه‌قدر آدم دنبال تو هستن که بشناسنت و مدلشون بشی؟! باور می‌کنی بالای هزار تا پیام داریم که اون دختر توی فشن شو اسمش چیه؟!
با ناباوری پرسیدم:
- واقعاً؟! از این همه محبوبیتم خبر نداشتم.
با نگاه عاقل اندرسفیحه نگاهی بهم کرد.

- جدی- جدی از دنیا بی‌خبری ها رز! اصلاً چرا گوشی خریدی؟ خریدی خودت رو توش نگاه کنی؟
چشم‌هام رو با بدجنسی ریز کردم و ادامه دادم:
- میشه از سلین اجازه بخوای تا من بیام کمی اون‌جا کار کنم تا بتونم دوره‌ی مناسب طراحی برم؟
- اوهوم، چرا که نه؛ حتماً قبول می‌کنه! خیالت تخت!
- امیدوارم.
چشمکی زد و جرعه‌ای از قهوه نوشید. همراهی‌تش کردم و کمی از دنیای مد فاصله گرفتیم. باهاش بیشتر آشنا شدم و در میون کلامش فهمیدم که سوگل هم عمر رو می‌شناسه. چیز زیادی در مورد زندگی عمر نمی‌دونست، همون اطلاعاتی بود که خودم هم ازش خبر داشتم. بعد از خوردن کمی از کیک کاکائویی نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
- رزا جان! من دیگه برم که اگه دیر کنم، سلین کله‌ام رو می‌کَنه.
لبخندی زدم. برام جالب بود که با اسم کوچیک کارفرماش رو صدا می‌کرد؛ پس تصمیم گرفتم ازش بپرسم:
- خیلی برام جالبه که با اسم کوچیک مدیرت رو صدا می‌کنی!
- مدیر؟ سلین جان خانم هست، خانم! می‌دونی توی اوج خستگی اون به دادم رسید؛ وگرنه من که داشتم خودکشی می‌کردم. سلین نبود معلوم نبود چه اتفاقی برام رخ می‌داد رز. نمی‌دونم، اون مثل خواهرمه اگه بشناسیش شاید تو هم همچین حسی بهش پیدا کنی!
کیف به دست آماده نشسته بود که معطل نکردم و قهوه رو روی میز گذاشتم. ایستادم و دستی بهش دراز کردم. دستم رو با مهربونی گرفت و دوباره گفت:
- با سلین حرف می‌زنم، بهت تا شب خبر میدم. راستی، آدرست

کجاست؟
از کیفش دفترچه و خودکاری برداشت تا یادداشت کنه که کمی فکر کردم و جواب دادم:
- نمی‌دونم سوگل باید بپرسم. می‌پرسم و بهت اطلاع میدم عزیزم!
- ممنون. حتماً من رو در جریان بگذار. فعلاً عزیزم.
دستی بهش تکون دادم و رفت. نگاهم به راه رفتنش زوم بود. دامن بلند و چاک دار نارنجی رنگ و بلوز کمرنگ‌تر از دامنش توی فضای سفید و طلایی کافه جلوه خاصی داشت. کیفم رو برداشتم تا از کافه بیرون بزنم که صدای دخترونه‌ی آشنایی من رو توی جا میخ‌کوب کرد. چرخیدم که با دیدن همتا لبخندی به لبم اومد. لباس‌های سر تا پا مشکی پوشیده و بهم می‌خندید. توی جایی که چند لحظه پیش سوگل نشسته بود، نشسته و با ذوق پرسیدم:
- این‌جا چه می‌کنی دیوونه؟!
با اخم ساختگی گفت:
- بهت گفته بودم باهام تماس بگیر، کارت دارم. چرا تماس نگرفتی؟
مژه زدم. با یادآوری اون روز گونه‌هام سرخ شد و جواب دادم:
- عذر می‌خوام عزیزم. یادم رفته بود.
نفسی فوت کرد و بعد چند ثانیه سکوت، گارسون رو صدا کرد. پسر گارسون که نزدیک شد به انگلیسی بهش گفت:
- قهوه ترک!
با دور شدن پسر گارسون که با لبخند بهم زل زده بود، همتا بهش چشم دوخته و زیر لب گفت:
- کاش فحش انگلیسی بلد بودم و بهش می‌دادم!

دستش رو گرفتم و پرسیدم:
- چی‌کارم داشتی؟! نگران شدم یکهو!
سر تکون داد و ادامه داد:
- چرا اومدی امارات؟ چرا تو رو آورده دبی؟
شونه بالا داده و به کیک نصفه نیمه‌ی میز خیره شدم.
- نمی‌دونم!
خواستم در مورد انتقامم و بالا کشیدن مال و اموال عمر چیزی بگم؛ اما اعتماد نکردم. پلک‌های همتا پایین افتاده و به کفش‌هاش خیره شده بود.
- حالا که اومدی امارات، نباید با گذشته‌ات کاری داشته باشی رزا! من یه چیزهایی در مورد نیلا شنیدم!
لب‌هام قفل شدن و با نگاهم بهش فهموندم تا توضیح بده. صداش رو آهسته‌تر کرد تا ادامه بده؛ ولی با مزاحمت پسر گارسون به گرفتن قهوه از دست گارسون مشغول شد. با اضطراب لب‌هام رو جویدم و به همتا خیره شدم. با فاصله گرفتن گارسون نگاهی به کافه و دور و برم چرخوند و با لحن آهسته‌اش ادامه داد:
- نیلا توی آزمایشگاه عمر کار می‌کنه!
به سختی لب‌هام رو از هم باز کردم و آب دهنم رو قورت دادم:
- از کجا فهمیدی؟ خودت دیدی؟!
به نشونه‌ی آره سری تکون داده، لبه‌ی فنجون قهوه رو نوازش کرد و ادامه داد:
- من خودم هم یک مدت اون‌جا بودم. آزمایشگاه توی ابوظبی هست!
با اطمینان‌خاطر ادامه داد:
- ببین رزا! به حرف‌هام گوش کن. من راهی رو جلوت می‌گذارم تا

نیلا رو از اون‌جا بیرون بکشی.
مکثی کرد و چشمی دوباره به پشت سرم چرخوند.
- اول از همه از دانیال باید فاصله بگیری. من تو رو خوب می‌شناسم؛ تو اگه درگیر عشق شی...
دوباره آهسته گفت:
- درگیر چیزی نشو رز! تلاش کن آدرس اون‌جا رو پیدا کنی! مخصوصاً درگیر مادر و پدرت که هر لحظه بعد از این مغزت رو می‌خورن تا به دانیال برگردی!
با ترسی که از صدای لرزونم مشخص می‌شد، پرسیدم:
- مگه تو آدرس رو نداری؟
سری محکم تکون داد و ادامه داد:
- نه رزا! من رو چشم بسته می‌بردن اون‌جا خب.
بی‌اراده دستی به پیشونی و گونه‌های سردم کشیدم. از شنیدن این اطلاعات از زبون همتا شوکه بودم. همتا موهاش رو کنار زده و ادامه داد:
- رزا! گوشی لمسی خطرناکه؛ مخصوصاً وقتی سیم‌کارت به اسم خودته! گوشیت رو عوض کن و به اسم عمر سیم‌کارت و گوشی ساده بخر. این‌جوری خطر ردیابی رو کاهش میدی!
با ملایمت پلکی زدم که همتا فنجون قهوه‌اش رو کمی لب زد. دستم رو فشرد و بعد مکثی طولانی ادامه داد:
- حالا که این‌جایی، حداقل... مفید باش!
بعد نوشیدن قهوه‌اش، از جا بلند شد. هنوز توی هضم کردن حرف‌هاش مشکل داشتم. دستی بهم دراز کرد که بی‌اراده گرفتم. گفت:
- شماره‌ام رو توی گوشی‌ای که به اسم عمره یادداشت کن آبجی.

موفق باشی!
به خودم اومدم و بلند شدم. بغلش کردم و ازش تشکر کردم. خداحافظی کرد و رفت. به ماشین قرمز عمر که حالا زیر پای من بود نزدیک شده و بی‌درنگ پشت رُل نشستم. گوشی رو برداشتم تا به عمر زنگ بزنم که همون لحظه شماره‌ی دانیال روی صفحه‌ی گوشی افتاد. صدای همتا توی گوشم پیچید:
- از دانیال فاصله داشته باش!
گوشی از دستم رها شد و روی ترمزدستی افتاد. اصلاً انتظار تماسی از دانیال رو توی این لحظه از زندگی نداشتم! چند لحظه به گوشی ِکج که روی ترمزدستی قرار گرفته بود، چشم دوختم و بعد این‌که تماس دانیال به انتها رسید و از من جوابی نگرفت، کمی به خودم اومدم و دهان بازم رو بستم. گلوم خشک شده بود که از داشبورد با حرکات خیلی کند و آهسته، آب معدنی رو برداشتم و در یک نفس سر کشیدم.
در بطری رو بسته و روی صندلی سرنشین انداختم. سعی کردم تا یه مقدار که حالم بهتر میشه، به گوشی دست نزنم. گوشی رو با لرزش دست گرفتم که متوجه‌ی تماس از ایران هم شدم. آخ مامانم! چه‌قدر دلم برات تنگه مامان! باید یک مدت بعد سر و سامون دادن به زندگی‌ام بهش زنگ بزنم. همتا نمی‌دونه من چه‌قدر دلم بغل مامانم رو می‌خواد. کمی توی فکر مامان و بابام بودم که حالت گفت‌وگو با تسلا رو روشن کردم و به انگلیسی با صدای دورگه و گرفته‌ای پرسیدم:
-tessla?! Can you call your boss ?
(تسلا؟ می‌تونم با صاحب این ماشین تماس بگیرم؟!)
ماشین جواب داد:

. -yes please press call
رو بزنید.) call(بله، شما باید دکمه ی
همین کار رو کردم و تسلا به عمر زنگ زد. بعد بوق آزاد سوم صدای متعجب عمر توی گوشی پیچید:
- رزا؟ تویی؟
- بله. کجایی؟ به ماشین آدرس بده دارم میام همون‌جایی که هستی.
- إم، باشه.
بی‌چون و چرا و حرف الکی باشه‌ای تحویلم داد. موهام رو کلافه کنار زدم و نگاهی به مانیتور ماشین انداختم. تسلا آدرسی رو روی نقشه نشون داد. ماشین رو روشن کردم و به سرعت گاز دادم. از اتوبان با سرعت رد شده و به سمت دیگه‌ی بزرگ‌راهی رسیدم. از خیابون پیچیدم و تموم فکرم پی تماس‌های مکرر دانیال و حرف‌های همتا بود. بالأخره تسلا من رو به جلوی ساختمونی بزرگ رسوند که بالاش نوشته بود: (الفانی کمپانی) شرکت الفانی؟!
نفسم رو رها کرده و ماشین رو خاموش کردم. کمربند رو باز کرده و کیفم رو برداشتم. تا پام رو از ماشین بیرون گذاشتم، صدای عمر نزدیک گوشم پیچید:
- چه عجب! خانوم خانوم‌ها قدم‌رنجه کردن اومدن ما رو ببینن.
به پشتم چرخیده و کلافه پرسیدم:
- عمر میای بریم خرید؟
- خرید؟!
چشم‌هاش اندازه کاسه شد که ادامه دادم:
- من پول عربی ندارم. به کوچه پس کوچه‌های این‌جا وارد...

- صبر کن، الآن میام.
حرفم رو خیلی سریع قطع کرد و به سمت دیگه‌ی خیابون رفت. جلوی کاپوت تسلای قرمز نشستم تا حرف‌های عمر با قلدرش تموم بشه.
لباس‌های شیک و باحالی پوشیده بود و در کمال تعجب رنگ‌های لباسش رو با من ست کرده بود. پیرهن دورس سفید و شلوار سرمه‌ای. به ماشین‌ها و پیاده‌روهای خلوت جلوی شرکت عمر چشم دوخته بودم که بالأخره عمر با دو، بهم برگشت و دو تا ضربه به کاپوت ماشین به اون خوشگلی زد تا من رو متوجه کنه که بریم. از روی کاپوت پایین اومدم و پشت رول نشستم.
- از کدوم طرف بریم؟
- اول بگو چی می‌خوای، بعد.
با تردید نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- سیم‌کارت و گوشی. سیم‌کارت به اسم خودت لطفاً.
- چی؟
با صدای بلندش کپ کردم و به چشم‌های پرپشت مشکی رنگش نگاهی کردم. نکنه متوجه نقشه‌ام شده؟! ادامه دادم:
- می‌خوام... از زندگی قبلی که داشتم... ج... جدا بشم.
حرف دلم نبود؛ ولی این خواسته‌ی منطق بی‌شعورم بود. موهام رو پشت گوش زدم و نفسی فوت کردم. دستی روی فرمون تسلا کشیدم و ماشین رو روشن کردم. با احتیاط دور زدم و با راهنمایی‌های عمر به جلوی یک پاساژ خیلی بزرگ رسیدم. در طی رانندگی متوجه خوشحالی صداش و با ذوق اَدا کردن کلماتش شدم و به روی خودم نیاوردم. باید هم خوشحال باشی عمر خان. هه!
همراهش پیاده شدم و نگهبان مجتمع دبی مال، ماشین رو به

پارکینگ برد و من و عمر وارد مجتمع شدیم.
با در کنارش قرار گرفتن خیلی حس ناامن و آشفته‌ای داشتم. با این‌که لباس عربی نپوشیده بود و مثل مردم اروپایی به خودش رسیده بود، با این حال هرگز نمی‌تونستم بهش تکیه کنم.
ناگهان صدای حسام توی گوشم پیچید:
- بهش اعتماد نکن رز.
بغضم رو به سختی هر چه تمام‌تر، کنترل کرده بودم که پرسید:
- گوشی‌ات کو رزا؟
از داخل کیفم، گوشی رو به دست گرفتم و با هم وارد مغازه‌ی بزرگی شدیم. در عرض چند ثانیه سیم‌کارتی به نام عمر شد و به من تعلق گرفت. نگاهم به اسم سیم‌کارت خیره بود و زیر لب تکرارش کردم:
- الاتصالات.
ناگهان دستم رو گرفت و با خودش به طرف دیگه‌ی دبی مال کشید. دستم رو از دستش بیرون کشیده و به موبایل فروشی‌ای نزدیک پناه بردم. پشت ویترین نگاهی به گوشی‌ها انداختم و گوشیِ کوچولوی مشکی و طلایی چشمم رو گرفت. برندش برام آشنا نبود. زمزمه کردم:
- ورتو؟!
رد نگاهم رو دزدید و یکی از همون گوشی رو که توی ویترین بود، به طرفم دراز کرد و گفت:
- این گوشی‌ها رو به هر کسی نمیدن عروسک؛ اما اگه می‌خوای داشته باشی، از مال من استفاده کن!
به گوشی کوچولوی دستش چشم دوختم و پرسیدم:
- چرا به هر کس نمیدن؟

- خب، خیلی- خیلی خیلی گرونه و یه شرایطی داره خریدنش.
- چرا؟! این‌که جز دکمه چیز دیگه‌ای نداره. داره؟
خندید و برای اولین بار حس کردم مصنوعی نمی‌خنده. توی ذهنم بهش گفتم:
- چته دیلاق؟ مثل تیر چراغ برق ایستادی؟!
به صورتم خیره شد و گفت:
- عروسک، این گوشی یک میلیون دلار قیمتشه؛ چون از طلا ساخته شده و فقط برای بیزینس‌من‌هایی مثل من مناسبه!
ایش بلند و کش‌داری تحویلش دادم و کمر خم کرد. دوباره به خنده افتاد که با چشم‌غره‌ی من تسلیم شده و وارد موبایل‌فروشی شدم. فروشنده یکی از بالاترین مدل‌های آیفون رو بهم پیشنهاد داد و عمر کاملاً راحت می‌خواست پول موبایل رو بپردازه که با حرف من تقریباً تا چند دقیقه هنگ کرد:
- من آیفون نمی‌خوام. من گوشی لمسی نمی‌خوام. یه چیزی شبیه به ورتو بهم بدید!
می‌دونستم ورتو رو به من نمیدن و عمر در اون حد دست و دلباز نیست که اگر هم بود، من نمی‌خواستم این همه برام منت بگذاره!
چند لحظه بعد عمر به فارسی رو بهم پرسید:
- خل شدی رزا؟ می‌خوای...
- من یه گوشی ساده، بدون تلگرام، واتس‌اپ و اینستاگرام می‌خوام. لطفاً عمر!
دست به جیب شده و مردد به فروشنده زل زد. چنگی به خرمن موهاش کشید و نگاهی به من انداخت. با نگاه منتظرم سعی کردم خواهش کنم. روی صندلی فروشگاه نشست و باهام تقریباً هم قد شد و پرسید:

- علتش رو نمیگی؟
نوچ- نوچی کردم و دستش رو با مهربونی گرفتم. با خودم کشیدم و صدای ناله‌ام رو سر دادم:
- پاشو عمر پاشو. من گوشی می‌خوام.
ته ریشش رو نوازش کرده و با کشش دستش به وسیله‌ی من از جا بلند شده، لبخندی بهم زد. سعی کردم امروز رو باهاش خوش‌برخورد باشم تا به حرفم گوش کنه. صداش به گوشم رسید:
- رزا؟! اگه ورتو می‌خوای از گوشی من استفاده کن.
نوچ- نوچی کردم و قبول نکردم. اضطرابی از صداش موج می‌زد:
- إم، ورتو نمی‌خوای؟
ابرو بالا و سرم رو تکون دادم:
- نه، یه گوشی ساده می‌خوام به جز ورتو!
عمر به فروشنده دستور داد. اون‌ها هم چند تا از بهترین گوشی‌های ساده رو جلوم گذاشتن و انتخاب رو به عهده‌ی خودم گذاشتن. همه ساده و دکمه‌دار بود؛ اما اون چیزی که من می‌خواستم نبود. سری تکون دادم و به انگلیسی پرسیدم:
- جز این‌ها چیز دیگه‌ای ندارید؟
- إم، من به پدرتون هم گفتم؛ الآن تایم این محصولات گذشته. این‌ها...
با شنیدن کلمه‌ی پدر، لبخندی بر لبم نقش بست که باعث شد لب‌هام رو روی هم بگذارم تا خنده‌ام نگیره. عمر که بهش خیلی برخورده بود، سریع با بی‌آبرویی اطلاع داد:
- ایشون همسرم هستن!
این حرفش باعث شد سریع به سمتش چرخیده و اخم کنم. بالأخره از مغازه بیرون اومدیم و چند تا مغازه‌ی دیگه رو هم زیر و رو

کردیم؛ اما اون چیزی که می‌خواستم نبود که نبود که نبود. دیگه خسته شده بودم که عمر من رو به رستوران همون دبی مال برده و تصمیم گرفتیم حداقل غذا بخوریم. نفهمیدم چی سفارش دادم؛ چون تموم فکرم رو حرف‌های همتا پر کرده بود. هیچ‌کدوم از حرف‌هایی رو که عمر می‌زد، نشنیدم و فقط با اومدن پرس‌های غذا به خودم اومدم. عمر با دهانی باز بهم زل زده بود که قاشق و چنگال رو به دست گرفتم و با تعجب گفتم:

- چیه خب؟

- شنیدی چی گفتم؟

جوری این سؤال رو پرسید که انگار کاملاً از این‌که من حواسم بهش نبود اطلاع داشت. نفسی فوت کردم. با چنگال بازی کردم و گفتم:

- وقتی جواب سؤالی رو می‌دونی، لطفاً ازم نپرس. خب؟!

کمی از قزل‌آلا رو به چنگال فرو بردم و مزه کردم. از مزه‌اش خوشم اومد و به خوردن ادامه دادم که عمر دوباره شروع به سخنرانی کرد. این بار خواستم گوش بدم و بفهمم چی میگه که این همه کلافه‌ام کرده؟!

- رزا، من نمی‌دونم چرا از گوشی لمسی نفرت پیدا کردی؛ ولی بهتره با دنیا جلو بری. بهتر نیست...

قاشق رو توی بشقاب کوبیدم و با لب و لوچه‌ی آویزون بهش زل زدم. حرفش رو قطع کرده و منتظر حرکت بعدی من بود. لبم رو به دندون گرفتم و با استرس ناخنم رو شروع به کشیدن کردم.

- ببین عمر، تو قبلاً به من گفته بودی محدودم نمی‌کنی و هر کاری بخوام می‌تونم انجام بدم؛ اما تو حالا من رو از همه چی محروم کردی. این به کنار، حالا هم می‌خوای سر از کارم در بیاری. من

فکر نمی‌کردم مرد روشن‌فکر و خوش چهره‌ای مثل تو، بخواد این‌جوری یک خانم رو اذیت کنه!
عمر با شنیدن کلمه "خوش‌چهره" نرم شده و با لحن مهربونی گفت:
- هر چی بخوای همون کار رو بکن رز. من تو کارت دخالت نمی‌کنم!
سر تکون داده و به غذا خوردنم رسیدم. بعد تموم کردن غذا با هم از سر میز بلند شدیم و از دبی مال بیرون اومدیم. وزش باد سردی رو به همراه داشت که باعث می‌شد گرد و غبار به هوا بلند شه و توی چشم بره. همین‌طور که با عمر به طرف پارکینگ حرکت می‌کردیم، باد شدیدی بلند شد که چشم‌هام رو بستم. با بستن چشم‌هام دستی رو صورتم قرار گرفته و من رو طرف خودش کشید. به پیرهنش چنگ زده بودم و به آرومی چشم باز کردم. سریع ازش جدا شده و به سرعت به پارکینگ قدم برداشتم. صدای قدم‌های بلندش رو پشت سرم می‌شنیدم که با ورودمون به پارکینگ صدای کفش‌هامون اکو شد. به تسلا نزدیک شدم و توش نشستم. بی‌توجه به تمامی اتفاقات اطراف، داخل شیشه‌ی وسط ماشین آرایشم رو مرتب کرده و موهام رو پشت گوش زدم. عمر توی ماشین نشست و بعد از کمی سکوت، کمربندش رو بست. رو بهم گفت:
- بیا بریم یه مرکز دیگه. اون‌جا توی موبایل و این‌جور چیزها خبره‌تر هستن. آشنا هم دارم!
- آها. از کجا برم؟
- تو برو، من بهت راه رو نشون میدم.
پدال گاز رو فشردم که ماشین در عرض چند ثانیه به صد رسید. از

چند تا ماشین سبقت گرفته و وارد اتوبان بزرگی شدم که انتهای این اتوبان نامشخص بود. همین‌طور که با سرعت از کنار ماشین‌ها می‌گذشتم، عمر با صدای کمی بلند انگاری فکر می‌کرد نمی‌شنوم گفت:

- یکم یواش‌تر خب. انگار قاتل زنجیره‌ای هستی و داری از صحنه جرم فرار می‌کنی!

کمی از سرعتم کم کرده و چشم غره‌ای بهش رفتم. ضبط ماشین رو روشن کردم که صدای راغب علامه توی ماشین پیچید:

"نسینی الدنیا

نسینی الدنیا نسینی العالم

(کاری کن که دنیا و تمام جهان را فراموش کنم)

دوبنی حبیبی

(من را در آتش عشقت بسوزان)

و سبنی اقلک احلی کلام

(بگذار قشنگ‌ترین جملات را برایت بخوانم)

لو الف الدنیا لو الف العالم

(اگر تمام دنیا و جهان را بگردم)

مش ممکن زی غرامک انت الاقی غرام

(امکان ندارد عشقی همچون عشق تو پیدا کنم) "...

با کمک عمر خیابون‌های متعدد و تمیز دبی رو پشت سر گذاشته و جلوی مارکتی که فقط مختص موبایل و آی‌مک بود، نگه داشتم. تند از ماشین پیاده شده و کنار عمرِ قد بلند ایستادم. عینک دودی به چشم زده و با قرار گرفتن من، کنارش خواست قدمی به مارکت برداره که با ناخن دورس سفیدش رو کشیده و در همون حین با حالت تأکیدی توی صدام تهدیدش کردم:

- اگه بری اون‌جا و بگی شوهرشم، نه من، نه تو عمر!
با تعجب به انگشت اشاره دست چپم که به طرفش دراز کرده بودم، خیره شد:
- میگم باباتم! بیا بریم، دیر شد.
دستی روی ساعت گرون قیمت سوئیسی‌اش زد که ناخن‌هام رو از لباسش رها کردم. وارد مارکت بزرگی شدیم که درها به صورت خودکار برامون باز شد. تموم گوشی‌ها روی میزهایی چیده شده بودن. بعضی از این گوشی‌های لاکچری و شیک روی پایه‌ای متحرک و گردان، قرار داشتن که خودنمایی و غرور برند رو به تصویر کشیده بود. لپ‌تاپ‌های رنگارنگ با ظرافت و وسواس خاصی روی میزهای شیشه‌ای با فاصله‌ی معینی از هم قرار گرفته بودن و در رأس هر میز یک دختر با لباس فرم شیکی ایستاده بود تا راهنمایی‌های لازم رو ازش بگیریم. موضوع جالب توجه توی این مارکت، رفتار کارکنان با عمر بود. همه دست به سینه و در خدمتش ایستاده بودن؛ انگار این‌جا شرکت خودش بود و این همه خدم و حشم متعلق بهش بود. همه وقتی دیدنش با احترام از جا بلند شده و سلام و خوشامد می‌گفتن؛ اما عمر اهمیتی نداده و به گوشه‌ای از این مغازه چند صد متری حرکت می‌کرد، من هم پشت سرش. دیدن این همه دَب- دبه و کَب- کَبه ذوق کرده بودم؛ انگار تموم اون خدمتکارها به پای من می ایستادن. به گوشه‌ی مد نظر عمر رسیده و مردی از پشت حائلی شیشه‌ای به طرفمون اومد و با لبخند خاصی به عمر خوشامد گفت. عمر با فخر سری بالا گرفت و به عربی چیزی بلغور کرد. جلوی میز شیشه‌ای، صندلی‌های اداری راحت و شیک سفید رنگی قرار داشت که عمر روی یکی از اون‌ها نشسته و با نگاهش بهم فهموند باید بشینم. کنارش نشستم که مردی لاغر اندام که لباسی کهنه به تن داشت، توی سینی قهوه

آورد. با صدای عمر چشم از براندازی مرد آبدارچی گرفته و بهش گوش دادم به انگلیسی توضیح داد:
- من یه گوشی می‌خوام؛ اما نه ورتو. می‌خوام یه چیز ساده، شیک و در عین حال امروزی باشه. چیزی توی مارکتت پیدا میشه؟
تازه متوجه‌ی چشم‌های بادومی مرد شدم. رئیس این مارکت کره‌ای بود؟ با لهجه‌ی خاصی به انگلیسی شروع به تعریف و تمجید از لوازمش کرد:
- هر نوع گوشی از هر جنسی بخواید ما براتون می‌سازیم، می‌تونید نگاهی به ویترین‌ها بندازید و نظرتون رو بهم اطلاع بدید.
بی‌درنگ از جا بلند شده و از همون اول ویترین‌های شیشه‌ای رو از نظر گذرونده و کم- کم جلو رفتم. گاهی فروشنده‌ها بعد از خیرمقدم با لبخند خاصی ازم سؤال می‌پرسیدن که جواب نمی‌دادم. عمر بعد چند لحظه بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت. نگاهم بهش جلب شد که خیلی خشک پرسید:
- نمی‌تونی بایستی تا من بیام؟
- خواستم خودم انتخاب کنم و تو روی مخم رژه‌ی نظامی نری!
زیر لب زمزمه کردم:
- مثل دو برره توی سریال شب‌های برره!
همراهی‌ام کرده و دیگه چیزی نپرسید. انتظار داشتم بپرسه دو برره کیه؟! همه‌ی گوشی‌ها رو نگاه کردم؛ اما گوشی ساده‌ای که می‌خواستم بین این گوشی‌های لاکچری نبود. این‌ها همه گوشی‌های لمسی سطح بالایی بودن که حالم ازشون به هم می‌خورد. کم- کم داشت عصر می‌شد که دست به سینه، مقابل عمر ایستاده و گفتم:
- خسته شدم. نمی‌خوام اصلاً گوشی بخرم. بیا به خونه برگردیم.

لبخندی به روم زد و جواب داد:
- لب و لوچه‌ی آویزونت رو جمع کن دخترِ گنده. یکی رو انتخاب کن بریم!
خواستم جوابی بدم که دختر فروشنده‌ای که پشت عمر و چندین قدم ازش دورتر بود، گوشی‌ای رو روی میز گذاشت. نگاهم رو از گوشی برنداشتم و از بین ویترین‌های پر رزق و برق به اون ویترین نزدیک شدم. عمر رو از سر راهم کنار زدم. دختری با موهای یخی و بلند لبخندی زده و پرسید:
- در خدمتم.
عمر بعد چند لحظه کنارم قرار گرفته و رد نگاهم رو روی گوشی طلایی رنگ کوچیکی پیدا کرد که با وجود کوچیک بودنش، خیلی زیبا بود. لبخندی زدم و رو به عمر کردم:
- من همین رو می‌خوام عمر، همین.
عمر رو به فروشنده گفت:
- این گوشی...
فروشنده آشفته حرف عمر رو قطع کرده و بریده- بریده گفت:
- این گوشی، فروش رفته آقا.
عمر لبخند ملیحی زد و گوشی رو برداشت. از تمام زوایا بررسی‌اش کرد و به دستم داد. من هم خوشحال بررسی‌اش کردم که عمر رو به فروشنده‌ی دختر گفت:
- از این به بعد به دست صاحب اصلی‌اش میره!
دستم رو کشید و با هم به رئیس کره‌ای تبار نزدیک شدیم. هر وقت رئیس کره‌ای رو می‌دیدم، یاد جومونگ می‌افتادم. لبخند کوتاهی به افکار پلیدم زدم و عمر با حرکت خیلی آرومی گوشی رو روی میز رئیس گذاشته و گفت:

- از این به بعد این مال منه.
رئیس کره‌ای با بهت ایستاد و چند بار تعظیم کرد:
- اما قربان، این گوشی فروخته شده. اگه اجازه بدید از همین گوشی می‌تونم براتون تا فردا تهیه کنم.
عمر سیگاری از پاکت سیگار داخل جیبش در آورد و فندکی زیرش روشن کرد. پک محکم و کام‌داری بهش زد و دودش رو به هوا فوت کرد. این‌بار یاد سریال برکینگ بد افتادم. خندید و جواب داد:
- کارتن موبایل رو بده بریم پارک دونگ جی. کاری نکن نمایندگی سامسونگ سئولت رو هم بخوابونم؛ اون‌وقت باید بری چوسان قدیم زندگی کنی!
با صدای خنده‌ی مسخره‌ای رو برگردونده و چشم در چشم مردی شدم که در مقابلم ایستاده بود و با صدای بلندی می‌خندید. لبخند روی لب‌های عمر خشک شد و من کپ کردم. این، این‌جا چی کار می‌کنه؟! با دهنی باز و صورتی که از خشم سرخ شده بود، بهش خیره بودم. عمر با حرکتی آهسته قدمی بهم نزدیک شد. خم شده و زیر گوشم پرسید:
- این کیه؟
کنترل نفس‌های بلند و کم شدن ضربانم دست خودم نبود. توی هر موقعیت بدی که قرار داشتم، همیشه پیداش می‌شد و به همه چی گند می‌زد. آروم و با لحن صدای عصبانی‌ام زیر لب زمزمه کردم:
- خسرو. اون خسرو هست.
با حالتی سؤالی پرسید:
- خسرو؟ رل قبلیته؟
دست‌های گره خورده‌ام رو باز کردم و حالا خسرو با رفتارهای چندش و کلیشه‌ای به سمتم اومد. چشم‌های سبز-طوسی براقش زیر

نور کم فضا می‌درخشید و از این‌که تونسته مچم رو بگیره، احساس خوشحالی و رضایت به صورتش اومده بود. دستی بهم دراز کرده و ابروهاش رو بالا داد که چین‌های پیشونی‌اش به نمایش در اومد.

- سلام دختر عمو، شما کجا؟ این‌جا کجا؟! توی آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم، روی زمین الهی پیدات کردم. عمو حمید خوبه؟ زن عمو گلی چه‌جورن؟ خواهرت اسمش چی بود؟! إم...

با حالت متفکر مسخره‌ای دست به جیب گذاشت و سریع گفت:

- نیلا جون خوبه؟! سراغی ازمون نمی‌گیرید ها! انگار نه انگار ما فامیلیم و ناسلامتی باید هوای همو داشته باشیم!

از حرص دندون‌هام رو روی هم فشرده و نیش‌خندی تحویلش دادم. دستش رو که به سمتم دراز کرده بود، توی هوا معلق موند. بعد چند ثانیه خیره شدن بهش و یادآوری خاطرات بد گذشته و نوجوونی‌ام، چشم ازش برداشته و به ترکی به عمر گفتم:

_ben arabaya dönüyorum cep telefonu ile ilgili bir soru olsa arabaya gelmelisin .

(من به ماشین میرم و اگه مشکلی در مورد خرید موبایلم داشتی، بیا به ماشین.)

سریع از کنار خسرو گذشته و به راهم به طرف در مارکت قدم برداشتم که خسرو پرروتر از همیشه گفت:

- قابل ندونستی رزا خانم؟ به زبون دیگه حرف زدی تا نفهمم چی به اون مرد عرب میگی؟

قدم‌هام رو تند کردم و از مارکت بیرون زدم. از پشت شیشه‌ی ویترین مغازه چشم غره‌ای زده و زیر لب نجوا کردم:

- برو خدات رو شکر کن که نزدم لواشک بشی روی دیوار.

پسره‌ی...
با حرص در ماشین رو به هم کوبیدم و مشت گره شده‌ام رو به فرمون زدم. جیغ کوتاهی کشیدم و با همون حالت بد با صدای بلندی عربده کشیدم:
- این، این‌جا چه غلطی می‌کنه آخه؟ اَه- اَه- اَه!
یاد تموم کارهایی که پدرش در حق بابام کرد افتاده و شروع به جویدن ناخن‌ها و کندن پوست لب‌هام کردم. خاطرات تلخ اون مهمونی و اتفاقات بعد اون، هنوز توی ذهنم تازه بود و انگار دیروز اون اتفاق‌ها رخ داده بود. سریع‌تر از هر چی که فکر می‌کردم، هجوم خاطرات گذشته‌ی ننگین به حافظه‌ام، تنها دلیل عصبانیت آنی و دم- دمی شدنم بود. توی خاطراتم سفر کردم به روزهای نوجوونی‌ام، همون روزها که کوچولو بودم و چیزی از ابعاد دنیای خاکستری و آدم‌های ننگینش نمی‌دونستم. سال کنکورم بود و من مثل همیشه توی فامیل زبون‌زد خاص و عام شده بودم. همه می‌گفتن رزا قراره پزشکی قبول بشه و یه شیرینی درست و حسابی بهمون بدهکار بشه. زهی خیال باطل! سال کنکور روزی نه ساعت تمام، درس می‌خوندم. برنامه ریزی‌های دقیقم باعث می‌شد هیچ‌وقت غیر قابل پیش‌بینی کاری انجام ندم. اوایل بهمن ماه بود و امتحانات نیم‌سال اول رو پشت سر گذاشته بودم، سخت در تلاش بودم تا ناگهان اون اتفاق توی زندگی‌مون رخنه و همه‌مون رو شوکه از تمام برنامه‌ها و کارهای روزمره کرد.
- رزا؟ رزا؟!
چشم‌هام رو روی هم فشردم و به اطرافم نگاهی انداختم. عمر کارتن گوشی به دست و با دقت بهم خیره شده بود و صدام می‌کرد:
- کجایی تو؟ خوبی؟

نفسم رو توی ریه‌هام قفل و به معنی رضایت چشم‌هام رو باز و بسته کردم. داخل ماشین بودم و توی فکر روزهای نکبت گذشته! گوشی مورد علاقه‌ام رو به طرفم گرفت و با افتخار گفت:
- اون مرد که تو رو شناخته بود، تا فهمید این گوشی رو تو می‌خوای دریغ نکرد و از خریدش منصرف شد. بیا! برای تو خریدم.
چشمم روی کارتن گوشی دکمه‌دار مونده، بی‌خیال ازش قوطی رو گرفته و خیلی آروم و کوتاه ازش تشکر کردم. چند دقیقه‌ای به وارسی گوشی مشغول بودم و حس می‌کردم با این کار می‌تونم به افکار پریشونم که پُر از گذشته و اتفاقاتش شده، سر و سامون بدم. با صدای گوشی لمسی قدیمی‌ام سریع به خودم اومدم و از کیف درش آوردم. سوگل بود که می‌خواست خبر پذیرش یا رد من رو توی شرکت سلین بهم اطلاع بده! آب دهنم رو از گلوی خشکم قورت دادم و تماس رو برقرار کردم:
- سلام عزیزم.
- سلام بر خانم طراح. خوبی؟
برخلاف حس بدی که توی قلبم نفوذ کرده بود، جواب دادم:
- خوبم!
بعد مکثی طولانی سوگل با صدای بلند و دلخورش جیغ زد:
- من هم خوبم؛ از احوال‌پرسی‌های شما! خانمِ رزا خانم.
با گفتن «خانمِ رزا خانم» لبخندی به لبم اومد و ازش عذرخواهی کردم:
- واقعاً ببخشید سوگل جونم، حواسم پرت شد.
تک خنده‌ای از پشت تلفن بهم تحویل داد و با ذوق گفت:
- از فردا بیا سر کار. تو استخدام شدی!

- چی؟ واقعاً؟ جدی میگی؟
ناباورانه به عمر نگاهی گذرا انداختم و موهام رو از صورتم کنار زدم. سوگل با خنده گفت:
- بله خانوم. سلین تا اسمت رو شنید، گفت بگو بیا پیش من کار کنه. گفته بودم برات سر دست می‌شکونن؛ اما باور نکردی!
خیلی خوشحال شدم؛ اما با دیدن قیافه‌ی خسرو که از در مارکت بیرون می‌اومد، لبخند کوتاه صورتم محو شد. چپ بهش نگاهی انداختم و رو برگردوندم. به سوگل جواب دادم:
- عزیزم، لوکیشن رو بفرست. فردا میام و حضوری با تو و سلین حرف می‌زنیم. باشه؟
- هوم، باشه عشق من! مراقبت کن. فعلاً.
- تو هم!
با عصبانیتی که از چشم‌های خسته‌ام می‌شد درکش کرد، گوشی رو روی داشبورد پرت کردم و چشمم به خسرو که داشت با گوشی ور می‌رفت، بود. کم- کم هوا تاریک می‌شد که بی‌هوا ماشین رو روشن نکرده، دنده دادم که عمر سریع دنده رو به سر جاش برگردوند و گفت:
- حواست کجاست رزا؟ مگه دنده دستی هست که کلاج می‌گیری دنده بدی؟ اصلاً حواست کجاست؟ اون مرد کیه؟ خواستگار قبلیت؟ آخه گفت عمو؟
توی آینه‌ی ماشین، موهام رو با کلیپس پشت سرم بسته و دکمه‌ی استارت رو زدم. خسرو داشت با دو بهم نزدیک می‌شد که گاز محکمی دادم و ماشین عمر پرواز کرد. عمر ترسیده سر جاش نشسته بود. من همین‌جور به جلوم زل زده و توی ذهنم هزار بار از روی جنازه‌ی خسرو رد شدم. با صدای بلند و بریده- بریده‌ی

عمر کمی سرعتم رو کم کردم تا بفهمم چی میگه:
- وای رزا! خدا یه ذره رحم بده بهت؛ این چه وضع رانندگی هست؟
- خفه شو! هر چی می‌کشم، از تو می‌کشم!
برای چندمین بار بود که سرش داد می‌زدم و می‌خواستم ساکت بشه. بالأخره با اهداف شومی کنارش بودم. با هدف انتقام و تسویه حساب! بیشتر هدفم برای کنار عمر بودن و باهاش همخونه شدن همین بود که بشناسمش. دستم رو روی نقطه ضعفش بگذارم و این‌قدر این نقطه رو فشار بدم تا جونش بالا بیاد! کمی از سرعتم کم کرده و ازش آدرس مجتمع رو پرسیدم. راهنمایی‌ام کرده و از خیابون‌های پر ترافیک و پیچ در پیچ این جزیره ی عربی به مجتمع هندسی خوشگل رسیدم. ماشین رو بی‌احتیاط پارک کرده و به طرف آسانسور هجوم برم. از این‌که کنار عمر قرار بگیرم، چندشم می‌شد و ناخودآگاه ازش فاصله می‌گرفتم. داخل آسانسور توی آینه به خودم و ابروهای در هم تنیده‌ام زل زده بودم. هر لحظه نقشه‌ای توی ذهنم برای از بین بردن عمر می‌کشیدم و برای خودم اما و اگر می‌آوردم. انگار وجدانم داشت با اما و اگرها بهم دستور می‌داد که با این کار خودم رو توی تله‌ی ولی‌عهد امارات نندازم. با صدای آسانسور، افکار پریشونم از ذهنم راه فرار رو در پیش گرفتن و در رفتن. بی‌توجه به این‌که عمر اول می‌خواست از آسانسور بیرون بیاد، از کنارش گذشتم و توی طول راهروی تمیز و شیک مجتمع قدم گذاشتم که با در بسته‌ی پنت‌هاوس عمر مواجه شدم. با خنده‌ی مسخره‌ای، با ناز و اَدا، ژست‌های بدنی خاصی کارت در رو توی دستش چرخوند و پرسید:
- کجا در میری عروسک؟ وقتی صاحب‌خونه پشت سرته!
توی دلم گفتم:

«یک صاحب‌خونه‌ای نشونت میدم اون سرش ناپیدا! جوری مال و اموالت رو بالا بکشم و یک آب هم از روش بخورم که حتی به صورتم نتونی نگاه بندازی!»
کارت رو روی در کشید و با ناز خرکی در رو باز کرد. چرا از شراره‌های چشم‌هام نمی‌ترسی تو؟ با چشم‌های خونینم تنه‌ای بهش زده و در عظیم الجثه‌ی پنت هاوس رو کمی بیشتر باز کردم تا داخل بشم. از همخونه بودن باهاش وحشت داشتم و توی این مدت هر شب تا دیر وقت بیدار می‌موندم؛ چون حس ناامنی تمام وجودم رو توی خودش گرفته بود و مثل هجون طوفان به صحرا محتویات قلبم رو دگرگون می‌کرد. از سالن پر از تشریفات خونه گذشته و به اتاقم دوباره پناه بردم. همین که سلین قبول کرده بود من رو ببینه عمل شاقی بود. امروز چرا این همه حادثه پشت هم اتفاق افتاد؟! آخ! اصلا یادم نبود گوشی خریدم و توی ماشین جا موند. سوئیچ رو از روی میز آرایشم برداشته و از اتاق بیرون پریدم که پام به چیزی خورد باعث شد سر جا بایستم. چی بود به پام خورد؟ کارتن گوشی رو به طرف شیشه‌ی تراس راهروی هال خصوصی پرت کرده بودم. با حس کنجکاوی زیادی گوشی رو به دست گرفته و نگاهی بهش انداختم. همونی بود که می‌خواستم. شیک، جذاب و مدرن که در عین حال، حالت قدیمی‌اش رو حفظ کرده بود! با لبخند همراه با گوشی به داخل چهاردیواری کوچیکم پریده و روی کاناپه‌ی طوسی رنگ چستر دراز کشیدم. سیم‌کارت جدید با گوشی جدید، این یعنی متولد رزای جدید. یادم افتاد من هر روز متولد میشم و هر روز با روز قبل رفتارم متفاوته. گوشی قدیمی رو برداشتم که توی صفحه‌ی لمسی‌اش چند تا پیام از دانیال دریافت کرده بودم. چهره‌ام در هم شد و پیام‌ها رو باز نکردم. سریع شماره‌ی سوگل رو توی گوشی جدید ذخیره کردم. از

کنجکاوی داشتم خفه می‌شدم که بفهمم عشقم چی برام نوشته؛ اما اگه جوابش رو بدم، باید دور انتقام خونین از عمر و نجات نیلا رو بگیرم. از خون بچه‌ام گذشتن، سخت بود و از اون سخت‌تر این بود که دانیال رو از حال خودم بی‌خبر بگذارم و قلبم برای یک لحظه دیدنش به تپش دائمی ادامه بده.

***

(دانیال)

این چه بلایی بود که به سرم فرود اومد و داره تک- تک اعضای بدنم رو از پا می‌اندازه؟ یعنی این‌قدر سنگدلی رزا؟ عقربه‌های ساعت با هم مسابقه دو مارتن گذاشته بودن و گاهی یکی بر دیگری پیروز شده و از بعدی جلو می‌زد. آروم زمزمه کردم:

- کجایی رزا؟ تو کجایی؟!

برای هزارمین بار شماره‌اش رو گرفتم که این بار به جای بوق آزاد، خاموش بودن سیم‌کارتش بهم اعلام شد. تنها چیزی که ازش به یادگار داشتم همون لپ‌تاپی بود که رفیق تنهایی‌ها و بی‌کسی‌هاش بود. صدام به لرزه افتاد:

- آخ، قربونت تنهاییت بشم رزا! تو چه‌قدر تنها بودی و منِ خر کمکت نکردم. آخ...

هنوز بعد پونزده روز نمی‌تونستم از جا بلند بشم و به سختی خودم رو کنترل می‌کردم. روی تخت به حالت افقی افتادم و یاد اون شب توی جشن جونم رو به لرزه در آورد:

- دانیال تو باختی! رزا مال منه و می‌مونه! از اول قرارمون همین بود؛ اما تو اون رو مال خودت کردی تا لج من رو در بیاری. کاری می‌کنم برای یک لحظه دیدنش، یک عمر دور خودت بچرخی. هه! صدای حرف‌ها و خنده‌های شیطانی عمر گوشم رو پر کرده بود.

غمی که توی قلبم رخنه کرده بود، جایی برای پنهان شدن نداشت. یاد ضربه‌ای که مرد فرانسوی به شکمم زد و زخمی‌ام کرد، هر لحظه جلو چشمم تازه بود. صورتم در هم رفت و دوباره این‌بار حرف‌های رزا سر همین میز شام که حالا گرد و غباری روش رو گرفته بود؛ توی ذهنم چرخید:

- من با عمر میرم. من تصمیم خودم رو گرفتم؛ نمی‌خوام توی استانبول بمونم تا فسیل بشم!

قلبم توی قفسه‌ی سینه بی‌تابی کرد. حتی اون هم دلش برای دخترک مو خرمایی این خونه تنگ شده بود! لیوان نوشیدنی رو برداشتم و بی‌مهابا یک نفس، تا جایی که دلم می‌خواست سر کشیده و با به عقب پرت کردنش، صدای خرد شدن تک- تک اجزای اون لیوان زیبا، توی گوشم آهنگ خوشحالی سرود. حالا من بودم و خیال رزایی که دیگه نیست و حتی منتظر نموند من به هوش بیام و رفت. مطمئنم با پای خودش نرفته، اون رو عمر مجبور به رفتن کرده! حس تلخی نوشیدنی ته گلوم رو سوزوند و تا انتهای وجودم این سوزش ادامه پیدا کرد. در خونه باز شد و حسام جلوی در ظاهر شد. با لبخند همیشگی دوباره از سر کار برگشته تا سری به من بزنه. این‌بار با جمله‌ی «اومدم که بمونم» وارد هال خونه شد. پوزخندی به لبم اومد که صدای خشن بلندش که به خاطر هوای سرد دی ماه گرفته بود، خودنمایی کرد. با خنده دل به حرف‌هاش سپردم:

- رفتم غذا بخرم، گفتن رستوران تعطیله. گفتم حاجی، یعنی چی؟! یعنی توی استانبول به این بزرگی یه کبابی پیدا نمیشه ما سفارشمون رو بدیم.

درحالی‌که داشت از داخل پاکتی غذا رو بیرون بکشه، ادامه داد:

- نمی‌دونی به چه ترفندهایی راضی شد غذا بفروشه که کم

بود براش بندری برقصم تا غذا رو بده!
خنده‌ای به حرف‌های بی‌سر و ته حسام کردم و دوباره فکر رزا من رو توی خودش بلیعد. سریع‌تر منتظر حال خوبم بودم تا بایستم و به دنبال راپونزل گم شده‌ام بگردم. انگار مأموریتی بود که به تأخیر انداخته بودمش. برای بار هزارم پرسیدم:
- حسام، اون شب، رزا در مورد رفتنش چیزی نگفت؟
- نه دانیال! نه، به مرگ خودم نه! بگذار غذامون رو کوفت کنیم. این‌قدر رزا- رزا نکن. اون الآن اون سر دنیا داره کیف می‌کنه!
کباب‌ها رو داخل بشقاب چیده، تمام مُخلفاتش رو کنارش گذاشت و با ولع شروع به خوردن کرد. من رو هم تشویق به خوردن کرد؛ اما اشتهایی برام نمونده بود. با این حال برای این‌که زودتر از این کاناپه‌ی لعنتی خلاص بشم، چند لقمه‌ای به سختی از گلو پایین دادم و دیگه نتونستم.
***
(چند روز بعد)
- إم... دانیال روز آخر که از بیمارستان مرخص شدی و من اومدم خونه‌ات رو مرتب کنم...
- خب؟
کنجکاو، به چهره‌ی سردرگم حسام چشم دوختم که با نگرانی دست‌هاش رو به هم زده و لب‌هاش به هم لرزید:
- من... از داخل اتاقت یه... کاغذ... یعنی...
از حرف‌های حسام چیزی متوجه نمی‌شدم؛ پس کمی صدام رو بلند کرده و پرسیدم:
- بمیر، تموم کن حرفت رو! چی می‌خوای بگی؟
از جیب شلوار کتان مشکی رنگش که به قدری تنگ بود تموم

استخون‌هاش رو می‌شد شمرد، کاغذی درآورد و به طرفم گرفته و با من- من ادامه داد:
- نامه‌ی رزاست! ببخشید، مجبور شدم مدتی پنهون... کنم تا... سر پا شی. عذر می‌خوام اگه خوندمش، دست خودم... نبود.
با شنیدن اسم رزا از دهن حسام و درک این مطلب که این نامه از طرف رزاست، بدنم به رعشه افتاد. نامه رو خیلی تند از دستش قاپیده و تند- تند شروع به خوندنش کردم:

«دانیال جان، همسر عزیزم، سلام. از این‌که بی‌مهابا ترکت کردم ازت عذر می‌خوام و از این‌که توی سختی کنارت نبودم، شرمنده‌ام. توی مدتی که همسر من بودی، تو بهترین من بودی و کسی رو اندازه‌ی تو دوست نداشتم؛ اما امروز بعد اینکه فهمیدم عمر به اون روز انداختت، تصمیم گرفتم سایه‌ی نحس و شوم خودم رو برای همیشه از زندگیت کم کنم. دانیال جان، تو لایق بهترین‌هایی! لطفاً دنبالم نگرد که این تلاشی بیهوده هست. دوست‌دارت رزا!».

دوباره و صد بار و هزار بار نامه رو خوندم. باورم نمی‌شد این حرف‌ها رو رزا داره به من می‌زنه! صددرصد عمر مجبورش کرده که این نامه‌ی تلخ خداحافظی رو بهم بنویسه تا راحت بتونه به اهدافش برسه. به سختی و با درد شدید شکمم از جا بلند شدم. حسام اعتراض کرد؛ اما توجه‌ای به اعتراضش نکردم. روبه‌روش ایستاده و با چهره‌ای در هم از شدت درد پرسیدم:
- این نامه رو رزا کجا گذاشته بود؟
- إم، توی اتاقت؛ یعنی توی اتاق آخر راهرو خصوصی سمت چپ.
چشم از حسامِ خنگ برداشته و به کمک دیوار و با کمری که از

شدت درد خم کرده بودم، به راهروی خصوصی رسیدم. حسام پشت سرم بود که گفت:
- راستش، من خونه رو تمیز نکرده بودم. انگار از قبل تمیز بود. همه چیز مرتب و منظم چیده شده بود. خودم هم خیلی تعجب کردم. حتماً همسرت این کار رو کرده!
با شنیدن حرفش ایستادم و گردنم تیر کشید. با صدای بلند خشن و زهرآلودم پرسیدم:
- چی؟ چی گفتی حسام؟!
- حالت خوبه دانیال؟ گفتم بلند نشو خب. بیا- بیا! بریم داخل اتاق. پهلوم رو گرفته و با خودش به داخل برد. روی تخت ابریشمی نشسته و حسام گفت:
- نامه دقیقاً روی اون میز آرایش کنار عکس دو نفره‌ات با رزا بود.
چشم‌هام رو که از شدت درد بسته بودم، باز کرده و خیره به عکس نگاه کردم. تو این‌جا بودی رزا؟ تو تنهایی توی خونه بودی و... به تاج تخت تکیه دادم. نمی‌تونستم قضیه‌ی رفتن اختیاری‌اش رو هضم کنم. قلبم از شدت تپش به قفسه‌ی سینه‌ام خسته شده بود. اشک کوچیکی از چشم سمت چپم روانه شده و آروم به خودم لرزیدم. آخه چرا رزا؟ چرا؟! نامه توی دستم مچاله و به عقربه‌های ساعت چشم دوخته بودم. عمر از همه جا محو شده بود، هم شماره‌لش خاموش بود و هم تلفن تمام شرکت‌هایی که می‌تونستم اون‌جا پیداش کنم، در دسترس نبود. از روی عسلی کنار میز عکس عقدمون که همه رو خودم چاپ کرده بودم، به دست گرفتم و به چهره‌ی خنده‌ی مصنوعی رزا کنار خودم مبهوت شدم. زیبایی چهره و ابروهای خوشگل دودی رنگش به کنار، زیبایی موهای

بلندش که به طرز حرفه‌ای شینیون شده هم به کنار، زیبایی قلبش رو چه می‌کردم؟!عشق نافرجامم رو چه می‌کردم؟! دختری که توی قاب عکس تصنعی خنده بر لب زده و زورکی کنارم ایستاده، بزرگ‌ترین دارایی زندگی من بود. من بدون رزا هیچم! من بدون رزا... اصلاً منی بدون رز وجود نداره؛ اون زیباترین و مهم‌ترین قسمت زندگی منه! مگه میشه این عشق رو فراموش کنم؟
می‌تونستم حدس بزنم که رزا چرا با عمر همراه شده! دو تا دلیل داشتم اولین دلیل حس انتقام‌جویی رزا! و دومین دلیل به دست آوردن هر اون‌چه از دست داده بود. اون زن من بود و اگه نمی‌شناختمش که هیچ‌وقت این‌جور دلباخته‌اش نمی‌شدم. صادقانه بخوام بگم شایلی خیلی زیباتر از رزا بود؛ اما کسی که قلبم رو با حرف‌هاش، کارهاش و لجبازی‌هاش تسخیر کرده بود. همون دختر گیسو کمند گذشته و دختر مو کوتاه الآنم هست که هرازگاهی به سرش می‌زنه و کارهای عجیب می‌کنه. با افکارم خندیدم و قاب عکس رو به بغل گرفتم. چشمم به گوشی لرزونم که حسام روی تخت گذاشته و رفته بود، افتاد. این چندمین بار هست که مادر و پدر رزا بهش زنگ می‌زنن و بعد این‌که رز جواب نداد شماره‌ی من رو می‌گیرن. چه‌جوری بگم که قسمم رو زیر پا گذاشتم و رزا رو از دست دادم؟ چه‌جوری بگم؟! دوباره مثل هر بار گوشی رو توی حالت سایلنت قرار دادم؛ اما تا کی؟ نمی‌دونستم. شاید تا وقتی رز رو پیدا کنم. نگاهم دوباره به رزای توی عکس افتاد که آهسته و با لحن اغواگرانه‌ام گفتم:
- به هر سختی شده پیدات می‌کنم و اجازه نمیدم بیشتر از این نابودم کنی!
***

(رزا)

جلسه یکی مونده به آخر درمان افسردگی‌ام هم کم- کم تموم شد و از خانم دکتر تشکر کردم. اون یکی از بهترین افرادی بود که می‌تونست توی این دو ماه که به دبی اومدم کمکم کنه تا دست از این رفتار دم- دمی بردارم. بعد از جلسات درمان، تکلیف‌هایی برعهده‌ام بود که باید اون‌ها رو با امید و عشق به زندگی انجام بدم. گاهی نفس‌های عمیقم رو هر روز داخل دفترچه کوچولویی یادداشت می‌کردم و یا گاهی بعد از بیدار شدن از خواب، مدیتیشن می‌کردم و از این قبیل کارها تا جلسه‌ی بعد به خانم دکتر نشون بدم مثل معلمی که تکلیفی گفته و انجامش برام از واجبات بود. اواسط بهمن ماه بود که هوا توی دبی معتدل و رو به گرما رفت. دیگه از لباس‌های زمستونی توی تن خبری نبود؛ اما شب‌ها سرد می‌شد. با لبخند همیشگی‌ام وارد شرکت خجسته شده و دستی توی هوا به منشی شرکت که داشت با تلفن حرف می‌زد، تکون دادم. تق- تق کفش‌هام روی سرامیک‌های سفید و براق شرکت پخش شده بود که صدای سوگل من رو از راهی که تا اتاق مدیریت رفته بودم، نگه داشت. سری چرخوندم که سوگل با هیجانی که از چهره‌اش مشخص بود و صدای خاصی داشت، گفت:

- رز- رز- رز! بیا- بیا این‌جا. وای!

صورت کوچولوی سوگل رو پشت ستون انتهایی این سالن دیدم. با صداش خندیدم و گفتم:

- باز چه دسته گلی به آب دادی ذلیل مرده؟

- تو بیا!

صداش خفه به نظر رسید. به طرفش گام برداشتم و کم- کم خودش و سلین در مقابلم ظاهر شدن. لبخند به لب بهشون نزدیک‌تر شدم که مانکنی رو لباس پوشونده بودن و بهش خیره بودن. با تعجب همون‌جوری که داشتم نزدیک می‌شدم پرسیدم:

- این‌جا چرا این‌قدر سوت و کوره؟ بچه‌ها کو؟!
بهشون که رسیدم چشمم به چشم د ابرو انداختن سوگل خورد. این‌جا که همه جا پر از رگاله. به کی داشت چشم ابرو می‌اومد؟! زاویه دیدش رو دزدیدم و تا خواستم برگردم صدای جیغ بلند و داد و فریاد همکارهام توی سالن منعکس شد. با برگشتن سرم همه‌ی همکارهام شیک کرده بودن و با بادکنک‌های دستشون رقصون بهم نزدیک شده و همه با هم جیغ زدن:
- توی فشن شوی دبی اول شدیم. هورا!
با خنده و شوکه زده و صد البته دهان باز به رقص خنده‌دارشون نگاه کردم که آهنگ توی شرکت پخش شد و همه وسط رفتن، حتی سوگل و سلین؛ البته سلین به اجبار سوگل وسط رفت! از حالت شوک با صدای آهنگ مسخره‌ی فارسی در اومدم:
- این‌جا گودبای جعفره، این‌جا گودبای جعفره!
با صدای افتضاح خواننده، به قهقهه افتادم؛ ولی صدای بلند خنده‌هام در برابر سر و صدای شرکت خیلی به گوش نرسید. یکهو سلین و سوگل دست من رو گرفتن و کشون- کشون وسط بردن تا با همکارهام برقصم. همون‌جور که می‌خندیدم، حرکات موزون اجرا کردیم. با خنده‌رو به سوگل نفس زنان پرسیدم:
- بابا این چه آهنگیه؟! عوضش کن.
مثل سربازی که فرمان بالاسری‌اش رو شنیده بود، با حالت مسخره و جدی سری تکون داد و گوشی‌اش رو از جیبش در آورد. کمی توی فهرست گشت و آهنگی پیدا کرد. با پیدا کردن آهنگ چشم‌هاش برق زده و سریع آهنگ مد نظرش رو پلی کرد:
- إنتا معلم و حنا منک نتعلم
إنتا معلم و حنا منک نتعلم

نسکت ونتا موجود ... مانرضی نتـکلم
نسکت ونتا موجود ... مانرضی نتـکلم...
جیغ زده و با هیجان و ذوق شروع به رقصیدن کردیم. سلین کنار ایستاده و دست می‌زد. ما هم با آهنگ اون وسط قر می‌دادیم. دوباره آهنگ رو عوض کرد و مجبورمون کرد همراه آهنگ با صدای افتضاحمون بخونیم:
"عاشق و در به درم، تویی قصر قمرم
زده امشب به سرم که دلت رو ببرم... "
بعد تموم شدن قرتی بازی‌هامون تپش تند قلبم از هیجان و درد شکمم به‌خاطر خنده مانع شد تا فحش خوشگلی نثارش کنم. روی صندلی کنار سلین جا گرفتم و نگاهم بهشون خیره موند و گاهی تشویق می‌کردم تا دست از سرم بردارن. سلین دختر مهربونی بود و با این‌که سه سال فقط ازم فاصله سنی داشت؛ اما توی همه‌ی کارهای مدیریتی مقبولیت داشت. دختر کوچولوی نازی به اسم میرا هم داشت و خودش روی ساخت برند میرا داشت کار می‌کرد تا قبول شه و اسم برندمون رو میرا کنیم. اون‌جوری که از سوگل شنیده بودم، سلین گذشته‌ی خوبی نداشته و همسرش خیلی باهاش صمیمی نیست. همچنین این دختر هم دختر خودش نیست؛ چون خودش برای باردار شدن مشکل داشته. تمام این عوامل دست به دست هم داده بودن و سلین رو به هم می‌ریختن. من توی این دو ماه حضورم توی این‌جا یک بار هم نشد که همسر سلین رو ببینم. خودش هم تمایلی به این‌که اون به این‌جا بیاد و شرکتش رو ببینه نداشت! با این همه سلین زن خود ساخته‌ای بود و این شرکت رو با هزاران قرض و وام برپا کرده بود و برخلاف راشیت، خیلی وضع مالی خوبی نداشت! میرا از وسط پیست رقص به سمت مادرش اومد و دامن بلند زیر زانوی مادرش رو که از جنس حریر

با پلیسه‌های خوش‌فرم بودن، گرفت و پرسید:
- مامان، مامان؛ من گشنمه!
سلین لبخندی به پهنای صورت زده و به طرف اتاق مدیریت رفت. میرا هم پشت سرش همون‌جور که لباس مادرش رو چسبیده بود راه افتاد. میرا تقریباً نه ساله بود و خیلی زیباتر از خود سلین بود. البته سلین هم انصافاً خیلی خوشگل بود؛ اما میرا یک نسخه خوشگل‌تر بود. آهنگ که تموم شد، سوگل مثل بچه‌ها بالا پرید و گفت:
- وای! میرم کیک بیارم، وای!
با خنده سری تکون دادم و با عجله به انتهای سالن خیاطان دوید. با صدای زنگ گوشی حواسم پرت شد. کسی جز عمر نمی‌تونست باشه؛ چون شماره‌ی جدیدم رو فقط اون می‌دونست و هیچکس از این اطلاع نداشت.
- بله عمر؟
- سلام حبیبی! خوبی؟
- کارت رو بگو عمر، زود باش.
- عروسک، شب کی برمی‌گردی؟
- چه‌طور؟
- میام دنبالت، بریم مهمونی!
- وای! نه عمر، من حوصله‌ی...
- فی امان الله.
(خداحافظ.)
همیشه اعصابم رو خورد و حرفم رو نشنیده گوشی رو قطع می‌کرد. دکمه‌ی خاموشی مکالمه رو با حرص فشردم و توی دلم هزار تا فحش بهش فرستادم. توی این دو ماه این چندمین بار بود

که من رو با خودش مهمونی‌های لاکچری و دورهمی رئیس‌ها و وزیر، وزرا می‌برد و من قبل این‌که وارد مهمونی بشیم، بهش هشدار می‌دادم که من رو همسر خودش معرفی نکنه؛ اما چون عربی بلد نبودم از نگاه افراد داخل مهمونی متوجه می‌شدم که بهشون چی گفته و من رو چه کسی معرفی کرده. از صندلی بلند شدم. سوگل کیک دو طبقه‌ی خوشگل آماده کرده بود که با خودش آورد. روی میز مرمر طلایی رنگ وسط سالن گذاشت و با همون صدای نکره‌اش جیغ زد:

- عروس باید ببوسه شادوماد رو، این عاشقِ رسیده به مراد و...

چشمم به سلین افتاد که خیلی ملایم با میرا قدم می‌زد و به من نزدیک می‌شد. اون دختر با چشم‌های خرمایی جذابش، دل همه رو می‌برد؛ حتی ما که هم‌جنسش بودیم. دست در دست میرا کنارم ایستاد و خواستم جام رو بهش بدم که دستی به آرومی روی شونه‌ام گذاشت تا بشینم. داشت صحنه‌ی جنجالی سوگل رو تماشا می‌کرد. بوی عطر ملایمش، قلب هر آدمی رو به تپش در می‌آورد. سلین برخلاف سوگل خیلی درون‌گرا و تودار بود و هیچ‌وقت حرفش رو به زبون نمی آورد؛ ولی من از چشم‌هاش غم و حسرت رو می‌تونستم ببینم. دختر مو نسکافه‌ای قد بلند شیک‌پوشی بود که زیر لبخند ملایمش دردهای زیادی نهفته بود. به سوگل و حرکاتش خیره شده بودم که خیاطها و مدل‌های شرکت رو کنار هم چیده و پشت میز قرار داده و باهاشون عکس سلفی می‌گرفت. عکس‌هاش جوری بود که هر کس نمی‌شناخت فکر می‌کرد مدیر شرکت اون هست و ما زیر دست‌هاش. ایستادم و رو به سلین که ابرو بالا داده و هرازگاهی میرا رو به بغلش می‌فشرد، گفتم:

- داره مثل همیشه آتیش می‌سوزونه. بیاین بریم تا این عکس‌ها توی اینستا پخش نشده!

با آرامش به طرفش رفتیم که سوگل با دیدنمون با صدای بلندی جیغ زد:
- به به! خانم مدیر و ناظم هم دارن میان.
سلین چشم غره‌ی ملیحی زده و با خنده کنارش ایستاد. من هم پیش دوست‌هام ایستادم که عکس بگیریم. اولین عکسمون آماده شد و دومین عکسمون رو که خواستیم بگیریم، صدای وحشتناکی از راهروی ورودی شنیده شد. انگار در شرکت شکسته شد و به زمین افتاده بود. با ترس دستم روی قفسه سینه‌ام نزدیک شد که با صدای وحشتناک و بَم مردی که با داد و هوار وارد شرکت می‌شد، کپ کردم.
مردی قد بلند و زیادی جذاب بود؛ اما برخلاف قیافه‌اش اخلاقش مضخرف بود. به لرزه افتادم و تصور کردم این مرد زیر دست عمر هست و اومده تا من رو اذیت کنه و به جونم بیافته. همکارهام پراکنده شده و نگاه سوگل روی مرد قد بلند موند و خنده از لبش پر زد. صاف ایستاده و به سلین که مبهوت بود، نزدیک شد. با دیدن صورت رنگ گچ سلین فهمیدم ترس تموم وجودش رو فرا گرفته! میرا پشت مادرش قایم شده و از پشت دامن مادرش به مرد غول پیکر نگاه می‌کرد. سکوت توی کل سالن برقرار شد که مرد بدون هیچ توجه‌ای به ما که نمی‌شناختیمش، نزدیک شد. با چشم‌های قهوه‌ای خرمایی رنگش سرش داد زده و پرسید:
- با چه حقی بچه‌ام رو از خونه بیرون بردی؟ هان؟!
از ترس خفه شده بودم و فقط نظاره‌گر ماجرا بودم. هنوز نفهمیده بودم این مرد کیه که سلین با دیدنش این‌جوری مثل مجسمه نگاهش می‌کنه. آب دهن نداشته‌اش رو قورت داده و چنگی خیلی عمیق به دامن خوش رنگش کرد که از چشم کنجکاوم دور نموند. مرد چنگی به موهای پرپشت مدل خامه‌ایش کشیده و خرمن موهای

تیره‌اش رو به عقب هل داد. ناخودآگاه از اضطرابی که داشتم تجربه‌اش می‌کردم، لب‌هام رو جویده و منتظر حمله بودم. سلین بعد چند تا مژه زدن، با حس خجالت و شرمی که توی صداش بود، جواب داد:

- بیا بریم اتاق، حرف می‌زنیم.

مرد، عصبی پاش رو روی زمین به عقب کشیده و پوزخندی زد. من همیشه فکر می‌کردم خودم بدبخت هستم! انگار کسی به جز من هم بدبخت هست و خبر ندارم! مرد عصبی دو تا مشت محکم به پیشونی‌اش زد که اگه اون مشت‌ها به هر کسی می‌خورد، در جا فلج می‌شد. دوباره با صدای بلندش گفت:

- میرا رو می‌دزدی؟ می‌خوای بگی خیلی زرنگی؟ هه! سلین بلایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا.

با انگشت اشاره به جملاتش تأکید کرد که بالأخره صدای مرتعش سلین توی سالن انعکاس پیدا کرد.

- اوی... فکر می‌کنی کی هستی که این‌جور میای و این‌جا آشوب به پا می‌کنی! الآن زنگ می‌زنم نگهبان، تا بیاد و توء روانی رو از این‌جا ببره. خجالت هم خوب چیزی هست آقا!

آقا؟! این مرد رو سلین نمی‌شناخت؟! اگه نمی‌شناخت چرا ادعا می‌کرد باید میرا رو داشته باشه؟! پوزخندی به لب مرد اومده و دوباره به ادامه سخنرانی‌های مرد گوش کردم:

- میدی بچه رو یا نه؟

این مرد من رو یاد دانیالم می‌انداخت. زاویه‌ی صورت استخونی، ابروهای کوتاه، کمپشت و کمرنگش از این فاصله به جذابیتش اضافه می‌کرد؛ البته سلین هم کم از این مرد نداشت! صدای لرزون سلین رو که شنیدم، به گذشته پرواز کردم. همون روز که با صدای

لرزون توی هتل ایتالیا بهش گفتم: «اگه قرار باشه از بین کارم و تو یکی رو انتخاب کنم، قطعاً کارم رو انتخاب می‌کنم!». سلین با اشک‌هاش رگ‌های قلبم رو تنگ کرد. با همون حالت مرتعش و لرزون دست میرای خوشگل که موهاش رو دم اسبی بسته بود، گرفت و از پشت خودش حرکت داد که میرا توی یک حرکت، با فهم اوضاع به سمت من دوید و من هم بی‌درنگ توی بغلم گرفتمش. نشسته بودم تا هم‌قد میرا بشم و بتونم توی بغلم که آشوب بود، آرامشی به دختر بچه‌ی بی‌گناه برسونم. مرد عصبی دست‌های دورس تیره‌اش رو بالا کشید و بی‌ادبانه گفت:

- اون بچه رو ول کن بیاد.

من ولش کرده بودم، اون ول نمی‌کرد. یکهو میرا با صدای بچگونه‌اش گفت:

- نه، من خاله رزا رو می‌خوام. خاله رزا!

سلین نگاهش پر از تشکر بود که لبخندی زده و با نگاهم سعی کردم بهش بفهمونم تسلیم این مرد نشه. دست میرا رو گرفتم و با خودم به اتاق مدیریت می‌بردم که وسط سالن، مرد عصبی جلوم رو گرفت. بارانی نازکش رو کمی مرتب کرده و با پوزخندی رو بهم گفت:

- تو دیگه آتیش بیار معرکه نشو. بچه رو بده بیاد!

نمی‌دونستم چرا؛ اما از این‌که در برابرش لجبازی کنم، دلم رو خنک می‌کرد. با نگاهی معنادار بهش چشم دوختم و با میرا به راهمون ادامه دادیم. دست آزاد میرا رو از پشت گرفته و با خودش کشید. به طرفش چرخیدم و صدای گریه‌ی مظلوم میرا بلند شد. سلین به طرفمون دوید که از خشم سرخ شدم و با صدای خیلی محکمی سرش داد زدم:

- تازه یادت افتاده بابای این بچه‌ای؟ جوری رفتار می‌کنی انگار خیلی صلاحیت داری. گم شو این‌ور!
دهنی کج کرد و پوزخند به لب ادامه داد:
- توء چاقال می‌خوای پدری رو بهم یاد بدی زنیکه؟!
مشتم رو آماده کرده بودم که به صورتش بکوبم که با صدای خشمگین عمر، مشت گره خورده‌ام توی هوا معلق موند.
- چه خبره این‌جا رزا؟!
من و شوهر سلین با خشم به هم زل زده بودیم و هر دو مثل دو تا گاو اسپانیایی نفس- نفس می‌زدیم و دست میرا رو محکم‌تر فشردم. از زیر چشمم متوجه قدم‌های کوتاه عمر و نزدیک شدنش شدم. عمر شونه‌ام رو گرفته و به طرف خودش کشید تا برگردم. از بین دندون‌های به هم فشرده‌ام جواب دادم:
- چته؟!
دست میرا و من رو که به هم گره خورده بود، گرفت و دست من رو از دست میرا رها کرد. گریه‌های میرا هنوز توی گوشم بود که شوهر سلین چشم غره‌ای زده و از جلوی چشم‌هام ناپدید شد. بعد رفتن شوهر سلین، متوجه شدم که چرا در برابر عمر تسلیم شده و بهش نتوپیدم. چرا تسلیم شدم؟ محکم ضربه‌های متعددی به سینه‌ی ستبرش فرود آورده و با صدای بلندی غر زدم:
- از تو بی‌شعورتر هم مگه داریم؟! خیلی بی‌احساسی عمر، خیلی...
سرزنش‌هام توی دهنم خشک شد، وقتی صدای گریه‌ی سلین توی کل محوطه شرکت پیچید. با دست عمر رو هل دادم تا کنار بره. بعد کنار رفتنش، به سلین که با تمام قدرت روی سرامیک‌های سفت و سنگی شرکت افتاده بود، چشم دوختم. با صدای گرفته و حالتی آشفته روی زمین نشسته، بی‌قراری می‌کرد و اشک‌هاش کل پهنای

صورتش رو فرا گرفته بود.
قلبم با شنیدن گریه‌های سلین به درد اومد. سوگل با لیوان آبی به دست از آبدارخونه، به طرف سلین دویده و در همون حال که می‌دوید، کمی از آب هم روی زمین ریخت. با مهربونی کنار سلین بی‌قرار نشست و کمرش رو صاف کرد.
- سلین جان، مهربونم؟! عزیزم؟ بیا یکم آب بخور خوب شی، بیا! فدای اون چشم‌هات شم من... عزیزم؟!
با دیدن سلین و سوگل یاد جرن توی ذهنم فوران کرد. خیلی وقت بود که ازش بی‌خبر بودم و بعد رسیدن به امارات حتی تماس هم باهاش نگرفتم. ناگهان یادم افتاد نباید شماره‌ام دست کسی باشه؛ چون ممکنه به دانیال برسه و باز هوایی بشم. از افکار مضخرفم بیرون اومدم که عمر با لحن ملایمی که پیدا کرده بود، دم گوشم گفت:
- باهات کار داشتم. میای یکم اون‌ورتر حرف بزنین کمی؟
با نگاهی پر از تمسخر بهش خیره شدم و با صدای کمی آهسته که سلین و سوگل نشنَوَن پرسیدم:
- تو چرا نخود این آش شدی؟ اصلاً به تو چه مربوط که توی کارهای شرکتی من دخالت می‌کنی؟
- رزا؟!
صدای بم و ناراحتش رو بهم رسوند که دوباره دهنی کج کرده و اداش رو در آوردم.
- چته خب؟! چرا بچه رو دادی اون ببره؟ اصلاً به تو چه که قاطی این ماجرا شدی؟
- من از قوانین دبی خبر دارم و تو نداری؛ پس کسی که باید سرزنش بشه، تو هستی!

- اون ها هر دو ایرانی هستن؛ نه اهل امارات. پس زر...
انگشت اشاره‌اش رو روی لب‌هام قرار داد و دستم رو گرفت. با خودش به سمت خلوت‌تر سالن کشید. متوجه‌ی لباس‌های رسمیش شدم. کت و شلوار مشکی با کفش‌های ورنی براق نوک تیز و پیراهن سفید با کروات زرشکی رنگ، دستمال جیبی زرشکی رنگ کت که تکه‌ای ازش بیرون مونده بود. لباس‌های خیلی خوشتیپ و آراسته پوشیده بود. با دیدن تیپ و بررسی‌اش با خنده پرسیدم:
- عروسیته؟!
سر تکون داد و دستی به ریش‌هاش کشید و گفت:
- خیر! اگه گوشیت رو نگاه کنی متوجه میشی که چند بار بهت زنگ زدم عروسک خانوم. بهت گفتم که قراره بریم مهمونی، تو هم باید لباسی مثل من بپوشی. این مجلس با مجلس‌های دیگه متفاوته!
شونه‌ای بالا دادم و گفتم:
- به هر حال من نمیام. کلی کار ریخته سرم!
دستم رو از دستش بیرون کشیده و به مجسمه‌ی مانکنی که لباس مجلسی خوشگلی به تن داشت، دست کشیده و سعی کردم با لمس تک- تک قسمت‌هاش، پی به دوخت منحصر به فردش ببرم. عمر دوباره زیر گوشم غرید:
- رزا؟! لجبازی نکن، بیا بریم.
واکنشی به حرفش نداشتم. سانتی متر رو از گردن مانکن لخت کشیده و قالب بندی‌های لباس‌های جدید رو یادداشت کردم. عمر همون‌جور مثل مانکن ایستاده بود و منتظر جوابم بود تا خواستم دوباره مخالفتی کنم، جرقه‌ای به ذهنم زد. سریع با لبخند کجی پرسیدم:

- إم، اگه من امشب باهات بیام، می‌تونی یکی از خواسته‌هام رو برآورده کنی؟
عمر کم بود از ذوق حرفم بپره که کنار کشیده و با اخم‌های در هم و صورت اخموم مواجه شد. خنده‌ای کرد و سریع گفت:
- هر کار بگی می‌کنم.
کمی فکر کردم. بی‌درنگ نگاهش کردم و چشم‌هام از شدت شوق برق زد:
- یه روز کامل من رو ببر هر جا که میری! شرکتت، ساختمون هایی که توش سهام داری، حتی آزمایشگاه‌های کوفتیت...
به هدف زدم؛ ولی مطمئن بودم عمر به این سادگی‌ها من رو به آزمایشگاه نمی‌بره. قهقهه‌ای زد و تموم سی و دو دندونش از پشت لب‌هاش به چشمم خورد. با حرص به خنده‌های مسخره‌اش زل زدم که نفس‌زنان جواب داد:
- خیلی- خیلی جذاب‌تر از اون چیزی که فکر می‌کردم، هستی. باشه عروسک، هر وقت خودت بخوای یک روز کامل با خودم می‌برمت. راضی شدی؟
ناباورانه نگاهش کرده و حرفش رو به پای دیدارم گذاشته و گفتم:
- تضمین بده زیر حرفت نمی‌زنی.
ابرو بالا داد و با حالت سؤالی پرسید:
- تضمین؟!
- هوم، مثلاً بنویس.
خودکاری رو که باهاش سانت‌های قالب‌ها رو یادداشت می‌کردم، جلو گذاشته و ورقی از دفتر شاسی بیرون کشیدم. لبخندی پررنگ زده و قدمی به جلو برداشت، به صندلی لم داده و گفتم:
- بنویس: من، عمر الفانی، قول می‌دهم...

با تعجب به بی‌حرکت بودنش زل زدم و جیغ بنفشی کشیدم:
- چیه زل زدی بهم؟ بنویس خب!
با ناخنش کمی پیشونی‌اش رو خاروند و خنده‌کنان زیر لب زمزمه کرد:
- الله اکبر!
صداش رو بلند کرد. کلافه سری به چپ و راست تکون داد و پرسید:
- خب، بگو. چی بنویسم عروسک؟
نگاهم رو از صورتش به دستش سوق دادم و ادامه دادم:
- بنویس: من، عمر الفانی، قیم قانونی و رسمی رزا بهادری در امارات، قول می‌دهم...
با هر کلمه‌ای که می‌نوشت لبخندی به چهره‌اش می‌نشست که باعث می‌شد لحن جدی‌تری به خودم بگیرم:
- که به وعده‌ی یک روز کامل، با عمر در محل‌های کار و سهام و تمام اموالش طی یک ماه عمل کنم! و اگر این‌چنین نکردم، پنت هاوس مجتمعی که در آن زندگی می‌کنیم، به نام او خواهد شد. نقطه، امضاء.
با جمله‌ی آخر اخمی به چهره‌اش اومد و قلم رو ننوشته، زمین انداخت. کاغذ رو جلوی چشمم پاره کرده و قلم رو به بغلم پرت کرد. چهره‌ای در هم کشید و گفت:
- نخواستم! امشب خودم تنها میرم.
از میز سر خورد و خواست بره که سریع دستش رو چسبیدم و دوباره ذهنم بهم دستور اصل اغواگری رزا رو داد. دستش رو نوازش کردم و با چهره‌ای مظلوم گفتم:
- تو یک مغازه توی تاکسیم به اسمم زدی. مگه اشکالی داشت اگه

خونه رو ازت بخوام؟ من نباید توی مملکت غریب پشتوانه داشته باشم؟!
دستش رو رها کرده و با لب و لوچه‌ی آویزون از صندلی حکومتم بلند شدم. به طرف لباس آبی کله غازی پشتم چرخیدم که عمر دستی رو شونه‌ام گذاشت و لحن ملایمش گفت:
- اون پنت هاوس نه! هزاران پنت هاوس هم بخوای بهت میدم، حتی به اسمت می‌زنم؛ فقط به شرط ازدواج با من! نه چیز دیگه.
ازش دور شده و قدم‌هام برای رسیدن به لباس کله غازی سست شد. مشتی محکم و گره‌خورده آماده کرده بودم که یا خودم و یا خودش رو ناکار کنم. صداش دوباره تنم رو لرزوند. این‌بار در برابرش ایستادم و بهش زل زدم که گفت:
- آماده باش بریم مهمونی.
- بگذار کمی به پیشنهادت فکر کنم!
این جمله رو هزار بار بهش گوش‌زد کرده بودم. از پیشنهاد ازدواجش متنفر بودم و همیشه وقتی حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد، من رو یاد پیشنهاد مضخرفش می‌انداخت و اعصابم رو خورد می‌کرد. برای این‌که کمی از احساس عصبانیتم فروکش کنه، با دندون‌های به هم چسبیده گفتم:
- من لباس ندارم!
- خب این همه لباس این‌جاست، یکی رو بپوش.
خیلی پررو جوابش رو دادم:
- این لباس‌ها رو از خونه‌ی خاله که نیاوردم، روش زحمت کشیده شده. در ضمن، این‌ها صاحب دارن!
تند نفسی فوت کرد و از اون بخش که ایستاده بودیم در اومد. پشت سرش به راه افتادم تا دوباره دسته گل به آب نده و این‌بار جلوی

سلین آبروم رو نریزه. صدای کفش‌هامون روی سرامیک‌های شرکت پیچیده شد که بالأخره به سلین ناراحت رسیدیم. روی صندلی نشسته بود و حصار دست‌هاش رو دور سرش پیچیده بود. با صدای عمر که اسمش رو صدا زد، کمی مکث کرده و سرش رو بالا گرفت. چشم های سرخ و آرایش به هم ریخته‌اش نشون می‌داد که چع‌قدر میرا رو دوست داره. صدای عمر من رو از هپروتی که با دانیال ساخته بودم، توی ذهنم بیرون کشید:

- خانم خجسته، نگران نباشید. من الآن به امیر سالار زنگ می‌زنم تا میرا رو بیاره. شما هم سعی کنید زیاد گیر ندید. می‌بینید که قدرت فعلاً دست اونه!

سلین نگاهش از عمر به صورت من چرخید. نمی‌تونستم احساس همدردی کنم؛ چون من بچه‌ام رو کاملاً از دست داده بودم و اون فقط به طور موقت. لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم. شونه‌هاش رو بغل کردم و زیر گوشش گفتم:

- نگران نباش. عمر وقتی یه چیزی میگه، حتماً یه چیزی می‌دونه.

سلین هنوز از گریه‌های زیادی که کرده بود به خود می‌لرزید. موهای پریشونش رو کنار زدم و صورتش رو نوازش کردم. رد اشک‌های روی گونه‌اش رو پاک کردم و کنارش نشستم. متوجه‌ی صدای اکو شده‌ی عمر توی فضای شرکت شدم. چرخیدم که فهمیدم داره کمی دورتر از ما و همچنین پشت بهمون با کسی حرف می‌زنه. نفس راحتی کشیدم و لبخندی به لبم اومد:

- الآنه که میرا بیاد و مامانش رو این شکلی ببینه ها.

بهش برگشتم و با خنده گفتم:

- پاشو. پاشو فدات شم. صورتت رو بشور که دخترت داره میاد!

صدای سلین از ته چاه در می‌اومد؛ اما درک کردم چی میگه:

- رزا، راست میگی؟ آخه امیر خیلی لجوجه!
لبخندم پررنگ‌تر شده و صورتش رو نوازش کردم. دستش رو گرفتم و با خودم به طرف روشویی کشیدم و همین‌جور که می‌کشیدم، گفتم:
- تو زن خیلی قوی‌ای هستی سلین. لطفاً ضعف نشون نده!
به داخل روشویی هدایتش کردم که سریع دست و صورتش رو شست و با دستمال کاغذی زیر چشم‌هاش رو پاک کرد. صدای سوگل توی سالن پیچید:
- دخترها؟! کجایید؟ سلین؟ بیا برات قرص آوردم سر دردت بهتر بشه فدات شم.
می‌دونستم جوابش رو بدم، صدام اکو میشه؛ پس با ملایمت جواب سوگل رو دادم:
- سوگلی؟ ما این پشت هستیم. جلوی روشویی. بیا این‌جا عزیزدلم!
صدای پاشنه‌ی کفش‌هاش نزدیک و نزدیک‌تر شد. سایه‌اش رو روی پارتیشنی که روشویی رو با سالن اصلی جدا می‌کرد، دیدم. سوگل از پشت پارتیشن وارد شد و مات و مبهوت بهم زل زد. صداش رو پایین آورد و پرسید:
- اون آقا برادرته؟
هول شدم و من- من کردم. سلین داشت صورتش رو خشک می‌کرد که دستش رو گرفتم تا کمکش کنم. سوگل بدون توجه به جواب ندادنم، به سلین نزدیک شده و لیوان آبی که دستش بود با دارویی بهش تعارف کرد. سلین با لبخند، خبر برگشت میرا رو به سوگل داد که سوگل خیره بهش پرسید:
- چه‌طور ممکنه سلین؟ آخه... خود امیر بهت گفت میارمش؟
سلین لبخندی زد و خواست همه چیز رو برملاء کنه که فوری

جواب دادم:
- پدرخونده‌ام، زنگ زد. الآن میرا میاد.
خودم رو جمع و جور کردم تا کار دست خودم ندم. سلین قرص رو به دهنش گذاشت و نصفی از آب لیوان رو سر کشید. لبم رو با استرس به دندون گرفتم و به سوگل که بهم خیره شده بود، نگاه کردم. خواست چیزی بپرسه که صدای میرا توی شرکت پیچید. صدای پچ- پچ کوتاهی که با شنیدنش قند توی دلم آب شد. سلین آب رو به دست سوگل داده و به طرف در ورودی شرکت دوید. من هم برای این‌که از سؤالات سوگل در امان بمونم، پشت سرش به راه افتادم. میرا و عمر کنار هم وسط سالن نشسته بودن و صحبت می‌کردن. از دور با دیدن عمر قلبم درد گرفت. ایستادم و به سلین خوشحال که داشت میرا رو غرق در بوسه و خوشحالی می‌کرد، نگاه کردم. کاش بچه‌ام زنده بود و با دانیال بزرگش می‌کردم. چونه‌ام لرزید؛ اما به روی خودم نیاوردم. با لبخندی ساختگی که به سلین زدم، به من برگشته و با خوشحالی گفت:
- تو نبودی من چی‌کار می‌کردم رزا آخه!
عمر صداش رو صاف کرد و فوری گفت:
- خانم خجسته، میرا که برگشت! میشه یک لطفی بکنید و اجازه بدید یکی از لباس‌های این‌جا رو رزا تنش کنه. امروز مهمونی مهمی داریم!
سلین با خوشحالی و درحالی‌که میرا به بغلش بود، گفت:
- رزا؟ ما که این حرف‌ها رو نداریم. برو هر کدوم رو می‌خوای بپوش عزیزدلم. بدو!
و بعد شروع به صحبت با میرا کرد. آب دهنم رو قورت دادم و با چشم غره‌ای به عمر نگاه کردم. بالأخره یکی از لباس‌های خوشگل

رو انتخاب کردم و به اتاق پرو رفتم. لباس رو تنم کرده و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. لباس گردنی بود که تا سر زانوهام رو پوشش می‌داد و با رنگ زرشکی توی تنم برق زد. موهام رو که حالا کمی بلندتر از چند ماه پیش شده بودن، حالت دادم و آرایشم رو تمدید کردم. کفش‌هام رو عوض کرده، کفشی طلایی رنگ رو از کمد دیواری سلین انتخاب کردم و گوشی کوچولوم رو داخل کیف دستی‌ام انداختم. از اتاق پرو که در اومدم، عمر به سمتم چرخید و با دیدنم توی اون لباس با دهانی باز کمی مکث کرد و با خنده دست زد. بی‌توجه به دست زدن‌هاش از کنارش گذشتم و گفتم:

- اگه نمیای بریم، من به خونه برگردم!

عمر دستم رو گرفت و قدمی برداشت که دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم. سلین، سوگل و میرا وسط سالن ایستاده بودن که ازشون خداحافظی خشکی کرده و دستی تکون دادم. وارد آسانسور شدم که پشت سرم عمر رسید و دکمه‌ی پارکینگ رو فشرد.

***

(چند ساعت بعد)

نگاه معذب آدم‌ها روی خودم و لباسم حس معذب بودن بهم می‌داد و می‌خواستم هر چه سریع‌تر مجلس رو ترک کنم. داخل یک ویلای دوبلکس اعیانی که دورتادور سالن هزارمتری پذیرایی‌اش میز و صندلی‌های لاکچری چیده شده و دور هر میز، یک دختر با دو یا سه مرد نشسته بودن و گاهی سیگار به هوا دور کرده و گاهی با مردها بگو و بخند می‌کردن. صدای ملایم پیانو توی این کاخ، طنین‌انداز شده بود. تنها دختری که با چند تا مرد ننشسته بود، من بودم و شاید به همین دلیل نگاهم می‌کردن.

لب هام رو به هم فشرده و به عمر که نوشیدنی به دست داشت، زل

زدم. با یک مرد مو بور که معلوم بود عرب نیست، سر صحبتش باز شده بود و به نگاه های من توجه‌ای نداشت. با آرامش از جا بلند شدم و بهشون نزدیک شدم. با دیدن من، مرد مو بور کلامش رو نصفه گذاشت و زیر لب گفت:
- ماشاءالله، ماشاءالله!
به عمر نگاهی کرد و به من اشاره کرد. ادامه داد:
- جمیلا جدا!
بازوی عمر رو گرفته و با حرکت آروم دستم روی دستش متوجه شد که باید باهام بیاد. از اون مرد تشکر کرده و خداحافظی کرد. دستم رو توی دستش فشرد و پرسید:
- جانم عزیز؟ کارم داری؟
- می‌خوام برگردیم خونه. من این‌جا انگار تحت‌نظر هستم!
کلافه دستی روی پیشونی‌ام گذاشتم که عمر خیلی جدی پرسید:
- کی تو رو تحت نظر گرفته؟ این‌جا همه مطمئن هستن.
با نگاه ناراحتم بهش خیره شدم و چشم چرخوندم.
- همه؛ همه جوری نگاهم می‌کنن انگار تا حالا دختر ندیدن.
خندید و بهم قدمی نزدیک شد:
- خب بله، دختری به خوشگلی تو ندیدن!
ناگهان رنگ نگاهش عوض شده و نگاهش به پشت سرم موند. خواستم برگردم تا بفهمم چی پشت سرم هست که من رو به طرف خودش کشید و به سمت چپ هدایت کرد. بوی عطر تلخش توی مشامم بود. من از این‌جور ادکلن‌ها خوشم نمی‌اومد. با دستم آروم ضربه‌ای به سینه‌اش زدم که ازم جدا شده و فوری گفت:
- داشتی به اون... شماها به اون چی می‌گید... به اون می‌خوردی...

زاویه‌ی نگاهش رو جستجو کردم و سینی ظروف رو از نظر گذروندم. هومی تحویلش دادم که خواست چیزی بپرسه. سر و صدایی توی مجلس بلند شد. انگار تازه مهمونی شروع شده بود. عمر کنارم ایستاد و دستم رو فشرد. همراهش به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم. همه از جا بلند شده، ایستاده دست می‌زدن و جیغ می‌کشیدن. از بالای پله‌های دوبلکس عمارت، یه مرد نسبتاً مسن پایین اومده و دستی به همه تکون داد. یاد ترامپ افتادم و پوزخندی به لبم نشست. نگاهم بین جمعیت چرخید و روی نگاهی خیره موند. تپش قلب و نفس‌های کوتاهم بدنم رو در چنگ خودش گرفت. چند بار پلک زدم تا بفهمم دارم درست می‌بینم یا نه؟ اما من درست می‌دیدم. اون عشق من، دانیال بود که کنار پیانو ایستاده بود. بدنم لرزید که عمر متوجه لرزشم شد. با این‌که هوای داخل کاخ گرم بود؛ اما من به شدت سردم شد. یکهو عمر پرسید:

- سردته رزا؟

نگاهم رو از دانیال که توی چند متری‌ام ایستاده بود، کشیدم. سریع سری تکون داده و به کف زمین خیره شدم. کتش رو روی شونه‌هام انداخت و من رو متوجه‌ی زنی قد بلند و لاغر اندام که کنار اون مرد ایستاده بودن و به مهمون‌ها خوشامد می‌گفت، کرد. دوباره چشمم به پیانو چرخید؛ اما دیگه دانیال اون‌جا نبود. آخ، توهم زدم! کمی از تپش قلب ِبی‌صاحبم کم شد و نفس عمیقی کشیدم. همین‌جور که ایستاده بودم به زن لاغر اندام که لباس مشکی رنگی بر تن داشت، خیره شدم. سعی کردم حواسم رو با طرح لباسش پرت کنم. طرح لباس بلند و مشکی‌اش رو از نظر گذروندم که یکهو چیزی توی دستم قرار گرفت.

برگشتم که با دیدن مردی کت و شلوار پوش و کلاه شاپو به سر، اخمی کردم. کاغذی توی دستم مچاله شده بود. برای فهمیدن این‌که

اون کاغذ چیه از عمر اجازه خواستم تا به دستشویی برم. عمر تا دم در دستشویی همراهی‌ام کرد. من داخل شده و در رو بستم. با دست‌های لرزون و ضربان قلب نامنظم کاغذ رو باز کردم. عرق سردی توی تنم نشسته بود و پاهام سست شده بود. بالأخره کاغذ مچاله شده رو باز کردم و خوندمش:

- فکر نمی‌کردم زنم رو توی آغوش یه عرب قاتل ببینم. آفرین رزا! خوب انتقام بچه‌ات رو گرفتی!

قلبم فریاد زد که دانیال داری اشتباه می‌کنی و اولین قطره‌ی اشکم روی برگه‌ای که بوی خوش دانیال رو می‌داد، چکید. چند لحظه‌ای به همون حالت ایستاده و هزار بار جمله‌اش رو خوندم. با صدای تق- تق در از بیرون، سریع کاغذ رو مچاله کرده و داخل کیفم انداختم. شیر آب رو باز کردم تا صدای نفس‌های بریده‌ام به بیرون نره. عمر از پشت در صدام زد:

- رزا؟! رزا جانم؟ خوبی؟

به آهستگی صدام رو صاف کرده و جواب دادم:

- بله؟ الآن میام.

دست‌هام رو زیر آب گرفته و حس آرامشی ابدی توی قلبم سرازیر شد. دانیال با اون جمله تموم تنم رو سوزوند و خاکستر کرد. چه‌طور می‌تونست این‌قدر راحت قضاوت کنه؟ تصمیم گرفتم تلافی این سوزوندنم رو سرش در بیارم؛ چون الآن بهترین فرصت برای له کردن غرور کاذبش بود. دست‌های خیسم رو با حالت ضربه‌ای به زیر چشم‌هام و صورتم کشیده و نفسی بیرون دادم. پنکک رو با بِراش جلوی آینه به صورتم زده و لباسم رو مرتب کردم. موهام رو کنار زده و در رو باز کردم. با تعجب دستی به طرفین بدنم کشیده و پرسیدم:

- چی‌شده؟ چرا شلوغش می‌کنی عمر؟
با نگاه بهم سریع پرسید:
- انگاری گریه کردی!
وای خدا لعنتت کنه رزا، باز گند زدی دختر! از روشویی بیرون اومده و با اضطراب لبخندی زدم. در مقابلش ایستاده و جواب دادم:
- نه! من گریه نمی‌کنم. چون ریملم گرون قیمته!
زبونم رو به منظور مسخره کردنش بیرون آورده و چند قدم جلوتر ازش حرکت کردم. عمر با خنده از پشت به من که داشتم به مهمونی برمی‌گشتم، دویده و دستم رو توی دستش محکم گرفت. این‌بار پس نزدمش و قرار بود کاری کنم که دانیال توی حسرت داشتنم بال- بال بزنه. همه سر میزها نشسته و داشتن شام صرف می‌کردن. همراه عمر به میزمون رسیدیم. مشغول تمیز کردن لکه‌ی کوچیک آب خشک شده‌ی روی قاشقم بودم که عمر، برام کمی سوپ سبزیجات کشید. ناگهان چشمم به دیس‌های سرو غذا افتاد. همه در بسته بودن؛ اما تعدادشون خیلی زیاد بود و حدود پونزده تا دیس طلایی رنگ کنار هم با اندازه و شکل‌های مختلف قرار داشتن. نگاهم به دیس‌ها بود که عمر بشکونی رو بهم زد تا از فکر و خیال در بیام. به آرومی سوپ رو خوردیم. با این همه، من حواسم به غذا خوردن نبود و اصلاً طعمی حس نمی‌کردم. چشمم دنبال اون دو تا الماس سبز رنگ بودن که حالا دیگه نمی‌بینمش. بی‌اراده، عمر هر چیزی توی بشقابم می‌ریخت بی‌چون و چرا می‌خوردم. بعد سرو غذا متوجه شدم اصلاً سیر نشدم؛ اما اگه دست به غذا ببرم خیلی زشت می‌شد. میزها توسط خدمتکارهای لباس فرم پوشیده تمیز شد و صدای پیانو توی کاخ پیچید. صندلی‌ام رو برای دید بهتر، نزدیک عمر کرده، رو برگردوندم و نوازنده مرد به راحتی انگشت‌هاش رو روی کیبورد می‌کشید و آهنگی می‌نواخت.

از پشت، سر چهره‌اش رو نمی‌تونستم تشخیص بدم؛ با این حال به نظرم از این‌که همه‌ی افراد این‌جا کت و شلوار پوش و کلاه شاپو به سر هستن، تعجبی نکردم! انگار تم خاص فقط برای مرد ا بود و زن‌ها آزادی عمل داشتن. با نوای زیبای مرد نوازنده توی محیط نفسم توی ریه‌هام فشرده شد و از شدت اضطراب به سرفه افتادم. عمر به دستم آب داد، اما افاقه نکرد. میان سرفه‌های کوتاه و خشک نوای صدای دلنشینش کوک شده بود:

Yandim yandim yandim ay“

Allahm

(سوختم، سوختم، سوختم خدایا!)

Beni sana küstüren kadere ahtım

(اون تقدیری که من رو ازت جدا کرد، نمی‌بخشم)

Yıllar yollar kaybım oldular

(سال‌ها و راه‌ها شدن گمشده‌های من)

İhanetin mührü çözdü hadi bana eyvallah

(خیانتت گره کار رو باز کرد و حالا دیگه وقت رفتن منه)“

بعد نوشیدن چند قلپ دیگه از لیوان، سرفه‌هام قطع شده و اشک به چشم‌هام هجوم آورد. بی‌درنگ اشک مثل گلوله‌های رقاص از گونه‌ام به پایین سرازیر شده و روی لباس خوش‌رنگم ریخته شد. با نفس‌های کوتاه و ممتدی که می‌کشیدم، توجه عمر بهم جلب شد و با دیدنم دستی به شونه‌ام تکیه داد و پرسید:

- رزا؟! گریه کردی؟

رو برگردوندم و لب‌هام رو به هم فشردم تا از فشاری که روم بود، حداقل کاسته بشه. لبم رو به دندون گرفته و با هق- هق، سری بالا و پایین دادم و از پشت میز دوباره به سمت روشویی پناه بردم. من

خیانت نکردم دانیال! من این کار رو نمی‌کنم! چه شب نحسی بود. دست و صورتم رو با آب سرد شستم و بی‌توجه به آرایشم که کاملاً نابود کرده بودم از اتاقک روشویی بیرون اومدم که عمر جلوم سبز شد. نگرانی و تشویش از تمام حرکات و ژست بدنی‌اش مشخص بود. برای این‌که تنها نباشم، ازش خواستم تا حیاط و کمی هواخوری همراهی‌ام کنه. کمکم کرد و با هم از کاخ بیرون زدیم. به ایوان مسطح با زمین سرسبز باغی هزار متری وارد شدیم که توی تاریکی شب، ترسناک‌تر شده بود. نیمکتی رو کمی دورتر از فضای سمی کاخ دیدم و ازش خواستم تا با هم روی همون صندل بشینیم. از کنار استخر آبی و درخت‌های کاج و افرا و نخل گذشتیم و به نیمکت چوبی قرمز رنگ رسیدیم. روش نشستم و دست‌هام رو قائم روی چهره‌ام قرار دادم. عمر آهسته باهام حرف زد:

- دلت برای دانیال تنگ شده؟! می‌خوای به زندگی قبلی برگردی؟

فکر نمی‌کردم عمر از راز قلب شیدام خبر داشته باشه. نوچ- نوچی تحویلش دادم و توی همون حالت بدنی چند دقیقه‌ای سپری شد. دوباره عمر این‌بار با لحنی خوب و مهربون پرسید:

- اگه پنت هاوس رو می‌خوای به اسمت می‌زنم، اما باید بگی چرا پنت‌هاوس رو می‌خوای؟! از اون حرفت که می‌خوای پشتوانه داشته باشی خیلی چیزی نفهمیدم. دلم می‌خواست باهات ازدواج کنم تا هم تو رو هم خودم رو به هر چی که آرزوش رو دارم، برسونم. می‌دونستم اگه خودم ازت خواستگاری کنم جوابت هیچ‌وقت مثبت نمیشه. دانیال خودش خواست تو رو به من برسونه؛ اما...

برام تعجب‌آور بود که عمر این حرف‌ها رو می‌زنه. اون خیلی مغرور و قدرتمند بود؛ اما انگار در برابر من هیچ قدرت و غروری نداشت. هنوز یادم نرفته چه کارها که انجام داده و گناه‌هاش توی ذهنم هست. با تموم اعتماد به نفسم گفتم:

- من رو وکیل کارهات بکن. دلم می‌خواد نقش مفیدی توی زندگی‌ات داشته باشم!
توی ذهنم ادامه دادم:
- هر چند موقت.
نگاهی بهم انداخت تا چند ثانیه توی فکر رفت. با صدایی هر دو تکونی خورده و به هم برخورد کردیم. مردی از پشت سرمون بهمون نزدیک می‌شد که عمر با دیدنش دست باز کرده و ایستاد. با قهقهه از جا بلند شد و به سمتش رفت و با هم خوش و بش کردن. خیره به عربی حرف زدنشون بودم که راه کج کرده و به تالار برگشتم. نباید خودم رو ضعیف‌تر از این جلوه بدم تا دانیال هر چی می‌خواد بهم بگه! خرامان- خرامان پشت صندلی نشسته، به پیست رقص چشم دوختم و اصلاً رو به طرف پیانو و نوازنده اون که دانیال بود، نبردم. توی افکار همتا و نیلا غرق بودم. نگران بودم اگه نیلا دوباره معتاد شده باشه، این‌بار مامان چه حالی میشه؟ خانواده‌ی همتا با درک همه‌ی موضوع و دروغ بودن مرگ دخترشون، آیا می‌بخشنش؟ بی‌اراده برای پریدن این سؤال‌های سخت از ذهنم سری تکون دادم و به خودم جواب دادم: (قرار نیست جواب همه‌ی این سؤالات رو تو بدی رزا!)
- خوبی صلیب سرخ؟
از جا پریدم و چشمم به نگاهش گره خورد. آروم تو دلم گفتم:
- دلم برای چشم‌هات تنگ شده بود!
نفسی فوت کردم و این بار خودم رو کنترل کردم تا نلرزم و هیجاناتم رو بروز ندم. تمام صورتش رو در یک آن برانداز کردم. مرد من پیر شده بود. صورتش افتاده‌تر و شادابی از چهره‌اش پر کشیده بود. زیر چشم‌هاش تیره شده و رنگ پوستش به برنز

می‌زد. لب‌های بی‌رنگش نگرانی‌ام رو درباره سلامتی‌اش دو چندان می‌کرد. نکنه دانیال مریض هست؟ با این افکار، آشوبی به دلم نشست و لبم رو به دندون گرفتم. سینه‌اش از شدت خشم یا ترس بالا پایین می‌شد و من همچنان بهش زل زده بودم. با حرکتی ناگهانی دستش به طرفم دراز شده و چونه‌ام رو خیلی سفت چسبید. از زیر دندون‌های به هم چسبیده‌اش غرشی کرد که تموم تنم به لرزه افتاد و خون توی رگ هام یخ زد:

- فکر می‌کنی یه نامه بگذاری و بری، من دیگه پی تو رو نمی‌گیرم؟

لبش از شدت عصبانیت بالا پریده و پره‌های سرخ دماغش اکسیژن رو توی سینه‌اش حبس کرده بود. مژه زدم تا درکی از موقعیتم داشته باشم. صدام به سختی در می‌اومد؛ اما هر چه در توانم بود، گذاشتم تا حنجره‌ام یاری کنه.

- م... من... به تو... خیانت... نکردم... م.. م... م.. م... من...

فشار انگشتش روی چونه‌ام زیاد شد که دیگه چیزی به زبون نیاوردم. گریه‌ام گرفته بود و سنگی سد راه بغض گلوم شده بود. عضلات نزدیک لبم به خاطر بغضی که نترکیده بود، لرزید که دوباره دانیال لب باز کرد:

- هدفت از بودن کنارش چیه؟ هان؟ چه فکری توی اون مغز معیوبت داری؟ باز می‌خوای به چی گند بزنی رزا؟

دوباره فشاری که این شرایط روم آورده بود، باعث شد لبم رو محکم گاز بگیرم و دقایقی بعد، طعم تلخ خون رو زیر زبونم مزه کنم. خواستم لب باز کنم.

- با چه حقی بهش دست می‌زنی؟ هوی!

صدای عمر باعث شد دانیال سر جاش میخ بشه و من به نگاه پر

از خشم و نفرت عمر زل بزنم. با دهانی باز و چشم‌های از حدقه در اومده به عمر خیره شده و دعا می‌کردم امشب به خیر بگذره.
دست دانیال از چونه‌ام برداشته شده و به پشت چرخید.
- می‌خوای امشب هم بازی کنیم؟ این‌بار اون فرانسوی نیست تا چاقو کنه توی شکمم!
فرانسوی؟ دانیال داره چی میگه؟ اونی که دانیال رو زخمی کرد عمر نبود؟ به چهره‌ی عمر نگاهی انداختم و متوجه‌ی مشت گره خورده‌اش شدم. خدایا، امشب رو زودتر تموم کن؛ وگرنه هیچکس از این مجلس سالم بیرون نمی‌ریم. پوزخند بزرگ عمر به لب و گرفتن دست من از پشت میز و به سمت خودش کشیدن، توی یک لحظه اتفاق افتاد؛ جوری که حتی نمی‌دونم چی گفت که این کار رو انجام داد. من کنار عمر با حال نزاری ایستاده و نگاه‌های افراد اطراف رو روی خودم حس می‌کردم. عمر و دانیال مثل دو تا خروس جنگی به هم زل زده بودن و اگه دخالت من نبود، قرار بود همین‌جور با چشم با هم حرف بزنن و دعوا کنن. وسط عمر و دانیال قرار گرفتم و رو به عمر بریده- بریده و هراسون گفتم:
- تمومش کنید. همین الآن. من نه تو رو می‌خوام و نه این رو!
به کتف عمر ضربه‌ای زده و هلش دادم. بدنم به رعشه افتاده و بود و از خدا تمنا می‌کردم الآن دیگه حالم رو خراب نکنه تا بتونم این دو تا رو از هم جدا کنم. عمر به حرف من، قدمی عقب نشسته، چند قدمی هم خودم هلش دادم و دورش کردم. دانیال چشم از عمر برنمی‌داشت؛ اما تونستم توجه عمر رو به خودم جلب کنم.
- عمر؟ بیا بریم. من نمی‌خوام بین این نگاه‌ها آب بشم. عمر بریم!
عمر چیزی نگفت. من فوری از روی صندلی کیفم رو به دست گرفته و پشت چشمی به دانیال نازک کردم. از در خروجی بیرون اومدیم و عمر از میزبان مهمونی خیلی عذرخواهی کرد. بدنم سرد

شده و هوای کمی سرد باغ عمارت هم روی این حالتم اضافه می‌کرد. همراه عمر از باغ گذشته و داخل ماشین نشستیم. بعد چند لحظه بخاری ماشین رو روشن کردم که با اعتراض خفیف عمر مواجه شدم. سریع بهش اطلاع دادم خیلی سردمه. به در نرده‌ای که با طرح‌های خاصی فرفوژه شده بود، نگاه کرده و از عمر که حالا کمی بهتر شده بود، پرسیدم:

- برگردیم؟

عمر بی‌درنگ کتش رو درآورد و بهم داد. کت بوی عطر خیلی زیبایی می‌داد که همون رو به تن کردم. نفسی کشیده و دست‌هاش رو به هم مالید. عمر پشت رُل نشسته بود که ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. هنوز حرف‌های دانیال و نگاهش در برابرم بود و هنوز حس قفل شدن چونه‌ام توی دست‌هاش فشاری به صورتم وارد می‌کرد. سعی کردم کمتر به اتفاق امشب فکر کنم و سریع‌تر به فکر نیلا باشم. حالا که دانیال به دبی اومده کارم سخت‌تر میشه. همتا راست می‌گفت. من با عشقم دست و پام شل میشه و به هیچ چیز جز دانیال فکر نمی‌کنم! سرعت ماشین توی اتوبان کمی خلوت دبی زیاد بود و به سرعت داشت از مهمونی فرار می‌کرد. هوای سرد توی سرم پیچید و آهسته عطسه‌ای کردم. بعد عطسه تا چشمم باز شد، عمر به طرفم دستمال کاغذی گرفته بود. ازش گرفته و تشکر کردم. کمی بینی‌ام و دور دهانم رو تمیز کرده و به مناظر برج‌های دبی که سر به فلک کشیده بودن و داشتیم به سرعت ازشون دور می‌شدیم، خیره شدم. صدای خشن باد اذیتم می‌کرد که شیشه رو بالا داده و برای این‌که از اون جو بد بیرون بیام، ضبط ماشین رو روشن کردم. آهنگ پاپ عربی توی سرم چرخ خورده و چشم‌هام رو بستم. من توی دبی تنها بودم و جز خودم هیچکس رو نداشتم که بهش تکیه کنم. بی‌مهابا دستی به لباس خوشگلم کشیده

و از یاد آوری سلین و همسرش اشک توی چشمم حلقه زد. واقعاً گناه ما زن‌ها توی این دنیای خاکستری چی بود؟ شاید زن بودن گناه ماست. گناه ما هر چی باشه، باز هم برای این‌که خدا ما رو از بهشتش بیرون کنه، خیلی کار عجولانه‌ای بود! حس کردم سرعت ماشین کم شده که عمر به عربی چیزی گفت. چشمم رو باز کردم که نگهبان مجتمع عمر رو به حرف گرفته بود و انگاری داشت اطلاعاتی رو بهش می‌داد. سرم پایین بود که صحبت‌های عمر با نگهبان تموم شده و زیرچشمی حس کردم، نگاه سنگینش روی من هست. مژه زدم و به صورت برافروخته‌اش چشم دوختم. رگ‌های متورم گردنش و خشم توی نگاهش خبر بدی برام داشت. منتظر بودم که این مرد عصبی حرف بزنه و بگه چی‌شده. نگاه وحشتناکش روی من بود که دنده عقب داده و رو برگردوند. پاش رو روی پدال گاز گذاشت و ماشین در حال دنده عقب اوج گرفت و از مجتمع بیرون اومد. اون‌قدر به سرعت از مجتمع دور شد که جرأت نکردم بپرسم چی‌شده. از دور به طبقه‌ی آخر مجتمع سوم که مال ما بود، نگاهی انداختم. تند رو برگردونده و پرسیدم:

- چه خبره عمر؟ چیزی شده؟

از بین دندون‌های به هم قفل شده‌اش چیزی متوجه نشدم که سرعت ماشین بیشتر شد. ترسیدم و آدرنالین خونم بالا و بالاتر رفت. از استرس به خودم لرزیده و دستش رو محکم از روی دنده کشیدم. با صدای بلندی گفتم:

- میگی یا خودم رو پرت کنم پایین؟

سریع به طرف در ماشین چرخیده و قفل رو باز کردم. عمر اهمیتی نداد که این‌بار در رو باز کردم که شدت بادی که به در می‌خورد و در رو به هم کوبید؛ چون من توان نگه‌داری‌اش رو نداشتم. عمر نگاهی بهم انداخت و دکمه‌ای از روی سینه‌ی ماشین فشرد. درها

قفل شدن و دیگه حتی با باز کردن قفل، باز نشدن. دوباره سرش جیغ کشیدم:
- عمر بگو چته؟! میگی یا این‌قدر جیغ بزنم...
حرفم رو با صدای بلند ترسناکش قطع کرد:
- آقا دانیالت رفته جلو پنت هاوس و منتظرته. چیه؟ نکنه می‌خوای دو دستی تحویلت بدم؟!
رنگ نگاهم عوض شد و توی ذهنم حلاجی کردم تا بفهمم چرا باید دانیال زودتر از ما به پنت هاوسمون برسه. پنت هاوسی که از فردا مال من هست! آب دهنم رو با قدرت قورت داده و وا رفتم. نقشه‌ی آخرم رو عملی کردم و صدام لرزید:
- باهات ازدواج می‌کنم!
عمر پاش رو محکم روی ترمز گذاشت و صدای جیغ لاستیک‌های ماشین به هوا بلند شد. این هم جزوی از نقشه‌ام بود؛ ولی اگه دانیال نمی‌اومد هیچ‌وقت قرار نبود عملی بشه. ماشین وسط بزرگ‌راه ایستاده بود و عمر من رو زیر نگاه خودش گرفته بود. پلکی زدم و بهش خیره شدم. عمر ابرو در هم کرده و پرسید:
- چی گفتی؟
- بیا با هم ازدواج کنیم تا دانیال دست از سرمون برداره!
حس خفگی و گر گرفتن تمام بدنم رو گرفت. همون لحظه از چیزی که به عمر پیشنهاد دادم، پشیمون شدم؛ اما چاره‌ای نداشتم! من برای نیلا و به خاطر همتا همه کاری می‌کنم. برای گرفتن انتقام بچه‌ام، انتقام همسرم! سری تکون داده و تند گفتم:
- من توی پاسپورتِ ترک، مجردم. همچنین شهروند ترکیه‌ام. پس شاید بتونم توی دبی با تو ازدواج کنم. به صورت... قانونی...
یکهو یادم افتاد نباید عمر بفهمه طلاق ما دو تا دروغین بوده. لب

برچیدم. عمرِ عصبانی، حالا آروم شده و به آرزوی دیرینه‌اش رسیده بود. بغض گلوم رو فرو خوردم؛ اما از گلوم تکون هم نخورد. اشک توی چشم‌هام نشست و سرم رو به طرف شیشه‌ی ماشین کشیدم تا از نگاه خوشحال عمر فرار کنم. عمر تک خنده‌ای زد و با صدایی ملایم پرسید:

- پس به‌خاطر همین پنت هاوس رو می‌خواستی عروسک؟!

از خودم حالم به هم می‌خورد از این‌که قسمم رو با دانیال شکستم، از این‌که از دانیال گذشتم! اشک چشم راستم سریع‌تر رو گونه‌ام چکید و ماشین به راه افتاد. شیشه ماشین رو پایین دادم. هوای سرد به صورتم خورد و اشک‌هام رو پاک کرد. چه‌طور می‌تونستم از دانیال بگذرم؟ چه‌طور؟ وای خدا؛ دارم خفه میشم! صدای عمر توجه‌ام رو جلب کرد:

- رزا؟! می‌برمت خونه‌ی سلین، تا فردا اون‌جا باش. بعد ازدواج، خونه‌مون رو عوض می‌کنیم.

صدای شادش غم رو توی دلم پر کرد. چرا با دانیال همکاری نکنم؟ چرا دانیال رو وارد این بازی نکنم؟ چرا؟ صدای ناآروم همتا دوباره توی سرم پیچید. آره، راست می‌گفت! من یه احمق هستم. اگه نبودم، بی‌حساب و کتاب این حرف رو به قاتل بچه‌ام نمی‌زدم. از بزرگ‌راه به خیابونی پیچیدیم و فکر و خیال لحظه‌ای رهام نکرد. از خودم بدم می‌اومد؛ از خودم و کارهام! جلوی ساختمون بزرگی ماشین ایستاد و عمر پیاده شد. بینی‌ام رو کشیدم که متوجه باز شدن در شدم. عمر در رو برام باز کرده بود تا پیاده شم. نکنه این‌جا خونه‌ی سلین هست؟! پام رو از ماشین که بیرون گذاشتم، عمر دستم رو گرفت و تا خواستم ازش جدا بشم، نتونستم. خب خودم خواسته بودم اون همسرم بشه! از پله‌های اشرافی ساختمون بالا رفته و توی لابی، رو به نگهبان عمر چیزهایی ازش پرسید.

یک دستم به لباسم و دست دیگه‌ام کیفم بود. ضربان قلبم از تصمیمی که گرفته بودم بالا رفته و حس گز- گز تموم بدنم رو برداشته بود. نگاهی به لابی اشرافی کردم. همه چیز عین لابی مجتمع خودمون بود، همون‌قدر باکلاس و شیک. عمر به سمتم اومد و لبخندی زد:

- سلین و امیر به تازگی از هم جدا زندگی می‌کنن. یعنی توی یه طبقه هستن؛ اما واحدهاشون از هم جداست!

چشمم رو از لبخند نفرت‌انگیزش گرفتم و به طرف آسانسور طلایی رنگ گوشه‌ی لابی قدم برداشتم. چند لحظه بعد، کنارم قرار گرفت و با هم وارد آسانسور شدیم. دکمه‌ی طبقه‌ی هشت رو زد. آسانسور شیشه‌ای بود و نمایی کلی از مجتمع رو بهمون می‌داد. به چراغ‌های چشمک‌زن دوردست‌ها زل زده و خودم رو زیر بار سرزنش‌های وجدانم له کرده بودم! می‌دونستم کار اشتباهی کردم و این حرف رو به عمر زدم؛ اما از طرفی دست و پام برای کار دیگه‌ای جز این کار، بسته بود. صدای عمر نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- ویزات توی ترکیه چی بود؟

صدام به فنا رفته بود. به سرعت جواب دادم:

- کار.

- ولی ویزای تو ویزای سرمایه‌گذاری هست!

پوزخندی مسخره به لبم اومد و گفتم:

- من توی ترکیه سرمایه‌ای ندارم...

حرفم رو خواست قطع بکنه که آسانسور زحمت این رو کشید. سریع از آسانسور بیرون اومده و توی طول راهرویی با فرش قرمز قدم برداشتم. عمر از پشت دستم رو گرفت. بهم خیره شد و

ادامه داد:
- ویزای تو سرمایه‌گذاری هست؛ چون من خیلی وقته اون مغازه‌ی میدان تاکسیم رو به اسمت زدم. با همین تونستی وارد ترکیه بشی! الآن داشت منت می‌گذاشت؟ یکهو صدای مهربون سلین توی گوشم پیچید. عمر رو از سر راهم کنار زدم که با دیدن دوباره‌ی سلین بی‌مهابا بغلش کردم. نمی‌دونم چرا این کار رو کردم؛ حتماً اگه مادرم کنارم بود، این همه بی‌محبتی رو تجربه نمی‌کردم. از بغل سلین که بیرون اومدم، از عمر غافل شدم و با هم به دری که باز مونده بود، رفتیم. وارد خونه که شدم، سلین سریع من رو به پذیرایی راهنمایی کرد و با صدای آرومی گفت:
- ببخشید عزیزم! میرا خوابه، زیاد سر و صدا نمی‌کنم. خوش اومدی. خونه‌ی خودته عزیزم!
ازش به خاطر این‌که این وقت شب مزاحم شدیم، عذرخواهی کردم که با متانت گفت:
- این چه حرفیه عزیزدلم؟ خونه‌ی خودته!
لبخندی زدم و روی کاناپه‌ی دنج پذیرایی لم دادم. خونه‌ی بزرگ و جاداری داشت و فقط عیبش این بود که وقتی پذیرایی هستی، هیچ جای دیگه‌ای جز این‌جا رو نمی‌بینی. همه‌ی لوازم خونه، لوکس و مدرن کنار هم چیده شده و لبخندی به چهره‌ام اومد. کمی توی اتاق چرخیدم و جلوی پنجره ایستادم. خیلی خسته بودم که سلین دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. چرخیدم که فنجون قهوه‌ای به دستم داد و با همون صدای آهسته‌اش و اشارات ابروش به بیرون از پنجره علامت داد. بی‌اراده به بیرون از شیشه نگاه کردم.
- به خاطر این‌که از این‌جا می‌تونم شهر رو ببینم، انتخابش کردم.
لبخند کمرنگی زده و به خاطر این‌که مزاحمش شده بودم، ازش

معذرت خواستم:
- إم، سلین جان، من ازت واقعاً معذرت می‌خوام؛ یه اتفاقی پیش اومد، پدرخونده‌ام مجبور شد من رو به دست تو بسپاره!
قهوه‌ش رو مزه کرد و لبخندی به لبش اومد. دستش رو از شونه‌ام به صورتم نزدیک کرد و بعد مکثی طولانی گفت:
- مجبور نیستی دروغ بگی. من می‌دونم عمر و تو رابطه‌تون در حد یک دختر و پدر نیست!
کپ کرده و بهش خیره موندم. تموم تحلیل‌های مغزم از این‌که چی بگم و چه‌جوری کارهام رو توجیه کنم از ذهنم پر کشید. بی‌اختیار قهوه رو چشیده و طعم تلخش رو قورت دادم. لب باز کردم که سلین بغض کرد. این زن خیلی شبیه من بود، حتی بغض که می‌کرد تنها کسی که متوجه می‌شد، من بودم! موهای بلندش رو پشت گوش انداخت و به زمین چشم دوخت:
- من خودم هم تقریباً این‌جوری با امیر ازدواج کردم!
با چشم‌های گرد بهش نگاه انداختم که سریع خودش رو کنترل کرد و شونه‌ام فشرد. لب‌هاش رو به هم مالید:
- اتاق‌ها توی راهرو هست. اتاق میرا، همیشه درش بازه و دو تا اتاق دیگه هست. می‌تونی هر کدوم رو خواستی، برای استراحت انتخاب کنی. شب به خیر!
خیلی سریع و تند از موضوع گذشت و انگار دلش نمی‌خواست بگه و از دهنش پریده بود. ابرو بالا داده و بقیه‌ی قهوه رو سر کشیدم. توی افکارم حلاجی کرده و به این نتیجه رسیدم عمر خودش دهن‌لقی کرده و من رو زن خودش جا زده! کافئین قهوه توی این وضعیت نمی‌تونست جلوی کمبود خوابم رو بگیره! اصلاً هیچ‌وقت درک نکردم چرا من وقتی قهوه می‌خورم می‌تونم بخوابم؛ اما افراد

دیگه شب‌زنده‌داری می‌کنن. حتماً این ویژگی هم، از منحصر به فرد بودن من بود و ازش بی‌خبر بودم!
***

به خورشید سوزان دبی چشم دوخته بودم و توی فکر تنها مرد دنیای من، دانیال بودم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست به خاطر خانواده خودم از تنها عشق زندگی‌ام دانیال بگذرم؛ اما حالا نزدیک تولدم، دیگه دانیال رو ندارم. امروز هشت اسفند بود و من حالا همسر قانونی و رسمی عمر محسوب می‌شدم. پنت‌هاوس اون شهرک، مال من شده و سند مغازه‌ی میدان تاکسی رو امضاء کرده بودم. همه‌ی کابوس‌هام به واقعیت تبدیل شده بود و اصلاً باور نمی‌کردم این غول بی‌احساس همون رزایی باشه که به خاطر بچه‌اش غذا زیاد می‌خورد. اشک‌هام برای بار هزارم توی چشم‌هام جمع شد؛ اما پسش زدم. توی این سه هفته از خونه‌ی سلین نرفته بودم و بیچاره جور من رو می‌کشید. آخ سلین! اون زن چه‌طور تا حالا تونسته طاقت بیاره؟ چه‌طور؟ جسته و گریخته در مورد زندگی‌اش بهم به صورت کلی توضیح داد. متوجه شده بودم بعد از این‌که مادرش فوت کرده، پدرش مجدد ازدواج کرده و نامادری اون رو از خونه بیرون انداخته. اون هم از ترس جونش فرار کرده و به همسرش امیرسالار برخورده. یک مدت منشی شرکت امیرسالار میشه و بعد با نقشه‌ی امیر سالار توی دام می‌افته. سؤال‌های زیادی توی ذهنم بود. مثلاً این‌که ترس جونش از چی؟ از کی؟ چرا؟ و همچنین نقشه‌ی امیرسالار چی بوده که سلین بیچاره رو به دام انداخته؟ با صدای مهربونش از فکر کردن بهش دست کشیدم و لبخندی زدم. چشم از غروب خورشید کشیدم و بهش چرخیدم:
- سلام، سلام خانوم! خسته نباشی سلین جان!
قدم تند کرد و جلوم قرار گرفت. یک طرف و پرسید:

- میرا که اذیتت نکرده؟
نوچ- نوچی کردم و ایستادم.
- میرا خیلی دختر خانومی هست؛ مثل مامانش!
لبخندش پررنگ‌تر شده و کفش‌هاش رو با کلافگی از پا درآورد. به گوشه‌ای از اتاق پرت کرد و دستم رو گرفت.
- بیا بریم سوپرایزش کنیم. امروز زود اومدم تا غافلگیر بشه!
همراهش راه افتادم و به اتاق میرا رفتیم. این چند هفته به سر کار نرفته بودم و توی خونه با میرا تنها می‌موندم. صدای کارتون از کامپیوتر میرا شنیده می‌شد که هم زبون انگلیسی بهش یاد می‌داد و هم یک‌جور سرگرمی بود. پشت در اتاق میرا که نیمه باز بود، قرار گرفتم. صدام رو واضح‌تر کرده و پرسیدم:
- میرا جان؟! عزیزم؟ این‌جایی؟
میرا با صدای نازک بچگونه‌اش جواب داد:
- بله خاله. کاری داشتی؟
یکهو سلین با هیجان به وسط اتاقش پرید که میرا دست‌هاش رو به هم زده و جیغی کشید. با حسرت به صحنه‌ی بغل کردنش نگاه می‌کردم و ته دلم خالی می‌شد. هنوز گاهی فکر می‌کنم، اگه من اون روز به خونه‌ی سوگل نمی‌رفتم، این اتفاق نمی‌افتاد. با غم به چهره‌ی شاد و خندون سلین و میرا خیره بودم که صدای در آپارتمان رو شنیدم. نخواستم حس مادر/دختری سلین و میرا از بین بره و خودم از راهروی اتاق بیرون اومده؟ بدون نگاه کردن از چشمی، در رو بازکردم. با باز شدن در و دیدنش کمی در رو بسته و پشت ایستادم. سرم رو از زاویه‌ی سی درجه‌ی در بیرون آورده و رو به امیرسالار پرسیدم:
- بله؟

با چشم‌های قهوه‌ای سردش تمسخرم کرد و سریع جواب داد:
- بگو بیاد، کارش دارم.
در رو بستم. وسط هال ایستاده و رو به اتاق میرا، صداش زدم. بالأخره بعد چند ثانیه، توی هشتی در قرار گرفته و با لبخندی که به چهره داشت پرسید:
- جان رزا؟
با دیدن چهره‌ی جدی‌ام مژه زده و لبخندش آروم- آروم محو شد. نگاهی به میرا انداختم و سریع رو به سلین گفتم:
- م... شوهرت... اومده! کا... کارت... داره.
لب‌هاش رو روی هم فشرد و به میرا اشاره کرد. سر تکون داده، دست میرا رو گرفتم و با خودم به داخل اتاق بردم. داخل اتاق با میرا نشسته بودم؛ ولی همه‌ی حواسم به حرف‌های سلین و شوهرش پرت بود. گاهی با لوازم بازی میرا مشغول می‌شدم؛ اما صدای سلین رو نمی‌تونستم نادیده بگیرم:
- امیر، ببین. همه‌ی بدبختی‌های من از گورِ تو بلند میشه؛ اگه تو من رو مجبور نمی‌کردی، به دبی نمی‌اومدم. واقعاً چرا داری این کارها رو می‌کنی؟!
صدای امیر سالار بلند شد:
- سلین، خودت می‌دونی برای چی زندگی‌مون به هم خورد؛ پس حرف مفت نزن و میرا رو بده ببرم. خودت هر شکری می‌خوای بخور!
سلین عاجزانه التماس کرد:
- امیر، توروخدا! اون بچه توی زندگی‌اش کم دعوا و جدل ندیده. توروخدا! بگار طعم یه مادر خوب رو تجربه کنه!
- تو؟ تو می‌خوای برای اون دخترک مادری کنی؟ هه! تویی که

حتی نمی‌تونی باردار بشی و چند ماه یک جنین رو از خون خودت تغذیه کنی؟
صدای گریه‌ی ملتمسانه سلین بلند شد:
- باشه امیر، باشه! اصلاً من بد... من...
به نفس- نفس افتاده بود:
- امیر، بگذار بچه پیش من باشه!
- بچه باید پیش باباش باشه، والسلام. تا چند روز بهت فرصت میدم تا میرا رو راضی کنی باهام بیاد؛ وگرنه من می‌دونم و تو!
- امیر! امیر... امیر وایستا.
با صدای پاشنه کفش سلین که دور و دورتر می‌شد، به خودم اومدم. میرا در مقابلم نشسته بود و با انگشت‌های کوچولوش صورتم رو نوازش می‌کرد. لبخندی زدم که یکهو متوجه شدم که دارم گریه می‌کنم. اشک‌های چشم‌هام، کل قالب صورتم رو گرفته بود. نفسی فوت کرد و دست میرا رو بوسیدم. ناگهان میرا بغلم کرد و آهسته در گوشم گفت:
- خاله؟! من از بابا می‌ترسم. اون چند بار مامان رو کتک زده. من ازش می‌ترسم!
دستم رو روی کمرش گذاشتم و آهسته در گوشش نجوا کردم:
- خاله! آدم نباید از باباش بترسه. آدم بزرگ‌ها گاهی دعوا می‌کنن و خیلی زود آشتی می‌کنن!
- اما مامان و بابای من هر روز با هم دعوا می‌کنن خاله رزا! من دلم نمی‌خواد مامانم شب‌ها بعد از خوابیدنم پشت پنجره بایسته و اشک بریزه!
با تعجب ازش خودم رو جدا کردم و به چشم‌های معصوم خرمایی رنگش چشم دوختم:

- مامانت گریه می‌کرد؟
- بله! حتی چند باری شنیدم که با خودش می‌گفت کاش می‌دونستی چه‌قدر عاشقتم!
کمی مکث کرد و ابرو بالا داد:
- خاله؟! بابا مامان رو دوست نداره؟ مامان آخه گناه داره.
صورتش رو نوازش کردم و سعی کردم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. طبق معمول لبخندی مسخره به لبم اومده و به سقف زل زدم. میرا سریع گفت:
- مامانم هم وقتی می‌خواد گریه‌هاش رو کسی نبینه، به بالا نگاه می‌کنه!
این دختر کوچولوی نه ساله‌ای نبود که هیچ چیز نفهمه. این دختر بچه، خیلی خیلی بیشتر از سنش درک می‌کنه. بی‌اختیار خندیدم و جواب دادم:
- گاهی آدم بزرگ‌ها هم زخم می‌خورن، از آدم‌هایی که عاشقشون هستن! ما آدم بزرگ‌ها وقتی ظرفیتمون پر میشه دیگه نمی‌تونیم گریه نکنیم میرا!
میرا توی هم رفت و فهمیدم هیچی از کلماتم متوجه نشده. در اتاق باز شده و عمر توی چهارچوب در قرار گرفت. میرا آروم در گوشم گفت:
- این مرد شوهرته؟!
سری تکون داده و از جا بلند شدم. رو به عمر ایستادم که عمر به میرا خیره شد. سریع پرسیدم:
- کاری داری؟
- خوبی عروس من؟ اومدم ببرمت دیگه.
پوزخندی به لبم اومد و با حرص دست‌هام رو توی هم قلاب کردم.

- کجا ببری؟
عمر لبخند کجی به لب‌های نازکش اومده و جواب داد:
- یادت رفته عروسک؟ قرار بود با هم یه روز کامل بریم و محل‌های کار من رو ببینی!
پلکی زدم و از اعتماد کردن بهش وحشت داشتم؛ اما من به خاطر نیلا همه کاری می‌کنم. سریع سر تکون داده و ازش خواستم توی هال منتظرم بمونه. با ناز خرکی راهی‌اش کردم. از داخل کمد شلوار جین و شومیز صورتی‌ام رو بیرون آوردم. میرا مشغول نقاشی بود که شروع به آرایش کردن صورتم کردم. لباس‌هام رو پوشیده و موهام رو رها کردم. حالا موهام کمی بلند شده و به نصف کمرم می‌رسید. گوشی‌ام رو داخل کیف انداخته و از اتاق بیرون اومدم. سلین با چشم‌های پف کرده جلوی اتاق ایستاده بود و با صدای دو رگه‌ای گفت:
- ببخشید اگه میرا اذیتت کرد.
گونه‌ی نم‌دارش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. داخل آینه‌ی ماشین، موهام رو به پشت گوش زدم رو بهم پرسید:
- خب، عروس خانوم، اول کجا ببرمت؟
چشم نازک کرده و مشتم گره خورد. از این کلمه متنفر بودم. آب دهانم رو قورت داده و جواب دادم:
- به من نگو عروس! خوشم نمیاد.
لبخند کجی به لبش اومد و به انتخابم بیشتر دقت کردم. من انتخابت نکردم عمر، من به‌خاطر آبجی‌ام مجبور شدم. تلاش می‌کنم آبجی‌ام و دخترهای کشورم رو از زیرِ دست‌های کثیفت بیرون بکشم.
این‌بار بازی زندگی‌ات رو من کیش و مات می‌کنم! بهم زل زده و می‌خندید. بی‌تفاوت و بی‌حس چشم چرخونده و گفتم:

- نمی‌دونم! کجا دورتره؟
آروم ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. از اون روز که باهاش به صورت قانونی ازدواج کردم، دیگه لباس‌های رسمی می‌پوشه و خیلی شیک می‌کنه. هه! حتماً می‌خواد بهم ثابت کنه پیر نیست و بهم میاد. از جلوی ساختمون‌ها و برج‌های هزار طبقه گذشته، مقابل همون شرکت که قبلاً اومده بودم پارک کرد و عینک دودی‌اش رو از چشمش برداشت. ابروهام توی هم گره خورده بودن و از این‌که باهاش همراه شدم، حال خوبی نداشتم. با پیاده شدنش از ماشین، من هم پیاده شدم و صدای تق- تق کفش‌هام روی سنگ‌فرش پیاده‌روی این خیابون شیک بلند شد. کت گلبهی‌ام رو که کمی کج شده بود، در برابر شیشه‌ی ماشین مرتب کرده و کیفم رو از شونه‌ام آویزون کردم. عمر با بلوز آستین کوتاه اندامی‌اش ور می‌رفت که سریع کنارش قرار گرفتم و با صدای بلندی گفتم:
- بریم!
عمر چرخید و فوری دستم رو توی دستش گرفت. ریموت ماشین بی‌ام‌دبلیو رو توی جیب شلوارش گذاشت. به سمت خیابون بودم که نزدیک شد و آروم گفت:
- تو این طرف وایستا. من باید طرف خیابون باشم!
ابروهام بالا پرید و کشون- کشون من رو به وسط کشید. وسط خیابون دوباره جاش رو عوض کرد و بعد گذشت مینی‌بوس کوچیکی، از خیابون رد شده و وارد کمپانی الفانی شدیم. از پله‌های مشکی سنگی و براق بالا می‌رفتیم که پرسیدم:
- شرکت چی داری؟
خونسرد و بدون شوخی جواب داد:

- تجهیزات پزشکی!
وسط پله‌های طویل ایستادم و باعث شدم بایسته. فکر کردم داره سر کارم می‌گذاره و سریع گفتم:
- چی؟! یعنی...
- من مهندس پزشکی هستم!
صداش تا بیخ گوشم رفت. دهن بازم و مات بودنم رو که دید، گفت:
- میای یا تنها برم؟
سری تکون دادم و زیر لب گفتم:
- آفرین.
خنده‌اش گرفت و در حال جمع کردن لب‌هاش، جواب داد:
- چیه؟ بهم نمیاد؟!
دست‌هاش رو از هم باز کرده و به تنش اشاره می‌کرد. سؤالات زیادی داشتم تا ازش بپرسم؛ اما به وقتش! وقتی رئیس من شدم و عمر زیر دستم شد، اون‌وقت شاید اون سؤال‌ها رو ازش بپرسم. با در چرخان وارد سالن تقریباً شلوغ و بزرگ شرکت شدیم. اولین چیزی که به چشمم اومد، تابلوی کمپانی الفانی بود که بالای دیوار نصب شده بود. یک ردیف کامل زن و مرد با لباس‌های فرم پشت محوطه‌ای شیشه مانند نشسته و نصفشون به ارباب‌رجوع‌ها رسیدگی و نصف دیگه به تلفن‌های مکرر جواب می‌دادن.
سر چرخوندم و با عمر به انتهای سالن حرکت کردیم. همه با دیدن من و عمر از جا بلند شده و سلام و خوشامد می‌گفتن. شاید برای دومین بار بود که از کنارش بودن، خوشحال بودم؛ چون این‌بار وارد شرکتی شدم که مال من هست!همه‌ی این کارمندها در آینده، با دیدن منِ شیک‌پوش از جا بلند شده و میگن:
- اهلا و سهلا سیدتی!

پوزخندی به لبم اومده و از پهلوی مبل‌های اشرافی طلایی رنگ که روی سرامیک‌های سفید جا خوش کرده بودن، گذشتیم و به سالن مدیریت رسیدیم. در سالن بزرگ و ضد ضربه بود. در سالن رو با کلیدش باز کرد و گفت:

- بفرمائید رزا خانوم. این هم کمپانی الفانی!

وارد اتاق نسبتاً بزرگ و تاریکی شدم. نور خیلی کمی از بیرون به داخل اتاق تابید که به طرف عمر چرخیدم تا بگم چراغ رو روشن کنه. یکهو صدای جیغ و داد و آهنگ توی فضا پیچید. با برگشتن سرم فقط چند تا از همکارهام رو دیدم که همه با هم می‌خندیدن و با آهنگ جیغ می‌زدن:

-Happy birthday!

از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، دست‌هام به لرزه افتاده و نمی‌دونستم الآن گریه کنم یا خوشحال باشم. عمر دستم رو توی دستش گرفت. به چهره‌اش خیره شدم که با لبخندی رو بهم گفت:

- تولدت مبارک رزا!

چند تا مژه زدم و صدای هیجان زده‌ی دخترها دوباره توی گوشم پیچید. صورتش رو بهم نزدیک کرد که سریع سرم رو برگردوندم و لبخندی روی لبم نشست. چه‌طور ممکنه تولدم رو یادم نباشه؟ یعنی الآن دهم اسفند بود؟ سوگل، بنیتا، شارون، کریمه؛ همه و همه‌ی خیاطها و همکارهام این‌جا بودن و توی دست همه، یک بادکنک بزرگ قرمز و سفید رنگ بود. از این‌که لباس بهتری نپوشیده بودم، حس خوبی نداشتم؛ ولی با فشردن دستم توی دست عمر کمی از حالت شوک خارج شدم. حالا راحت‌تر می‌تونستم فضای رمانتیک و بزرگ اتاق رو ببینم. یه قسمت از این فضا، میز بزرگ و طرح سنگ مرمر وجود داشت و روی اون یه کیک خیلی بزرگ که شکل لباس مجلسی بود. دستم رو از دست عمر بیرون

کشیدم و با قدم‌های آهسته از بین جمع خوش‌حال دوست‌هام که باهام خوش و بش می‌کردن، رد شدم تا بدونم این کیک واقعیه یا نه؟ سوگل پشت میز قرار گرفت و با صدای جیغ- جیغش گفت:
- دا- دا- دا- دام! بفرمائید رزا خانم. شمع‌ها رو فوت کن، هزار سال زنده شو!
خندیدم و به کیک چشم دوختم. لباس قرمز رنگی بود. شبیه همون لباس عروسی بود که توی فشن شوی ونیز پوشیده بودم. پشت میز قرار گرفتم و از سوگل خواستم آهنگ رو کم کنه. از شدت هیجان صدام می‌لرزید و کم مونده بود گریه‌ام بگیره. سوگل که آهنگ رو کم کرد، رو به جمع دوست‌هام و عمر که توی آخرین نقطه‌ای که می‌تونستم ببینم ایستاده و بهم خیره شده بود، شروع به تشکر کردم:
- بچه‌ها! واقعاً نمی‌دونم چه‌جوری ازتون تشکر کنم. من خودم هم یادم نبود تولدمه! خیلی ازتون ممنونم دخترها! مخصوصاً از تو سوگلی!
نگاهی به سوگل که لباس کوتاه و سفید رنگی پوشیده بود، انداختم که دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و به نشونه‌ی احترام خم شد. با صدای جیغ- جیغش گفت:
- چاکریم!
خندیدم و ادامه دادم:
- ایشاالله بتونم توی خوشی‌هاتون جبران کنم!
سوگل هورایی کشید. همه همراه باهاش جیغ زدن و آهنگ دوباره شروع شد. چشمم به عمر خورد و یاد دانیالم افتادم. یعنی امروز سالگرد خروج من از کشور و ترک کردن دانیال بود؟!
چه‌قدر دلم برات تنگ شده! چه‌قدر دلم می‌خواد دوباره نگاهت کنم،

بوت کنم، بغلت کنم! نفس عمیقی کشیدم و لبخندی به رقص مسخره‌ی دوست‌هام زدم. چند ساعتی به خنده و رقص و شادی گذشت که وقت فوت کردن شمع‌ها رسید. سوگل هم این وسط آتیش می‌سوزوند و هی باهامون عکس‌های مختلف از زوایای مختلف می‌گرفت. همین‌طور که گوشی به دستش بود و فیلم می‌گرفت، رو به کیک چشم‌هام رو بستم و آرزو کردم.

«خدایا! امسال عشقم رو بهم برسون».

نفس عمیقی کشیده و در نهایت بازدمِ همون نفس عمیق روی شمع‌ها نشست. عمر روی کاناپه‌ی وسط سالن نشسته و داشت تماشام می‌کرد. توی دل ادامه دادم:

- خدایا! شرش رو از زندگی‌ام کم کن.

به خودم که اومدم، متوجه شدم سوگل داره من رو به وسط می‌کشونه تا برقصیم. خنده‌کنان کنارش قرار گرفتم و با هم شروع به زمزمه‌ی آهنگ و رقص کردیم.

"کور بشه هر کی نبینه عشق ما دو تا رو
بزنیم به دریا و با هم بریم جاده شمال و..."

ته دلم شاد نبودم و از این‌که بیست و دو سالم شده، اما هنوز مثل بچه‌های پونزده ساله رفتار می‌کردم، احساس خوبی نداشتم! بعد از رقص و برش کیک همه یه گوشه نشسته بودن. من هم کنار عمر نشستم. نگاهم به حلقه‌ای بود که روز محضر به دستم کرد. نمی‌دونم چرا درش نیاوردم و نگه‌اش داشتم! آروم موهام رو از صورتم کنار زد که سرم رو بلند کردم. با لهجه‌ی خاصش رو بهم گفت:

- کادوت رو بدم یا زوده؟

خشک و جدی شونه بالا دادم که با انگشتش صورتم رو نوازش

کرد. ادامه داد:
- دو تا کادو داری. یکی‌اش مادیه، اون یکی معنوی!
حس مور- مور شدن بهم دست داد و سریع کمی توی کاناپه جابه‌جا شدم. دستش رو از کتفم برداشت و منتظر جوابم بود:
- نمی‌دونم! قراره مسجد به اسمم بکنی الآن؟
قهقهه‌ای که زد صداش کل سالن رو برداشت. همه به من و عمر نگاهی انداختن و لبخند به لب پچ - پچ می‌کردن. سریع نیشگون محکمی از پاش گرفتم که آهسته و ساکت شد و در گوشم گفت:
- اول معنوی!
سریع بلند شد و به سمت در رفت. با حرکت خاصی در رو باز کرد و توی چهارچوب در حسام و جرن ظاهر شدن. جرن با همون قیافه‌ی جدی و حسام با همون لبخند همیشگی وارد مجلس شد. همه با دیدن حسام ایستادن و هورا کشیدن. انگار حسام رو می‌شناختن که بهشون دست تکون داد. جرن تنها بود. چرا بهار باهاش نیست؟ با دیدنش این‌قدر شوکه شده بودم و فقط داشتم تماشاشون می‌کردم که به سمتم میان! لباس مجلسی بلند و مشکی‌ای پوشیده بود، موهای بلندش رو فر کرده و پشت سرش ریخته بود. آرایش ملایم و زیبایی داشت که چهره‌اش رو شاداب‌تر نشون می‌داد. بهم که نزدیک شد، خیلی خشک سلامی داد که حسام جَو بد بینمون رو شکست و گفت:
- خانوم! ما رو تو ترکیه کاشتی؛ اما توی امارات ریشه زدیم!
هر- هر خندید و لبخند خیلی محوی زدم. به جرن که خیلی ناراحت بود، خیره شدم. مثل همیشه که کلافه می‌شد، به اطراف می‌چرخید و دلش نمی‌خواست بهم نگاه بندازه. آروم دستش رو گرفتم و سعی کردم صداش کنم؛ اما وقتی جوابی بهم نداد، واقعاً دلم شکسته و خیلی

سریع بغض به گلوم نشست. اون از دانیال که بهم اتهام خیانت زد و این از دوستم جرن که حتی به خاطر کارهام نمی‌تونه من رو ببخشه! چونه‌ام لرزید و با صدای بلند و بدون کنترل کردن خودم شروع به گریه کردم. خب، من هم آدم هستم و ظرفیت دارم! چه‌قدر باید تاوان اشتباهاتم رو بپردازم؟ اصلاً من اشتباه می‌کنم تا یاد بگیرم؛ اما اطرافیانم فقط ازم انتظار بیخود دارن! صدای بلندم توی بغلش خفه شد و به حرص چند تا مشت کوچیک بهش کوبیدم. از بغلش که بیرون اومدم، جرن دستم رو گرفته بود و نوازش کرد. آهسته من رو به بغل خودش کشید و توی گوشم گفت:

هیچ وقت فکر نمی‌کردم با این مرد ازدواج کنی! من فقط به‌خاطر این ناراحتم.

توی بغلم فشردمش و سعی کردم جواب بدم.

- تو هیچی نمی‌دونی. تو نمی‌دونی.

ازم جدا شد و گونه‌م رو بوسید. لبخند به لب اشک‌هام رو با دست‌های نرمش پاک کرد و گفت:

- من و همسرم حسام.

و بعد انگشتر حلقه‌اش رو نشونم داد که با ذوق پریدم و جیغ زدم:

- شوهر کردی؟ وای! یعنی واقعاً جرن؟!

خندید و سرش رو پایین انداخت که حسام گفت:

- خوبه خودمم کنارشم ها، وگرنه فکر می‌کردی کدوم تحفه‌ای این دختر خوشگل رو گرفته.

با هم به خنده افتادیم و تا آخر جشن عکس و مراسم عقد جرن و

حسام رو توی گوشی تماشا کردم. به حسام حسودی می‌کردم. شاید به عشق حسام حسودی می‌کردم. به این‌که چقدر یه زن رو دوست داره و براش ارزش قائل هست که این همه زحمت کشیده تا به دستش بیاره.

آخر مجلس، وقت کادوها بود که هر کدوم از دوست‌هام یه یادگاری بهم دادن که با بازکردنشون ذوق می‌کردم. در نهایت عمر دستم رو گرفت و رو به جمع که می‌خواستن مهمونی رو بدون دیدن کادوی عمر ترک کنن هشدار داد:

- کادوی من رو ندیده می‌خواید برید؟ پس یه هیجان خیلی بزرگ رو از دست دادین.

همه سرجا میخ‌کوب شدن و خودم هم خیلی تعجب کردم. سرانجام عمر دستم رو ول کرد و توی جیبش گذاشت. دور سرم چرخید و منتظر بودم بدونم قراره چی کار کنه.

عقب‌گرد کرد و از جمع دور شد. به گوشه‌ای از این سالن رفت و پشت پیانو نشست. از پشت میز بیرون اومده و به سمتش رفتم چون همه‌ی همکارهام نزدیک عمر می‌رفتن. استرس داشتم و با نگرانی داشتم لب‌هام رو می‌جویدم که آهنگ ممتد پیانو توی گوشم پیچید و عمر شروع کرد به خوندن:

"ابي اشوف شو اللي صاير معاي اليوم

كاعد لحالي ومهموم وانت بعيد

(می‌خوام ببینم امروز چه بلایی سرم اومد من برای خودم آماده ام و نگرانتم از دور)

اي كافي بعد سواك القلب ما راد

ياليت الذكرى تنعاد ونرجع من جديد

اي عنك كل شي اسال صرت كل لحظة اتخيل

(پس هیچی جز تو را دلم نمی‌خواهد

کاش خاطره برمی گشت و دوباره برمی‌گشت

هر چیزی که در مورد تو می پرسم هر لحظه که تصور می کنم به همان تبدیل میشوم)

بعدك عني لو طول انا غيرك ما اريد

صرت كل ما يجي الليل تفيض عيوني وتسيل

قلبي ويا الهوا يميل انا شوقي بعدك يزيد"...

(از من دوری کن اگر این جدایی طولانی شد، من بدون تو نمی‌توانم و زندگی بدون تو را نمی‌خواهم

شب که می‌شود چشمانم از اشک سرازیر می شود و دل و هوای من به تو متمایل می شود و هر لحظه اشتیاقم برای تو بیشتر می شود...)

بعد از آهنگ رو به من کرده و چشمکی زد. مات و حیران بهش زل زده بودم و زیر نگاه شرمگین و سنگین جمع آب شدم. بی اراده دست از جویدن لب‌هام کشیده بودم و رو به عمر چشم در چشم تا چند دقیقه به هم خیره موندیم.

از پشت پیانو بلند شد و راهش رو به سمتم کج کرد. از پشت چشم‌هاش محبت و عشق زیادی می‌دیدم اما من عاشق فرد دیگه‌ای

هستم و این نگاه آزارم می‌ده.

هر چه نزدیک تر می‌شد با پلک زدنی ازش دور شده و در آخر به میز برخورد کردم. همه‌ی نگاه‌ها روی ما زوم بود.

ضربان قلبم و نفس‌های کوتاه و ممتدم، هورمون آدرنالین بدنم رو به نهایت رسونده بود.

با لرزشِ دست‌هام روی میز پشت سرم متوجه این موضوع شد و کمی ازم فاصله گرفت. انگار از کاری که می‌خواست بکنه پشیمون شده بود.

سریعاً بوسه‌ای به دستم زد و با تموم احساسش که توی صداش بود گفت:

- دوست دارم!

سکوتی توی جو سالن حاکم بود و هیچ کس جرأت حتی پلک زدن ارادی رو هم نداشت.

ناگهان با صدای در به خودم لرزیدم. مرد و زن‌های مختلفِ عرب زبون وارد جمع دخترونه‌ی ما شدن. آهنگ با ورودشون پخش شد و هر کدوم بادکنک و جعبه‌هایی به دست وارد سالن شدن. جعبه‌ها رو توی فاصله‌ای ازم قرار دادن و دوباره با آهنگ دور همدیگه چرخیدن.

با دهن بازم بهشون خیره بودم. عمر دم گوشم گفت:

- یکی از اون هفت تا جعبه پره و تو دو تا انتخاب داری تا بگی کدوم کادوته و کدوم پوچ. اگه هربار اشتباه کردی تاوان داری.

تاوانت بوسه است.

چشم غره‌ای زدم که شونه بالا داد و به جعبه‌ها زل زد. رو برگردوندم و زیر لب گفتم:

- چرا هی حرف‌هات رو قبول می‌کنم؟ مگه تو چی داری؟

لبخندی به لبش نشست و سری به طرفین تکون داد. به جعبه‌ها اشاره کرد. نگاهی بهشون انداختم و توی ذهنم این رو در نظر داشتم که اگه پوچ باشه مجبورم به بغل قاتل بچه‌ام برم. نفسی کشیدم و توی دل با خدا حرف زدم:

- خدایا کمکم کن! این بار صدام رو بشنو!

به سمت جعبه‌ای حرکت کردم که دوست‌هام از پشت سر جیغ و داد کردن و هر کدوم جعبه‌ای رو نشون دادن. اما من به حسی که توی دلم بود اعتماد کرده و به همون جعبه چهارم هجوم بردم و برش داشتم.

مضطرب و آشفته به عمر چشم دوختم. به سرعت در جعبه رو باز کردم که با جعبه دیگه‌ای مواجه شدم. صدای جیغ و هورای سوگل و کریمه توی گوشم بود که روی زمین چمباتمه زدم و دوباره در جعبه دوم رو باز کردم که باز با جعبه‌های دیگه‌ای مواجه شدم و تا آخرین لحظه در جعبه‌ها رو باز کرده و به جعبه‌ی مستطیلی شکل مخمل قرمز رنگی رسیدم. همه با هم فریاد زدن:

- همینه رز همینه.

نگاهم به عمر خندان افتاد و از جا بلند شدم. به سمتش قدم برداشتم و وقتی مقابلش رسیدم در جعبه رو باز کردم. یه ریموت ماشین از

برند بنز بود که به دست گرفتم. عمر خیلی ملایم زیر لب گفت:

- مبارکت باشه.

نه خوشحال بودم نه ناراحت. اما راضی نبودم و به این یه ماشین قانع نمی‌شدم. لبخندی به لبم قدم گذاشت و صدای جیغ سوگل که از هیجان داشت هلاک می‌شد نظرم رو جلب کرد. با ذوق کردنش خندیدم و حس ذوقش به من هم القا شد.

با دو به سمتم اومد و ریموت رو ازم گرفت رو به عمر پرسید:

- ماشین کجاست؟ می‌شه از این‌جا دیدش؟

- بله از پنجره سمت راست می‌تونی ببینی.

از این‌که جعبه‌ای که انتخاب کرده بودم پوچ نبود، خوشحال بودم.

مهمونی تموم شد و همه‌ی دوست‌هام ترکمون کردن. من موندم و یه سالن و یه مرد عرب که کل زندگیم رو ازم گرفته. اون عشق زندگیم دانیال رو گرفته بود.

اون شب هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و از این‌که می‌خواستم تمام اموالش رو به اسمم کنه چیزی به زبون نیاوردم. فقط یاد حرف‌های مامان می افتادم که اون زمون بهم می‌گفت:

- اگه می‌خوای مَردت هوایی نشه، بچه بیار.

اما من این حرف رو قبول ندارم. یه موجود سوم رو به رابطه‌ای وارد کنم که سرانجامش مشخص نیست. به رابطه‌ای که هیچ عشقی توش نیست و هیچ‌وقت نمی‌تونم عمر رو انقدر که دانیال رو دوست داشتم، دوست داشته باشم و بهش عشق بورزم.

عمر فکر می‌کرد من دختر خنثی و سردی هستم اما اون هیچ‌وقت گرما و صمیمیتم رو نخواهد دید.

***

- لطفا تو رو خدا! بزارید توضیح بدم اون‌جور که دانیال بهتون خبر داده نیست. این‌ها همه‌ش...

نگاهم به نگاه ملامت‌بار مامان گره خورد و بغض به گلوم نشست. با بغض داد زدم:

- مامان به خدا! من نمی‌دونم چجوری بهتون توضیح بدم، یعنی نمی‌تونم توضیح بدم. دانیال از چیزی که می‌خوام انجام بدم بی خبره. تو رو خدا مامان!

بابا دستم رو پس زده و سری با تأسف تکون داد:

- واقعاً فکر نمی‌کردم دختری که من بزرگ کردم این همه احمق و یک‌دنده باشه! من تو رو عاقل می‌دونستم رزا.

روش رو ازم برگردوند و رو به مامان که داشت موهاش رو زیر روسریش قایم می‌کرد گفت:

- از همون روز که رفت ترکیه باید قیدش رو می‌زدیم. بیا بریم گلی، من دیگه دختری به اسم رز ندارم.

اشک‌هام تک به تک روی گونه‌هام می‌افتاد و زیر نگاه رهگذرهای جلوی شرکت سلین داشتم آب می‌شدم. دست‌هام می‌لرزید و با این‌که هوا گرم بود عرق سردی روی تنم نشسته بود. رو به مامان التماس کردم:

- مامان تو رو خدا! خواهش می‌کنم. تو رو خدا یه بار هم که شده بهم اعتماد کنید. به خدا من دخترتونم. من همون رزا هستم. تو رو خدا.

مامان سری تکون داد و زانو زدم. من در برابر مامان و بابام شکسته و خورد شده بودم و برام اهمیتی نداشت اگه به پای بابام بیافتم. با عجر پاهای بابا رو گرفتم و صدای از چاه در اومده‌ام بلند شد:

- بابا تو رو خدا! من می‌دونم اشتباه کردم اما ازت یه فرصت می‌خوام. تو رو خدا بابا! بابا می‌دونی من چقدر عاشقتم. بابا، تو رو خدا نگاهم کن بابا.

دستی روی شونه‌م قرار گرفت و مامان که داشت مثل من اشک می‌ریخت گفت:

- رزا قربونت برم مامان. تو اشتباه کردی باید تنبیه بشی. تو همسر داشتی و بهش خیانت کردی. پشت پا زدی و با یه عرب ازدواج کردی. هیچ وقت فکر نمی‌کردیم تو هم عین نیلا همچین تصمیم‌های احمقانه بگیری. تا وقتی همه چیز رو مثل قبل نکردی، بهمون مامان و بابا نگو.

دستم از پای بابا شل شد و سلین که شونه‌م رو گرفته بود. دم گوشم گفت:

- آروم باش رزا! آروم.

من رو توی بغلش فشرد. چشم‌های تارم سایه‌ی مامان و بابا که سوار ماشینی شدن رو نظاره کرده و تند- تند مثل بارون بهاری گونه‌هام

رو خیس می‌کرد.

با جیغ هق زده و فریاد زدم:

- خدا لعنتت کنه عمر! خدا لعنتت کنه!

طنین صدای عمر خون رو توی رگ‌هام خشک کرد. از بغل سلین جدا شدم و رو بهش که سایه‌ی بلندش رو در برابرم می‌دیدم جیغ زدم و مشت‌های متعدد و محکمی روی سینه‌ش کوبیدم:

- تو چرا نمی‌میری هان؟ چرا نمی‌میری؟ بمیر! تا من راحت شم. بمیر، بمیر، بمیر.

صدای گرفته و حنجره‌ی زخمیم درد رو به بدنم انتقال داد. دوباره با هق-هق در برابرش به خاک نشسته و مثل بچگیم پاهام رو روی زمین کوبیدم.

چند ساعت از رفتن مامان و بابا گذشته بود و سلین و عمر من رو به زور وارد شرکت کرده بودن. داشتم آب قند روی میز رو قاطی می‌کردم و صدای برخورد لیوان به قاشق توی فضا می‌پیچید.

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم و کم- کم آفتاب داشت غروب می‌کرد. سکوت تمام فضای سالن رو پر کرده بود که عمر این سکوت رو شکست:

-عروسکم اگه حالت بهتره به خونه برگردیم.

با حرص بهش چشم نازک کردم. صدای بابا توی گوشم وز- وز کرد:

« - ما دختری به اسم رزا دیگه نداریم.»

بابا من نمی‌تونم ازتون بگذرم. شما فقط من رو قضاوت کردین، هیچ‌وقت نپرسیدین چرا این کار رو کردم. شما من رو زود قضاوت کردین بابا. مگه می‌شه از شما بگذرم؟ من به‌خاطر شما شده دنیا رو می‌گیرم تا شما رو به دست بیارم.

بلند شدم و لب تر کردم. لب‌های خشکم به زبونم چسبید. خیلی آهسته سری تکون دادم و با عمر همراه شده و از سوگل و سلین تشکر کردم.

توی راه، نگاهی به چشم‌انداز زیبای شهر انداختم. همه از دور، وقتی به آدم‌های این شهر نگاه می‌کنن فکر می‌کنن ما آدم‌ها چقدر خوشبختیم. اما وقتی نزدیک‌تر میان می‌بینن این تصور، فقط از دور زیباست.

ماشین وارد حیاط ویلایی خونه‌ی جدید عمر شد. از این خونه‌ها توی زندگیم کم ندیدم با این حال این خونه به ساختمون‌های دیگه متفاوت بود.

تقریباً چند روزی بود که به این‌جا اومده بودیم. نزدیک ساحل بود و صبح‌ها با صدای امواج دریا از خواب بیدار می‌شدم.

با یادآوری اتفاق امروز دوباره چشم‌هام پر شد و دیگه دکوراسیون لوکس خونه به چشمم نیومد. مجسمه‌ی وسط حیاط و چراغ‌های بلند و رنگارنگ دور تا دور محوطه وارد قلبم شده و باعث شد دردی تو دلم بپیچه. بی‌اراده آروم آخ گفتم ولی توجه عمر رو جلب کرد.

سریع بازوم رو به چنگ گرفت و با صدای مرتعشی گفت:

- حالت خوبه رزا؟

بازوم رو از چنگش رها کردم و به اتاقم وارد شدم. در رو که بستم به دیوار تکیه کرده و چشم‌هام رو بستم. یعنی من بابا و مامانم رو به خاطر عمر از دست دادم؟

یعنی دانیال به بابا، مامانم گفته که من با عمر ازدواج کردم؟ اصلاً دانیال کجاست؟ چرا این حرف‌ها و چرند و پرندها رو به خانواده‌م گفته؟! اون که حقیقت رو نمی‌دونست؟

آهی کشیده و از پله‌های عمیق که به تختم منتهی می‌شد بالا رفتم و روش نشستم. لباس‌های تنم رو کنده و به نوری که از حیاط می‌دیدم خیره شدم.

آهسته زمزمه کردم:

- نشد، نشد که بیام بازم به دیدن تو

نشد نفس بکشم نفس کشیدن تو

روزهای تار منه شب‌های روشن تو

چقدر غریبه شدی، منم، منم، من تو.

***

رو به حیاط سرسبز توی اتاقم نشسته بودم و چند روزی از اون اتفاق نحس می‌گذشت. نمی‌دونستم چجوری به هدفم برسم اما امروز قرار بود با عمر همراه بشم و با هم به ابوظبی بریم.

برنامه روتینم این بود هر روز صبح ساعت شش صبح بیدار بشم و رو به حیاط و خورشید سوزان دبی طلوع آفتاب رو تماشا کرده و

قهوه بنوشم.

اواخر اسفند ماه بود و برای اولین بار بود که عید نوروز رو به دور از خانوادهم بودم. اصلاً عید امسال عید خوبی برام نمی‌شه. آهی کشیدم و در اتاقم باز شد. با خدمتکارها اصلاً گرم نمی‌گرفتم و خوشم نمی‌اومد ازم چیزی بپرسن.

صدای زن خدمتکار رو شنیدم. بدون چرخش سرم به انگلیسی گفتم:

- بذار روی میز. بعداً می‌خورم.

چیزی گفت که درست متوجه نشدم یعنی اصلاً توجهی به حرفش نکردم. صورتم رو به خورشید بود و کم کم گرماش که به پوستم می‌خورد بدنم هم گرم می‌شد. صدای مردی آشنا توی اتاقم منعکس شد. اخم کوتاهی کردم و از خودم پرسیدم:

- مگه توی خونه خدمتکار مرد داریم جز باغبون؟

با برگشتنم و دیدن مرد قد بلند و خوش‌چهره رو به روم پلکی زدم تا مطمئن شم دارم درست می‌بینم. آب دهنم رو قورت دادم. دست‌هام بی اراده به هم نزدیک شده و انگشت‌هام رو به هم گره انداختم.

پدرام با چشم‌های رنگیش رو به من ایستاد و ابروهای نازک و کم پشتش داخل چهره روشنش در هم گره خورده بود.

لاغر تر و خیلی خیلی شبیه به دانیالم شده بود. نفس‌هام رو کنترل کردم و تا چند ثانیه به هم زل زده بودیم. سریع لب باز کرد و با صدای بمش پرسید:

- بهتری رزا؟

ته صداش خیلی به دانیال نزدیک بود و قلبم رو به تپش انداخته بود. مشتم رو گره کرده و پرده رو کشیدم. رو به خدمتکار علامت دادم تا از اتاقم بیرون بره. در رو خواست باز بزاره که با اعتراضم مواجه شد.

لباس‌های تماماً مشکی پوشیده بود و با نزدیک شدن بهم صدای کفش‌هاش توی محیط اتاق صد متریم پیچید. کنار تخت ایستاد و چنگی به موهای کم پشتش زد. چشمم به ساعتش افتاده بود و به دستش زل زده بودم که متوجه حلقه‌ای توی انگشتش شدم.

آهسته طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- این‌جا چی کار می‌کنی؟!

روی تخت نشست و با حلقه‌ش بازی کرد. روی صندلی میک‌آپم نشستم که مقابلش بود. ضربان قلبم رو می‌شنیدم انگار با دانیال مواجه شده بودم سرش رو بالا آورد و به چشم‌هام نگاهی انداخت.

- من... اومدم که...

مکثی طولانی کرد و جمله‌ش رو تغییر داد:

- رزا، من از هر اتفاقی که برات افتاده خبر دارم. داداشم همه‌چی رو بهم گفته. اومدم ازت بخوام عاقلانه تصمیم بگیری.

- تو چی از من می‌دونی؟

اخم کوتاهی کرد و ادامه داد:

- منظورت چیه رزا؟ گفتم که من از هر اتفاقی خبر دارم. ببین می‌دونم نگران نیلایی. می‌دونم می‌خوای نجاتش بدی. اما رزا از

دست تو کاری ساخته نیست. تو...

حرف‌هاش رو تند قطع کردم:

- پدرام لطفاً دخالت نکن. من می‌فهمم چی کار دارم می‌کنم.

- با ازدواج با عمر می‌خوای بگی خیلی زرنگی؟

دستی روی زانوش کشید و صداش رو آروم‌تر کرد:

- عمر بچه داره! نصف اموالش به نام بچه‌هاش هست تا آینده‌شون رو تأمین کنه. فکر می‌کنی ذره‌ای از این ملک و املاک برات باقی می‌مونه؟

با حرص بهش توپیدم:

- به تو ربطی نداره. برو از خونه‌ی من بیرون.

پوزخند به لب ابروهاش رو بالا پروند و گفت:

- خونه‌ی تو؟ به نامت زده؟

- برو بیرون جاسوس. اومدی مخ من رو بزنی مثلاً؟ کورخوندی.

از جا بلند شدم و از شدت عصبانیت سرخ بودم. اخم‌هام در هم گره خورده بود و پدرام رو دشمن خودم می‌دیدم. با بلند شدنم مقابلم ایستاد و گفت:

- من با شایلی ازدواج کردم. دوست دختر اول دانیال. دیگه من رو نخواهی دید رزا. یه جورایی اومده بودم ازت حلالیت هم بطلبم. تو خیلی دختر محکمی هستی. سعی کن همین‌جور که هستی بمونی. خداحافظ.

چونه‌ام از شدت حرص به لرزه در اومد. پدرام نوری بود در

روشنایی اما من پروندمش. پدرام من رو از کجا پیدا کرده؟ حتماً از عمر اجازه گرفته بود! از اتاق خارج که شد اشکی از چشم سمت راستم به گونه‌م افتاد. خدایا نجاتم بده.

چند ساعت بود که داشتم جلوی لپ‌تاپ دنبال طرح‌های جدید و به‌روز لباس‌ها می‌گشتم تا ازشون چیزی توی ذهنم خلق کنم و نقاشی‌ش رو بکشم. همین‌طور که جلوی لپ‌تاپ نشسته بودم در اتاقم رو زدن. قهوه‌ای که دستم بود رو چشیدم و با صدای بلند گفتم:

- کیه؟

در اتاقم باز شد و سرم چرخید. از زیر عینک جدیدم عمر رو برانداز کردم. زیادی شیک شده بود. با اخمی پرسیدم:

- کجا میری؟ مهمونیه؟

جلیقه‌ی اندامی کرم رنگ و شلوار جین و پیراهن آستین کوتاه سفیدش خیلی جذابش کرده بود. موهاش رو یک طرفه شونه کرده و ته ریشش به صورتش خیلی می‌اومد. با این حال اصلاً دلم براش نمی‌لرزید. سریع دست به جیب پرسید:

- من و تو یه قراری داشتیم. داره مهلتش تموم می‌شه‌ها! پا شو آماده شو بریم.

قرارم، باهاش یادم رفته بود. لپ‌تاپ رو خاموش کردم و ایستادم:

- الان میام. تو بشین این‌جا!

عینکم رو در آورده و با کلافگی روی میز انداختم. وارد کلازت روم شدم. چشمم بین کمدها چرخید. همه‌ی این لباس‌ها رو عمر، قبل

اومدن من به این خونه خریده و این‌جا رو پر کرده بود.

کلازت روم پر از آینه بود. اول جلوی آینه موهام رو که به پایین کمرم رسیده بود رو بستم. کمی آرایش کردم و در برابر خورشید سوزان دبی چند تا ضد آفتاب قوی به صورتم زدم.

یکی از عینک‌های گوچی رو برداشته و لباس کرم رنگ و کیف ورساچه‌ی سبز رنگی به دست گرفتم. این لباس بلند و زیر زانو خیلی بهم می‌اومد. در عین حال راحت بود و داخلش می‌تونستم راحت بگردم.

کفش‌های اسپرت کرم و سبز رنگی داشتم که پام کرده و از کلازت روم بیرون اومدم. رو به عمر که داشت سیگار دود می‌کرد و حواسش بهم نبود گفتم:

- من آماده‌ام. بریم؟

انگار تازه متوجه حضورم شده بود. با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد و قدم- قدم بهم نزدیک شد. بی‌تفاوت از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

همیشه از این‌که باهاش تو یه اتاق باشم ترس داشتم. در عرض راهرو داشتم به سالن خروجی می‌رفتم که با دو بهم رسید و دستم رو گرفت. صورتش رو نزدیکم کرد و خواست حرکتی انجام بده که با فاصله گرفتن ازش سریع از زیر دستش در رفتم و به طرف حیاط دویدم. از شوک اتفاقی که افتاده بود توی بهت بودم و نمی‌دونستم چی کار دارم می‌کنم. روی پله‌ها کنار مجسمه‌ی فرشته نشستم و دستم رو روی سرم قرار دادم، وای من چی کار کردم؟

وای!

هنوز لرزش تنم و گلوی خشکم برطرف نشده بود. نمی‌دونم چند ساعت بود که زیر نور آفتاب نشسته بودم تموم تنم عرق کرده بود و لباسم خیس شده بود. ایستادم و برگشتم تا داخل برم. اول به ساعت نگاهی انداختم که یازده بود. از ساعت نه و نیم این‌جا نشستم اما نیومد. نفسی عمیق کشیدم و به خونه وارد شدم.

روی کاناپه دراز کشیده و دستش رو روی سرش گذاشته بود. با جیغ و داد و غرو لند بهش نزدیک شدم:

- یک ساعته من رو توی حیاط کاشتی گرمازده شدم، خودت نشستی جلو کولر؟ واقعاً که.

کیفم رو محکم به زمین کوبیدم و به سمت اتاقم خواستم برم که از روی کاناپه بلند شد و گفت:

- یه لحظه بشین کارت دارم.

سریع بهانه تراشیدم:

- احساس خوبی ندارم. نمی‌دونم عمر. گیجم منگم. تو رو خدا خواهش می‌کنم بحثی باز نکن. ازت خواهش می کنم الان پا شو بریم ابوظبی. چون خیلی دیر شده.

صدام از شدت ترس می‌لرزید و می‌ترسیدم چیزی به زبون بیارم. در یک آن از جا بلند شد و با قدم‌های محکم از خونه خارج شد. پشت سرش به راه افتادم.

توی جاده هیچ صدایی جز صدای کولر روشن توی ماشین نبود.

برای این‌که جو سنگین رو تغییر بدم از روی مانیتور ماشین آهنگی رو پلی کردم. به جاده ی خشک و بیابونی خیره بودم و هر از گاهی یه ماشین ازمون سبقت می‌گرفت آهسته با آهنگ تکرار کردم:

"می‌خواستم بمیرم که تو خنده شی

یه جوری بمونم که شرمنده شی

تو می‌گفتی این زندگی ساده نیست

می‌گفتی دلت هست و آماده نیست

من آینده‌ی حال مغرورتم

هنوز عاشقم عاشق دورتم

نشستم تو سال‌های دل‌واپسی

شده قبل مردن ولی می‌رسی

رفتی و دادی بر بادم اسمم رو بردم از یادم"

«احسان خواجه امیری_ بی‌قرار»

عمر دستم رو توی دستش گرفته و پشت دستم رو بوسید. به این کارش عادت داشتم. عینک دودیش نصف صورتش رو پوشونده بود اما از همین فاصله، می‌تونستم ببینم چقدر بهم عادت کرده. با این‌که همخونه بودیم و هیچ رابطه‌ای جز حرف زدن باهاش نداشتم اما اون خیلی بهم توجه می‌کرد. حتی اجازه نمی‌داد کنارش اشک بریزم. بی اختیار پرسیدم:

- آخه مگه من چی دارم که عاشقم شدی؟

یه دستش روی فرمون بود و با دست دیگه‌اش دستم رو فشرد. خیلی

ملایم و مهربون گفت:

- از یه عاشق علت عشق رو نپرس.

دیگه نتونستم چیز دیگه‌ای بپرسم. انگار دهنم رو با حرفی که زد قفل کرد. بعد مدت کمی که چشم‌هام بسته بود به ابوظبی رسیدیم. با کاهش سرعت ماشین، چشم‌هام رو باز کردم و یه شهر خوشگل دیگه‌ای عین دبی رو پیش روم دیدم. آهنگ بعدی که پلی شد کل وجودم رو با خودش برد. همون آهنگ ترکی‌ای بود که دانیال توی مهمونی خوند و من رو خیانت‌کار حساب کرد.

با پخش شدن این آهنگ، عمر بعد چند لحظه متوجه عوض شدن حالم و سردی دست‌هام شد و ضبط رو قطع کرد. به محوطه‌ی سرسبزی رسیدیم. توی امارات همچین جایی خیلی بعید بود. از شانه‌ی جاده به یه مسیر خاکی پیچیدیم که یاد تعقیب کردن دانیال توی جاده‌ی لواسانات افتادم.

جلوی در سرمه‌ای رنگی ایستاد و چند تا بوق زد. یه مرد جوون در رو با دست برای عمر باز کرد و عمر محکم‌تر گاز داده و وارد حیاط بزرگ اون باغ شد. یه حیاط خیلی بزرگ بود که یه ردیف درخت و گل و گیاه یک طرفش بود و طرف دیگه یه زمین خیلی بزرگ و خاکی بود که با میله محصور شده بود.
به اون زمین خاکی چشم دوختم که چند تا اسب از کنار ماشین رد شد. ماشین که ایستاد، چشم از اسب‌ها و اصطبل کشیدم و ساختمون سفید رنگ و تک طبقه‌ای رو دیدم که سوارکارها ازش بیرون می‌اومدن. عمر پیاده شد و من داخل ماشین نشستم اما به سمت من اومده و در رو برام باز کرد.

مجبور شدم از ماشین پیاده شم و هوای تازه و گرم به سرم خورد. عینک دودیم رو برنداشته بودم که از کنار ماشین، سوارکاری با یه اسب یالدار سفید و حنایی رنگ ایستاده و رو به عمر تند به عربی چیزی گفت. عمر با سر تایید کرد و دهانه اسب رو گرفت رو به من گفت:

- اسب‌سواری دوست داری عروسک؟

از هیجان بدم نمیومد اما یادم هم نرفته بود برای چی این‌جام. به اسب که نزدیک شدم، حس کردم داره من رو بو می‌کنه. چشم‌هاو مژه های تیره رنگش آرامش خاصی داشتن که احساسی شدم و نوازش کرده و دست به یال‌هاش کشیدم.

در حال نوازش بودن که عمر گفت:

- شش سالشه. از بچگی همین‌جا بزرگ شده.

چشم از اسب برنداشته بودم که دوباره پرسید:

- سوارش می‌شی؟ خیلی رامه، نگران نباش!

به طرفش برگشتم و گفتم:

- می‌شه کمکم کنی سوارش بشم؟

دستم رو گرفت و به طرف پشت اسب حرکت کردیم. پشت سرم ایستاده بود و بهم توضیح می‌داد که چجوری باید سوار اسب بشم و چجوری باید ازش پایین بپرم اما زیاد متوجه نشدم.

اول خودش امتحان کرد تا من ببینم و یاد بگیرم. پا روی پدالی آهنگی که از کمر اسب آویزون بود گذاشت و بالا پرید. از اون بالا

دستش رو بهم دراز کرد و گفت:

- بیا بالا.

دستش رو محکم گرفتم و همون‌جور که اون بالا رفت پام رو روی پدال آهنی گذاشته و بالا رفتم. با دستش من رو به پشت اسب هدایت کرد و سریع در یه حرکت روی زین نشستم. عمر دهانه اسب رو به دست گرفته بود که من جلوش نشستم.

اسب خیلی ملایم شروع به حرکت کرد که قلبم لرزید. خیلی می‌ترسیدم و به این فکر می‌کردم اگه الان من رو زمین بزنه چی می‌شه؟ اما عمر چنان مسلط، داشت اسب رو هدایت می‌کرد که این نگرانی بعد دقیقه محو شد. از محوطه‌ی اسب‌سواری داشتیم دور می‌شدیم که پرسیدم:

- اشکال نداره از محوطه دور شیم؟

نوچ نوچی کرد. احساس خوبی نداشتم اما مجبور بودم تحملش کنم. نگاهی به اطرافم انداختم از ساختمونی که قبلاً دیده بودمش دور شدیم ترس به جونم نشست اما چیزی از این حسم به زبون نیاوردم.

دست‌هام عرق کرده بود و یال‌های سفید اسب رو به چنگ گرفته بودم. توی اون هوای گرم واقعاً بالا و پایین پریدن روی اسب در حال حرکت، برام حکم شکنجه رو داشت .کمی سرم رو به عقب خم کردم و بهش گفتم:

- عمر خیلی هوا گرمه می‌شه برگردیم؟ من حالم داره بد می‌شه.

صورتش رو نزدیک کرد و زیر گوشم گفت:

- الان می‌رسیم.

چند دقیقه‌ای گذشت و از دور منظره‌ای رو دیدم که اولش فکر کردم سرابه اما نه، واقعی بود. کم-کم داشتیم بهش نزدیک می‌شدیم و اون منظره نمایان‌تر می‌شد.

شبیه به مکان مخفی بود که انگار هیچ‌کس ازش خبری نداشت. بهش که رسیدیم مردی با دیدن عمر به سمتمون دوید که عمر از اسب پیاده شد من روی اسب تنها موندم. حالا من چجوری پیاده شم؟ هر کاری کردم پام به پدال اسب نرسید. نگاهم بین مرد و عمر که داشتن حرف می‌زدن چرخید و بی‌اراده در تقلا بودم تا از روی اسب پایین بپرم که یهو اسب رم کرده و با سرعت خیلی خیلی زیادی پا به فرار گذاشت.

جیغ محکمی می‌کشیدم و سعی می‌کردم با دستم اسب رو مهار کنم اما همچنان می‌دوید و به دور خودش می‌چرخید. صدای داد و هوار عمر و کس دیگه‌ای رو شنیدم اما چشم‌هام رو باز نکردم تا این‌که با ضربه‌ی محکمی به زمین خورده و آخ بلندی گفتم. روی شن‌های محوطه دراز کشیدم. حس کردم از کمر به پایین فلج شدم. با باز کردن چشم‌هام عمر کنارم نشسته بود و صدام می‌کرد. داخل دهانم پر از شن و ماسه شده بود که با سرفه‌ای همه رو بالا آوردم.

همون‌جور که روی زمین دراز کشیده بود و آخ و ناله می‌کردم عمر رو هم فحش می‌دادم:

- احمق. تو نمیبینی من روی اسب موندم؟ چرا کمکم نکردی پایین بیام؟ همین رو می‌خواستی؟ فلج شم؟

با دردی که از کمر تا کل ستون فقراتم رو گرفته بود آخ بلندتری سر دادم. دوباره نالیدم:

- الهی تیکه-تیکه بشی عمر! الهی ذلیل بمیری. تف به روت. اه.

من آه و ناله سر داده بودم و عمر ریز ریز می‌خندید و لباس‌هام رو می‌تکوند. نمی‌تونستم از جا بلند شم که دستش رو با حرص گرفتم و تا کمی نیم‌خیز شدم درد کمر و پاهام اجازه نداد بیشتر تکونی به خودم بدم. توی همون حال که از درد به خودم پیچیده بودم گفتم:

- فکر کنم چلاق شدم. به جون خودم شَل و پَل شدم. این کمر دیگه کمر نمی‌شه.

با شنیدن خنده‌های عمر اخم بزرگی به چهره‌ام برگشت و هلش دادم. به خودم تلقین کردم که چیزی نیست و باید سریع‌تر بلند شم وگرنه امروز هم نمی‌تونم به آزمایشگاهش برم. با فکر کردن به نیلا، تموم درد رو پس زدم و خیلی آروم از جا بلند شدم. شدت تیری که کمرم می‌کشید دردناک بود و هر لحظه ممکن بود زمین بخورم.

لنگان روی صندلی‌ای که نوکر عمر آورده بود نشستم و لباس کرم رنگم که حالا خاکی شده بود رو تکوندم. عمر رو بهم پرسید:

- بهتری؟ می‌خوای برگردیم؟

دلم می‌خواست فحشش بدم و براش جد و آباد نذارم اما نتونستم. همین‌طور که شن و ماسه رو از روی لباسم پاک می‌کردم به بالای سرم که ایستاده بود زل زدم. با صدای بلندم جیغ زدم:

- هر-هر هندونه!

چشم نازک کردم و سعی کردم رو پا بایستم. مجبوراً به بازوش تکیه

دادم و دستم رو گرفت. با مرد سیاه پوستی که تازه متوجه حضورش شده بودم وارد اون مکان مخفی شدیم. جلوی در ورودی، عمر لباسی به سمتم گرفت و گفت:

- این‌ها رو بپوش این ماسک هم بزن.

لباس‌های سفید و نازک از جنس نمد بود. اون‌ها رو از روی لباس پوشیدم. ماسک رو هم توی فیلم‌های جنگی دیده بودم که زمانی که بمباران شیمیایی می‌شد نظامی‌ها از این ماسک‌ها به صورت می‌زدن. با لبخند یاد بازیگرهای فیلم اخراجی‌ها افتادم. ماسک رو به صورتم زدم و باز به عمر تکیه دادم. سریع با لحن طعنه آمیزی گفتم:

- اسبت هم مثل خودت هاره.

خنده‌ای زد و صدای شبیه آدم فضاییش تو گوشم پیچید:

- وقتی اسب گوشش به سمت عقب بخوابونه یعنی عصبانیه. نمی‌دونستی؟

- والا من زبون حیوون حالیم نمی‌شه. خودت حضرت سلیمان شدی، فکر می‌کنی همه مثل تو هستن؟

زبونم رو بهش در آوردم و همراه مرد عرب سیاه پوست که کچل هم بود وارد محیطی نایلون‌کشی شدیم. درست نمی‌تونستم ببینم کی چی کار داره می‌کنه! چشمم به دخترها بود که اون‌ها هم ماسک داشتن و شناساییشون خیلی سخت بود.

عمر کنارم ایستاد و مانع از دیدن دختری شد که پشت محیط نایلون‌کشی بود شد. حس کردم اون دختر رو می شناسم. بی‌اراده

تنه‌ی عمر رو کنار کشیدم و به دختر زل زدم. نگاه عمر بین من و دختر، رد و بدل شد و پرسید:

- چیزی شده؟

مژه زدم و بعد کمی مکث گفتم:

- می‌شه به اون بگی بیاد بیرون؟

عمر بی چون و چرا نایلون رو کنار زد و به فارسی با دختر حرف زد و گفت:

- کیویستان؟ بیا!

دختر چیزی رو روی میز گذاشت و دستکش‌های سفیدش رو در آورد. بیرون اومد و پرسید:

- سلام آقا چیزی شده؟

ماسکش رو که درآورد ذهنم به روزی رفت که برای اولین بار با دانیال، پیش عمر رفته بودیم. خونه‌ی شهرک نمک آبرود بود که من این دختر رو توی استخر کنار عمر دیدم. این همون دختری بود که با حرف‌هام سرش رو پایین گرفت و به جای مسخره کردن شرمنده شد. لبخندی زدم و پرسیدم:

- من رو شناختی؟

انگار که تازه متوجهم شده باشه صورتش رو به طرفم برگردوند. عمر من رو به دختر معرفی کرد:

- همم... همسرم رزا.

با شنیدن اسمم چشم‌هاش برقی زدن و فرم بدنش نسبت بهم تغییر

کرد. چیزی نمی‌گفت و همون‌جور ایستاده بود. یهو مرد عرب به طرف عمر دوید و چیزی در گوشش گفت. عمر پریشون شد و رو به من تند گفت:

- رزا من الان میام. بیرون بایست این‌جا خطرناکه.

پا به رفتن گذاشت. لب تر کردم و با رفتن عمر انگار یخ دختر آب شده باشه، سریع بهم نزدیک شد و دست‌هام رو گرفت. با لهجه‌ای خاص و آروم پرسید:

- تو رزایی؟ رزا خواهر نیلا؟ همون که زن دانیاله؟

سری بالا و پایین دادم و دستش رو فشردم. خدایا یعنی دارم به نیلا می‌رسم؟ سریع ادامه داد:

- رزا؟ نیلا طبقه‌ی پایین این آزمایشگاهه. خیلی نگرانت بود هر روز در مورد تو با من حرف می‌زنه.

احساسی شدم و پرسیدم:

- چجوری برم طبقه پایین؟ از کجا؟

نگاهی به پشت سرم کرد تا چک کنه کسی نمیاد. بازوهام رو فشرد و گفت:

- انتهای این راهرو یه راه مخفی روی کف زمین هست. سعی کن پیداش کنی. خیلی به کمک تو نیاز داره رزا.

نگرانی توی چشم‌های دختر موج می‌زد. موهای موج‌دارش که رگه های طلایی داشت رو کنار زد. ادامه داد:

- عمر هیچ‌وقت اجازه نمیده تو اون رو ببینی.

لب‌هام رو به هم فشردم.

- شماره‌ش... شماره‌ی نیلا رو نداری؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

- نه رزا. این‌جا عمر اجازه نمی‌ده موبایل داشته باشیم. ببین.. .

با دست‌های لرزون لب‌های خشکش رو که ترک خورده بود با استرس کَند و ادامه داد:

- الان برو پیشش.

تند پرسیدم:

- تو هم با ما بیا! این‌جا نمون. تو هم فرار کن. تو...

پوزخند به لب زد دستم رو ول کرد:

- برو آبجیت نجات بده. من آب از سرم گذشت چه یک وجب، چه صد وجب.

بغض کردم که به سمت راهرو هلم داد. کمی مکث کردم و کاری که می‌خواستم بکنم رو توی مغزم هلاجی کردم.

از کنارش گذشتم و با قدم‌های سنگین به انتهای راهرو نزدیک شدم. برام مهم نیست عمر بفهمه. مهم خواهرمه که الان این‌جاست و من نمی‌بینمش. من، نیلا رو نبینم از این‌جا نمی‌رم.

به زیر پام چشم دوختم. کمی با پام روی کف ضربه زدم. نشستم و این‌بار با دست‌هام چک کردم تا مطمئن شم. کمی این‌ور اون‌ور رو گشتم تا بدونم از کجا باید پایین برم. چشمم به نوشته‌ای خیلی محو

خورد که روی زمین بود.

نوشته بود «press »:

فشردم و خودم عقب رفتم. کف زمین با صدای خشنی باز شد و نگاهی به پایین انداختم.

نردبون پله مانندی وجود داشت که می‌تونستم ازش پایین برم. دستی به دختر مهربونی که راهنماییم کرد تکون دادم و از نردوون پایین رفتم.

سرم که به فضای سفید چرخید چیزی به بغلم افتاد. به خودم که اومدم نیلا توی بغلم بود و داشت با لحن ملایم صدام می‌کرد و با گریه، باهام حرف می‌زد.

درد کمر و پاهام رو فراموش کرده بودم. از این‌که به نیلا رسیده بودم خیلی خوشحال بودم و اشکی از گوشه‌ی چشمم به گونه‌م چکید. ماسک رو از روی صورتم برداشتم که نیلا ازم جدا شد.

با هق-هق زدیم و گریه کردیم. چشم‌های خوشگل تر شده‌ش رو نوازش کردم.

لاغرتر از اون زمونی شده بود که دیده بودمش. صورتش رو بوسیدم و پرسیدم:

- خوبی آبجی؟

لبخندی زد و تند-تند سرش رو تکون داد. با ناباوری گفت:

- چجوری اومدی رزا؟!

- این‌ها مهم نیست نیلا. مهم الان هست که چجوری تو رو از این‌جا

بیرون ببرم. تو راهی می‌دونی؟

دست‌هاش رو فشردم تا حس اعتمادش رو به دست بیارم. اشک گونه‌هاش رو پس زد و من رو به کنار کشید. سریع جمله بندیش رو تکمیل کرد:

- نمی‌دونم رزا.

با تردید به جسم لاغرش نظری کردم و پرسیدم:

- ام... تو... احیاناً ...

می‌دونستم خودش می‌فهمه دارم چی می‌پرسم. سرش رو تند به طرفین تکون داد:

- نه آبجی! همه این‌جا فکر می‌کنن من هم معتادم اما نیستم. من به‌خاطر مامان هم که شده این کار رو نمی‌کنم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- پس با من بیا...

- آ... آرش...

بهش خیره شدم که ادامه داد:

- تو از آرش خبر نداری؟ حالش خوبه؟

اخم کردم و با یادآوری حرف‌های آرش پرسیدم:

- چرا ولش کردی؟ چرا امارات موندی؟

صدای محکمم تنش رو لرزوند و با عجز جواب داد:

- به خدا تهدیدم کرد. گفت آرش رو می‌کشه، اون برای به دست

آوردن تو هر کاری می‌کرد رزا. تو نمی‌دونی اون تا حالا آدم نکشته اما اگه لازم باشه این کار رو هم انجام می‌ده.

سریع دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا با هم بریم. با من بیا.

- نه رزا نه... نه آرش رو می‌کشه نه.

خیلی اصرار کردم اما به زمین چسبیده بود و از جاش جم نمی‌خورد مجبور شدم هر چه که نباید می‌گفتم رو به آبجیم بگم:

- من زنشم. دیگه چیزی نداره که باهاش تو رو تهدید کنه.

هینی کشید و به دیوار چسبید. گونه‌های متورمش سرخ‌تر شدن و بریده بریده پرسید:

- ز... زن ؟

چشم نازک کردم و سر تکون دادم. بهش خیره بودم که صدای کف زدن، توی محوطه پیچید. عمر با چشم‌های گر گرفته و خشمگین به من و نیلا داشت نزدیک شده و کف می‌زد. نیلا از ترس مچاله شد که پشت خودم قایمش کردم. عمر نمی‌تونست به من صدمه‌ای بزنه.

وقتی به مقابلم رسید با صدای خشن دورگه‌ای گفت:

- آفرین زن من خیلی زرنگه. خیلی.

نیلا از پشت داخل دستم چیزی گذاشت و با لمس کردنش متوجه شدم چاقو هست تا از خودم دفاع کنم. چاقو لازم نبود چون عمر صدمه‌ای نمی‌تونه بزنه. چشم‌هام پر شده بود و درد کمر و پاهام لرزش بدنم

رو دوبرابر کرد.

آب دهن نداشته‌م رو قورت دادمدو به سیب گلوش خیره موندم. دست به کمر جلوم ایستاد و سرش رو بالا گرفت.

- پس به‌خاطر همین می‌خواستی آزمایشگاه‌های من رو ببینی.

دروغ چرا؟ واقعاً ازش می‌ترسیدم و توی دل به خودم دلداری می‌دادم که چیزی نیست و اون نمی‌تونه بهت صدمه‌ای بزنه. با ترس چاقو رو توی دستم فشردم و تموم انرژی کالبدم از دردی که داشتم ذره -ذره تجربه‌اش می‌کردم کاهش یافت.

عمر دستش رو بهم دراز کرد و گفت:

- یا من یا اون.

اگه دستش رو می‌گرفتم آبجیم توی خطر می‌افتاد. قید تموم مال و اموال‌های عمر رو در همون لحظه زدم و صدای چکیدن خون دستم به زمین، نگاه عمر دزدید.

به طرفم هجوم آورد و دستم رو گرفت. با تلاش زیادی مشتم رو می‌خواست باز کنه اما من مقاومت کرده بودم. تموم دستم رو خون برداشته و روی زمین می‌ریخت. عمر داد بلندی سرم زد که صداش توی سالن سفید منعکس شد.

مشتم رو باز کردم که عمر چاقو رو از دستم در آورد، به اطراف چرخید. چیزی نمی‌گفتم و فقط بهش خیره مونده بودم. انگار بهم شوکی وصل شده بود. نه صدایی ازم در می‌اومد و نه حرکتی انجام می‌دادم. عمر پیرهنش رو درآورد و دور دستم پیچید. به گردنش که چند تا خال‌کوبی روش بود خیره شدم.

کم-کم کل بدنم، حس شد. نیلا از پشت کمرم رو گرفت که آهسته چشم‌هام رو هم افتاد.

***

با حال نزاری چشم‌های سرخ و وحشت‌زده نیلا رو تماشا می‌کردم. چرا من این همه بدشانسم خدا؟ حتی خواهرم هم بهم اعتماد نمی‌کنه. سِرم، دستم رو اذیت می‌کرد و از این‌که داره تموم می‌شه خوشحال بودم.

دست زخمی پانسمان شده‌ام از گردنم آویزون بود.

- نیلا! به خدا من به خاطر تو با عمر ازدواج کردم. به‌خاطر به دست آوردن تو.

نمی‌دونم عمر چی کار کرده که آبجیم حتی به من اعتماد نداره. توی ذهنم نقشه‌ی معامله‌ی دیگه‌ای رو چیدم که یهو صدای خشن نیلا به گوشم رسید:

- تو اشتباه کردی. تو نباید با عمر ازدواج می‌کردی. اون تا تمامت رو تسخیر نکنه ولت نمی‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون شب خیره شدم. واقعاً چرا این‌جوری شد؟ مگه قرار نبود نیلا رو از چنگ عمر بدزدم؟ چرا حالا خودم هم تو چنگ عمرم؟ با حرص حلقه رو از دستم در آوردم و به گوشه‌ای پرت کردم. یاد روزی افتادم که همین کار رو با حلقه‌ی دانیال کرده بودم.

دانیال الان کجایی؟ من به تو نیاز دارم. تو کجایی؟ دانیال کجایی؟

دانیال

گیتار به دست، شیشه‌ی آب رو با نگاهم داشتم سوراخ می‌کردم. ناخون‌هام رو روی سیم‌های خشن و نازک گیتار کشیده و آهسته زمزمه کردم:

"موندم با اشک و آهم با چشمای چشم به راهم

کاشکی می‌شد یه قیچی می‌خورد رو خاطرات با هم

من دوست دارم این بده، دوریت ازم این‌قده که زندهم به زور یه رویای دور

این‌جوری نکن با من هی دوری نکن با من این شوخی خوبی نیست

من بی تو می‌میرم واقعاً

این‌جوری نرو سخته چرا قلب تو بی‌رحمه کی غیر تو با قلبش این حال منو می‌فهمه

این‌جوری نکن با من هی دوری نکن با من این شوخی خوبی نیست "

از وقتی پدرام بهم خبر داد که رزا دیگه برنمی‌گرده شب و روزم شده فکر کردن بهش. نکنه بلایی سرش بیاد و من نتونم خودم رو به‌خاطر تلاش نکردن برای نگه داشتنش ببخشم؟ دوباره گذرم به عقربه‌های ساعت افتاد. چقدر باید صبر کنم تا در باز شه و رزا با همون خنده‌ی همیشگی توی بغلم بپره و بگه همه‌ی این‌ها یه شوخی بود؟

دوباره با غصه، ضربه‌ای با ناخون‌هام نثار گیتار کردم. برای بار هزارم گوشی رو به دست گرفته و عکس لبخند رزا رو تماشا کردم.

شروع به حرف زدن باهاش کردم:

- اگه تو بی من حالت خوشه، پس مشکلی ندارم رز. اگه تو با طراحی لباست و روی استیج رفتن حالت خوشه، من هم حالم با خوش‌حالی تو خوشه. رزا چرا با عمر ازدواج کردی؟ مگه تو من رو نداشتی؟ چرا می‌خوای خودت رو تو دردسر بندازی رز من؟ حالا چی؟ حالت خوب شده؟ بهتری؟

قلبم از شدت اندوه تیرهای متداولی کشید که باعث شد گیتار از دستم به زمین بیافته. چی شد؟ چرا قلبم ناآرومه؟ نکنه رزا توی خطره؟ نکنه عشق من تو دردسر افتاده و قلبم داره بهم هشدار می‌ده؟ دانیال بلند شو الان وقت نشستن نیست.

به دنبال همون چشم‌هایی برو که روز مهمونی با عشق بهت زل زده بودن. رزا هنوز عاشقته دانیال .اون چشم‌ها هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گن. توی اون دو تا چشم قهوه‌ای رنگ، حسی به عمر ندیدم. تیر کشیدن‌های قلبم آزارم می‌داد اما بلند شدم.

به آدرسی که پدرام بهم داده بود نگاهی انداختم. به سرعت از پله‌های ساختمون بالا رفته و با ماشین، خیلی سریع به همون آدرس حرکت کردم.

باد گرم امشب حس و حال عجیبی داشت. هنوز قلبم ناآروم بود. با ترافیک سنگینی رو وسط راه مواجه شدم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

همه می‌گفتن تصادف بزرگی رخ داده و پلیس امارات راه رو بسته تا تحقیقاتش تموم بشه. ماشین رو متوقف کردم و جلو رفتم. ماشین

قرمز رنگ تسلایی بود که... این‌که...

به پلیس‌ها نزدیک شدم که اجازه ندادن جلو برم. چشم‌هام بین ماشین قرمز رنگ مچاله شده و جنازه‌ی روی زمین بود. رو به پلیس اطلاع دادم که من صاحب این ماشین رو می‌شناسم.

راهم رو باز کردن و قدم‌هام سنگین شد. تمام خون توی بدنم به پاهام هجوم آورده بودن و اجازه نمی‌دادن بیش‌تر از این جلو برم.

حس بدی به این تصادف داشتم. نفس‌هام سنگین شده بود و قفسه سینه‌م از جا داشت در می‌اومد.

بالاخره بعد چند دقیقه به جنازه نزدیک شدم. دست‌هام لرزید و کنترل فشار خونم دست خودم نبود.

بدنم یخ زده و شروع به گز-گز کردن. قدرتی برای حرکت دادن دست‌هام به سمت جنازه‌ی پوشیده شده نداشتم.

بالاخره ماموری کنارم زانو زد و به عربی پرسید:

- چه نسبتی با مقتول دارید؟

چی می‌شنوم؟ مقتول؟ یعنی... این فرد کشته شده و تصادف نکرده؟ مامور با دیدن حالم زیپ روی جنازه رو باز کرد. با باز کردنش چشم‌هام رو بستم که مامور دوباره گفت:

- این آقا با شما چه نسبتی دارن؟ برادرتون هست؟

چشم‌هام رو با شنیدن کلمه‌ی آقا باز کردم و بهش خیره شدم. دست و پام شل شد و به زمین چسبیدم.

با ترس پرسیدم:

- م... مرد... مرده؟

مامور با سر تایید کرد که اشک‌هام روی گونه‌ام افتاد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا عمر مرده؟ رزا کجاست؟ رزا... کنترل حرکات بدنم رو از دست دادم و دست پاچه بلند شدم. فریاد زدم:

- رزا... رزا.

از خود بی خود شده بودم و از بین ماشین‌ها رد شدم. به موتورسواری رسیدم و موتور رو از دستش گرفتم. موتورسوار رو زمین زدم که تا بخواد بلند بشه گاز محکمی به موتور دادم و به سرعت از محل حادثه دور شدم.
باد سرد، اشک‌هایی که روی صورتم می‌افتادن رو با خودش به هوا می‌برد. عمر مرده؟ عمر رو کی کشته؟ چه اتفاقی افتاده؟ نکنه به من شک کنن؟

به کاخ ساحل نشین عمر که رسیدم چراغ کل خونه خاموش بود. از موتور پیاده شدم و چند بار تا رسیدن به آیفون، زمین خوردم.
می‌دونستم رزا این‌جا نیست اما دل‌خوش کرده بودم به بودنش توی این کاخ.

جایی جز این‌جا رو برای پیدا کردنش نمی‌شناختم. رزا در خطر بود هر کسی عمر رو کشته صد در صد به رزا هم صدمه می‌زنه.
بالاخره رزا همسر قانونی عمر بود. مشت‌هام رو نثار سنگ‌های مرمر نمای کاخ کردم و روی زمین افتادم.

سرم رو بین زانوهام گرفته و دعا می‌کردم رزا طوریش نشده باشه. اشک‌هام کل صورتم رو محو کرده بود و گریه‌هام لحظه‌ای متوقف

نمی‌شد. با دیدن عمر توی اون وضع از حال رزا بیشتر نگران بودم.

پاشنه‌ی کفش زنانه‌ای که بهم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد توجه‌م رو جلب کرد. سرم رو بالا آوردم و از زیر چشم‌های تارم دختری رو دیدم که قبلاً چند بار پیش عمر دیده بودمش. اشک چشم‌هام رو پس زدم. بلند شدم تا بایستم اما زمین خوردم. دوباره بلند شدم که دختر گفت:

- رزا دیروز آزمایشگاه بود. غش کرد، عمر با خودش برد. من از آزمایشگاه با حرف‌های اون، فرار کردم وگرنه جراتش رو نداشتم. من می‌دونم ممکنه رزا کجا باشه.

بین هر جمله‌ای که ادا می‌کرد مکث طولانی‌ای واقف می‌شد. با ناباوری به فرشته‌ی نجاتم خیره موندم که به موتورم اشاره کرد و گفت:

- بیا بریم. شاید تونستیم نجاتشون بدیم.

نجاتشون؟ مگه چند نفرن؟

- کی؟ کی رو نجات بدی؟

صدام از قعر چاه دراومد که دختر گفت:

- نیلا و رزا.

نیلا؟! نیلا خواهر رزا؟ پس رزا به‌خاطر نیلا دست به همچین کاری زد؟ یعنی نیلا... وای من چی کار کردم؟ من به خانواده‌ی رزا خبر دادم که دخترشون خیانت کرده و رابطه‌ی خانوادگیشون رو متزلزل کردم. وای من چه اشتباهی کردم! آخ رزا آخ...

دستی به لباس‌های سرتا پا مشکی و خاکی‌ام کشیدم و همراه دخترکی که روی گونه‌ش، خال خوشگلی نقش بسته بود همراه شدم.

توی راه با صدای بلند برای این‌که من بشنوم گفت:

- من اسمم کیویستانه. اهل کوردستان ایرانم. رزا من رو از اون جهنم نجات داد و گرنه جرأت فرار از مخفی‌گاه عمر رو نداشتم.

- تو حدس می‌زنی کی عمر رو کشته؟

با صدای بلندی این جمله رو پرسیدم. اما جوابی از طرفش نشنیدم. دوباره سوالم رو با همون تن صدا تکرار کردم که دهانش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- ولی‌عهد. ولی‌عهد امارات. پلیس هیچ‌وقت قرار نیست قاتل دستگیر کنه.

***

رزا

با طلوع آفتاب و خوردن نور به صورتم کش و قوسی به بدنم دادم. به سمت نیلا که کنارم خوابیده بود برگشتم. از دو روز پیش عمر، من و نیلا رو این‌جا زندونی کرده و رفته و هر از گاهی خدمتکارها مثل زندونی‌ها برامون غذا می‌آوردن و بعد می‌ره.

ساعت هفت صبح بود که از تخت پایین پریدم و از پنجره به حیاط چشم دوختم. حس می‌کردم هنوز توی ابوظبی هستیم و نیلا هم این مورد رو تصدیق کرد و گفته بود فاصله زمانی رسیدن ما به این‌جا تقریبا نیم ساعت بود در حالی‌که فاصله دبی و ابوظبی کمی بیشتر از این حرف‌ها بود.

گر گرفته بودم و همه‌ی سوالات توی ذهنم چرخ می‌خوردن. من کجام؟! چرا این‌جا زندانی شدم و چرا خبری از عمر نیست. موهام رو شونه کردم و پشت سرم بستم. پنجره اتاق از بالا باز می‌شد و به مقدار خیلی کم، بیشتر از اون باز نمی‌شد.

به ساعت زل زدم و آهسته نیلا رو صدا کردم:

- آبجی؟ نیلا؟ پا شو. امروز دیگه باید از این‌جا بریم.

نیلا بعد چند لحظه، موهای خوش‌رنگش رو کنار زد و نیم‌خیز شد. ناله‌ای از ته گلوش در اومد و پرسید:

- دیر خوابیدی زود هم بلند شدی رزا؟ خب بخواب دیگه.

- پاشو نیلا باید بریم. نباید بیشتر از این این‌جا بمونیم.

صدای آروم و لرزونم رو که شنید چشم‌هاش رو گرد کرد. لبخندی زده و پشت‌بندش چشمکی تحویلش دادم. خندید و پرسید:

- رزا؟ خبری شده؟ شوهرت اومده؟

از شنیدن کلمه‌ی شوهر، اخم‌هام در هم شد و سیلی کوتاه و آرومی به بازوش زدم:

- من یه شوهر دارم اون هم دانیاله.

لحاف رو کنار کشید و لباس خواب کجش رو مرتب کرد:

- منظورم عمر بود. اومده؟

نوچ نوچی کرده و لباس‌هام رو با لباس دیگه‌ای که یه سایز هم از سایز خودم کوچیک‌تر بود عوض کردم. نیلا از دستشویی که برگشت توی چهارچوب در ایستاد. در حالی‌که داشت دست‌های

خیسش رو با حوله خشک می‌کرد پرسید:

- رزا چی‌کار کنیم؟ نکنه رفته بلایی سر شوهر اولت بیاره؟

نیلا عاشق حرص دادن به من بود. کوسن کاناپه رو از زیر دستم بیرون کشیده و بهش پرت کردم که توی هوا گرفت:

- بابا چیه باز؟ هار شدی؟

با لبخندی که به لب داشت چشم غره‌ای بهش تحویل دادم. دستم رو زیر چونم گذاشتم و چشم‌هام رو ریز کردم:

- می‌دونی، حس می‌کنم باید مثل فیلم‌ها نقشه بریزیم تا از این‌جا فرار کنیم. نظرت چیه؟

با خنده، دیوونه خطابم کرد و شروع به مرتب کردن تخت کرد. توی فکرم داشتم در مورد این‌که باید چی کار کنم تا از این‌جا بیرون بریم نقشه می‌چیدم. در اتاقمون باز شد خدمتکار برامون غذا آورد. سریع بلند شدم و با زبان عربی دست و پا چلفتی‌ای که از عمر یاد گرفته بودم پرسیدم:

- هل تدعوني آتي إلى المطبخ وأعد الطعام لنفسي ولأختي؟

(اجازه می‌دی به آشپزخونه بیام و کمی برای خودم و خواهرم غذا درست کنم؟)

زن نگاهی کنجکاو به نیلا انداخت و ابرو بالا داد:

- لا! أمرني الرئيس بعدم السماح له بالخروج من هنا.

(نه! رییس دستور داده اجازه ندم از این‌جا بیرون بیاید.)

پوزخندی زدم و با نگاه مهربونی گفتم:

- أنا زوجة الرئيس. إذا عاد واكتشف أنك لم تسمح لي بالخروج ، فسيكون منزعجًا جدًا.

(من زن رییسم. اگه برگرده و بفهمه تو اجازه ندادی من از این‌جا بیرون بیام خیلی ناراحت می‌شه.)

ناباورانه نگاهی بهم انداخت و انگار باور نمی‌کرد من زن عمرم. سریع از کیفم عکس دو نفره‌ام با عمر رو که توی تولد گرفته بودم رو در آوردم و بهش نشون دادم. پلکی زد و با تردید سری به نشونه نه تکون داد. در نهایت زدم به هدف:

- عندما يعود الرئيس، أقول له أن يطردك. أنت لست مسؤولاً.

(عمر برگرده می‌گم تا اخراجت بکنه، مسولیت‌پذیر نیستی.)

با انگشتر حلقه‌ام بازی کرده و به پنجره برگشتم. به بیرون زل زده بودم و منتظر این بودم زن بهم اجازه بده از اتاق بیرون بیام. صدای خش‌دار نیلا رو شنیدم:

- ألا يمكنك رؤية زوجته؟ ضعه جانبًا ، وإلا ستنجح ، فلن تجد حتى وظيفة في الإمارات بأكملها.

(مگه نمی‌بینی زنشه؟ بکش کنار وگرنه کاری می‌کنه تو کل امارات حتی نتونی کار پیدا کنی.)

از این‌که نیلا تونسته بود این‌قدر خوب عربی حرف بزنه توی دلم تحسینش کردم. همیشه وقتی عربی حرف می‌زدم یکی دو واژه رو جا می‌انداختم اما منظورم رو می‌رسوندم و وقتی کسی عربی باهام حرف می‌زد، فقط می‌تونستم درک کنم چی می‌گه ولی نمی‌فهمیدم منظورش دقیق چیه.

یهو نیلا جیغ خفه‌ای کشید. با تعجب خواستم برگردم که به بغلم اومد و توی بغلم بالا و پایین پرید:

- وای رزا! اجازه داد اجازه داد.

خندیدم و دستش رو گرفتم. نیلا خیلی آهسته پرسید:

- اول سراغ گوشی نریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه نیلا! اول باید از این مخمصه بیرون بیایم. گوشی پیدا کردن توی این خونه کار راحتی نیست.

سری تکون داد و با هم از اتاق بیرون اومدیم. قبل بیرون اومدن پانسمان دست زخمیم رو عوض کردم.

مستقیم وارد سالن اصلی پذیرایی شدیم. نیلا در گوشم گفت:

- من می‌رم آشپزخونه. تو راه خروج رو پیدا کن رزا. بهشون می‌گم تو توی اتاقی. بدو.

پشت بوفه‌ای قایم شدم و نیلا به آشپزخونه‌ی گوشه‌ی خونه رفت. خدمتکارهای زیادی این‌جا بودن و نمی‌دونستم از کدوم بخش باید به جایی که می‌خوام برسم. از طرفی چجوری نیلا رو نجات بدم؟

دمپایی‌ها رو از پام درآوردم تا صدایی توی فضا نپیچه. طبق معمول خونه‌ی بزرگی بود و هزار تا پس تو داشت. چند تا راهرو و چند تا در وجود داشت که جلوی هر کدوم یه مرد سبزه ایستاده بود و انگاری نگهبانی می‌داد.

از پشت دیوار بهشون خیره مونده بودم و داشتم تحلیل می‌کردم که

چی کار کنم تا اون مردها حواسشون پرت بشه. با شنیدن تق- تق کفش کسی به پشت دیوار خزیدم. یه دختر نوجوون تبلت به دست داشت به طرف هال می‌رفت. نفسم رو جمع کردم.

جلوی دختر ظاهر شدم که با چشم‌های گرد بهم زل زد. با بالا پایین شدن قفسه سینه‌اش فهمیدم ترسیده. لبخند مهربونی به لب آوردم. به انگلیسی پرسیدم:

- Is that tall woman with a mole on her face your mother?

(اون خانم قد بلند که روی چونه‌اش خال گوشتی داره مادر تو هست؟)

سری تکون داد و ادامه دادم:

- Your mother was looking for you and wanted to tell the guards to go to the kitchen.

(مادرت دنبالت می‌گشت می‌خواست به نگهبان‌ها اطلاع بدی تا به آشپزخونه بیان).

با تردید سری تکون داد و به طرف نگهبان‌ها دوید. با لحن عربی غلیظ به اون‌ها اطلاع داد تا به آشپزخونه برن.

سریع با یه حرکت به پشت دیوار آشپرخونه خودم رو رسوندم. نیلا و زن خدمتکار داشتن با هم حرف می‌زدن و بگو و بخند راه انداخته بودن.

سرم رو کج کردم تا توجه نیلا بهم جلب بشه. سر نیلا که برگشت من رو دید. با دست، صداش کردم که سریع چیزی به زن گفت و از

آشپزخونه خارج شد. دستش رو گرفتم و پشت دیوار ایستادیم.

قلبم تند تند می‌زد که دست زخمی‌م رو روی دهان نیلا گذاشتم تا صدای نفس کشیدنش به نگهبون‌ها که داشتن به طرف آشپزخونه می‌رفتن نرسه.

- یک، دو...

سری به نیلا تکون دادم و آهسته گفتم:

- سه.

به طرف درها دویدیم و آهسته بازشون کردیم اما همه قفل بودن جز یکی. هی نگاهم از درها به نگهبون ها می‌چرخید که در باز شد و راهرویی پله رو نمایان شد. با پرش هوای تازه به صورتم با صدای کمی بلند نیلا رو که داشت با قفل در دوم ور می‌رفت صدا کردم.

برگشت و به سرعت از در خارج شدیم. پله‌ها رو یکی پس از دیگری طی کردیم تا به انتهای راهرو رسیدیم. دری نرده‌ای بود که به خیابونی باز می‌شد. نیلا جیغ زد:

- رزا قفله.

- الان می‌فهمن نیلا یه کاری بکن.

سراسیمه جیغ زد:

- چه غلطی بکنم؟ مگه من قفل گشام؟

دست‌هاش رو تند-تند به زبانه‌ی قفل می‌کشید تا در باز شه و ما بیرون بریم. محکم جیغ زدم:

- الان می‌رسن بابامون رو میارن جلو چشممون نیلا. زود باش.

توی موقعیت ِهم خنده‌دار و هم استرس‌زایی قرار داشتیم. هر دو آشفته به در نرده‌ای چنگ می‌زدیم یهو نیلا زد توی سر من و دوباره با حالت خنده‌داری داد زد.

- دلم خوش بود تو باهوشی. تو که خنگ‌تر از منی.

صدای نگهبان‌ها بهمون نزدیک شد. نیلا داشت با قفل ور می‌رفت که چرخیدم و با دیدن مرد سبزه قد بلند و هیکلی دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم. یهو دستم کشیده شد فهمیدم نیلا در رو باز کرده. در طول خیابونی که انتها نداشت شروع کردیم به دویدن.

توی این موقعیت به جای این‌که به فکر فرار کردن و دویدن بیشتر باشم به لباس‌های خرگوشی نیلا ریز- ریز می‌خندیدم. یاد قایم موشک بازی‌هامون افتاده بودم که نیلا همیشه گرگ می‌شد و همیشه هم قربانی اون بازی، من بودم.

سرعتم رو بیشتر کردم و جیغ زدم:

- خاک تو سرت با لباس خرگوشیت.

با چشم‌های گرد همون طور که می‌دوید جواب داد:

- تو سر خودت پلشت. انگار خودش خیلی خوش‌تیپه.

با خنده به سر وضعم نگاهی انداختم و فهمیدم کم‌تر از نیلا نباشم بهتر هم نیستم.

به چهار راهی رسیدیم که با صدای جیغ لاستیک ماشین به خودمون اومدیم. دست نیلا رو که با بهت به ماشین خیره شده بود گرفتم و توی ماشین با عجله نشستیم.

در رو نبسته بودم که نفس زنان جیغ زدم:

- برو، برو، برو...

به چهره‌ی راننده دقت نکرده بودم. گاز محکمی که به ماشین داد خیالم رو راحت کرد. به پشت سرم و نگهبان‌های مایوس زل زدم که وسط چهارراه ایستاده بودن و دست به کمر و کلافه به این‌ور، اون‌ور نگاه می‌کردن. نگاه حسرت بارشون به ماشین ما که داشت ازشون دور می‌شد قند توی دلم آب کرد.

نیلا نیشگونی گرفت. جیغ زدم:

- چته میمون؟ سیاه و کبودم کردی.

با دهن بازش مواجه شدم که به راننده چشم دوخته بود. از آینه‌ی وسط ماشین توجه‌م بهش جلب شد. هینی کشیدم که صداش توی ماشین پیچید:

- از دست کی فرار می‌کردین دو تا خواهری؟

هر دو با هم مثل پت و مت نگاهی به هم انداختیم و صدای بلندمون توی ماشین منعکس شد:

- خسرو؟

تا چند دقیقه هنوز باورمون نشده بود که سوار بر ماشین این گودزیلا شدیم و به لوکیشنی نامعلوم داریم منتهی می‌شیم. نیلا خیلی نزدیک‌تر بهم نشسته بود و من هم هنوز به آینه‌ی وسط ماشین زل زده بودم. نیلا دستش رو حجابی در برابر دهنش کرد و نزدیک گوشم شد:

- حالا این رو چی کار کنیم؟ اکس خواستگارت.

لحن صداش مسخره به نظر می‌رسید که نیشگونی از پاش گرفتم که اوفی کرد. با حالت پانتومیم گفتم:

- بپرس ببین ما رو کجا می‌بره؟

تو دلم ادامه جمله‌م رو به خودم ادا کردم:

- نَبره سر به نیستمون کنه خدا؟

دوباره نیلا به گوشم نزدیک شدو گفت:

- اکس تو بود بعد انتظار داری من ازش بپرسم؟

چشم غره‌ای زدم که حساب کار دستش اومد و خنده‌ی کهکشانیش رو متوقف کرد.

- ببخشید آقای خسرو کجا دارید می‌رید؟

با حالت مسخره و چندشش جواب داد:

- خب هرجا شما بخواید می‌برمتون. دوقلوها.

نیلا پوزخندی زد:

- ما دوقلو نیستیم.

خسرو خواست مثل قدیم‌ها نمک بریزه که با تحکم پرسیدم:

- میشه ما رو تا دوبی برسونید آقا خسرو؟

صدام رو که شنید مثل زرافه‌ای گردن شکسته، دراز شد و کم موند چشم‌هاش از آینه بیرون بزنه. جواب داد:

- چشم رزا بانو. امر دیگه‌ای ندارید؟

چشم ازش برداشتم و به خیابون خیره شدم. نیلا که کنارم نشسته بود ریز-ریز می‌خندید و چون به من چسبیده بود تنش تکون می‌خورد و من رو هم تکون می‌داد. با بازوم به آرنجش کوبیدم و زیر لب گفتم:

- زهرمار.

- دیدی گفتم عاشق سینه چاک تو هست؟

صدای خنده‌دارش من رو هم به خنده وا داشت. آروم لبم رو گزیدم تا صدایی از خنده به گوش خسرو نرسه اما نفس-نفس‌هامون گواه این بودن که اگه خسرو این‌جا نبود صد در صد صدامون توی کل ابوظبی پیچیده بود.

چند دقیقه‌ای بود که به جاده زل زده بودم و آفتاب سوزان دبی به ماشین می‌زد و از طرفی کولر ماشین بهمون می‌خورد. نیلا سرش رو روی شونه‌م گذاشته و با انگشترم بازی می‌کرد. صدای آرومش رو شنیدم که پرسید:

- رزا؟ تو که با مامان این‌ها صمیمی‌تر از منی، می‌شه بگی خسرو و باباش چی کار کردن؟ چرا ما یهو زندگیمون از این رو به اون رو شد؟ چرا از خونه‌ی ویلایی تجریش اومدیم طبقه آخر یه آپارتمان؟

دستش رو توی دستم فشردم و آروم گفتم:

- بذار برسیم بهت می‌گم.

- خب الان بگو. حوصله‌م سر رفته.

- الان نمی‌شه که نیلا. می‌شنوه.

صدام رو آهسته‌تر کرده بودم. نیلا سرش رو از شونه‌ام برداشت. رو به خسرو گفت:

- پسر عمو؟ می‌شه ضبطتت رو روشن کنی ببینیم آهنگ چی داری؟

چه فکر بکری بود. آهنگ پخش بشه صدای ما که صندلی عقب بودیم زیاد جلب توجه نمی‌کرد. خسرو با شنیدن لقب پسر عمو به وجد اومد و دست به کار شد.

بعد چند لحظه آهنگ عربی پاپ، توی ماشین پیچید. نیلا دوباره سر رو شونه‌م گذاشت و گفت:

- حالا بگو آبجی.

- آبجی لفظ منه تو باید بگی رزا.

خندید و بغض آلود جواب داد:

- از وقتی ازدواج کردم و تنهات گذاشتم انگار حس خواهرانه بینمون هم از بین رفته. من رو ببخش رزا. من خیلی در حق تو و مامان این‌ها بدی کردم.

لبخند کوتاهی زدم و روی موهاش رو بوسیدم. با یادآوری تموم حرف‌های مامان گر گرفتم:

- نیلا. مامان و بابا اون روز دبی بودن و با فهمیدن این‌که من زن عمر شدم خیلی عصبی شدن. جوری که بابا...

بغض توی حنجره‌ام باعث شد صدام بلرزه:

- بابا بهم گفت تو دیگه دختر ما نیستی.

انگشترم رو دوباره به دست گرفت و باهاش بازی کرد:

- نگران نباش آبجی. همه‌چی حل می‌شه. بابا دل‌نازک‌تر از این حرف‌هاست. بگو دیگه بگو خسرو چی کار کرده؟

لب‌هام رو به هم مالیدم و شروع کردم به گفتن تلخ‌ترین سرگذشتمون که نیلا خیلی در جریانش نبود:

- نیلا اون زمون تو با آرش دوست بودی که این اتفاق افتاد، به‌خاطر همین مامان دلش نمی‌خواست تو رو درگیر کنه. بالاخره خودت ذهنت کم درگیر نبود.

هومی از گلوش در اومد که با بغض ادامه دادم:

- یادته زمستون سال 93 رو؟ من قرار بود کنکور بدم؟

یواش پرسید:

- همون سال که خسرو اومد خواستگاریت؟

و بعد ریز-ریز خندید. دستش رو با حرص فشردم و تند گفتم:

- خواستگاری نبود معامله‌ی دختر بود هه.

نیلا سرش رو از شونه‌ام برداشت که نگاهمون به هم خورد. اخمی به ابروهاش اومده بود که از بین لب‌های خوشگل برجسته‌ش پرسید:

- واقعاً؟ چه معامله‌ای؟

در همون حین خسرو صداش بلند شد و با لودگی جواب داد:

- هر معامله‌ای دارید من انجام می‌دم‌ها. من در خدمتتونم

دخترعموهای عزیز.

ایش کش‌داری زیر لب زمزمه کردم که نیلا خنده‌هاش رو جمع کرد:

- ممنون پسر عمو از شما به ما رسیده.

پوزخندی زدم و صورت نیلا جلوتر اومد:

- خب بقیه‌اش رزا؟

نفسی فوت کردم و آهی کشیدم. به جاده‌ی برهوت چشم دوختم و ادامه دادم:

- توی اون پاییز که بابابزرگ فوت کرد توی روز چهلمش که وصیت‌نامه باز شد همه از تعجب شاخ درآوردیم. توی وصیت‌نامه کل خونه‌ای که توش زندگی می‌کردیم به نام بابای خسرو شده بود و ما که ساکنان چندین و چند ساله بودیم هیچ حقی راجب اون ملک نداشتیم.

- ملک تجریش؟

- آره دیگه همون که با بابا بزرگ توش زندگی می‌کردیم.

- خب.

- بابا می‌دونست این وسط حقه‌ای وجود داره که ما ازش بی‌خبریم. ولی تا بخوایم به خودمون بجنبینم بابای خسرو همه چی رو بالا کشید و ادعا کرد که همه چی مال اونه.

نیلا سر تکون داد و ادامه دادم:

- یادته که بابا ماشین اون زمونش رو فروخت و مامان النگوهاش رو فروخت تا تونستن آپارتمانی که حالا توش زندگی می‌کنیم رو

بخرن دیگه. یه شب تو با آرش بیرون بودی که بابای خسرو اومد و لوازممون رو ریخت توی حیاط و بهمون بی‌احترامی کرد. وای! وقتی یادم میاد چی‌ها به بابای بدشانسمون گفت می‌خوام همین الان خسرو رو خفه کنم.

خندید و بعد مکثی طولانی ادامه دادم:

- نیلا. بابا از عمو سهراب فرصت خواسته بود تا بتونیم تخلیه کنیم اما اون شرط این رو گذاشت که من با خسرو ازدواج کنم تا بذاره ما تو اون خونه زندگی کنیم.

با دهانی باز بهم خیره شد و با تعجب پرسید:

- چرا مامان هیچ‌کدوم این حرف‌ها رو بهم نگفت؟

دستش رو گرفتم و مالشش دادم. ادامه دادم:

- بابا جون به عمو سهراب گفته بود ما دخترمون رو نمیشفروشیم. این رسم خانواده‌ی ما نیست ک دختر بفروشیم.

لبخندی به لب هر دومون اومد که ادامه دادم:

- مجبور شدیم بعد یک ساعت خونه رو تخلیه کردیم و فقط با دو تا چمدون از اون باغ ویلای بابابزرگ بیرون رفتیم. عمو سهراب اجازه نداده بود چیزی که حتی متعلق به خودمون بود رو با خودمون برداریم.

نوچ‌نوچی کرد و ادامه‌ی ماجرا رو بهش توضیح دادم:

- همون سال کنکور من بود که توی اون مهمونی که عمه مستانه ترتیب داده بود، ما رو دعوت کرد تا سکه‌ی یه پولمون کنه. به‌خاطر همینه بابا با عمه مستانه هم قهر کرد و نه عروسی تو، نه عروسی

من دعوت نشد.

- مگه عمو سهراب عموی بابامون نیست؟ پس اون چرا ادعای ارث و میراث کرد رزا؟

سر تکون دادم و حرفش رو تصدیق کردم. پرسیدم:

- تو یادت میاد که عمو سهراب تا وقتی بابابزرگ زنده باشه بیاد خونه و بهش سر بزنه؟

- نه خب ذاتاً با بابابزرگ مشکل داشتن قهر بودن دیگه.

- خب. بابا هم این رو می‌دونست پس امکان نداشت که بابابزرگ اون وصیت نامه رو نوشته باشه. بیچاره بابا، خیلی تلاش کرد اما عمو سهراب خیلی جاها آشنا داشت و بابا نتونست اثبات کنه اون وصیت‌نامه جعلیه.

پانسمان دست زخمیم رو به بازی گرفت:

- چرا دادگاه کاری نکرد؟

- خب قاضی دادگاه برادر زن عمو سهراب بود. معلومه به نفع کی رای می‌ده. بعد اون مهمونی که من رو دوباره جلو جمع از بابا خواستگاری کردن یادته همه چی مهمونی به هم خورد؟ عمه مستانه هم هی مامانمون رو سرزنش می‌کرد که چرا من رو اون مهمونی آوردن.

خندید و سرش رو دوباره روی شونه‌م گذاشت:

- آره همون‌جا که بهت گفتن زبون دراز.

هینی از خوشحالی کشیدم و با یادآوری جملات تحقیرآمیزی که به

عمو سهراب گفته بودم دلم دوباره خنک شد. نیلا پرسید:

- ببخشید من اون زمون اصلاً حواسم به خانواده نبود رزا.

- اشکال نداره خواهری مهم اینه تو این‌جا کنار منی.

با حرص دندون‌هاش رو به هم فشرد:

- رزا چجوری از دست این زرافه در بریم؟

- نقشه دارم نگران نباش بزار به دبی برسیم.

سری تکون داد و حس اعتماد توی وجودش شعله کشید. حالا آبجیم کنارم بود و تموم فکرم دانیال شده بود. تو کجایی دانیال؟ کجا دنبالت بگردم؟

بعد یک ساعت، نمای جزیره‌ی فتنه از دور ظاهر شد. نیلا تو بغلم خوابیده بود و من همچونان در فکر دانیال غرق بودم. صدای عجیب، غریب خسرو باعث شد نگاهی بهش بندازم:

- این مرد همونی نیست که با شما توی مارکت کره‌ای بود؟ نوشته خدا رحمتش کنه! شوهرت مرده رزا؟

نیلا با صدای خسرو از خواب بیدار شد. با جیغ بلندی پرسیدم:

- چی؟

خسرو بنری رو که توی ابتدای شهر نصب شده بود نشون داد. نیلا چشم‌هاش رو مالید که دوباره جیغ زدم:

- نگه‌دار.

ماشین رو کمی جلوتر پارک کرد. تند در ماشین رو باز کردم و به بنر نزدیک شدم عکس عمر بود که زیرش پیام تسلیت از طرف امیر

امارات روش حک شده بود. پاهام لرزید و زمین نشستم. عمر مرده؟ عمر...

با دست زخمیم چنگی به خاک روی زمین انداختم که درد تو کل وجودم پیچید. صدای بوق ماشین هایی که از کنارم می‌گذشت توی گوشم بود که نیلا من رو توی بغلش کشید. نگاهم به چشم‌های عکس خندان عمر ثابت مونده بود و حتی نمی‌تونستم تصورش بکنم که عمر مرده.

نیلا از بغلم جدا شد و دست به صورتم کشید. تازه متوجه شدم که دارم گریه می‌کنم لرزش بدنم و احساسی بدی ک داشتم عذاب وجدانی به روحم وارد می‌کرد. تحت سرزنش‌های درونم له شدم و شکستم.

نیلا صدام کرد و گفت:

- رزا نوشته کشتنش. به نظرت کار کی می‌تونه باشه؟

سری به طرفین تکون دادم که نیلا دستم رو گرفت.

- آبجی پا شو. شاید الان پلیس دنبالت می‌گرده تا قاتل رو دستگیر کنن. باید سریع‌تر به دبی برسیم. اون‌ها به کمکت نیاز دارن.

به زور من رو وارد ماشین کردن و اشک‌هام متوقف نشد. مگه من نمی‌خواستم عمر رو بکشم چون بچه‌م رو کشته بود؟ چرا باید این‌جوری اشک بریزم و دلم براش بسوزه؟ عمر کم گناه نداشت.

نمی‌دونم چقدر گذشت که خسرو ما رو جلوی شرکت سلین پیاده کرد و خودش با ترس پا به فرار گذاشت. از همون زمون‌ها که باهاشون در ارتباط بودیم توی همچین ماجراهای خطری‌ای خسرو و باباش پا

به فرار می‌ذاشتن و ترکمون می‌کردن. البته الان بهش نیازی ندارم و دلم نمی‌خواست به کارهامون سرک بکشه.

صدای متعجب نیلا باعث شد سرم رو بالا بگیرم:

- رزا؟

یه عده پلیس خانوم و آقا جلوی شرکت سلین ایستاده بودن و سلین با دیدنم با دهانی باز بهم هجوم آورد. زودتر از پلیس‌ها به من رسید و جیغ زد:

- تو عمر رو کشتی؟ تو کجا بودی توی این دو روز؟ هان؟ رزا؟ با توام.

می‌خوان من رو قاتل جلوه بدن؟ خب بدن. چه اتفاقی شیرین‌تر از این؟ من الان یه گوشه می‌خوام تا برای حال خودم گریه کنم. صدای جیغ و داد نیلا و سوگل توی سرم بود:

- نبرینش! کجا دارین می‌برین؟ اون زنش بود امکان نداره اون این کار کرده باشه.

مثل مجسمه‌ی متحرک توی ماشین پلیس امارات نشستم. توی همون حال صدای دانیال و حمله‌ش به ماشین پلیس سبب شد ماشین متوقف بشه. نگاهی به بیرون انداختم. دانیال خیلی پریشون بود و موهاش روی صورتش ریخته بود. ریش‌هاش کل صورتش رو پوشش داده بود و چشم‌های سرخش خشمگین و ناراحتی رو بروز می‌داد.

بهش زل زده بودم که با دست روی شیشه‌ی طرف من کوبید و داد زد:

- اون قاتل نیست. ولش کنید.

چندتا پلیس عرب گرفتنش و اجازه ندادن دانیال بهم نزدیک شه. مثل مجسمه، خشکم زده بود و عین خیالم نبود که من به عنوان قاتل دارم به جای نامعلومی می‌رم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و ماشین به راه افتاد. چشم‌هام بسته بود و فقط توی دلم خدا رو صدا می‌زدم. چرا باید الان عمر بمیره؟ اصلاً عمر کجا بود این همه مدت؟ چرا من و نیلا رو زندانی کرد؟

***

به ترک‌های لب زن عرب خیره شدم تا از آشفتگی ذهنم کمی کم‌تر شه. با صدای جیغش یک متر بالا پریدم. بی‌اراده سری تند- تند تکون دادم که پرسید:

- لماذا اختلفت مع زوجك؟

(چرا با شوهرت اختلاف داشتی؟)

قلبم مثل بمبی بود که نزدیک بود از قفسه سینه‌ام بیرون بزنه و منفجر بشه. لرزش صدایی که مشهود بود گفتم:

- نحن لم نختلف...

(ما اختلاف نداشتیم).

جمله‌م تموم نشده بود که سیلی‌ی نثار صورتم کرد. با صدای جیغ خودم ترسیده و همراه صندلی به زمین افتادم. مردی موهام رو به عقب کشید و صدای زن دوباره توی اتاق تاریک پیچید:

- حتی تقول لماذا قتلته بنفس الحساء ونفس الطاجن

(تا وقتی نگی چرا اون رو کشتی همین آش و همین کاسست.)

ریشه‌ی موهام که داشت کشیده می‌شد درد سیلی‌ای که به فکم خورده بود رو بیش‌تر کرده بود. به زور بلندم کردن و صندلی رو مرتب کردن. پانسمان دست زخمیم سر باز کرده بود.

دوباره نشستم و مرد سیاه پوست و عینکی که از چهره ی عصبانی‌اش وحشت کرده بودم پاکت رو به طرفم دراز کرد. دست‌هام قفل شده بودن و نمی‌تونستم پاکت رد باز کنم.

مرد عرب پاکت رد باز کرده و عکس‌های جنازه‌ی عمر رو جلوم گذاشت:

- أين كنت ليلة الحادث الذي لم تكن تعرفه عن زوجتك؟

(شب حادثه کجا بودی که از همسرت خبر نداشتی؟)

چیزی از سوالی که پرسید نفهمیدم فقط صدای گنگ بی معنی‌ای که داشت من رو بیش‌تر وحشت زده کرد. به خودم اومدم که دیدم چونه‌ام رو داره با تمام شدت می‌فشاره. از بین دست‌هاش جیغ زدم:

- I dont know arabic.

(من عربی بلد نیستم).

پوزخندی زد و به شکل برعکس روی صندلی نشست. نور آفتابی از پنجره‌ی سقفی به صورت خشنش تابیده شد. دوباره جمله‌ش رو تکرار کرد این بار به زبون انگلیسی.

با متوجه شدن حرفش به گریه افتادم:

- I was in Abu Dhabi. I was not in Dubai at all, you can ask the maid of the villa that I gave you the address.

(من روز حادثه ابوظبی بودم و هرگز دبی نبودم میتونید این موضوع رو از خدمتکارهای ویلایی که آدرسش رو بهتون دادم بپرسید.)

برگه‌ها رو از روی میز جمع کرد و دستور داد تا من رو دوباره به بازداشت منتقل کنن. نگاهم به عکس جنازه‌ی عمر خورد. چنان خونی به صورتش پاشیده بود که قابل تشخیص نبود. خیلی دل نازک بودم و با دیدن این عکس سریع چشم‌هام رو بسته و ته دلم خالی شد. به زور از روی صندلی چوبی بلندم کردن و در طی راهرویی تاریک و نمور به بازداشت‌گاه منتقل شدم. پنجره‌ی کنج دیوار، نور خیلی کمی رو وارد محیط تاریک بازداشتگاه می‌کرد. توی این اتاق تنها بودم و انگار جوری انفرادی بود.

روی موکت سرد و نم‌دار نشستم و زانوی غم به بغل گرفتم. نگرانی‌هام هر دقیقه بیشتر می‌شد و هر دفعه که به چرایی این ماجرا فکر می‌کردم قضاوت‌های مختلفی سراغم می‌اومد که قلبم رو می‌رنجوند.

دانیال و نیلا الان کجان؟ تو چه وضعی‌ان؟ چند ساعتی همون‌جا نشسته بوده و افکار، مثل خوره مغزم رو می‌جوید. صدای خراشی روی دیوار از اتاق کناری چند لحظه‌ای بود که توی فضای بزرگ بازداشتگاه پخش شده بود. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و اشک‌هام کل صورتم رو فرا گرفت. برای این‌که صدای هق زدنم به بیرون

نره دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم.

پانسمان دستم خونی بود و باعث شد خون به صورتم بخوره.

نفس‌های تکه-تکه و اشک‌های گرم، روحم رو از بدنم جدا کرد. آهسته زیر لب زمزمه کردم:

- دانیال کجایی؟ صدام رو می‌شنوی؟

بی‌صدا گوشه‌ای کز کرده بودم که صدای آهسته‌ای رو شنیدم:

- رزا؟ رزا؟ رزا تویی؟ تو این‌جایی؟

آدم وقتی جای ساکتی تنهاست همیشه احساس این رو داره که کسی صداش می‌کنه. توهم صدای دانیال هم خیلی وقت بود که باهام بود. چیزی نگفتم که دوباره صدا پیچید:

- رزا؟ رزا منم دانیال. رزا؟

تبسم آرومی به لب زدم و جواب دادم:

- توهم صدات هم شیرینه دانیال!

- توهم نیست رزا. من این‌جام اتاق کناریت. من رو هم به عنوان مضنون دستگیر کردن. حالت خوبه رزا؟

گوش‌هام تیز شد و با چشم‌های گرد پرسیدم:

- صدات چجوری به اتاقم می‌رسه؟

- این بالا. این‌جا رو نگاه کن. بالا سمت راست.

چشم‌های تارم به میله‌هایی که بالای اتاق و نزدیک سقف بودن خیره شد. با ذوق و کمی صدای بلند پرسیدم:

- دانیال تویی؟

صدای تک خنده‌اش توی گوشم پیچید و قند توی دلم آب شد. لب زخمیم با لبخندی که زده بودم سر باز کرده بود و مزه خون رو توی دهنم حس کردم. با پشت دست خون رو پس زده و به گریه افتادم:

- دانیال من عمر رو نکشتم. به خدا من نکردم. باور کن.

سریع حرفم رو قطع کرد و گفت:

- می‌دونم من هم نکشتمش. اون‌ها می‌دونن ما نکشتیمش. اون‌ها قاتل اصلی رو می‌شناسن اون ولیعهد اماراته. نگران نباش، سفارت ایران پشت ماست. نمی‌ذارم تو رو این‌جا نگه دارن رزا.

اشک‌هام رو پس زدم.

- دانیال دلم برات تنگ شده. من نمی‌خوام این‌جا رو ترک کنم، می‌خوام... می‌خوام هر لحظه این‌جا کنار تو نفس بکشم.

انگشت‌هاش میله‌های کوتاه رو گرفته بودن و حس کردم فشاری روش هست:

- وای رزا! وای از دست کارهات.

ادامه داد:

- رزا! دیگه نمی‌تونم بیش‌تر حرف بزنم. به دیوار چنگ زدم و میله‌ها رو گرفتم تا ببینمت. اگه کارم داشتی دیوار رو دو بار بکوب. باشه؟

چشم گفتم و دانیال پایین پرید.

***

چند روزی بود که ما رو این‌جا زندانی کرده بودن و فقط با دانیال بازجویی می‌کردن حالم پیشش خوب بود. همین که پشتم به دیواری بود که دانیال بهش تکیه داده، دلم رو گرم می‌کرد. شب و روز رو گم کرده بودم و هر وقت از پنجره نوری به اتاق می‌تابید می‌فهمیدم صبح شده و بعد چند لحظه که بیدار می‌شدم صبحانه بهم می‌دادن. یک تکه نون به اندازه کف دست و یه حبه قند پنیر با یه لیوان نصفه آب که مزه‌ی زهر می‌داد. امروز بعد خوردن صبحانه کمی با دانیال حرف زدم و بهم اطلاع داد که بعد فرارم از ویلای ابوظبی همراه با کیویستان، همون دختری که توی آزمایشگاه کمکم کرد به دنبالم اومدن.

حس امنیت و آرامش توی تاریکی زندان قلبم رو فراگرفته بود و اگه حتی تا آخر عمر بازداشت باشم می‌دونم که جام پیش دانیال امنه. چند لحظه بعد از خوردن صبحانه در بازداشتگاه با صدای بلندی باز شد و صدای لولای در توی فضا پیچید.

زن عرب و سیاه پوستی که ابروهایی پرپشت داشت بهم نزدیک شد با صدای مردونه‌اش با تحکمی صدا زد:

-قُم. اِمشی. (بلند شو. برو)

با دهنی باز توی هپروت بودم که دستم رو کشید و با خودش به بیرون برد. با نگاهی نگران به میله‌های کوچیک کنج دیوار نگاه انداختم. توی دل به دانیال گفتم:

- دانیال. دارم میرم نگران نباش. زود برمی‌گردم.

از ترس شکنجه، بدنم به لرزه افتاده بود که از راهروی طویل گذشته

و وارد اتاقی شدیم که با اتاق قبلی متفاوت بود. پانسمان دست زخمیم باز شده بود و چشم‌هام دو- دو می‌زد.

وسط اتاق ایستاده بودم که همون مرد بازجوی هیکلی اومد و روی صندلی وسط محیط نشست. پانسمان رو خیلی آهسته شل کرده و بهش خیره موندم.

-نعتذر لك يا سيدة فاني. (از شما عذر می‌خوایم خانم فانی.)

چشم‌هام اندازه پیاله شده بود که به انگلیسی ادامه داد:

The Iranian consulate in the UAE- informed us that you were Mr. Fani's legal and official wife and that you apparently spent that night in Abu Dhabi for your wife to visit. I apologize for suspecting you. You are free, you can visit.

(کنسول‌گری ایران توی امارات به ما اطلاع داد که شما همسر قانونی و رسمی آقای فانی بودید و ظاهراً اون شب شما توی ابوظبی به سر بردید تا همسرتون تشریف بیارن. از این‌که به شما مضنون شدیم معذرت می‌خوایم. آزاد هستید می‌تونید تشریف ببرید.)

- چی؟

صدام جوری بود که انگار از شوک بزرگی خارج شدم. لبخند خیلی محوی زده و از اتاق بیرون رفت. زن، من رو به بیرون اتاق هدایت کرد تا پاهام که زنجیر شده بود باز شه و از اون خفگان نجات پیدا کنم. اما من نمی‌خواستم برم. همسر اصلی من این‌جاست. دانیال این‌جا مونده چرا من باید برم؟

چشمم به پشت سرم بود که درها قفل شدن و دانیال همون‌جا موند. بی قرارتر سریع رو به زن گفتم:

- اون مرد که توی بازجویی نگهش داشتید. چی می‌شه؟

- هنوز اثبات نشده که اون ساعت از شب کجا بوده؟ بالا سر جنازه هم توی جاده حضور داشته. پس قوی‌ترین مضنون ماست.

بی‌مهابا اشک از چشم‌هام سرازیر شد و صدام گرفت:

- نه، نه! اون این کار رو نکرده. من مطمئنم. من مطمئنم..

از فضای وحشتناک بازداشتگاه بیرونم بردن و جلو در بسته شده زانو زدم. با هق-هق فریاد می‌زدم:

- اون این کار رو نکرده. دانیال هیچ‌کس رو نکشته.

چشم‌هام بسته بود که صدای نیلا، نزدیک‌تر از همیشه توی سرم پیچید. توی بغلی فشرده شدم و با باز کردن چشم‌هام و دست کشیدن به کمر اونی که بغلم کرده بود فهمیدم نیلاست. نفس‌های کوتاهم و درد توی تمام بدنم پیچیده شده بود. نیلا آهسته دلداریم می‌داد:

- رزا؟ عزیزم گریه نکن همه چی درست می‌شه. باید سریع‌تر به کنسول‌گری ایران بریم! پا شو خواهری. قوی باش آبجی.

سنگی توی گلوم مانع نفس کشیدنم شده بود. نمی‌دونم چطور توی ماشین آرش نشستم و حالا داریم به جایی میریم که اصلا نمیشناسم.

من حالا نیلا رو کنارم داشتم اما عشقم کنارم نبود. کل زندگیم روی هوا معلق بود و از این‌که دانیال از پشت اون میله‌ها سالم بیرون میاد یا نه مطمئن نبودم.

وارد کنسول‌گری ایران شدیم و روی صندلی‌ای نشستم تا وکیلی که آرش برامون جور کرده بود بیاد. نیلا بغلم کرده بود و باهام حرف می‌زد اما من فقط حرف‌های دانیال توی گوشم زمزمه می‌شد.

مرد جوون و همسن سال دانیال، ما رو به اتاقی صدا کرد. بهش خیره بودم و هر کسی رو می‌دیدم فکر می‌کردم دانیال منه اما اون دانیال من نبود. ابروهای پر پشت و صورتی گندم‌گون داشت موهاش رو به پشت سر شونه کرده بود و لاغر اندام بود.

همراه نیلا به اتاق وارد شدیم و پشت میزی گرد جا گرفتیم. همون مرد شروع به توضیح اتفاقی که افتاده کرد:

- خب! خانم فانی...

سریع واکنش نشون دادم:

- من رزا بهادری هستم نه فانی.

لبخندی به لبش اومد که جدی‌تر اخم کردم. برگه‌های داخل یه پرونده رو ورق زده و با لحن قاطع و خوش‌صدا ادامه داد:

- بله، خانم بهادری! شما روز حادثه کجا بودید و علت حضورتون رو بفرمایید.

آب دهنم رو قورت دادم و ناخون‌هام رو توی مشتم قایم کردم. درد زخم کف دستم تو تنم پیچید:

- من و خواهرم نیلا توی ویلای ابوظبی بودیم. ما اصلاً دبی نبودیم.

ابرویی بالا داد و چین‌های پیشونیش نمایان شد. با هر جمله‌ای که می‌گفتم توی برگه‌ای چیزی می‌نوشت:

- .را ابوظبی بودید؟ اون‌جا چرا رفته بودید؟ چند روز اونجا بودید؟
کلافه سری تکون دادم که نیلا دم گوشم گفت:
- رزا به‌خاطر دانیال... خواهش می‌کنم.
با فکر کردن به این‌که دانیال هنوز زندانه شروع کردم به گفتن:
- ما از دو روز قبل اون حادثه به ابوظبی رفتیم. من و عمر...
خودکارش رو به دندون گرفت:
- با چه هدفی با عمر ازدواج کردید؟ اصلاً چرا بهش نزدیک شدید؟
- من بهش نزدیک نشدم. من رو مجبور به ازدواج کرد. من اگه باهاش ازدواج نمی‌کردم...
نگاهی به چشم‌های خیس نیلا انداختم و کل ماجرای بین خودمون و عمر رو به مرد، توضیح دادم. جز هدف اصلیم که انتقام گرفتن ازش بود.
تمام حرف‌هام رو یادداشت کرد و خیلی در مورد این‌که وقتی آزمایشگاه بودیم، عمر چرا من رو تنها گذاشت پرسید اما اطلاعی نداشتم. آدرس باشگاه سوارکاری رو بهش دادم و فعلاً می‌تونستیم به خونه برگردیم.
***
سرگرم نوشتن حرف‌های توی دلم بودم که میرا از پشت کمرم رو گرفت و بغلم کرد. بچه نمیدونست تنم هنوز درد داره. این روزها ساکت‌تر از همیشه، منتظر عشقمم تا برگرده. از کشته شدن عمر

کمی ناراحت بودم اما از اون بیشتر ناراحت این بودم که چرا دانیال نیست و من هنوز ندارنش؟

دست‌های کوچولوی میرا رو نوازش کردم که صدای بچگونه‌ش حالم رو عوض کرد:

- خاله؟ اگه عشقت برگرده، خاله رزای قبلی می‌شی؟

بوسه‌ای به دست کوچولوش زدم و از پشت سرم به رو به روم کشیدمش سری تکون دادم. انگشت های نازک و کوچیکش رو به زیر چشمام نزدیک کرد و دوباره پرسید:

- زیر چشم‌هات گود افتاده. من اصلاً دلم نمی‌خواد خوشگلیت رو از دست بدی پس میرم دعا کنم تا عشقت برگرده.

بوسه‌ای روی موهام کاشت و صدای پاهای برهنه‌اش روی سرامیک‌های اتاق شنیده شد. یک هفته‌ای از برگشتنم می‌گذشت اما انگار هزار سال گذشته بود و دل تنگ دانیال لحظه شماری می‌کردم.

آرش برای این‌که نیلا تنها نباشه به امارات اومده بود و نیلا دوباره تنهام گذاشته بود. به تنهایی و نبود نیلا عادت داشتم. سلین بهم گفته بود که امروز چهارده فروردین هست این یعنی من حتی یادم نبوده عید نوروز کی شروع و کی تموم شده. این حس خیلی بدی رو به قلبم الهام می‌کرد. انگار از یه مهمونی خیلی مهم دور مونده باشی اون هم بالاجبار.

آی مک رو کنار گذاشتم و رو به غروب چهارده فروردین نشستم. چه غروب دردناکی بود. یعنی الان سال 1400 تازه شروع شده؟ چطور ممکنه من این موضوع رو نفهمیده باشم؟

- سلام رزا.

به سمت صدا چرخیدم که با دیدن پدرام کلافه نفسی فوت کردم. هنوز برام جای سوال بود که چرا شایلی با پدرام ازدواج کرده؟ آشفته و سراسیمه به نظر می‌رسید. سریع روی صندلی میک آپ اتاق نشست و دستش رو روی سینه‌ش قرار داد.

بهش نگاه می‌کردم که با من- من پرسید:

- بهتری رزا؟

با لبخند مسخره‌ای سر تکون دادم که حلقه‌ش رو به دست گرفت باهاش بازی کرد:

- می‌خوای خونه‌ی دانیال بری؟ گفتم شاید...

مصمم از جا برخواسته و بهش فهموندم که همین الان می‌خوام باهاش برم. سری تکون داد و راهی شد. پشت سرش بدون عوض کردن لباسم راه افتادم. سلین توی آشپزخانه بود با دیدنم با تعجب به سمتم اومد:

- رزا؟ مطمئنی؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و پدرام رو همراهی کردم. با بودن کنارش، امنیت کوچولویی به دلم نشست. انگار دلم می‌دونست که این مرد یعنی برادر شوهرم مثل عشقم از من نگهداری می‌کنه و هیچ وقت اجازه‌ی صدمه بهم رو نمی‌ده.

توی راه، صدایی جز صدای هو- هوی دلنشین باد که از درز شیشه‌ها و درها به داخل نفوذ می‌کرد شنیده نمی‌شد. پدرام بی‌قرار

بود و دوباره با من - من ادامه داد:

- شایلی... حامله است. اگه بشه زودتر تو رو برسونم و برم. اگه خواستی برگردی...

- برنمی‌گردم.

صدای خش‌دار و گرفته‌م اجازه نداد حرفش تکمیل بشه. به جلوی ساختمون بلند و ده طبقه‌ای رسیدیم و کلید واحد 525 طبقه پنجم رو بهم داد و رفت.

با ورودم به لابی، مستقیم به سمت آسانسور رفتم. برعکس پنت هاوس عمر این‌جا همه چی سفید بود. سقف، کف، دیوارها، نرده‌ها. حتی آسانسور.

زیاد دقتی روی جزئیات نذاشتم و با آسانسور به طبقه پنجم رفتم. با باز شدن آسانسور درهای خونه‌ی شماره‌ی 525 در برابرم قرار گرفت. کلید رو توی در پیچوندم و وارد شدم. بوی عطر تلخ دانیال و گیتاری که روی زمین بود حس حال زندگی می‌داد. نور مخفی خونه روشن بود و از وضعیت آشفته‌ی خونه اینجور فهمیدم که دانیال حالش خوب نبود.

بی‌مهابا بغض به گلوم چنگ زد و آهسته به سمت گیتارش قدم برداشتم. چرخی توی هال زدم و اصلاً دلم نمی‌خواست دست به چیزی بزنم تا دانیال برگرده. اون برمی‌گرده و من ته دلم بهش امید دارم.

میلی به غذا نداشتم و فقط دلم می‌خواست بوی تنش رو که توی فضا هنوز مونده بود رو توی قفسه سینه‌ام حبس کنم و برای ابد مال خودم

بکنم.
ملافه‌ی سفید و بالشت زرد دانیال روی کاناپه‌ی جلوی تلوزیون مونده بود. آهسته به آغوش همون کاناپه پناه بردم و جای دانیال دراز کشیدم. کم- کم بالشت رو از اشک‌های سیل‌آسا خیس کردم.

-عمر چرا مردی؟ چرا دانیال رو به دردسر انداختی؟ چرا؟ چرا؟

صدای جیغ‌هام توی بالشت خفه شد و هق-هقم به آسمون رفت. خدا من رو ببین! من هنوز عاشقتم! خدایا این زندگی، تاوان کدوم گناه منه؟ این زندگی رویای من نیست. خدایا صدام رو می‌شنوی؟ باهام قهری؟ می‌دونم این حق من نیست. می‌دونم چه اشتباهاتی کردم همه رو می‌دونم اما توی برهه‌ای از زمان، مجبور به انجام این کارها بودم .خدایا من دانیال رو از تو می‌خوام! خدایا تو رو خدا ...

اشک‌هام توی قالب صورتم دوباره پخش شدن و نفس- نفس زدن‌هام اجازه‌ی شکایت دوباره رو نداد.

چند ساعت بعد

با صدای کوبیده‌شدن در از خواب پریدم. هینی که کشیدم باعث شد سایه‌ای که داشت به سمت چپ راهرو می‌رفت همون‌جا بایسته.

- تو... کی هستی؟

سایه بیشتر شبیه یه زن بود تا یه مرد. اگر اون فرد زنه پس توی خونه‌ی دانیال چی کار می‌کنه؟! صدای انعکاس یافته‌ی پاشنه‌ی کفش‌هاش روی پارکت‌های کف خونه به صدا در اومده و با روشن کردن چراغ‌ها چشم‌هام رو محکم بستم و بعد از چند لحظه که باز کردم لبخندی به لبم برگشت.

- تو؟

- سلام رزا! این‌جا چی کار می‌کنی؟ آزاد شدی؟

دختر کوردی که توی آزمایشگاه عمر کار می‌کرد با لباسی سفید و زرد رنگ بالای زانو و موهای پریشون بهم لبخند می‌زد. از روی کاناپه بلند شدم و خندان به بغلش پریدم.

- نگران نباش همه‌چی درست می‌شه دختر.

بغضی که درگیرش بودم دوباره سر باز کرد و پیرهن خوشگل سفیدش رو تَر کرد. سریع من رو روی کاناپه نشوند و دل‌داریم داد:

- بچه شدی رزا؟ الان وقت گریه نیست همه چشم‌ها دنبال تو هست تا بتونی دانیال رو نجات بدی. پاشو! قوی باش.

اشک‌هام رو پس زدم و بهش خیره شدم تا بدونم منظورش چی بود. لبخند مونالیزایی تحویل داد و گفت:

- فعلاً بخواب. من هم خیلی خسته‌ام. صبح بهت می‌گم.

- ساعت چنده مگه؟

آب راه افتاده از دماغم رو بالا کشیدم که به سمت ساعت سر برگردوند:

- چهار صبحه. بخواب فردا کار زیاد داریم.

چشمکی زد و خودش روی کاناپه‌ی کناری دراز کشید. کتش رو قبل دراز کشیدن درآورده و موهاش رو رها کرد. از هیجانِ قلبم تا نیم ساعت نتونستم بخوابم اما بعدش خستگی تنم مانع بی‌خوابی شد.

صبح

سر تا پا مشکی پوشیده و کفش‌های پاشنه بلندی به پا کردم. موهام رو شونه نکرده بافتم و همراه کیویستان از خونه بیرون اومدیم. نمی‌دونستم چه فکری توی سرشه اما بهش اعتماد داشتم. با اعتماد به نفس قدم برداشته و داخل ماشینِ هدیه تولد عمر نشستیم.

حوصله هیچ‌چیز و هیچ‌کس رو نداشتم و اصلاً دلم نمی‌خواست خاطرات شومِ بودن با عمر به کله‌م بزنه و گریه‌م بگیره. کیویستان ازم خواست جلوی ساختمون دو طبقه نگه دارم. ساختمون معمولی بود و انگار قرار ملاقات داشت.

ماشین رو جای امنی پارک کردم و همراه باهاش مقابل در ساختمون ایستادیم. در حیاطش بعد چند لحظه باز شد و مرد لاغر اندامی ما رو به داخل راهنمایی کرد.

راهروی تنگ و تاریک به حیاط بزرگی می‌رسید که ساختمون دو طبقه همون‌جا جاخوش کرده بود. دستم رو توی دستش فشرد و با سری بلند به طرف داخل ساختمون حرکت کرد.

از کنار حوض کوچولوی آب و باغچه‌ای که درخت نخل سر به فلک گذاشته بود گذشته و وارد ساختمونی شدیم که هیچ پله‌ای نداشت.

همه‌چیز قدیمی به نظر می‌رسید. خونه‌ی خالی از اسباب و اثاثیه بود. وسط هال، مردی با لباس مشکی بلند عربی نشسته و سیگار به هوا دود می‌کرد. پشتش به ما بود و چیزی از صورتش مشخص نبود.

نگاهم رو به سقف ترک خورده و دیوارهای نمور چرخوندم. با بلند شدن مرد توجهم جلب شد که سیگارش رو به هوا فوت کرد. با

دیدنش یخ زدم. تمام مغزم برای لحظه‌ای قفل کرد، دستپاچه شده بودم .

- لدينا أدلة على أنك قاتل عمر الفاني.

(مدارکی داریم که نشون میده شما قاتل عمر الفانی هستید.)

با بهت به کیویستان خیره مونده بودم، ما در مقابل ولیعهد امارات بودیم؛ مردی لاغراندام و قد بلند و خیلی مسن. همیشه تو اخبار و مجله‌ها می‌دیدمش اما الان مقابل من ایستاده که سیگار رو زیر پا له کرد.

- هل هذه الفتاة الرجل الساخر؟

(این دختر، زن اون مرد ایرانیه؟)

کیویستان با شجاعت سری تکون داد. من هنوز توی بهت و شوک حضور ولیعهد بودم که به کیویستان اشاره کرد. پوشه‌ای از کیفش در آورد و به مرد هیکلی که شبیه بادیگاردها بود داد.

پوزخندی به لب ولیعهد اومد و رو به من پرسید:

- لماذا تزوجت عمر إذا لم تحبه؟

(چرا با عمر ازدواج کردی وقتی عاشقش نبودی؟)

چیزی از سوالش نفهمیدم که کیویستان جوابش رو داد و اون هم سریع دستوری داد. دستم توی دست دختر کورد قرار گرفت و آهسته فشرده شد. لبخندی به لب رو به من گفت:

- به زودی دانیال آزاد می‌شه.

چشمکی شیطون بهم زد که با لبخند پررنگم مواجه شد. بعد خارج

شدن از اون ساختمون از کیویستان تشکر کردم و من رو توی آغوشش جا داد.

- تو حق هموطن بودن رو هم در حقم تموم کردی. عاشقتم.

دختر کورد با چشم و ابروی مشکیش خنده‌ای کرده و همراه هم به خونه‌ی دانیال برگشتیم. می‌دونستم همه چیز خوب پیش می‌ره چون به کیویستان اعتماد کامل داشتم. اما باید می‌پرسیدم که به ولی‌عهد چی گفته. داخل آشپزخونه لیوان آب رو داشت سر می‌کشید.

- بهش چی گفتی دختر؟

لیوان آب رو روی میز گذاشت و موهاش رو پشت سرش جمع کرد.

- بالاخره من مدتی توی اون مخفی‌گاه کار کرده بودم. می‌دونستن عمر و ولی‌عهد اختلاف دارن.

پلکی زدم و کیفم که توی دستم بود رو به روی مبل پرت کردم. به آشپزخونه وارد شدم و رو صندلی نشستم.

- خب! می‌خوام بدونم چرا عمر رو کشت؟

کمی بهم زل زد و بعد صندلی مقابلم رو عقب کشید و نشست. دستم رو توی دستش گرفت.

- می‌دونی! پول‌شویی، اختلاس، رشوه‌ی نفتی دادن به آمریکایی‌ها، قاچاق و و و.... همه کارهای عمر بود.

انگشت‌هام رو به بازی گرفت و ادامه داد:

- یه جورایی ولی‌عهد از رشوه‌ی نفتی ناراحت بود و هی به عمر

تذکر می‌داد که به آمریکایی ها نفت نفروشه.

حرفش رو قطع کردم و با تعجب پرسیدم:

- چرا؟ چه دلیلی داشت این کار رو بکنه؟

نگاهش به نگاهم گره خورد و آب دهنش رو قورت داد:

- خب آمریکایی‌ها پول نقد نمی‌دادن. مبادله کالا به کالا بود و این به ضرر کشوره. علتش رو نمی‌دونم اما شاه امارات عاشق این هست که پول وارد کشورش بشه مخصوصا دلار.

دستم رو زیر چونه‌ام تکیه دادم. اضافه کرد:

- من مدارک همه‌ی تهدیدهای ولی‌عهد رو دارم. به جای آزادی دانیال این مدارک رو بهش دادم. اون هم زیر برگه‌ی آزادی دانیال رو امضا کرد.

با ذوق بازوش رو چسبیدم و لبخند به لب پرسیدم:

- دانیال آزاد می‌شه؟

چشم‌های زیبای آهویی‌ش رو یک بار باز و بسته کرد که با خوشحالی به بغلش پریدم.

- کیویستان نمی‌دونم چجور ازت تشکر کنم واقعاً ممنون. واقعاً ممنون.

موهام رو نوازش کرد و با حرکتی ازم جدا شد. نگاهش کمی عوض شده بود با من- من ادامه داد:

- رزا... ام... اموال عمر همه و همه به مصادره‌ی شیخ دراومد. خودت که خبر داری این عرب‌ها چقدر حریصن.

لبخندم خشکید. سری با تاسف تکون دادم:

- اشکال نداره. پنت هاوس و واحدی توی یکی از طبقات برج الخلیفه به اسم منه.

صورتم رو نوازش کرد:

- مغازه‌ی میدان تاکسیم چی؟

چجوری از این موضوع باخبر شده بود. با نگاه پرسش‌گرانه‌ام که مواجه شد تک خنده‌ای زد:

- من و عمر اون مغازه رو با هم پسند کردیم و قرار بود . ...

صدای قهوه‌جوش در اومد که همین باعث شد دیگه ادامه‌ی حرفش رو نشنوم. از جا بلند شد و داخل فنجون‌های فرانسوی قهوه ریخت. هر دو فنجون رو روی جزیره گذاشت. حس کردم حدس و گمانه‌زنی‌هام در موردش به جاست.

- اون مغازه قرار بود مال تو باشه نه؟

خندید و گونه‌هاش گل انداخت. دستم رو نوازش کرد:

- بی‌خیال دختر.

افکار خوبی به ذهنم رسید اما اول باید دانیال بیاد تا باهاش مشورت کنم. قهوه رو مزه کرده و لبخند گرمی تحویلش دادم .

***

نیلا برای بار هزارم لاک‌های ناخن‌هام رو چک کرد و آرایشم رو فیکس کرد. موهام رو پشت سرم بست و خنده به لب رو به آینه‌ای که جلوش نشسته بودم گفت:

- دانیال اگه عاشقت شده حق داشته. من هم بودم، عاشقت می‌شدم.

خنده‌ای به لب زدم که مقابلم نشست و حس کردم می‌خواد چیزی بهم بگه. مثل گربه‌ی ملوسی بهم زل زده بود و این پا، اون پا می‌کرد تا بفهمه چجوری باید سر صحبت رو باز کنه.

- آبجی رزا! می‌خواستم...

لبخند به لب پرسیدم:

- بگو نصف جونم کردی. بگو چی می‌خوای بدونی؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد و موهای خوش‌حالتش رو به دست گرفت و همون‌جور که می‌چرخوند اضافه کرد:

- می‌دونی؟! انگار... انگار سلین...

با شنیدن اسم سلین گوش‌هام تیز شد:

- سلین چی؟ بگو نیلا.

- ببین...

بعد کمی مکث گفت:

- سلین و شوهرش انگار با هم اختلاف دارن. شوهرش اون رو از ملکی که توش کار می‌کرد بیرون کرده. الان سلین بی‌کار شده قرض و قوله هم زیاد داره...

با چشم‌های گرد بهش زل زدم و پرسیدم:

- تو این‌ها رو از کجا فهمیدی؟

- هوم... کار خوبی نکردم... گوش وایستادم. آخه خب . ..

با کلافگی دست‌هاش رو به هم کوبید:

- آخه خب خودش که هیچی نمی‌گه. باید یه جوری می‌فهمیدیم.

فکری به سرم زد تا سلین رو از این دو راهی و بلاتکلیفی نجات بدم. سریع بلند شدم و رو به نیلا گفتم:

- پاشو باید بریم.

- کجا؟ الان دانیال میاد.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و ادامه دادم:

- وقت نداریم. پا شو تا وقتی دانیال نرسیده به داد سلین برسیم. گناهه.

با هم از خونه خارج شدیم، منتظر آسانسور نموندم و از پله‌ها پایین اومدم.

توی ماشین از نیلا در مورد چیزهایی که شنیده پرسیدم تا مطمئن شم حقیقت چیه.

با دیدن سلین بیچاره که زانوی غم به بغل گرفته و لوازم و رگال‌ها رو کارگر ها به وانتی منتقل می‌کنن قلبم شکست. ماشین رو ناشیانه وسط خیابون پارک کردم .

سریع به سمتش دویدم بهش که رسیدم بی‌مقدمه داد زدم:

- سلین؟ بیا... بیا...

سلین سر بلند کرد و با دیدنمون لبخند کوتاهی زد. با لبخندی ادامه دادم:

- چیزی نیست به زودی شرکت احداث میشه.

کنارش روی پله‌ها نشسته و سریع و تند-تند گفتم:

- پاشو. باید جایی ببرمت. این لوازمت هم بگو پشت ماشینم حرکت کنن و بیان.

گیج شده بوده همراه نیلا وارد ماشین شد. به کارگرها آدرسی دادم و خودم پشت فرمون ماشین پریدم. کمی اون طرف‌تر توی برج الخلیفه واحدی چهارصد متری به نامم بود؛ پس می‌تونستم این رو در ازای تمام خوبی‌های سلین بهش هدیه بدم.

ماشین رو جلوی برج متوقف کردم نگهبان اومد و ماشین رو به پارکینگ هدایت کرد.

نیلا و سلین به برج الخلیفه چشم دوخته بودن که با ذوق جیغ زدم:

- شرکت میرا به آدرس جدید انتقال یافت. هورا...

نیلا و سلین همزمان پرسیدن:

- چی؟

- نخود چی.

قهقهه‌ای زده و به راهم به داخل ادامه دادم. از این‌که تونسته بودم با کارها عمر یه چیز خیر و خوب راه بندازم خدا رو شکر می‌کردم. بلکه این‌جوری تموم گناه‌هاش بخشیده شن. سوگل بالاخره از راه رسید و با صدای نازکش جیغ زد:

- وای! خبرهایی که شنیدم واقعی بود؟

سر تکون دادم ودکمه‌ی آسانسور رو زدم. سلین صامت یه گوشه

ایستاده و ناباورانه به حرکاتمون چشم دوخته و حرف‌هامون رو گوش می‌کرد.

چند ساعتی بود که توی محیط بزرگ سالن قدم می‌زدیم و کارگرها داشتن رگال‌ها و لوازممون رو می‌چیدن. به کل، آزادی دانیال یادم رفته بود که نیلا با نگاه کردن به ساعت فریاد کشید:

- رزا! دانیال...

صداش توی سالن منعکس شد. شوکه شدم و تا چرخیدم به ستون وسط سالن برخورد کرده و به زمین خوردم. آهی از تمام وجودم کشیده و از دماغم خون اومد. دست زخمیم ناپدید شده بود اما گاهی درد داشت .

صدای خنده‌های بلند نیلا توی سالن نصفه و نیمه خالی منعکس می‌شد، با مالش بینیم جیغ زدم:

- آی زهر مار. آی زهر هلاهل.

دوباره خنده‌ای سر داد و بهم نزدیک شد. با صدای خنده‌اش لبخند محوی زدم. با دستمال کاغذی به جون دماغ و لب‌هام افتاد که سعی کردم حرکت تند دست‌هاش رو کنترل کنم.

بعد چند لحظه ایستادم و کلید واحد رو به سلین دادم. سلین تا دم در آسانسور ازمون تشکر کرد و باعث می‌شد خجالت زده بشم.
سریع ازش خداحافظی کردیم تا به خونه برگردیم.

با سرعتی به سمت خونه می‌رفتم که غیر قابل تصور بود. نیلا به صندلی چسبیده بود و دست به دعا برداشته بود. اما من از خوشحالی داشتم پرواز می‌کردم از این‌که بالاخره قراره عشق زندگیم رو

ملاقات کنم.

- وای باورت می‌شه نیلا؟ دانیال داره میاد.

نیلا که چشم‌هاش رو بسته و کمربند ایمنی رو توی دستش فشرده بود با صدای لرزونش جواب داد:

- اگه سالم به خونه برسیم باور خواهم کرد.

از ماشینی سبقت گرفتم که نیلا جیغ زد:

- یا پنج تن آل عبا! جون من رو این‌جا نجات بده من به ایران که برگشتم گوسفند زمین می‌زنم.

چشم نازک کرده و خندیدم:

- به رانندگی من اعتماد نداری؟

- من به خودمم با این سرعت اعتماد ندارم.

هورای بلندی کشیدم که این بار نیلا دست به دعا برداشت:

- یا پیغمبر خودت به دادم برس. خواهرم دیوانه شده.

بیشتر جیغ می‌زدم تا اذیتش کنم. بالاخره بعد طی این مسافت به جلوی در ساختمون رسیدیم. ماشین رو بی‌احتیاط جلو ساختمون نگه داشتم. در ماشین باز موند که من به داخل ساختمون دوییدم. صدای غر و جیغ نیلا رو نادیده گرفته و دلم برای دیدن مرد زندگیم پر می‌زد. جوری پله‌ها رو طی کردم که خودم هم متوجه نشدم. با رسیدن به راهروی آپارتمان متوجه مردی کمی لاغر اندام شدم که کنار سکوی گل و گیاه پهلوی پنجره نشسته و ساکش کنار دستش بود. حس قلبم می‌گفت این مرد منه، موهای بلندش به شونه‌هاش

ریخته شده بود.

در یک آن پاهام سست شد اما انقدر برای دیدنش بی‌تاب بودم قدرتم رو جمع کرده و از پشت بهش نزدیک شدم. وقتی صدای قدم‌هام رو شنید چرخید. گوشی به دست داشت که با دیدنم به زمین افتاد.

ریش‌های بلندش با موهای براقش که قسمتی سفید شده، ترکیب زیبایی خلق کرده بود. نشونه‌های زخم روی پیشونیش گواه سختی زیادی رو بهم داد و چشم‌های سرخش میون جنگل مردمک خوشگلش درخشید.

لب‌های ترک خورده و زخمی، گونه‌های سرخ و رنگ پوست کبودش خستگی رو بهم القا کرد. چند لحظه‌ای به هم زل زده بودیم که بالاخره لب‌های کبودش لرزید:

- رزای من!

حس کردم صوت به صدام برگشته جیغ زدم:

- آره منم، من... منم من، من تو... تو.

خندان لبخندی به لب زد. قدمی بهش نزدیک شدم:

- دوست دارم دانیال. دوست دارم، هزار بار دوست دارم.

بعد لحظاتی وارد خونه شدیم. صدای کشیدن بینیش باعث شد نظری بهش بندازم. چشم‌های قرمز و اشک‌هاش که روی ریشش می‌ریخت، زیبایی رخسارش رو دوچندان کرده بود.

با انگشتم اشک‌های گرم روی گونه‌ها و ریش‌هاش رو پاک کردم و بغض به گلوم چنگ زد و در همون حال که صدام عوض شده بود

گفتم:

- خدا رو شکر که برگشتی. خدا رو شکر.

صدای خش و بم‌دارش تو سرم پیچید:

- دلم می‌خواد فقط نگاهت کنم. می‌خوام همیشه تو آغوشم باشی و نوازشت کنم. دلم می‌خواد تا آخر عمر نگاهت کنم.

بغض به گلوم چنگ زد و مثل خودش شروع به اشک ریختن کردم. باورم نمی‌شد دانیال پیشمه، باور نمی‌کردم. روی کاناپه نشست کنارش قرار گرفتم. سرم رو روی زانوهاش گذاشتم. سریع گفتم:

- دانیال حرف بزن. حرف بزن می‌خوام بشنوم. می‌خوام بدونم بهت چی گذشته.

موهام رو که روز زانوهاش ریخته بود نوازش کرد و خندید. خواست چیزی بگه که صدای نیلا توی خونه پیچید:

- خیلی بیشعوری رزا! من رو گذاشتی تو خیابون کجا او...

همون‌طور که با حرص قدم بر می‌داشت، با دیدن دانیال نفسش بند اومد. از روی کاناپه بلند شدم. ذوق‌کرده دست‌هام رو به هم مالیدم.

- دانیالم برگشته.

چشم نازک کرد و به شوخی گفت:

- قبلاً دختر شوهری نبودی‌ها! ایش.

با ایش کش‌دارش قهقهه زدم که سریع گفت:

- پس من با آرش میرم. فعلاً.

دستی بهش تکون دادم و رفتنش رو تماشا کردم. گرمی تن دانیال از پشت سرم رو حس کردم تا خواستم برگردم از پشت موهام رو توی دست‌های ضمختش گرفت و شروع به بافتن کرد. دست‌های مردونه‌ش امنیتی رو داشت که هیچ جوره توی تنهایی نمی‌تونستم تجربه‌اش کنم. با تن صدای ملایم پرسید:

- نمی‌خوای حرفام رو بشنوی کوچولو؟

آخ دلم برای کوچولو گفتنش تنگ شده بود. لبخندی زده و دست‌هاش رو که روی شونه‌ام قرار داشت رو گرفتم. به طرفش چرخیده و خنده‌کنان گفتم:

- نخیر. بو می‌دی، برو لباسات عوض کن دوش بگیر.

آهسته کمی فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:

- با این ریش‌ها شبیه مختار ثقفی شدی.

صدای قهقهه‌ش کل خونه رو برداشت که ضربه‌ی به بازوش زدم. گونه‌م رو نوازش کرد.

- تا تو شام رو درست کنی من اومدم.

ازم فاصله گرفت و به طرف اتاق مستر رفت. لبخندی به لب زدم و داخل آشپزخونه با عشق مشغول کار شدم. موهام رو بالای سرم با کلیپس محکم کرده و شروع به پختن غذا کردم. این‌جا که سبزی قورمه پیدا نمیشه، پس زرشک پلو بهترین گزینه است.

یک ساعت بعد همون‌جور که از حموم بیرون اومده و حوله تنش بود، کنارم اومد. چهره‌ش برق می‌زد و زیباتر از هر لحظه‌ای شده بود. چشم‌های رنگی زیباش توی صورت گندمی‌اش جلوه خاصی

بهش داده بود و موهای خیسش روی پیشونی بلندش ریخته بود. ریش‌هاش ناپدید شده و صورت استخونی‌ش تو چشم بود.

دست از قاشق و قابلمه کشیدم. شونه‌هاش رو در دست گرفتم. چشم تو چشم برای بودن با هم هر لحظه تشنه‌تر شدیم. سریع سرش رو پایین گرفت.

- غذا بخوریم بعد هر چی تو بخوای باشه؟

خندیدم و جای رژ لبم روی لپش گل انداخت. ازم فاصله گرفت و روی کاناپه نشست و تلوزیون رو روشن کرد.

- چه خبر از طراحی رزا؟ لباس عروس طراحی نمی‌کنی؟

تصمیمم رو باهاش در میون گذاشتم.

- دانیال، آم...

به کابینت تکیه دادم و گردنم رو کمی خاروندم.

- دیگه نمی‌خوام کار کنم. دلم نمی‌خواد تو ناراحت بشی. تو مهم‌ترین فرد توی زندگی من...

اجازه‌ی ادامه حرفم رو نداد و با لحن شوخ گفت:

- پس رزا خانوم بازنشست می‌شه.

با خنده لب و لوچه‌م رو آویزون کردم که حوله‌ی سرش رو کنار و موهای روی پیشونیش رو به پشت چنگ زد. صدای تلوزیون رو کم کرد و بهم نزدیک شد.

بهش نگاه می‌کردم که سریع گفت:

- اگه این کار رو کنی، هیچ‌وقت نمی‌بخشمت رزا.

با چشم‌های گرد پرسیدم:

- چی؟

کم-کم داشتم شاخ درمی‌آوردم که سیبی رو از داخل ظرف میوه قاپید و گاز زد با صدای ملچ مولوچ ادامه داد:

- همین که گفتم. کار می‌کنی. لازم باشه توی فشن شو جلوی هزار تا دوربین هم بایست. ثابت کن یک زن می‌تونه موفق‌تر از مردها باشه. ثابت کن آرزوها باید یه روزی به واقعیت تبدیل شن. اگه لازم شد به همه ثابت کن که می تونی، پس جلوی راهت قرار نمی‌گیرم.

با چشم‌هایی که از تعجب داشتن از حدقه در می‌اومدن پلکی زدم. دانیال انگشتش رو روی بینی‌م کشید و به کاناپه برگشت. واقعاً این دانیال بود؟ چرا...

- واقعاً تو دانیالی؟

با پرسشم ابروهاش بالا پرید و گفت:

- من از عشق تو مطمئنم پس انتخاب‌هات برام خیلی مهمه. من اجازه نمی‌دم هویتت رو از دست بدی. تو با طراحی لباس هست که خیلی شاد می‌شی. خونه بمونی که چی بشه رزا.

کنترل تلوزیون به دست گرفت و کمی مکث کرد:

- تو آزادی هر کاری بخوای برای پیشرفت زندگیمون انجام بدی.

با بوی ته گرفتن غذا هینی کشیدم. چرخیدم و در قابلمه‌ی مرغ رو باز کردم. سریع زیر شعله رو خاموش کردم که صداش اومد:

- سوزوندی؟ بیار بخوریم. مهم نیست.

- نه دیوونه، فقط ته گرفت.

خنده‌کنان برنج رو دم کردم. مرغ‌های پخته شده رو داخل تابه چیدم و سرخشون کردم. زرشک و نمک و فلفل رو بهش اضافه و میز رو چیدم.

همین‌طور که کار می‌کردم که دانیال با به- به و چه- چه بهم نزدیک شد.

- به-به. آدم وقتی زن داره همینه‌ها. غذاهای خوشمزه، حس‌های خوشمزه ...

سری چرخوند و با نگاهی معنادار ادامه داد:

- حتی رفتارهای خوشمزه.

سالاد رو روی میز گذاشتم و چشم غره‌ای زدم. گیلاس‌ها رو کنار زیر بشقابی گذاشتم و دیس غذا رو برای بردن سر سفره آماده کردم. با گذاشتن آخرین دیس کنار دانیالم نشستم و براش برنج کشیدم.

با خنده و شوخی غذا رو خوردیم و در نهایت به زور به آشپزخونه هلش دادم تا با هم ظرف‌ها رو بشوریم. همین‌طور که داشتیم ظرف می‌شستیم صدای خنده و جیغ‌های ممتدم به هوا برخواسته بود. هر از گاهی دست‌های کفی‌اش رو به سرم می‌کشید تا داد و هوارم رو بشنوه. من هم تلافی می‌کردم و آب به صورتش می‌پاشیدم.

بعد تموم شدن کارها، نگاهی به ساعت انداختم. یازده شب بود و گذران زمان رو متوجه نشده بودم. داشتم قهوه درست می‌کردم که

برای دانیال بدم.

وقتی چرخیدم با دیدنش پشت سرم جیغ خفه‌ای کشیده و به کابینت تکیه دادم .

با مهربونی دستم رو توی دستش گرفت و پرسید:

- همین دستت بود که زخم شده بود؟

به چشم‌های رنگی‌اش زل زدم. پلک کوتاهی زده و لبخند به لبم اومد.

- آره همین دستم بود. الان خوب شده.

صورتم رو نوازش کرد، موهام که رو صورتم ریخته شده رو به پشت گوشم زد و پرسید:

- چرا این اتفاق برای دستت افتاد کوچولو؟

با یادآوری اون روز، ابروهام در هم کشیده شد. اضطراب به وجودم چنگ زد. ناخون‌هام رو به دندون گرفتم و سریع جواب دادم:

- نیلا برای محافظت از خودم بهم داد. محافظت در برابر عمر ...

حرفم رو قطع کرد. دیگه اجازه نداد زیاد در اون مورد حرف بزنم. روی کاناپه نشستیم و کمی قهوه خوردیم. در مورد تصمیمم باهاش شروع کردم به مشورت گرفتن:

- دانیال!

فنجون قهوه که روی لبش بود رو جدا کرد و چشم‌هاش رو ریز کرد. جوری صداش کرده بودم که انگار چیزی ازش می‌خوام. تعجبش هم

از همین بود که بفهمه چی می‌خوام. فنجون رو روی میز سنگی مقابلم گذاشتم و دست‌هام رو روی زانوم قرار دادم:

- می‌خواستم یه کاری بکنم اما باید ازت مشورت بگیرم.

هوم آهسته‌ای از گلوش خارج شد و خیلی جدی‌تر منتظر بود تا ادامه بدم.

-عمر... قبل مرگش یه مغازه توی میدون تاکسیم استانبول به اسمم زد.

چینی به بینی‌اش داده و با حالت شوخی سریع گفت:

- بگو رزا. کشتی من رو انقدر که من-من کردی.

لبخندی زدم و به پشتی کاناپه تکیه دادم:

- باشه. می‌خوام اون مغازه رو به کیویستان بدم. من نیازی بهش ندارم. خب ...

ناخون‌هام رو بی‌اختیار به دست گرفتم:

- خب ما قراره به ایران برگردیم. ترکیه نمی‌رم که.

چشم چرخوند و نگاهش به پنجره خیره شد. لبخندی زد و قهوه‌اش رو دوباره از روی میز برداشت.

- خب... اموال خودته هر کاری دوست داری باهاش انجام بده.

- یعنی اون‌جا رو به کیویستان بدم؟

دستی به صورتش کشید و نگاهش برگشت:

- بله که می‌تونی این کار رو بکنی. مشکلش چیه؟

با ذوق بالا پریدم و جیغ زدم:

- مرسی دانی.

با تعجب دهنش کج شد:

- مگه مال و اموال من بود میگی مرسی؟

با بدجنسی ایستادم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

- میرم بخوابم، تو هم تا صبح بشین قهوه بخور.

- اِ نرو بذار من هم بیام.

صدای خنده‌ام توی راهرو پیچید. آهسته زیر لب گفتم:

- خدایا شکرت.

***

کفش‌هام رو به پا کرده و می‌خواستم بعد این همه وقت به سلین سری بزنم. از روزی که واحد برج الخلیفه رو بهش دادم فقط تلفنی باهاش حرف زدم. توی این چند هفته با دانیال کل دبی رو گشتیم و عکس‌های مختلف گرفتیم.

امروز دانیال برای سمینار به یکی از جشن‌های بیمارستان رفته بود و من دوباره تو خونه تنها بودم. بهش پیام دادم که دارم به سر کار برمی‌گردم داخل آسانسور بودم که جواب پیامم به دستم رسید:

- مراقب خودت باش. وقتی رسیدی تک زنگ بزن نگرانت نشم.

"چشم"ای زیر لب گفتم و لبخندی زدم. این چند روز آرامش به کل زندگیم برگشته بود اما آرامش اصلی با دیدن بابا بهم برمی‌گرده.

امروز قرار بود برم تا سلین رو با پیشنهادم سوپرایز کنم. چشمکی توی آینه‌ی آسانسور به خودم زدم و به ماشین رفتم. هیچ‌وقت دلم برای عمر تنگ نشد و مرگ حقش بود. جلوی ماشینم زنی ایستاده بود و فکر کردم داره پوشک بچه‌ش رو تعویض می‌کنه. با رسیدنِ من به ماشین، چرخید و زیبایی‌اش رو تونستم ببینم.

چشم‌های مشکی زیبا با مژه‌هایی پرپشت. موهای اکستنشن و لباس‌های خیلی شیک. حالت صورتش جوری بود که داشت تعجب می‌کرد.

- تو زن دوم عمر هستی؟

فارسی بلد بود؟ لب‌هام لرزید و نتونستم جوابی بهش بدم.

- من همسر اولشم.

بهش زل زدم و داشتم شاخ در می آوردم که تند گفت:

- چطوری تو رو پسندید؟ اون هر کسی رو برای خودش انتخاب نمی‌کرد.

- همون‌جوری که تو رو پسندید.

صدای بلندم توی فضای بزرگ پارکینگ پیچید و منعکس شد. سریع دست پسرش رو فشرد و معلوم بود داره از حسودی می‌میره.

- نیومدم تو رو ببینم. اومدم حق این بچه‌ها رو ازت بگیرم.

نگاهی به پسر و دختر کوچولوی کنارش کردم. پسرش خیلی شبیه عمر بود اما دخترش عین خودش، خوشگل و زیبا بود. به نظر می‌رسید بچه‌ها دوقلون.

نفس عمیقی کشیدم.

- خانوم. اموال عمر توقیف شده به وسیله‌ی ولیعهد. من فقط یه پنت هاوس، همین ماشین و یه واحد توی برج الخلیفه دارم. این مهریه‌ام هست. حقمه! نیست؟ بهتر نیست حق بچه‌هات رو از ولیعهد کشورت بخوای؟ کسی که قاتل شوهرته...

حرفم رو قطع کرد و با عصبانیت قدمی به جلو گذاشت.

- قاتل شوهر من تویی. تو وارد زندگیش شدی و اون من و این بچه‌ها رو ول کرد. تو قاتل اصلی شوهرمی دنبال کس دیگه‌ای نباید بگردم.

پوزخندی زدم و متوجه شدم هر چه بهش توضیح بدم بی‌فایده است. از اون‌جایی که می‌دونستم عمر و این زن پنج ساله از هم جدا شدن، پس سری تکون دادم و داخل ماشینم نشستم. همین‌جوری که جیغ و داد می‌کرد، ماشین رو روشن کردم و خیلی خونسرد از پارکینگ بیرون اومدم. اول باید برم سراغ وکیل عمر.

چندبار اسم شیخ محمد تاج‌الدین به عنوان وکیل عمر رو از زبون خودش شنیده بودم. سریع شروع کردم به حرف زدن با ماشینم.

- BMW?

- HELLO SIR!

- Take me to the office of Sheikh Mohammad Tajuddin.

(من رو به دفتر کار شیخ محمد تاج الدین برسون.)

- yes sir!

(بله قربان!)

نگاهم توی آینه به همون زن افتاد که با سرعت بیشتری گاز دادم و زیر لب غر غر کردم.

- شوهر اُمُلت من رو از عشقم جدا کرد، بچه‌م رو کشت و من رو به زور مال خودش کرد تا توی سلطیه بیای و این‌جا برای من کُری بخونی. هه...

از تصمیمم مطمئن بودم و از این‌که می‌خواستم چند روز بعد به ایران برگردم خوشحال بودم. با راهنمایی‌های ماشین، به ساختمون چند طبقه‌ای رسیدم که شیشه‌های آینه‌ای داشت.

ماشین رو جای مناسبی پارک کردم. با ورودم به لابی از نگهبانان گوشه‌ی لابی بزرگ با سرامیک های سفید و سیاه کمک گرفتم.

بهم اطلاع دادن که باید به طبقه‌ی سوم واحد پنجم برم. تشکر کردم و راه افتادم.

راهروی طویل طبقه‌ی سوم چند تا واحد رو در بر داشت. فرش بزرگ و آبی رنگ روی سرامیک‌های سفید و مشکی تضاد رنگ ایجاد کرده بود.

دونه - دونه به تابلوهای روی دیوار کنار در ها نگاهی انداخته و با مطمئن شدن این‌که اون در جایی نیست ک می‌خوام برم به در بعدی می‌رسیدم.

بالاخره زنگ آخرین واحد رو به صدا در آوردم. بعد لحظاتی

طولانی یه دختر با عینک ذره بینی در رو باز کرد.

لبخندی زدم و پرسیدم:

- عملت مع السید وکیل. هل هم هنا؟

(با اقای وکیل کار داشتم. هستن؟)

در رو برام بازتر کرد که وارد محیطی شصت متری با صندلی های چرم و میز کار بزرگی شدم. منشی تعارف کرد که بشینم تا مراجعه کننده ی وکیل از اتاق بیرون بیاد.

هیچکس در انتظار وکیل نبود و تنها فرد من بودم. لحظاتی گذشت و داشتم مجله‌ی روی میز رو ورق میزدم که در باز شد و یه مرد سبزه از اتاق بیرون اومد. در رو که بست مجله رو کنار گذاشته و با اشاره‌ی دختر منشی که موهاش مثل سیم تلفنی توی هم رفته بود به داخل اتاق وکیل وارد شدم.

چند ساعت بعد

در رو پشت سرم بستم. وقتی فهمیدم سهام فوتبال امارات و زمین شیصد متری توی ابوظبی به نام بچه‌های عمره خیالم راحت شد که دینی به گردن اون‌ها ندارم.

بقیه اموال به نام ولیعهد شده بود و این دیگه برام مهم نبود. خدا رو شکر وکیل عمر کمکم کرد که بتونم اون مغازه رو به نام کیویستان کنم. تموم کارها رو بهش سپرده و کمی سرم رو خلوت کردم.

دوباره با سرعت بالا به طرف برج الخلیفه راه کج کردم تا این بار سلین رو غافلگیر کنم.

کارهای اداری برج الخلیفه رو باز به وکیل عمر سپردم چون خودم زیاد نمی‌تونستم با عرب‌ها حرف بزنم.

با ورودم به شرکت سلین کارمندان با دیدنم لبخند به لب احوال‌پرسی کردن. خیلی مهربون جوابشون رو دادم.

سند واحد توی دستم بود و کیفم رو مرتب کرده و موهام رو به پشت انداختم که صدای آسانسور در اومد. بیرون رفته و با دیدن دوست‌ها و همکارهام با اشتیاق وارد شرکت شدم. بعضی از کارمندها جدید بودن. صدای جیغ-جیغ سوگل از گوشه‌ی سالن پر از لباس شنیده می‌شد.

صدای اتاق خیاطی و سلین که داشت با کسی حرف می‌زد هم توی محیط بود. خیلی آهسته به صدای سوگل نزدیک شده و از بین رگال‌های لباس مختلف گذشتم.

سوگل که داشت با تلفن حرف می‌زد با دیدنم دهنش باز موند و گوشی از دستش افتاد. تا خواست جیغ بزنه دستم رو روی لب‌هاش قرار دادم و خندیدم.

- اومدم غافل‌گیر کنم شششش...

چشم‌هاش پر از سوال بود که به طرف اتاق مدیریت رفتم. همه با دیدنم خوشحال جیغ بنفشی می‌زدن و با دیدن علامت سکوت انگشتم واکنشی نمی‌تونستن ابراز کنن. یهو دستگیره‌ی در رو پایین بردم و وسط اتاق مدیریت پریدم، چشم‌هام رو بسته و جیغ زدم:

- سلام العلیکم. اهلا و سهلا حبیبی.

چشم‌هام رو با حرکت خنگی باز کردم و این بار از تعجب، جیغ کشیدم و عقب رفتم تا به در برخورد کرده و ایستادم.

راشیت با کت و شلوار طوسی رنگ شیک و لبخند پررنگی بهم خیره شده بود. سلین پشت میز کارش نشسته و ریز-ریز می‌خندید. موهاش روی صورتش افتاده و موج موهاش انقدر زیبا بود که اول به امواج موهاش دقت کردم.

راشیت با صدای رسا و بَمی گفت:

- دلم برات تنگ شده بود، دختر طراح من!

با شنیدن صداش از حالت شوکه در اومدم و به بغلش رفتم. خیلی صمیمانه بغلش کردم و واقعا از این‌که میدیدمش گل از گلم شکفته بود. انتظار دیدنش رو این‌جا توی امارات نداشتم. مگر نه این‌که سلین و راشیت دشمن خونی هم بودن؟ پس... ماجرا چیه؟

سوگل با دیدن این صحنه، کِل کشید. انگار عروس وارد جمعمون شده بود.

همکارهام با شنیدن کل کشیدن زیباش به اتاق هجوم آوردن و خنده‌هامون توی کل محیط پخش شد.

زیر چشمی به سلین نگاهی انداختم که متوجه شدم چند باری به راشیت معنادار چشم دوخته. من متخصص این نگاه‌ها بودم. حس کردم سلین و راشیت به هم احساسی دارن که هر دو از این‌که این حس رو مطرح کنن خجالت می‌کشن.

از اون جایی که امیر و سلین از هم یک ماهی می‌شد که جدا شدن، پس خوب بود این دو رو با هم آشنا کنم.

چند ساعتی با هم در مورد هزار جور برند و کار و طرح صحبت کردیم. قهوه رو به لب‌هام نزدیک کرده و بعد ترک کردن اتاق توسط راشیت سند واحد رو جلوی سلین گذاشتم. با تعجب فنجونش رو روی میز کنار گذاشت و پرسید:

- چیه این رز؟

- مبارکت باشه عشقم. این جا برای تو شد. من لازمش ندارم.

با شنیدن صدای جدی و خوشحالم سرش رو بالا آورد و ابروهاش به هم نزدیک شد. این واکنشش رو پیش‌بینی کرده بودم چون می‌شناختمش. اون زن مستقلی بود و زیر دین کسی قرار نمی‌گرفت. سریع ادامه دادم:

- اگه می‌خوای بگی نمی‌خوای و این حرف‌ها دوستیمون رو خراب می‌کنی سلین. تو مفتکی صاحب این جا نمی‌شی، به جای این‌که پولی بهم برای این کار بدی لطفاً... لطفاً دخترهای ایرانی رو برای شرکت و مدلینگ انتخاب کن. کارهای خیر بکن تا روح عمر هم از گناه پاک شه.

لبخند کوتاهی به لبش اومد نگاهش روی سند ثابت شد. بعد لحظه‌ای مکث سند رو به دست گرفت. دستی روش کشید.

- ازت ممنونم رزی! نمی‌دونم چی باید بگم. چجوری ازت تشکر کنم و ...

دست‌هام رو با لبخند بالا سرم بردم و سینه‌ام رو صاف کردم:

- هیچی نگو، فقط لطف کن قبول کن. قراره فردا برای کارهای اداری وکیل عمر بیاد و تو رو ببینه. حتماً باهاش همکاری کن خب؟

گونه‌های سرخ برجسته‌اش گل-گلی شدن و سری تکون داد.

می‌دونستم قبول میکنه پس تصمیم برگشتم به ایران رو هم بهش اطلاع دادم.

اولش خیلی ناراحت شد و بعدش از این‌که با همسرم هستم خیلی ذوق کرد. برای آخرین بار بغلش کردم و من رو توی بغلش فشرد.

- رزا تو بهترین دوست من توی این چند ماه بودی. خدا رو شکر که انسان‌های پاک و مهربونی مثل تو هنوز وجود دارن.

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

- پاک‌تر از تو ندیدم سلین.

کمی کلمات رو توی ذهنم مزه کردم و اضافه کردم:

- سلین جان من فکر می‌کنم تو به راشیت حس داری؟ آره؟

دستپاچه شد و بازوم رو رها کرد. لبش رو با استرس به دندون گرفت که صورتش رو نوازش کردم:

- سلین؟ اگه به راشیت حس داری، به حست مطمئن شو و اقدام کن تا از این حس بهش خبر بدی.

با شنیدن این جمله کمی سرخ شد و گفت:

- با وجود میرا نمی‌تونم کاری کنم. اگه امیر بچه‌م رو بگیره....

- نمی‌گیره. نمی‌تونه... چون میرا جز تو با کس دیگه‌ای نمی‌تونه زندگی کنه.

آرنجش رو فشردم و ادامه دادم:

- تو خیلی قوی هستی. قوی بمون دختر.

خندید و ازش خداحافظی کردم و رفتم تا با دوست‌هام هم خداحافظی کنم و ازشون حلالیت بطلبم.

دوباره سوگل وسط سالن داشت آتیش می‌سوزوند. از بین رگال ها و چرخ‌خیاطی ها گذشتم. بهش که نزدیک شدم روش رو به طرفم چرخوند.

- رزا ببین! من می‌گم این سنگ‌ها برای این لباس مخمل مناسب‌تره اما خیاطها کار خودشون می‌کنن. یعنی من توی این شرکت جایگاهی ندارم؟

جمله‌ی آخرش با جیغ بلندش همراه شد که دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم.

- سوگل؟ بذار آخرین خاطره‌ام ازت خوش باشه دیگه! اِ ...

با شنیدن این جمله خشکش زد که به بغلش پریدم:

- ایران اومدنی بیا ببینمت دیوونه.

کم-کم همه‌ی دوست‌هام و همکارهام دورمون جمع شدن. همه رو بغل کردم بهشون امید دادم. بعضی‌ها گریه می‌کردن.

اشک‌هاشون رو پاک و با دیدن گریه‌هاشون بغض کردم. بعد چند ساعت ازشون جدا شدم و از شرکت بیرون زدم.

جلوی شرکت با نگهبان صحبت می‌کردم تا بدونم ماشین رو کجا گذاشتن که صدای نحس خسرو به گوشم رسید:

- اوه اوه! سلام دختر عمو. از اون روز دیگه ندیدمتون ها! فکر کنم

زندان بودین آره؟ دیپورت شدید؟

بی‌تفاوت بهش چرخیدم. اجازه دادم تا هرچی دوست داره بگه که سریعا بهش حمله کنم. لباس‌های شیک پوشیده و موهاش رو ژل زده بود. دسته گلی به دست داشت و اگه نمی‌شناختمش فکر می‌کردم داره میره خواستگاری.

بعد تموم شدن چاپلوسیش ابرو بالا دادم و خوب به حرف‌هایی که زد فکر کردم. تند بهش توپیدم:

- باید هم با دیدن من خوش‌حال باشی آقای خسرو! چون به همون‌جایی رسیدم که بابات هنوز در حسرتش داره می‌سوزه. راستی خواهرت شوهر پیدا کرد؟ قرار بود دکتر بگیرتش! گرفت؟

پوزخندی به لب زدم و کنارش قرار گرفتم.

- یادته بابام بهتون گفت هر کار کنی به ضرر خودت کردی! می‌دونی چرا گفت؟

ژست بدنم رو تغییر دادم.

- چون آدم‌ها هر کار کنن کارما پس می‌دن. اون پول رو چی‌کار کردین؟ فکر کنم توی شرطبندی بابات باخت. هوم؟ می‌دونی به کی باخت؟

خسرو لال شده بود و از چشم‌هاش خون می‌چکید. ادامه دادم:

- اون پول رو به عمر الفانی باخت. اموال عمر هم دست منه. می‌بینی! آدم‌ها هر کار کنن کارما پس می‌دن.

تنه‌ای به شونه‌اش زدم و بعد کمی فاصله جلوی در خروجی ایستادم

و با صدای بلند گفتم:

- ماشین زیر پای من فقط نصف اون پول هست. برو به بابات بگو، آره.

این اطلاعات رو از داخل پوشه‌ای که عمر روی میزش گذاشته و رفته بود متوجه شدم. انگار عمر تمام پول فروش خونه‌ی پدربزرگم رو توی شرطبندی گرفته بود. با این‌که اون پول به دستم نیومد اما بیشتر از اون مال و اموال داشتم.

توی پارکینگ داخل ماشین نشستم و توی آینه آرایشم رو چک کردم. این ماشین هم دیگه به دردم نمی‌خوره پس می‌فروشم و به عنوان کادو به مامان بابا میدم. بالاخره همون پولی می‌تونه باشه که خونه‌ی بابابزرگ فروش رفت. حتی خیلی بیشتر از قیمت خونه می‌تونست باشه.

توی راهم به سمت خونه ایرپاد به گوشم بود. تماسی داشتم که بدون توجه به این‌که چه کسی پشت خطه وصلش کردم:

- جانم؟

- رزا؟ تویی؟

صدای کیویستان ان‌قدر خاص بود که از پشت خط هم می‌تونستم تشخیص بدم. با صدای خوشحالم جواب دادم:

- بله که خودمم. خوبی عزیزم؟

- چرا این کار... کار رو کردی؟

صدای بغض آلود و لرزونش خنده‌ای به لبم آورد. روی فرمون

دستی کشیدم.

- پس بالاخره وکیل باهات تماس گرفت آره؟ حقت بود قربونت برم.

- اما رزا ...

-گوش کن کیویستان! ببین ...

قدای نفس زدنش به گوشم می‌رسید.

- من دارم به تهران برمی‌گردم. من دیگه نیازی به مغازه‌ی دویست متری تاکسیم نداشتم. پس چه بهتر اون مال تو بشه و تو هم بتونی راحت زندگی بکنی. مگه تو چی کم داری؟

جوابی نشنیدم که دوباره اضافه کردم:

- کیویستان! تو بزرگ‌ترین محبت رو برام کردی، تو عشق زندگی من رو برگردوندی. اگه تو نبودی الان دانیال بالای دار بود.

سری با اخم تکون دادم و با این فکر شوم پلکی زدم.

- حتی اگه دستم باز بود بهت خیلی چیزهای بهتر از اون مغازه رو می‌بخشیدم.

حرفم رو قطع کرد و جیغ زد:

- تو خیلی مهربونی! تو رو خدا قبل رفتن بگو تا بیام ببینمت. خب؟

خندیدم و به صدای زیباش گوش دادم. چه حس خوبی بود از این‌که می‌تونستم مرحمی برای دخترهای هم‌سن خودم توی کشور غریب باشم. کاش همه مثل من به دخترهای غریب ایران، دخترهایی که بی پناهن کمک کنن. اون‌وقت دیگه هیچ دختری ناراحت و غم‌زده

نمیشه. حیف که هیچ‌کس به جز خودش به کس دیگه فکر نمی‌کنه. حیف ...

***

- اونی که توی زیرزمین خونه‌ی فرزان سوخت یه دختر دیگه بود به جای من. یه دختر معتاد و کارتن خواب بود که اوردوز کرده بود ...

چشم‌هام از حدقه در اومد و به لب‌های همتا نگاه کردم. کیفم رو روی کاناپه انداختم. با صدای بلندی پرسیدم:

- یعنی چی؟! یعنی تو ...

عاجزانه دست‌هام رو گرفت:

- رزا! تو رو خدا بزار همراهت به ایران بیام. دلم برای مامان و بابام تنگ شده.

آب دهنم رو قورت دادم و بهش چپ نگاه کردم. دهنم رو کج کردم و بعد درآوردن اداش پرسیدم:

- تو نمی‌دونی اگه مامانت تو رو زنده ببینه سکته می‌کنه. توی کل ایران مثل بمب می‌ترکه! می‌نویسن ...

صدام رو صاف کرده و سعی کردم شبیه خبرنگارها صحبت کنم:

- دختری که دو سال پیش در آتش‌سوزی مرده بود زنده به خانه برگشت. وی همراه مرد عربی که همسرش است به خانه برگشته و همه را سر کار گذاشته است.

مشتی به بازوم زد که قهقهه‌م تو اتاق پذیرایی پیچید. دانیال کنارم

ایستاد و رو به همتا گفت:

- باشه همتا. باهامون بیا. شاید ما تونستیم تو رو به خانواده‌ات نشون بدیم.

رو به من ادامه داد:

- هوم؟

خنده‌هام رو خوردم و تند گفتم:

- هوم و زهر مار! من که مسئولیتش رو به عهده نمی‌گیرم.

ازشون فاصله گرفتم و کفش‌های سفید اسپرتم رو پام کردم.
همین‌جور که با بندهای کفشم ور می‌رفتم صدای آهسته‌ی دانیال بهم رسید.

- نگران نباش. رزا رو که می‌شناسی. برو به شوهرت بگو بلیتت رو اوکی کنه با هم بریم. زود باش که ساعت چهار بعد از ظهر پروازه.

همتا با ذوق و شوق خونه رو ترک کرد که پرسیدم:

- دانیال واقعا خیلی احمقی ...

حرفم رو قطع کرد و دستی بهم دراز کرد تا از زمین بلند شم. آهسته دستش رو گرفتم و جلوش ایستادم. موهام رو با دست‌هاش کنار زد.

- تو به فکر مشکل خودت باش! مامان بابات باهات قهرن.

با یادآوری بابا و حرف‌هاش لب و لوچه‌ام آویزون شد. به فکر رفتم که دانیال دماغم رو گرفت و با خنده گفت:

- اون هم با من! حله؟ بدو بیا بریم فرودگاه که دیرمون شد.

نگاهی به ساعت انداختم.

- آخه هنوز کیویستان نیومده تا ازش خداحافظی کنم. بذار بیاد.

قدم زنان به اتاقمون داشت نزدیک می‌شد که با صدای بلندی گفت:

- بگو بیاد خب. من هم باید خونه رو تحویل بدم رز.

پلکی زدم و گوشی دانیال رو از روی کاناپه برداشتم. هنوز گوشی نخریده بودم و به همین دلیل با گوشی دانیال کار می‌کردم. گوشی قبلی هم که عمر برام خریده بود دست عمر موند و معلوم نشد کجاست! البته خیلی هم راحت بودم چون همیشه گوشی دانیال دستم بود و هر جا می‌رفتم این رو با خودم می‌بردم.

بعد از بوق دوم کیویستان نفس زنان جیغ زد:

- در رو باز کن رزا.

لبخندی زدم و تماس رو قطع کردم. آیفون رو زدم و کیویستان با موهای خوش‌رنگش وارد شد.

جلوی در آپارتمان ایستادم تا داخل بیاد.

از آسانسور که بیرون اومد سریع به بغلم پرید. لبخندی زدم و به داخل دعوتش کردم. بیچاره دلش خیلی ازم پر بود و فقط سرم غز زد من هم خیلی عاشقانه به حرف هاش گوش دادم. می‌خواست تا فرودگاه بیاد و من هم مانعش نشدم.

- رزا، نیلا خبر داده که همراه آرش توی فرودگاه منتظرمونن. تو برو تاکسی بگیر من کلید رو تحویل می‌دم میام.

همراه کیویستان چمدون ها رو وارد آسانسور کردیم و داخل لابی از نگهبان خواستیم تا برامون یه تاکسی به مقصد فرودگاه بگیره.

بعد چند دقیقه دانیال هم بهمون اضافه شد و به راهمون ادامه دادیم.

زوزی که وارد این کشور شدم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با دانیال به ایران برگردم. همیشه خودم رو تنها فرض می‌کردم و همیشه می‌گفتم من تنهایی می‌تونم از پس خودم بربیام. گفته بودم به مردها تکیه نمی‌کنم اما انگار خلاف حرفم همه چیز پیش رفت.

از جلوی برج الخلیفه که گذشتیم ماشین راشیت دم در شرکت بود. لبخندی به چهره‌ام اومد که حس گرمی دست‌های دانیال رو دستم نشست. با خنده به سمتش چرخیدم که موبایل به دست گفت:

- نیلا و آرش لوکیشنشون رو فرستادن.

نگاهی به صفحه موبایل کردم. اخمی کردم و پرسیدم:

- گوشی منه، چرا دست تو هست؟

خندید و تسلیم شد .آروم لب زد:

- رزا جانم. فکرهای بی‌خود رو دور بریز. الان ما قراره به ایران برگردیم تا خانواده‌مون رو ببینیم. پس خوشحال باش.

اشک تو چشم‌هام جمع شد و پرسیدم:

- مامان و بابام منو میبخشن؟

گونه‌م نوازش کرد.

- مگه می‌شه نبخشن کوچولو؟ امکان نداره نبخشن.

با لحن آرامش بخشش روزنه‌ی امیدی رو توی دلم روشن کرد. وارد

حیاط فرودگاه شدیم و بعد از پیاده شدن از تاکسی همراه دانیال وارد سالن بزرگ اعلانات شدیم.

دانیال بهمون اشاره کرد تا بشینیم و خودش بره تا بلیت‌ها رو چک کنه. روی صندلی‌ای نشستم و به تابلو اعلانات چشم دوختم. گاهی کیویستان حواسم رو پرت می‌کرد و باهاش آخرین عکس‌های یادگاری رو می‌گرفتم .شلوغی و ازدحام داخل سالن به قدری شدید بود که حوصله‌م رو سر برد. گوشی هم دست دانیال بود و نمی‌تونستم باهاش بازی کنم.

با ناخون‌هام بازی کرده و توی دلم از عمر خداحافظی کردم:

- خیلی زن ظالمی هستم مگه نه؟ تو این همه عاشقم بودی و من نتونستم این حست رو درک کنم. تو به‌خاطر من، همه کاری کردی و من تو رو پس زدم و برات نقشه کشیدم. کاش بودی تا می‌تونستم حرصت بدم و اذیتت کنم و دلم خنک شه. واقعاً چرا تو رو کشتن؟ مهره‌ی سوخته بودی؟ واقعاً چرا؟ گناه بچه‌هات و زنت چیه که باید آواره بمونه؟

آهی با حسرت کشیدم و زیر لب گفتم:

- خداحافظ کشور هزار رنگ امارات.

ناراحتیم باعث شد اولین قطره اشک از چشمم سرازیر بشه. کیویستان دلداریم داد و بغلم کرد.

در حال پاک کردن اشک بودم که یهو یکی از پشت جیغ زد:

- رزا، من هم دارم باهات میام.

از بغل کیویستان بیرون اومدم .اولش فکر کردم نیلاست که پیدام

کرده اما با دیدن انگشترش خنده‌ای زدم و چرخیدم.

- می‌دونم.

-الهی من فدات فدای اون چش‌هات. می‌خوام این رو بدونی که می‌میرم برات.

صداش توی گوشم بود که نیلا و آرش با خنده جلوم ظاهر شدن.

- حالا یاروم بیا دل‌داروم بیا...

ادامه‌ی آهنگ رو نیلا سرود و با دیدنم نزدیکم شد:

- نبینم آبجیم اشک بریزه‌ها! مگر این‌که من مرده باشم آبجی رزای من اشک بریزه.

بغلم کرد. صدای عجیب غریب همتا پیچید:

- Mission success.

(ماموریت با موفقیت به اتمام رسید.)

"دیوونه"ای نثارش کردم و با برگشتن دانیال با هم به هواپیما هدایت شدیم. برای بار آخر از کیویستان تشکر کرده و بغلش کردم. روی پله برقی دستی بهش تکون داده و دلم گرفت.

توی هواپیما همه‌مون گروهی توی ردیف وسط جا گرفته بودیم این دومین بار بود که با دانیال داخل هواپیما بودم. سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم اما با شنیدن صدای غر- غرهای همتا به زبون عربی از بغل عشقم جدا شدم تا نگاهی بهش بندازم.

سرم رو جلو آوردم و با اخم موهام رو چنگ زدم:

- چته چرا غر می‌زنی دختر؟

چشم نازک کرد و سرش به سمتم چرخید:

- خدا شوهر عرب رو نسیب گرگ بیابون نکنه. این هم شد زندگی؟ برای اولین‌بار شوهر همتا رو از نزدیک می‌دیدم. لباس‌های شیک و زیبایی به تن داشت. موهاش رو یک طرفه شونه کرده و پوست صورتی گندمی تیره داشت که با موهاش خیلی زیبا به نظر می‌رسید. مرد خیلی عاقل و همچنین عاشقی به نظر می‌رسید.

استرس همتا به من هم منتقل شده بود. استرس دیدار با خانواده‌ای که فکر می‌کنن دخترشون خیلی وقته زیر خاک رفته. به دانیال تکیه دادم و تمام طول پرواز از حسش بهم گفت و من گوش دادم. از روزی گفت که حالش بهتر شد و با فهمیدن این‌که من با عمر رفتم داغون شد.

اشتباهاتم رو گردن گرفتم و هیچ‌وقت حاشا نکردم. هر واژه‌ای که از دهن دانیال می‌شنیدم توی قلبم می‌نشست و لبخند به لب می‌زدم که هیچ چیز نمی‌تونه من رو ازش جدا بکنه.

- رزا؟

- هوم؟

- وکیلت پیام داده که ماشین رو به قیمت خوبی فروخته و به حساب بین المللیت واریز کرده.

سرم رو با ذوق از شونه‌اش جدا کردم و ذوق زده با صدای بلند پرسیدم:

- واقعاً؟

همه‌ی جمعیت داخل هواپیما بهم چپ نگاه انداختن و یهو توی صندلیم فرو رفتم.

بالاخره به ایران رسیدیم و همراه دانیال از هواپیما خارج شدیم. چقدر دلم برای هوای تهران تنگ شده بود. شبنم بهاری که روی درخت‌ها نشسته بود نشون می‌داد شب گذشته بارون باریده. اواسط اردیبهشت باید هم بباره.

با خنده و شوخی از فرودگاه خارج شدیم و داخل ون بزرگی که دربست گرفته بودیم نشستیم. نیلا با نگرانی بهم چسبیده بود:

- آبجی؟ اگه مامان بابا...

- نگران نباش همه‌چی درست می‌شه نفوس بد نزن.

نفسی فوت کرد و همتا با استرس دستم رو گرفت.

- رزا؟ من چه غلطی بکنم. مامانم سکته نکنه؟

لبخندی زدم و با اطمینان جواب دادم:

- داخل ماشین باشید ما بریم خانواده‌هامون رو ببینیم بعد به قضیه‌ی شما رسیدگی می‌کنیم، هوم؟

نرم شده بودم و دلم نمی‌خواست قلب همتا از ناامیدی بشکنه. صدای دانیال باعث شد بی‌اراده جمله‌ی بعدی‌ای که توی ذهنم بود رو حذف کنم.

- به همه‌ی موضوع‌ها امروز نمی‌تونیم رسیدگی کنیم. رزا! بزار همتا و همسرش یه مدت برن هتلی، جایی... اول باید مشکل تو و

نیلا حل بشه که آسون تره. بعد مشکل همتا.

همتا با ترس سری تکون داد و به چشم‌های بادومی خوشگلش چشم دوختم. سری با تردید تکون دادم:

- باشه، هر جور خودتون صلاح می‌دونید.

کم-کم داشتیم غروب بهاری تهران رو می‌دیدیم.

آرش و دانیال پشت سرم داشتن صحبت می‌کردن و ما صداشون رو می‌شنیدیم. هر لحظه دلم می‌خواست برگردم و توی بغلش بپرم. جلوی هتلی که به خونه ما نزدیک بود ماشین توقف کرد و از همتا و همسرش خداحافظی کردیم. دانیال شماره‌ی همتا و همسرش رو گرفت تا اگه کاری داشتیم بهشون زنگ بزنیم.

ماشین به طرف خونه‌ی ما راه افتاد. همراه با نیلا کمی تمرین کردیم که چی باید به مامان و بابا بگیم. من و نیلا که نمی‌تونستیم دروغ بگیم. در حالی‌که از داخل کیفم حلقه‌ی ازدواج خودم و دانیال رو به انگشتم می‌کردم به پشت سر برگشتیم و همزمان شوهرهامون رو صدا زدیم:

- آرش.

- دانیال.

با تعجب به هم نگاهی گذرا انداختیم و خندیدیم. دانیال سرش رو نزدیک صورت من آورد و آرش همین کار رو با نیلا انجام داد. نقشه‌مون رو دونفری بهشون توضیح می‌دادیم و هر از گاهی توی حرف همدیگه می‌پریدیم. مثل همیشه همدیگه رو نیشگون می‌گرفتیم تا زودتر حرفمون رو تموم کنیم.

رگ پیشونی دانیال باد کرده و سیب گلوش منقبض شده بود که هر دو با هم فریاد زدن:

- یکی-یکی حرف بزنید ببینم چی می‌گید؟

ساکت شدیم. به نیلا چشم دوختم و حالا تعارف تیکه پاره‌ی هم می‌کردیم.

- تو بگو.

- خیر اول تو بگو.

لب و لوچه آویزونم رو جمع کردم و خواستم دوباره حرف بزنم که باز نیلا وسط حرفم پرید تمام طول مسیر یا من توی سر نیلا می‌زدم یا اون توی سر من می‌زد. در نهایت دانیال و آرش جاشون رو عوض کردن.

- من که نفهمیدم شما دو تا چی می‌خواید بگید، ایش.

چشم غره‌ای به دانیال زدم و توی صندلی فرو رفتم. تا به جلوی آپارتمان خونه پدری برسیم سکوت کردیم و صدامون در نیومد.

با توقف ون جلوی آپارتمانمون اضطراب تموم تنم رو گرفت. قلبم تندتر زد و خون به صورتم هجوم آورد. دانیال کرایه ون رو حساب کرد و بیرون پرید. آرش هم کنار دانیال قرار گرفت. بهم دستی دراز کرد تا از ماشین پیاده شم.

بعد پیاده شدنم و گرفتن دست‌های سردم توی دست دانیال، حس ترسی توی دلم رخنه کرد. دانیال دستم رو فشرد و پرسید:

- سردته رزا؟

دلم نمی‌خواست چیزی از ترسم بدونه و سکوت کردم. نیلا از ماشین پایین پرید و چمدون‌هامون رو به دست گرفتیم. دانیال پالتوی بارانی‌ای که توی تنش بود رو در یک حرکت درآورد و روی شونه‌هام انداخت اما اون نمی‌دونست حتی اگه کنار بخاری هم باشم، تنم گرم نمی‌شه. از خیابون گذشتیم و جلوی در فلزی آپارتمان ایستادیم. به نیلا نزدیک شدم و پرسیدم:

- می‌خوای من نیام نیلا؟

صدای لرزونم رو که شنید چشم‌هاش گرد شد:

- یعنی چی نیای؟ من چجوری ثابت کنم که با پای خودم امارات نموندم؟

ناخون‌هام رو به دندون گرفتم که دانیال آیفون رو به صدا در آورد. به زمین چسبیده بودم و اگه دانیال من رو نمی‌کشید وارد لابی خونه نمی‌شدم. همین‌طور که وارد آسانسور می‌شدیم بالای موهام رو بوسید که شالم روی شونه‌هام افتاد سریع گفت:

- من پیشتم نگران هیچی نباش.

همین یک جمله باعث شد دلم بهش گرم شه و دیگه ترسی از چیزی نداشته باشم. در خونه باز بود و با خارج شدنمون از آسانسور، مبلمان و پنجره‌های قدی خونه رو دیدم.

دانیال و آرش وارد خونه شدن و من و نیلا همون‌جا توی راه‌پله ایستادیم. صدای مامان اومد:

- سلام دامادهای خودم. چه خبر چیزی شده؟

صدای بابا حرف مامان رو قطع کرد:

- دانیال جان سلام. شماها کجا این‌جا کجا؟

دانیال و آرش دوباره هم‌زمان رو به ما دو تا که به خونه خیره شده بودیم گفتن:

- بیاین تو.

مژه زده و دست مرتعش نیلا رو گرفتم. تو دل خودم رو امیدوار کردم:

- قراره چی بشه مگه رزا؟ اگه از خونه پرتت کرد بیرون، تو شوهر داری برو خونه‌ی شوهرت تا آب‌ها از آسیاب بیافته.

ان‌قدر به دانیال اعتماد داشتم که حس تردیدم به یقین تبدیل شد و از پشت در وارد هال شدیم و هر کدوم کنار شوهر خودمون ایستادیم. بودن کنار دانیال هم بهم جرات نگاه کردن توی چشم‌های بابا رو نمی‌داد. سر افکنده و شرمنده سلامی آهسته زمزمه کردم اما نیلا انقدر حالش بد بود سلام هم یادش رفت.

می‌دونستم مامان، دل تو دل نداره که بغلم کنه و صورتم رو غرق بوسه کنه. بابا در رو بست و از کنارمون خیلی بی‌تفاوت گذشت روی مبل نشست و عینک به چشم زد.

دانیال من رو به طرف مبلی کشید و با هم نشستیم. سکوت توی خونه بود و جز صدای سماور قل- قل‌کُن مامان هیچ‌چیز نمی‌شنیدم.

- آقای بهادری. رزا باهاتون حرف داره. لطفاً به حرف...

بابا با احترام خاصی صدای دانیال رو قطع کرد:

- چطور تونستید این بی‌شرم‌ها رو باخک خودتون همراه کنید. چطور تونستید ببخشیدشون؟

اشک به چشم‌هام هجوم آورد و قدرت تکلم برای دفاع از خودم از بین رفته بود. اشک‌هام به سرعت سر باز کرده و آهسته گریه کردم. نیلا و آرش هم کنارمون نشسته بودن و گریه‌های من نیلا هم که پر از بغض بود. تونست بغضش رو بشکنه و هق بزنه.

دانیال با اعتمادی که از صداش معلوم بود گفت:

- من همسرم رو می‌بخشم چون اون اشتباهی مرتکب نشده. من قضاوتش کردم و باعث شدم با خانواده‌ش رابطه‌ش به هم بخوره. من باید از عشقم عذرخواهی کنم که هزار بار ازش عذر می‌خوام.

زیر چشمی تعجب بابا رو دیدم که آرش صداش دراومد:

- پدرجون! نیلا و رزا گناهی ندارن اون‌ها فقط قربانی انتخاب‌های کس دیگه‌ای هستن. لطفاً مثل ما که تونستیم ببخشیمشون شما هم ببخشیدشون.

بابا سری تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- واقعاً که!

با قدم‌های آهسته به اتاقش رفت. با رفتن بابا، مامان خیلی سریع به سمتمون اومد و جلوی پامون نشست. سریع خودم رو جمع و جور کردم و رو زمین کنارش نشستم. چونه‌ام رو به دست گرفت و بالا داد:

- الهی من فدات شم رزا! خوبی؟ می‌دونی چقدر دلم برای دو تاتون

تنگ شده بود؟

نیلا هم روی زمین کنارم نشست و به بغل مامان پریدیم. توی بغلش آهسته اشک ریختیم و هر لحظه برای این‌که بابا از اتاق بیرون بیاد لحظه‌شماری کردم.

- خدا نکنه قربونت برم. خدا نکنه پیش مرگت شم. ببخشید مامان، ببخشید.

صدای بریده‌ام تو فضای سالن پذیرایی پیچید و توی تن لرزون مامان گریه‌هام رو سر دادم.
تا چند ساعت توی خونه موندیم اما بابا از اتاق بیرون نیومد و دانیال پیشنهاد داد که به خونه برگردیم.

مامان اعتراض کرد و اجازه نداد که سر شام خونه رو ترک کنیم.
سریع به دانیال رو کرده و گفتم:

- بابا که سر میز بیاد، باهاش حرف می‌زنیم هوم؟

سر تکون داد و آهسته جواب داد:

- باشه فکر خوبیه.

همراه نیلا به کمک مامان رفتیم تا میز رو بچینیم. بشقاب‌ها رو از دستم گرفت و من هم لیوان ها رو بردم. پشت سرش ایستادم و پرسیدم:

- چیه چرا ایستادی داری نگاه می‌کنی؟ بچین خب.

ابروی راستش رو بالا داد و عاجزانه صداش رو بالا برد:

- الهی من فدات شم رزا. برو سفره رو بیار. قربونت برم، آفرین.

چه دختر خوبیه.

چشم نازک کردم و با حرص سینی لیوان رو به دست دانیال بیچاره که رو مبل نشسته بود دادم. چشم‌هاش گرد شده بود که نق زدم:

- بگیر ببینم! همش من باید کار کنم؟ تو می‌شینی نگاه کنی؟

خنده‌ای رو لبش نقش بست و سینی رو روی نیز گذاشت. به سمت آشپزخونه چرخیده بودم که صداش به گوشم رسید:

- چشم خانوم. شما مگه گفتی و ما نیومدیم؟

چه خودش رو آدم محسوب می‌کنه! هر کی ندونه فکر می‌کنه به پنج، شیش نفر این حرف رو گفتم.

سفره رو روی زمین پهن کردم و نیلا شروع کرد به چیدن سفره.

دانیال و آرش جلوی آشپزخونه ایستاده و منتظر دستورات من بودن. لبخند محوی به صورتم اومد و دیس‌های برنج رو به دست آرش دادم.

ظرف قورمه سبزی رو هم به دانیال دادم ومثل ملکه‌ها بعد بردن همه ی وسایل سر سفره نشستم.

مامان روسریش رو چفت کرد و چشمکی بهم زد. کیه که نفهمه این چشمک چه معنی داره! در اتاق بابا رو به صدا در آورد و داخل رفت.

مضطرب به در اتاق چشم دوخته بودم و با ناخون‌هام بازی می‌کردم. دانیال در گوشم گفت:

- نکن این‌جوری الان ناخون‌هات کنده می‌شه.

پلکی زدم و بعد انتظاری طولانی مامان همراه با بابا از اتاق بیرون اومدن. مامان با افتخار سرش رو بلند کرده چشمکی دوباره بهم زد. خدا رو شکر که مامان رگ خواب بابا دستشه.

بابا بعد شستن دست و صورتش توی روشویی، سر سفره اومد که با اومدنش همه بلند شدیم. اشتهای غذاخوردن از سرم پرید.

با نشستن بابا همه نشستیم و شروع کردیم به غذا کشیدن. بعد لحظاتی دیگه حس کردم دارم خفه می‌شم. از غذا خوردن دست کشیدم و نیشگونی از پای دانیال کشیدم.

همیشه دانیال وقتی غذا می‌خورد همه چیز یادش می‌رفت. دهنش پر بود که با نیشگون من غذا توی گلوش موند و به سرفه افتاد. دلم خنک شد اما براش آب ریختم.

با چشم‌های گرد و سرخ تماشام کرد که ابروهام به هم نزدیک شد و زیر لب خیلی خیلی آروم لب زدم. به صورت پانتومیم گفتم:

- د زود باش الان بابا میره!

غذایی که توی گلوش مونده بود رو کامل قورت داد و همون‌جور لال‌مونی جواب داد:

- خیلی‌خب.

لقمه آخر رو هم زهر مار کرد و مقدمه جینی رو شروع کرد:

- آم... ببخشید آقای بهادری. اجازه می‌دین یه چیزهایی رو به عرضتون برسونم؟

بابا در سکوت غذا می‌خورد و هیچ‌چیز نگفت. این یعنی رضایت!

دوباره نیشگونی گرفتم که "آخ" کوتاهی گفت.

سریع سرم رو پایین انداختم تا خنده از لب‌هام پر بکشه. شونه‌های نیلا که رو به روم نشسته بود تکون می‌خورد. دانیال ادامه داد:

- یه شب باخبر شدم رزا توی دردسر افتاده. رفته بود تا نیلا خانوم رو از آزمایشگاه اون عرب بدزده که اون گروگان گرفتش.

همه از غذا خوردن دست کشیدن که دانیال ادامه داد:

- رزا و نیلا قبل رسیدن من از اون ویلا فرار کرده بودن و متاسفانه یا خوشبختانه همون شب عمر توسط دشمن‌هاش کشته شده بود.

قاشقی که دستش بود رو روی بشقاب گذاشت رو به من گفت:

- من واقعاً متاسفم رزا! اگه می‌دونستم قراره نیلا خانوم رو نجات بدی هیچ‌وقت قضاوتت نمی‌کردم.

بابا نفسی فوت کرد.

- این دختر جون من رو هم نجات داد وگرنه الان توی امارات مرده بودم. پدر جان دختر شما هیچ خطایی مرتکب نشده فقط با زندگی خودش بازی کرده تا با زندگیش بازی نشه. همین. رزا اگه نبود من این‌جا ننشسته بودم. اون تونست من رو از زندان امارات بیرون بیاره اون هر کاری کرده، مطمئناً به نفع همه‌مون بوده و من به این ایمان دارم.

سریع و تند جملات بعدیش رو ادا کرد:

- رزا ماجرای عمو سهرابش و خسرو بهم اطلاع داده و ما توی

دبی اون رو ملاقات کردیم.

بابا که سرش تا چند لحظه پیش، پایین بود حالا به چشم های دانیال زل زد.

- سهراب توی بازی با عمر الفانی همونی که ...

نفسی کشید و بعد مکث ادامه داد:

- بازی رو باخته. رزا هم خب... شریک چندین ملک عمر بود. چند تا رو توی راه خیر واگذار کرد و یکی از سرمایه‌ها رو فروخت تا حق به حق‌داد برسه. بالاخره اون خونه حق شما بود و سهراب بالا کشید اما ...

نگاهی بهم انداخت.

- اما از حلقومش نتونست پایین بره.

کارت اماراتیم رو روی میز گذاشت و دوباره دم زد:

- پول فروش اون خونه داخل این کارت هست. من و رزا نیازی نداریم اما شما ...

چشم چرخوند:

- از املاکی‌ها پرسیدم گفتن هنوز خونه‌ی پدری‌تون رو معامله نکردن. انگاری خیلی بزرگ بوده کسی نتونسته بخره. می‌تونید با این پول اون خونه رو برگردونید. تا دیر نشده این کار رو بکنید که مشتری زیاد داره.

با حرف‌های دانیال اشک توی چشم‌هام جمع شد. بابا هنوز توی فکر بود که بعد مکث خیلی طولانی، سفره رو ترک کرد.

از دانیال تشکر کردم و سفره رو جمع کردیم. مامان شروع به سین جیم کرد تمام سوالاتش رو پاسخ دادم که اشک‌هاش گونه‌ی خوشگلش رو خیس کرد. نیلا دلداریش می‌داد که دانیال آهسته زیر گوشم گفت:

- من هنوز گشنمه، سفره رو جمع نکن.

چپ نگاهش کردم.

- کم بخور چاق می‌شی.

سریع بشقابش رو از جلوی پاهاش قاپیدم و به آشپزخونه دویدم. تموم بشقاب ها رو توی ماشین ظرفشویی چیده بودم و نیلا هم کمکم می‌کرد.

دانیال موندن بیشتر از این رو جایز ندونست و بهم اطلاع داد زودتر بریم تا بابا هم بتونه به حرف‌هامون فکر کنه. قبول کردم و از نیلا رو در جریان گذاشتم.

برای آخرین‌بار مامان رو به بغل کشیدم و بهش اطلاع دادم اگه گوشی خریدم بهش زنگ می‌زنم. مامان هزار بار ازم تشکر کرد و از این‌که می‌تونه به خونه‌ی تجریش برگرده از خوشحالی داشت پرواز می‌کرد.

آرش و نیلا آدرس خونه‌ی جدیدشون که آرش اخیراً خریده بود، به مامان دادن و ناامید از خونه بیرون زدم.

دانیال دو تا اسنپ خواست، یکی برای چالوس و دیگری برای اقدسیه.

دستی به سمت نیلا تکون داده و همراه دانیال به چالوس روانه شدیم. می‌دونستم خیلی دیر می‌رسیم پس با خیال راحت سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و به خواب رفتم.

***

- رزا کجایی؟ خوش‌گل کجا رفتی؟

صدای دانیال تو خونه منعکس شده بود. لباس‌های شیک رو به تن کرده بودم و کیک تولدش توی دستم بود.

پشت ستون آشپزخونه قایم شده بودم تا وقتی دانیال بهم نزدیک شد جلوش بپرم و بترسونمش. توی این یک هفته که به ایران رسیده بودیم، بهترین روزهای زندگیم رو کنار دانیال گذروندم. دیوارهای این عمارت من رو یاد تک-تک لحظه‌های حضور توی این‌جا می‌انداخت.

دانیال به آشپزخونه نزدیک شد که سریع جلوش پریده و جیغی با خنده زدم. دانیال دهانش باز مونده بود و چشم‌هاش بین کیک و من می‌چرخید .بی تفاوت با عینک فریم مربعی مقابلم ایستاده بود و سعی می‌کرد با خنده‌هام نخنده اما نمی‌تونست. بالا پریدم و با اخم تصنعی جیغ زدم:

- چیه خب؟ تولدته.

شروع کردم به خوندن شعر تولد:

- تولد تولد تولدت مبارک، مبارک مبارک تولدت مبارک.

"دیوونه"ای زیر لب نثارم کرد. موهام که دور و برم ریخته بود رو به دست گرفت و بوسید.

- فوت کن شمع‌ها رو دانی. آرزو یادت نره!

لبخندش پررنگ‌تر شد و نفسی کشید. چشم‌هاش رو آهسته رو هم گذاشت و با باز کردنش شمع‌ها رو فوت کرد.

- پیر شدنت مبارک دانی! سی و چهار ساله شدی، هورا.

کیک رو روی میز کار آشپزخونه گذاشته و سریع با کنترل، ضبط رو روشن کردم. صدای آهنگ پیچید. فکر کنم اثرات سوگل توی من مونده بود.

- با این‌که حرفی نمی‌زنی/ توهم دیگه عاشق منی/ هر کی ندونه من که می‌دونم که/ ته این عشق دیگه با خداست/ بگو فقط قلب من کجاست / هر کی ندونه من که میدونم که ...

همراه با آهنگ می‌خوندم و بهش نزدیک و نزدیک‌تر شدم. همراه با اوج آهنگ شروع به رقص هم کرده و زیر نگاهش آب شدم.

طبق معمول خونسرد کنارم ایستاد و فقط نگاهم کرد. با خنده هام می‌خندید. گاهی دستم رو می‌گرفت تا من بتونم بچرخم.

بعد تموم شدن آهنگ پشت دستم رو بوسید:

- چجوری ازت تشکر کنم کوچولو؟

لبم رو غنچه کردم و جیغ زدم:

- آرزو چی کردی؟

- اگه بگم که بهش نمی‌رسم.

- نگی قهر می‌کنم.

دست به سینه ایستاد و گفت:

- آرزو کردم خدا یکی مثل تو رو بهم بده.

چشم‌هام گرد شد و مشت‌هام روی شونه‌هاش خالی کردم.

- چی؟ خوشی زده زیر دلت؟ می‌خوای زن بگیری؟ چشمم روشن. کم توی این خونه هوو نیاوردی سرم. وای خدا من چقدر بدبختم. ایش ...

داشت زیر مشت‌هام می‌خندید که هلش دادم:

- گم شو.

به اتاق رفتم و قهر کرده بودم. اخم‌هام توی هم بود بعد دقیقه‌هایی آهسته وارد اتاق آبی‌ام شد:

- ای گل رز! خوابت رو دیدم باز/ توی رویایی دلنشین و دلباز/ گفتم از عشق و ساده خندیدی / نیمه ی عشق رو از دلم چیدی/ اما یک لحظه بی تو بارون شد / فهمیدم خوابم دنیام زندون شد ...

رو برگردوندم و زیر لب غر زدم:

- اون گل رز نیست، گل مریمه.

با دستش به پشت کمرم ضربه های خیلی کوتاه و منظمی زد. انگار اصلاً نشنید چی می‌گم. بعد از مکثی ادامه داد:

- این گل مال منه/ دست به شاخه هاش نزنید/ این گل مال منه/ از گلبرگاش دل بکنید.

کمی دلم سوخت و بهش چرخیدم. نگاهم توی نواهش گره خورد و همون لحظه گوشیش زنگ خورد. مجبور شدم نگاهم رو ازش

بردارم. از جیبش گوشی رو درآورد و سریع روی گوشش گذاشت.

- سلام. بله خودم هستم بفرمایید.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین پریده و به آشپزخونه برگشتم تا شام مشترکی که با هم درست کرده بودیم رو داخل دیس بچینم. کتلت دانیال و رزا پز چه طعمی بده خدا داند. سریع با کاهو و خیارشو دیس رو تزیین کردم و بشقاب‌ها رو روی میز چیدم.

دانیال کمی از من دورتر هنوز داشت با تلفن صحبت می‌کرد از وقتی به ایران برگشته انقدر گوشیش زنگ می‌زنه که دیگه کاری به کارش ندارم. حتی اگه ساعت سه شب بهش زنگ بزنن باز هم می‌دونم از سر کار بهش زنگ زدن. سر کار هم که چه عرض کنم همون بیمارستان با شرایط محدودتر حاضر به پذیرش دانیال سده بود و حقوقش رو تقریبا نصف کرده بود. نمیشد اعتراض کرد چون می‌گفتن بودجه نداریم و فلان.

پارچ شیشه‌ای آب و قاشق‌ها رو که چیدم دانیال به سر میز برگشت. پشت میز نشست و با دیدن نگاه کنجکاوم تکه‌ای کتلت به دست گرفت. همین‌جور که می‌خورد گفت:

- از فردا برو سر کار رزا، خواستنت.

با تعجب پرسیدم:

- چی؟

صدای رعد و برق توی آسمون زیبای چالوس پیچید دانیال سریع از پشت میز بلند شد تا پرده‌ها رو کامل بکشه. خودش خوب می‌دونست چقدر از رعد و برق می‌ترسم. بعد انجام دادن کارش همین‌طور که

به طرفم برمی‌گشت و دست‌هاش رو به هم می‌مالید گفت:

- به عنوان طراح لباس تو رو می‌خوان. می‌تونیم به تهران برگردیم.

- اما من دلم نمی‌خواد خونه‌ی به این خوشگلی رو ول کنیم بریم تهران. این‌جا پر از خاطره است برام دانیال.

لبخند به لب جلوم ایستاد. موهام رو آهسته چنگی زد:

- اما من دلم نمی‌خواد عشقم از چیزی که دوستش داره محروم شه.

می‌دونستم اوضاع مالی دانیال بعد برگشت از امارات اصلاً خوب نبود. حتی نتونست مطب باز کنه پس از لحاظ مالی به کار، نیاز داشتم. دانیال هر چی که داشت رو توی امارات خرج کرده بود و دیگه پس‌اندازی نداشت .این‌که دانیال جون بکنه برای زندگیمون و من فقط بشینم و تماشا کنم خیلی سخت بود.

پلکی زدم و صندلی رو عقب کشیدم. پشت میز شام نشستیم و با در نظر گرفتن تمام مشکلاتی که داشتیم گفتم:

- باید به تهران برگردیم؟

لقمه‌ای به طرفم دراز کرد که لبخندی زدم. سریع لقمه رو گرفتم که هومی کرد. از طرفی اصلاً دلم نمی‌خواست از چالوس بیرون بیام و از طرفی اوضاع مالیمون رو به راه نبود. اگه بریم تهران، شاید آقای فرزان به دانیال کمک کنه.

گازی به لقمه زدم و گفتم:

- باشه برمی‌گردیم به تهران.

به طرفم خم شد و لپم رو کشید. اگه بریم تهران صد در صد راحت‌تر می‌تونم بابا رو راضی کنم تا باهام حرف بزنه و قهر رو تموم کنه.

***

گوشی جدیدم رو داخل کیف انداختم و به طرف حیاط دوییدم. دانیال از پشت فرمون داد زد:

- رزا شالت... شالت کو؟

جیغ بلندی زدم و پام رو زمین کوبیدم:

- لعنتی.

به خونه برگشتم و شالی رو از روی کاناپه برداشتم و دوباره به حیاط دوییدم. داخل ماشین که نشستم با گاز محکمی که دانیال به پدال ماشین آورد سرعت گرفتیم. آینه‌ی سایه‌بان مقابلم رو پایین آوردم تا داخل آینه موهام رو مرتب کنم.

رژ لبم رو تجدید کردم و ریمل‌های ریخته شده‌ی زیر پلکم رو با دستمال پاک کردم. سایه‌بان رو بعد تموم شدن کارم بالا کشیدم.

- رزا صبر کن پرونده‌ی انتقالم رو از بیمارستان بگیرم بیام. جایی نری‌ها باشه؟

سری تکون دادم و دانیال ماشین رو جلوی بیمارستان چالوس متوقف کرد.

دوباره هلک و تلک داریم به تهران برمی‌گردیم که چی؟ ایش. حوصله‌م سر رفته بود که داشبورد رو باز کردم تقویمی کوچیک به

بغلم پرید.

امروز چندم ماه بود؟ با شک و تردید ماه‌ها رو ورق زدم. ابروهام بالا پرید و تقویم رو سر جاش گذاشتم. چشمم به دانیال افتاد که به طرف ماشین می‌دوید و موهای خوش‌رنگ روی پیشونیش با هر قدمش بالا و پایین میشد. لبخندی به چهره‌ام اومد.

پرونده رو به دستم داد و ماشین رو روشن کرد.

- ساعت چند سراغ همتا بریم دان؟

- واقعا نمی‌دونم. رزا اگه نرسیدم خودت می‌ری؟

هوم کوتاهی زمزمه کردم .توی طول مسیر فقط روی صندلی ماشینش خوابیده بودم و دلم نمی‌خواست از چالوس خداحافظی کنم.

به تهران که رسیدیم دانیال من رو مستقیم به جلوی شرکت طراحی لباس گذاشت و ازم جدا شد. بیچاره برای رفتن به بیمارستان خصوصی که جدیدا انتقالش رو گرفته بود عجله داشت. آهسته زمزمه کردم:

- باز شرکت طراحی و رزا و طرح‌های خوشگلش.

وارد ساختمون کوچیک تک طبقه‌ای شدم. با طراحی لباس ایرانی زیاد آشنا نبودم، مردی با لباس فرم بهم نزدیک شد و به دفتز مدیریت راهنماییم کرد.

وارد دفتر مدیریت که شدم خانومی لاغر با عینک نارنجی رنگش پشت میز نشسته بود. لبخندی بهش زدم که ایستاد. حالا تونستم صورتش رو بهتر ببینم، برنزه بود و صورتش ژل و تزریقات

زیادی داشت با این حال چشم‌هاش مهربون بودن.

صدای صاف و خاصش من رو خطاب قرار داد:

- بفرمایید خانم بهادری خوش اومدید.

روی صندلی سفید براقی نشستم که باهام در مورد کارش صحبت کرد. در مورد شرایط سختی که توی ایران برای کارها بود توضیح داد و چند تا سوال ازم پرسید.

- رزا جان ساعت کاری نه صبح الی سه بعد از ظهر هست. دو روز اول رو کنار خودم باش بدونم مهارت‌هات در چه حدی هست و بعد بتونم تصمیم بگیرم که کدوم قسمت بری.

تشکر کردم و تا ساعت سه بعد از ظهر جاهای مختلف شرکت رفتم و سرک کشیدم.

با سرچی که توی گوگل زدم فهمیدم چند تا شعبه هم توی شهرستان های اطراف تهران دارن.

بعد پایان ساعت کاری، همراه خانم مدیر که اسمش پونه خانزاد بود از شرکت بیرون اومدیم و ازش با احترام خداحافظی کردم.

خواستم تاکسی بگیرم تا به خونه برگردم که دانیال جلوی پام نگه داشت.

با لبخندی سوار ماشین شدم و به خونه جدیدمون که نزدیک خونه‌ی مامانم بود برگشتیم. خیلی هل هلکی ناهار خوردیم و داشتم میز رو جمع می‌کردم که همتا زنگ زد.

از دانیال خواستم نیاد اما خودش اصرار مرد من هم مانع نشدم.

- پاشو آماده شو بریم.

بشکونی زد و با بی‌حالی به اتاقمون رفت. می‌دونستم چقدر خسته است و دلم نمی‌اومد زیاد اذیتش کنم اما به همتا قول داده بود.

به جلوی هتل که رسیدیم پشت ماشین همتا و همسرش به راه افتادیم.

قلبم نامنظم به قفسه سینم می‌کوبید زنگ در خونه‌ی مادری همتا رو زدم و با باز شدن در، دستی به دانیال و همتا که توی ماشین نشسته بودن تکون دادم. وارد حیاط خوشگل و قدیمی خونه شدم و بعد طی کردن مسافت بین حوض کوچولو و باغچه‌های سرسبز از پله‌های کوتاه حیاط بالا رفتم. برای گفتن این واقعیت خیلی عجله داشتم.

پیرزنی با کمری خم و صدایی گرفته پرسید:

- رزا مادر تویی؟

چشم‌هام گرد شد. آب دهنم توی گلوم خشکید و حس خفگی داشتم. بهم نزدیک شد و با دیدن چین و چروک‌ها و موهای سفیدش چهره همتا به یادم اومد. مادر همتا بغلم کرد و من رو به داخل خونه هدایت کرد. انقدر شوکه شده بودم که حتی نفهمیدم چطور وارد خونه شدم. پدر همتا گوشه‌ای از خونه نشسته بود. خدایا کمکم کن. الان من چجوری این خبر رو به این دو نفر بدم؟

کمی سر صحبت رو باز کردم و مقدمه چینی کردم. اما در نهایت باید این کار رو می‌کردم. از مادر همتا پرسیدم:

- اگه همتا زنده برگرده قبول می‌کنیدش سمیه خانم؟

اشک‌هاش صورتش رو در بر گرفت و مشتی به سینه‌اش کوبید:

- این آرزوی من بود. ای کاش این در باز بشه و همتا برگرده. ای کاش همتا برگرده رزا. اما هیچ‌وقت برنمیگرده دو سال گذشت. بچه‌ام پر-پر شد!

پدر همتا حرف نمی‌زد و افسرده گوشه‌ای کز کرده بود. چشمم بین ترک‌های دیوار و گچکاری قدیمی خونه چرخید. خیلی مراقب بودم که بهشون با گفتن این خبر آسیبی نرسونم اما ناشیانه گفتم:

- خدا آرزوتون رو برآورده کرده! همتا زنده است. الان هم پشت در هست. اگه اجازه بدید که بیاد...

با اخم‌های در هم، اشک‌هاش رو پس زد. کمی جا به جا شد و چادر گل گلیش رو به صورتش نزدیک‌تر کرد:

- مسخره کردی دختر؟

- نه سمیه خانوم. به خدا همتا زنده است همتا نمرده.

با شنیدن این سخنم، بابای همتا یهو بلند شد و از هال بیرون رفت. اولش فکر کردم بهش برخورده پشت سرش راه افتادم که دیدم داره به در حیاط نزدیک می‌شه. دیوانه‌وار می‌دوید و در رو که باز کرد دانیال و همتا توی هشتی در ظاهر شدن.

جیغ ناله مانند مادرش من رو از فکر بیرون آورد و سریع پریدم تا مانع افتادنش به زمین بشم. چه آرزوی محالی بود آرزوی برگشت فرزند مرده! گاهی خدا آرزوهای محالت رو هم می‌شنوه و بهشون جامه‌ی عمل می‌پوشونه.

همتا و سمیه خانوم توی بغل هم افتادن و من با دانیال اون‌جا رو ترک کردم.

- تو چرا گریه می‌کنی رزا؟

دستی به صورتم کشیدم و توی ماشین نشستم.

- بابام قهره.

خنده‌ای کرد و جواب داد:

- اون هم آشتی می‌کنه نگران نباش.

پدال گاز رو فشرد و راه افتاد.

***

نگاهم بین بیبی‌چک و تقویم گره خورد. هم خوشحال بودم و هم ناراحت. ناراحت از این‌که هنوز اوضاع مالیمون اوکی نشده و خوشحال از این‌که خدا دوباره بهم نشون داد عاشقمه.

آپارتمانی که دانیال رهن کرده بود تقریباً تموم پس‌اندازش بود و این نگرانم می‌کرد. چجوری بهش بگم حامله شدم وقتی هنوز وضع مالیمون رو به راه نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و به نقاشی‌هایی که برای اجراکردن کشیده بودم چشم دوختم. حقوق من نسبت به حقوقم توی ترکیه و امارات خیلی پایین بود و دانیال تموم تلاشش رو می‌کرد تا من نفهمم که نمی‌تونه از پس هزینه‌ی زندگی بربیاد.

آرش و نیلا برای ماه عسل به مسکو رفته بودن. امشب خونه‌ی مامرجان دعوت بودیم. لباس‌های دانیال رو اتو کشیده و روی آویز گذاشتم.

دانیال زودتر از همیشه به خونه برگشت. با تمام خستگی بوسه‌ای از

راه دور تحویل داد و زیر دوش رفت.

بیبی چک رو توی کیفم قایم کرده بودم تا وقت مناسب برای گفتنش فرا برسه.

بعد برگشت از امارات انقدر با خودمون مشغول بودیم که وقت نکرده بودم تا برم و حالی از مادر شوهر و مادربزرگ شوهرم بپرسم. چه خوب شد امشب دعوتیم.

نقاشی‌ها رو از روی میز جمع کردم و سریع قهوه‌ای برای دانیال آماده کردم. طنین آوازش توی خونه پیچیده بود:

- رزا گل من / گل خوشگل من/ به عشقت اسیرم/ بی تو من می‌میرم ...

زیر لب با خنده‌ای که داشتم کنترلش می‌کردم جواب دادم:

- اثرات همنشینی با حسام همین می‌شه.

با شنیدن دوباره‌ی صداش که این بار نزدیک‌تر می‌شد آهسته ادامه دادم:

- همیشه هم اسم آهنگ‌ها رو به اسمم تغییر می‌دی.

نفس-نفس زنان بهم نزدیک شد و ادامه داد:

- رزا گل من/ گل خوشگل من ...

به بغلش رفتم. با لبخند زیبایی گفتم:

- همیشه اسم آهنگ‌ها رو به اسمم تغییر میدی .

موهام رو بوسید و هرم گرماش بهم خورد.

- خب خواننده اشتباهی خونده، دارم تصحیحش می‌کنم.

- اوهوم. ببخشید آقای شادمهر عقیلی! شعر رو اشتباه می‌خونید.

ریز-ریز تو بغلش خندیدم و بعد جدا شدن ازش، فنجون قهوه رو بهش تعارف کردم. کنار هم روی کاناپه نشسته بودیم و توی فکر بودم چجوری بهش خبر بچه‌داری رو بدم. سریع‌تر از گفت:

- یه نقشه‌ای کشیدم رزا.

بهش زل زدم که به زانو خم شد و کمی از قهوه رو مزه کرد.

- یه مهمونی ترتیب بدیم. مثلا بگیم سالگرد ازدواجمونه. مثلاً دیگه ...

سرم رو کج کردم که ادامه داد:

- هوم... بابا و مامانت رو هم دعوت کنیم. همین فردا که پنجشنبه است به نظرم عالی می‌شه.

نقشه‌اش تو ذهنم چرخید و با برنامه‌ریزی برای فردا خنده‌ای به لب زدم. دست‌هام رو به هم کوبید.

-عالی میشه. فقط ...

فنجون رو توی دستش تکون داد.

- باید بمونه هفته‌ی بعد، من کار دارم فردا.

دانیال دستی روی چشمش گذاشت. با ذوق به اتاق رفتم. مانتو و شلوار مناسبی پیدا کردم و از اتاق با صدای بلندی داد زدم:

- حاضر باش! شام خونه‌ی مامانت دعوتیم.

آه بلندی که سر داد رو تونستم بشنوم. شونه بالا داده و آرایش ملایمی رو صورتم پیاده کردم.

با بیرون اومدنم از اتاق، دانیال هم آماده بود.

توی راهمون به طرف لواسان فقط شیطونی می‌کردم تا حواسم از بیبی چک پرت بشه. فعلا بهش اطلاع نمی‌دم تا جواب آزمایش سونوگرافی‌ای که فردا میرم رو بگیرم.

بالاخره باید می‌دونستم بچه‌م دختره یا پسر. برخلاف بارداری اولم، هیچ علائم بدی از بارداری رو حس نمی‌کردم.

با دوباره وارد شدن به کاخ مخوف تمام گذشته‌م مثل فیلمی جلوی چشم‌هام به پرده‌ی نمایش دراومد.

درخت‌های نهال کوچیک کنار دیواره‌ی باغ حالا بزرگ شده بودن و کم-کم داشت غروب می‌شد.

بنای زیبای دو طبقه‌ی کاخ مخوف پشت به خورشید بود و انگار خورشید داشت داخل کاخ می‌شد. دانیال ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد و با هم به داخل ساختمون رفتیم.

هنوز همه‌ی لوازم خونه همون بود و هیچ‌چیز تغییر نکرده بود. با ورودمون به داخل خونه صدای خیلی ملایم گریه به گوشم رسید. توی گوشه به گوشه‌ی این خونه با صبا خاطره داشتم.

آخ کاش الان این‌جا بود و با لبخند خوشگلش استقبالم می‌کرد. در جست و جوی اون صدای گریه بودم که مامان مرجان و خانم جون به همراه آقای فرزان از اتاق گوشه‌ی خونه بیرون اومدن.

حواسم از صدای گریه بهشون جلب شد.

آقای فرزان تمامی موهاش سفید شده و چین و چروک صورتش نمایان‌تر بود. مامرجان مثل همیشه با لباسی شیک و مخمل ابریشمی لبخند از لبش کم نمی‌شد و خانم جون عصا به دست در حالیکه زیر بغلش رو عروسش گرفته بود به سمتمون قدم برداشتن.

دانیال با دیدن مامان و باباش همون‌جا ایستاد. خانم جون خیلی آهسته‌تر از قبل راه می‌رفت و لبخند به لب داشت.

با ایستادن دانیال به طرفشون دویدم تا کمک کرده باشم.

در مقابل مامرجان لاغرتر و خیلی پیرتر جلوه می‌کرد ایستادم. با بغضی که ته صداش مشهود بود گفت:

- شما پرستار موقت هستید! بعد استخدام پرستار خبره‌تر تشریف می‌برید.

اولین روزی که وارد این خونه شدم با این تهدید مواجه شدم. لبخندی به لبم اومد و به بغلش پریدم.

دلیل اشک‌هام، نبود صبا بود. تنها چیزی که عوض شده بود، بودنش بود.

از آغوشش به تن گرم خانم جون پناه بردم. انقدر به این آرامش نیاز داشتم حالا که بابا باهام قهره بدتر احساسی شدم.

چند لحظه بعد که آروم گرفتم چرخیدم و دانیال رو توی بغل مامرجان دیدم.

به صحنه مادر پسری زل زده و توی حسرت آغوش بابام سوختم.

بعد لحظاتی که جو متشنج خونه آروم شد، توی پذیرایی روی مبل

نشسته و نمی‌دونستیم از کدوم اتفاق بگیم.

هر چقدر حرف می‌زدیم تمومی نداشت. چند لحظه‌ای بود که نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که ربابه خانوم با دست‌های لرزون و زیر چشم‌های گود، سینی چای رو آورد.

ایستادم و متوجه شدم اون صدای گریه صدای ربابه خانوم بود. چقدر خوشحال بودم که می‌دیدمش. با ناراحتی چایی‌ها رو بدون تعارف روی میز گذاشت و داشت به آشپزخونه برمی‌گشت که دویدم و بغلش کردم.

- من رو ببخش ربابه خانوم. ببخش!

چیزی جز این توی ذهنم نیومد با لرزش تنش متوجه اشک ریختنش شدم و سعی کردم آرومش کنم. دلدادری دادم و صورتش رو نوازش کردم.

- دخترها کجان؟

- هر دو تنهام گذاشتن. هر دو ازدواج کردن و رفتن.

زیر لب "خدا رو شکر"ای گفتم و ازش خواستم جمعمون رو ترک نکنه.

در یک آن تصمیم گرفته بودم همه.ی رو به مامان مرجان بگم. بهتر بود کسی جز دانیال متوجه حاملگیم می‌شد.

بعد از شام این فرصت رو پیدا کرده بودم و چشمکی به مامان مرجان زدم. با ایما و اشاره‌های ابروش متوجه شدم بعد بلند شدنش از سر سفره باهاش برم.

دانیال و باباش باهم گرم گرفته بودن و ربابه خانوم طبق معمول با خانم جون بر سر چیزهای خیلی کوچیک بحث می‌کردن.

من همراه مامان مرجان داخل اتاق پشتی رفتیم و در رو پشت سرم بستم.

- چه خبرها رز؟

قدم زنان به پنجره نزدیک شده و چرخید. لبخندی زدم و گفتم:

- مامان می‌خوام یه چیزی بهتون بگم.

چشم‌های رنگی خوشگلش رو ریز کرد و نزدیک‌تر شد.

- خب بگو عزیزم.

سریع و بدون مقدمه‌چینی گفتن بهتر نبود؟

- مامان... اول قول بدین هیجانتون رو بروز ندین و به کسی این راز رو نگید.

اخم مصنوعی به چهره‌اش اومد و گیج و معوج پرسید:

- دختر بگو! جون به لبم کردی.

با لبخند خاصی با انگشترم بازی میکردم که قدم دیگه ای به سمتش برداشتم:

- مامان! من... من ...

-زود باش. دارم نگران میشم .

- مامان من ...

در اتاق همون لحظه زده شد و صدای دانیال پشت در پیچید:

- رز؟ مامان؟ اینجایین؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستگیره در رو چرخوندم. پشت در قرار گرفتم و گفتم:

- آره کار داریم. تو برو الان میایم .

- چی کار؟

ابرو بالا داد که حرصم گرفت:

-دانیال برو. خواهش می‌کنم.

بهم زل زده بود که در رو بستم. دست مامان مرجان رو گرفتم و از در ایوان وارد حیاط شدیم. نفس عمیق کشیدم و نزدیک استخر و درخت‌های سر به فلک کشیده ایستادم. خیلی تند و سریع گفتم:

- مامان من حامله‌ام.

لبخند کجی به صورت زد و دست به سینه ایستاد.

- نمی‌خوام فعلا دانی بفهمه، می‌خوام هفته بعد جشن بگیرم.

گونه‌م رو با مهربونی نوازش کرد و گفت:

- می‌دونستم.

پلکی زدم و با چشم‌های گرد نگاهش کردم که ادامه داد:

- می‌دونستم چون رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر درون.

خندیدیم که پرسید:

- خب حالا که من رو محرم راز دونستی کمکت می‌کنم تا روز جشن دانیال رو بپیچونی.

خندیدم و بازوهاش رو چسبیدم:

- راست میگی مامان؟

سر تکون داد و بغلم کرد. کمرم رو نوازش کرد.

- چند ماهته؟

- دو و نیم ماه. یعنی تقریبا نه و نیم هفته.

از بغلم جدا شد.

- کی میری سونوگرافی؟

- باهام میاین؟

ابروهاش پرید و با لبخند گفت:

- فکر کن نیام.

خنده‌هامون توی حیاط پیچیده بود که دانیال بالاخره پیدامون کرد. خیلی سریع موضوع رو عوض کردیم. با این‌که خیلی کنجکاو بود اما اجازه ندادم بفهمه چی می‌گفتیم.

از این‌که رابطه‌ی دانیال و باباش عالی شده خیلی خوشحال بودم. اون شب بهترین لحظات عمرم بود وقتی فهمیدم مامان مرجان خیلی خیلی مهربون‌تر از همه است.

هیچ‌وقت هم نفهمیدم چرا به مامان خودم زودتر خبر ندادم و سریع اول به مادر شوهرم گفتم.

قول مامان مرجان همیشه قول بود. من بهش اعتماد کامل داشتم. بالاخره زندگی روزهای خوشش رو بهم نشون داد. همیشه توی بازی زندگی اونی برنده است که تلاش کرده توی همه‌ی شرایط

خودش رو وقف بده. من آدم موفقی نبودم اما از هیچ انتخاب زندگیم پشیمون هم نبودم. اگه من اون اشتباهات رو نمی‌کردم هیچ‌وقت به این درجه نمی‌رسیدم.

***

نفس‌هام روزهای آخر حاملگی خیلی تند بود و ضربان قلبم به هزار می‌رسید. دانیال این ماه‌های آخر مرخصی گرفته بود و امروز قرار ملاقات با خانم دکتر رو داشتم.

شب‌ها نمی‌تونستم دراز بکشم و مجبور بودم نشسته بخوابم. روزی که دانیال فهمید حامله‌ام از خوشحالی داشت پرواز می‌کرد با این‌که می‌دونست ممکنه مشکلات مالیمون هزار برابر بشه.

هر روز وقتی روی وزنه می‌رفتم جیغ و دادم به هوا برمی‌خواست. تقریباً هشتاد و پنج کیلو شده بودم اما ارزشش رو داشت.

ارزش دیدن دختر بچه‌ای که تو دلم بود خیلی بالاتر از تحمل این سختی‌ها بود. روزهایی که ازدواج نکرده بودم از بچه داشتن متنفر بودم چون خیلی جیغ و داد داشت و تحمل سختی‌اش سخت بود.

اما بعد عاشق شدنم متوجه شدم هر لحظه بی قرار دیدن بچه‌ای هستم که باباش عشق زندگی منه.

تمام مسئولیت‌های دنیا روی دوشش بود و از وقتی مرخصی گرفته بود به جای من کار می‌کرد.

با قدم‌های سنگین و نفس‌های کوتاه و تند دست دانیال رو گرفتم و با هم برای دیدار دکتر رفتیم.

روز جشن تعیین جنسیت بچه، بابا باهام آشتی کرد اما هنوز خیلی از

دستم ناراحت بود. اگه زودتر فارغ می‌شدم می‌تونستم با بابا مفصل‌تر صحبت کنم.

- رزا! جوش جدیدت مبارک.

نگاهی به آینه‌ی آسانسور انداختم. بریده-بریده جواب دادم:

- دخترت قیافه‌مونم آسفالت کرد.

درهای آسانسور باز شد و دانیال جواب داد:

- ماه آخرته. بیا بابا بیا!

دستش رو دوباره گرفتم و بعد چند قدم خسته شدم.

- دانیال وایستا نمی‌تونم بیام. بذار یکم بشینم.

کمکم کرد تا روی راه پله‌های سنگی مرمر بشینم. وقتی قلبم کمی آروم گرفت، دوباره بازوش رو گرفتم و این‌بار برای بار هزارم دانیال رو فحش دادم:

- بچه، بچه‌ی تو هست. من باید جورش رو بکشم؟ چی می‌شد یه بار هم مردها حامله بشن. همه‌چیزهای دردناک مال ماست.

- غر نزن کوچولو.

از آپارتمان که بیرون رفتیم، دانیال خواست بره و ماشین رو بیاره تا بشینم. دستش رو گرفتم و چرخید.

- نکنه قراره این بچه هووی من بشه؟

چشم‌های گردش و لبخند روی صورتش به قهقهه‌ای بلند تبدیل شد. چند لحظه‌ای خندید و "دیوونه"ای تحویلم داد.

داخل ماشین که من رو نشوند رو بهم گفت:

- رزا! هیچکس تو نمی‌شه برام. این رو بدون. هیچکس حتی بچه‌مون. تو کوچولوی منی، می‌مونی، خواهی موند.

دوباره مثل همیشه چرب زبونیش لبخند به صورتم برگردوند.

توی راه فقط سرش غر زدم و با هم بحث کردیم.

- نه تو قراره این رو بیشتر از من دوست داشته باشی.

- رزا!

اجازه ندادم حرف بزنه.

- پس هوو توی شکمم پروروندم. باشه دانیال. بچرخ تا بچرخیم.

- رزا!

دوباره اجازه حرف زدن ندادم:

- مرگ بر تو رزا! این چه کاری بود.

- رزا!

-مرگ! چیه؟ حقایق تازه برام آشکار شد. بله، بله...

ماشین رو وسط خیابون نگه داشت و بارون آروم-آروم روی شیشه‌های ماشین نشست. همیشه هوای آذر ماه این‌جوری غم‌انگیز بود. روم رو برگردونده و بهش نگاه نمی‌کردم.

پشت دستم رو بوسید و صورتم رو با ناز به سمت خودش کشید.

- تو... تو دنیای منی کوچولو. تو همه چیزمی. این حرف‌ها ناراحتم میکنه‌ها.

جوری صادقانه حرف زد که دلم نیومد نگاهمو به نگاهش ندوزم.

بوسه‌ای به موهام زد.

- دوست دارم رزا! همیشه دوست دارم کوچولو.

پایان دلبر بلاگردان

00/8/15

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام : 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام : www_98iia_com

98iA
www.98ia3.ir
rawpixel